

آن است	پیلاف (ذ) سردیر تقابل
هبیدن . خراب نمودن بنائی	قشلاق
. خراب بودن بنائی	

کتبه اعتماد الکتاب نسخی (۱۳۱۱)

تالیفات مؤلف آنچه تاکنون بطبع رسیده از قرار ذیل است

لغت انجمن علمی از عربی بفارسی	در ۲ جلد
جامع احمدی در فقه	در ۳ جلد
جامع الاحکام در فقه	در ۳ جلد
زبان آموز فارسی	در ۲ جلد
ترجمه کلمات قصار علی ع	در ۱ جلد
مهذب کلیله دمنه (اخلاق اساسی)	در ۱ جلد
مهذب مرزبان نامه	در ۱ جلد
منتخب بوستان نظم و نثر	در ۱ جلد
دانش افزا در اخلاق اجتماعی	در ۱ جلد
دبستان کاتوزیان در لغت پارسی	در ۲ جلد
تاریخ انبیاء	در ۳ جلد

طهران خیابان ناصریه مطبعهٔ علمی بطبع رسید

دیلکاری که انرا یوزپلنک گویند
. تفحص وجستن . جست وخیز


یوزپلنک

یوزاسیف (ذ) نام یکی از فرزانگان ایران
درعهد تهمورس که ستاره پرستی را
رواج داد
یوزلک (ذ) نگ دیلکاری .
مطلق جانور دیلکاری . غلطیدن
جانوران در خاک . گدا . ساق
درخت
یوزه (ذ) یوزک
یوزیتاق (ذ) جست وخیز کردن
. تفحص کردن
یوس (ذ) یوزد یوسیدن
یوزیدن است
یوسف (ذ) نام یکی از پیغمبران
بنی اسرائیل
یوشان (ذ) یک نوع بته ایست معطر

یوغ (ذ) چوبیکه برگردن گاو زراعت
گذارند وچوب گاو آهن را بدان بندند
ذ زمین را شیار کنند
یولک (ذ) میخ آهنی که بر تنور اندازند
دربیان را ایران سیخ آویزند
یوگان (ذ) بچه دان دیشه . روده پاک
نکرده گوسفند
یوم (ع) روز ویوماً بیوم روزانه
یون (ذ) بندزین . مطلق پشم جنس
یونان (ع) مملکتی است از اروپا
یونت (ذ) سال هفتم از سالهای دوازده گانه
ترکی که یونت ییل نام همان سال است
یونجه (ذ) علفی است که ستوران خورند
یونس (ع) یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
یوها (ذ) کلمه ایست که در موقع
تحقیر گویند بمردمی که هرچه خورند
سیر نشوند
یهود (ع) یهودی
یهودا (ع) نام برادر بزرگ یوسف
پیمبر که از مادر دیگر بوده
یهودی (ع) جهود که منسوب بیهودا
یا منسوب بیهودیه که اورشلیم واطراف

یمامه (ع)، کبوتر دشتی

یمانی (ع)، منسوب بیمن و برد یمانی جامه ایست خط دار و بسیار لطیف است که از یمن آرند

یمرد (ذ)، مردم گیاه

یمرند (ذ)، یمرو

یمسو (ذ)، باروت و شوره

یمگال (ج)، قصبه ایست در بدخشان که مدفن شاعر شهیر ناصر خسرو و متخلص بحجت است

یمن (ع)، نام ناحیه ایست در جزیرة العرب و یمنی و یمانی منسوب بآنست

یمن (ع)، خیر و برکت

یمین (ع)، دست راست . سوگند

یمینه (ذ)، معده

ینابیع (ع)، چشمه ها

ینبوع (ع)، چشمه

ینبغی (ع)، سزاوار است

ینپلو (ذ)، میدانی که در آن هر نوع متاع فروشند که از خارج آورده اند . کاروان . اسباب و امتعه

ینلک (ذ)، طرز و روش و قاعده

ینگه (ذ)، زنیکه همراه عروس شب زفاف بخانه داماد میرود و دو میماند

ینگی (ت)، تازه و نو و ینگی دنیا امریکا .

یا و واو

یو (ذ)، یک

یواش (ذ)، آهسته و آرام

یواقیت (ع)، یاقوتها

یوب (ذ)، فرش و بساط زیبا

یوبه (ذ)، خواهش و آرزو

یوت (ذ)، مرض عمومی ستوران

یوخه (ذ)، قطره تعادل دریا

یوح (ع)، آفتاب

یورت (ت)، منزلگاه

یورتمه (ذ)، لنگه رفتن اسب

یورش (مغ)، حمله و هجوم و عوام یرش گویند

یورغه (ذ)، اسبی اهوار که سوار خود را آزار ندهد

یوروپ (ا)، اروپا

یوز (ذ)، جانوریست درنده و

که رنگش میان زرد و بور باشد
و یکرشته متصل و پی در پی و یک
دکانی مستعد کار و اسب یدک
و یکرنگ بی ریا و موافق و
یکدو که نفاق ندارد و یک
زخم لقب سام نریمان که اژدها را
بیک زخم کشته و یکسان و
یکسون برابر و یکسر و یکسره
همه و یکسو تحیت و یکشنبه
دوم روز هفته و یک قلم تمام
آنچه نوشته شده و یکجا و یک
نشست دریک مجلس و یکه
بهیت و یکه تاز شجاع و یکه
خوردن بواسطه امر غیر مترقب تفکر
فرورفتن و یکی یک فرد غیر معلوم
یکون (ف)، جامه حریر الوان
و بعربی منیّب باشد
یکشا (ف)، معلم و آموزگار
یگان (ف)، یگانه . یک
یگانه (ف)، بیمثل و مانند . نام
خداوند و یگانه بین و یگانه گوی
موحد و یگانگی نزدیکی و دوستی
بی شائبه و یکتائی یگانه بودن و یگانگی است

یاء و لام و میم و نون

یل (ف)، پهلوان و جمع آن یلان است
. رها و مطلق العنان . چیزی که از
چیزی آویخته . خوابیده و افتاده
. کج کرده . زن هرزه گرد و بیهوده
و همچنین است یله و یلا و یل یعنی رها رها میباشد
یلدا (ف)، شب اول زمستان که طولانی
تر از همه شبهای مناطق شمالی است که آنرا
شب چله هم گویند
یلک (ف)، کلاهی است که سلاطین
بر سر گذارند . و لی که از اندیشه
فارغ است
یلکن (ف)، منجنیق
یللی (ف)، کلمه ایست که درویشان
و قلندران هنگام خوشی گویند
یلمه (ف)، قبا که پوشند . زره که
در هنگام جنگ در بر کنند
یله (ف)، یل
یم (ع)، دریا
یمام (ف)، مرغ بوتیمار

یَعْقُوب (ع) نام یکی از اسباط بنی اسرائیل

یا و غین و قاف

یَغَام (ف) غول بیابانی
یَغْنِج (ف) ماریست سبز که بیشتر در سبزه زار باشد
یَغْنِیچ (ف) یغنج
یَغْلاو (ف) ملاقه در دوغ داغ کن که طرفیت دسته دارد و همچنین است یَغْلو و یَغْلوی
یَغْما (ف) تاراج ، نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان و یَغماناز نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور بوده است
یُقُش (ع) قوی البنیه
یَقْطِین (ع) درخت کدو و اصل آن ردحی است
یَقْظَه (ع) بیداری
یَقْظَان (ع) خواب و بیداری
یَقَه (ف) گریبان بخه
یَقِین (ع) قطع و بی گمان

یا و کاف و گاف

یَک (ف) عدد نخستین شماره
یَک اسبه آفتاب و سواری رفیق و یَک انداز تیریست که هر جانور پرنده اندازند و دیگر در پی آن نزنند و نیز جائی از کوه و کمر که از بالا بزیر لغزان باشد و کسی از بالا بپائین یا عکس نتواند رفت و یکتا یک هر فرد و یکباره ناگهان و یک بیک هر فرد و یکپارچه درست و تمام و یکپاره یکپارچه و یک پهلو لجوج و مستبد برای و یکتا منفرد و متفرد که مانند ندارد و یکتنه تک و تنها و یکجا همگی و تمامی و یک جهته یک رای و بی تردید و یک دانه گردن بند و هر چیز بی مثل و مانند و یکدست تنها و بدون معاون و یکدل متحد و متفق و بی تردید و یکران اسب خصوصا اسب خوب و اصیل

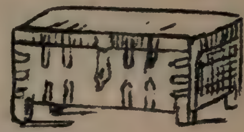
عراق عجم و یزدی منسوب بآنست
یزدادی (ف) قلعه تپه که بر آن تخم
مرغ بشکنند
یزدان (ف) نام خدایتعالی
و یزدانی زاهد و عبادرا گویند
یزدجرد (معر) معرب یزدگرد
یزدخواست (ف) قریه ایست
بین اصفهان و فارس که آنرا ایزد
خواست نیز گویند
یزدگرد (ف) نام چندین تن از
پادشاهان ایران و معرب آن یزدجرد است
یزک (ف) پیشرو سپاه و قراول
یزنه (ف) شوهر خواهر که آنرا ابزنه
گویند
یزید (ع) نام چند نفر که نام
معروفترین آنها یزید پسر معاویه است

یاء و سین و شین
و عین

یساد (ف) مردم شوم و بی یمنت
یسار (ع) دست چپ
یساغ (ق) نظام و قانون و یاسا

یسال (ف) تاجی که از گل و ریاحین
سازند
یساول (ق) صف آرا و حافظ راه
یسر (ع) آسانی و تسبیح یسر
تسبیحی است که دانهای آن از چوبی که
سیاه و شفاف است درست کنند
یسری (ع) دست چپ
یسق (ف) دسته بندی و حرکت
کردن جمعیت برای نزاع
یسیر (ع) کم و آسان
یشب (ف) سنگ یشم و یشب
معرب یشم است
یشت (ف) نام بخشی از زند
یشتن (ف) بلغت زند چیزی خواندن
بر طعام
یشغ (ف) یشم
یشک (ف) دندان پیش
یشم (ف) سنگی است سبز رنگ
معدنی
یعرب (ع) نام یکی از سلاطین عرب
پسر قحطان که در زمان او عربی از عبری مشتق گردید
یعفور (ع) الاغ

که از قند و شیر و نشاسته درست کنند
و بگذارند تا بسته شود و آنرا لوزی برند
و خورند و گل یخ گلی است معطر که در
موسم زمستان شکفته شود
یخادی باتش (ت) نام یکی از طوایف
مجر
یخچه (ف) تگرگ. ژاله. کنایه
از دندان معشوق
یخدان (ف) صندوقی که از تخته
درست کنند و روی آنرا از چرم کشند



یخدان

یخنی (ف) پخته. هر چیزی که برای
ذخیره نهند تا روز بینوائی بکار برند
. گوشتی که با دنبه و جگر سفید پزند
یخه (ف) دستمال گردن که آن را
یقه نیز گویند
یخه (ف) نوعی از آن شیرینی که نازک
دور هم پیچیده و آنرا یوخه نیز گویند

ید (ع) دست
ید (ا) ماده ایست از برگ گردو و غیره گیرند
یدک (ف) اسبی که زین کرده
و بر آن روپوش اندازند و پیشاپیش
سلاطین و بزرگان کشند که آنرا
کتل و جنیبت نیز گویند

یا و راء

یراغ (ف) اسب آزموده که بر آن
سوار شده تا هر جا خواهند روند
که آنرا یراق و یرغ و یرق
و یورغه گویند و نویسند
یراق (ف) یراغ. بافته از
مفتولهای نقره یا طلا که مانند
نوار درست کنند و برای زینت
بر جامه یا غیر آن دوزند
یرقان (ع) مرض زردی.
زنگ کشت و زراعت
یرلیغ (ت) حکم و فرمان
شاهان و آن را یرلیغ نیز گویند
یرنو (ف) گیاهیست
یزد (ف) نام یکی از شهرهای

یاکند (ف) یاقوت
یال (ف) گردن . موی گردنِ اسب و خر و استر که در اصل موی یال بوده
. عیال و یالغوز کسیکه تنها و بیکس و بیعیال است و یالمند عیال مند است
یاله (ف) شاخ گاو
یام (ف) اسبی که در میان راهها در چاپارخانه گذارند تا بر او سوار شوند
یامان (ت) بد و در فارسی باین معنی است که فوراً مریض شوی
یافه (ف) هذیان و سخن پرتی که مریض گوید
یامه (ف) مادر . بزرگ
یاور (ف) معین و مخصوصا صاحب منصب نظام در رتبه مخصوص باین لقب خوانند
یاوند (ف) پادشاه . مانند
یاوه (ف) هرزه گوئی و لغو گوئی
یایی (ف) بیمار و ناخوش
یأجوج (ع) گویند طایفه از وحشیانند در آخر الزمان آیند و فتنه در دنیا

زمین گسترند
یأس (ع) نومیدی

یاء و باء و ذال

یب (ف) تیر پیکان دار
یباب (ع) خراب
یبس (ع) خشکی
یبتت (ف) گیاهیست صحرائی مانند اسفناج
یبوست (ع) خشکی
یتیم (ع) بی پدر . بستوری یا در گوهر بی نظیر و بهمین معنی است دُرِّ یتیم
یثرب (ع) نام شهر مدینه
یحیی (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
یخ (ف) آب منجمد که از سرما بفند و یخچال زیر زمینی و گودالی است که در آن یخ را جمع کنند و نگاه دارند تا در تابستان خورند و یخچاه و یخچوان گودالی است که در آن یخ بندند تا یخ شود و یَخ دَذ هیث خوراکی است

بخوردن مزه است
یارستن . ف ، توانستن و از عهده
برآمدن و یارائی یعنی قدرت است
یارک . ف ، مشیمه و بچه دان .
پوست نازکی که شتر بچه چون بزاید
بر سر و روی او پیچیده است
یارمند . ف ، یار و یاور
یارو . ف ، اشاره بشخصی که بین
گوینده و مخاطب معلوم است
یاره . ف ، دست برنجن و معرب
آن یارق است . معجونی است
دوائی و ایارج معرب آن است
یاری . ف ، معاونت . هو و
. دسته دادن
یازده . ف ، ده بعلاوه یک و
یازدهم عدد آخری یازده است
یازیدن . ف ، کشیدن . آهنگ
کردن . نمودن . دست دراز کردن
و یازان قصد کننده و یازش قصد
و آهنگ و یازنده قصد کننده .
یاسن . ف ، مخفف یاسمن و آن گلی است
خوشبوی و معطر و اقسام زیادی دارد

یاسا . ق ، رسم و قاعده و قانون
مغول خصوصاً چنگیز که آن را یاسان
و یاسون و یاسه گویند
یاسمن . ف ، گلی است خوشبو
و معطر که از آن یاسن و یاسمن و
یاسمون و یاسمین گویند
یاغی . ف ، متمرد و سرکش
یافتن . ف ، فهمیدن و دانستن
یافته . ف ، قبض و صول و وجبت
. اسم مفعول از یافتن
یافر . ف ، یاریگر
یافع . ع ، کودکی که بحد بلوغ
رسیده
یافه . ف ، گم شده . یاوه و هرزه
یاقوت . ع ، جوهر و گوهریست
که سرخ و یا زرد و یا کبود میباشد
و یاقوت معرب یاکند است و یاقوت
خام کنایه از معشوق است و
یاقوت رمانی نوعی از یاقوت است
و یاقوت روان کنایه از لب معشوق
و یاقوت مذاب کنایه از شراب
و اشک چشم و خون است

هبوه (ذ) متغیر گردیدن و متجدد شدن

هیهات (ع) دوراست

هی هی (ذ) در مورد تعجب گویند

هیئی (ذ) هستی

حرف باء

ی (ذ) حرف تنکیر چون مردی . ضمیر مخاطب متصل چون آمدی ورفتی

یا و الف و همزه

یا (ف) حرف تردید چون این گل است یا بناگوش . نام یکی از حروف تهجی . حرف عطف

یاء (ع) حرف ندا بمعنی ای

یاب (ذ) همزه و بمعنی . امر از یافتن

یابو (ذ) یتول که ملکی است برای مدد معاش معین کنند

یابش (و ع) خشک

یابو (ذ) اسب ماده

یابشدن (ذ) یافتن

یاخفتق (ذ) آختن تیغ و شمشیر . دست دراز کردن

یاد (ذ) بنیاد . نقش و نگار . بخاطر داشتن و در ذاکره بودن . بیداری و یاد آمدن بخاطر آمدن و یادبد قوه حافظه و یادبود یادگار و یادداشت کردن موضوعی را در کتابچه بقلم نوشتن تا از خاطر نرود و یادگار چیزی که از کسی نزد دیگر نسبت که هر وقت آنرا ببیند یادی از دوست خود کند و یادگاری چیزی را برای دوست فرستادن تا در غیبت از خاطر نرود

یاده (ذ) قوه حافظه

یار (ذ) دوست . معین و یاران جمع است و یارانباز حقه باز است و یاردمش مددکار و یار غار لقب ابی بکر صدیق است

یارد (ا) اندازه معادل ۱۲ گره

یاردان قلی (ذ ف) مرد پیر و یا دبلیس و نیز کسی را گویند که در مجلس تبرا

و همیشه بهار

هیز (ذ) مخنث . بیشرم و بیحیا و آنچه در کتب ادبا دیده شده هیز با حار حطی نویسند ظاهرا صحیح باشد و اعتقاد باینکه حار حطی در فارسی نیست و این کلمه فارسی است چه استعمال حار حطی در کشور خراسان رایج و معمول است النهایه در پاره نقاط ایران حار حطی استعمال نمیشود و این دلیل بر عدم بودن حار حطی در لهجه فارسی نخواهد بود

هیزم (ذ) قطعات درخت که فقط مصرف آن سوزاندن است

هیش (ذ) بیسج . آهن جفت که بدان زمین شیار کنند

هیضند (ع) ناگواری طعام شکم روش

هیکل (ع) پیکر . شکوه . کالبد . اسب دراز و درشت . عبادتخانه ترسایان . بازوبند . حمایل جای بلند

و هیکل بستن زنار بستن و

هیکل تراش سازنده بت و هیکل

خاکی کالبد آدمی

هیکر (ذ) اسب کهر

هیلا (ذ) مرغ شکاری

هیله (ذ) گردباد . حیله . نیک

هیلة (ذ) گده خدا د بزرگ قاقه

هیلیدن (ذ) گذاشتن . فرو گذاشتن

هیمان (ع) سرگشتگی از عشق

هیمنه (ع) نگاهبانی . برگستردن و در فارسی بمعنی وقار و عظمت و ابهت گفته شود

هیمه (ذ) هیزم

هین (ذ) هان . لرزه . کلمه ایست که موقع راندن چارپا دار گویند بشتاب

هیّن (ع) آسان و سبک

هینا (ذ) شتر جوهردار

هیناهین (ذ) شتاب بسیار

هیون (ذ) شتر تند رفتار

هیونند (ذ) عفت و پرهیزکاری

هَباهُو (ف) غوغائی که در کثرت جمعیت پیدا شود یا چند نفر که با هم گفتگو و نزاع کنند

هَیْئَت (ع) حال و کیفیت چیزی. پیکر و نهاد. علم ستاره شناسی

هَیْبَت (ع) شکوه و مهابت و بزرگی. ترس. ترسیدن

هَیْتان (ف) کذب و دروغ

هَیْتَل (ف) نام ماوراء النهر از ختلان و بدخشان و سمرقند و غیره و آنرا هیطل نیز نویسند. ترکان ساکنه ماوراء النهر که جمع آن در عربی هَیاطِل و هَیاطِلَه است

هِیْچ (ف) میت و نیستی و هیچ از ادوات نفی است و جمله که ابتدا الکه هیچ شود سالبه کلیه خواهد بود

هَیْجاء (ع) جنگ

هَیَجان (ع) بر انگیختن. بر انگیخته شدن

هِیچ (ف) هیچ

هِیْد (ف) غله بر افشان

هِیْدَخ (ف) اسب تند و جهنده و خوب

هِیْدُخْت (ف) ستاره زهره

هِیر (ف) آتش. عبادت

هیراب (ف) نام فرشته رب النوع باد

هیراد (ف) بشیر

هیربُد (ف) خادم آتشکده و رئیس آن و مواظب آتش و آیین زردشتیان و داور آنان و رئیس روحانی آنان

هیربُدساد (ف) نام کتابی از مه آباد که مشتمل بر فنون حکمت و سیاست بوده و تا زمان زردشت معمول به حکماء و سلاطین ایران بوده است

هیرُسا (ف) مردم مرتاض و پارسا که باز داشتن شهوت در همه عمر مباشرت با زنان نکنند

هیرَك (ف) بچه نر یا شتر

هیرمند (ف) نام رودخانه ایست در سیستان. لقب گشتاسب

هیروُن (ف) نی میان پر

هیری (ف) گل شب بو. گل خیری

هَوْلی (ف) کره اسب زین نکرده.

هُوم (ف) نام یکی از فرزندان فریدون که در کوه بها مشغول بندگی خدا بوده است. نام درختی شبیه درخت گز که زرتشتیان هنگام زمزمه از چوب آن دست گیر زند

هُومان (ف) نام برادر پیران ویسه سردار افراسیاب

هُومَهْ (ع) دشت و بیابان

هُونْ (ف) چهارشتر

هَوْن (ف) هاون. کشت زاری که در آن کلوخ بسیار باشد

هُون (ف) نام طایفه از مغول که بغارت اروپا دست گشودند

هَوَنْگ (ف) هاون

هَوُو (ف) دو زن یک شوهر که هر یک را هووی یکدیگر گویند

هَوی (ع) میل قلبی و عشق بچیزی و در فارسی این لغت را با الف نویسند چون تقاضا و تماشا

هُوِی (ف) ترس و بیم

هُوِیْت (ع) شخصیت شخص

هُوَیْبَاه (ف) چهار شتر

هُوَیْدَ (ف) گلیمی که گرداگرد چهارشتر کشند

هُوَیْدا (ف) آشکار او واضح

هُوَیْدا پاک (ف) نام یکی از پهلوانان علاحده

هُوَیْرَهْ (ف) یک نوع دهنه اسب که قلاب دارد

هُوَیْش (ف) هویت و تعیین و شخصیت

هُوَیْهْ (ف) دوش. شانه جاییت

هاء و یاء

هِی (ف) اسم صوت برای ازدن اسب. هست. کلمه ایست برای آگاهیدن با تهدید و هی کردن راندن حیوانات

هِیَ (ع) ضمیر مفرد مؤنث غائب

هَیَاطِلَهْ (ع) ترکانی که در دوران الهنه سکنی داشتند

هَیَاکِل (ع) هیکلها

و هُورمزدا
هُوز (ف) آواز تند و تیز
که از زنگ پدید آید
هَوَّز (ع) یکی از مرکبات
حروف تهجی که دارای ها و واو
و زاء است و بموجب حساب
ابجدی ها پنج و واو شش و زاء
هفت است
هُوژ (ف) نام مرغی است
هَوَس (ع) نوعی از جنون
هَوِس (ع) تیز شهوت
هَوَش (ف) میل و رغبت
هُوَس (ف) هوَس
هُوش (ف) شعور و ذکاوت
مرگ و هلاکت . جان و روح
زهر قاتل و هُوش آباد
آسمان و هُوش تُرای شراب
و هُوشمند مردم عاقل و هُوش
نخست عقل اول و هُوشواره
حالت غشوه است برای عارف
که در هنگام الهامات غیبی
با ن میشود و هُوشیاد هوشمند

هُوشاذیدَن (ف) تشنه شدن
حیوانات و هُوشاذ و هُوشاذه
حیوانات تشنه
هُوشیدَن (ف) فکر نمودن و تصور
کردن و هُوشی فکور و دانا و
هُوشیان جمع آنست و بر مردمان
نیز گفته میشود
هُول (ف) راست و درست
هَول (ع) ترس و هَول دادن
ترساندن و ناگهان گیرا پرت کردن
و هَولدان محبس و زندان و هَولناک
جائی که مخوف است و ابو الهول نام
مجسمه بزرگی است در اهرام مصر
هَوَلَك (ف) گرده
هَوَله (ف) دستمال مخصوص است
که دست و صورت پس از شستن با آن
پاک میکنند و پارچه مخصوصی است
که پس از بیرون آمدن از حمام برای
خشک کردن بدن گیرند
هُوکه (ف) حرکت دادن ستور
و راندن آن روی خرمن برای خرد
شدن آن

وبسته اند

هَوَاد (ف) آوار که خاک وچوب دیوار و بنا است که ریزیش کند وهواد شدن بار بر دوش کسی شدن است

هَوَادِی (ف) چادر و خیمه بزرگ

هوا ذی (ف) یکباره و ناگاه

هَوَا سِتَدَن (ف) بدرفتاری و بی انصافی کردن . کم شدن خون لب و خشک و گندم گون شدن آن

هَوَام (ع) شیر درنده

هُوَام (ف) تشنگی زیاد . عشق محبت

هُوبُوذ (ف) دهش بکناد . حاجت

هُوتَبَرَه (ف) مرغکی است که ادرا شکار کنند

هُوبَتَرَه (ف) حیران وسرگشته . فانی فی الله که نفر من الحق الی الحق با لحق است

هُوجُونَه (ف) گیاهیست که برگ آن خار دارد وشبیه کاهو است

هُوخ (ف) بیت المقدس

هُوخَتَن (ف) برکشیدن و دختن

هُود (ف) اشکره و چپاق . جامه که نزدیک سوختن باشد وزرد شده است

هُود (ع) نام پیغمبری است . جهودان

هُوَدَج (ع) کجاوه

هُوَدَد (ف) زشت ودبد

هُودِل (ف) نگاه داشتن و دیده بانی کردن خصوصا دیدن کواکب و رصد آنها بجهت فهمیدن اوضاع و احوال ستارگان

هُودَه (ف) راست و درست . نفع و بهره

هُور (ف) آفتاب . بخت طالع

هُورَا (ا) هلهله بشادی . احسنت

هُورَخش (ف) آفتاب با نور آن

هُورَشتَار (ف) دستور و موبد . زاهد . علما . هیربدان وهمچنین است هُورَسْتَادَم و هُورَسْتَادَان

هُورشید (ف) خورشید

هُورمُز (ف) نام فرشته ایست . ستاره مشتری . روز اول از هر ماه شمسی همچنین است هُورمُزد

د هنګاریدل مصدر است
هنګام ف، وقت وزمان
هنګامه ف، هنګام .
معرکه بازیګران . فریاد وغوغای
جمعیت . اجتماع زیاد ازمردم
د هنګامه ګیر و بازیګر د هنګام
تنګ د نبرد وقت جنګ
هنګانی ف، حشراتیکه حلق
الساعه هستند مانند مګس و پشه
هنګفت ف، زیاد و بسیار
سطبر و ګنده .
هنګه ف، هنګام
هنو ف، هنوز
هنوز ف، تاکنون
هنود ع، هندیها
هنونه ف، عرض و ناموس
هنی ف، هنوز
هنیئ ع، ګوارا
هنیز ف، هنی

هاء و واو

هو ف، فریاد . زرد آبی
که ازجراحت آید و آبی که برجراحت
افتد . فریادی که عسس و
شبګرد کند . موقعی که بخواهند
طرف مقابل را تخفیف دهند هو
ګویند
د هوچی مردمی را ګویند که
پاپیچ اشخاص شد . بوسیله تهمت
زدن و ظاهرسازی کردن و دروغ
ګفتن برای خود سرمایه تحصیل کنند
هو ف، آه مخفف هوګه
درویشان ګویند و مرادف ذات باری
تعالی است
هو ع، ضمیر مخاطب مذکر و بمعنی او میباشد
هوا ف، مقابل آب و خاک و آتش
هواء ع، جو . جهان بمقابل آب و آتش
محتمل است با بمعنی اخیر از فارسی اقتباس
شده باشد و . هوائی کسیکه اراده
مستقیم ندارد و بر قول او اعتماد نیست
د هوا نورد طیاره چی
هواجس ع، خیالات فاسده .
هواجن ع، کسانی که پدران آنها
نجیب و آزاد و مادران آنها نانجیب و

روند تا هنجاد بی تربیت و زشت

هنجیدن (ف) کشیدن . بیرون
کشیدن

هند (ف) مملکتی است وسیع و شبه جزیره
در جنوب آسیا که آنرا هندوبار و
هندوزن و هندستان و
هندستان و هندوستان
و هندولاخ گویند و هندو
طایفه از هندیها هستند که مذهب مخصوصی
دارند و هندوی پیر : هندوی
چرخ ستاره زحل و هندی منسوب
بهند مخصوصا شمشیر آبدار که آنرا هندی
اژدها گویند

هندبا (ع) کاسنی

هندسه (مع) معرب اندازه .
علمی است که از کمیات متصله بحث کند
و هندسی و مهندس عالم بآن است

هندل (ا) دسته اتومبیل که
حرکت دهد تا آتش گیرد اتومبیل
آتش دهد و حرکت دهند

هندوان (ف) نام قدیمی
قلعه بلخ

هندوانه (ف) میوه ایست
بزرگ و آبدار از فامیل بقولات
و آنرا تربزه بشته گویند



هندوانه

هنر (ف) کار و صنعت نیکو که
محل توجه باشد و متصف بآن را
هنرمند گویند

هتزد (ف) اسباب ریزه خورد
که قابل توجه نباشد و با پتزد بطریق
اتباع گویند و همچنین است هتزل
پتزل

هنگ (ف) مقدار و اندازه
. آسیب و صدمه . قصد و آهنگ
. غار بسنگینی و وقار . زکام
بخش لشکر . قوم . سپاه
. زیرکی و دانائی . تیمار کردن
و نگاهداشتن

هنگار (ف) تندی و تیزی

ونه باشد
هَمْوار (ذ) زمین صاف . دایم
همیشه . دو چیز هم مقدار
هَمْوارَه (ذ) هموار
هُمُوخ (ذ) چراغ و مشعل
هَمَه (ذ) مجموع و کل
هَمْهَمَه (ع) آواز که فهمیده
نشود . برگردانیدن آواز در سینه
. آواز نرم خواندن کودک
هَمی (ذ) همیشه . همچنین
هَمْیان (ذ) کیسه دراز جای
سیم و زر که در کمر بندند و از چرم
درست کنند
هَمِیدُون (ذ) اکنون .
همچنین
هَمِیشَك جَوان (ذ) درختی است
که همیشه برگ آن سبز است
و آنرا همیشه بهار گویند
هَمِیشَه (ذ) دائم و جاوید
هَمِیشَه بادِ هَمِیشَه بُوذ
هَمِیشَه هَسْت واجب الوجود
هَمِیشَه بَهار (ذ) گل خیری
گلی است زرد رنگ که میان آن
سیاه است که آنرا جخته گویند
. درختی است که برگهای آن همیشه
خرم است
هَمِین (ذ) اشاره نزدیک
هَمِینَد (ذ) قطره آب

ها و نون

هَن (ذ) هست
هِن (ذ) لرزه
هَنام (ذ) اندام
هَناهِین (ذ) گفتگو و هجوم
مردمان . صدای اسبان هنگام
رفتن
هَنایِش (ذ) تاثیر و اثر
هَنْباز (ذ) کفو و شریک
و انباز
هَنْبان (ذ) انبان
هَنج (ذ) عقل و ادب . آهنگ
هَنجاد (ذ) راه و روش . راه
پیاده رو که در محاذات جاده است
و محض نزدیکی جاده را گذارند و از آنجا

وبستان و یمن است

هَمآوَرد (ذ) کسیکه با یکدیگر جنگ
کنند هر یک را همآورد گویند

هَمادُن (ذ) کوهی است مشهور در
خراسان

هَمادِیز (ذ) همآورد و کفو

هُمای (ذ) مرغی است استخوان
خوار که بسعادت مشهور است یا کرکس
نوعی از عَلَم که نقش آن مرغ را اندو کنند
. اسب تندرو . نام خواهر اسفندیار
. نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور
بود . نام دختر بهمن پسر اسفندیار
که سی سال سلطنت ایران کرد که او را
همای آزاد و همای چهرآزاد و
همای چهرزاد و همای خمانی گویند
و همای اوج سعادت کنایه از مردم
نیکبخت و همای بلند پرواز مردم
بلند همت

همایون (ذ) فرخنده . نام معشوق
همای نامی . نام دختر فغفور چین .

هَمباز (ذ) شریک و کفو و همتا

همّت (ع) قصد دل . خواهش

هَمَج (ع) مردمان فرومایه .
نوعی از مگسان ریزه

همچا (ذ) اذیت و ملامت

هَمَذان (ذ) شهری از شهرهای
عراق عجم که در پای کوه الوند
و بصفای آب و هوا معروفست

هَمْدان (ع) نام قبیله از یمن

همرافته (ذ) معنی و مفهوم

هَمَرنس (ذ) دینار و درهم

هَمْزَه (ذع) نام یکی از حروف تهجی

همگان (ذ) جمع همه . کل
و مجموع

هَمگر (ذ) پیوند دهنده
. جولاهه . رفوگر

هَمگی (ذ) مجموع و همه

هَملخت (ذ) چرم زیر
کفش . نوعی از کفش چرمینه

هِمَم (ع) همت ها

هَمُند (ذ) زمین صاف
هموار که اطراف آن کوه

باشند که ازا هم نژاد و وهم
زاد نیز گویند و همخوابه
و همخوابه زن و هم خوند
خداوند و هم خوزند ضد و نقیض
که ازاهم چشم نیز گویند
و همداستان متفق و همراز
و هم دشت و هم دستان رفیق
و دوست و یار و همدم رفیق
و موافق که همیشه در موقع آسایش
باهم باشند و هم داستان مفهوم
و معنی و همراه موافق و همزاد
بمعنی همشکل و بعقیده عوام در موقع
زایش کسی جنی هم با او زاییده شده
و همسال دو نفر که سن آنها
باهم یکی باشد و همسایه دو نفر
که در دو خانه مجاور زندگانی کنند
و همسر زوجه یعنی جفت دیگر
و همشیره خواهر و همگنان
کسانی که باهم در یک رتبه و هم
پیشه باشند و همنشین رفیق
و هم نفس کسیکه با دیگری انس
دارد

هنو (ع) اندوه
هما (ذ) همای
هما (ع) ضمیر تثنیه که اشاره بدو نفر میشود
هماد (ق) گل دیمه و همادی بمعنی
گلی است و همادیان کلیات
مقابل جزئیات
هماره (ذ) همیشه و همواره
اندازه . حساب
هماره (ذ) همار
هماس (ذ) انباز و همتا
هماک (ذ) انباره
همال (ذ) شریک و همتا .
شبیه و مانند
همان (ذ) اشاره بچیز دور که معلوم
بین شنونده و گوینده است
همانا (ذ) گویا و ظاهرا و پنداری
. مانند
همانند (ذ) مانند
همانی (ذ) همگان و همانی
آسمان افلاک نه گانه که قدما
قائل بودند
همآورد (ذ) مخفف هماوران که دلاور است

هَلَو زُدَن (د) نقاشیهای
اطراف خانه و کتابت و مانند آن
هِلَه (د) امر از هلیدن یعنی بگذار
هَلهال (د) پرویزن و غربال
هَلهَلَه (د) صدای جماعت که
درهم کنند خصوصاً موقع جشن و
عروسی و در عربی یعنی آواز در گلو
انداختن و زجر کردن اسب و تنگ
بافتن جامه است
هَلَه هُولَه (د) از اتباع است
و یعنی خوراکهای بی تناسب و درهم است
هَلهَلُون (د) نام میوه ایست
صحرائی که در خراسان آنرا علف شتران
گویند
هَلیدَن (د) گذاردن و فرو
گذاشتن
هَلیات (د) برجستن کلو و فواق
هَلیلَه (د) میوه ایست جنگلی و
دوائی و آن بر دو قسم است سیاه
و زرد
هَلیم (ع) چسبنده از هر چیزی
و در فارسی بر خوراکی از گوشت و گندم
که اجزای آن بهم چسبنده و با
روغن خورند گویند
هَلیو (د) سبدی که از چوب
و نی بافند و در آن میوه گذارند
هلیوی (د) گردو بازی .
چرخی که از چوب و خاشاک درست
کنند و در آب اندازند و کودکان
با آن بازی کنند

هاء و میم

هَم (د) همیشه . با هم .
یکجا و هم آغوش دست بگردن
و هم آورد یکی که با دیگری جنگ
کنند هر یک را هم آورد گویند
و همچنین است هم آوند و هم باز
شریک و نظیر و مصاحب و همبازی
کسیکه با دیگری بازی کند و همبر
برابر و مانند و هم نشست و نشین
و مصاحب و هم باجه بزبان
اهالی قم باجناق و هم انباز شریک
و مانند و هم انبازنده و کسی
که در اسب تازی و تاراج شریک

هَفْتَدَه (ف) ده‌بلاد هفت
و هفتدهم عدد آفرانست
هَفْوَات (ع) لغزشها
هَفْوَه (ع) لغزش
هَفْهَف (ف) آواز سگ

هاء و کاف و گاف

هَکْتَار (ا) ده‌هزار متر
هَنْگُجَه (ف) فواق در جستن گلو
هُنْگُوي (ف) سرگشته و مترد و د
هَنْگُوئي (ف) شراب . خربزه نارسیده
هُکَّه (ف) فواق
هُکَهُك (ف) آواز گریه در گلو
هَکَرْز (ف) هرگز و این لغت
در بدخشان شایع است

هاء و لام

هُل (ف) بغل و آغوش
هَل (ع) آیا
هِل (ف) امر از هلیدن یعنی بگذار
. یکی از ادویه حاره که معطر است
و از هند آورند و بمعنی هیل
نیز گویند

هَلّا (ع) کلمه تنبیه که بآن ندا کنند
هَلّا (ع) چرا نه
هَلَاشَم (ف) مقلوب لهاشم که
بمعنی زشت و زبون است
هَلَاك (ع) میست شدن و اسم
چنین است هَلَاكَت
هِلَال (ع) ماه نو تا سه شب و هلالی
شکلی که مانند هلال باشد
هَلَالُوش (ف) آشوب و فتنه
هَلَاهِل (ف) زهری است قتال
که گیاهیست در ملک سند روید و آن را
معرب نموده هَلْهَل گویند
هَلَاهَلَا (ف) سهل و آسان
هَلْنَاك (ف) برف
هُلَك (ف) چرم پارچه‌ایست مانند کفه
ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا
پر از سنگ کرده بجانب دشمن اندازند
هَلُمَّ (ع) بیا
هُلَنْد (ا) یکی از ممالک اروپا
که آنرا هُلَانْد نیز گویند
هَلَنْدُوذ (ف) نام گیاهیست دوائی
هَلُو (ف) میوه ایست از جنس شفتالو

هَفْ (ف)، بانگ سگ که آنرا هَفْ هَفْ بیشتر گویند . کارگاه جولائی و در کتب عربی اشاره بهذا خلف میباشد یعنی این بر خلاف فرض است

هَفْتْ (ف)، شش بعلاوه یک و هَفْتْ آباء سیارات هفت گانه و هَفْتْ اَخْتَرْ هفت ستاره سیار و هَفْتْ اخگر هفت دوزخ و هفت آتشکده و هَفْتْ اَخْباذْ هفت تنان و هَفْتْ اقلیم قاره معموره زمین و هَفْتْ اَنْدام رگی است که اگر آنرا بگشایند خون از همه بدن کشیده شود و نیز عبارت است از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا باشد و هَفْتْ بَرادَرانْ نبات النعش و هَفْتْ بَرْگْ درختی است شیردار که بقدر درخت سماق است که بعربی بازیون گویند و هَفْتْ بیجاد ترشی است که از چند قسم سبزی ریز کرده درست کنند و هَفْتْ تَنانْ اصحاب کهف و قطب و غوث و اوتاد و ابدال و نقباء و نجباء و احیا که بعقیده ارباب تصوف قوام عالم با ایشان است و هَفْتْ جوشْ فلزی است مرکب از آهن و روح و توتیا و سرب و طلاء و قلع و مس و نقره و هَفْتْ خط خطوط جام جم و نیز کسی اگویند که متقلب است و هَفْتْ کِشْوَرْ هفت اقلیم و هَفْتْ بام سبع است

هَفْتادْ (ف)، هفت ده‌تا و هَفْتادْ بُولانْ قریه‌ای ازری بود که طغرل بیک با برادر خود ابراهیم اینجا جنگ نموده و ظفر یافت و هَفْتادْ و دو دُوَلْتْ فرق مختلفه نصاری یا عموم ملل روی زمین

هَفْتانْ (ف)، دهی است در اصفهان

هَفْتَنْدْ (ف)، روز آدینه تا آدینه که هفت روز است . نام قلعه ایست از بناهای شاپور که اسرای عرب را در آنجا نگاه میداشته است

هُش (ف) کلمه ایست که هستکامی که بخواهند ستور باستد گویند
هَشاشَة (ع) شادمانی و سبکی کردن
هُشپلاک (ف) صفیریست که کبوتربازان زنند
هَشْت (ف) هفت بعلاوه یک و هَشْت بهشت درجات بهشت است از خلد و دار السلام. دار القرار. جنت عدن. جنة الماوی. جنة النعیم. فردوس علیین و نیز نام باغی است در اصفهان و هَشْت دهان نام گیاهیست یا نام گل خیریست یاعود هندی و هَشْت ونُه نام بازی است که با ورق کنند و هَشْت تاک ثمن خیریست
هَشْتاد (ف) هشت ده با است و هَشْتادُم عدد آخری او
هِشْتَن (ف) گذاشتن. آویختن. رها کردن

هَشْت ومَشْت از اتباع است و بمعنی جنگ کردن است
هَشْتوَیش (ف) نام روز پنجم از خمسه مسترقه
هَشْفِیفال (ف) زردک صحرائی
هَشْلَهَف (ف) کسی را گویند که کار غیر مرتب و منظم است
هَشْتنجان (ف) نام یکی از قرار ری
هَشْنَک (ف) آدم پیر و پا و مفلس
هَشو (ف) هوش و عقل. قلعه و حصار
هُشواد (ف) هوشیار
هُشومَند (ف) هوشمند
هُشْیاد (ف) آگاه
هُشیوار (ف) هشیار
هَضْم (ع) شکستن طعام در معده و حل شدن آن. ستم کردن
هَضِیم (ع) غنچهٔ ناشکفته
هَضِیمَة (ع) ستم

(هاء و فاء)

هَزمان (ذ) مخفف هزاران
هُژَرد (ذ) مردم شجاع
هَزیمَت (ع) شکستن لشکر جا
هَزینَه (ذ) خرج . نفقه عیال . پیوسته و هر روزه . خزینه
هُژده (ذ) هجده
هَرهاذ (ذ) دندان زیادی که اسب را پدید آید
هُژیو (ذ) خوب . نیکو . هوشیار . مبارکی و سعادت

هادسین

هَست (ذ) وجود مطلق . وجود ربطی بین مسند و مسند الیه
هَستَره (ذ) جوالی که از چوب ولی بافته پشت الاغ اندازند و بار کشند
هستو (ذ) اقرار کننده . حقیقت اشعار
هَستودان (ذ) نام پادشاهی در آذربایجان بوده

هَستَه (ذ) استخوان دو دانه میوه ها . بود و هستی
هَستی (ذ) وجود . مطلق وجود که ذات باری تعالی است بنا بر اصالت وجود . خودبینی و خودپسندی و هستی خدا بود وجود صرف ، صرف وجود که ذات باری تعالی است
هَسر (ذ) یخ که آب منجمد است
هَسات (ذ) غله بر افشان که کاه را از دانه جدا کند.



غله برافشان

هَسیر (ذ) یخ

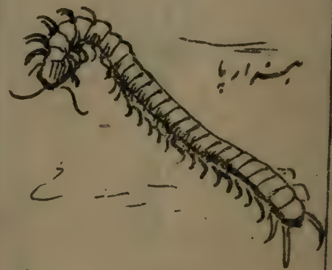
هادشین و ضاد

هَش (ذ) رستن . لای و گل
هُش (ذ) هوش و ذکاوت . جان . مرگ

هربو (ف) مشهر هرات
هریوه (ف) هر چیز منسوب بهرات
. زر خالص و سره . زن فاحشه

هاء زاء

هزار (ف) صد ها بلبل
. بلده ایست از فارس و هزار
اسب قلعه ایست در خراسان .
و هزارآوا و هزارآواز هزار
دستان و هزارپا حشره ایست
که قریب بیست و دو جفت پا دارد



و هزارتو قلعه ایست در خراسان
و هزارتیشه جبه ایست که چندین
خانه دارد و هزارفامه آفتاب
و هزارجریب ناحیه ایست در
مازندران و هزارچشمه یکنوع
مرض سرطان است و هزارخا
شکنبه گوسفند و هزاردستان مرغی است
از جنس بلبل که صفیرهای نیکو دارد و
هزاردانه برنج و هزاردرخشان
گیاهیست که میوه او مانند انگور است
و دباغان بکار برند و هزارکشان
نباتی است شبیه تاک انگور که بر درختان
پیچد و میوه آن سرخ است که آنرا
هزارافشان گویند و هزارلا
شکنبه گوسفند و هزارمیخ آسمان و
خرقه درویشان
هزاره (ف) طایفه ایست در خراسان
. گلنار . لاله صدبرگ پیش دیوار
که از آجر از نیم ذرع تا یک ذرع بالا برند
هزاک (ف) زشت و زبون . ابله
و نادان
هزال (ع) لاغری
هزاوه (ف) قصبه ایست از فراهان
عراق
هزد (ف) سرود طرب انگیز و هزد
کند خانه تنگ آبی که حبندیها
و ستر گویند
هزم (ف) شکستن لشکر

هَرْوَلْ ف، نام دیگر خسرو پرویز

هُرْدُل ف، دانه ایست مانند ماش

هَرْوَکَه ف، دویدن. رفتاری بین دویدن و رفتن

هَرْدُمْ ف، نام پهلوانی است. نام شهری بروع

هَرْدِهِیل ف، نخاله و ثفل کنجد که روغن گرفته اند

هَرَوِی ف، منسوب بهرات. نام زبانی است از شعب زبان فارسی

هَشْوَه ف، آجرها را پهلوی هم چیدن برای درست کردن پله یا غیر آن و آنرا هشوه و هَتَره نیز گویند

هُرْغ ف، مقعد. گیاهیست در زراعت گندم و جو روید که کنگره داراست. هرش

هِرْهِر ف، صدای خنده بلند چنانکه گویند هرهر خندید

هُرْهُر ف، صدای آب

هُرْهُری ف، کسیکه پابند چیزی نباشد چنانکه گویند فلان هرهری

مذهب است

هَرْهَفْت ف، زیور خصوصاً آرایش زنان که غالیه. حنا. وسمه. زرورق. سرمه. سفیدآب. سرخاب است

هَرْهَنْج ف، دهانه قنات که آب از آن بیرون آید

هَرِی ف، نام دیگر شهر هرات

هِرِی ف، هنگام تخفیف مخاطب گویند یعنی زود برو درست بکن

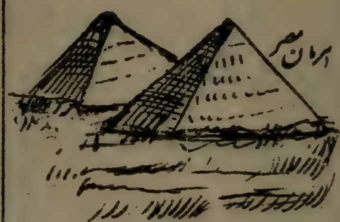
هُرِّی ف، صدای ریزش آوار و خراب شدن عمارت

هَرْهِیزْ ف، آتش. و ظاهراً اصل آن خرهیزه است و غلط با از هوز نویسند چه هریره در لغت عرب بمعنی قطعه از خشویر است و بمعنی آردی است که با شیر پزند

هَرِیسَه ف، گوشتی که با گندم پزند و کوبند و خورند

هَرَیُن ف، آواز مهیب که آنرا هَراد و هُرّه نیز گویند

که قاعده آن کثیر الاضلاع است
هرم ج، نقس . عقل
. کسی که بمنتهای بزرگی برسد
هُرمانس ذ، اهریمن
و شیطان
هَرَمان ذ، گنبدهائی ا
در مصر که از بناهای عظیم دنیا است



هُرمُز ذ، نام اول روزهای شمسی
. نام فرشته موکل بر آن روز.
نام پسر اسفندیار . نام ادریس
پیغمبر بفارسی . نام پسر انوشروان
. نام ستاره مشتری . هرمزاردشیر
نام شهری با هوا از بوده که
هرمشیر معروف شده ؛
هُرمُزفَرَّه نام قریه ایست حوالی
مرو که چون لشکر اسلام بدانجا
رسیدند پسر حاکم آنجا فرار کرد
و غ بها گفتند هرمزفرّه و آن قریه
باین نام نامیده شد
هُرمُزد ج، هرمز . نام روز پنجشنبه
هرمُش ذ، پسر فرو آنرا هرمشت
نیز گویند
هَرَنج ذ، دهانه قنات که آب
از آن بیرون آید و آنرا هرهنج
نیز گویند
هَرَند ذ، یکی از قصبات اصفهان
. رودخانه ایست که امروز برود
گرگان معروف است . جائیکه
در باغچه راه پرو است و آن را
نیکارند
هَرَنوث ذ، مکر و حیله . بد مردم
در دل نگاه داشتن . خیانت
هَرَنوه ذ، میوه درخت عود
هَرَنیز ذ، تعیین کردن و قرار
دادن
هَرو ذ، مردم شجاع
هَرَوانه ذ، مرفیخانه . عذاب
و شکنجه
هَرَونوم ذ، تخم اسبغول

هَرِد (ذ) زرچوبه

هِرُدُت (ی) نام یکی از مورخین قدیم یونان است که اورا ابوالمورخین هینه گویند

هُرُدُود (ذ) هجوم کردن .

هَرَز (ذ) هرزه . علفهای زیادی که دربین حاصل درآید و هرزاب جائی که بیهوده آب جمع شود

هَرزَه (ذ) پوچ و بمعنی . کاره و هرزه درائی یاوه گوی و نیز دزد پست که چیزی را بدزدد که بکار او و دیگری نخورد و هرزگی کار و عمل زشت

هَرزِید (ذ) مدد و امداد و هرزید معبد آتشت

هَرَس (ذ) پاک شدن درخت از شاخهای زیادی ؛ هرس کردن شاخهای زیادی را زدن

هَرَس (ذ) چوب پوشش خانه

هَرهَشه (ذ) لبلاب و عشقه

هَرهَسین (ذ) بلوکی است در لرستان

هَرهَشه (ذ) لبلاب

هَرطماق (ذ) دانه ایست میان گندم و جو روید و آنرا قرطماق هینه گویند

هِرَقل (مع) معرب هراکلیوس که از سلاطین روم است و اول کسی است که طلا در روم سکه زد . لقب سلاطین روم

هُرک (ذ) مبهوت و بیعقل

هَرکاره (ذ) دیگی که از سنگ ساخته اند و چند خانه دارد . همه کاره

هَرکام (ذ) ناحیه ایست بین قزوین و دیلم

هُرگ (ذ) بیعقل و مبهوت

هَرگز (ذ) همیشه و لایزال . هیچ وقت

هَرگزپای (ذ) مدی و پایدار

هُرم (ذ) حرارت آتش

هَرَم (ع) رسیدن بپایان بزرگی . پیر شدن باصطلاح هندسی مخروط مضلعی است

هَراسیدَن (ف) بیم کردن
هَراش (ف) استفراغ و قی
و هَراشیدَن مصدر است
هِراش (ع) برانگیختن مکان را
نسبت بکدیگر
هَراکش (ف) بذری که زود تر
کاشته تا حاصل آن زود تر بدست آید
هَرابَند (ف) حقیقت و ماهیت
هَرآینَه (ف) لابد و بی شک
و البته و برای تاکید گفته شود
و هَرآینَه باش و هَرآینَه بود
و هَرآینَه هست همه بمعنی
واجب الوجود است
هَرَب (ع) گریختن
هَرپاشپ (ف) هر یک از سپاهان
و جمع آن هَرپاشپان است
هَرپَد (ف) هیربد
هُرتَنگ (ف) گیاهیست که
خوردنش مستی آورد و در زراعت
گندم و جو روید و کنگره دار است
هُرتُو (ف) گلی است شبیه
ریحان

هَرث (ع) گوشت را زیاد پختن
و جامه دراپیدن ، طعن کردن
آبروی کسی
هِرث (ف) جائیکه در آن قانون
حکم فرما نیست چنانکه گویند اگر شهر
هرث است و هِرث و یرث بدون
جهت و سبب و هِرثی در موقعیکه
نخواهند کسی را بذلت دور کنند
گویند
هُرث (ف) برکشیدن کاسه آتش
و مانند آن
هَرزاش (ف) تارک دنیا در اهب
در ریاضت کش که صوفی و پرتوی گویند
که بواسطه کم خوابی و کم خوراکی پرتوی
در قلب او پیدا شده و بحقایق پی برد
و اینگونه مردم را بعربی اشراقیون
گویند و هَرزاش و هَرزاشب بمعنی
تصوف است
هَرزُود (ف) صدق و راستی
هَرج (ع) آشوب و فتنه و
هَرج و مَرج در اسم در اسم و غیر
منظم است

هُدَی (ع)، راه راست

هَدْی (ع)، قربانی . روش

هَدِیّه (ع)، تحفه و ارمغان

هٰذَا (ع)، این و همچنین است هٰذِه

هَذْب (ع)، صفا و خلوص

هَذْر (ع)، بیهوده گفتن همچنین است هَذَیان و هَذَر بمعنی بیهوده است

هاء رَاء و زاء و ژاء

هَر (ف)، افاده معنی عموم کند چون هر که و هر چه . دانه هائی که میان جو و گندم روید و خوردنش ضرر دارد

هَرّ (ف)، ترسیدن و از جای رفتن و هُرّی دلم رفت یعنی ناگهان خوف بر من مستولی شد

هِرّ (ف)، کلمه ایست که بدان گوسفند را خوانند و هِرّی بمعنی بر خیز و برو در موقع تحقیر گویند

هُرَّا (ف)، ترس و بیم . آواز مهیب . درخشیدن شمشیر

هَرَّا (ف)، ساخت اسباب اسب مانند سینه بند و لگام . گلوله های زرین و سیمین که در ساخت اسب تعبیه کنند

هِرَا (ف)، فرو ریختن . نام شهر هرات

هَرات (ف)، یکی از شهرهای خراسان که امروز از توابع دولت افغانستان است

هَرّاج (ع)، اسب تیز رونده و تیز تک

هَرَاجَه (ع)، گروه در آمیزنده و فزاینده در حدیث و سخن و هَرّاج بمعنی فزاینده یا بمعنی اسب است

هَرَاز (ف)، رودخانه ایست از مازندران که بدریای خزر ریزد

هَرَاش (ف)، درختی است پر خار

هِرَاش (ف)، بیم و خوف و هِرَاسیدن مصدر آنست

هَرَاسان (ف)، خائف

هَرَاسَه (ف)، مترس که در جالیز نهند تا پرندگان بترسند و برمند

هِجَدَه (ف) ده بعلاوه هشت
و هِجَدَهُم عدد آخری
هجده است
هَجْو (ع) جدائی
هِجْو (ع) سخن بیهوده
هِجْران (ع) جدائی
هِجْرَت (ع) ترک کردن و مبدء
تاریخ مسلمانان از هجرت پیغمبر است
از مکه و مدینه که آنرا سنه هجری
گویند
هَجَنْد (ف) سبزی ترشی است که
پشنیه یا نغناج است که در
آتش کنند
هَجْو (ع) دشنام دادن و
نکوهش کردن
هِجی (ع) حروف مقطعه را باهم
ترکیب کردن آنرا هِجِّی گویند
هَجِیْد (ف) مغبت زند یعنی
مد هید است
هَجِیر (ف) نام پسر گودرز
هَچَل (ف) جای کثیف
و لجن زار که پس از افتادن از آن

با سانی نتوان بیرون آمد

هاء و دال و ذال

هِداء (ع) عروس را بخانه آوردن
هَدایا (ع) بخشش‌ها
هِدایت (ع) راه راست نمودن
. پیدا و آشکار شدن
هُدْب (ع) مژه چشم
هَدَنْبه (ف) جانوریست پرد
دار که آنرا خرخاکی گویند
هَدَر (ف) باطل و رایگان از خون
و غیر آن
هَدَف (ع) هر چیز بلند و برافراشته
. نشانه تیر
هَدَم (ع) آنچه از چاه و ریده در
چاه افتد . باطل و هدر
هَدْمان (ف) هشیار و ال
هَدَنات (ف) اسب خنک
هُدَه (ف) قی و بیهوده یعنی هیچ است
هُدْهُد (ف) مرغ شانه سرک
که هنگام اول بهار میخواند و بفارسی
بوبو گویند

هاٰیهای ، ذ، گریستن . صدای گریستن . زود زود
هاٰیهوی ، ذ، فریاد و بسیار درهم که آنرا هپاهوی هم گویند . شور و غوغای طرب و عروسی

هاء دبادیاء دتاء و جیم

د ج

هَب ، ذ، لغت زند امر یکذاشتن
هَباء ، ع، غبار که از روزن آفتاب پیدا شود
هَبالک ، ذ، فرتوی سر
هَبَند ، ذ، ماله که زمین بهموار کردن بان بشیار زنند
هَبَر ، ذ، چرک دریم
هَبط ، ع، کم کردن
هَباک ، ذ، کف دست
هُبَل ، ع، نام بتی است
هُبُوب ، ع، وزیدن باد
هُبُوط ، ع، فرود آمدن . کم شدن قیمت
هِبَه ، ع، بخشش

هَبنِد ، ذ، تخم حنظل که خربزه روباه است
هَپُون ، ذ، افیون
هَپالک ، ذ، فرتوی سر
هَپَر ، ذ، چرک دریم
هُپُو ، ذ، مردم لوس و بمعنی
هَپَل هَپُو ، ذ، مردم بمعنی و این از لغت عوام است
هَپُولی ، ذ، باصطلاح مردم جنوب بمعنی با صب و لوسری زدن است
هَتَک ، ع، پرده دریدن
هُتُل ، ذ، آلوبیل که بتحریف هتل و آل گویند
هُتِل ، ا، مهمانخانه
هَج ، ذ، راست و ایستاده . راست کرده
هِجاء ، ع، دشنام دادن . حروف مقطعه . خواندن حروف مقطعه
هَجادَد ، ذ، گروه مردم . منسوب نسبت بخطا که منسوب بخو بردمان است

هامادد - (د) نام بلادیمن که در اصل هاموندذ بوده چه بلاد یمن در صحرا و هامون بدین گوه است و آنرا هاماذدان نیز گویند

هامرذ (د) نام یکی از جنگجویان ایران که از طرف پرویز مامور جنگ با اعراب بوده است

هامش (ع) حاشیه کتاب

هامون (د) دشت و بیابان و آنرا هامن نیز گویند

هانی (د) سرگشته و حیران

هامیان (د) همیان

هان (د) امر بشتاب . کلمه تنبیه که برای آگاهی گویند

هانی (د) همنشین

هاوش (د) امت پیغمبران

هاوشت (د) هاوس

هاوش (د) امت پیغمبران و همچنین است هاوشت

هاون (د) ظرفیت سنگی یا فلزی که در آن چیز کوبند



هاوِن (د) بزبان زند نام گاه اول از پنج وقت که زردشت برای عبادت معین کرد

هاویه (ع) دوزخ . گودی . گم کرده فرزند

های (د) کلمه ایست که کسی را بخواهند و گاهی آهای گویند . کلمه ایست که در موقع درد والم بر زبان آرند

هایاهای (د) شور و غوغای ماتم زدگان

هایاهوی (د) شور و غوغای اهل طرب

هایج (ع) برانگیزنده

هایل (ع) خوف آور

هاینه (د) مخفف هر آینه

هایم (ع) متحیر

هادِب (ع)، گریزان
هادُون (ع)، نام برادر موسی پیغمبر؛ نقیب
هادُوث (ع)، نام فرشته ایست که مورد غضب واقع شده است
هادُونیدَن (ف)، فرو ماندن و حیران شدن
هادِی (ف)، کماسی و سرگین کشی . نام مرضی است
هاذِل (ع)، بیهوده گو . لاغر
هاذِیدَن (ف)، گریستن بگریستن . فرو ماندن
هاژ (ف)، زشت دربون بمرگشته
هاژُو (ف)، هاژ
هاژُوشیدَن (ف)، حیران شدن و فرو ماندن
هاژیدَن (ف)، نازیدن
هاش (ف)، هیشر دو طبر
هاشِم (ع)، نام جد پیغمبر عرب ص
هاشِمَه (ع)، شکستگی سر که استخوان بکند
هاضِم (ع)، حل کننده طعام در معده

. بازگیسره خوکسی
هاک (ف)، تخم مرغ نیمبرشت زند
هاکَرَه (ف)، مردم الکن در زبان گرفته و همچنین است هاکِلَه
هاکُول (ف)، مرگ موش که از سمیات است
هال (ف)، قرار و آرام . دو میلی که چوگان بازان در دو طرف میدان درست کرده و گو را از میان آنها بگذرانند
هالِك (ع)، نیست کننده
هالَه (ف)، رنگ . مردم مغند . بوی . نوعی از پیه نرم گوسفند که چرب است و بجای فتیله در مشعل سوزانند . قرار و آرام گرفته . حلقه که بدور ماه در موقع رطوبت هوا پدید آید و با معنی عربی است؛ ممکن است در لغت متوارد باشد
هامال (ف)، مانند و مثل
هامان (ع)، نام وزیر فرعون زمان موسی

ۆنوك (ذ)، عروس ۆنوكانی عروسی است

حرف هاء

ه (ذ)، در پاره کلمات افاده تشبیه کند مانند گردن و گردنه و گوش و گوشه و دماغ و دماغه و پای و پایه و ساق و ساقه و دست و دسته و در عربی ضمیر متصل مفرد مذکر است چون علیه و به

ها و الف

ها (ذ)، نزدیک. اینک. چه میگوئی. بلی. در آخر کلمات علامت جمع غیر صاحبان عقل است چون درختها. خانه ها و در عربی ضمیر مفرد مؤنث متصل است چون علیها

هائط (ع)، فرود آینده

هابیغ (ذ)، واقع و حقیقت و همچنین است هابیغه و هابنهی معنی حقیقی است

هابیل (ع)، یکی از پسران آدم ابو البشر

هاتف (ع)، آواز کننده

هاجر (ع)، نام زن ابراهیم

هاجی (ع)، نکوهش کننده. مقابل مادح

هاد (ذ)، بزبان زند سوره

هادذوهش (ذ)، نام دشتی است بین حجند و کنه بادام

هادم (ع)، ویران کننده

هادوری (ذ)، گدای منبرم و بیسروپا

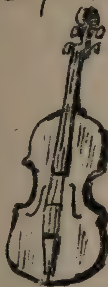
هادی (ع)، راهنما

هار (ذ)، حیوان دیوانه مخصوصاً سگ. چیزی که پی هم درآمده باشد چون لعل و مروارید که برشته کنند. گردن. مهار. سرگین انسان و حیوان. گوشت گندیده و هاری مرضی است که از سگ دیوانه بانسان سرایت کند

هاران (ذ)، نام اصلی شهر حران بین فرات و دجله.

دیران (ف) خراب
دیرانه (ف) خرابه
دیرا (ا) تصدیق
دیریت (ا) دیدن دبرقی معاینه طبیب گفته شود
دیوج (ف) دوای اگرکه در شعر ترکی است
دیوه (ف) درختی که ساقی ندارد مانند توته خربزه
دیوه (ف) ببغش خالص. برگزیده. خاصه. خلاصه. ترجمه. کنایه از معشوق دودیوه ددذن پاک دل وپارسا
دیش (ف) نام پدر ویران. نام معشوق رامین و همچنین است دیشه
دیشگی (ا) یکنوع مسکویت
دیشه (ف) بیشه
دیشیدن (ف) گستردن
دیلت (ف) کلمه نفرت. خوش ومرحبا.
دیل (ف) فتح وظفر
دیل (ع) دوای دنحتی. نام چاهی در جهنم

دیلان (ف) سرگردان؛ متحیر وبیجا
دیلان (ف) کارناپیوسته که اول وآخرش تمام شده ووسط مانده باشد وآن را دیلن هنیر گویند
دیلین (ا) نام سازی است



ویلن

دیهم (ف) سیم گل وآن گلی است که بر دیوار مالند وبالای آن کاه گل کنند
دیمه (ف) شهرکی است میان ری وطبرستان
دین (ف) زنگ. انگورسیاه مخفف داین
دیو (ف) کنگ
دینه (ا) پاتخت اطریش
دیو (ف) عروس

واو و هاء

وَه (ف) کلمهٔ تحسین و تعجب و آنرا
وَه وَه مکرر آنیز گویند
وَهّاب (ع) بسیار بخشنده.
وَهّاج (ع) بسیار افروزنده
وَهاد (ف) مغاره
وَهَب (ع) بخشیدن
وَهِب (ع) بخشنده.
وَهِشت (ف) نام روز چهارم خمسه
مسترقه
وُهِل (ف) درخت نارو
وَهلهٔ (ع) اول هر چیز
وَهم (ع) رفتن دل سوی چیزی
بی قصد آن. گمان
وَهمیش (ف) مردم خوشخوی
. مردمی که گفتار و کردار و دل و
زبان او با خدا است
وَهن (ع) سستی
وَهنگ (ف) جرعهٔ آب.
حلقه چوبی که بر بار بندند.
تخمی است لعاب دار که زنان برای

فربهی خورند

واو و یاء

وَی (ف) او. وای کلمهٔ تعجب.
اندازه
ویاد (ف) میل زن آبستن بخوراکی
مخصوص.
ویج (ف) بابهم آهسته سخن گفتن و آنرا
ویج ویج گویند و اصل آن مجمجه است
باژ باژ است
ویح (ع) وای که در مورد ترحم گویند
وَیدا (ف) گم شده و ویدآباد
محله ایست در اصفهان
ویدبیدک (ف) چاره جستن
ویر (ف) فهم و ادراک و هنر
. ناله و فریاد. حفظ نمودن و در
خاطر نگاه داشتن. مردم احمق و
کودن. دهی است در اردبیل و
اصفهان
ویرگول (ا) علامتی است که بین
دو جمله با نظر آن (،) گذارند
ویرا (ف) مردم باهوش

واو و نون و هاء

وَنْ (ذ) بشبیه و مانند مرادف وان چلاقوش . بلکه . درخت بیابان نجمک

وَنْجِ (ذ) نجمک

وَنْجَناتْ (ذ) ریحان

وَنْدْ (ذ) ظرف از قبیل کاسه و کوزه و طبق و غیر آن . در آخر کلمات افاده سند کند و گاهی افاده مانند چون خداوند

وَنْدا (ذ) بلغت زند خواهش و خواسته

وَنْداد هُرمُز (ذ) نام سپه الند پسر قارن سپه سوخرانی یزدانی که معنی آن خداداد است که پیش از طایفه گاد باره ملک الجبال بودند و زبان دری آن طایفه را گرشاه گویند و ونداد هرمز را بشهریاری برگزیدند و با اعراب زمان عباسیان جنگ در انداختند

وَنْدِساذ (ذ) مرکز

وَنْدَه (ذ) سبزی تر تیسرک

وَنْدیداد (ذ) یکی از سه کتاب زند

وَنَزَد (ذ) جمع دکیتر ای درخت ون همچنین است وَنَزَد

وَنَكْ (ذ) درد پشتی و تهی دستی . زشت و کریه . صدا و آواز

وَنَكْ (ذ) جانوری است بی دم و شبیه گربه

وِنَكْ (ذ) قریه ایست نزدیک طهران

وَنَكَه (ذ) بلکه

وَنَگْ (ذ) صدا و آواز مخصوصا صدای بک موقعی که او را زنند و ونگ ونگ بکرر را نیز گویند

وِنَگْ (ذ) حرف بمعنی؛ محل زدن و آنرا دِنگ وِنگ نیز گویند

وُنَكَه (ذ) مخفف وانگاه

وَنَنَكْ (ذ) اونک . تاک بریده

وَنْبَزَد (ذ) ونزد و همچنین است دنپزد

وُوَا وُوْد (ذ) پی در پی و این از لغت عوام است

وَلایَت ع، دوستی. دست
یافتن و تصرف کردن. شهرهائی
که بر آن والی و خلیفه جهت و حاکم
بر آن فرمانروائی دارد و وِلایات
جمع آنست. خویشی.
پادشاهی
وِلایَت ع، پادشاهی.
خطه. امارت. قدرت شهرهائی
که بر آن حاکم فرمانرواست
وُلت ا، بقیاس مبنی برای مقدار ق
وُلتِر ا، نام یکی از نوابغ فرانسه
وَلج ع، راه در ریگ زار
وَلج ف، مرغی است که از او شم
گویند
وَلخ ف، نام قلعه ایست
وَلَد ع، فرزند و ولدالزنا
فرزند نامشروع که بفارسی داغول
گویند
وُلد ع، فرزند
وَلع ع، حرص بچیزی
وِلَنگ ف، باز و از هم رخیه
وَلَنگ ف، صدای طفل و کودک

هنگامی که آسیبی باو رسیده.
وِلنگاد ف، مردم بی تربیت
وَلو ف، از هم دررفته و پاشیده
وُلوج ع، داخل شدن
وَلود ع، کسیکه زیاد زاید
وَلوع ع، حریص
وِلوله ف، شور و آشوب. و عربی
وادیلا را گویند
وَلَه ع، بیخودی و سرگشتگی از عشق
وَلَه ف، خشمگین. خشم
وَلی ع، حاکم بامر. دوست.
صدیق. یار. مطیع. و ولیعهد
وارث پادشاه در سلطنت
وِلیان ف، قصبه ایست در قزوین
و ولیان کوه کوهی است نزدیک
تبریز که بسیاری از اولیاء در آنجا
دفنند.
وَلیده ع، زائیده. کودک
. بنده
وَلیمه ع، مهمانی که برای زفاف
کنند
ولیون ف، قوبا که مرض جلدی است

صورتها صدای عجیب بیرون آید و
چون بشنید دیگر آواز نداد و آن کوه
را آتش وقواق گویند . نام درختی
است در هند که هر صباح بهار آورده
و برگ کند و شام خشک گردد و بایں
معنی این لغت هندی است و در عربی
بمعنی کم دل است
وُقُود (ع) افسرده شدن آتش
وَقُور (ع) بردبار
وُقُوف (ع) ایستادن . وقعدار
آگاهی
وَقِیح (ع) بیشرم
وَقیعَه (ع) صدمه جنگ . جنگ
. غنیمت بردن
وُقیَه (ع) جزئی از اجزاء رطل
که وزنی است

وا و کاف و لام

وَك (ف) غوک و وزغه
وَکالت (ع) نمایندگی از طرف کسی
با اجازه او
وُکنه (ف) نقطه

وَکیره (ع) مهمانی که هنگام
تمام شدن بنا رخانه دهند و
بولیمه معروف شده است
وَکیل (ع) نماینده که
باو اعتماد در انجام کاری شده
وُلی (ف) شکوفه عموماً و شکوفه
انگور خصوصاً . بزبان رازی گل
ریحان . رها دلی لجام وولگرد
کسیکه بیکار است و بهر طرف رود
و شغلی برای خود اختیار نکرده
وَلاء (ع) خویشی . آزادی
. دوست داری
وُلاة (ع) حکام و فرمانبردایان
وِلادَت (ع) زائیدن
وُلاده (ف) چوب گردی که
بر گلوی دوک کنند تا ریسمان
ابسیده بیرون نرود
وِلاشگرد (ع) شهری بوده
میان همدان و کرمانشاه که بلاش
بانی آنست
وَلانه (ف) ریش و جراحت
وُلانی (ف) شراب نورسیده

. آواز یک دو رواق گذشت که دَق وَق با قاف است نه با غین و در اینجا تبعیت فرهنگ نویسان نوشته شد

دَغَش (ف) علفی مانند بیاری . انبوه . بیشه و جنگل

دَفاء (ع) بسر بردن دوستی و عهد و سخن

دَفاث (ع) مردن

دِفاق (ع) سازواری کردن

دَفر (ع) مال بسیار بسیار

دَفق (ع) سازگار و پسند . اصطلاحی است در علم حساب

دُفور (ع) مالهای بسیار . بسیارها

دَفی (ع) وفادار

دَفیق (ع) رفیق

دَفاف (ع) کسیکه وقت معین نماید

دَفاحت (ع) بیشرمی . شوخی کردن

دَفاد (ع) چیزی که زیاد

روشن و افروخته است

دَفاد (ع) آهستگی و بردباری

دِفاع (ع) مباشرت در کاری کردن

دَفایع (ع) واقعه‌ها و حادثه‌ها

دِفایه (ع) نگاهداشتن . آنچه آن چیزی را نگاهدارند

دَفت (ع) هنگام و گاه

دَفد (ع) افروخته شدن آتش

دَفر (ع) گرانی . گرانی گوش

دَفع (ع) جای بلند . سخن انداختن از هر جنس

دَفعه (ع) آسیب و صدمه . قضا و حاجت . ثواب و اجر

دَفف (ع) ایستادن . مطلع کردن . مالی را باقی گذاشتن و نفع آنرا برای مصرفی معین کردن . اصطلاحی است در تجوید

دَفواف (ج) گویند درختی است در کوهی که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات است و از آن

وَصِیَّت (ع) کسی را پس از خود برای امور مالی یا غیر آن نایب کردن . اندرز

وَصِیف . غلامی که هنوز بحد بلوغ نرسیده

وَضَاءَت (ع) خوبی و پاکیزگی

وَضع (ع) نهادن . جای

وُضوء (ع) پاکیزه گی کردن بنحوی که در آیین اسلام مقرر است . آبیکه بدان شو‌یند

وُضُوح (ع) پیدا شدن

وَضِئ (ع) وضو گیرنده

وَضِیع (ع) امانت . مرد پست

وَضِیعَه (ع) رخت و بار جماعت

وَطْء (ع) سپردن و لگد کوب کردن . جماع کردن

وَطَر (ع) حاجت

وَطَن (ع) اقامتگاه که بفارسی میهن گویند

وَطْواط (ذ) خفاش و شب کور . مرد کم عقل و ضعیف الرای و کسیکه گول است .

وَظَایِف (ع) وظیفه ها

وَظِیفَه (ع) روزمره از خوراک و خدمت و کار و مانند آن . پیمان

وِعَاء (ع) ظرف چون کاسه و کوزه

وُعَّاظ (ع) اندرز دهنده گان

وَعد (ع) نوید دادن

وَعدَه (ع) قرار داد کاری که انجام دهد

وَعظ (ع) پند دادن

وَعی (ع) نگاهداشتن و یاد گرفتن . آواز و فریاد کردن . چاره

وَعید (ع) تهدید کردن

واو و غین و فاء

وَغَادَت (ع) پست و کم عقل بودن

وَغَنْش (ف) ظاهر و آشکار کردن . وَدَغْشت بمعنی ظاهر و آشکار است

وَغْوَغ (ذ) آواز غوک و وزغه

نولیان قابوس ابو المعالی پادشاه
گرگان چون شکار آن مرغ میلی
تمام داشته آنرا قابوس وشمگیر
گویند ولی بعقیده مرحوم هدایت
مؤلف فرهنگ انجمن آرا وشمگیر
پادا غلط بلکه وشمگیر پادال است
وانهم لقب ابو طالب پدر قابوس است

وَشمَک (ف) کفش چرمینه

وَشَن (ف) باران چنانکه گویند
سال وشنی یعنی بارانی . آلودگی

وَشناد (ف) فراوان و بسیار

وَشنَک (ف) میل آهنی که بدان
پنبه دانه برآرند . توده خربزه
وامثال آن

وُشی (ف) جامه ایست از دیبا
واطلس که در شهر وشن بافند

وَشینه (ف) جوشن . وشی
. رنگ سرخ

وَشینه (ف) رستنی است
که در مازندران در آید واز پوست
آن کتان بافند واز پوست آن
پیراهن وشال ونقنقه کنند

واو وصاد وضاد وطا وظاء
وعین

وَصّاف (ع) کسیکه عارف ودانای
بوصف است . طبیب

وِصال (ع) پیوند واتصال
چیزی بچیزی . ضد هجر

وِصایَت (ع) وصیت کردن
. اندرز

وُصافَت (ع) خدمتکاری

وَصف (ع) بیان حال وصفت
کردن

وَصلَت (ع) وصله

وَصلَه (ع) چیزی که بدان پیوند کنند

وَصّالی کردن وصله زدن
ومتصل کردن چیزی بدیگری

وَصمَه (ع) ننگ وعار .
شکاف

وُصول (ع) رسیدن

وَصِیّ (ع) کسیکه قائم مقام
از طرف میت است درامر ثلث
یا قیمومت صغار .

دَسْتِيع (ع)، فراخ
دَسْتِيلَة (ع)، سبب دست آويز

واو و شين

دَشّ (ف)، خوب خوش. رايج
وسره. رقص وجست وخيز.
گياهيست در طبرستان كه از پوست
آن جامه بافند. شبيه و مانند
شمله دستمار
دُشاق (ت)، كودك وبچه پسر
ساده
دَشانى (ف)، يكى از زرهاى رايج
قديم كه آنرا ده هفت هم گويند
كه هفت آن زر خالص بوده وسه ديگر
غش بوده
دَشت (ف)، خوب وخوش.
رقص وجست وخيز وشادى مخفف
دشتاسب
دَشتاشب (ف)، گشتاسب
دُشتن (ف)، جستن ورقصيدن
وشادى كردن
دُشفنات (ف)، خرفه كه آنرا پرپهن
هنر گويند
دُشك (ف)، صمغ بيدران كه
هنائى است. درختى است
بسيار بزرگ از جنس بيد كه شيرازى
ورك وبطبرى ادجا گويند
دُشكدانه (ف)، ميوه جنگل ودان
دِشكيل (ف)، توج
دُشكيله (ف)، دانه انگور از
خوشه جدا شده
دُشكنه (ف)، آلت مردى
دَشكول (ف)، مرد چابك و
دشكوليدن مصدر آنست
دِشكون (ف)، با دو انگشت
بدن كسى را گرفتن كه درد آيد
وآن را نيشگون نيز گويند
دُشم (ف)، بخار خصوصا
آنچه در زمستان پديد آيد وهوا را
تيره كند كه آنرا مه گويند
دُشمه (ف)، مرغى است
كوچكتر از تيهو وشبيه بان و
بزبان عبرى درى ترا دده
گويند وبعقيده عده از فرهنگ

در آن طعام کشند . نوعی از بحر
وَذِین (ع) محکم خرد و دانشمند

واو و ذاء

وَذَن (ف) کثافت و نجاست
وَذَنگ (ف) پوست توز جگری
رنگ که با آن تار از پیکان بر تیر پیچند
وَذَنگ (ف) پارچه که بر جامه
دوزند . آرایش جامه و پوستین
وَذَوُل (ف) لول دار استخوان
شتالنگ و قاب که با آن بازی
کنند
وَذَوُلیدَن (ف) غوغا و شور
کردن و جنگ و فتنه انگیختن و
وَذَوُلَندَه اسم فاعل است
وَذَوُه (ف) چکیدن باران از
سقف و مانند آن
وَذَه (ف) وجب که معرب آن است

واو و سین

وَس (ف) بس
وَسادَه (ع) بالین و تکیه گاه
وَساوِس (ع) وسوسه ها
وَسْنا (ف) تماس
وَسْنی (ف) شرح و تفسیر و ترجمه
وَسْنخ (ع) چرک
وُسَد (ف) مرجان
وَسَط (ع) میانه
وُسطی (ع) انگشت میانه
وُسْع (ع) طاقت
وَسْق (ع) شصت صاع بار کردن
وَسْکَرْدَه (ف) چلاد و چابک
وَسْم (ع) نشان کردن
وَسْمَه (ع) رنگ ابرو و موکه بفارسی
آنرا تشمول گویند که برگ نیل است
وَسَن (ف) آلودگی
وَسَن (ع) خواب و چرتکی
وَسْناد (ف) بسیار و فراوان
وَسْنی (ف) هوو
وَسْواس (ع) اندیشه بد
وَسْوَسَه (ع) در دل افکندن
وَسَه (ف) چوب دستی
وَسْبیج (ج) یکی از نواحی ترکستان
وَسْبیط (ع) واسطه صلح . بلند مقام

وَذَنْدان (ذ) نام مشهورترین بلاد نکران است

وَذْنوش (ذ) نام ردان سپهر قمر

وَذْوارَه (ذ) بالاخانه که روی اطاق سازند و همچنین است وَذْواء و وَذْوای

وَرُذْغ (ذ) تیرگی . آروغ

وَذْهِین (ذ) نانی که از گندم و جو آمیخته درست کنند

وَذْیَ (ع) آشنیدگان

وَذْیَب (ذ) منحرف و کج

وَذْیَد (ع) رگ گردن

وَذْیَشَه (ع) چیزی که درو او نیکو است

وا و ذ ا ء

وِذْ (ذ) اسم صوت صدای بال مگس و زنبور . صدائی که از ریختن آب در روغن داغ کرده پدید آید . جمع شدن پشم و کرک و مو در موقع سوختن . جوشش ماست و دوغ و مانند آن

وِذارَت (ع) وزیری و دستوری

وَذان (ذ) وزنده

وَذان (ع) سنگین

وِزْر (ع) گناه

وُزَراء (ع) وزیران

وُزْرُك (ذ) بزرگ

وَذِش (ف) وزیدن

وَذْغَه (ع) قورباغه و غوک که آنرا وَزَغ گویند یا نوعی از جلپاسه که عقرب بخورد

وُذَك (ذ) درختی است بسیار بزرگ

وَذْن (ع) سنجیدن . اندازه کردن

وَذْنَه سنگی است که بدان سنجند

وَذَه (ذ) کسیکه بجهت همراه آدمی آید و آسایش را گیرد و این از لغت عوام است

وَذِیدَن (ذ) تموج هوا در اندام باد

وَذیشو (ع) کسیکه مورد مشورت پادشاه است و کارهای با دو واگذار شده تا انجام دهد : بپارسی دستور گویند

وَذْیوی (ذ) قاب بزرگی که در آن

تجارتی از قرض و تاجری که چنین باشد
وَذْیِکَشت گویند
وَذْشَنم (ف) پاره دستار
وَذْشَو (ا) پایتخت لهستان
: نام فلزیست قیمتی
وَذْطَه (ع) هلاکی ، زمین هموار
وَدَع (ع) پرهیزکاری
وَذِع (ع) پرهیزکار
وَدَغ (ف) بندی از چوب و
خاشاک وگل که جلو رود خانه بندند
که آنرا وَذْغاب و وَذْغاد گویند
. قسر دغ در وشنی
وُدُغ (ف) تیرگی و کدورت
وَذْغَنش (ف) گیاهیست مانند
اسفناج که در آتش کنند
وَدَق (ع) سکه نقره دار .
برگ کاغذ بریده و همچنین است
وَدَقه
وَذْقاء (ع) کبوتر . جبته
وَدِك (ع) استخوان طرف ران
وَدَکه (ف) بوته گون که آنرا سوزانند و آتش
آن تند و دیر است

وَذْکاد (ف) رستنی که تنه ندارد
مانند بوته هندوانه و خربزه
وَذْکاك (ف) مرغ شبیه گنجشک
یا کرکس
وَذْکوه (ف) هر کوه که بشهر نسبت
و معرب آن اَبَرقو است
وَدَل (ف) ریگ ماهی که شبیه
سقنقور است
وَذْلاش (ف) جرم فلک عطارد
وَدَم (ع) آماس
وَذْمالِبِذْن (ف) قرار اختیار
کردن چنانکه گویند فلانی ورداد
در مال است یعنی چیزرا بردارد و فرار
کند . دامن بر میان زدن
وُذْنا (ف) جوان
وَذْنامَه (ف) عنوان نامه
وَذْنج (ف) حریص
وِذْنخن (ف) ریخن که حلقه ایست
از طلا یا نقره که زنان در دست
کنند
وَذْنجه (ف) نام مبارزی از روس
بوده است

بان خمیر نان را پهن کنند
وَذْذُولَه (ف) خانه که از چوب و علف پوشند
وَذْذَه (ف) نام مرغی است که آنرا دشم گویند
وَذْ (ف) تلاش . کسب و حاصل . کشت و زراعت و وذ گاو گاو زراعت
وَذْذاو (ف) گاوکشت
وَذْذُوذْ (ف) ماوراء النهر
وَذْذِش (ف) ملکه و عادت . حرکت دادن بدن برای تقویت اعصاب
وَذْذکَن (ف) کوزه پر آب
وَذْذَم (ف) آتش
وَذْذَه (ف) آلتی که بان خمیر را پهن کنند
وَذْذَق (ف) گاوکشت که آنرا



گاوکشت

ورزا و پیشه ور گویند
وَذْذَی (ف) برزگر
وَذْذیدَن (ف) عادت کردن . حرکت کردن بطوری که اعصاب قوی گردد . حریص و طالب بودن . زراعت و کسب کردن و
وَذْذَنده اسم فاعل از وذیدن برزگر
وَدْس (ا) کهقم فسیح
وَذْساخیدَن (ف) لیسیدن
وَذْسان (ف) مردم ظریف آراسته . نام ولایتی است در ماوراء النهر
وَذْسْتاد (ف) وظیفه و مواجب
وَذْبِیج (ف) استانه . سقف خانه
وَذْشان (ف) کبوتر صحرائی که آنرا مرغ آلهی گویند
وَذْشَنق (ف) نشستن
وَذْشَلَنه (ف) کیسه که در آن دارو بندند
وَذْشکستن (ف) گسترانیدن سرما .

وِرْدَرْزَق یعنی زیاد حرف مزن و وراجی
یعنی بد میباشد و حکمت اصل آن
وِرْدُوِرْد باشد بنابراین عربی خوانده بود
وَرَا (ف) مخفف اورا
وَرَاء (ع) پیش، پس و ماوراء
الطّبیعة عالم روحانی
وَرَادُود (ف) مادر اندر
وِرَاثَت (ع) میراث گرفتن
وِرّاج (ف) کسیکه پرسخن گوید و
وِرّاجی پرحرفی است
وُرَاز (ف) خوک نر که آنرا گراز
نیز گویند
وَرَاغ (ف) شعله آتش، روشنی
و تابش
وَرَام (ف) چیزهای سهل و سبک
؛ نام شهری است از ملک ری که اکنون
بصورت قصبه ایست که آنرا وَرامین
گویند و در این دار الملوک اطراف
شهر را این نیز اطلاق کنند
وَرَانْبَر (ف) جانب و طرف
وَرْپُوشَه (ف) سرپوش چون
چادر و غیر آن . مقنعه و همچنین است
وَرْپوشینه و وَرْپوشینه
وَرْت (ف) برهنه
وَرْتاج (ف) گل سرخ رنگی است
که آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب
پرست خوانند زیرا که همیشه
روی با آفتاب دارد
وِرْتنوش (ف) نام یک نوع
قمار با ورق
وَرْتیج (ف) مرغی است شبیه
تیهو که بعربی سلوی گویند
وَرْج (ف) قدر و منزلت .
کیندن
وَرْخ (ف) زشت و کریه
وَرْد (ع) گل
وَرْد (ف) شاگرد
وِرْد (ع) پاره از خواندنیها
وِرْدان (ف) دانه های سخت
که از اعضای آدمی بیرون
آید که بعربی ثؤلول گویند و
بفارسی زُخ
وَرْدَک (ف) جهاز عروس
وَرْدَنه (ف) آلتی است که

ولایتی از ختلان و وخشی منسوب
بوخش مخصوصاً جامه لطیف که
منسوب بشهر وخش است
وَخْش (ف) مرضی است که در
دست و پای ستور پدید آید و آنرا
لنگ کند
وَخِش (ف) ستور لنگ
وَخْشَنْت نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقه
وَخْشُور (ف) پیغمبر و وخشور تنبد
وخشور تنبد دین و مذهب و
امر مذهبی
وخشینه (ف) مرغی است سفید و
بجشین است وخشینه
وَخِم (ع) ناموافق
وَخیم (ع) ناپسند و گرانبار

واو و دال و ذال

وَدْ (ف) گرم مقابل سرد حکیم
و دانشمند
وُدّ (ع) دوست داشتن
وِداد (ع) دوستی
وَداع (ع) بدرود
وَداغ (ف) آتش
وَدائع (ع) ودیعه ها
وَدَع (ف) سفید مهره که نوعی از
صدف است
وَدیعه (ع) امانت
وَذْی (ع) آب کم در آبیکه
هنگام ملاعبه قبل از خروج منی خارج
شود گفته شود

واو و راء

وَرْ (ف) بر. مخفف واگر. پهلو
و طرف چنانکه گویند این ور و آن ور
. در آخر کلمات فارسی افاده معنی صاحب
و خداوند کند ورآمدن رسیدن
و مهیا شدن است ورافتادن
منسوخ شدن ورانداختن از بالا
بپایین و عکس نگاه کردن ورجهیدن
و فرجهیدن برخیزیدن نشستن ورداشتن میان
ورزدن فریاد کردن طفل و
وَرْمال گریز
وَرْ (ف) پرگوئی ورورزدن وِرْوِرْ بسیار
بتکرار گفته شود چنانکه گویند

وُجُوب (ع)، لزوم

وِجْ وِجْ (ف)، آهسته آهسته سخن با هم گفتن و آنرا وِیج وِیج نیز گویند و اصل آن پچ پچ است

وُجُود (ع)، هستی . یافتن مطلوب

وُجُوه (ع)، اشراف ، روها

وَجْه (ع)، روی . عین چیزی و در فارسی ربوبلی که بآن معامله کنند نیز گفته شود

وُجَهاء (ع)، اشراف

وِجْهَه (ع)، طرف وجانب

وَجِیزَه (ع)، سخن کوتاه که زود از آن مطلب فهم شود

وَجَع (ع)، درد آدر

وجین (ف)، کندن علفهای هرزه و کاشته زیادی تا آنچه کاشته اند نمو کند

وَجِیه (ع)، باقدر وجاه

وَچَر (ف)، فتوی و دَچَر گر پیغمبر

واو وحاء

وَحْدانی (ف)، منفرد تنها بالذات

وَحْدانِیَّه حالت تفرد و تنهائی

وَحْدَت (ع)، یگانگی

وَحْدَه (ع)، تنها و وحدی منسوب باو است

وَحْش (ع)، جانور وحشی

وَحْشَت (ع)، اندوه و ترس کردن

وَحَل (ع)، گل تنک

وُحُوش (ع)، وحشی ها

وَحْی (ع)، نامه . اشاره . پیغام . در دل افکندن

واو وخاء

وَخ (ف)، واخ که کلمه ایست موقع تحسین گفته شود

وَخامَت (ع)، گرانبار و ناموافق شدن . ناگوار شدن طعام

وَخَر (ف)، جا و مقام

وَخْش (ف)، وحی و الهام و وخش وَخْشور پیغمبر و بواسطه کثرت استعمال دخشود شده چنانکه در رنج دَر رنجور گویند

وَخْش (ف)، ابتدا آغاز . نام

دَبَاع (ع) مقعد
وَبَال (ع) ناگواری
دَبْز (ذ) ببر
دَبْو (ع) پشم شتر
دَبِی (ع) جاییکه در انجا وبا باشد
دَبِیل (ع) شدید . چیزی که وبال دارد
دَتّ (ف) سخن . پوستین
دَتَد (ع) میخ . میخ کوفتن
دَتَر (ع) زه کمان . اصطلاحی است در هندسه
دَتْو (ع) تنها . طاق
دَثَن (ذ) بدیده و بلد رچین
دَثِیرَه (ع) روشن و نهاد
دَتِین (ع) رگ دل

واو ثاء وجیم وچ

وِثَاق (ع) بند
وَثَاثَت (ع) محکم واستوار شدن
وَثْبَه (ع) برجستن
وَثْم (ع) گرفتن شکستن
وَثَن (ع) بت
دَثِیق (ع) استوار
وَج (ذ) درخت گل . میوه است در هند که مغز آنرا خورند که آن را اگر گویند
وَجَازَت (ع) کوتاه کردن سخن
وَجَاهَت (ع) روی شناخته با قدر شدن
وَجَب (ذ) فاصله بین انگشت بزرگ (ابهام) وانگشت کوچک (خنصر) درصورتیکه تمام انگشتها باز گردد
وَجْد (ع) شگفته شدن
وِجْدَان (ع) گمشده یافتن . ادراک نفس
وَجْز (ف) حکم دستوری دوجز خواهی استغفار و دجز گر فاضی پیغمبر
وَجَع (ع) درد مندی در کوری
وَجِل (ع) ترسنده
وَجَنَات (ع) رخسارها یا تندی رخسارها
وَجْنَه (ذ) رخساره یا تندی رخ

خاصه طرف بالای آن و والاد گر
نیز است
والان (ف) بادبان دراز بانه
که آنرا والان بزرگ نیز گویند
نیست که آنرا والان کوچک و خرد
گویند
والاند (ف) ریش و جراحت
والک (ف) سبزی است
کوهی و شبیه برگ تره که در آش
و پلو کنند
واله (ف) نوعی از بافته ابریشمی
که آنرا وال نیز گویند
واله (ع) بیخبر از خود و حیران
والی (ع) متصرف . پادشاه
. حاکم
والیس (ف) نام حکیمی که طبیب
اسکندر بوده
وام (ف) قرض و وامخواه
قرض خواه و وامی قرضدار . فام
وامران (ف) نام دوائی است
گیاهی که از چین آورند
وامق (ع) دوست دارنده
. نام عاشق عذرا
وان (ف) شهری است در ارمنیه
. مانند و شبیه . در آخر کلمه افاده معنی
حافظ کند مثل پشتیوان
واو (ف) نام یکی از حروف تهجی
واه (ف) کلمه ایست که در موقع
تعجب گویند
واهب (ع) بخشنده
واهمه (ع) یکی از قوای خمسه باطنی که
قوه وهم و تخیل است و در فلسفه قوه ایست
که معانی جزئیه ادراک کند چون دوستی
و دشمنی .
واهی (ع) پوسیده و کهنه و غیر محکم
وای (ف) کلمه ایست که در موقع درد
و مرض گویند
وایا (ف) بایست و ضروری و
همچنین است وایست و وایسته
وایه (ف) وایا

واو و باء وباء

وباء (ع) بیماری عمومی یا طاعون
وباشک (ف) خمیازه . دهان دره

وَاضِح (ع) هویدا و روشن

وَاضِع (ع) گذارنده

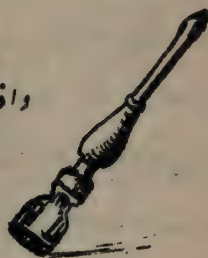
وَاطِی (ع) جماع کننده . لگد کوب کننده

وَاعِد (ع) نوید دهنده . وعده گیرنده

وَاعِظ (ع) اندرزده

وَافِد (ع) رسول و پیغام برنده

وَافُور (ف) آلتی که با آن تریاک کشند



وافور

وَافِی (ع) بسر بردن پیمان و دوستی . تمام و کافی و کامل

وَاق (ف) اسم صوت صدای سگ که آنرا وق وق گویند

وَاقِد (ع) آتش افروز

وَاقِع (ع) ثابت . حاصل . مؤثر در نفس . آنچه حادث شود .

وَاقِعَه حادثه که در روزگار پدید آید

وَاقِعاً در حقیقت و وَاقِعِی بدرستی و راستی

وَاک (ف) مرغی است کبود رنگ که بر کنار آب نشینند

وَاکس (ا) لاک . روغن و رنگی که بکفش و غیر آن زنند

وَاکسَن (ا) جنس مکروب ضعیفی است که برای جلوگیری از مرض زنند

وَاگُون (ا) اطاقی که در روی خط آهن حرکت کند

وَال (ف) نوعی از ماهی بزرگ دم دار که آنرا بالن نیز گویند و ماهیان کوچک را صید کند . نوعی از پارچه ظریف ابریشمی

وَالا (ف) بالا . قدر و قیمت . قدر و منزلت . یک برج و مهره از دیوار و وَالاکی شنگرف . انوار و بهره علیین است وَالاد (ع) سقف و پوشش . قالب و کالبد . طاق و گنبد . هر مهره از دیوار

رونده . چاپکو رشاطران
واد (ف) مانند . نوبت
. رسم عادت . مرتبه . بار
. صاحب . شایسته . همچنین است
وادَه
وادِث (ع) ارث بر
وارِد (ع) کسیکه ورود کند .
راه . وواردات قلبی الهامی است
که بردل وارد شده
وادَدن (ف) دَذدَنه که چوبی است
بان خمیر را پهن کنند
وارِغ (ف) سدی است که
پیش آب از گل و چوب ببندند
وآنرا وَرَغ نیز گویند
وادَق (ف) آرنج
وادُن (ف) وارون
وارُو (ف) پشت رو و وارگون
وارُون (ف) وارگون
وارُونَه (ف) واردن
وارَه (ف) دار . دارغ .
واز (ف) باز و گشاده . باز .
قریه ایست در تور

وازاز (ف) بازار
وازِع (ع) پادشاه . سردار لشکر .
بازدارنده
وازِغ (ف) آنچه از درخت خرما برند
. چفت انگور
وازِن (ع) وزن کننده
واژ (ف) باج . باژ
واژگون (ف) برگشته و پشت رو و
همچنین است واژگونه
واژه (ف) لغت زند کلمه را گویند
واسِط (ع) چیزی که در وسط است
. نام شهریست . جلوپالان
واسِطه (ع) آنچه در میانه است
که رابط بین دو طرف است
واسِع (ع) گشاده
واسَه (ف) دیار زنان آبستن . برای
واشامَه (ف) مقنعه زنان
واشَکرده (ف) چست و چالاک
. ساخته و پرداخته
واشَنَک (ف) چوبک زن که بر طبل زند
واصِف (ع) توصیف کنند.
واصِل (ع) چیزیکه بچیز دیگر متصل گردد

پاشیدن د واآدن تعقیب کار
نکردن و خم شدن دیوار د واداد
کردن داداشتن د واداشتن
تحریص و ترغیب کردن د وادنگ
دا آوردن شکستن عهد د واوسیدن
تفتیش و تفحص کردن د وادفتن از هم
تجزیه شدن و نرم گردیدن د واشیز
کردن ریخته شدن از چاه یا انبار
و عمارت د واذدن خارج کردن پس از
صرافی د وانشدن باز شدن درب
آسمان د واگردن باز کردن گره و درب
دهانه دان د واگرفتن دوباره جمع
شدن و از چیزی جدا شدن د واکشیدن
دراز شدن و خوابیدن د واگفتن
دوباره گفتن د واگویه دوباره گفتن
و نقل قول کردن د والمیدن در جای
قرار گرفتن برای آسایش د واماندن
از کار خسته شدن و ناتوان شدن
د وانمودن باز کردن و بر خلاف حقیقت
نمایش دادن

وانت (ف) سخن . پوستین . نام
رودخانه ایست د وانکز شاعر
و پوستین دوز

وانثر (ف) والاتر

واج (ف) گوینده . پرش
. متحیر و بمعنی مترادف با هاج
میشود و گویند فلان هاج واج
شده است

واجاذ (ف) بازار

واجب (ع) لازم و حتمی د
واجب الوجود ذات خدای یگانه
د واجب بالغیر مملکت

واجد (ع) دارنده . شیفته

واحد (ع) یکی

واخ (ف) یقین . ظن نزدیک
بیقین . کلمه ایست که در موقع
تعجب و خوش آمد مکرر گویند

واخیدن (ف) پشم و پنبه را
برزده و حلاجی کردن . یقین کردن

واد (ف) پسه

وادی (ع) رود . گشادگی
میان دو کوه یا دو پشته

وادیج (ف) جفت انگور . جائی
از درخت انگور که خوشه از آن

نیموند، ذ، آلت تناسل
نینوی، مح، موضعی است
بکوفه. قریه ایست در موصل و آنرا
نینوی نیز گویند
نیو، ذ، پهلوان
نیوادی، ذ، شجاعت
نیواد، ذ، هوا و جو بین زمین
و آسمان
نیواده، ذ، چوبیکه بدان خمیر را
پهن کنند
نیوباذیدن، ذ، ضد باریدن
نیونش، ذ، جماع کردن
نیورد، ذ، کائنات جو مانند برق
و شهب و باران و تگرگ و قوس
و قزح و غیر آن و نیورد و نیواژد
نیوارزد کائنات جو است
نیوراد، ذ، انتظام و تدبیر امور
نیوساد، ذ، پاینده و بی
زوال
نیوشوم، ذ، شره و حرص
بخوردنی
نیوش، ذ، امر شنیدن و

و نیوشا شنوا و نیوشیدن مصدر
آنست که بمعنی شنیدن است
نیوشه، ذ، کسیکه بحرف نهانی
دیگران گوش داده و افشا نموده فتنه
آغاز کند
نیوند، ذ، فهم و ادراک. نام
دوائی است
نیوندیدن، ذ، فهمیدن
نیوه، ذ، نارنوص و نیوه جنبه
خلع بدن است

حرف واو

و، ذ، یکی از حروف عاطفه که بمعنی با
نیز استعمال شود

واو والف

وا، ذ، باز و گشاده. وای، آتش
و واتشنگی و واتشنه کسی که خویش
پرستو است و واپرسش بازپرس
و واپس زدن عقب رفتن و عقب
زدن و واپسین روز قیامت و
واخوردن برخلاف انتظار چیزی دیدن

نیفسر (ذ) جای بند گذراندن شلوار

پوستین . بقچه . پوستی که

از حوالی ناف روباه دمانند آن گیرند

که نرم تر از پوستهاء دیگر است . آنچه

بناف نسبت دارد

نیک (ذ) خوب و همچنین است

نیکو

نیکل (ا) فلزی است که تازه

کشف شده

نیل (ذ) رنگی است آبی تیره

رنگ مایل بسیاهی . نام رودی بزرگ

در مصر . اسپند سوخته که به پیشانی کودکان

برای دفع چشم زخم مالند و نیل تیر

نیلوفر و نیلگون پر خرمایل بکبودی

و نیلگون خقه و نیلگون خیمه

آسمانها و نیلیه کبود رنگ

نیلرام (ذ) فرشته ایست موکل

بر برف و باران و تگرگ

نیلوتو (ذ) نام گلی است

نیلوفر (ذ) سیلوپر

نیم (ذ) نصف و همچنین است

نیمه و نیم اشکنی نیم شکر

نیم تاج نوعی از تاج است

که از دیبا باقته و مرصع کنند و

نیم تخش یک نوع کمانی است

و نیم ترک کلاه خود و نیم خایه

کنند و نیم دشت اسند کوچک

و نیم تنه لباس که تا کمر را بگیرد

و نیم دو تخم مرغی است که در روغن

بریان کنند و نیم دوز دقتاطر

و پرده از موسیقی و موضعی است

از نواحی سیستان و نیم مشکر

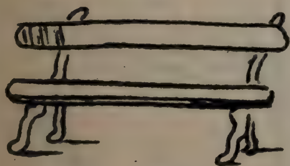
نام یکنوع شیرینی که از شکر دارد

و گلاب درست کنند و نیم کاذ

بزدور و نیمکت نیم تخت که بر آن

نشینند

نیمکت



و نیم لنگ جای کمان و خود کمان

و نیم مردان نام محالی در حدود

گرگان

نیراق (م) نورها . فرشته ها . نگارها . آتشها

نیرم (ف) نریمان پدر سام

نیرنگ (ف) مکر و حیله سحر و افسون

نیرود (ف) فکر و اندیشه و

نیرودمان حکمائی که از روی اندیشه درک اشیاء کنند در مقابل اشراقیون

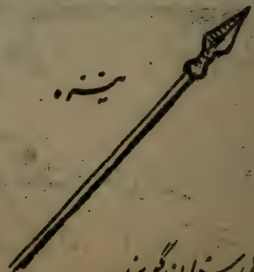
نیرو (ف) قوت و زور و نیرودام دلیل عقل و سخن خردپسند و نیرومند مردم توانا و نیروئی پنداده قوه واهمه و نیرو ولش فرض و تقدیر

نیزپز (ف) یکی از قصبات فارس

نیژ (ف) بازو لعینه .

بعد از این

نیزه (ف) حربه ایست بلند و سیتز



که بعربی سنان گویند

نیسادمان (ف) سپاهیان

نیسان (ع) نام هشتم از ماههای شمسی رومی . بارانی که در آن ماه آید

نیشو (ف) نشتر فصاد و حجام

نیشه (ف) هر یک نهره از دیوار چینه ها و همچنین است نیشنه

نیشتی (ف) عدم مقابل هستی

نیش (ف) نوک تیز سر خنجر و کارد و دندان مار و عقرب و زنبور و تیزی آلت حجام . دندانهای مادام شکن

نیشابور (ف) یکی از شهرهای خراسان

نیشام (ف) فرشته رب النوع برق

نیشان (ف) نشان

نیشتر (ف) آلت فصد و خون گرفتن رگ است

نیشک (ف) نام شهری از نیستان

نیشو (ف) نیشتر . نوعی از آلو . گیسکه لب بالای او کوتاه و دندانهای نیش او هویدا است

نیغشه (ف) نام نی کوچکی که شبانان نوازند

نهنگ



و نهنگ چرخ و فلک. برج حوت و سرطان و نهنگ هندی شمشیر
نهوده ، ف ، زیور وآرایش از قبیل گوشواره و دست برنجن و پا برنجن و غیران
نهوده ، ف ، نگاه بچشم با خشم
نهیب ، ف ، ترس و بیم
نهیدن ، ف ، نهادن . خشم خوردن . اندیشه کردن

نون و یاء

نی ، ف ، نای . حرف نفی و نیچه نی کوچکی است که نوازند و نیزاد جائیست که در آن نی روید و نی لبک نای کوچکی است که آنرا نوازند
نی ، ف ، حرف نفی
نیا ، ف ، جد . نیاکان اجداد

نیاث ، ع ، قصدها
نیاح ، ع ، گریه کردن بر مرده
نیادستن ، ف ، نتوانستن
نیاذ ، ف ، حاجت . دوست . قحط . بلذت طعام خوردن . تحفه و هدیه که بدرویشان داده شود و نیاذمند محتاج
نیاذی ، ف ، محبوب و مطلوب
نیاذیدن ، ف ، قصد نکردن . دست بچیزی دراز نکردن و ذکر این لغت و لغت نیادستن بتبعیت از انجمن ناصری و برهان قاطع است والا محل آن در باب یا است
نیام ، ف ، غلاف شمشیر
نیایش ، ف ، آفرین و تحسین . دعا از روی تضرع
نیپال ، ع ، کشوری است از هندوستان
نیت ، ع ، قصد و آهنگ
نیر ، ع ، روشن کننده و نیر اعظم خورشید و نیره مونث آن است

نَهان (ف) مخفی و نهان از چشم و نهان نیگوان فرشته و نهانخانه و نهانکده خانه زیر زمینی و گنجینه مخنی که بین دو دیوار سازند و در آن اشیاء قیمتی گذارند و نهان

نُسو عالم غیب و لاهوت

نَهاوَند (ف) شهر آوند چه نه بمعنی شهر و آوند بمعنی ظروف است چه در آن شهر ظروف خوب میساختند. شعبه از موسیقی

نَهاوَندی (ف) پرده ایست از موسیقی منسوب بنهاوند

نِهایت (ع) آخر هر چیز

نَهج (ع) راه گشاده و نهج البلاغه راه بلاغت و مجموعه ایست از خطب امیرالمؤمنین علی ع

نَدخوش (ف) تاک دشتی که آنرا سیاه دار گویند

نَهر (ع) جوی

نَهرزام (ف) نام فرشته رب النوع یاقوت

نَهروان (مج) یکی از شهرهای عراق عرب

نَهشَره (ف) ظرفی که در آن روغن از دوغ جدا کنند

نُهزَت (ع) فرصت غنیمت

نِهِشتَن (ف) گذاشتن و نهادن

نَهِشتَن (ف) نهشتن

نَهشَل (ف) زروک صحرائی و تفاقل

نَهضَت (ف) برخواستن

نِهُفتَن (ف) پنهان کردن

نُهُم (ف) عدد اخری نه

نُهماد (ف) دشوار. خنک. ناگهان. بی گران. هر چیز عجیب و عظیم که بتعجب آورد

نَهمَت (ع) زدن چارپا و صیحه زدن باتشدد و و

نَهنبان (ف) سرپوش دیگ و تنور

نَهنبن (ف) نهنبان

نَهنج (ف) جوال

نَهنَگ (ف) حیوانی است دریائی و عظیم الجثه

نُوْن (ف) اکنون . تنه درخت . چاه زنخدان . نام یکی از حروف تهجی

نَوَنْد (ف) آواز عنبد . اسب تیز رو . سوار تند رو . نام موضعی است که آتشکده برزین آنجا بوده است . مردم تیز فهم و همچنین است نَوَنْدَه

نَوَنْدُل (ف) نبیره فرزند که فرزند فرزندزاده است عموماً و پسر زاده خصوصاً که او را نبیره گویند

نَوَه (ف) فرزند فرزند

نَوْو (ف) خرمای تازه

نُوِی (ف) قرآن

نُوِیان (ت) شاهزاده

نَوِیج (ف) لبلاب و عشقه

نُوِیل (ف) فرده و خرگوش

نَوِیدَن (ف) زاری و ناله کردن . جنبیدن

نَوِیم (ف) خالص و محض

نُوِینِق (ت) پادشاه زاده . امیر اعظم

نون و هاء

نَه (ف) حرف نفی

نِه (ف) بهشتر . امر نهادن . ولایتی از سیستان

نُه (ف) هشت بعلاوه یک و نُه دَه زیور که آن را دَه نُه هشتر گویند و نُه دَاق نه فلک است

نَهاد (ف) سرشت و خلقت

نَهادَن (ف) گذاشتن

نَهاد (ف) ناهار

نَهار (ف) روز

نُهاز (ف) بز و گوسفندی که پیش پیش گله برود

نَهازِیدَن (ف) ترسیدن

نَهال (ف) درخت موزون نونشانده . شکار . جامه‌های نهنبسته که در جانب دام و تله فرو برند تا صید از آن رمیده بجانب دام آیند و صید شوند . بستر و نهالگاه . شکارگاه و کمینگاه صیاد

نَهالی (ف) بستر

نَهامِین آهنگر و حداد

نوشاب (ذ، آب حیات. آب شیرین وگوارا. شربت قند
نوشابه (ذ، نوشاب. نام ملکه بردع
نوشاد (ذ، شربت. نام شهری است که بکثرت خوبان ترک معروف است
نوشادر (ذ، چیزیست معدنی و سفید واز معدن وگلخن حام گیرند
نوشتن (ذ، نبشتن
نوشتن (ذ، نوردیدن وطی کردن
نوشتن (ذ، نوشیدن
نوشخوار (ذ، نشخوار
نوشده (ذ، حادث مقابل قدیم
نوشروان (ذ، انوشیروان
نوشینه (ذ، نوشین وگوارا
نوشه (ذ، نوش ونوش. عشم خوردن
نوشه (ذ، پادشاه جوان
نوشیدن (ذ، آشامیدن. نیوشیدن
نوشیروان (ذ، مخفف نوشین روان که لقب یکی از سلاطین ساسانیان است که بعدل وداد مشهور است
نوشین (ذ، گوارا وشیرین ونوشین باده یکی از سی لحن باربد. باده خوشگوار و
نوشیروان جان شیرین ومرده
نوع (ع، صنف وگونه
نوف (ذ، صدائی که از کوه وحمام برگردد. شور وغوغا. آواز سگ
نوفان (ذ، تخم کرم ابریشم
نوك (ذ، سر هرچیز. منقار مرغان
نوك (ذ، هرچیز سرتیز. تیزی سر هرچیز مانند نیزه وتیر وکارد وقلم. منقار مرغان
نوکر (ذ، مردم خدمتکار
نوکفاد (ذ، یاوه سرا.
نوگواد (ذ، نوکفار ویاوه سرا
نول (ذ، نوك ومنقار
نوکه (ذ، لفظ وکلمه وسخن
نوم (ع، خواب
نومید (ذ، ناامید ومایوس

. شباله و بجل . چیز نخراشیده

نَوَرْدِیدَن (ف) پیچیدن
وطی کردن . بساط بر چیدن و
بی‌نام و نشان ساختن . تاه
کردن در وی هم گذاشتن

نُورِشْناد (ف) فرد سلاطین
و حکام . از باب اسلحه و سپاه چشبه

نُوَرْتَخه (ف) استخر

نَوَرْنَد (ف) ترجمه از زبانی بزبان
دیگر

نَوْرُوز (ف) روز اول فروردین
که آنرا نوروز خاصّه گویند و روز
ششم فروردین را نوروز عامّه
و چون نوروز عید فارسیان است
نوروز فرس گویند و چون جمشید
این روز را عید گرفت نوروز جمشیدی
گویند و نوروز بزرگ نوروز خاصه
است و نیز نوائی است از موسیقی
و نوروز خارا شعبه ایست از
مقام نوا

نُورَه (ع) مخلوطی است از آهک
و زرنیخ

نُوژ (ف) مخفف صنوبر . درخت
صنوبر

نُوژَنْدَه (ف) نه لعلاده ده

نَوژَنْدان (ف) نام فرشته رب النوع
چنار

نُوژَنْدَه (ف) موثر

نُوژِیدَن (ف) اثر کردن

نُوژ (ف) درخت صنوبر

نُوژان (ف) نام رودخانه ایست

نُوژَه (ف) گریبان جامه

نُونَس (ف) قوس قزح که آنرا
نوشته هیشه گویند

نَوسان (ع) جنبیدن پراگنده

نَوسپَره (ف) بحث و مباحثه

نُوش (ف) نوشیدن . تریاک
و فادزهر . هر چیز شیرین که مدد
حیات دهد . امر بنوشیدن و

نَوشادَذ نام پهلوانی است و
نُوش باد نام یکی از نوای موسیقی و
نُوشداروُ تریاق و معجونی است
و نوش گیاه گیاه مخلصه و نوش
لبینا نام نوائی است از موسیقی

منبع دارد و قطع نمیشود
نَوَخِیدَن (ف)، ناله کردن و از
پی کسی قدم بقدم رفتن
نُوح (ع)، نام یکی از پیمبران که او را
آدم ثانی گویند و طوفان نوح
طوفانی بوده که اکثر ربع مسکون را
آب فرا گرفته بود
نُوحَه (ف)، در ماتم زاری کردن
نَوَد (ف)، نه ده عدد . معقد
نَوداوان (ف)، ش گردانه خیاط
نَودان (ف)، ناودان
نَوذَر (ف)، چیز نو در آمده . فرزند
عزیز . نام پسر منوچهر که بنوذر معروف است
و بعقیده مرحوم هدایت بذال غلط است
بدال در فارسی نیامده است ولی دلیلی
در اینباب اقامه نفرموده اند با آنکه
در زبان پاره از پارسی زبانان مانند بختیاریها
مخرج ذال هست و پاره از کلمات را
بذال گویند نه بزار
نَوذَذ (ف)، نام پسر منوچهر و بنوذر
مراجعه شود
نُوذ (ف)، محالی است در طبرستان
و منسوب بآنرا نوذی گویند
نُور (ع)، روشنی و نورانی
منسوب بآنست و بقاعده عربی
باید نوری گویند لیکن پس از اختلاط
عرب با فارسیان بعقیده جرجی زیدان
الف و نون نسبت را از پارسی گرفته
و با یاء نسبت عربی در پاره کلمات
استعمال کرده اند مانند نورانی
جسمانی روحانی و غیره
نَوْر (ع)، شکوفه
نَوَرْد (ف)، پیچ و تابی که از پیچیدن
در چیزی پدید آید . چوبی است
مدور که پارچه که بافته اند بر آن پیچند
جنگ و خصومت .
اندوخته . نوردنده . امر از نوردیدن
بگشند . دامن پیراهن که پیچید
نُوَرْد (ف)، سهشته کننه گازرون
نَوَرْدِبام (ف)، آلتی که بان بالای
بام روند که آنرا نَوَرْدبان و نَوَرْدبام
و نَرْدِبان نیز گویند
نَوَرْدَن (ف)، نوردیدن
نَوَرْدَه (ف)، پیراهن .

نَوازِشْ (ف)، نوازش کردن

نَواسیر (ع)، ناسورها. نام مرضی است که اطراف مقعد زخم و سوراخ شده چرک آید

نَواشْتَنْه (ف)، خشت و آجر. دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند

نَواصِیب (ع)، ناصیه ها

نَوال (ع)، عطا و ثواب

نُوالَه (ع)، خوراکی و اکثر بخوراک شتر گویند و نواله بو کارد

نَوامِیس (ع)، ناموسها

نَوان (ف)، خرامان و جنبان و حرکت کنان از روی وجد. نالان و فریاد کنان. آگاه. کهنه. اسبی که رنگ او میان زرد و بور است

نَوانِیدَن (ف)، نالیدن و فریاد کردن. آگاه کردن. خرامیدن. از روی وجد و حال جنبیدن

نَوای (ف)، نوا و نوای

چکاوک نام نوائی است از موسیقی و همچنین است نوای خارکن

نُوبان (ف)، شاهزاده

نَوْبَتْ (ف)، نقاره که در عیش و عشرت زنند. خیمه بزرگ که آنرا بارگاه گویند

نَوْبَتْ (ع)، وقت و کرت و مرتبه و نَوْبَتَه بر همین معنی گفته شود و نیز بر تب کردن یک روز در میان یا دو روز در میان نیز گفته شود

نَوْبَرْ (ف)، میوه نورس. دختری که تازه پستانهای او برآمده

نَوْبَنْدگان (ف)، نام شهری از فارس بوده

نُوبَه (ج)، ولایتی است در افریقا

نَوْبَه (ف)، یک روز در میان یا بیشتر تب کردن و در نوبت گذشتن

نُوپاش (ف)، سبدیکه از بید بافته اند

نُوت (و)، پول و اصل آن نت است

نَوپاش (ف)، همیشه و سرمد و جاوید

نُوج (ف)، درخت کاج

نَوجَبَه (ف)، سیلاب. آبی که

نوچه پهلوان کوچک که در زورخانه قائم مقام پهلوان بزرگست ـ نوروز روز تازه ـ نام روز اول از فروردین
نوزاد تازه پیدا شده ـ نونهال شاخهٔ تازه ـ نوبخن چیز تازه
نوا (ف) نغمه و آهنگ ـ نوائیدن مصدر آنست . نام مقامی از دوازده مقام موسیقی . سامان و سرانجام رهین و گروگان . نوه و فرزند زاده . پیشکشی سلاطین . نام ولایتی از ولایات طبرستان نزدیک طهران . اسمی است مغولانرا . توشه . برگ و تهبرین . شبیه دیگری خود را کردن و تقلید کردن ـ نواخانه زندان و محبس ـ نوازاده فرزندزاده
نوائب (ع) مصیبتها
نوائیدن (ف) نغمه و آواز خواندن
نواب (ع) لقبی است که هند بها برای بزرگان خود گذارند و در ایران بر شاهزادگان در موقع تعظیم گویند و گویند نواب والا
نُواب (ع) نایب ها
نواة (ع) هستهٔ خرما
نواجذ (ع) دندان عقل
نواجذ (ع) چهار دندان آخر فک که بدندان عقل معروف است
نواجسته (ف) باغ تازه نشانده
نواحی (ع) اطراف
نواختن (ف) سرائیدن . بانگ زدن . خوش کردن و نوازش اسم مصدر آنست
نواخته (ف) خیر و خیرات . اسم مفعول نواختن
نواد (ف) زبان و لغت
نوادر (ع) کمیابها
نواده (ف) فرزندزاده . فرزند گرامی
نوار (ف) چیزیست که از ریسمان یا پشم یا ابریشم بافند و در اطراف جامه یا خیمه دوزند و بدان بار را با پشت چارپا ببندند
نواردیدن (ف) بلع و ناجاشده فرو دادن
نواز (ف) نوازش . نوازنده .

نموون (ف) نمایش دادن

نمووه (ف) نمونه

نمو سلك (ف) تیهو

نموك (ف) نشانه تیر . نمناك

نمونه (ف) شکل وصورت . بشکل ومانند . نشان داده شده . کمی از چیزی که از آن نشان دهند تا کل معلوم شود . زشت

نمید (ف) مخفف نومید که نا امید است

نمیدن (ف) میل و توجه کردن . تخلیه روح از بدن بواسطه ریاضت

نمیرا (ف) شرح وتفسیر کلام

نمیمه (ع) دو بر هم زدن و نمامی کردن

نمیین (ف) نمناك

نون ونون

ننو (ف) کسیکه لوس وبی تربیت وبیمزه بار آمده است

ننگ (ف) زشت وعار . جنگ . وننگ ساد منح شدن که از صورتی بصورتی قبیح تر در آید . وننگنامه خبك نامه . وننگین بدنام ومعیوب

ننو (ف) نانوکه جائی است برای کودکان خوردسال درست کنند از پارچه یا چرم ودو طرف آنرا با طناب بسته وطفل را در آن گذاشته حرکت دهند تا بخواب رود وآنرا افغانی هینه گویند

ننه (ف) مادر

نون وواو

نو (ف) تازه مقابل کهنه . ونو آیین زیبا وآراسته . ونوباغ باغ نو ونام یکی از قراء خوارزم . ونوباوه تازه بعرصه رسیده . ونوشو میوه تازه رس که پیش از میوه های دیگر رسیده . ونوبهار فصل بهار وماه دوم از بهار . ونام آتشکده بزرگی که از سلاطین ایران در بلخ بنا نهاده بودند وبرامکه متولی آنجا بوده اند . ونوبهاری منسوب بنوبهار ویکی از مصنفات باربد

نَماد (ف) ایما و رمز و اشاره

نَماز (ف) بندگی و عبادت پروردگار و نمازبُردن مصدر آنست

نَمالک (ف) زیبائی . رونق . نمک

نَمام (ع) سخن‌چین

نَمایان (ف) واضح و آشکار

نَمایش (ف) صورت و منظره

نَماینده (ف) نایب . علامت . عکس و صورت چیزی

نَمایه (ف) مانند . نمونه

نُمَتک (ف) آلوبالو

نَمَج (ف) نم و رطوبت

نَمَد (ف) پارچه ایست که از پشم مالند و فرش و کلاه کنند و نمدپوش درویش

نُمدان (ف) فرج زنان

نَمِر (ع) پلنگ

نُمره (ف) علامت . ززنگ

نَمرود (ع) نام یکی از سلاطین بابل

نُمسک (ف) شغال یا راسو

نمسه (ا) مملکت اطریش

نَمَک (ف) جسمی است سفید و رنگ و شور و اقسام زیاد دارد و نمک‌خوردن و نمکدان شکستن حق کسی نشناختن و نمکدان ظرف نمک و دهان معشوق و نمک در جگر داشتن رنج و عذاب کشیدن و نمکسود گردن چیزی را در نمک گذاشتن تا نمک بحجم آن رود مانند ماهی و میگو و نمکین چیزی که شور است و معشوقی که گیرنده و ملیح است

نَمَکزی (ف) شیرینی که از عسل و شکر پخته و مغز بادام و پسته و دیگر در آن ریزند

نَمِل (ع) مورچه . آبله ایست مسری

نُمُو (ع) فربه شدن . افزون شدن . برداشتن چیز پیش کسی

نَمودار (ف) ظاهر و آشکار . مانند . دلیل و برهان .

نگاذنامه کتاب ارژنگ و
نگاذش معشوق و هر چیز منقش
نگاذیدن (ذ) نگاشتن
نگاذش اسم مصدر است
نگاشتن (ذ) نوشتن .
نگار کردن
نگاه (ذ) بچشم نگریستن و
نگاهبان پاسبان و حارس
ونگاهداد حافظ ونگاهیدن
ونگاه کردن دیدن و نظر کردن
وحفظ کردن و منتظر بودن
نگران (ذ) کسیکه متوجه چیزی
باشد و در عاقبت آن مردد و
نگرانی اینحالت را گویند
نگوپیدن (ذ) دیدن در عاقبت
آن مردد بودن تا چه پیش آید
نگریستن (ذ) نگریدن .
نگاه کردن
نگرزده (ذ) کوزه سفالین
نگرزده (ذ) نگزده
نگمته (ذ) مرض و در جواب کسی گویند که
گوید و مستحق شماتت باشد گفته شود

نگندن (ذ) اجبیده و نجیده زدن
و دفینه نهادن و نگنده دفینه
نگون (ذ) خمیده و باژگونه .
ونگون بخت مردم بدبخت و نگون
تشت آسمان و نگونسار هر چه
واژگون و آویخته است
نگیسا (ذ) نام پهلوانی بوده که در
زمان خسرو پرویز در جنگجوئی مانند باربد
مشهور و معروف بوده
نگین (ذ) آنچه بر انگشتری سوار کنند
وهمچنین است نگینه و نگین سلیمانی
حکاک
نلك (ذ) فهم و ادراک
نلك (ذ) آهوی کوهی
نلم (ذ) خوب و زیبا

نون و میم

نم (ذ) رطوبت و نمول نمناک است
نما (ذ) نمایش و صورت چیزی
نماء (ع) فربه شدن . افزودن
شدن و برداشتن چیزی پیش کسی
و نسبت دادن بکسی .

نُک (ف) نوک

نَک (ف) نیکت . اینک زاج . ناله ونِکاب آب زاج ونک ونال ازمترادفات است بمعنی ناله وزاری وافغانست

نِکاب (ف) دست کش پوستی که دست کنند وباز نگاه دارند

نِکات (ع) نکته ها

نِکاح (ع) عقد زناشوئی

نَکال (ع) عقوبت

نِکایت (ع) بداندیشی . کشتن دشمن

نَکبت (ع) رنج وبدبختی

نُکَت (ع) نکته ها

نُکته (ع) نقطه وخجک سفیدی در سیاهی وبرعکس . بستد دقیق . سخن که در نفس اثر کند . نکته سنج کسی را گویند که دقت در کارها کند

نَکث (ع) شکستن پیمان

نَکراء (ع) زیرکی . داهیه . کار بد

نَکِره (ع) مردم ناشناس وغیر معروف . اصطلاحی است در علم نحو

نَکَر (ف) خسمره . نشانه . قلاب . چوبیکه بآن نقاره زنند

نُکس (ع) بازگشتن بیماری

نَکس (ع) نگونسار شدن

نِکو (ف) نیکو وخوب

نُکول (ع) ترسیدن وبددل شدن . باز ایستادن از دشمن وسوگند

نِکوهِش (ف) سرزنش وملامت ونکوهیدن مصدر آنست

نَکهت (ع) بوی دهان

نَکیر (ع) انکار کننده . نام یکی از دو فرشته که سؤال از عمل آدمی پس از مرگ کنند

نون وگاف والف

نَگث (ف) سقف دهان

نِگار (ف) بت وصنم . معشوق ومردم زیبا . نقش وصورت خصوصاً حنا که بر دست وپا بندند . نگاریدن ونگاردن معنی تبریز فرهاد . ونگارخانه بتخانه

مملکت یا جهان دیگر حرکات را
گویند
نَقص (ع)، کم کردن بهره .
کم شدن
نُقصان (ع)، کم شدن
نَقض (ع)، شکستن عهد
نُقطه (ع)، ذره سیاهی بر سفیدی
یا بالعکس و در فارسی آن را خَجَک
گویند . باصطلاح هندسه
موقع اتصال دو خط است .
علامتی که روی حروف برای امتیاز
گذارند و نُقطهٔ مقابل حریف را
گویند
نَقع (ع)، گرد و غبار . بلند
شدن آواز
نَقل (ع)، حاضر جوابی در سخن .
از جایی بجایی حرکت کردن .
روایت کردن . ترجمه نمودن .
نُقل (ع)، آنچه مزه شراب
کنند از شیرینی و آجیل و مانند
آن . نام یک نوع شیرینی و
نُقلدان ظرف نقل و شیرینی

حفره و طاقچه کوچکی که بالای بخاری
در قدیم میساختند
نَقمَت (ع)، کار ناپسند کردن .
عتاب کردن با کسی
نَقنَق (ع)، صدای غورباغه و آواز
آن و ممکن است نغ نغی که بمعنی گریه
کردن کودک و زیر لب سخن گفتن است
مجازاً از این معنی اقتباس شده است
نُقُود (ع)، قیمت های نقد
نَقیّ (ع)، پاک و پاکیزه
نَقیب (ع)، بزرگ قوم
نَقیر (ع)، چالک پشت هسته
خرما . مگس سیاه
نَقیصَه (ع)، کمی . عیب .
سخن چینی
نَقیض (ع)، مخالف . اصطلاحیست
در منطق
نَقیع (ع)، چاه پر آب . آب ایستاده
خوشگوار . شرابی که از خرما یا
سایر میوه های تر گیرند

(نون و کاف)


نفیر

نَفیر (ع) رمیده

نَفیس (ع) پاکیزه.

نون و قاف

نَقاء (ع) پاکیزه شدن

نِقاب (ع) روبند . مرد دانای منور دل

نَقّاب (ع) بسیار بزرگ . کسیکه نافذ الامر است

نَقابَت (ع) بزرگ قوم شدن

نَقّاد (ع) کسیکه خوب و بد کند و صرافی نماید

نِقاد (ع) نزاع کردن

نَقادَه (ع) گوسفندهای ورد زن

نَقّاش (ع) کسیکه شغل او نقش و صورتگریست

نِقاضَت (ع) مخالف گوئی کردن

نِقاط (ع) نقطه ها

نَقّال (ع) کسیکه کار او خبر و قصه خوانی است

نَقاوَت (ع) پاکیزه شدن

نَقاهَت (ع) فهمیدن برخواستن از بیماری با ضعف حال

نَقب (ع) سوراخ . راه در کوه . سوراخ کمر آن

نَقر (ع) کنده گری کردن چوب و سنگ . دانه چیدن مرغ در گرنا و مانند آن دمیدن

نَقَرات (ع) رفتن مالها . کندن ها

نِقرِس (ع) مرضی است در پا که آماس آرد

نُقره (ع) سیم گداخته و بعقیده بعضی پارسی است

نَقش (ع) رنگ کردن بچند رنگ و زینت دادن که بفارسی چربه گویند و گاهی بر مردم و برگ در فارسی گفته شود و نقش بر آب کار بیهوده و نقش بند حوادث خدا یا طبیعت نقشه خریطه

سیم غیر خالص

نَفْت (ف)، مایعی است بدبو و قابل اشتعال و احتراز زیادی دارد و نَفْتُون جائی است در خوب ایران و نَفْتَوَیه نام یکی از علمار نحو است

نَفْتالیش (ا) داروئی است ضد عفونی

نَفْثه (ع)، یکمرتبه دمیدن

نَفْج (ف)، کاغذ

نَفْح (ع)، دمیدن بوی خوش و همچنین است نَفْحه

نَفْخ (ع)، دمیدن . بزرگ شکمی

نَفْخه (ع)، آماس شکم

نَفْد (ع)، نابود شدن

نَفْر (ع)، رمیدن . پراکنده شدن و یَوْمُ النَّفْر روز دوازدهم ذیحجه است

نَفَر (ع)، مردمان از سه تا بالا ولی در فارسی بر یک تن نیز گفته شود چنانکه گویند یکنفر آمد

نُفْرَت (ع)، رمیدن و بد آمدن که بفارسی نوریدن گویند

نفرین (ف)، دعای بد در حق کسی کردن و نفرینیدن مصدر آنست

نَفْس (ع)، جان . خون . تن . هویت هر چیز

نَفَس (ع)، دم و هوا داخل ریه کردن و خارج نمودن و نفس دادن بر حرف

نُفَساء (ع)، زنیکه تازه زائیده

نَفْض (ع)، فشاندن جامه

نَفْط (مع)، معرب نفت

نَفْع (ع)، سود

نَقْنَقَه (ع)، هرزنیه که مخارج عیب لات است

نَفْل (ع)، عبادتیکه واجب نباشد . غنیمت . سوگند خوردن

نَفْله (ع)، ضایع شده و بمصرف

نُفُوذ (ع)، رفتن نامه و فرمان . گذشتن تیر از نشانه

نُفُور (ع)، نفرت داشتن

نُفُوس (ع)، مردمان

نَفْی (ع)، دور کردن

نَفِیر (ف)، کرنای کوچک

نون و غین

نَغالك (ف) حرامزاده
نَغام (ف) زشت و ناخوش
نغروج (ف) چوبیکه دو طرف آن دسته دار است و با آن خمیر نان را پهن کنند
نَغز (ف) خوب و خوش است
نغزك (ف) میوه ایست که هندوستانی
نَغِل (ف) آغل
نُغل (ف) دشت و بیابان ، راه دور و دراز ، هر چیز عمیق که قعر آن دور باشد حضو صاً چاه ژرف
نَغم (ف) نقب و سوراخ زیر زمین و دیوار
نَغمة (ع) آواز و نغمه عنقا نام نوائی است
نَغن (ف) ناف . سوراخ ناف
نَغنخوال (ف) ناخواه زنخدان
نغوشه (ف) دل شکستن و تسلی دادن دل شکسته . سخن آهسته دیگران گوش دادن
نَغوش (ف) گبر و جهود و آتش پرست . از کیشی بکیشی دیگر رفتن که بعربی ارتداد گویند
نَغوشا (ف) نغوش را همچنین است نغوشاك
نَغوشه (ف) نغوسه
نَغول (ع) آغل
نَغوله (ف) زلف خوبرویان

نون و فاء

نَفاخ (ع) چیزی که در معده نفخ آورد
نَفاد (ع) نابود شدن
نَفاذ (ع) گذشتن تیر از هدف
نِفاذ (ع) رسیدن
نِفاس (ع) زچگی زن . خونیکه از زن وقت زائیدن آید
نِفاست (ع) گرانمایه شدن
نَفاغ (ف) قدح بزرگ شکسته کوزه بی
نُفاف (ع) دوروئی کردن
نَفام (ف) سیاه رنگ و تیره

نون و عین

نُعاس (ع) خواب . خواب شدن

نِعال (ع) کفش‌ها . نعلهائی که بسم اسبان زنند

نَعامَه (ع) شترمرغ

نَعْت (ع) توصیف کردن

نَعْرَه (ع) آواز بلند کردن

نَعْش (ع) تابوت میت و در فارسی باعتبار حال و محل بر خود میت گویند و بَناتُ النَّعْش هفت ستارگان در شمال و جنوب که چهاران را نقش نعش بصور کرده اند وسه از آن را دختران آن که بنات النعش معروف است

نَعْق (ع) بانگ کردن

نَعْل (ع) آهنی که بته کفش‌ها بسم چهارپایان زنند و نَعْلَیْن یک جفت کفش را گویند و نَعْلْبَکی ظرف لب تخت کوچکی است که زیر استکان گذارند



نعلبکی

نِعَم (ع) نعمت‌ها

نَعَمْ (ع) آری چنین است

نِعْمَ (ع) خوب است

نُعْمان (ع) لقب پادشاهان حیره

شَقایِقِ نُعْمانی گلی است سرخ و خوش منظر

نِعْمَت (ع) نیکی . مال . آنچه کرده شود از نیکی در حق کسی

نَعْناع (ع) سبزیست از جنس پودینه

نَعُوذُ (ع) پناه میبریم

نُعُوظ (ع) برخواستن نره انسان

نَعْی (ع) خبر مرگ

نَعِیب (ع) بانگ زاغ

نَعِیم (ع) نعمت دهنده

نَعِیق (ع) بانگ غراب . بانگ شبان

نَصَفَت (ع) عدل و داد
نَصَّل (ع) پیکان بستن . کارد
نُصُوح (ع) اندرز
نُصُوص (ع) نص ها
نَصِیب (ع) بهره
نَصِیح (ع) ناصح
نَصِیحَت (ع) اندرز
نَصِیر (ع) یار
نَضَادَت (ع) تازه روی شدن
نُضْج (ع) رسیدن میوه
نَضْرَت (ع) تازه روئی
نَضِیج (ع) میوه رسیده
نَضِید (ع) رخت بر هم نهاده

نون و طاء و ظاء

نِطَاق (ع) کمربند مردان . یک نوع جامه ایست زنان را
نَطَّاق (ع) کسیکه خوب سخن گوید
نَطْع (ع) فرشی است چرمی
نُطْفَه (ع) آب مرد . اب روشن و صاف
نُظَّار (ع) بینندهها

نَظَافَت (ع) پاکی و پرهیزکاری و در فارسی نگریستن گویند
نَظَّارَه (ع) جماعتیکه چیزی بنگرند . آلت دوربین
نَظَافَت (ع) پاکیزگی
نِظَام (ع) آراستن . قوام چیز . منظم و آراسته و در فارسی بر سپاهی بواسطه آراستگی و نظم که چون رشته مروارید بهم پیوسته گفته شود و نظامی تخلص چند نفر از شعراست که از همه مشهورتر نظامی گنجوی است و نیز بر آجر بزرگ پخته گویند
نَظَائِر (ع) مانندها
نَظَر (ع) نگریستن . و نظری چیزی است محتاج فکر مقابل بدیهی
نَظْرَه (ع) یکمرتبه نگریستن
نَظِرَه (ع) مهلت دادن
نَظْم (ع) شعر . آراستن . رشته مروارید
نَظِیر (ع) مانند و شبیه
نَظِیف (ع) پاکیزه

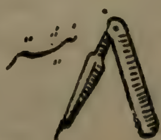
نِگون (ف) گرسنتن بسر دو
ناخن بدن کسی را تا درد آورد
نَشپیدَن (ف) خوش بودن
واستراحت کردن
نَشو (ع) مست شدن واسم
چنین است نَشوَه
نُشوء (ع) افزودن بزیت
کردن . نمو کردن وبالیدن
وبا همین معنی در فارسی نَشو گویند با آنکه
نَشو در عربی بمعنی مستی است
نُشور (ع) دیگرباره سبز شدن
گستردن . روز رستاخیز
نُشوز (ع) ناسازگاری زن
با شوهر . زدن شوهر زن
خودش را
نَشوی (ف) اسم شهر نخجوان
نَشیب (ف) پائین مقابل
فراز و نشیب ساد اول
مرتبه خداشناسی که کثرت مشاهده
گردد ونه وحدت ذات یکتا که بعربی
فرق گویند
نِشیم (ف) جای نشستن

نِشیمَن (ف) جای نشست
نَشیمَه (ف) پوست خام پراسته
نَشپَن (ف) قطب پوست دردن
سعد
نَشیو (ف) نشیب

نون وصاد

نَصّ (ع) کلام ظاهر و صریح
نِصاب (ع) برجع . دسته کارد
قدری از مال که بر آن زکوة واجب شود
نَضاخ (ع) اندر زدادن
نَصادی (ع) کسانی که مذهب
مسیحی دارند
نَصایح (ع) اندرزها
نَصَب (ع) برپای کردن . اعراب
زبر . آنچه برپای کنند برای پرستش
نُصح (ع) اندرزدادن
نَصر (ع) یاری کردن . عطا کردن
نَصران (ع) نام دهی است بشام
ونَصرانی منسوب بانجا است که دین
مسیح دارند
نَصیف (ع) نیمه . داد و عدل .

نصب کردن . و ادار نشستن کردن
. خاموش نمودن و همچنین است
نشانیدن
نشانه (ف) علامتی است که
نصب کنند برای تیر اندازی که
. نشان . نشانی
نشأ (ع) نشاء
نشأة (ع) حدوث و تجدد و
حیات . جوانی که نزدیک بشعور باشد
. گیاهی که سبز شود و هنوز مطبر نشده
نشپیل (ف) قلاب خصوصاً قلاب
ماهیگیری
نشت (ف) خراب دست . ترشح
و نشت کردن ترشح نمودن است
نشت (ف) عیش و خوشی
نشتر (ف) نیشتر که آلت فصد است



نشخوار (ف) آنچه چهارپایان از
نشیب گاه و گوسفند و شتر خورده و باز
از معده به دهان آورند و بخایند
و فرو برند . بقیه کاه و علف
که پس از خوردن حیوانات بماند
و آنرا نشخاد نیز گویند و نشخود
نیز گویند و نشخوار کردن
مصدر آنست
نشر (ع) دیگر باره سبز شدن
. گستردن . پراکنده کردن
. دمیدن . بوی خوش
نشست (ف) مقعد . ماضی
از نشستن
نشستن (ف) مقابل ایستادن
نشستنگاه (ف) جای
نشستن است
نشف (ع) بخود کشیدن
جامه عرق را و کاغذ مرکب را
نشک (ف) درخت صنوبر
نشکرده (ف) افزاریست
که کفشگران و ستراجان بدان
پوست برند و تراشند و پیرایند
نشکنج (ف) نشگون که آنرا
نیلک نیز گویند

تَنَسُّل (ع) فرزند . زادن
نَسْناس (ع) جانوریست قوی توهمی که گمان میکنند بشکل آدمی است . عوام بریک نوع بوزینه گویند
نَسْو (ف) هرچیز صاف و لغزنده . سنگ مرمر
نِسْوان (ع) زنها
نَسُود (ف) نسو
نَسُودِبان (ف) ارباب زراعت
نِسْوَه (ع) زنها
نَسْی (ع) فراموشی
نِسْیان (ع) فراموشی
نَسِیئَه (ع) عقب انداختن پول جنس در مقابل نقد و تسیته استعمال کنند
تَسْبِیح (ع) بافته
نَسِیلَه (ف) گله و رمه اسب و شتر و خر
نَسِیم (ع) باد نرم . دم باد

نون و شین

نَش (ف) سایه . سایگاه
نِشا (ف) محیط و کامل
نَشاء (ع) افسردن . نمو کردن . بالیدن و نَشاء کردن تخمی را کاشتن و پس از سبز شدن از آنجا نقل دادن و بجای دیگری کاشتن
نِشابُور (ف) شهر نیشابور
نَشاخْتَن (ف) شناختن
نِشادادسام (ف) جرم فلک آفتاب
نِشادُر (ف) نوشادر
نِشاسْتَه (ف) ماده سفیدی است که از گندم و برنج و مانند اینها گیرند
نَشاط (ع) شادمانی
نَشالَه (ف) بلغت زند شکر را گویند
نِشان (ف) علامت . عقد و نصیب . علامت و نشانه . امر از نشاندن و نِشان دادن معرفی کردن و نِشانی علامتی است که بین دو نفر است
نِشاندَن (ف) نهادن .

تیغ است و آنرا نستو و نستودن
و نستوین گویند
نستعلیق (ع)، مخفف نسخ و تعلیق
است و آن خطی است که از ترکیب
خط نسخ و تعلیق پدید آمده بحیثیکه
شکسته نباشد و کلمات آن صحیح
و فصیح باشد
نسنک (ف)، پشه وزه و باریک
پیچیده
نستوه (ف)، مردم جنگی که از ستیزه
ستوه نیاید
نسنه (ع)، سستی چیز
نستهن (ف)، نام برادر پیران
ویسه
نسج (ع)، بافتن جامه
نسخ (ع)، زایل کردن . نوشتن
. صورت برگردانیدن
نسخه (ع)، کتابی که از آن نقل
کنند . ورقه که در آن طبیب دستور
مریض نویسد
نسر (ع)، کرکس
نستر (ف)، نسار

نسرد (ف)، مردم شکاری
نسترمه (ف)، نام بتی است از
سنگ تراشیده بصورت پیر
در بتخانه بامیان در پیش سرخ بت
و خنگ بت
نسترن (ف)، نام گلی است
سفید . نام جزیره ایست
که عنبر از آنجا آرند و نسترن
نوش نام زن بهرام گور که
دختر پادشاه سقلاب بوده
نسف (مع)، معرب نخشب
نسق (ع)، سخن را بریک
نسق راندن
نسق (ع)، سخن مرتب
نسک (ف)، عدس و مرجمک
. خارخسک
نسک (فه)، نوع خصوصا هر یک
از اقسام ابستا و یک گانه کتاب
زند که بمنزله فصل و باب آن
هستند .
نسک (ع)، عبادت .
هر حقی که برای خدا است

آوردن چشم نیز گویند

نَشوه (ع)، پرهیزکاری

نُزهَت (ع)، دوری از ناخوشی . دوری

نُزهَه (ع)، دوری از ناخوشی

نَزیدَن (ف)، بیرون کشیدن

نِژاد (ف)، اصل و نسب . سرشت و طبیعت

نَژغار (ف)، فریاد و نعره

نِژم (ف)، مه و میغ

نَژند (ف)، اندوهگین

نَژنگ (ف)، دام و تله

نَژه (ف)، درخت نازک و لطیف . ورق زر و سیم که برند و بر سر عروس نثار کنند . نام ستاره ایست

نَژیدَن (ف)، کشیدن

نون و سین

نُس (ف)، گرداگرد دهان که نور گویند . هوش و عقل و مجاز را بزرج گویند

نَسا (ع)، موضعی را گویند که بر آن آفتاب نتابد . شهریست در گرگان

نِسا (ف)، گوشت و استخوان مردار . جاییکه بر آن آفتاب نتابد

نِساء (ع)، زنها

نَسّابه (ع)، کسیکه عالم بانساب است و نسب مردم را میداند

نَسّاج (ع)، بافنده

نِساجَت (ع)، بافندگی

نِسار (ف)، موضعیکه بر آن آفتاب نتابد یا کم بتابد . سایبان

نَسایج (ع)، بافته‌ها

نَسَب (ع)، نژاد

نِسَب (ع)، نسبتها

نِسبَت (ع)، نژاد کسی را یاد کردن . ارتباط داشتن . کمیت بین چیزها مانند دو بچهار و چهار بهشت و نسبی منسوب به نسبت است

نُسپار (ف)، جائیکه در آن انگور افشرند

نِسپَه (ف)، رده گل دیوار و چینه آن

نِسپاك (ف)، پیچش شکم

نَسترَن (ف)، نام گلی است سفید و لطیف و معطر که درخت آن دارای

آب در ریسمانی که بدرخت بندند و بر آن نشینند و در هوا حرکت کنند

نزد (ا) عصبانی

نزدان (ف) نام فلك زهره

نزوژ (ا) یکی از ممالك شمالی اروپا

نزدك (ف) بچه باشد که لک لک او را دوست دارد و چون یکبار آن را خورد دیگر نزاید. عقیم و کسیکه فرزند نزاید

نزه (ف) آلت مردی. زشت و ناهموار. موج آب. شاخ وسط شاخهای درخت

نزه (ف) نره و نزه خر خر نر و نزه شیر شیر نر

نزی (ف) آلت مردی

نزیم (ف) مخفف نریمان

نریمان (ف) نام پدر سام جد زال

نربند (ف) نر مقابل ماده

نون و زاء

نزار (ف) لاغر و ضعیف. نام یکی از خلفاء اسمعیلیه

نزاع (ع) جنگ و خصومت

نزاکت (ف) ملاحظه ادب کردن و باین معنی در لغت عرب نیامده، و ترك و تازی بمعنی زشت گفتن است و نزاکت استعمال نشده، و ظاهرا این لغت از مصادر جعلی است که از نازك گرفته شده است

نزال (ف) فرود آمدن دو گروه برای جنگ

نزاهت (ع) دور شدن از بدی

نزح (ع) همه آب چاه کشیدن

نزد (ف) پیش و در برابر

نزدیك (ف) چیزی که در مقابل یا پهلو باشد

نزع (ع) جان کندن. بر انگیختن.

نزف (ف) ایستادن اشك. خون بسیار آمدن که موجب سستی شود

نزل (ع) آنچه پیش مهمان آرند. و نزولات را بر حالتی از پیدایش زکام که در مغز و بینی و چشم حادث شود گویند و بیشتر بر آب

وآن را نَنودِباش نیز گویند

نَنُودَك (ذ) نغنر و متعا

نَنُودَه (ذ) محجریست که جلو ایوان گذارند که کسی از ایوان پرت نشود

نَنُودِیق (ذ) یکی از شهرهای خراسان

نَنُوس (ذ) نام نرسی بن بهرام

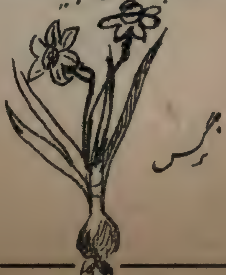
نَنُوسَك (ذ) عدس

نَونهی (ذ) و اصلا یحیی . نام پادشاهی از اشکانیان پسر گودرز

نَنُولك (ذ) درخت پیوند نخورده که میوه آن بد است

نَنُوكِی (ذ) آلت مردی

نَرگس (ذ) پیازی است که گل سفید معطری در بهار دهد و نام زیادی دارد از قبیل شهلا و مسکین و صدپر و چشم معشوق را به نرگس تشبیه کنند



نَرگسه (ذ) گلی که از عاج یا استخوان بشکل نرگس تراشند و بر سقف خانه‌ها نصب کنند

نَرگسی (ذ) یک نوع جامه است . خوراکی که از اسفناج درست کرده و بر آن تخم ماکیان بکنند

نَرم (ذ) چیز کوبیده بسیار ریز که حالت ذراتی پیدا نموده . چیزی که سطح آن بسیار صاف و پستی و بلندی ندارد . چیزی که قابل مالش باشد . هر چیز که اصطکاک با قوه لمس نداشته باشد و نرم کردن کوبیدن چیزی و ملایم کردن کسی است و نرم گردن فرمانبردار است و نرمه چیزی است که از الک و غربال بیرون آید و نرمه گوش را نیز گویند و جاروی نرمه جارویی است که خاک نرم و گرد را با آن میروبند و بتوفی صفت نرم است

نَرماشیر (ذ) یکی از شهرهای کرمان

نَرمُوده (ذ) هر چیز گشته و ناهموار کرده . فندق بزرگ .

نَدِیم (ع) حریف شراب همنشین بزرگان

نَذالَت (ع) فرومایه شدن

نَذْر (ع) پیمان . واجب گردانیدن بر خود

نُذُر (ع) ترس و بیم

نُذُور (ع) نذرها

نَذِیر (ع) بیم رساننده

نون و راء

نَر (ف) ضد ماده . زشت و ناهموار . مخفف نزمان . موج آب . شاخ میان درخت که اطراف آن شاخهای دیگر روئیده باشد و نرگدا گدای بیحیا . و نر در لاس نر و ماده اشیا که مجازاً گویند چون تخمه و مادگی و چون دو حلقه مخالف که با یکدیگر بندند

نَرا (ف) دیوار کوچک

نَرّاد (ف) کسیکه تخته نرد زیاد بازی کند و این کلمه فارسی است که بطریقه عرب ساخته شده . چوبهای بلند که از تنه درخت برید و برای کشتی یا فرش اطاق استعمال کنند

نَرّاف (ف) قصبه ایست از توابع کاشان

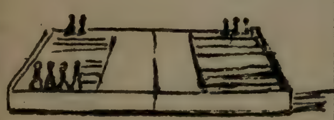
نُوالَت (ف) همیشه و پایدار

نَرْتُو (ف) قلعه محکمی است از قلاع بادغیس

نَرْجِس (معر) معرب نرگس

نَرْخ (ف) ارزش و قیمت

نَرْد (ف) بازیست که در زمان نوشیروان یا اردشیر بابکان اختراع نموده اند و اصل آن نردشیر است . تخته که با آن بازی کنند و نرد بمعنی جوالی است که دهان آن تنگ و از پوست خرما درست کنند و در آن خرما ریزند

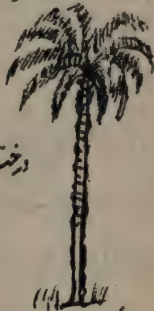




تخته نرد

نَردِبام (ف) پلکان چوبی که برای رفتن بالای بام درست کنند

ببیرون میاورد تا فسیح را با
پرتو می افکند و جمعی کثیر بیهوده
شدند و محتمل است نوراً فکن
امروز همان اختراع حلیم بن عطا
باشد
نَخشَنه (ذ)، محبت و دیل و برهان
نَخکَلَه (ذ)، گردی سختی که
مغزش به شواری بیرون آید
نَخل (ع)، درخت خرما . نخیل



درخت خرما

نَخوَت (ع)، تکبر و ناز
نَخود (ذ)، یکی از حبوبات
که اقسام زیاد دارد و نخودچی
نخود کوچکی است که آنرا بو دهند
و آنرا نخود بو داده گویند
نَخجَز (ذ)، کمینگاه . فرد آن
زمینیکه در آن قلمه درخت نشانده
باشند و چون سبز شود از آنجا
بجای دیگر نقل کنند که آنرا تخم دان
نیز گویند
نَخجَوان (ذ)، ناحیه آبادی در قهستان
که نخجوان نامی که خسرانه و از اوشیروان
بوده آنجا را بنا و آباد کرده است
نَخبَل (ع)، درخت خرما

نون و دال و ذال

نَد (ذ)، رشد و افزونی و خوبی
نِد (ع)، ضد . بمث
نَدّ (ع)، عطریست مرکب از عود
و عنبر و صندل
نِداء (ع)، آواز دادن و خواندن
نَدّاف (ع)، پنبه زن
نَدامَت (ع)، پشیمان شدن
نَدَب (ذ)، باصطلاح نردبازان
داو هفت باشد
نَدبه (ع)، برمرده گریستن و شمردن
محسنات او
نَدرَت (ع)، کم و قلیل
نَدَم (ع)، پشیمانی
نَدبَدَه (ذ)، فسرند طبقه پخین

ونهالین . بساط دراز نگردان و عنبا بافان که جامه ها برآن افکنند و بباد آنرا بجنبانند . صف لشکر . آهنی که بدان شیار کنند

نخ (ذ) قدم بر قدم رفتن دنبال کسی

نخاره (ذ) نار و نجنین است

نخاذ

نخاع (ع) مغز حرام

نخاله (ذ) سبوس و مانند آن که از غربال بیرون نرود

نخبه (ع) برگزیده

نخج (ع) جنبانیدن

نخجوان (ذ) شهری است در اذربایجان که نرسی بن بهرام ساسانی آنرا بنا نهاده است

نخجیر (ذ) شکار . نوائی است از موسیقی

نخجیران (ذ) جمع نخجیر . نام یکی از سی لحن باربد که در شهر نخجیران که فعلا به کرمانشاهان معروف است و خسرو پرویز آنرا بنا نهاده باربد اختراع نمود و مورد انعام گردید

نخجیروان (ذ) مردم شکاری . لقب موسی بن بهرام ساسانی

نخچ (ذ) گیاهیست که زمین را بدرو بند

نخچد (ذ) چرک آهن

نخچل (ذ) نشدن

نخچوان (ذ) شهر نخجوان

نخچو (ذ) نخچیر

نخچیران (ذ) نخچران

نخچیروال (ذ) نخچیروال

نخز (ذ) پیش و مقدم و نخزاز برزگر که پیش رو گله است که انهارا تهاد بینه گویند و نخزی بمعنی اول و مقام است و فرزند اول را نیز نخزی گویند

نخست (ذ) اول و آغاز

نخستین (ذ) اول و نخست

نخشب (م) شهری است در ماوراء النهر که معرب آن نسف است و حکیم بن عطا که اورا مقنع گویند در حوالی شهر از سیماب ماهی ساخت که تا چند ماه از چاه

مردانگی . قوت و سختی
نَجْر (ع) تراشیدن
نَجْران (ع) نام شهری است از یمن
نَجْز (ع) روا کردن حاجت
نَجِس (ع) چیز پلید
نَجَف (ع) شهریست در عراق عرب که مرقد علی امیر المؤمنین ع در آنجا است . جای بلند
نَجَلْت (ف) سبزه زمین
نَجْل (ع) نسل و فرزند . پدر
نَجْم (ع) ستاره
نَجَنْد (ف) نژند دانه انگبین
نَجْوان (ف) زعفران نجوم (ع) ستارگان
نَجْوی (ع) سر خود را که در دل دارد با دیگری نهفته گفتن که آنرا خوش آید
نَجِیب (ع) گرامی

نون و حاء

نُحاس (ع) مس که فلزی است
نَحافَت (ع) لاغر و نزار بودن . لاغر شدن
نَحْب (ع) بشتاب رفتن . نذر کردن
نَحْت (ع) سرشت و طبیعت . تراشیدن
نَحْر (ع) شتر کشتن
نَحْرِیر (ع) نیکو داننده .
نَحْس (ع) بد اختر
نَحْل (ع) زنبور عسل
نِحْلَت (ع) کابین زن دادن بی عوض . پیدا کردن . دعوی کردن
نَحْنُ (ع) و ما نَحْنُ فیه آنچه در او هستیم
نَحْو (ع) راه . قصد . برگردانیدن . علم اعراب و سخن عرب
نُحُوسَت (ع) بد اختری
نُحُول (ع) لاغری
نَحْوَه (ع) مانند . راه . قصد
نَحِیف (ع) لاغر

نون و خاء

نَخ (ف) تار رشته از ریسمان ابریشم وغیره . نام دیوی است . نوعی از جامه های گرانمایه . زیلوی سطبر نخی

نَبَنْبَذ (ع)، آب فشرده، جو و انگور و خرما و مانند آن .
نَبْنَتِرَه (ذ)، فرزند طبقهٔ چهارم
نَبْنِيل (ع)، هستی خاطر . بزرگ
نَبْنِيه (ع)، آگاه . گرامی
نَبْنِيادْ (ف)، تخت خواب بلند
نَبْنِرَاش (ذ)، تندی در گاو دوش
نَبْنُوْد (ذ)، نفیر
نَبْنِيْر (ذ)، نفیر
نَبْنِي (ذ)، قرآن

نون و ثاء

نُثْ (ا)، یادداشت
نِثَاج (ع)، زائیده
نِثَاش (ذ)، خوبی و خوشی زراعت
و نِثَاسْپَدَن مصدر آنست
نَثَانِج (ع)، نتیجه ها
نُثَف (ع)، گیاههای برچیده بدست و غیر آن
نَثْف (ذ)، برکندن موی
نَثِيجَه (ع)، زائیده . آنچه از ترتیب مقدمات بدست آید . و در گوسفند با هم زاید . و در فارسی بفرزند فرزند نیز گفته شود
نُثَاد (ع)، آنچه از هیمه چیز بریزد
نِثَاد (ع)، پراکنده شدن
نَثْر (ع)، مقابل نظم . سخن بسیار گفتن . پراکندگی

نون و جیم

نَجَابَت (ع)، گرامی شدن
نَجَاث (ع)، رهیدن
نَجَاح (ع)، فیروزی
نِجَاد (ع)، حمایل تیغ
نَجَّاد (ع)، چوب تراش
نَجَاد (ذ)، سرخاب دگلگونه
نَجَاسَت (ع)، پلیدی
نَجَاشِي (ح)، لقب پادشاه حبشه
نَجَاف (ف)، سر زمین دچنین است نَجَف
نَجَب (ف)، پوست هر چیز
نَجْد (ع)، مملکتی از بر عرب بین شام و عراق عرب
نَجْدَث (ع)، شجاعت . مردانگی

و سقف شکسته نصب کنند تا نیفتند

نَباغ (ف) اسم یک

نَبالت (ع) بینش خاطر و آگاه گردیدن

نَباهت (ع) بزرگ شدن

نَبایذ (ف) مبادا

نَبأ (ع) خبر

نَبْت (ع) رویاندن زمین گیاه را. گیاه.

نَبْض (ع) جنبیدن رگ. اندک

نَبَرْد (ف) جنگ. در هم پیچیدن و نَبَرْدَه هنبرد کننده، هنبرد

نَبَس (ف) دخترزاده و پسرزاده همچنین است نَبَسَه

نَبْش (ع) نهانی را پیدا کردن

نَبِشْتَن (ف) نوشتن

نَبْض (ع) جنبیدن رگ

نَبْط (ع) برآمدن آب از چاه

نَبَط (ع) طایفه از عجم که در عراق عرب سکنی دارند و خط کوفی ماخوذ از خط نبطی است و خط نبطی بظنون نگارنده این است که شعبه از خط پهلوی بوده و فارسی است و عربی نیست و خطوط معمول امروز از مولدات همان خط نبطی که شعبه خط پهلوی است میباشد و بمراجعه خطوط پهلوی و مقایسه با خط کوفی ظاهرا این معنی استفاده میشود والعلم عند الله

نِبْطُون (ا) یکی از سیارات است که جدیداً کشف شده

نَبْع (ع) برآمدن آب از چاه و چشمه

نَبْغ (ع) ظاهر شدن. بی آنکه شاعر باشد نیکو شعر گفتن

نَبَک (ف) زه آب

نُبُوَّة (ع) پیغامبری

نَبَوی (ع) منسوب بنبی

نَبَه (ع) کار فراموش شده را بیاد آوردن

نَبَهْرَه (ف) ناسره، و همچنین است نَبَهْرَه

نَبِی (ع) پیغمبر

نَبِید (ف) نوید

ناوَک (ف) نوعی از تیر . آلتی
میان خالی که تیر را در آن گذاشته
و اندازند که راست رود
ناوُش (ف) آتشکده
ناوَه (ف) آلتی است از چوب که
گود است و در آن خاک و گل کشند
. ناو
ناوِیدَن (ف) خرامیدن .
خمیدن . نالیدن . پینکی
و خواب
ناوِیَه (ف) هر چیز غیر خالص
ناه (ف) ناو بوی نم
ناهاد (ف) گرسنه که از دیرگاهی
چیز نخورده . غذای میان ور
ناهج (ع) گشاد کننده راه
ناهز (ع) سپوزنده . فرصت دارنده
ناهض (ع) کسیکه بر خواسته .
. بچه مرغ که تمام بال راست نموده
ناهق (ع) خر بانگ کننده
ناهید (ف) ستاره زهره
نای (ف) ساز نی . حنجره
مباهات . نام قلعه ایست و نای
روئین موسیقار و نای مشک
نای انبان که سازی است با نفس
دهان مینوازند و از چرم و
مشک سازند
نایب (ع) کسیکه قایم مقام
دیگریست
نایچه (ف) نای کوچک . رگ
. گلوگاه . ناشوره . نی
میان تهی
نایره (ع) آتش شعله ور
نایژه (ف) نایچه
نایل (ع) کسیکه بمقصود رسیده
نایین (ف) نایین
ناپیدق (ف) مباهات کردن

نون و با و پا

نَبات (ف) نام پارسی قند
نَبات (ع) آنچه از زمین بروید
و نباتات جمع آنست
نَباج (ف) هود
نُباح (ع) صدای سگ
نَباوش (ف) چوبیکه زیر دیوار

ناجی (ف)، نام آدم معروف

ناجی (ع)، رستن‌دن شونده

نامیدن (ف)، نام نهادن

نان (ف)، خمیر گندم یا جو که پخته باشند و نانخوری گدائی و نانخواه گدا و تخمی است خوشبوی که بنان زنند و نان خشک نانی است که در تنور خشک کنند و نان دوآتشه نان سنگک است که نان گسته برند و در روی ریگ داغ تنور بیشتر گذارند تا قدری خشک شود و خوب پخته گردد و نان دودنوده نان خشکیت مخصوص که تر و شده و نان کلاغ رستنی است که در جاهای نمناک روید و نان کور خسیس دون همت و نانوا خباز و نان فروش

نانکش (ف)، میوه درخت دن

نامش (ف)، هیبه ای کردن بر چیز نادیده

نانو (ف)، نانوا . صومعه که زنان وقت خواباندن کودکان کنند تا خواب برود . جای خواب کودک که از پارچه یا تیماج درست کنند و بشکل مربع مستطیل است و بدو طرف آن دو چوب نصب کنند و طنابی بطرفین کشند و بچه را در آن بخوابانند و حرکت دهند و آنرا ننو نیز گویند

ناو (ف)، جوی آب . کشتی . هر چیز دراز که وسط آن خالی باشد . چوب تنوره آسیا که بدان غله در گلوی آسیا ریزد . چوب بزرگ مجوفی که آب از آن بچرخ آسیا ریزد و بگردش در آید . کلک مغالین آب و ناوچه لوله کوچک آهنی زرگران که طلا و نقره در آن ریخته شود و شوشه کنند

ناودان (ف)، جای آبریز مخصوص لوله که از آهن یا چوب سازند برای جریان آب باران از بام و غیره و آنرا ناویدان نیز گویند

ناود (ف)، ممکن مقابل واجب و ناود فرماش ممکن الوجود

ناورد (ف)، جنگ و ناوردگاه جنگ گاه که آنرا آوردگاه نیز گویند

چیست وشم از سی لحن باربد

ناقه . ع . شتر

ناک (ذ)، عنبر و مشکی که مغشوش باشد . غشی که در مشک کنند . مطلق مغشوش چون سیم و زر ناسره . قسمی از امرود شاداب و شیرین کام و طناز . نفیس و بی‌نظیر . و در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند چون نمناک و خطرناک

ناکاج ذ ناگاه .

ناکث ع، شکننده پیمان

ناکح ع، کسیکه زن برای خود عقد کند

ناکس ف، نگونسار

ناکل ع، کسیکه از سوگند تبرید

ناکش (ذ)، رطوبت کش وان را بر سوراخی که هواخور باشد در رفع رطوبت دیوار کند گویند

نال ذ، افغان و نالان کسیکه افغان و ناله کند و نالش اسم مصدر و نالیدن مصدر آنست

ناله ذ، افغان . نی خصوصاً نی شکر . هر علفی است خوش آواز . ریشه های باریک میان قلم . جوی . رود خانه کوچک

نام ذ، اسم و نامآور و نامبردار خداوند نام و آوازه و نام تستن اسم ذات مقابل اسم معنی و نامزد کسیکه برای چیزی انتخاب شده، و نامجوی مرد شجاع و روز دهم ماه جلالی و نامور نام آور و نامی معروف و مشهور

ناموس ع، حیثیت و عزت و شرف . بستر باطن که بر امر تو آگاه است . خبث . عصمت و عفت و این کلمه فارسی معرب میباشد و جمع آن در عربی نوامیس است و ناموس اکبر جبرئیست

ناموه ذ، زنیکه یک شوهر بیش ندیده و کمال محبت را با او دارد

نامه ذ، حکم و منشور پادشاهان . کتاب . نوشته و نامه‌بر قاصد و پیک

ناظِم (ع) شاعر . کسیکه نظم کار دهد

ناعِت (ع) وصف کننده

ناعِس (ع) خواب

ناعِق (ع) بانگ کننده

ناعِم (ع) نازک . نیکو

ناغُوس (ع) غوطه خوردن در آب

ناغُول (ع) نردبان دوپله کان . سقف دراز

ناف (ف) سوراخی که در وسط شکمست . وسط و میان هر چیز . ناف زدن برید ن ناف . نافِ زمین که . نافِ شب نصف شب . نافِ هفته روز سه شنبه

نافِح (ع) باد دزنده . بوی خوش

نافِخ (ع) دمنده

نافِد (ع) نابود

نافِذ (ع) تیر که از هدف بگذرد

نافِر (ع) کراهت دارنده

نافِس (ع) جاندار . نفس کشنده . چشم

نافِلَه (ع) عبادت غیر واجب

نافَه (ع) مُشک آهوی چینی و ختائی

نافِی (ع) منکر . نیست کننده

نافِب (ع) سوراخ کن

نافِذ (ع) کسیکه پول را نقد دهد

نافِر (ع) کننده . کاوُس کننده

نافِض (ع) کم

نافِض (ع) شکننده عهد

نافِل (ع) نقل و تحویل کننده . نقل گو

نافِلا (ف) زرنک و ناآرام

ناقُود (ع) بوتی که در آن دمند

ناقُوس (ع) زنگ . بوقی بزرگ از آهن یا چوب که در موقع نماز در کلیسا زنند



ناقُوس

نام نوائی است از موسیقی و نام لحن

نازبلا (ف) درخت پشه غال

ناس (ع) مردمان

نائب (ع) نوبت دهنده

ناسپال (ف) پوست انار

ناسخ (ع) زایل کننده. نویسنده

ناسک (ع) یکی از صاحب شریعتان که قائل بحشر و نشر نبوده

ناسک (ع) قربانی کننده. پارسا

ناشمان (ف) نهری که روی نهری گذرد

ناسوت (ع) عالم طبیعی و مادی

ناسور (مع) زخمی که روی بشدت گذارد و چرک کند. بیماری و فارسی معرب است

ناشتا (ف) ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده، و گرسنه وآنرا ناشتاب نیز گویند

ناشر (ع) فاش کننده. و ناشره رگ بازو است

ناشزة (ع) زنیکه با شوهر بد سلوکی کند

ناشط (ع) شادمان

ناشک (ف) قرض دار

ناشو (ف) محال

ناشی (ع) نموکننده. آغاز کننده

ناشی (ف) کسیکه کاری را ازروی بی اطلاعی انجام دهد

ناصب (ع) برپای دارنده. دشمن دارنده و ناصبی دسته هستند که خودرا دشمن امیر المؤمنین علی (ع) دانند

ناصح (ع) اندرزدهنده.

ناصر (ع) یار و معین

ناصیه (ع) موی پیشانی. پیشانی.

ناضج (ع) پزنده

ناضر (ع) تروتازه کننده.

ناطق (ع) گوینده.

ناظر (ع) متولی. بیننده ودر جرح بیمار بیننده گویند

ناظرة (ع) چشم. رگی است در جانب بینی که اشک ازآن بیرون آید

نادنك (ف) میوه ایست ترش
مزه و معطر و از جنس مرکبات است
نادنگی (ف) یکی از مرکبات
کوچکتر از نارنج و می خوش و
معطر است
نادو (ف) مرغکی است خوش
آواز . رشته ایست که از اعضای
مردم بیرون آید و مرضی است . گنه
نادوان (ف) نارون
نادون (ف) درختی است خوش
اندام و پربرگ و سایه دار


نارون

ناده (ف) زبانه ترازو و دستان
. سنگی که از قپان میآویزند
ناله در ریسمان کشنده
نادی (ف) جامه پوشیدنی
ناذ (ف) کرشمه . نام گلی است
که در آفتاب باز میشود و در سایه
بسته و ناذبالش بالش زیر سر و ناذ
نوذوذ نوائی است از موسیقی و
ناذذل تتبه کودکیرا گویند که بناز
بزرگ شده و دست تاب و آتش نزده
و سنبل بار آمده و از اندک نا ملایمی متأثر
شود و ناذنی کسیرا گویند که بناز و
کرشمه عادت کرده
ناذع (ع) نزاع و جدال کننده
ناذك (ف) چیزیکه لطیف و نرم است
. باریک . جان . معشوق و دلبر
و ناذک اندام و ناذک اندام معشوق
باریک میان است و ناذک تتن نوعی
از رستنی که ساقش سرخ و خوش
رنگست و دیدنی که پوست نرم و لطیف دارد
ناذل (ع) پائین آینده . پست
ناذبنین (ف) کسیکه مانند او در خوبی
کم است
ناذقذ (ف) نوعی از پرنده یا قمری
ناذیدن (ف) تکبر کردن و بخود
بالیدن . کرشمه کردن
ناذ (ف) درخت کاج
ناذذ (ف) ناذ

ناچخ (ف) نوعی از تبرزین

ناخدا (ف) کشتیبان و اصل آن ناو بمعنی کشتی و بان آمده بمعنی ترکیبی آن کشتیبان میشود

ناخن (ف) استخوانی است نازک که سر انگشتان پا و دست برآید و در پاره حیوانات آلت دفاع آنها است و ناخن بو قیچی و ناخن تومان و ناخن دیو نوعی از صدف شبیه ناخن و ناخنک تخم گیاهیست شبیه ناخن و دوائی است و ناخنه مرضی است در چشم

نادر (ع) کمیاب

نادم (ع) پشیمان

نادی (ع) نداکننده

ناذر (ع) نذرکننده

نار (ع) آتش

نار (ف) انار . گلی است پرپر شبیه گل انار که بگل نار معروف است و ناربن درخت انار و نارپستان زنیکه پستان او مانند انار برجسته و برآمده است و آویخته نگردیده و

ناردان دانه انار جنگلی و کنایه از لب خوب رویان و نار کفنده انار شگافته و نارکند انارستان

نارد (ف) کنه که جانوری است گزنده

نارده (ف) پشه

ناردین (ف) سنبل یا قسم رومی آن که بیخی است خوشبو و زرد و مایل بسفیدی

نارگیرا (ف) خشخاش

نارگیل (ف) میوه ایست هندی که آنرا جوز هندی و بعربی نارجیل گویند و در میان آن مایعی است مانند شیر و پوست آن قرمز و مغز آن سفید و چوب و خوش مزه است

نارمشک (ف) تخمی است سرخ رنگ که اندک سبزی در میان دارد

نارنج (مع) معرب نارنگ



نارنج

دناپَش نابالغ دیو ونارسیده
دخام دنادرستا ناقص دغیر کامل
دنادِنگت ناجور دناذونغاق د
دوردی دنادَوا حرام دباطل ؛
پول قلب دناسازگاد مخالف
دناسازی مخالفت دناسپاس
حق نشناس دناشایست زبان
حال خاموشی دناشتره قلب
دناروا ج دناسزا بگفتن دنا
سکالیده فکر باطل دناشو
محال دممتنع دنافرمان غیر مطیع
دنام گل است دنافرهخته زشت
دبی ادب دناکام مقصود نرسیده
دخطی هنر ده دناکس بیهوده
دناپسند دناگاه غفلتاً دفوراً
دناگرانی مرکبات غیر نامه نامند
برف دباد دناگزید دناگزیر
ناچار دناگوار ابتلا دغیر گوار معده
دنامرد بیغیرت دناهموار یست
دبلند ونایاب دنایافت معدوم
دبیحاصل دکم
نا (ع) ضمیر متکلم مع الغیر متصل بفعل

ناسی چون سلمنا دفرضنا
نائل (ع) یابنده
نائم (ع) خواب
ناوس (ف) آتشکده
نائین (ف) شهری است بین یزد و اصفهان
ناب (ف) خالص
ناب (ع) دندان نیشتر . مهتر
نابث (ع) روباینده
نابغه (ع) مرد بزرگ قدر . کسیکه نیکو نصیح باشد
ناپاد (ف) تختی که برای خواب درست کنند
ناپال (ف) ناپار
نات (ف) بت بزرگ . بزرگ وصاحب
ناج (ف) نای گلو
ناجرمک (ف) در تبخانه نشستن وعبادت کردن . نام معبد ترسایان . نام یکی از زهاد ایشان
ناجو (ف) درخت صنوبر دکاج
ناجی (ع) نجات دهنده

بیاقوت وزمرد وسایر جواهرات سازند
مینو (ف) مینا . بهشت واسمان
ومینوی خاك قبر ومینوی مینوان
بهشت برین ومینو چهر نوچهر
مینوب (ا) مسوده
میناتود (ا) میناکاری
میموم (ف) جداقل
میول (ع) علاقه ها ومیلها
میوه (ع) ثمر درخت ومیوه جات
جمع انست ومیوه دل شعر وسخن
وفرزند ومعشوقه را گویند
میهمان (ف) کسیر الضیافت
خواسته اند
میهن (ف) وطن . فرزند . زن
. خانمان . خانه . قبیله

حرف نون

نون والف

نا (ف) نای وساز . نی . گلو
. رطوبت چنانکه گویند آرد بوی
نا گرفته ونا درحال ترکیب درصورتیکه
دراول کلمه واقعشود افاده نفی کند
چون ناپایدار وچون دراخر کلمه
واقعشود دانه ده . مکان بماند چون درازنا
که محل دراز است ونا آزاد محبوس
وبنده ویتیم ونا آغاز قدیم
وازلی ونا انجام غیرمتناهی
ونا اندام ناموزون ونا اندیش
بدیهی ونا یاب ناجور ونا بای
ممتنع ونا بای هستی ممتنع الوجود
ونا پسود چیزدست نخورده ونا
پکاد بدکردار ونا بود معدوم
ونا بهره فرومایه ذرزقلب
ونا بیوسان ناامید ونا پروا
لاابالی ونا تراشیده متاثر
طبع وضخیم ونا تنو کسیکه مرا بنیت
وسخت است ونا توان ضعیف
ونا جز اغاز قدیم وازلی ونا جز
انجام غیرمتناهی وابدی ونا جود
غیرمتناسب ومخالف ونا جاد
ازردی اجبار ولزدم ونا خوش
مریض وبدحال ونا داشت مبرم
ومحتاج ونا دان جاهل ونا درست
متقلب ونا دیده ناشناس ودیها

مِیعاد (ع) وعده گاه .
مِیغ (ع) ابر که متصل بزمین باشد
وهوارا تیره کند
مِیقات (ع) هنگام وگاه .
وقت کار
مِینگ (ذ) میگو
مِیگو (ف) یک نوع ملخ دریائی
که در نمک اندازند و خورند
مِیل (ع) برگردیدن . اورا
بستن
مِیل (ع) ثلث فرسخ . چوب
سرمه کش . آهن کحال و جراح
بمنتهای درازی نظر از زمین و
مِیلاب نی قلیان که در آبست
و میل زدن عمل کردن چشم
که آب آورده و میل کشیدن
کور کردن
مِیلاد (ع) وقت زائیدن
. وقت ولادت عیسی ع
مِیلاد (ذ) نام پدر گرگین
. نام شهری در بلاد سند
مِیلان (ذ) شاگردانه که برا

میلاد و میلاده نیز گویند .
قصبه ایست در آذربایجان
میلتیادیوس (ا) اتید از نظامی
میلتیر (ا) نظامی
میلتیس (ا) یکی از ...
میله (ذ) چاه مخصوصاً چاه کاریز
و قنات . ستونی که از چوب زنند
میم (ف) نام یکی از حروف تهجی
. ضمیر متصل متکلم وحده چون کردم
میگویم . علامت نهی چون
مرو . مگو . مکن
میمنت (ع) تبرک
میمند (ذ) قصبه ایست در کرمان
و فارس . موضعی است در
قزوین
میمنه (ع) طرف راست
میمون (ع) نیک و خوب
میمون (ذ) جانوریست که از بیار
حیوانات بانسان نزدیکتر است
مین (ع) آلتی است ناریه که در دریا
بکار برند
مینا (ذ) شیشه خصوصاً آنچه شبیه

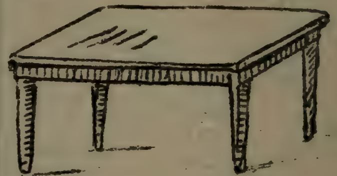
دانه کی بزرگتر از آن ومِیزه که
خدا درپس

میراث (ع) مالی است که بوارث
میرسد که بفارسی مرده ریگ میگویند

مِیزه (ف) خواه وبزرگ

مِیز (ف) تختی است که خانهای چوبی
دارد . مهمان . شاش . تختی که
بالای آن طعام خورند

میز



مِیزاب (ع) ناودان

مِیزان (ع) ترازو . برج هفتمین
از بروج دوازده گانهٔ آفتاب

مِیزبان (ف) کسیکه کسی را ضیافت
کرده .

مِیزَد (ف) محل شراب وعشرت

مِیزر (ف) دستار وشال که بر سر بندد

مِیزک (ف) بول وشاش

مِیزه (ف) میزک

مِیزیدن (ف) شاش کردن

مِیسنی (ف) پیسی ومرض

مُیَسَّر (ع) آسان

مَیسَرَه (ع) طرف چپ در جنین
است مَیسَره

مَیسِر (ع) قمار

مَیسَم (ع) آهن داغ . خوبی
وزیبائی

مَیسُور (ع) آسان

مَیسُون (ا) هیئت وعده

مِیش (ف) ماده گوسفند و
میشِ هاز گل بهار ومیش
چشم کسیکه چشم او ازرق است
ومیش مُرغ مرغ قرقاول

میشاد (ف) گل همیشه بهار

میشَنه (ف) معلم جهودان

مِیشی (ف) نام حضرت آدم

مِیشَن (ف) چرم میش که آنرا
میشین میشر گویند

مَیشُوم (ف) نقش ونگار
مانند خال کوبیده . نیل پاشیده
وعوام آنرا بجای مشئوم گویند

و میان بود هر چیز که در وسط
باشد و چیزی که بین افراط
و تفریط است و کاینات جو را
هنر گویند و مجموع
آنرا میان بودان و میان بوی
میان بوی و میان داد حد نگار
و پهلوان وسط گو در زور خانه و
میانِ دستم و میانِ زال
و میانِ سام توس و فرخ
مَیبَه (ف) آب انگور که با به
بجوشانند
مَیت (ع) مرده
مَیتَه (ع) مردار . مردن
میثاق (ع) عهد و پیمان
میثَم (ع) آلتی که بدان
میبرند
میخ (ف) آلتی است آهنی
که یکطرف آن تیز است و یکطرف
دیگر پهن . سکه دینار و درم
و میخکده ضرابخانه
میختن (ف) شاشیدن
میخک (ف) یکی از اقسام ادویه

معطره . گرهی کوچک که در پا
بواسطه راه رفتن یا بواسطه فشار کفش
پیدا شود و آنرا میخچه نیز گویند
میخوش (ف) طعمی میان ترش
و شیرین
میدان (ف) ظرف می . عرق آب دوات
مَیدان (ع) فضای وسیع و ممکن است
اصل آن فارسی باشد و بعربی نقل شده
و جمع آنرا میادین بسته باشند و
میدان بسرآمدن بآخر رسیدن
عمر و میدان گشاده یافتن
نبودن رقیب و حریف است
میده (ف) آرد گندم دوباره بیخته
که کماج است . حلوای سیر و شکر
. باسلق که از شیره انگور و آرد و گردو
درست کنند و میده سالار آشپز
میر (ف) مخفف امیر بمعنی بزرگ و میرآب
تقسیم کننده آب و میراخور مدیر
طویله و میرزاده امیرزاده و
نویسنده و منشی و میرشب شبگرد
و عسس و میرک مصغر میر و میرک
کاذدونی نباتی است شبیه کرفس

مَهُوز (ف) نام گیاهیست
مَهُوش (ف) مانند ماه
مَهِی (ف) نوعی از بلور
مُهَیّا (ع) آماده و مستعد
مُهِیب (ع) ترساننده
مُهَیِّج (ع) برانگیزاننده
مَهِر (ف) ماه
مُهَیِّم (ع) بیخود از عشق و محبت
مُهَیمِن (ع) نامی از نامهای خدا و در معنی مؤمن و شاهد و ناظر بر خلق است
مِهین (ف) بزرگتر و مِهین بانو بزرگترین خانمها و مهین پیمبر خاتم انبیا محمد مصطفی ص و مهین جهان یعنی مید فرد که هر دو جهان و ماسوی الله است و مهین چرخ فلک نهم و مهین داذار خدای یکتا و مهین دستور صدر اعظم و مهین نامه ایزدی عارف کامل و اصل بحق
مِهینه (ف) بزرگ
مَهیوه (ف) نانخورش مردم لار که از ماهی کوچک سازند

میم و یاء

مَی (ف) شراب. گلاب. پیاله و می پد شراب بد و می پخته شراب کهنه و می پرتوش دائم الخمر و می خام شراب تازه و می زده کسیکه بواسطه خوردن شراب زیاد دیگر نتواند خورد و میکده میخانه و میگسار میخواره. می گون هر چیز سرخ است
می (ف) در اول ماضی و مضارع افاده دوام نماید و بزبان دری بمعنی موی است
مَیادین (ع) میدانها
میامار (ف) نهی از شمردن
میانج (ف) قصبه ایست نزدیک شاهرود
میان (ف) وسط. همیان. کمربند. غلاف کارد و شمشیر. هر چه زنان و سط گلو بند زنند

پادشاه سوار میشدند وکنایه از افواج
یعنی باصدا را هیئت گویند و مهرهٔ
تب مهره ایست که رفع تب کند
و مهرهٔ جاندار و ترياق و مهرهٔ
چین حقه باز و مهرهٔ خاك
کره زمین و مهره دزدیده شدن
بودن عاجز و محبوس بودن
و مهرهٔ سفید ناقوس و مهرهٔ
سیمابی ماه و کواکب و مهرهٔ
لاجورد و مهرهٔ مار پازهر
مهری (ف) ساز و چنگ
مهری (ف) کیسه زر و سیم مهر کرده
مهزول (ع) لاغر
مهزوم (ع) هزیمت شده
مهست (ف) سنگین گران و
مهستی منسوب بآن است
مهشید (ف) پرتو ماه
مهضوم (ع) هضم شده
مهك (ع) سخت سائیدن
مهلت (ع) دادن وقت تا
آماده شود
مهلك (ع) فانی و نیست کننده

مهلند (ف) تیغ هندی
مهم (ع) مقصود و مهمات جنگ
لوازم جنگ است
مهمان (ف) کسیکه بدعوت دیگری
بدعوت برود
مهمانی (ف) دعوت کردن از کسی
برای خوراک
مهمل (ع) بیفایده و بیمعنی
مهموز (ع) کلمه که همزه دارد و
فشرده
مهمیز (ف) میخ آهنی سر تیز که بر پاشنه
کفش محکم کرده که بر پهلوی اسب بخلانند
که بجست وخیز درآید
مهن (ع) خارهیا
مهناء (ع) گوارا
مهنانه (ف) جانور میمون
مهنت (ع) حاذق بودن در
کار و خدمت
مهندس (ع) عالم زمین پیمائی
و نقشه کشی
مهواد (ف) ماهیانه و همچنین است
مهواره

مُهر (ف)، صفحهٔ کوچکی از فلز که
بآن نقش کنند و مُهرِ دهان
روزه و مُهرِ شفا آنچه عزائم
خوانان بر ریسمان دمیده و گره
زده در گردن مریض ببندند
مَهر (ع)، کابین و مَهریّه
پولیست که در موقع عقد نکاح میدهند
مِهراب (ف)، آفتاب . رونق
نام پادشاه کابل جد مادری رستم
زال
مَهراج (ه)، نام یکی از پادشاهان
هند که معاصر گرشاسب بوده
مِهرام (ف)، نام یکی از حکمای قدیم ایران
مِهران (ف)، نام رود سند . نام
رودی در تبریز . نام مردی بوده، فرزانه
که رود تبریز شاید بنام او باشد .
دهی است نزدیکی طهران
مَهرَب (ع)، فرار کردن .
دور شدن
مِهربان (ف)، محب و صاحب مهر
مِهربانی (ف)، محبت کردن .
جامه ایست لطیف

مُهرجان (ف)، معرب مهرگان
مِهرگان (ف)، نام روز شانزدهم
مهرماه که روز جشن پارسیان است
وامتداد آن شش روز است
که روز اول را مهرگان عامه و روز
آخر را مهرگان خاصه گویند .
مِهرگان بُزُرگ مقامی است
از موسیقی و مِهرگان خُرد
و مِهرگان خُردَک و مِهرگان
کوچک مقامی است از موسیقی
که در جشن مهرگان خوانده میشود
مُهره (ع)، استخوانی است
میان سینه . میوه حنظل .
گره آب
مُهره (ف)، هر چیز گرد کوچک
. گلش و مُهرهٔ بطاس انداختن
آنست که در زمان قدیم طاس
هفت جوش بزرگی میگذاشتند
و موقع انقضای ساعت مهره که
تعبیه کرده بودند بر آن میغلتید
و صدائی از آن بلند میشد که مردم
میدانستند چه وقت است و با

نمناک زندگانی کند
مُهتَبَل (ع) راه بچه دان بادهٔ آن
مُهتَنَم (ع) کسیکه بچه شیر پستان راید و شد
مُهتَدِی (ع) کسیکه هدایت شده
مِهتَر (ف) بزرگتر . خادم چهارپا
مُهتَضِم (ع) ظالم و غاصب حق کسی
مَهتوک (ف) مرده و تهمت بعضی غوغا باشد
مَهتوک (ع) کسی که پرده او دریده
مُتَهَجِّد (ع) کسیکه شب نماز بخواند و شب زنده دار باشد
مُهجَع (ع) غافل احمق . مطیع و منقاد
مَهجور (ع) جدا مانده . سخن پریشان
مَهجوم (ع) کسیکه با و هجوم شده
مُهجَة (ع) خون دل . جان

مَهجَة (ف) قبه و ماهچه رایت و علم . کلیچه خیمه
مَهد (ع) گاهواره گستردن
مُهدَّد (ع) ترسانیدن تعقوبت و ویرانی
مُهدَر (ع) کسیکه خون ناحق کسیرا برایگان از دست وبد
مُهدِی (ع) کسیکه رهنمائی شده است
مِهذار (ع) کسیکه بیهوده بیاد گوید
مِهر (ف) محبت . آفتاب . مهرگان . نام ماه هفتم سال شمسی . نام فرشته موکل بر مهرگان . سنگی است سرخ و مهراسپند نام روز بیست و نهم ماههای شمسی و نام فرشته موکل بر آب و بامور آن روز و مهرخاوران لقب شیخ ابو سعید ابو الخیر و مهرخوان لقب محبت آمیز امرا و پادشاهان و مهرگیاه اسپرنگ و مهرماه نام ماه هفتم از ماههای شمسی است

مَه (ف) مخفف ماه ومَه‌آباد نخستین پیغمبر عجم است که کتاب آسمانی او دساتیر است ونام قریه‌ایست ومه‌اسمانی هوش چیزی را دیدن معلم وتجربه نفهمیدن ومَهتاب آتش ماه

مَهاب (ع) جای وزش باد

مَهابَت (ع) بزرگی . ترس

مَهابِط (ع) فرودگاهها

مُهاتَرَه (ع) بر دیگری دعوی باطل کردن

مُهاجات (ع) عیب همدیگر را گفتن

مُهاجِر (ع) کسیکه از جای خود دور شود

مُهاجَرَت (ع) دور شدن از جا و مکان خود

مُهاجِم (ع) کسیکه ناگاه بر کسی درآید

مُهاجَمَه (ع) ناگاه حمله کردن بر کسی بی دستوری

مُهادَنَت (ع) مصالحت کردن

مَهار (ف) زمام وافسار . چوبی که در بینی شتر کرده و ریسمان بر آن ببندند و مهار را مَهاری نیز گویند

مَهارَت (ع) استادی

مُهادَشه (ع) واداشتن حمله کردن سگی بر سگی

مَهالِك (ع) جاهای هلاکت . بیابانها جنگلها

مَهام (ع) مقصودها

مُهان (ع) خوار و زار

مَهانُل (ف) ترنگ خالص وانرا مَهانول نیز گویند

مَهانَت (ع) خوار و سست . سبک داشتن

مَهَب (ع) جای وزش باد

مُهَبِّج (ع) کسیکه صورت او ورم کرده

مَهبَط (ع) فرودگاه

مَهتَك (ف) بزبان شیرازی فرفاکی را گویند که حیوانی است کوچک و پاهای زیاد دارد و در جاهای

مَوْهِبَت (ع) بخشش
مُوهِن (ع) چیزی که سستی
و سستی آورد
مَوْهُوب (ع) بخشنده
مَوْهُوم (ع) گمان شده
مُوی (ف) رشته های نازکی مانند
ابریشم که بر سر و روی و بدن انسانی
برآید و بر رشته های بدن و دم اسب
و غیر آن نیز گفته شود و برای اجزا
شعر گویند و موی از خمیر کشیدن
دقت در کار کردن است و همچنین
است موی از ماست کشیدن
و موی باف ابزار شعرباف است
و موی تنبد و موی پیچ گیسو بند زنان
و موی تاب شعرباف و موی
چین منقاش و موی شکاف
مردم دقیق و موی غول گیاهی است
بی ساق و ثمر و موی گوش نام
گروهی از عجم که موی سر را سترده
و بلند تر از گوش نمیگذاشتند بخلاف
اعراب که گیسو میگذاشتند
و مجوس معرب آنست و موی گیاه

نیز گیاهیست خوشبو که بزلف مانند
کنند
مُویا (ف) مویه کننده
مُویان (ف) مویه
مَویز (ف) کشمش انگور هسته دار
بزرگ و مَویزاب شراب مویز
مَویزک (ف) مویز کوهی
مَویزه (ف) گیاهی است مانند
لبلاب
مُوبندی (ف) هنرمندی
مُوَیه (ف) نوحه و ناله و گریه و مُوَیه
زال نوائی است و مُوَیه‌گر نوحه‌گر
مُوییدن (ف) مویه کردن
مُویین (ف) چیزی که از مو درست
کرده باشند آنچه که پشمینه باشد
و همچنین است مُویینه و مُویینه
دُوز فرد دوز را گویند

مبحث هاء

مَه (ف) یعنی بزرگ و مهان
بزرگان و مهتر بزرگتر و بر خادم
چهارپایان نیز گفته شود .

دیگر کند . کسیکه دیگری برابر کاری گمارد

مَوکول (ع) سپرده شده

مُول (ف) ناز وعشوه . جماع زاده . بگانه که زن دیگری با او رابطه پیدا کند . ومُول مُول بمعنی باش باش است ومُولامُول تاخیر از پی تاخیر است

مَولا (ع) آقا وبزرگ . بنده . دوست . آزاد شده . آزاد کننده ومَولانا بمعنی آقای ما ومَولَوی منسوب بمولا است وتخلص ملای رومی بمعنی است ومَولَوِیّه عمامه کوچکی است که بر سر گذارند ومولا در اصل مولی بیا است ولی در فارسی با الف نویسند مانند تقاضا

مُولتان (ج) شهری است میان سند هار ولاهور وان را مُلتان نیز گویند

مُولِج (ع) داخل کننده

مَولِد (ع) زایشگاه

مُوَلَّد (ع) چیزی که تازه پیدا شده است . عرب محض

مُوَلِّدَه (ع) قابله

مُولِع (ع) حریص ومایل بچیزی

مُولَنجه (ف) شپشه گندم

مُولُو (ف) ناقوس ونائی که کیشان در کلیسا زنند

مُولِی (ع) کسیکه دیگری را والی بر کاری کند

مُولی (ع) کسیکه بر او پدر یا جد ولایت دارد

مُولیدن (ف) درنگ کردن

مُوم (ف) چیزیست که زنبور عسل آنرا اول جمع آوری نموده وخانه برای خود از آن میسازد وپس از تقیفه عسل آنچه ماند آنرا موم گویند

مُومُول (ف) علتی است که در چشم پیدا شود

مُومی (ع) اشاره کننده

مُومیائی (ف) چیزیست سبز وسیاه که از کان برارند ومانند موم نرم است وآنرا مُومیا نیز گویند ودوائی است

مُونِس (ع) انس گیرنده

اصطلاحی است در منطق مقابل مجهول

مُوَطِّاء (ع) آماده کننده

مَوْطِن (ع) جای ماندن گاه

مَوْطُوء (ع) لگدکوب شده

. جماع شده

مُوَظَّف (ع) روزمره دار .

سپرده شده

مُوْعِد (ع) بیم دهنده

مَوْعِد (ع) جایگاه وعده

مَوْعِظه (ع) اندرز دادن

مَوْعُود (ع) وعده داده شده

مُوْغ (ذ) دانا و بینا . دلیر

زرتشتی

مُوْغان (ذ) شهری است

در آذربایجان که آنرا مغان هم

گویند

مُوَفَّق (ع) کسیکه کار بر او را

آمد .

مَوْفُور (ع) بسیار و زیاد

مُوَفّی (ع) کسیکه حق او

گذارده شده

مُوَقَّت (ع) هنگام معین

مُوَقِّر (ع) بزرگ ارموده .

حلیم

مَوْقِع (ع) جایگاه افتادن و

فرود آمدن

مُوقِع (ع) اندازنده کسیرا در

کاری که خوشش نیاید . کسیکه

کاری را واقع سازد

مَوْقِف (ع) ایستگاه

مُوْقِن (ع) چیزی که یقین

آورد

مَوْقُود (ع) افروخته

مَوْقُور (ع) پر دبار گردیده

مَوْقُوف (ع) باز داشته شده

مَوْقُوفه (ع) ملکی که آنرا وقف

کرده اند

مُوْك (ذ) نیش عقرب یا غیر آن

مُوکان (ذ) دهی است از بخارا

مَوْکِب (ع) جماعت پیاده و

مُؤَکِّد (ع) تاکید کننده

مُؤَکَّد (ع) مستحکم و تاکید شده

مُوَکَّده (فـ) مطلق مقابل مضاف

مُوَکِّل (ع) کسیکه دیگری را

امام هفتم امامیه . تیغ دلاکی داستره

مُوسیچه (ف) مرغی است شبیه فاخته

مُوسیر (ف) سیر کوهی است که آنرا الصل آورد . در سرکه یا ماست کنند و خورند

مُوسیقار (ف) آلت سرود ونغمه . سازیست که درویشان نوازند . مرغیست که در منقار او سوراخهای زیاد است که آوازهای گوناگون از آن بیرون می آید . موسیقی از آن مأخوذ است

مُوسیقی (ی) علم سرود و نغمه که دوازده مقام دارد بنام رهاوی حسینی راست . حجاز . بزرگ . اصفهان . نوا . عشاق . بوسلیک . زنگوله وهریک ۲۴ شعبه دارد که هریک از چند نغمه تشکیل یافته ومعرب شده ، و اصل آن موسیکی یونانی است

مُوش (ف) حیوان کوچکی است با هوش وموذی واقسام زیادی دارد . موش خرما شغال . موش خوار زغن . غلیواج . موش کور شب پره . موش گیر غلیواج

مُوَشّح (ع) حمایل در گردن افکنده .

مُوشَک (ف) نام یک نوع آتش بازیست که بهوا رود

مُوصِل (ع) پیوند کننده . پیوند رسان . نام شهری در کردستان

مَوصُوف (ع) چیزی که دارای وصفی است

مَوصُول (ع) پیوند شده . اصطلاحی است در نحو

مُوصِی (ع) وصیت کننده

مُوصًی (ع) کسیکه باو توصیه شده است

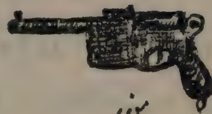
مُوضِح (ع) واضح وآشکار کننده

مَوضِع (ع) جای

مَوضَع (ع) پست اندام نامستوی خلقت

مَوضُوع (ع) نهاده شده

دخوردو اقسام زیاد دارد
مُودِیچال (ف) گودال ونقبی است
که در اطراف قلعه بجهت تسخیر آن
آن کنند ودر آن باروت ریخته
و آتش زنند تا قلعه خراب شود
مَوْز (ف) گل نرگس . نرگس
میوه ایست در هند که از آن زر سیمی
درست کنند
مُوز (ف) کوه مازندران
مُوزِر (ا) تفنگ کوچکی است


موزر

مُوَزِّع (ع) تقسیم کننده
مُوَزَّع (ع) تقسیم شده
مُوزیکان (ا) عده از آلات
موسیقی که با هم زنند که آنرا
مُوزِیکان نیز گویند و عوام
مزغان تعبیر کنند واین لغت
از موزیک گرفته شده

مَوْزُون (ع) سنجیده ووزن شده
مُوزَه (ع) کفش و چکمه
مُوزَه (ا) جائیکه اشیاء
نفیس واشیاء عتیقه در انجا کنند
مُوزِی (ف) علت دری ملوط را
گویند
مُوزِیک (ا) ساز
مُوژ (ف) انگبین . اندوه و
همچنین است مُوژَه
مُوژان (ف) چشم پر کرشمه
شهلا
مُوَشَّح (ف) زنار که برگردن اندازند
یا بر کمر بندند
مُوَشَّع (ع) جای فراخ
مُوسِقی (ی) مخفف موسیقی
مَوْسِم (ع) وقت وزمان چیزی
مخصوصا وقت اجتماع برای حج
مَوْسُوم (ع) نام نهاده شده
مُوسَوِی (ع) کسیکه دین موسی
دارد . منسوب بموسی بن جعفر ع
مُوسَنه (ف) زنبور
مُوسی (ع) نام پیغمبر یهود . نام

مُوذَچه بینر گویند و مُوذانه
و مُوذجانه مورپانه را گویند
مُوذامُون (ف) گزنه زرد
مُوَرَّب (ف) کج و بطرز عربی صیغه بسته شده
مُوَرِّث (ع) ارث گذارنده
مُوَرَّث (ع) وارث
مُوْرِث (ع) سبب و علت
مُوزچال (ف) مورچال
مُوزچانه (ف) زنگ آهن و فولاد
مُوزچه (ف) مور کوچک. زنگ آهن و مُوزچه پرداد مورچه بزرگیست پرنده و مُوزچه پی زدن از بیخ چیدن ریش که آنرا مُوزچه پی بینر گویند
مُوَرَّخ (ع) تاریخدار
مُورد (ف) درختی است که برگش در غایت لطافت و طراوت و سبز است که آنرا آس گویند و مُورد ایشپرم آس بری است
مَوْرِد (ع) جایگاه ورود
مُورِد (ع) ایراد کننده
مُورذاقه (ع) بچشم نوعی از مازریون

مُورِش (ف) نوعی از مهرهای کوچک کم بها که زنان در رشته کنند و برگردن اندازند
مُوَرَّق (ع) درخت برگ دار
مُوَرَّم (ع) ورم و آماس کرده
مُوزمُوز (ف) لرز ضعیفی است که موجب سرد شدن بدن است و اغلب قبل از نوبه و عروض تب عارض شود
مَوْرُوث (ع) ارث گذاشته شده
مَوْرُود (ع) چیزی که بر آن چیز دیگر وارد شده
مُوری (ف) رهگذر آب در زیر زمین
مُوریان (ف) موضعی است در خوزستان
مُوریانه (ف) زنگاری که در آهن است. حیوانی است کوچک که بچوب خیلی مایل است و خانه از گل در اطراف چوب سازد و چوب را ذره ذره کرده

مُؤَیِّد (ع) کسیکه تقویت کند
مُؤَیَّد (ع) تقویت شده
مَوت (ع) مرگ
مُوتَه (ع) مرض صرع
مَوتیٰ (ع) مردگان
مُوَثِّق (ع) کسیکه طرف اعتماد باشد
مُوثُوق (ع) اعتماد داشته شده
مَوج (ع) کوهه وخیز آب
مَوجان (ف) چشم پرکرشمه نرگس شکفته
مُوجِب (ع) علت . لازم کننده
مُوجَب (ع) واجب شده
مُوجِبَه (ع) سخن اثباتی مقابل سالبه واین اصطلاحی است در علم منطق
مُوجِد (ع) آفریننده
مُوجِر (ع) کرایه دهنده
مُوجَز (ع) مختصر
مُوجِع (ع) درد آورنده

مَوجُود (ع) هست
مُوَجَّه (ع) بابرهان ودلیل
مُوَجَّهَه (ع) سخن که قید ضرورت یا دوام وغیر آن دارد واین از مصطلحات علم منطق است
مُوچ (ف) صدائی از بین دو لب بیرون آوردن که گنجشک و مانند آنرا بخود طلب کند
مُوَحِّد (ع) یگانه پرست
مُوحِش (ع) وحشت آور
مُود (ف) عقاب یا آشیانه آن
مَودُود (ع) دوست داشته شده
مُوذِی (ع) آزار کننده
مُور (ف) حیوان کوچکی است



که اجتماعی زندگانی کنند و تمام ایام که گذشت عقب روزی دود که آن را

مَوالِد (ع) زائیدگاهها
مُوالی (ع) یار. تابع
مَوالی (ع) آقایان. بندگان
آزادکنندگان. آزادشدگان
. دوستان. دوستان نزدیکان
مَوالید (ع) کودکان. و مَوالید
ثَلاث جمادات و نباتات و
حیوانات است که بفارسی برسته
دربرسته وجنبنده گویند
مُؤامَره (ع) مشاورت کردن
مُؤانَسَت (ع) ملاطفه و نرمی
کردن. الفت گرفتن
مَوانِع (ع) مانع ها
مَواهِب (ع) بخشش ها
مَواهیب (ع) بخشیده ها
مَوئِل (ع) ملجا و پناهگاه
مُؤَبَّد (ع) همیشه و جاوید
مُؤَبِّر (ع) تلقیح کننده
مُؤَبَّر (ع) تلقیح شده
مُؤتَمِن (ع) کسیکه دیگری را
امین کند
مُؤتَمِر (ع) کسیکه با او مشاوره کنند

مُؤتَمَن (ع) کسیکه او را امین
دانند
مُؤَثِّر (ع) چیزی که اثر در چیز
دیگر کند
مُؤَجَّل (ع) چیزی که برای آن
وقت معین شده
مُؤَخَّر (ع) چیزی که عقب
افتاده
مُؤَدِّب (ع) ادب کننده
مُؤَدَّب (ع) ادب شده
مُؤَذِّن (ع) گوینده اذان
مُؤَسِّس (ع) برپاکننده
مُؤَسَّسَه (ع) کارخانه که آنرا
اداره کنند
مُؤَکِّد (ع) کسیکه تاکید و استحکام
کار خواهد
مُؤَکَّد (ع) مستحکم و تاکید شده
مُؤَلِّف (ع) جمع کننده
مُؤَلَّف (ع) جمع شده
مُؤمِن (ع) کسیکه عقیده
مند بخیر است
مُؤَنَّث (ع) ماده مقابل مذکر

پاداشن دادن

مُوازِی (ع) مقابل و محاذی

مَوازِین (ع) ترازوها

مُوانَسات (ع) باهم بازی کردن

مُواسات (ع) باهم یاری کردن

مَواشی (ع) چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر و شتر و گوسفند و گاو

مُواصَلَت (ع) پیوستن و دوستی کردن بی‌غرض

مَواضِع (ع) جاها و موضعها

مُواضَعَه (ع) باهم قرار داد کردن

مُواطات (ع) موافقت کردن

مُواطی (ع) موافق

مُواظِب (ع) کسیکه پیوسته تیمار کند

مُواظَبَت (ع) پیوسته بر کاری بودن و تیمار کردن و لازم گرفتن

مَواعِد (ع) جاهای عهد و پیمان

مُواعَدَه (ع) باهم نوید دادن . باهم وعده دادن

مَواعید (ع) جاهای عهد و پیمان . مواعده‌ها

مُوافِق (ع) سازگار

مُوافَقَت (ع) سازگاری کردن

مَواقِع (ع) موقعها و جاهای افتادن

مُواقَعَه (ع) مخالطت با زن کردن

مَواقِف (ع) جاهای توقف و ایستگاه‌ها

مَواقیت (ع) موضعهاییکه احرام در حج و عمره آنجا و اقعود . قرارگاهها برای کار

مُوالات (ع) پیاپی کردن . دوستی کردن

مُوالِف (ع) الفت دارنده مقابل مخالف

مُوالَفَت (ع) انس گرفتن باهم

مَنِیَّت (ف) خودبینی واین از مصادر جعلی فارسی است وبعربی بمعنی مرگ است
مُنیر (ع) درخشنده
مَنیزی (ا) نام دوائیست مسهل
مَنیع (ع) عزیز واستوار
مَنیژه (لغ) نام دختر افراسیاب

میم و واو

مَوْ (ف) درخت انگور. صدای گربه.
مُو (ف) موی
مَوائِد (ع) سختیها وبلاها
مَوات (ع) چیز بیجان. زمین بی مالک
مُواثِق (ع) کسیکه با دیگری عهد بسته
مُواثَقَت (ع) باهم عهد وپیمان بستن
مَوّاج (ع) آب بسیار مضطرب
مَواجِب (ع) مقررهای روزانه یا ماهانه یا سالانه که واجب شده وبنابراین جمیع موجب است بروزن موغر ومواجب در لغت عربی جمع موجب بروزن مسجد بمعنی مرگها است
مُواجِه (ع) روبرو
مُواجَهَه (ع) روبروشدن
مُواخات (ع) باهم برادری کردن
مُواخَذَه (ع) سرزنش وگرفت وگیر کردن
مَوادّ (ع) مادّهها
مُوادَّت (ع) باهم دوستی کردن
مُوادَعَت (ع) باهم آشتی کردن
مُوادَدَه (ع) باهم مکر کردن
مَوارِد (ع) موردها
مُوارَدَه (ع) بایکدیگر برآب آمدن
مَوارِیث (ع) ارثها
مُوازَنَه (ع) باهم سنجیدن

که بوسیله آن تکه نیز زنند
مَنکُور (مح)، نام کوهی است
در دشت قپچاق
مَنکُولَه (ذ)، منگله
مَنکَپا (ذ)، لمتار
منگندَق (ذ)، آهسته آهسته
از روی غضب زیر لب سخن گفتن
مُنَقّی (ع)، سوده و پاک شده
مُتَمَرّ (ع)، بد خو و پلنگ طبیعت
مِیمَن (ع)، نیکو بها
مَنّات (خ)، گیاهیست که
از آن جاروب کنند
مِنوال (ع)، روش و اسلوب
مُنُوف (ع)، جانشین شده
مُنوَلَپ (ا)، منحصر کردن
مَنُوچهر (ذ)، نام یکی از سلاطین
پیشدادی . بهشت رو
مُنَوَّر (ع)، روشن شده
مُنَوِّر (ع)، روشنی ده
مَنُوشان (ذ)، نام حاکم فارس
که از طرف کیخسرو منصوب بوده
مَنُوط (ع)، آویخته

مُنَوِّع (ع)، نوع نوع کننده
مُنَوِّم (ع)، چیزی که خواب آورد
مَنوِیّ (ع)، قصد و نیت شده
مَنَه (ف)، جاره
مُنْهَا (ع)، ازاد ، تفریق عددی
از عددی
مِنهَاج (ع)، راه گشاده
مِنهَال (ع)، مردی که بسیار
بخشش دارد
مُنهَبِط (ع)، فرود آینده
مُنهَتِك (ع)، مرد بی پروا
مَنهَج (ع)، راه گشاده
مُنهَدِم (ع)، ویران
مُنهَزِم (ع)، شکست خورده
مُنهَمِك (ع)، کوشش کننده
مُنهِی (ع)، قاصد و پیغامبر
و مُنهِیان . جمع پارسی آنست
مَنهِیّ (ع)، عمل منکر و مَنهِیات
جمع آنست
مُنَی (ع)، آرزوها
مَنِی (ع)، آب مرد و زن
مَنِیّ (ع) آب مرد و زن

مَنقُوط (ع) حرف نقطه دار

مَنقُول (ع) نقل شده

مُنقّی (ع) پاک شده

مَنکِب (ع) بازو و کتف

مُنکَدِر (ع) تیره . بشتافته فرو ریخته

مُنکَر (ع) ناشناسنده

مُنکَر (ع) ناشناخته . کار زشت . زیرک : مُنکَر و نکیر دو فرشته پرسنده در گورند

مُنکِر (ع) ناشناس

مُنکِس (ع) نگونسار کن

مُنکَس (ع) نگونسار

مُنکَسِر (ع) شکسته

مُنکَسِف (ع) آفتاب یا ماه هنگامی که گرفته شده

مُنکَشِف (ع) آشکارا

مَنکُوب (ع) رنج و مشقت دیده

مَنکُوث (ع) عهد شکسته

مَنکُوحه (ع) زن عقد شده

مَنکُوس (ع) نگونسار

مَنک (فه) گول و احمق . ثمار . دانه ایست که اگر خورده شود عقل مختل گردد . گیاه . دهان دره . دزد راهزن . لاف و گزاف . روشن و قاعده . ریوند

مُنگ (ف) پاش شبر . گنگ آب

مَنگُل (ف) دزد راهزن . نهری که زیر نهری بسازند . نهر زیر زمینی که از لوله یا آجر و آهک بین دو زمین مسطح که میان آن دو زمین گود است و آب از طرفی بطرف دیگر سوار نشود بسازند تا بواسطه پر شدن آن نهر از طرفی بطرف دیگر آب سوار شود

مَنگلُوس (ه) نام شهریست در هند که فیلهای جنگی در آنجا یافت شود

مَنگُلَه (ف) علاقه ابریشمی که آنرا منگوله نیز گویند

مَنگَنه (ف) آلت فشار

منطوق (ع) سخن گفته شده
منظر (ع) جای نگریستن
منظم (ع) با نظم و ترتیب
منفذ (ع) محل گذشتن
منفذ (ع) محل نفوذ
منفک (ع) جدا
منفلق (ع) شکافته شده
منفوخ (ع) دمیده
منفور (ع) رمیده ، دور شده
منفی (ع) نیست شده
منقاد (ع) مطیع
منقار (ع) نوک مرغ
منقاش (ع) موکن که عامه منقاش گویند
منقبت (ع) هنر و مایه بزرگی
منقح (ع) پاکیزه کننده کلام را از رکاکت
منقح (ع) کلام پاکیزه
منقاذ (ع) رها شده کسی را از دست دیگری
منقرض (ع) در گذشته

منقشه (ع) نقش نقش شده
منقش (ع) نگارکن
منقش (ع) نگاشته
منقصت (ع) کمی
منقص (ع) معیوب و بد
منقضی (ع) گذشته و سپری شده
منقطع (ع) بریده و گسسته
منقفل (ع) در بسته
منقل (ع) آلت نقل و بر آتشدان نیز گویند و همچنین است منقله
منقل (ع) کسیکه زیاد نقل و تحویل کند . کسیکه نقل و مزه میدهد
منقلب (ع) برگشته
منقلع (ع) برکنده شده
منقمس (ع) ستاره که غروب کند . غوطه خورده در آب
منقور (ع) کنده شده . دمیده
منقوش (ع) نگاشته
منقوص (ع) کم شده
منقوض (ع) شکسته

هندسه وفیزیک

مُنْتُوبِك (ا) فرنگی است دررد وتقابل منتوبك

مُنْشی (ع) پرورنده . کسیکه از عهده نوشتن مطلب با فصاحت برآید .

مَنیشا (ف) بزبان زند خادم آتشکده است

مَنْصَب (ع) مقامی که از طرف دولت اشغال کنند

مُنْصِح (ع) آنکه اندرز دهد

مُنْصَرِف (ع) آنکه از قصد خود برگردد . اصطلاحی است درعلم صرف

مُنْصَرِم (ع) قطع شده وگذشته

مُنْصِف (ع) داد دهنده

مُنَصِّف (ع) نیمه کننده

مُنَصَّف (ع) دونیمه شده .

مَنْصُوب (ع) برپا شده . برای کاری نصب شده . اصطلاحی است درعلم نحو وصرف

مَنْصُور (ع) یاری شده

مَنْصُوص (ع) تصریح شده

مُنَضَّد (ع) خانه آراسته ای که برای عروس

مُنْضِج (ع) پزنده ورسا زنده

مُنْضَد (ع) برهم نهاده شده ومحکم شده

مُنْضَم (ع) جمع وفراهم شده بچیزی

مَنْضُود (ع) درخت برهم نهاده . برهم نهاده

مُنْطَبِع (ع) مهر شده . نقش شده

مُنْطَبِق (ع) موافق وبرابر

مَنْظَر (ع) جای مترس که درباغ وزراعت نصب کنند

مُنْطَفِی (ع) خاموش شده

مَنْطِق (ع) سخن گفتن که معنی از آن مفهوم گردد . نام علمی است

مِنْطَقَه (ع) کمربند

مُنْطَلِق (ع) گشاده روی

مُنْطَمِس (ع) پوسیده وناپدید

مُنزِج (ع) پای کوبنده و رقص کنان

مُنزَجِر (ع) کسیکه از چیزی بدش آید

مَنزِل (ع) جای فرود آمدن . آب خور

مُنزَل (ع) فرود آمده

مُنَزِّل (ع) فرود آورنده

مُنَزَّل (ع) فرود آمده

مَنزِلَت (ع) قدر و مرتبه

مُنَزِّه (ع) کسیکه از کارهای بد پاک کند

مُنَزَّه (ع) پاک و پرهیزکار

مُنسَد (ع) بسته شده

مُنَسَّق (ع) سخن مرتب و بر نسق

مَنسَک (ع) جای قربانی . پرستیدن

مُنسَلِخ (ع) برهنه شده

مُنسَلِک (ع) کسیکه داخل چیزیست

مُنشِم (ع) زنده کننده مردم

مَنسُوب (ع) نسبت داده شده

مَنسُوج (ع) بافته شده

مَنسُوخ (ع) از بین رفته

مُنیسیون (ا) مهمات جنگ

مَنِش (ف) بزرگی . نیک ذاتی . همت و جوانمردی . خوی و طبیعت و سرشت

مِنشار (ع) اره

مَنشاء (ع) محل آفرینش . محل نمو

مُنشَاء (ع) پرورده . افراشته . بلند

مُنشِد (ع) خواننده شعر

مُنشَرِح (ع) واضح و هویدا

مُنشَط (ع) نشاط آور

مُنشَعِب (ع) شعبه شعبه و شاخ شاخ شده

مُنشِف (ع) چیزی که بخود آب کشد

مُنشَق (ع) ترکیده

مَنشُور (ع) نوشته سربسته . گسترده . اصطلاحی است در

مُنْخَفِض (ع) فرو دآمده و
پست شده

مَنْد (ف) نوعی عنبر سیاه .
در آخر کلمات افاده معنی صاحب
کند چون خداوند و خردمند
و دردمند

مَنْدَاب (ف) تخمی است که از آن
روغن گیرند

مَنْدپُود (ف) پریشان حال

مُنْدَرِج (ع) داخل شده

مُنْدَرِس (ع) کهنه شده

مَنْدِش (ف) فرش و بساط

مُنْدَفِع (ع) دور شده

مَنْدَك (ف) کاسه ی متاع

مُنْدَك (ع) کوبیده شده و
ویران

مِنْدَل (ع) مقدار شش گز
نوعی از قماش که از آن سایبان
سازند

مَنْدَل (ع) عود . دایره
خصوصا خطی که عزایم خوانان
دور خود کشیده و درمیان آن نشسته
دعا و عزایم خوانند

مَنْدَلَه (ف) مندل

مُنْدَمِل (ع) جراحت
اصلاح شده

مَنْدُو (ف) قلعه بلندیست
بالای کوهی

مَنْدُوحَه (ع) وسعت
وگشادگی

مَنْدَه (ف) مندک . کوزه
بی دسته وگردن شکسته

مَنْدَهِير (هـ) شهری
بود در هند که آب گیر بزرگی
داشته و آب رودخانه ها در آن
جمع میشده

مَنْدِيش (ف) فرش و بساط
. قلعه ایست در خراسان .
قلعه ایست در کوهساده .
میندیش

مِنْدِيل (ف) دستمال دستار

مُنْذِر (ع) ترساننده

مُنْذِرْ (ع) نذر واجب
شده .

مَنجَنک (ف) برجستن . شعبده ایست که شعبده بازان آهن پاره ها را در کاسه پر آب نموده و آنرا نیز در شعبده بجهانند
مَنجَل (ع) جای زه آب زمین
مَنجَلاب (ع ف) جاییکه آب در آن جمع شده و بو گرفته
مُنجَلی (ع) واضح و روشن
مُنَجِّم (ع) وقت و ستاره شناس
مُنجَمِد (ع) فسرده و منعقد شده
مَنجَنیق (ع) معرب منجنیک
مَنجَنیات (ف) آلتی است که برای سنگ اندازی در موقع محاصره درست کنند و آنرا بلکیس و بلکن نیز گویند
مَنجوق (ع) ماهچه علم و چتر
مَنجوق (ف) دانه های کوچکی است از شیشه که در رشته کنند
مُنجی (ع) نجات دهنده
مَنجی (ع) جایگاه نجات .

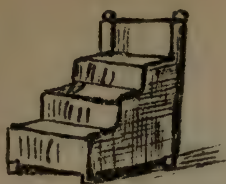
جای بلند
مَنجِیل (ف) نام قریه ایست نزدیک رشت
مُنخَذِد (ع) فسرده و آمیده
مُنحَصِر (ع) تنگ گرفته و محصور
مُنحَط (ع) پایین آمده
مُنحَنی (ع) کج
مَنحوت (ع) تراشیده شده
مَنحوس (ع) مشتری که نحس کرده اند
مَنحوس (ع) بد اختر
مَنخول (ع) لاغر و ضعیف
مُنخَدِع (ع) فریفته
مُنخَذِل (ع) هزیمت شده
مُنخَرِط (ع) تراشیده و نازک شده
مُنخَرِق (ع) پاره پاره شده
مُنخَرِم (ع) نشق و ترکیده
مَنخَره (ع) سوراخ بینی
مُنخَسِف (ع) گرفته شده
مُنخَضِع (ع) کسیکه خاضع شده

مُنَقّح (ع)، پاکیزه کننده
مُنْتَقِد (ع)، صرافی کننده
مُنْتَقَد (ع)، صرافی شده
مُنَقِّش (ع)، برنگ و نگار نقش کننده
مُنَقَّش (ع)، نگارین شده
مُنْتَقَص (ع)، کم شده
مُنْتَقِض (ع)، پیمان شکن
مُنْتَقَض (ع)، شکسته شده
مُنْتَقِل (ع)، کسیکه چیزی را از بجائی برد
مُنْتَقَل (ع)، نقل داده شده
مُنْتَقِم (ع)، کینه کش
مُنْتَكِس (ع)، نگونسار
مُنْتَمِي (ع)، منسوب کردن بکسی پریدن یا از جائی بجائی
مُنْتِن (ع)، بدبو
مَنْتَو (ف)، کیسهای کوچك
مُنْتَوِی (ع)، مقیم در جائی . قاصد
مُنْتَهِز (ع)، کسیکه فرصت یابد
مُنْتَهِض (ع)، برخاسته
مُنْتَهِي (ع)، بپایان رساننده
مُنْتَهَى (ع)، پایان چیز
مُنْثُور (ع)، پراکنده شده
مَنْج (ف)، ریوند که داروئیست
مُنْج (ف)، چوب هیزمی که دو شعبه باشد
مُنْج (ف)، ریوند . زنبور . فرنگس . لاشه فرزبون دلاغشه
مُنْجَبِر (ع)، درست شده پس از شکستن
مُنْجِی (ع)، نجات دهنده
مُنْجَر (ع)، رانده شده
مُنْجِز (ع)، رواکننده حاجت . وفاکننده بوعده
مُنْجِد (ع)، کسیکه بلند بخواند
مُنْجَز (ع)، حاجت روا شده
مُنَجِّس (ع)، پلید کننده
مُنْجِع (ع)، طفلی که در دستور اثر کند . سخن که مؤثر باشد

کسیکه بخود چیزی را بدروغ
نسبت دهد
مُنتَخَب (ع) برگزیده
مُنتَخِب (ع) برگزیننده
مَنتَر (ع) جایگاه سخن
درشت . جایگاه بتباهی در
فارسی برافسون گفته شود
که برای رفع درد و مرض خوانده شود
و نیز بر صفحه سوراخی گفته شود
که سیم از آن سوراخها گذرانند
تا نازک گردد و بر رشته که درویشان
بگردن اندازند گفته شود و ممکنست
بتناسبی از معنی عربی باین
معانی نقل شده باشد و منتر
کردن بمعنی مطیع کردن است
و باین معنی اصطلاح قلندرانست
مُنتَزِع (ع) کننده چیزی را
از جائی
مُنتَزَع (ع) کنده شده
از جائی
مُنتَسَب (ع) چیزی که
از نژاد دیگر نسبت و منسوب باو است

مِنسَأة (ع) چوب بزرگی است
پر از گره که قلندران آنست
در دست گیرند
مُنتَشِر (ع) گسترده .
چیزی که شایع است
مُنتَصَب (ع) نصب و بر پا
شده
مُنتَصِح (ع) کسیکه اندرز
پذیرفته
مُنتَصِر (ع) کسیکه بر خصم
غلبه کند
مُنتَصِف (ع) میان و نیمه
هر چیزی
مُنتَظِر (ع) کسیکه چشم
براه است
مُنتَظِم (ع) کسیکه نظم و
ترتیب دهد
مُنتَظَم (ع) مرتب شده
مُنتَعِش (ع) کسیکه از بیماری
رهائی یابد
مُنتَفِع (ع) سود برنده
مُنتَفی (ع) نیست شده

مُناوات (ع) دشمنی کردن
مُناوِب (ع) کسیکه جای دیگری بایستد
مُناوَبَه (ع) بجای دیگری ایستادن
مُناوَلَه (ع) بخشش کردن
مُناهَبَت (ع) برابر دویدن دو اسب . بنحو گرفتن و غارت کردن
مَناهِج (ع) راههای گشاده
مُناهَضَت (ع) مقاومت و برابری کردن
مَناهِل (ع) آب خورها
مَناهی (ع) چیزهای نهی شده
مَنایا (ع) مرگها و مردنها
مَنایِح (ع) استخوانهای محکم و سخت
مُنبَث (ع) رویانده
مَنبَت (ع) جای روییدن گیاه
مُنَبَّت (ع) درخت کاری شده . کنده کاری شده
مِنبَر (ع) جاییست بلند که آنجا جای خطیب و ناطق است



منبر

مُنبَسِط (ع) گسترده
مُنبَط (ع) چاه آب برون آورده
مُنبَعِث (ع) برانگیخته
مَنبَل (ف) گیاهیست که ازان جاروب سازند
مَنبَل (ف) تنبل و بیکار
مُنَبِّه (ع) آگاه کننده
مِنَّت (ع) بیان کردن نیکی خویش برای کسی
مُنتَبِه (ع) آگاه شده
مُنتِج (ع) زاینده
مُنتَحِر (ع) کسیکه خود را بکشد
مُنتَخِر (ع) سپوزنده . گوینده
مُنتَحِل (ع) نسبت دارنده

مَناص (ع) چاره
مَناصِب (ع) منصب ها
مُناصَفه (ع) دو بخش کردن
مُناصَحه (ع) باهم اندرز دادن
مُناضَلَت (ع) هنبرد کردن در تیر اندازی
مَناط (ع) جایگاه تعلق دادن پرسش
مُناطَحَت (ع) باهم جنگ کردن رو در رو
مَناطِق (ع) منطقه ها میان بندها
مَناظِر (ع) جای نگریستن
مُناظَره (ع) مجادله کردن
مَناعَت (ع) عزیز شدن . استوار شدن جای
مَناف (ع) نام بتی است
مُنافات (ع) باهم دور بودن و مخالفت داشتن
مُنافَثَت (ع) گفتن و سرور کردن

مَنافِذ (ع) سوراخها
مُنافِر (ع) رمیده
مُنافَرَت (ع) از هم رمیدن
مُفاقَنَت (ع) باهم تفاخر کردن
مَنافِع (ع) سودها
مُنافِق (ع) مردم دورو
مُنافَقَت (ع) دورویی کردن
مَناقِب (ع) هنرها
مُناقَشه (ع) باریکی کردن در حساب
مُناقَصه (ع) کم کردن بهره
مُناقِض (ع) مخالف و مغایر
مُناقَله (ع) باهم سخن گفتن
مَناکِب (ع) جنبهای بازو و کتف
مُناکَثه (ع) باهم پیمان را شکستن
مُناکَحه (ع) عقد زناشویی کردن
مَنال (ع) جای بخشش بخشش
مَنام (ع) جای خواب . خواب
مَنّان (ع) بسیار بخشش کننده

هر چیز . سوراخ وسط شاهین
ترازو
مِن (ع) از
مَن (ع) کسیکه . کیست . آنکه
. هر که
مَنّ (ع) نعمت دادن . منت
نهادن . ترنجبین
مَناب (ع) جای نیابت کردن
وبجای دیگری ایستادن
مَنابِر (ع) منبرها
مَنابِع (ع) منبعها
مَنابیع (ع) منابع
مَنات (ا) واحد پول روسیه تزاری
مُناجات (ع) باهم راز گفتن
مَناجِح (ع) فیروزمندان
مُناجَزَت (ع) مقاتله کردن
مَناخ (ف) فراخ . تنگ
مُنادَمَت (ع) باهم مجلس شراب
نشستن . هم نشینی کردن
مُنادی (ع) کسیکه مردم را برای
چیزی حاضر کند
مَنارَه (ع) پایه چراغ .
ستون بلندی که بالای آن چراغ
افروزند



مناره

مُنازِع (ع) کسیکه با دیگری
خصومت کند
مُنازَعَه (ع) باهم جدال
ونزاع کردن
مَنازِل (ع) منزلها
مُنازَلَت (ع) باهم کشتی
وپیکار کردن
مَنازگِرد (ف) شهری در
موصل بوده
مُناسِب (ع) مانند ونزدیک
مُناسَبَت (ع) همشکل شدن
. خویشی دادن
مَناسِك (ع) پرستیدنیها
جاهای قربانی
مَناشیر (ع) اره ها

عادت دهد

مُمَزِّق (ع) جامه پاره کن

مَمْزُوج (ع) آمیخته

مُمْسِك (ع) نگاهدارنده و قیدکننده

مَمَسَنی (ف) یکی از ایلات لرستان

مَمْسُوح (ع) مالیده و لمس شده

مَمْسُوخ (ع) صورت برگردانده شده

مَمْسُوس (ع) سوده شده

مَمْشیٰ (ع) جای. راه و روش

مُمْضی (ع) امضاکننده. مُمْضیٰ (ع) امضا شده

مُمْکِن (ع) جایز مقابل واجب و ممتنع

مُمِل (ف) عیب چشم

مَملحث (ذ) کفش

مُمَلِّك (ع) چیزی که موجب مالکیت شود یا کسیکه چیزی را بدیگری بخشد

مُمَلَّك (ع) چیزی که مالك کسی شده

مَمْلُوّ (ع) پر

مَمْلُوك (ع) بنده خریده شده. ملك

مَمْنُوع (ع) بازداشته شده

مَمْنُون (ع) منت گذارده شده

مَمَه (ذ) پستان. بیشتر پستان

مُمَهِّد (ع) کسیکه کار را هموار کند

مُمَهَّد (ع) هموار شده

مَمْهُور (ع) مهر شده

مُمَیِّز (ع) جداکننده و امتیاز دهنده

مُمَیَّز (ع) جدا شده

میم و نون

مَن (ف) اشاره بمتکلم که شخص اول از ضمایر است. من تبریز که چهل سیر است. من شاه که هشتاد سیر است. من ری که صد و شصت سیر است. دل. توده

دیگر نیست

مُماثَلَت (ع) مانند بودن دو چیز

مُماحَضَت (ع) از طرفین دوستی خالص داشتن

مُماذَقَت (ع) از طرفین دوستی از روی طمع داشتن

مُمادِس (ع) کسیکه بچیزی عادت کند

مُمادَسَت (ع) عادت کردن بچیزی

مُماذِق (ع) پیش گیرنده در دویدن

مُمانَقَت (ع) پیشی گرفتن در دویدن

مُماش (ع) چیز سوده شده

مُماس (ف) گودی و مغاک

مُماشاة (ع) با هم راه رفتن

مُماطِل (ع) کسیکه قرض خود را دیر دهد

مُماطَلَه (ع) قرض خود را دیر دادن

مُماکَسَه (ع) تشویش کردن در خرید

مَمالِک (ع) کشورها و مملکت ها

مُمتاز (ع) برگزیده و جدا شده

مُمتَثِل (ع) فرمانبردار

مُمتَحِن (ع) آزماینده

مُمتَحَن (ع) آزموده

مُمتَد (ع) کشیده شده

مُمتَزِج (ع) درهم کننده

مُمتَزَج (ع) درهم شده و مخلوط

مُمتَلی (ع) پر

مُمتَنِع (ع) محال مقابل واجب و ممکن

مُمَثَّل (ع) مثل زده

مُمَجَّد (ع) جوانمرد و بزرگ

مُمَحَّض (ع) خالص

مُمِد (ع) یاری کن

مَمدُوح (ع) ستایش شده

مَمَر (ع) جای گذشتن

مُمراض (ع) مرد سخت بیمار غنج

مُمَسِّرِن (ع) کسیکه دیگری را

که بمزاد لت شغلی طبیعی گردد
مِلَل (ع) ملت ها
مُلَمَّع (ع) چیز روشن شده
مَلْمَل (ف) پارچه ایست نخی نازک
مَلْموس (ع) لمس و سوده شده
مَلَنجیدن (ف) برکشیدن
مَلَنگ (ف) مست سرخوش
مُلَوَّث (ع) پلید شده
مَلوش (ف) نرم و قشنگ و تابان
مَلوط (ع) مخنث و پسربدکار
مُلوك (ع) پادشاهان
مَلول (ع) گرم شده بجاستر
مُلَوَّن (ع) زنگ شده
مَلَه (ف) غریب گز که حیوانیست پوستی و ضعیف مانند ساس که زهرناک است
مَلّه (ف) پنبه زرد رنگ که در قم میکارند و از آن پارچه میبافند و آن پارچه را نیز مله گویند

مُلهَم (ع) در دل افکنده شده
مَلهوف (ع) رنج خورده
مُلهی (ع) بازی کننده
مِلّی (ع) منسوب بملت
مِلیارد (ا) یک ملیون
مَلیء (ع) دارا و ثروتمند
مِلیباد (مح) ناحیه ایست در سواحل دریای هند
مَلیح (ع) نمکین
مَلیك (ع) مالک
مَلیله (ف) دوخته مخصوص است از یراق نقره و غیره و در عربی بمعنی تب باطنی است و شدت عطش
مُلَیِّن (ع) چیزی که نرم کند
مِلیون (ا) هزار هزار
مِلیتون (ع) جماعت که انتساب بملت و جماعت دارند . صاحبان مذهب و آیین مقابل طبیعیون

ممـ و مـیـمـ

مَمات (ع) مردن مقابل حیات
مُماثِل (ع) چیزی که مانند

مُلَخَّص (ع) واضح شده
مُلْزَم (ع) واجب شده
مُلْزِم (ع) واجب کننده
مُلْزُوم (ع) چیزیکه واجب شود
مَلَس (ف) طعمی بین ترشش و شیرینی
مُلْصَق (ع) چسبیده
مُلْطُوخ (ع) آلوده
مَلْعَب (ع) جای بازی
مِلْعَبَة (ع) نوعی از جامه بی آستین که کودکان با آن بازی کنند
مَلْعَنَة (ع) سبب لعنت . راه پلیدی
مَلْعُون (ع) دور از رحمت
مُلْغَی (ع) باطل شده و بشمار نیامده
مُلَفَّق (ع) در هم پیچیده و دوخته
مَلْفُوف (ع) در لفافه پیچیده
مَلْفُوظ (ع) سخن تلفظ شده
مَلِق (ع) چاپلوس و تملق گو
مُلْقَاة (ع) افکنده شده
مُلَقَّب (ع) کسیکه لقب دارد

مِلْقَعَة (ع) کفچه آهن و طلاء
مُلَقْلَق (ع) بانگ مضطرب . چشم تیز و کم حرکت
مُلْقِی (ع) کسیکه چیزی بیفکند
مُلْقَی (ع) افکنده شده
مُلْك (ع) عالم مادی . پادشاهی
مَلْك (ع) توانا شدن
مِلْك (ع) آنچه در قبضه تصرف است . مالک بودن
مَلِك (ع) پادشاه
مَلَك (ع) فرشته
مِلْك (ف) سفیدی که در بن ناخن پدید آید
مَلَكُوت (ع) بزرگی . عالمی فوق عالم ناسوت و مادی
مَلْكُوك (ف) لکه دار و بمعنی فارسی معرب است و در لغت تازی چیز نیست که آنرا الیس رحمی رنگ کرده اند
مَلِكَه (ع) زن پادشاه
مَلَكَة (ع) قوه ایست

پیوند گشته و اصلاح شده

مُلتَذّ (ع)، کسیکه لذت برد

مُلتَزِق (ع)، چیز چسبنده

مُلتَزِم (ع)، کسیکه بر او چیزی واجب شود

مُلتَصِق (ع)، چیزی که بچسبد

مُلتَفِت (ع)، کسیکه متوجه آدمی باشد

مُلتَقِط (ع)، کسیکه چیزی را از زمین بردارد

مُلتَقی (ع)، جائیکه دو چیز با هم برسند

مُلتَمِس (ع)، کسیکه خواهش کند و بخواهد

مُلتَوی (ع)، بخود پیچیده

مَلجا (ع)، پناهگاه

مُلجاء (ع)، بیچاره

مُلجَم (ع)، دهانه زده و لگام بسته

مَلچ (ف)، چیز خوردن که دهان صدا کند و با مُلوچ مترادف گفته میشود

مِلَخ (ف)، سنگ فلاخن

مَلخکا (ف)، قصد و اراده

مِلح (ع)، نمک

مُلِحّ (ع)، اصرار کننده

مُلحِد (ع)، کافر

مُلحَق (ع)، چیزی که بدیگری متصل شود

مُلحَمه (ع)، جامه بافته. شعر ساخته. معیتم در مکانی. مرد گوشت خورده

مَلحوظ (ع)، چیزی که ملاحظه شده

مَلحوق (ع)، چیزی که دیگری بان متصل شده

مَلحون (ع)، بخطا خوانده شده

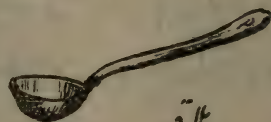
مَلَخ (ف)، پرنده کوچکی است که بسیار خورد و آفت جو و گندم و سایر چیزها است



ملخ

مِلَنج (ف)، گیاهیست که خوردن آن چارپایان را مست کند

مُلاعَبَت (ع) باهم بازی و مزاح و شوخی کردن
مُلاعِبْ (ع) مظهر دهان و ملعوبها
مَلافَّة (ع) چیزی که لفافه شده
مُلافاف (ع) باهم دیدار کردن
مَلاقَه (ع) ظرفیست دسته دار و ظاهرا اصل آن مِلْعَقَه است و پس از تحریف ملاقه شده است



ملاقه

مُلاقی (ع) دیدار کننده
مِلاك (ع) سرمایه امر که بدان قائم باشد
مَلاك (ع) کسیکه زمین زیاد داشته باشد
مُلاك (ع) مالکین
مَلال (ع) ستوه آمدن
مَلالَت (ع) ملال
مَلامَت (ع) سرزنش کردن
مُلامَسَت (ع) باهم سودن و مالیدن

مَلاهی (ع) بازیها
مُلايِم (ع) سازشکار و نرم
مُلايَمَت (ع) سازش و نرمی کردن
مَلاء (ع) پر مقابل خلاء
مِلاء (ع) پری
مُلْتَبَس (ع) پوشیده
مُلْتَبَس (ع) لباس . جای پوشش
مَلْبوس (ع) پوشیده
مِلَّت (ع) کیش و شریعت . قومی که از یک نژاد و یک حکومت دارند و در اخلاق و عادات باهم شرکت دارند و در اغلب زبان و آئین ایشان یکی است
مُلْتَئِم (ع) جراحتی که اصلاح شده و بهم پیوند گشته
مُلْتَبِس (ع) مشتبه و غیر واضح
مُلَثَّم (ع) کسیکه دهان بند دارد و لثام بسته
مُلْتَجی (ع) کسیکه پناه برد
مُلْتَحِم (ع) جراحت بهم

بهار نشود بهما کنند و تا اواخر پاییز
بماند و در زمستان میت شوند
و عده از آنها باقی مانده و در بهار
باز توالد کنند و مگس پرانیدن
کنایه از بیکاره ی دک دی است
و مگس گیر و مگس گیرک عنکبوت
یا جانوریست مثل آن و از جنس آن
مُگُل (ف) غوک
مِگِل (ف) زالو

مبتدو لام

مُل (ف) شراب . نوعی از امرود
بمزه
مُلّا (ف) دانشمند و محلت
اصل آن مولی باشد یا از مَلاءَه
مشتق باشد و بنا براین عربی
خواهد بود
مَلاء (ع) توانگر شدن
مَلائِکه (ع) فرشته
مَلابِس (ع) پوشیدنیها
مُلابَسَه (ع) در هم آمیختن
کار و دانستن آنچه در باطن
کسی است
مَلّاح (ع) کشتیبان و ناخدا
مُلاحَت (ع) نمک داشتن .
بنیکو بودن
مَلاحِده (ع) کفار و ملحدین
مُلاحَظَه (ع) بدنبال چشم
نگریستن
مَلاذ (ع) پناگاه
مَلاذ (ف) گوشت پاره ایست شبیه
زبان کوچک که از آخر کام آویخته است
و آنرا مَلاذَه نیز گویند
مُلازِم (ع) چیزی که همیشه
با چیزی باشد
مُلازَمَت (ع) چیزی ملازم چیزی
بودن
مَلاست (ع) نرمی و تابان شدن
مُلاصِق (ع) چسبنده
مُلاطِف (ع) لطف کننده
مُلاطَفَه (ع) با هم تلطف و نرمی
کردن
مُلاطَمَه (ع) لطمه زدن بعضی
بعضی

مُکرِم (ع)، عزت کننده

مِکرِناهات (ا)، مملکتی است در امریکا

مِکیَت (ف)، مهمل نکبت . بکت

مَکفوف (ع)، کور شده . باز ایستاده

مَکلا (ع ف)، کلائی شده واین از مشتقات جعلی است

مُکَلَّس (ع)، آهک شده

مُکَلِّف (ع)، فرمان دهنده

مُکَلَّف (ع)، کسیکه مامور کاریست

مُکَلَّل (ع)، تاج مرصع

مُکَمِّل (ع)، کسیکه کامل کند

مُکَمَّل (ع)، کامل شده

مَکمَن (ع)، کمینگاه

مِکناس (بج)، یکی از بلاد بربر در افریقا

مَکنون (ع)، پوشیده

مَکو (ف)، دست افزار جولاهان که ماسوره را درمیان آن کرده وجامه را ببافند وهمچنین است مکوك

مُکَوَّر (ع)، پیچیده

مُکَوکَب (ع)، ستاره دار

مَکّه (ع)، پایتخت مملکت حجاز که شهر مقدس مسلمانان است

مِکیاد (ف)، پیرامرد . مزد محنت

مَکیب (ف)، بگیومرد

مَکیدَت (ع)، خدعه ومکر

مَکیدَن (ف)، چیزی را بین دولب گذاشتن وبا قوت دولب آنچه درآن چیز است ازآن خارج کردن مانند طفل که از پستان مادر شیر خورد

مَکیل (ع)، چیزی که پیمانه شده

مَکین (ع)، کسیکه جائی را اشغال کند

میم و گاف

مَگَر (ف)، حرف استثنا ودرمورد شك وگمان وتمنی نیز گفته شود

مَگَس (ع)، پرنده ایست کوچك وکثیف که در اوایل

مُکانَت (ع) منزلت . موضع

مُکادَحَت (ع) مقابله کردن

مُکابَدَه (ع) با هم حیله کردن

مُکَبِّر (ع) اذان گوینده

مَکتَب (ع) دبستان . جای نوشتن

مُکتَحِل (ع) سرمه کشیده

مُکتَسَب (ع) چیزی که از کسب و کار پیدا شده

مُکتَسی (ع) کسیکه لباس پوشد

مُکتَشِف (ع) کسیکه چیزی را کشف کند

مُکتَنِف (ع) کسیکه در حمایت دیگران است

مَکتوب (ع) نوشته

مَکتوم (ع) پنهان

مَکث (ع) درنگ

مِکثار (ع) پرگو

مُکَثِّر (ع) زیاد کننده

مُکَثَّر (ع) زیاد شده

مِکحَل (ع) سرمه دان

مَکحول (ع) سرمه کشیده

مُکَدِّر (ع) تیره کننده

مُکَدَّر (ع) تیره

مُکَذِّب (ع) تکذیب کننده

مُکَذَّب (ع) تکذیب شده

مَکذوب (ع) دروغ

مَکر (ع) حیله و گربزی

مُکران (ف) ولایتی است بین کرمان و سیستان

میکرُب (ع) حیوان ذره بینی و اصل آن میکروب است

میکرِسکُب (ع) آلتی که با آن میکرب را ببینند و اصل آن میکروسکوپ است

میکرِسکب

مُکرَع (ع) اسب پرقوت

مُکَرَّم (ع) عزیز

مُقَنِّن (ع) قانون گذار
مُقْتَنِي (ع) کسیکه قناعت کارش کند
مَقُولَه (ع) گفته شده
مُقَوِّم (ع) قیمت کننده.
مُقَوَّم (ع) قیمت شده.
مُقَوِّی (ع) توانا کننده
مُقَوّٰی (ع) قوت داده شده وبرکاغذهائیکه بهم چسبانیده شده وقوی شده است گفته شود وبا الف نیز نویسند
مِقْیاس (ع) اندازه
مُقَیَّد (ع) کسیکه دربند است
مُقِیم (ع) کسیکه جائی بایستد
مُقَیِّئ (ع) چیزی که قی آورد

میم وکاف

مُك (ف) زوبین . مکیدن
مَك (ف) مکیدن . امر بآن
مَکائِد (ع) مکر وحیله ها
مُکابَرَه (ع) عناد کردن
مَکاتِب (ع) دبستانها
مُکاتَب (ع) بنده که باید کار کند واز مزد خود با قاعده تا آزاد شود
مُکاتَبَه (ع) باهم نوشتن
مُکاتَمَت (ع) کتمان سراز کسی کردن
مُکاد (ع) حیله کرده گریز
مُکادِی (ع) گرایه دهنده
مَکاتِب (ع) نوشته جات
مَکاسِب (ع) کسبهاو تجارتها
مَکاسِر (ع) جاهائیکه چیزی ازآن شکسته شود
مُکاشَحَت (ع) دشمنی کردن
مُکاشَفَه (ع) گشاده کردن
مُکافات (ع) کیفر وپاداش
مُکاشَفَه (ع) مباشرت کردن درکار . استقبال کردن بجنگ
مُکالَمَه (ع) باهم سخن گفتن
مَکان (ع) جای

مُقَشَّر (ع) پوست پوست شده

مَقْصَد (ع) مقصود

مُقَصِّر (ع) کوتاهی کننده

مَقْصُود (ع) خواسته

مَقْصُور (ع) کوتاه

مَقْصُورَه (ع) زنیکه ممنوع است از بیرون آمدن . خلوت سرا

مَقْضِی (ع) حکم شده . روا شده

مُقَطَّر (ع) چکیده

مَقْطَع (ع) شعر آخر غزل . جای بریده

مَقْطُوع (ع) بریده شده

مُقَطَّعَه (ع) پاره شده

مُقَطَّعَات جمع است و پاره‌های قصاید را گویند

مَقْعَد (ع) نشستنگاه

مُقْعَد (ع) نشانده . بازمانده از کار

مُقْفَع (ع) کسیکه دست او تشنج دارد

مُقَفَّل (ع) بسته شده

مُقْل (ع) صمغی است که بفارسی کلکل گویند

مُقِلّ (ع) کسیکه کم کند . فقیر محتاج

مُقَلِّب (ع) برگرداننده . کسیکه سخن یا جامه را برگرداند

مُقَلِّد (ع) کسیکه قلاده در گردن اندازد . کسیکه کاری را در عهده گیرد . کسیکه پیرو عمل دیگری باشد

مُقَلَّد (ع) کسیکه تقلید او را کنند . بزرگ قوم

مُقَلِّص (ع) کسیکه دامن بکمر زند

مُقَلَّم (ع) قطع شده

مَقْلُوب (ع) برگشته و واژگون

مَقْلُوع (ع) کنده شده

مُقْلَه (ع) پیه درون چشم

مِقْنَاطِیس (ع) آهن ربا

مُقْنِع (ع) بی‌نیاز کننده

مِقْنَعَه (ع) آنچه زنان بر سر افکنند

مُقتَرِض (ع) قرضخواه
مُقتَرِع (ع) کسیکه فال وقرعه زند
مُقتَرِن (ع) نزدیک
مُقتَسِم (ع) بخش کننده
مُقتَسَم (ع) قسمت شده
مُقتَصِد (ع) میانه رو
مُقتَضِی (ع) واجب کننده وسبب
مُقتَضَی (ع) مسبب ومعلول
مُقتَفِی (ع) پیرو
مَقتَل (ع) کشتن گاه
مُقتَلِع (ع) کننده
مَقتُول (ع) کشته شده
مِقدام (ع) کسیکه زیاد مقدم در کار است
مِقدَد (ع) اندازه گیر
مُقَدَّر (ع) اندازه که بفرمان خدا برای بنده معین شده
مَقدَرَت (ع) توانائی
مُقَدَّس (ع) پاک   مُقَدَّم (ع) پیشرو در کار
مَقدَم (ع) از سفر باز آمدن
مُقَدَّم (ع) پیش
مُقَدَّمه (ع) چیزیکه پیش آورند
مَقدُور (ع) آنچه در تحت قدرت است
مَقَرّ (ع) آرامگاه وایستگاه

مُقِرّ (ع) اعتراف کننده
مِقراض (ع) قیچی وکارد
مُقَرِّب (ع) نزدیک کننده
مُقَرَّب (ع) نزدیک شده
مُقَرَّر (ع) ثابت
مُقَرِّر (ع) کسیکه درس استاد را تکرار کند
مُقرِض (ع) قرض دهنده
مُقرِع (ع) گوینده وفال زننده
مُقرِن (ع) نزدیک کننده
مُقَرنَس (ع) سقفی که نقوش وکنگره دار است
مَقرُوّ (ع) خوانده شده
مَقرُوض (ع) قرضدار
مَقرُوع (ع) کنده شده وبزرگ
مَقرُون (ع) نزدیک شده
مَقَرّه (ع) اتکاه . آلت سیم تلفون وتلگراف
مَقرِی (ع) جائی که در آن آب باران جمع شود
مُقرِی (ع) ملازم قریه وده
مُقسِط (ع) تقسیم کننده
مُقَسَّط (ع) تقسیم شده
مَقسَم (ع) چیزی که تقسیم شود
مُقسِم (ع) سوگند دهنده
مُقَسَّم (ع) تقسیم شده

مَقَادِیر ع، اندازه‌ها

مَقَادِیم ع، پیش روها و صورتها

مُقَادَبَة ع، باهم نزدیک شدن

مُقَادَعَة ع، پیش افتادن در قرعه و فال

مُقَادَنَة ع، نزدیک شدن دو ستاره باهم، نزدیک شدن چیزی بچیزی

مَقَارِیض ع، قیچی‌ها، کاردها

مُقَاسَمَة ع، گرفتن هر یک سهم خود را

مَقَاش ع، موچین و اصل آن مِنقَاش است و عوام منقاش گویند

مَقَاصِد ع، مقصودها

مُقَاصَّة ع، نگاه داشتن چیزی مانند چیز دیگر که نزد کسی باشد

مَقَاطِف ع،

مَقَاطِع ع، مقطع‌ها و جای قطع

مُقَاطَعَة ع، باهم قطع کردن چیزی را از اجرت و مزد کار

مَقَاعِد ع، نشستنگاهها

مَقَال ع، تلفظ، گفتن

مَقَالِد ع، کلیدها

مَقَالَة ع، مقال

مَقَالِید ع، کلیدها

مَقَام ع، موضع قدم، منزلت و مقامات جمع است

مُقَامَرَة ع، باهم قمار کردن

مَقَامَة ع، مجلس خطابه

مُقَاوَلَة ع، باهم گفتگو کردن

مُقَاوَمَة ع، ایستادگی کردن

مُقَایَسَة ع، باهم اندازه نمودن

مُقَایَلَة ع، باهم معامله را از سر بردن

مَقبَرَة ع، گورستان

مَقبَس ع، جاییکه در آن آتش افروزند

مُقبِل ع، روآورنده

مَقبُوض ع، چیزیکه بچنگ گرفته شده

مُقتَبِس ع، کسیکه فایده برگیرد

مُقتَبَس ع، فایده گرفته شده

مُقتَحِم ع، کسیکه بقوت خود را در بین چیزی افکند

مُقتَدِر ع، توانا

مُقتَدِی ع، پیرو

مُقتَدَی ع، پیشرو و طاعت

مُفَسَّر (ع)، سخن که بیان شده
مَفسُوخ (ع)، معامله که بر هم زده
مُفصِح (ع)، آشکار کننده
مِفصَل (ع)، زبان
مَفصِل (ع)، پیوند اندام
مُفَصِّل (ع)، جدا جدا کننده
مُفَصَّل (ع)، جدا جدا شده. بیان واضح و هویدا و مُفَصَّلاً بمعنی واضح و جدا جدا شده است
مُفَضَّض (ع)، چیزی که بسیم و نقره اندود شده
مَفضُول (ع)، فرذلی داده شده
مُفطِر (ع)، چیزی که روزه را بگشاید
مَفطُور (ع)، سرشت آفریده شده
مَفطُوم (ع)، کودک از شیر گرفته
مَفعُول (ع)، کرده شده
مَفقُود (ع)، گم شده
مُفَکِّر (ع)، چیزی که اندیشه آورد
و مُفَکِّره یکی از قوای باطنی دماغ است
مَفکُوك (ع)، جدا شده
مُفلِح (ع)، رستگار کننده
مُفلِس (ع)، کیسکه چیزی و فلسی هم ندارد

مَفلُوج (ع)، کیسکه بیماری درماندگی دارد
مَفلُوك (ع)، کیسکه با او فلك و گیتی خوش نتابد و کلمه از مشتقات جعلی است
مُفنِی (ع) چیزی که نابود کند
مُفَوِّض (ع)، کیسکه کار را بدیگری واگذارد
مُفَوَّض (ع)، واگذاشته
مَفهُوم (ع)، معنی لفظ دانسته شده
مُفِید (ع)، چیزی که فایده و بهره دهد
مُفِیض (ع)، جوانمرد بخشنده

میم و قاف

مَقابِح (ع)، کارهای ناپسند
مَقابِر (ع)، گورستانها
مُقابِل (ع)، روبرو
مُقابَلَة (ع)، روی باروی شدن
مَقابِح (ع)، کارهای ناپسند
مُقاتَلَة (ع)، همدیگر را کشتن

مُفَتِّش (ع) کاونده

مُفْتَضَح (ع) رسوا

مُفْتَقِر (ع) محتاج

مُفَتِّن (ع) فتنه انگیز

مَفْتُوح (ع) باز شده

مَفْتُول (ع) تاب داده شده. سیم آهنی نازک بیشتر چون مانند نخ تاب داده است بیشتر گویند

مَفْتُون (ع) دل ربوده

مُفْتی (ع) فتوی دهنده

مَفْجُوع (ع) دردمند و مصیبت زده

مُفْحِش (ع) کسیکه از حد گذراند

مُفْحَش (ع) از حد گذشته

مَفْخَر (ع) محل افتخار

مَفْخَرات (ع) چیزی که بآن فخر کنند

مُفَخَّم (ع) مرد بزرگ قدر

مَفَرّ (ع) گریزگاه

مُفَرِّج (ع) گشاینده

مُفَرِّح (ع) شاد کننده. دوای مقوی قلب

مُفَرَّح (ع) شادمان

مُفْرَد (ع) جدا شده. تنها

مَفْرَش (ع) جایگاه فرش

مِفْرَش (ع) چیزی است که فرش کنند و بر آن بخوابند

مُفْرِط (ع) کسیکه از اندازه کار را بگذراند

مُفَرِّط (ع) کسیکه کوتاهی و تقصیر در کار کند

مُفْرَغ (ع) تحیکلی مانند ظروف ریخته از چدن و غیر آن

مُفَرِّغ (ع) خالی کننده

مَفْرُود (ع) هلاک شده

مَفْرُوز (ع) پاره جدا شده از چیزی

مَفْرُوش (ع) جاییکه فرش گسترده است

مَفْرُوض (ع) تصور شده

مَفْرُوق (ع) جدا شده

مُفْسِد (ع) تباه کننده

مَفْسَدَه (ع) تباه کردن

مُفَسِّر (ع) کسیکه معنی سخن را بیان کند

مُغیب (ع) ناپدید و مغیبات جمع است
مُغیِّب (ع) ناپدید کننده
مُغیث (ع) فریادرس
مُغیِّر (ع) تغییر دهنده
مُغیلان (ع) درختی است خاردار

میم و فاء

مُف (ف) آب بینی
مَفاتِح (ع) گنجینه‌ها
مَفاتیح (ع) کلیدها
مُفاجات (ع) ناگاه گرفتن
مُفاحَشه (ع) قبیح را از حد گذراندن
مُفاخَره (ع) بخود نازیدن
مَفاد (ع) محل فایده دهنده
مُفاد (ع) آنچه فایده دهنده داده شده
مَفارِش (ع) گستردنیها
مَفارِق (ع) جائیکه ازان راههای دیگری جدا شود
مُفارِق (ع) جدا کننده
مُفارَقت (ع) جدا شدن از هم
مَفاسِد (ع) تباهیها
مَفاصِل (ع) پیوندهای اندام
مُفاضَله (ع) زیادتی خواستن هریک از دیگری
مَفاضِح (ع) چیزهائی که سبب فضیحت است
مُفاکَهه (ع) باهم شوخ طبعی کردن
مُفاعَلَه (ع) باهم کار کردن
مُفاوَضَه (ع) شراکت برابر باهم برابری کردن در سخن و کار
مُفت (ف) رایگان و همچنین است مُفتَه
مِفتاح (ع) کلید
مُفتَتَح (ع) گشاده شده
مُفتِح (ع) باز کننده
مُفتَح (ع) باز شده
مُفتَخِر (ع) سرفراز
مُفتَرِس (ع) درنده
مُفتَری (ع) دروغ زن

مَغْرِب (ع)، جایگاه فرو رود ستارگان که بفارسی باختر گویند و مغربی منسوب باوست

مُغْرِض (ع)، کسیکه نخواهد. کسی که آزردی چیزی دارد

مُغْرَق (ع)، غرق شده

مَغْرَم (ع)، غرامت

مُغْرِم (ع)، غرامت گیرنده

مُغْرَم (ع)، تاوان داده شده

مَغْرُور (ع)، کسیکه اورا غرور گرفته و فریفته شده

مَغْرُوس (ع)، درخت نشانده

مَغْرُوق (ع)، غرق شده

مَغْز (ف)، آنچه درهسته است. مخ و مغز خوردن کنایه از بی ادراکی است

مَغْسَل (ع)، شستنگاه

مَغْسُول (ع)، شسته

مَغْشُوش (ع)، آمیخته شده. آنچه ظاهر آن مخالف باطن است

مَغْشِی (ع)، بیهوش

مَغْصُوب (ع)، آنچه بستم گرفته شده

مَغْضُوب (ع)، آنکه براو خشمگین شده

مِغْفَر (ع)، زره خود که زیر کلاه پوشند

مَغْفِرَت (ع)، آمرزش

مُغْفِل (ع)، کسیکه بیخبر کند

مَغْفُور (ع)، آمرزیده

مُغَلَّظ (ع)، سطبر و درشت

مُغْلَق (ع)، بسته شده و مشکل

مُغْمَز (ع)، کسیکه بچشم و ابرو بر آن اشاره شده

مَغْمُور (ع)، مرد گمنام و بیقدر

مَغْمُوم (ع)، اندوهناک

مُغْمی (ع)، بیهوش شده

مَغُنْدَه (ف)، گلوله و هر چیز گرد

مُغْنی (ع)، بینیاز کننده

مُغَنّی (ع)، سرود و آواز خواننده

مُغُول (ت)، طایفه از مردم ترکستان که اولاد مغول میباشند و آنهارا مُغُل نیز گویند

مَغْباز (ف)، نردکانی و شاگرد رنگی و آنرا مَغْبازه و مَغْبازی نیز گویند

درخت در آنجا غرس کنند
مُغازَلَه (ع)، عشقبازی زنان نمودن گفتن
مَغازَه (ع)، جائیکه در آن متاع زیاد برای فروش است و اصل آن بعقیده بعضی مخزن بوده و تحریف شده بنابراین عربی خواهد بود
مُغازی (ع)، کسیکه با دیگری جنگ کند
مُغافَصَه (ع)، ناگاه گرفتن و در غفلت آمدن
مَغاك (ف)، گودال
مُغال (ع)، هلاك کردن
مُغالَبَه (ع)، با هم چیرگی کردن
مُغالَطَه (ع)، بغلط انداختن یکدیگر را
مُغان (ف)، جمع مغ . جائی است در آذربایجان
مُغانَه (فه)، رسم درویش رودنشستن
مَغانی (ع)، منزلگاهها
مُغایِر (ع)، دیگرگون
مُغایَرَت (ع)، دیگرگونی . مغایَرَه

در فرید و فروش
مَعْباث (ع)، غائبتها
مُغْبَر (ع)، گرد آلود
مَغْبُون (ع)، کسیکه براو نقصان و ضرر در معامله وارد شود
مَغْتَبَه (ع)، غائبت خبر
مُغْتاب (ع)، کسیکه در غیاب او غیبت شده
مُغْتَبِط (ع)، کسیکه رشک خورد
مُغْتَرِف (ع)، کسیکه بمشت برگیرد
مُغْتَسِل (ع)، کسیکه خود را بشوید
مُغْتَسَل (ع)، شسته شده
مُغْتَفَر (ع)، بخشیده شده
مُغْتَمِس (ع)، کسیکه در آب فرو رود
مُغْتَنِم (ع)، کسیکه غنیمت شمارد
مُغْتَنَم (ع)، غنیمت شمرده شده
مَغْد (فه)، بادمجان

مُعَوَّق (ع) بازداشته . مشغول شده
مُعَوَّل (ع) یاری شده میل کرده شده . باربراو گذارده شده
مِعْوَل (ع) آلتی که بان کوه کنند
مَعُونَت (ع) بهره ومساعدت
مَعْهَد (ع) مکان معهود
مَعْهُود (ع) شناخته شده . پیمان بسته
مِعْیَار (ع) چیزی که بآن اندازه سنجند . چاشنی کردن زر وسیم
مَعِیب (ع) معیوب
مُعِید (ع) بازگرداننده
مُعَیِّر (ع) سرزنش کننده . کسیکه یک یک پول را بسنجد
مَعِیشَت (ع) زندگانی
مُعِیل (ع) عیال‌دار
مُعِین (ع) یار
مَعِین (ع) آب چشمه که بر روی زمین جاری شده
مُعَیَّن (ع) مشخص ومعلوم . در اصطلاح هندسه شکلی است دارای چهار ضلع تساوی متوازی که دوزاویه آن حاده ودوزاویه آن منفرجه است که شکل لوزی گویند
مَعْیُوب (ع) عیبناک

میم وغین

مَغ (ف) ژرف وعمیق . رودخانه ومغ کلاج گودی است که گرددبازان گردکانرا درآن اندازند وآن شخص برنده است
مُغ (ف) طایفه ازپارسیان که پیرو زرتشت میباشند . دانشمند مغان وموبد ایشان ومغ بچه ترسا زاده ومُغکده بتخانه وخانه مغ
مَغَاد (ع) سوراخهائیکه درکوه است وهمچنین است مَغَادَه
مَغَارِب (ع) جاهائی که آفتاب غروب کند
مَغَارِس (ع) جاهائیکه درخت

مُعَلَّف ، ع ، علف دان

مُعَلَّق ، ع ، آویخته . چیکه بدان چیزی چون چاه آویزند . مُعَلَّق زدن کنایه از بازیگر و رقاص و مردم لوند و مخنث و کسی که نماز را بسرعت گذارد . مُعَلَّقات سَبع هفت قصیده بود که در زمان جاهلیت قبل از ظهور اسلام بکعبه آویخته بودند

مُعَلَّل ، ع ، چیزی که دلیل دارد

مُعَلِّم ، ع ، دانش آموز

مُعَلَّم ، ع ، آموخته

مَعلُوف ، ع ، ستوری که علف داده شده

مَعلُول ، ع ، مریض . چیزی که با دلیلیت

مَعلُوم ، ع ، دانسته

مُعَلّیٰ ، ع ، بلند شده . بهفتم از تیر قمار

مِعمار ، ع ، آلتی که بان آبادانی کنند ولی بر فنر مانده و استاد بنایان گفته شود

مُعتَمَد ، ع ، کسیکه قاصد است

مُعَمَّر ، ع ، کسیکه عمر دراز دارد

مُعَمَّم ، ع ، کسیکه دستار بر سر دارد

مَعمُور ، ع ، آبادان

مَعمُول ، ع ، عمل و کار شده

مُعَمّیٰ ، ع ، سخن پوشیده

مُعَنَّب ، ع ، باغ انگوری

مُعَنبَر ، ع ، چیزی که بعنبر و بوی خوش آلوده شده

مَعَنوَن ، ع ، چیزی که بعلامتی تعین پیدا نموده

مَعنَوی ، ع ، منسوب بمعنی

مَعنیٰ ، ع ، مقصود و حقیقت

مُعوج ، ع ، کج شده

مُعَوَّد ، ع ، باز گردانده شده

مُعَوَّد ، ع ، باز گشته

مُعَوَّذ ، ع ، پناه جسته و

مُعَوَّذَتَین سوره ناس و فلق از قرآن

مُعَوَّض ، ع ، عوض داده شده

مُعَزَّز (ع) ارجمند
مَعزُول (ع) کسیکه بیکار شده
مَعزِی (ع) کسیکه باو چیزی
نسبت داده شده
مُغَبَّر (ع) پریشان و تنگ
دست
مَعسُور (ع) دشوار
مِعشار (ع) ده یك
مَعشَر (ع) گروه مردم
مَعصَر (ع) آنچه در آن شیره
انگور فشارند
مُعَصفَر (ع) جامه رنگ
شده برنگ سرخ
مِعصَم (ع) جای دست بر بخن
مَعصُوم (ع) کسیکه از گناه
مبرا است
مُعَصِّی (ع) کسیکه چوب
دستی دارد
مَعصِیَت (ع) گناه
مُعضِل (ع) دشوار کننده
مُعَضَّل (ع) دشوار
مُعَطَّر (ع) چیزی که خوشبو
کند
مُعَطِّر (ع) خوشبو
مُعَطَّش (ع) تشنگی آور
مُعَطِّل (ع) بیکار کننده
مُعَطَّل (ع) بیکار
مَعطَن (ع) آغل گوسفند .
و آبگاه شتر
مَعطُوف (ع) مهربانی شده
سخنی که بر سخنی برگردد
مُعطِی (ع) بخشنده
مُعظَم (ع) بزرگ
مُعَظَّم (ع) بزرگ
مَعفُو (ع) بخشیده شده
مُعَقِّب (ع) کسیکه در پی کسی
درآید
مُعَقِّد (ع) گره زن
مُعَقَّد (ع) کلام مشکل
مَعقُود (ع) عقد بسته و همچنین است
مَعقُودَه
مَعقُول (ع) دانسته دریافته
مَعکُوس (ع) باژگونه
مِعلاق (ع) هرچه ازدی چیزی درآویزند

مَعْدِن (ع) مرکز هر چیز و کان
و مَعْدَنی چیزی که از کان و مرکز
مخصوص در آورند
مَعْدُود (ع) شمرده
مَعْدُوم (ع) نیست شده
مَعْدَه (ع) اُشکنبه مَعِدَیا (ع) شکنبه
مُعَذَّب (ع) شکنجه شده
مَعْذِرَت (ع) عذرخواهی
مَعْذُور (ع) بهانه دار
مِعْراج (ع) نردبان
مُعْرِب (ع) واضح کننده، کسی که کلمه
عجمی را عربی کند
مُعْرَب (ع) واضح و آشکار، کلمه که
قبول اعراب کند مقابل مبنی
مُعَرَّب (ع) کلمه عجمی که عربی شده
مَعَرَّت (ع) گناه، مکروه،
برگشتن رنگ از روی غضب
مُعَرْبِد (ع) کسی که فریاد و جنگجوئی
کند
مَعْرَض (ع) محل نمایش
مُعْرِض (ع) کسیکه از کاری رو
بگرداند

مُعَرِّف (ع) شناساننده،
اصطلاحی است در منطق
مُعَرَّف (ع) شناخته شده
مَعْرِفَت (ع) شناسائی
مُعَرِّق (ع) چیزی که خوی
و عرق آورد
مُعْرَق (ع) مرد کم گوشت
، شرابی که رگ رگ آب دارد
و در فارسی بر کاشیهای ریز ریز که
گل و بوته انداخته شده و بر صفحه هائی
که دارای گل و بوته است گویند و
حکمت اصل آن مرصع باشد و
تحریف شده است
مَعْرَکه (ع) جای جنگ
مَعْرُوض (ع) عرضه داشته
و عرض شده
مَعْرُوف (ع) شناخته شده
مُعَرّی (ع) برهنه
مُعِزّ (ع) کسیکه ارجمند
کند
مُعَزّا (ع) کسیکه بصبر و شکیبائی
تسلیت داده شده

مُعتَصِم (ع) محفوظ از گناه

مُعتَضِد (ع) دادخواه

لقب (ع) خلفاء عباسی

مُعتِق (ع) آزاد کننده

مُعتَق (ع) آزاد شده

مُعتَقِب (ع) کسی که مبیع را نگاهدارد تا قیمتش را دریافت کند

مُعتَقِد (ع) عقیده مند

مُعتَکِف (ع) کسیکه در مسجد مقیم شود

مُعتَل (ع) بیمار و در اصطلاح علماء صرف کلمه که در آن الف یا واو یا یاء باشد

مُعتَمِد (ع) کسیکه بدیگری تکیه و اعتماد کند

مُعتَمِر (ع) کسیکه زیارت کند

مُعتَنِق (ع) کسیکه دست در گردن اندازد

مُعتَنی (ع) کسیکه توجه بکاری کند و رنج برد

مُعتَنیٰ (ع) چیزی که بآن توجه شده و برای آن رنج برده شده

مُعجِب (ع) شگفت آور

مُعجِز (ع) آنچه زبان بشر از آن عاجز گردد

مُعجِز (ع) آنچه بآن خصم را در دعوی عاجز کنند

مُعَجِّل (ع) شتاب کننده

مُعَجَّل (ع) آنچه در آن شتاب شده و مُعَجَّلاً چیزیکه بعجله و شتاب باید انجام دهند

مُعجَم (ع) دربسته . چیز غیر عربی . حرف نقطه دار

مَعجون (ع) سرشته

مَعد (ع) ربودن

مُعِدّ (ع) مهیا کننده

مُعَدّ (ع) مهیا

مُعَدِّل (ع) چیزی که هموزن کنند . کسی که شهادت بعدالت دیگری دهد

مُعَدَّل (ع) چیزی که موزون شده . کسیکه شهادت بعدالت او داده شده

مَعدِلَت (ع) عدالت و داد

مُعدِم (ع) نیست کننده

مَعانی (ع) مقصودها و معنیها
مُعاوَدَت (ع) بازگشتن
مُعاوَضَه (ع) عوض و بدل کردن
مُعاوِن (ع) یار و همراه
مُعاوَنَت (ع) یاری کردن
مُعاوِیَه (ع) نام اولین خلفای اموی
مُعاهِد (ع) هم پیمان . همسوگند
مُعاهَدَه (ع) همسوگند بودن . هم پیمان بودن
مَعایِب (ع) عیبها
مَعایِش (ع) زندگی ها
مُعایَنَه (ع) بچشم دیدن
مُعْتَنا (ع) عبا بدوش
مَعْبَد (ع) پرستشگاه
مُعَبَّد (ع) پرستش شده راه کوفته
مَعْبَر (ع) گذر از پل و کوچه .
مُعَبِّر (ع) کسیکه تعبیر خواب کند
مُعَبَّر (ع) تعبیر شده .

مَعْبُود (ع) کسیکه پرستش میشود
مُعْتاد (ع) کسیکه بچیزی خو کرده
مُعْتَبَر (ع) سنجیده
مُعْتَد (ع) شمرده . چیزی که بآن اعتبار داده شده است
مُعْتَدِل (ع) میانه رو
مُعْتَذِر (ع) کسیکه عذر آورد
مُعْتَرِض (ع) کسیکه اعتراض کند
مُعْتَرِف (ع) کسیکه اقرار کند
مُعْتَزِل (ع) کناره گیرد
مُعْتَزِلَه طایفه از حکمای اسلام که قائل باختیار محضند در مقابل جبری و بین الامرین
مُعْتَسِر (ع) ستمگر
مُعْتَصِم (ع) کسیکه خود را از گناه نگاهدارد . لقب هشتمین خلفاء عباسی

برندارد و بعرض اصابت کند . بهشتی زیها . توریه ها
مَعاش ، ع ، زیست و زندگانی
مُعاشِر ، ع ، آمیزش کننده
مُعاشَرَت ، ع ، آمیزش کردن باهم
مُعاصِر ، ع ، چیزیکه در زمان چیزدیگر باشد
مَعاصِی ، ع ، گناهان
مُعاضِد ، ع ، یار
مُعاضَدَت ، ع ، یاری کردن
مُعاطات ، ع ، بهم بخشیدن . معامله که بدون صیغه لفظی باشد
مُعاطِب ، ع ، هلاک کننده
مُعاطَب ، ع ، هلاک شده
مُعاطِف ، ع ، مهربان با دیگری
مَعاف ، ع ، بخشیده شده
مُعاقِب ، ع ، شکنجه کننده
مُعاقَب ، ع ، شکنجه شده

مَعاقِد ، ع ، گرهها
مُعاقَدَه ، ع ، پیمان بستن بایکدیگر
مُعالِج ، ع ، مداوا کننده
مُعالَجَه ، ع ، مداوا کردن بیمار
مَعالِف ، ع ، علف زارها
مَعالِم ، ع ، نشانها
مَعالِی ، ع ، جاهای بلند
مَعالیل ، ع ، معلولها
مُعامِل ، ع ، کسیکه خرید و فروش کند
مُعامَلَه ، ع ، خرید و فروش کردن . باهم کار کردن
مُعان ، ع ، یاری شده
مُعاوَنَت ، ع ، همدیگر را یاری کردن
مُعانِد ، ع ، کسیکه برخلاف کار کند . ستیزه کننده
مُعانَدَت ، ع ، ستیزه کردن باهم
مُعانَقَه ، ع ، دست در گردن یکدیگر افکندن

مُظَفَّر (ع) نصرت یافته
مُظَلَّل (ع) جایکه بران سایه افکنده شده
مُظلِم (ع) تاریک کننده
مُظلَم (ع) تاریک
مَظلَمه (ع) داد خواهی
مَظلوم (ع) ستمدیده
مَظنون (ع) گمان برده
مَظِنّه (ع) گمان
مَظهَر (ع) جایگاه آشکار شدن چیزی
مُظهِر (ع) آشکار کننده

میم و عین

مَع (ع) و معاً باهم
مِعاء (ع) روده ها
مَعابِد (ع) عبادتگاهها
مَعابِر (ع) جایگاه گذشتن
مُعاتِب (ع) خشمگین
مُعاتَب (ع) خشم گرفته شده
مُعاتَبه (ع) خشم گرفتن
مَعاجین (ع) معجون ها
مَعاد (ع) بازگشت
مُعاد (ع) بازگشته
مُعادات (ع) باهم دشمنی کردن
مُعادِل (ع) اندازه
مُعادَله (ع) اندازه گرفتن بین دو چیز
مَعادِن (ع) کانها و معدنها
مَعاذ (ع) پناه بردن
مَعاذیر (ع) بهانه ها
مُعار (ع) عاریه شده برهنه
مَعارِج (ع) بالا رفتن ها
مُعارِض (ع) مقابل. مخالف
مُعارَضه (ع) مقابله کردن دور شدن از کسی
مَعارِف (ع) دانشها شناختها
مَعارِک (ع) جاهای حرب جنگ
مَعاریض (ع) بیشمارهای کر

مُطَّلِب ، ع ، خواستن چیزی بمهلت

مَطْلَع ، ع ، جایگاه طلوع . شعر اول غزل یا قصیده

مُطَّلِع ، ع ، آگاه

مُطْلَق ، ع ، آزاد و بی‌قید و مُطْلَقاً یعنی بدون قید

مَطْلُوب ، ع ، خواسته

مُطَلّى ، ع ، چیزیکه بطلا اندود شده

مُطْمَئِن ، ع ، کسیکه قرار و آرام دارد

مُطَّمِس ، ع ، ناپدید شده

مَطْمَع ، ع ، جایگاه خواهش

مَطْمُورَه ، ع ، نهانخانه که در آن طعام نهند

مَطْمُوس ، ع ، ناپدید

مَطْمُوع ، ع ، خواسته و خواهش شده

مُطْنِب ، ع ، کسیکه زیاد سخن گوید

مِطْوَاع ، ع ، مطیع

مُطَّوِّع ، ع ، کسیکه فرمان بردار است زیاده بر مقدار واجب

مُطَوِّف ، ع ، کسیکه طواف دهد

مُطَوَّق ، ع ، گردن بند دارد

مُطَوَّقَه کبوتری است که گردن آن طوق داشته باشد

مَطْوِى ، ع ، پیچیده شده و حلقه حلقه مانند مار و روده در شکم

مُطَهِّر ، ع ، پاک کننده

مِطْهَرَه ، ع ، آلت پاک کردن مانند آفتابه

مُطَيِّب ، ع ، چیزی که خوشبو کند

مُطَيَّب ، ع ، خوشبو

مُطِيع ، ع ، فرمانبردار

مَطِيَّه ، ع ، حیوان سواری

میم و ظاء

مَظَالِم ، ع ، دادخواهی‌ها

مَظَاهِر ، ع ، جاهائیکه محل آشکار شدن است

مُظَاهَرَه ، ع ، یاری کردن

نظر و نگاه است

مَطامِع (ع) امیدها و طمعها

مُطاوِع (ع) فرمانبردار

مُطاوَعه (ع) فرمانبری کردن

مُطاوَلت (ع) نبرد کردن بفضل و دانائی

مَطاوی (ع) حلقه های چین

مُطایَبَه (ع) شوخی و مزاح کردن باهم

مَطبَخ (ع) محل پختن

مَطبَع (ع) محل طبع و مهر کردن و مطبعه محل چاپ کردن است

مُطبِق (ع) پوشنده . بالائی را روی زیرین گذارنده

مُطبَق (ع) پوشیده شده

مَطبوخ (ع) پخته شده

مَطبوع (ع) طبع شده و مطبوعات جمع است . چیزهائی که طبیعت مایل است

مَطحون (ع) آرد شده

مَطَر (ع) باران

مِطر (ع) چهارده گره تقریباً و با تار هم نویسند

مُطَرّاء (ع) تر و تازه و شاداب پرورده در بوی خوش

مُطرِب (ع) رامشگر

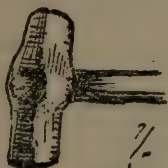
مَطرَح (ع) جای سخن گفتن

مُطرَد (ع) شل

مُطَرَّز (ع) جامه نقش و نگاردار

مُطَرَّف (ع) چادر یاردای نقش و نگاردار

مِطرَقه (ع) تپک آهنگران



تپک

مَطرود (ع) انداخته شده

مَطعَم (ع) خوردنگاه

مَطعوم (ع) چشیده شده

مَطعون (ع) سرزنش شده

مُطفِی (ع) خاموش کننده

مَطلَب (ع) مقصد - خواستن

مَضَلَّت ع، زمینی که از آن راه گم شود. گمراهی

مُضَلَّع ع، چیزیکه صاحب اضلاع باشد

مُضَلِّل ع، کسیکه گمراهی دیگر را نسبت دهد

مِضْمَار ع، جائی وسیع برای اسب دوانی

مُضْمَحِلّ ع، متلاشی و پریشان

مُضْمَر ع، مخفی و پنهان شده

مَضْمَضَه ع، آب در دهان جنبانیدن

مُضَمَّن ع، چیزی که در طی چیز دیگر است

مَضْمُوم ع، جمع شده. کلمه که ضمه دارد

مَضْنُون ع، بخل شده

مَضَنَّه ع، چیزی که برای آن بخل میشود

مُضِیّ ع، گذشتن

مُضَیِّع ع، ضایع کننده

مُضِیف ع، میزبان

مُضَیِّق ع، تنگ

میم و طاء

مَطَابِع ع، مطبعه‌ها

مُطَابِق ع، برابر

مُطَابَقَه ع، برابر نمودن

مَطَار ع، پریدن در هوا

مَطَارِح ع، جاهائیکه محل انداختن چیز است

مُطَارَحَه ع، باهم سخن درانداختن

مُطَارَدَه ع، حمله بیکدیگر کردن

مَطَارَه ع، محرف مطهره که بتاء نیز نویسند

مُطَاع ع، فرمانبرده شده

مَطَاعِم ع، خوردنیها

مَطَاعِن ع، موارد سرزنش

مَطَاف ع، جایگاه گردش

مَطَالِب ع، مطلبها

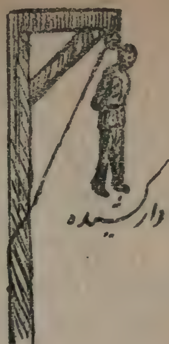
مُطَالِب ع، کسی که میطلبد

مُطَالَبَه ع، جستن و خواستن

مَطَامِح ع، جاهائیکه محل

مُضادَّة (ع) زد و خورد کردن
مُضارِع (ع) مانند. فعلی که دلالت بر زمان حال یا آینده کند
مُضارَعَة (ع) مانند شدن
مُضاعَف (ع) دو چندان
مُضاف (ع) منسوب و میل داده شده
مُضافات (ع) تمایل هر یک بدیگری
مُضافَرَة (ع) معاونت کردن
مُضاهات (ع) مانند شدن
مُضایِق (ع) تنگ گیرنده
مُضایَقَة (ع) تنگ گرفتن
مَضبَطَة (ع) محل نگاهداری
مَضبُوط (ع) محفوظ و نگاهداشته
مُضجِر (ع) بی قرار کننده
مَضجَع (ع) خوابگاه
مُضحِک (ع) خنده آور
مَضحَکَة (ع) محل و باعث خنده
مُضِرّ (ع) زیان آور
مِضراب (ع) آلتی که بآن زنند . زخمه رباب
مَضرَب (ع) محل زدن
مُضرِب (ع) زننده
مِضرَب (ع) چادر و خیمه بزرگ
مَضَرَّت (ع) زیان مقابل سود
مُضَرَّس (ع) دندانه دار . جامه و غیر آن که در آن نگار مانند دندان باشد
مُضطَجِع (ع) کسیکه بپهلو خسبد
مُضطَرّ (ع) مجبور و بیچاره
مُضطَرِب (ع) جنبنده . دردودل
مُضعِف (ع) سست کننده
مُضَعِّف (ع) زیاد کننده . سست کننده
مُضَعَّف (ع) دو چندان شده . ضعیف
مُضغَة (ع) پاره از گوشت و غیر آن
مُضِلّ (ع) گمراه کننده . سراب

مَصْلُوب (ع) بردار کشیده



مُصَلِّی (ع) نام دوم اسب گرد بندی . نمازگذار

مُصَلّیٰ (ع) جائی که درآن نماز گذارند

مُصَمَّت (ع) میان پر و محکم

مُصَمِّم (ع) کسیکه رائی را بر گزیده واز آن برنگردد

مُصَنِّع (ع) کسیکه چیزی را بصنعت وکار نیکو سازد

مُصَنَّع (ع) چیزی که بصنعت وکار نیکو شده

مُصَنِّف (ع) کسیکه ترتیب وتألیف کتاب کند . کسیکه گونه گونه نماید

مَصْنُوع (ع) خلق شده

چیزی که بعمل نیکو شده

مُصَوِّب (ع) کسیکه کاریرا اجازه وتصویب نماید

مُصَوَّب (ع) قبول شده

مُصَوِّر (ع) پیکرنگار

مُصَوَّر (ع) پیکر

مُصَوِّغ (ع) کسیکه گداخته را در کالبد ریزد

مُصِیب (ع) کسیکه کاررا درست وصواب کند

مُصِیبَت (ع) تعزیت بدبختی

مَصِیر (ع) محل بازگشت و پایان کار

میم وضاد

مَضاجِع (ع) خوابگاهها

مُضاجَعَت (ع) باهم خوابیدن

مُضادّه (ع) باهم ناهمتا بودن

مَضارّ (ع) ضررها وزیانها

مُضارِب (ع) کسیکه با دیگری زد وخورد کند

چیزی

مَصْدَر (ع) مبدء مشتقات . محل بازگشت

مُصَعَّد (ع) بالا رفته

مُصَدِّع (ع) چیزی که دردسر آورد

مُتَصَدِّع (ع) دردسر گرفته

مُصَدِّق (ع) راستگو

مُصَدَّق (ع) راست و درست

مَصْدُود (ع) بازگشته

مَصْدُوق (ع) چیزی که مطلب بر آن راست آمده

مَصْدُوم (ع) کوفته

مِصْر (ع) یکی از ممالک افریقا . شهر

مُصِرّ (ع) کسیکه مداومت بکاری کند

مِصْرَاع (ع) نیمه شعر . نیمه در

مُصَرِّح (ع) کسیکه واضح گوید

مُصَرَّح (ع) سخن روشن

مَصْرَف (ع) محل نقل و تحویل

مَصْرُوع (ع) کسیکه مرض صرع دارد

مَصْرُوف (ع) نقل و تحویل گشته

مِصْطَبَه (ع) دکان مانندی که برای نشستن سازند

مُصْطَفَوِی (ع) منسوب بمصطفی

مُصْطَفَی (ع) برگزیده . یکی از القاب محمد رسول عربی ص ۲

مُصْطَلَح (ع) کلمه که مخصوص دسته ایست که معنی خاصی ازان منظور دارند

مُصْطَنَع (ع) برگزیده شده . چیزی که برای کسی صنعت گری شده

مِصْعَاد (ع) ریسمانی که بتوسط آن بالای درخت روند

مُصَعِّد (ع) کسیکه بالا برد

مُصَعَّد (ع) بالا رفته

مُصَغَّر (ع) کوچک شده

مُصَفِّی (ع) کسیکه چیزی را از کدورت بیرون آورد

مُصَفَّی (ع) پاک و خالص و روشن

مُصْلِح (ع) اصلاح کننده

مُصْلَحَت (ع) برگزیده برای اصلاح

۲ مصطفی (ص) اندر معنی گزیده است

در دسته شود
مُصَادِف (ع) کسیکه چیزی را بیابد
مُصَادِق (ع) کسیکه با دیگری راست گوید
مُصَادَقَت (ع) با هم راست گفتن
مُصَادَمَه (ع) بهمدیگر را کوفتن
مُصَادَعَت (ع) کشتی گرفتن
مَصَارِف (ع) جاهائیکه مال صرف شود
مَصَاعِب (ع) کارهای دشوار
مَصَاعِد (ع) جاهائیکه از آن بالا روند
مُصَاعِد (ع) کسیکه بالا رود
مَصَاف (ع) محل تیر اندازی
مُصَافَحَه (ع) دست یکدیگر را گرفتن
مَصَالِح (ع) چیزهائیکه موجب آسایش و نفع است
مُصَالِح (ع) کسیکه سازش کند
مُصَالَحَه (ع) با هم سازش کردن
مُصَاکَّت (ع) گریبان گرفتن
مُصَانَعَه (ع) رشوت دادن و خدعه کردن
مُصَادَکَت (ع) پریدن بطرف هم
مُصَاهَرَت (ع) داماد اختیار کردن
مَصَایِد (ع) صیدگاهها
مَصَبّ (ع) محل ریزش آب
مِصْبَاح (ع) چراغ
مُصَبِّح (ع) کسیکه بسیار و نکهت
مُصَبِّغ (ع) رنگ کننده
مُصَبَّغ (ع) رنگ زده
مَصْبَغَه (ع) جائیکه در آنجا رنگ کنند
مُصَحِّح (ع) کسیکه چیزی را صحیح کند
مُصَحَّح (ع) تصحیح شده
مُصْحَف (ع) قرآن
مُصَحَّف (ع) نوشته که تغییر در کلمات آن داده شده
مَصْحُوب (ع) همراه شده
مِصْدَاق (ع) فرد مورد صدق

مَشْکان (ف) زرد زرد اسبزن مگس سبز رنگ بزرگ که چون بر گوشت نشیند بد بو کند
مَشْو (ف) غلّه‌ایست مانند عدس
مَشُوب (ع) آمیخته
مَشُوث (ع) شوری کردن
مُشَوَّش (ع) کار شوریده
مُشَوِّق (ع) آرزومند کننده
مُشَوَّه (ع) بد صورت درو
مَشْوِیّ (ع) بریان
مَشْهَد (ع) محل حضور . نام شهریست نزدیک طوس
مَشْهُود (ع) ظاهر و هویدا
مُشَهِّی (ع) چیزی که میل آورد
مَشْی (ع) راه رفتن
مَشِیب (ع) پیری
مُشِیب (ع) پیر کننده
مَشِیئَت (ع) خواستن
مَشِیخَه (ع) پیران و سالخوردگان
مُشَیَّد (ع) بلند قدر و منزلت
مُشَیِّع (ع) کسیکه در پی کسی رود
مَشِیمَه (ع) پوستی که بچه دان در او باشد در رحم که آنرا بچه دان گویند و مشیمه دنیا آسمان

میم و صاد

مَصَائِب (ع) مصیبت‌ها و سختیها
مُصَاب (ع) سختی دیده . بهدف رسیده . درست و راست ضد خطا
مُصَابَرَه (ع) غالب شدن بر کسی بصبر
مَصَابِیح (ع) چراغها
مُصَاحِب (ع) یار و ملازم و همراه
مُصَاحَبَت (ع) همراهی و یاری کردن
مَصَاحِف (ع) نامه‌ها
مَصَادِر (ع) جاهای باز گشت
مُصَادَرَه (ع) مطالبه کردن بسختی و ستیزه
مُصَادِع (ع) کسیکه موجب

که در کنار آنها باشند

مشکو (ذ) بتخانه و حرمخانه پادشاهان . یکی از سی لحن باربد و همچنین است مشکوی و مشکوبه

مشکول (ذ) مشک وخیک کوچک و همچنین است مشکوله

مشکیجه (ذ) مشک وخیک کوچک

میشکنژه (ذ) مشکیجه . گل نسرین

میشکین (ذ) گل نسرین . هر چیز سیاه رنگ . هر چیز مشک آلود . آنچه بوی مشک دهد . نام یکی از محال آذربایجان

و میشکین خط خال خوبرویان

و میشکین ختام و میشکین ختامه هر کاری که آخرش بوی مشک دهد و میشکین نشان مژگان معشوق و میشکین کلاه زلف و گل نسرین

و میشکینک نوعی از نسرین است

مشتئم (ع) کسیکه چیزیرا ناخوش دارد

مشتمر (ع) کسیکه دامن بکمر زده . کسی که عزیمت بکاری کند

مشتمس (ع) چیزی که آفتاب خورده

مشتمشه (م) یک نوع زرد آلو است

مشتمع (ع) چیزی که مشمع و پیه بآن زده شده

مشتمول (ع) چیزی که دیگری بآن پیچیده شده

مشتموم (ع) چیز بو شده

مشتنج (ع) چیزیکه درهم کشد چیزی را

مشتنع (ع) کسیکه زشت گوید

مشتف (ع) کسیکه سخن از بینی دهد و کسیکه بگوشه چشم نگرد

مشتنک (ذ) مرادف قشنک گفته میشود و بمعنی خوب است . دزد راهزن . مژمژ

مشتنک (ذ) چرک و ریم که بر روی جراحت بسته شده و خشکیده

مَشَقَّت (ع) سختی و دشواری

مَشْقُوق (ع) پاره شده

مُشَكِّك (ع) چیزی که بشک اندازد

مُشْكِل (ع) اشکال کننده و شبهه کننده

مُشَكِّل (ع) شکل و صورت دهنده

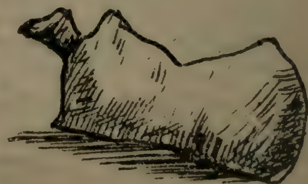
مُشَكَّل (ع) چیزی که بصورتی در آمده

مِشْكُوة (ع) جائیکه سوراخ بخارج دارد و در آن چراغ نهند

مَشْكُور (ع) سپاس کرده شده

مَشْكُوك (ع) چیزی که در آن تردید پیدا شده

مَشْك (ف) پوست بز یا گوسفند که قالبی کنده شده و در آن دوغ یا آب کنند



مشک

مُشْك (ف) پاره خونی از یک نوع آهو که سیاه و معطر هست و مُشک دانه نام یکی از سی لحن باربد و دانه ایست معطر که آنرا سوراخ کرده و برشته کشند و مُشک دم مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز و مُشک زمین گیاهیست معطر که بعربی سعد گویند و مُشک فروش و مُشک فشان مردم خوشخو و کسیکه هنگام سخن بوی خوش از دهان او برآید و مُشک نافه مشک خالص

مَشْكَك (ف) جانوری است که مشک و خیک را پاره کند

مَشْكانات (ف) ناحیه ایست از شبانکاره

مُشْكَك (ف) سنبک زمین که گیاهیست معطر

مُشْكِل (ف) ضد آسان

مَشْكَال (ف) دزد راهزن

مُشْكَنَك (ف) مرغکی است

مُشرِط (ع) کسیکه شرط کند
مُشَرِّع (ع) کسیکه قانون آورد
مُشرِف (ع) کسیکه بر بلندی است
مُشَرَّف (ع) کسیکه بلند و بزرگ شده
مَشرِق (ع) جائیکه آفتاب طلوع کند و مَشرِقی کسیکه طرف مشرق سکونت دارد
مُشرِك (ع) کسیکه شریک برای خدا قائل است
مَشرُوب (ع) چیزی که آشامیده شود و بر می هنر گفته شود
مَشرُوح (ع) واضح و پیدا شده
مَشرُوط (ع) چیزی که مقید است
مُشَشدَر (ف) کسیکه در ششدر حیرت افتاده و این کلمه فارسی است که بصورت عربی درآمده
مُتَشَعِّب (ع) شعبه شعبه شده
مُشَعبِد (ع) شعبده باز و مُشَعبِدان جمع فارسی است و اصل شعبد مشعبد است
مُشَعبِذ (ع) شعبده باز و تردست که کارهائی مانند سحر کند و بنظر آورد چیزهائی بر خلاف واقع
مُشعِر (ع) آگاه کننده
مَشعَر (ع) هر یکی از حواس پنجگانه
مُشَعشَع (ع) شراب با آب آمیخته . روشن
مَشعَل (ع) جای شعله که قندیل است و همچنین است مَشعَله و مَشعَله خادم ای افتاب
مَشعُور (ع) آگاه شده
مَشعُوف (ع) شیفته
مَشغَله (ع) بکاری مشغول بودن
مَشغُول (ع) کار دارنده
مُشِف (ع) چیز لطیفی که چیز دیگر بر آن نمودار باشد چون شیشه
مُشَفِّع (ع) شفاعت کننده
مُشفِق (ع) مهربان
مَشق (ع) نوشتن . شتاب زدن و ختن . موی را شانه کردن

خورش دهند
مُشتَمِل (ع) چیزی که شامل چیزی است
مُشنُو (ف) نام گلی است سرخ رنگ
مُشنُوادَه (ف) رنده درودگران
مُشتَه (ف) دسته کارد و شمشیر . تخماق حلاجی که آنرا افراشته بر زه کمان زنند و بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند . آلتی است کفش دوزان را که بآن چرم را صاف کنند
مُشتَهَر (ع) چیزی که مشهور شده
مُشتَهِی (ع) کسیکه شهوت و میل دارد
مَشدِی (ف) کسی را گویند که خود را جوانمرد و با غیرت معرفی کند و بر طبق گفتار رگرداری هم داشته باشد و آنرا مشدی هم گویند . مخفف و محرف مشهدی
مِیشِنی (ف) نوعی از حصیر باریک
مُشنی (ف) گرد، گم . گوسیده

از گوشت که لوله کرده بسیخ کشند : مشنی انس عالم و مشنی خاک زمین و دنیا و بنی آدم و مشنی داد و ستد داره
مُشَجَّر (ع) باغ و زمین درخت دار
مُتَجَع (ع) دلیرکننده
مُتَجَّع (ع) دلیرگشته
مُتَحون (ع) پرشده
مُشَخِّص (ع) تمیز دهنده
مُشَخَّص (ع) چیزی که معین و معلوم است
مُشَخنَه (ف) نوعی از شیرینی
مُشَیِّد (ع) محکم کننده
مُشَدَّد (ع) محکم و سخت
مَشرَب (ع) طریقه و راه . جای شرب
مَشرَبَه (ع) ظرف آب
مُشَرِّح (ع) جدا جدا کننده . واضح کننده
مُشرِط (ع) کسیکه شرط کند

مُشبِع (ع) سیر کننده

مُشبَّك (ع) در آمیخته و بیکدیگر درآورده مُشبَّه (ع) مانند شده

مُشبِّه (ع) مانند کننده

مَشت (ف) پر و انبوه و ستبر و غلیظ . نام ملوکی است از غزنین

مِشت (ف) جوی آب

مُشت (ف) مالیده . گرد اندک . پنج کیسه نقد . میان کف دست . پنجه جمع شده و گره کرده ، و مُشت افشار طلای سفید و مُشت دو نوعی از گیاه مازریون و مُشت زن رند و بخاری و کسیکه با مشت و پنجه دست کشتی گیرد و مُشت واده رنده نجاران و کمشت از هر چیز و دسته گندم یا جو و مانند آن و مُشتوك کاغذی که به سیگار گذارند و مُشتنه آلتی است که کفش دوزان روی چرم زنند تا صاف شود و مُشتی گوشت کوبیده که لوله کنند و بسیخ کشند و کنایه از معدودی

مُشتات (ع) آلتی است که بآن تفریق کنند

مُشتاق (ع) کسیکه میل دارد

مُشتَبِه (ع) کار پوشیده

مُشتَرِط (ع) کسیکه شرط و قید کند

مُشتَرَط (ع) چیزی که شرط شده

مُشتَرَك (ع) چیزی که مال چند نفر است

مُشتَری (ع) خریدار . نام یکی از سیارات

مُشتَعِل (ع) آتشی که روشن شده

مُشتَغِل (ع) کسیکه شغل و کار دارد

مُشتَق (ع) چیزی که از چیزی جدا شده

مُشتَکی (ع) کسیکه از چیزی گله شده است

مُشتَلَق (ع) جایزه که آورنده خبر

آن طلوع کند

مَشَارِع (ع) جاهائیکه برای آب برداشتن روند

مُشَارَکَت (ع) باهم شرکت کردن

مُشَاطَه (ع) کسیکه حرفه او زینت دادن عروس باشد

مُشَاع (ع) چیز مشترک

مَشَاعِر (ع) ادراک و حواس پنجگانه

مُشَاعَرَه (ع) باهم شعر رد و بدل کردن . شعر گفتن بتکلف در حکمت

مَشَاعِل (ع) مشعلها

مَشَاغِل (ع) شغلها و کارها

مَشَافِر (ع) لبها خصوصاً لبهای شتر

مَشَّاق (ع) نویسنده و مشق دهنده

مَشَاق (ع) مشقتها

مُشَاکَلَه (ع) چیزی مانند چیزی شدن

مَشَام (ع) جاهائیکه محل بو کردن است

مُشَاوِر (ع) کسیکه مشورت کند

مُشَاوَرَه (ع) مشورت باهم کردن

مُشَاهِد (ع) کسیکه حاضر و بیننده است

مُشَاهَدَه (ع) حاضر بودن و دیدن

مُشَاهَرَه (ع) ماهیانه کردن

مَشَاهِیر (ع) چیزهای مشهور

مَشَایِخ (ع) بزرگان . پیران

مُشَایِع (ع) کسیکه دنبال کسی رود

مُشَایَعَت (ع) در پی کسی رفتن

مَشَاوُم (ع) چیزی که فال بد زده شده

مُتَشَأِّن (ع) کسیکه شأن دارد

مُشَبَّح (ع) قالب گرفته

مُسْهِر (ع) چیزی که سبب بیخوابی شود

مُسْهِل (ع) چیزی که نرم و آسان کند. دوائیکه شکم را از اخلاط پاک کند

مُتَسَهِّل (ع) آسان شده.

مُسِیئ (ع) گناهکار

مَسِیح (ع) نام یکی از انبیاء اولو العزم که اورا مسیحا نیز گویند. پاره از زر و نقره. و مسیحی پیروان مسیح را گویند

مَسِیر (ف) یخ و مسیربندان یخ بستن است

مَسِیر (ع) جای گذشتن

مَسِیس (ع) جای سودن

مَسِیل (ع) جای ورود سیل و همچنین است مَسِیلَه

میم و شین

مُشَاد، قریه ایست در دماوند

مَشَّاء (ع) کسیکه زیاد راه برود

و مَشَّائین طایفه از فلاسفه هستند که پیرو ارسطو میباشند

مُشَابِه (ع) چیزی که شبیه چیز دیگر است

مُشَابَهَت (ع) مانند شدن چیزی بچیزی

مُشَاجَر (ع) نزاع کردن و سر همرا شکستن

مُشَاجَرَه (ع) نزاع کردن با هم

مُشَاحَنَت (ع) با دیگری بغض داشتن

مُشَاحَه (ع) بخل کردن با هم

مُشَار (ع) چیزی که بآن اشاره شده

مَشَارِب (ع) راههای آب. مسیلها و جویها

مُشَارَبَه (ع) یکدیگررا سیراب کردن

مَشَارِع (ع) جاهائیکه آب در آنجا جمع شود

مُشَارِف (ع) کسیکه بر بالای لبد بیست

مَشَارِق (ع) جاهائیکه آفتاب

مَسلوخ (ع) پوست کنده

مَسلوک (ع) راه رفته

مِسمار (ع) میخ و بند آهنی

مُسَمَّث (ع) چیزی که اسم خدا بر آن برده شده

مُسَمَّط (ع) شعری مرکب از چند مصرع که قافیه آنها غیر قافیه روی است

مَسمَع (ع) جای شنیدن

مُسَمَّن (ع) فربه و روغن دار

مَسمُوع (ع) شنیده شده

مَسمُوم (ع) کسیکه سم باو خورانده اند

مِسَن (ف) سنگ سبزیست که بدان کارد تیز کنند

مَسنَد (ع) جائیکه بآن پشت دهند

مُسنَد (ع) جائیکه بآن نسبت داده شده. حدیثی که با گوینده آن از جائی برداشته شده. اصطلاحی است در علم نحو و معانی

مَسنُون (ع) آنچه روشش است

مِسوار (ف) فلزیست مخلوط از مس و غیر آن

مِسواک (ع) آلتی است که بآن دندان پاک کنند



مسواک

مُسوَجَّه (ع) لملیسان گشاد مدور

مُسَوِّد (ع) سیاه کننده و نویسنده

مُسَوَّده (ع) چیزی که نوشته شده تا بعد پاک نویس شود

مُسَوَّر (ع) جائیکه اطراف آن دیوار است. کسی که از سورت شراب سر او بدوران افتاده

مُسَوِّف (ع) کسیکه مماطله در کار کند

مُسَوِّل (ع) کسیکه اغوا کند

کنار دریای عمان

مُسْکِت (ع)، چیزی که خاموشی آورد

مُسْکِر (ع)، چیزی که مستی آورد

مِسْکَل (ف)، سازی است که با دهانش نوازند

مَسْکَن (ع)، نشیمنگاه

مُسَکِّن (ع)، چیزی که درد را فرو نشاند

مَسْکَنَت (ع)، فقر و درویشی

مُسْکُو (ا)، یکی از شهرهای معظم روس که مدتها پایتخت بوده است

مَسْکُوت (ع)، ساکت شده

مَسْکُوک (ع)، پول سکه دار

مَسْکُون (ع)، جای سکنی شده

مُسْکَه (ع)، خرد و عقل و خوبی

مَسْکَه (ف)، زبده و روغن تازه و کره از ماست دیر گرفته

مِسْکِین (ع)، درویش و فقیر

مِسْگَر (ف)، کسیکه مس درست کند

مِسْلاخ (ع)، پوستی که مار اندازد

مُسَلَّح (ع)، کسیکه اسباب جنگ دارد

مَسْلَخ (ع)، جای پوست کندن حیوان

مُسَلْسَل (ع)، پیوسته و پی در پی

مُسَلَّط (ع)، چیره شده و زبان دراز

مَسْلَك (ع)، راه و روش

مُسْلِم (ع)، کسیکه گردن نهد. کسیکه پیش خرید کند. کسی که بی گزند است. کسیکه آیین اسلام دارد

مُسَلَّم (ع)، یقین

مُسَلْمان (ع)، کسیکه اسلام آیین اوست و اصل آن مسلم یا مسلمان بوده و در فارسی تحریف شده و مسلمان شده

مَسْلُوب (ع)، پوشیده. ربوده.

بر دار کند

مُسْتَخَرَه (ع) استهزا و فسوس

مُسْتَخِن (ع) گرم کننده

مُسْتَدّ (ع) راست و محکم

مُسْتَدَاس (ع) چیز شش گوش

مَسْدُود (ع) بسته شده

مَسَر (ف) یخ

مَسَرَّت (ع) شادمانی

مُسْرَج (ع) زین شده

مِسْرَج (ع) جایگاه چراغ

مُسْرِع (ع) شتابنده

مُسْرِف (ع) کسیکه زیاد خرج کند

مَسْرُود (ف) افسون و دعا

مَسْرُور (ع) شادمان

مَسْرُوق (ع) دزدیده شده

مُسْرِی (ع) چیزی که از چیزی در گذرد

مُسَطَّح (ع) چیزی که روی آن هموار است

مِسْطَرَه (ع) آلتی که بان سطر بندی کتاب کنند

مُسْتَطْلَی (ی) دوائی است که بفارسی آنرا کندر رومی گویند

مَسْطُور (ع) نوشته شده

مُسْتَقَر (ع) قیمت گذاشته شده

مَسْعُود (ع) نیکبخت

مُسَف (ع) دوای نرم شده

مَسْفُوح (ع) خون ریخته

مَسْفُور (ع) نوشته

مَسْقَط (ع) محل سقوط و افتادن بشهری است قرب دریای عمان و اصل آن مسکت است و فارسی و مسقطی شیرینی است که از نشاسته و روغن درست بشکل لوزی سازند

مُسْقِط (ع) اندازنده

مُسَقَّف (ع) جاییکه سقف دارد

مُسْقِم (ع) چیزی که بیماری آورد

مِسْک (مع) معرب مشک

مَسْکَت (ذ) شهریست

فروتنی خواهد
مُسْتَوْطِن (ع) کسیکه جایرا وطن قرار دهد
مُسْتَوْعِب (ع) چیزی که همه فراگیرد
مُسْتَوْفِی (ع) کسیکه تمام حق را بگیرد
مُسْتَوْفَی (ع) حقی که تمام گذارده شده
مُسْتَوْقِد (ع) کسیکه خواهد آتش افروزد
مُسْتَوْلِی (ع) کسیکه برکسی دست یابد
مُسْتَوِی (ع) چیزی که قرار گیرد
مُسْتَنَد (ف) بزرگ . بند های محرم
مُسْتَهْجَن (ع) فرومایه و قبیح
مُسْتَهْدَف (ع) جائیکه نشانه باشد
مُسْتَهْزِئ (ع) کسیکه ریشخند کند
مُسْتَهْزَء (ع) کسیکه ریشخند شده
مُسْتَهِلّ (ع) کسیکه بخواهد رویت هلال کند . کودکی که هنگام ولادت گریه کند
مُسْتَهْلَک (ع) نیست شده
مُسْتَيْقِظ (ع) کسیکه بخواهد بیدار باشد
مُسْتَيْقِن (ع) کسیکه یقین حاصل کند
مُسْتَيْئِس (ع) کسیکه مایوس گردد
مَسْجِد (مع) محل عبادت
مُسَجَّع (ع) سخن با قافیه
مُسَجَّل (ع) قباله مهر کرده
مَسْجُود (ع) کسیکه براو سجده کنند
مَسْجُون (ع) بند در زندان کرده
مَسْح (ع) مالیدن
مَسْحُور (ع) افسون شده
مَسْحُوق (ع) سائیده
مَسْخ (ع) صورت برگردانیدن
مُسَخَّر (ع) فرمانبردار شده
مُسَخِّر (ع) کسیکه دیگری را فرمان

ومستمری حقوق دائمی را گویند

مستمسك (ع) چیزی که بآن چنگ زنند

مستمع (ع) کسی که بشنود

مستمکن (ع) کسیکه تمکین اطراف بخواهد

مستمند (ف) محتاج ومهموم گله مند

مستمهل (ع) کسیکه مهلت بخواهد

مستمیل (ع) کسیکه رغبت بچیزی دارد

مستنبط (ع) کسیکه چیزی را بیرون آورد

مستنجح (ع) کسیکه فیروزی خواهد

مستنجی (ع) کسیکه از چیزی خلاصی یابد. کسیکه محل غائط را بشوید

مستند (ع) دلیل که بآن استناد کنند

مستنسر (ع) کسیکه بخواهد قوی گردد

مستنشق (ع) کسیکه آب ببینی کند

مستنصر (ع) کسیکه یاری جوید

مستنطق (ع) کسیکه طرف را بسخن آورد

مستنقذ (ع) کسیکه بخواهد دیگری را برهاند

مستنکح (ع) کسیکه بخواهد زنی را برای خود بگیرد

مستنکر (ع) چیزیکه مجهول است

مستنیر (ع) کسی که روشنائی طلبد

مستوجب (ع) کسیکه چیزیرا سزاوار است

مستوحش (ع) کسیکه از چیزی در وحشت است

مستودع (ع) کسیکه نزد کسی ودیعه گذارد

مستور (ع) پوشیده

مستوسق (ع) کسیکه فراهم کند و جمع آورد

مستوضع (ع) کسیکه

مُسْتَقِرّ (ع) چیزی که دیگری را برقرار دارد
مُسْتَقَرّ (ع) ثابت و برقرار
مُسْتَفْزِع (ع) کسی که بتشنیع در کارها کند
مُسْتَقْرِع (ع) کسی که بخواهد قرعه اندازد
مُسْتَقْرَع (ع) قرعه کشیده
مُسْتَفْرِنگ (ع) کسیکه فرنگی مآب است و این از لغات جعلی است که بطرز لغت عرب ساخته شده
مُسْتَقْصِی (ع) کسیکه اطراف چیزی جستجو کند مُسْتَقْصَی (ع) چیزیکه جستجو شده
مُسْتَقْضِی (ع) کسیکه حکم بخواهد
مُسْتَقْطِر (ع) کسیکه بخواهد عرق گیری کند
مُسْتَقِلّ (ع) چیزیکه بخودی خود باشد
مُسْتَقِیل (ع) کسیکه خواهد معامله را برهم زند
مُسْتَقِیم (ع) چیز راست

و معتدل
مُسْتَکْبِر (ع) کسیکه بزرگست
مُسْتَکْتِب (ع) کسیکه بخواهد برای او بنویسند
مُسْتَکْثِر (ع) کسیکه زیادتی خواهد
مُسْتَکْرِم (ع) کسیکه جوانمردی خواهد
مُسْتَکْشِف (ع) کسیکه کشف چیزی کند
مُسْتَکْمِل (ع) کسیکه کمال چیزی بخواهد
مُسْتَکِین (ع) کسیکه اظهار فقر کند
مُسْتَلِذّ (ع) کسیکه از چیزی لذت جوید
مُسْتَلْزِم (ع) چیزی که دیگری را لازم دارد
مُسْتَلْقِی (ع) کسیکه برو خوابیده
مُسْتَمْتِع (ع) کسیکه بخواهد نفع گیرد مُسْتَمِدّ (ع) کسیکه یاری خواهد
مُسْتَمِرّ (ع) چیزی که جاویداست

مُسْتَعْمِل (ع) کسیکه تقاضای کاری کند

مُسْتَعْمَل (ع) چیزی که عمل شده

مُسْتَعِید (ع) کسیکه بخواهد چیزی را برگرداند

مُسْتَعِیذ (ع) کسی که پناه خواهد

مُسْتَعِیر (ع) کسیکه چیزیرا بعاریه خواهد

مُسْتَعِین (ع) کسیکه یاری جوید

مُسْتَغاث (ع) کسیکه باو پناه برده شده

مُسْتَغْرَب (ع) چیزی که دور بنظر آید

مُسْتَغْرِق (ع) چیزی که فرا گیرد

مُسْتَغْرَق (ع) چیزی که فرا گرفته شده

مُسْتَغْفِر (ع) کسیکه آمرزش میخواهد

مُسْتَغْنی (ع) کسیکه بینیاز است

مُسْتَغِیث (ع) کسیکه فریادرس خواهد

مُسْتَفاد (ع) آنچه که معلوم شده

مُسْتَفْتی (ع) کسیکه عقیده کسیرا بخواهد

مُسْتَفْرِغ (ع) کسیکه بخواهد بذل طاقت کند

مُسْتَفْهِم (ع) کسیکه چیزیرا بخواهد بفهمد

مُسْتَفِید (ع) کسیکه بهره بخواهد

مُسْتَفِیض (ع) کسیکه بخشش جوید

مُسْتَقْبَح (ع) زشت

مُسْتَقْبِل (ع) کسیکه رو بچیزی آورد

مُسْتَقْبَل (ع) رو آورده شده قبول شده . آینده . اصطلاحی است در علم صرف

مُسْتَقْدِم (ع) آنکه کسیکه بخواهد پیش افتد

مُسْتَقْدَم (ع) چیزی که پیش افتاده

بہ شتیبانی دیگری است
مُسْتَعَاد ، ع ، چیزی که
برگشت نموده
مُسْتَعَار ، ع ، چیزی که بعاریت
گرفته شده
مُسْتَعْبِر ، ع ، کسیکه تعبیر
خواب خواهد
مُسْتَعْجِل ، ع ، کسیکه عجله در
کاری خواهد
مُسْتَعْجَل ، ع ، کاریکه در آن
شتاب شده
مُسْتَعِدّ ، ع ، کسیکه مهیای
کاری شده
مُسْتَعْذِب ، ع ، کسیکه آب
گوارا خواهد . کسیکه استنشاغ
کند
مُسْتَعْرَب ، ع ، چیزی که
عربی شده است
مُسْتَعْسَر ، ع ، چیزی که
مشکل شده
مُسْتَعْصَم ، ع ، کسیکه بدامن
کسی چنگ زده شده

مُسْتَعْصَم ، ع ، کسیکه بدامن او
چنگ زده شده
مُسْتَعْطِف ، ع ، کسیکه میل کسی را
بخود جلب کند
مُسْتَعْطِی ، ع ، کسیکه بخشش
خواهد
مُسْتَعْظِم ، ع ، کسیکه بزرگی
طلبد
مُسْتَعْفِی ، ع ، کسیکه طلب عفو
و بخشش کند
مُسْتَعْقِب ، ع ، کسیکه در پی
کسی رود
مُسْتَعْقَب ، ع ، کسیکه از پی
او روند
مُسْتَعْلِج ، ع ، کسیکه در پی
علاج رود
مُسْتَعْلِی ، ع ، کسیکه بخواهد
برتری جوید
مُسْتَعْمَر ، ع ، جائیکه آبادانی
شده و مُسْتَعْمَرَه مملکتی است
که دولت دیگر آن را بملکیت خود در
آورده است

مُسْتَشْبِع (ع) کسی که بخواهد سیر گردد

مُسْتَشْرِف (ع) کسیکه از بالا بزیر نگرد

مُسْتَشْرِق (ع) کسیکه دانا بکیفیات شرق زمین است

مُسْتَشْعِر (ع) کسیکه چیزیرا بداند

مُسْتَشْفِع (ع) کسیکه از دیگری شفاعت خواهد

مُسْتَشِیر (ع) کسیکه از دیگری مشورت کند

مُسْتَصْحِب (ع) کسیکه حکم سابق بر لاحق جاری کند

مُسْتَصْحَب (ع) چیزیکه اکنون حکم پیش بر او جاریست

مُسْتَصْوِب (ع) کسیکه چیزی را تصویب کند

مُسْتَصْوَب (ع) چیزی که تصویب شده

مُسْتَضْعِف (ع) کسیکه چیزی را ضعیف شمارد

مُسْتَضْعَف (ع) کسیکه سبک

عقلت

مُسْتَضِیئ (ع) کسیکه طالب روشنی است

مُسْتَطَاب (ع) پاک و پاکیزه

مُسْتَطْرَد (ع) چیزیکه منهزم شده

مُسْتَطْرَف (ع) چیزی که طرفه و عجیب است

مُسْتَطْعِم (ع) کسیکه خوردنی خواهد

مُسْتَطْعَن (ع) کسیکه ورانده شده

مُسْتَطْلِع (ع) کسیکه بامری واقف خواهد شود

مُسْتَطِیل (ع) چیزیکه دراز است

مُسْتَظْرَف (ع) چیزیکه بظرافت ساخته شود

مُسْتَظْهِر (ع) کسیکه یاری خواهد

مُسْتَظْهَر (ع) کسیکه

مُسْتَدام (ع) برقرار و جاوِد
مُسْتَدْبِر (ع) کسیکه بعقب برگردد
مُسْتَدْرِج (ع) کسیکه از مرتبه بمرتبه بالا رود
مُسْتَدْرِك (ع) کسیکه میخواهد چیزیرا بداند
مُسْتَدْعی (ع) کسیکه چیزیرا بخواهد
مُسْتَدْفِع (ع) کسیکه بخواهد از او دفاع کنند
مُسْتَدِل (ع) کسیکه دلیل آورد
مُسْتَدْبِر (ع) چیزیکه گرد است
مَسْتِر (ا) آقا
مُسْتَراح (ع) جای آسایش . مبال
مُسْتَرجِع (ع) کسیکه از دیگری چیزی داده بخواهد . کسیکه انا لله و انا الیه راجعون گوید
مُسْتَرخِص (ع) کسیکه اجازه و رخصت خواهد
مُسْتَرخی (ع) چیزیکه سست گردد
مُسْتَرِد (ع) کسیکه برگشت چیزی خواهد
مُسْتَرَد (ع) چیزیکه برگشت کرده
مُسْتَرسَل (ع) موی فرو هشته
مُسْتَرشِد (ع) کسیکه راهنمائی بخواهد
مُسْتَرضِع (ع) کسیکه دایه بخواهد
مَسْتَرْو (ف) نوعی از مازریون
مُسْتَرهِن (ع) کسیکه گروی خواهد
مُسْتَرِیح (ع) کسیکه آسایش دارد
مُسْتَزِید (ع) کسیکه افزونی خواهد
مُسْتَسْعِد (ع) کسیکه فال نیک بچیزی زند
مُسْتَسْقی (ع) کسیکه طلب آب کند . کسی که مرض استسقا دارد
مُسْتَشار (ع) کسی که با او شورت شده

مُسْتَجِیز (ع) کسیکه اجازه خواهد

مُسْتَحاضَه (ع) زنیکه عادت شده

مُسْتَحَب (ع) نیکو و مستحسن

مُسْتَحْدَث (ع) چیزی که تازه پیدا شده

مُسْتَحْرِم (ع) کسیکه چیزی را حرام شمارد

مُسْتَحْسَن (ع) چیزی که خوب دانسته شده

مُسْتَحْضِر (ع) کسیکه چیزی را حاضر باشد

مُسْتَحْفِظ (ع) کسیکه چیزی را نگاهدارد

مُسْتَحِق (ع) کسیکه چیزی را شایسته است

مُسْتَحْکَم (ع) چیزی که محکم و متقن است

مُسْتَحِل (ع) کسیکه چیزی را حلال داند

مُسْتَحْلِف (ع) کسیکه دیگری را سوگند دهد

مُسْتَحِیل (ع) چیزی که از حالی بحال دیگر در آید

مُسْتَحْیِی (ع) کسیکه از کاری شرم و حیا کند

مُسْتَخْبِر (ع) کسیکه خبر خواهد

مُسْتَخْدِم (ع) کسیکه خدمتی را قبول کند

مُسْتَخْرِج (ع) کسیکه چیزی را بیرون آورد

مُسْتَخْرَج (ع) چیز بیرون آورده شده

مُسْتَخِف (ع) کسیکه چیزیرا خفیف شمرد

مُسْتَخْفِی (ع) کسیکه پنهان و متواری شده

مُسْتَخْلِص (ع) کسیکه رهائی خود خواهد

مُسْتَخْلَص (ع) کسیکه رها و آزاد شده

مُسْتَخْلِف (ع) کسیکه دیگریرا جانشین کند

مُسْتَخْلَف (ع) کسیکه جانشین دیگری شده

جای چیزی گذارد

مُسْتَبْذِر (ع) کسیکه در مال اسراف کند

مُسْتَبْرِد (ع) کسیکه چیزی را سرد نماید

مُسْتَبْرِئ (ع) کسیکه خود را از مرض بری کند

مُسْتَبْشِر (ع) کسیکه خورسند گردد

مُسْتَبْصِر (ع) کسیکه خواهد خبر را آشکار کند

مُسْتَبْعِد (ع) کسیکه چیزی را دور شمارد

مُسْتَبْعَد (ع) چیزیکه دور باشد

مُسْتَبْغِی (ع) کسیکه چیزی را بطلبد

مُسْتَبْقِی (ع) کسیکه چیزی را برقرار گذارد

مُسْتَبِیح (ع) کسیکه چیزی را مباح شمارد

مُسْتَتْبِع (ع) کسیکه پیرو طلبد

باد میفروشند

مُسْتَبِین (ع) کسیکه توضیح چیزی بخواهد

مُسْتَتِر (ع) کسیکه چیزی را پنهان کند

مُسْتَتَر (ع) پنهان شده

مُسْتَثْنِی (ع) کسیکه چیزی را بیرون کند

مُسْتَثْنَی (ع) خارج شده

مُسْتَجَاب (ع) قبول شده

مُسْتَجَار (ع) پناه داده شده

مُسْتَجْرِی (ع) کسیکه جریان چیزی خواهد

مُسْتَجْلِب (ع) کسیکه بخواهد او را جلب کنند

مُسْتَجْمِع (ع) کسیکه تمام مقصود خود را دارا شود

مُسْتَجْمِل (ع) کسیکه چیزی را نیکو بداند

مُسْتَجْنِب (ع) کسیکه جنب گردد

مُسْتَجِیر (ع) کسیکه پناهنده شود

مُساهَرَت (ع) باهم شب زنده دار بودن

مُساهَلَه (ع) آسان گرفتن

مَسْئَلَه (ع) سؤال کردن . جای سؤال

مُسَبِّب (ع) آورنده سبب و علت

مُسَبَّب (ع) معلول که پیوند بعلت دارد

مُسَبِّح (ع) کسیکه تنزیه کند بپاکی

مُسَبَّح (ع) کسیکه بپاکی تنزیه شده

مَسْت (ف) کسیکه از خوردن مسکر تغییر حال پیدا کند

مُسْت (ف) شکایت . بیخ گیاهی است خوشبو که بعربی سعد گویند . غم و اندوه

مَشْتاد (ف) مرزنگوش

مُسْتَأْثِر (ع) کسیکه چیزیرا بخود اختصاص دهد

مُسْتَأجِر (ع) کسیکه جائیرا اجاره کند

مُسْتَأخِر (ع) کسیکه عقب افتد

مُسْتَأدِب (ع) کسیکه ادیب شود

مُسْتَأدِی (ع) کسیکه از کسی چیزی بخواهد

مُسْتَأذِن (ع) کسیکه اجازه خواهد

مُسْتَأصَل (ع) کسیکه پریشان شده

مُسْتَأمِن (ع) کسیکه آسایش خواهد

مُسْتَأمَن (ع) کسیکه باو امنیت داده شده

مُسْتَأنِس (ع) کسیکه با دیگری خواهد انس گیرد

مُسْتَأنِف (ع) کسیکه چیزیرا از سر گیرد

مُسْتَأنَف (ع) از سر گرفته شده

مُسْتَأهِل (ع) کسیکه چیزی را سزاوار داند

مُسْتَبِد (ع) کسیکه خود سر باشد

مُسْتَبْدِع (ع) کسیکه چیزی را غریب پندارد

مُسْتَبْدِل (ع) کسیکه چیزی را

زمین است
مَساحَت ، ع ، زمین پیمودن
مَساخِط ، ع ، چیزهائی که موجب عدم رضایت باشد
مَساد ، ع ، گردنگاه
مُسادَعَت ، ع ، بایکدیگر شتاب گرفتن
مَسادی ، ع ، گردنگاهها
مِساس ، ع ، سودن
مُساعِد ، ع ، یار
مُساعَدَت ، ع ، یاری کردن
مُساعَفَت ، ع ، یاری نمودن
مَساعی ، ع ، کوششها
مَساغ ، ع ، مورد و محل جواز
مَسافَت ، ع ، دوری
مُسافِر ، ع ، کسیکه راهی بپیماید
مُسافَرَت ، ع ، سفر کردن
مُساقَعَت ، ع ، زود خورد کردن
مُساقات ، ع ، درخت نشاندن بشرط سود در نفع آن
مَساکِن ، ع ، منزلها و خانه‌ها
مَسالِخ ، ع ، مسلخ‌ها
مَسالِک ، ع ، راهها
مُسالَمَت ، ع ، بی‌گزندی
مَسام ، ع ، سوراخهائیکه در پوست بدن است و از آن عرق بیرون میآید
مُسامِح ، ع ، کسیکه کار را بتأخیر اندازد
مُسامَحَه ، ع ، نرمی و آسانی کار کردن
مُسامَرَت ، ع ، در شب باهم خبر گفتن
مَسامِع ، ع ، گوشها
مَسانِد ، ع ، جاهای بلند که بان پشت نهند
مُساوات ، ع ، برابری داشتن
مُساوَقَت ، ع ، حدت و سورت شراب در سر پیدا شدن
مُساوَفَه ، ع ، مغافرت کردن
مُساوی ، ع ، چیزیکه اندازه چیز دیگر باشد
مَساوی ، ع ، کارهای بد

جلوه و بهند

مَزَه (ف) طعم

مَزْبَل (ع) اُشغُدونی

مَزِیدَن (ف) مکیدن

مُزِیل (ع) دورکننده

مُزَیَّن (ع) زینت ده

مُزَیَّن (ع) زینت داده

میم و ژاء

مُژاله (ف) نام باغی بزرگ بوده که کیکاوس در گرگان یا مازندران بنا کرده

مَژدَک (ف) مزدک و با زاء فارسی اصح است

مُژدَه (ف) خبر خوش و مژدگان و مژدگانی بخششی که در مقابل خبرخوش دهند

مُژگامرگی (ف) مرگ عمومی چون دابه

مُژگان (ف) جمع مژه و اصل مژگان است

مُژیژ (ف) مگس سبزرنگی است که چون بر گوشت نشیند بدبو کند

مَژَلَك (ف) ناخوشی و غم و غصه

مُژَه (ف) موی پلک چشم

میم و سین

مَس (ف) بندی که بپای مجرمان نهند و بزرگ و مهتر و مس بند پابندگیست که بجائی نرود

مِس (ف) یکی از فلزات که سرخ و تیره رنگست و مِس دُزد آندُزد دروغ راست نماست

مَس (ع) سودن ـ دیوانگی

مَساء (ع) شبانگاه

مَسائَت (ع) بدکردن

مَسائِل (ع) مسئلها

مَساوی (ع) کارهای بد

مُسابقه (ع) پیش افتادن هریک بر دیگری

مَساجِد (ع) مسجدها

مَسّاح (ع) کسیکه زمین را بپیماید و مَسّاحی پیمایش

در خراسان . جمع مزدور

مَزدَعَه (ع) کشت زار

مَزدُوع (ع) کشت شده

مَزرَه (ف) چراغدان

مُزعِج (ع) از جا کننده

مُزَعفَر (ع) خورشی که بان زعفران زده اند

مُزعِم (ع) طمعکار . گمان کننده

مَزکُوم (ع) زکام گرفته

مُزَکّی (ع) پاک کننده . افزون کننده

مُزَکّی (ع) پاک شده . افزون شده

مَزگَت (ف) معبد و بتخانه و مسجد معرب آنست

مَزَلَّت (ع) ساقط شدن . منحرف شدن

مُزَلَّف (ف) امردیکه زلف دارد فارسی است بصورت عربی صیغه ریخته شده

مَزَلَّقَه (ع) جائیکه محل لغزش است

مِزماد (ف) آلتی است که بدان نوازند

مُزَمَّل (ع) خود را بجامه پیچیده

مُزَمَّل (ع) لوله ایست که از مس یا آهن یا برنج درست کنند و آب انبار گذارند چون آنرا بطرفی پیچند آب آید و بطرف دیگر بگردانند آب بایستد و چون آنرا مانند دهان شیر سازند دهان شیر گویند و کم کم تخفیف یافته و شیر گفته اند و طی برای عربیت و بمناسبتی شیر آب انبار را مزمل گفته اند و لغت نویسان پارسی بان اشارت کرده اند

مُزمِن (ع) مرضی که مدتی بجا ماند

مَزنا (ف) ترازو و بیستران

مَزنَده (ف) کوزه آب خوری بت

مَزنَک (ف) قرد غمزه و این از لغت عوام

مُزَوَّج (ع) زن گیرنده

مُزَوَّجَه (ع) زن شده برای شوهر

مُزَوِّد (ع) کسیکه توشه بر دارد

مُزَوِّد (ع) کسیکه دروغ بیارآید

مُزَوَّد (ع) دروغی را که راست

مِزاج (ع) آنچه اندام بان سرشته شده . آنچه بدان آمیزند شراب را
مِزاح (ع) خوش طبعی ، ظرافت و شوخی
مَزاح (ع) کسیکه شوخ طبع است
مُزاحِم (ع) کسیکه زحمت و مشقت آورد
مُزاحَمَت (ع) تنگ گرفتن بر کسی
مَزار (ع) زیارت . محل زیارت
مَزارِع (ع) کشت زارها
مُزارَعَه (ع) کشت کاری کردن
مَزامیر (ع) آلاتی که از قبیل نی بان مینوازند و مزامیر داود ادعیه و سرودیست که میخوانده
مُزاوَجَت (ع) جفت برگزیدن
مُزاوَلَت (ع) اشتغال بکاری داشتن
مُزاهَمَت (ع) باهم دشمنی کردن
مَزایا (ع) فضیلتها از علم و کرم و شجاعت
مُزایَدَه (ع) چیزی در معرض فروش

برابری گذاشتن
مُزابَلَه (ع) پراکنده شدن
مَزبَلَه (ع) جای سرگین و کثافت
مَزبور (ع) نوشته شده
مَزج (ع) آمیختن
مُزجات (ع) چیز کم
مَزح (ع) شوخی کردن
مُزَخرَف (ع) آراسته در ظاهر
و مَزَخرَفات جمع است و به کلمات بیمعنی گفته میشود
مُزد (ف) اجرت کار و
مُزدنامه اجیرنامه
مُزدَحَم (ع) جاییکه در آن انبوه باشد
مَزدَک (ف) نام حکیمی نیشابوری بوده است و در زمان قباد آیین اشتراکی آورده
مُزدَوَج (ع) چیزیکه جفت گردیده
مُزدود (ف) مزدگیر و مزدبر
مُزدوران (ف) نام قریه است

مَرْدا (ف) فال نیک . نام
کسی است ، مَرْدای نهلت یکی
از سی لحن باربد
مَرْدادید (ف) گوهری است
که از صدف گیرند
مَرْدان (ع) نام یکی از خلفای
اُموی و غیر آن
مُرَوِّج (ع) ترویج کن
مُرَوَّج (ع) رواج گرفته
مُرَوِّح (ع) چیزی که روحانیت
دارد و آسایش آورد
مُرَوِّحَه (ع) بادبیزن
مُرَوَّدَه (ع) میل سرمه دان
مُرُوْد (ف) امرود و گلابی
مُرُوْد (ع) گذشتن
مَرْوَذ (ف) شهر مرو منسوب
بآنرا مَرْوَذی گویند
مُرُوسَنْدَن (ف) رنج بردن
و عادت کردن بکاری
مُرَوَّق (ع) خانه که رواق
دارد . چیز بسیار خوب
مَرْوَه (ف) گیاهی است
خوشبو و بعربی سنگ سخت است
مَرْوِی (ف) منسوب بشهر مرو
مَرْوِی (ع) خبری که رسیده
مَرْهَم (ع) آنچه بر جراحت نهند
مَرْهُون (ع) چیز گرو داده شده
مِرِی (ف) معارضه کردن باکسی
و اصل آن مِراء است و عربی است
و مِری زبانک خوب کلان
مَرِی (ع) مشروان
مَرِیْ (ع) گلو سرخ که سر گشنبه است
گوارا
مُرِیب (ع) شک آور
مِرِّیخ (ع) ستاره بهرام
مُرِید (ع) کسیکه ارادت دارد
مَرِیض (ع) بیمار
مُرِیْبَة (ع) شک

مع الزاء

مَزْ (ف) مکیدن . امر مکیدن
طعم شیرین و ترش که آنرا می خوش
نیز گویند
مُزَابَنَه (ع) مدافعه کردن

. کتابی که در آن قطعات خط خوب
دارد و بر صفحه که در آن نقاشیهای
خوب دارد نیز گویند

مِرْقَم (ع)، چیزیکه بآن رقم کنند
چون قلم

مَرْکَب (ع)، حیوانی که بر آن
سوار شوند

مُرَکَّب (ع)، چیزی که از چند چیز
ترکیب شده . سیاهی دوات

مُرَکَّبات (ع)، هر لیمو و نارنج و نارنگی
و پرتقال و مانند آن گفته شود

مَرْکَز (ع)، نقطه میان دایره

مَرْکُوب (ع)، حیوانی که بر آن
سوار شوند

مِرْکُود (ا)، جیوه

مَرْکُودُوج (ا)، جیوه سرخ

مَرْگ (ف)، مردن و مَرْگِ
مُوش سمی است که بعربی آنرا
سم الفار گویند

مُرْگ (ف)، آب بینی

مَرگامَرگ (ف)، مرگ عمومی خصوصا
وبا و طاعون

مُرگو (ف)، گنجشک

مَرگی (ف)، وبا

مَرَمَّت (ع)، اصلاح کردن بنا

مُرْمَد (ع)، چشمی که درد آمده

مَرْمَر (ع)، سنگی است رخام
و سفید و اقسام زیاد دارد

مَرْمُوز (ع)، چیزی که بین
دو طرف باشاره معین شده
باشد

مَرْمُوق (ع)، چیزیکه در آن
نظر زیاد شده

مَرْمِيّ (ع)، انداخته شده

مَرَند (ف)، قصبه ایست در
آذربایجان

مَرَنْگ (ه)، قلعه ایست
در هند و همچنین است مَرَنج

مَرْو (ف)، شهری است در
نزدیک سرخس و آنرا مَرْو
شاه جهان هم گویند و نیز
دو صحرا از فارس را مَرْو دشت

و مَرْوَرُود رودی است
نزدیک مرو

و مُرغِ سلیمان بوبو و مُرغ
شاهنات و مُرغِ شبخوان
و مُرغِ شبخیز بلبل و مُرغ
عیسی شب پره و مُرغِ غصه
خوار و مُرغِ غم خوار بوتیمار
و مُرغِ فلک ملک و فرشته
و مُرغِ قبله نما آلتی است
قبله نما که بشکل مرغ میسازند و
مُرغِ لب شخن و مُرغِ مسیحا
شب پره و مُرغِ نامه بر بوبو
و پیک و نوعی از کبوتر که نامه را
بر بال او بسته از شهری بشهری
رود و مُرغِ یاقوت آتش

مَرغ (ف) نوعی از سبزه که
حیوانات آنرا برغبت خورند
و هر جا که آن سبزه باشد
مَرغزار گویند

مَرغاب (ف) نام رود خانه ایست
که از پهلوی شهر مرو میگذرد

مُرَغِّب (ع) کسیکه دیگری را
وادار بکاری کند

مُرغَز (ف) موضعی است در
در حدود مرو و هرات و آنرا مَرغَز نیز
گویند و پوست گوسفند آنجا
معروف است

مَرغَزَن (ف) گورستان

مَرغَوا (ف) نفرین و فال بد

مَرغُوب (ع) چیزی که باو میل
باشد

مَرغُول (ف) موی مجعد . آواز
مرغان . نغمه مطربان که در آن
پیچ و تاب باشد

مِرفَق (ع) آرنج

مَرفَق (ع) جائی که بتوان از آن
تمتع برد مانند راه آب و برف انداز
خانه

مَرفُوع (ع) بلند شده

مُرَفَّه (ع) کسیکه آسایش دارد

مُرفَقَن (ا) چوب بر باریک

مَرَق (ع) شوربا

مِرقات (ع) نردبان

مَرقَد (ع) خوابگاه

مُرَقَّع (ع) جامه وصله زده
. کاغذی که بران خط رقاع نوشته

مَرْصُوص (ع) چیزیکه با رُزیر انرا اندوده کرده اند
مَرَضْ (ع) بیماری
مُرْضِع (ع) شیرده و همچنین است
مُرْضِعَه
مَرْضیٰ (ع) مریض و بیمارها
مَرْضیّ (ع) پسندیده
مُرَطِّب (ع) تر و تازه کننده
مَرْطُوب (ع) تر و تازه
مُرْعِب (ع) ترساننده
مَرْعَش (ع) کبوتری که در هوا دور زند و مَرْعَشی طایفه از سادات اند که در ایران نجبی دارند
مَرْعُوب (ع) خوف دار
مَرْعِیّ (ع) مراعات شده
مُرْغ (ع) حیوانی است پرنده داهی . نوع پرنده . آفتاب
و مُرْغابی اردک و مرغهائی که نزدیک آب زندگی کنند و مُرْغِ آتَش خوار سمندر یا کبک و مُرْغ آتَش فُرُوز ققنس یا پر دانه و مُرْغِ آذَرْخوار کبک یا سمندر و مُرْغِ آمین نام فرشته ایست که در هوا آمین گوید و هر دعائی که با آمین او تصادف کند مستجاب گردد و مُرْغِ باغ بلبل و مُرْغِ چَمَن و مُرْغِ حَق مرغیست که شبها بر درخت حق حق گوید و مُرْغِ دانا طوطی و مُرْغِ دل عقل و روح و مُرْغِ دُوْذ آفتاب و مُرْغِ زبان و مُرْغِ زَبانات زبان گنجشک و مُرْغِ دُدو دُذِین و دُدِین بال آفتاب و صراحی طلا و هم مرغی است شبیه دراج و پر و بالش مانند زر درخشان است و مُرْغ دَنْدخوان بلبل و مُرْغ ذیرَك مردم هوشمند و مُرْغ ذیرَك ساد مرغیست سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید و مُرْغ سَبْزواد نوعی از ماکیان که زیر گلویش گوشت سرخ و پرهای الوان دارد و مُرْغ سَحَر و مُرْغ سَحَرخیز خروس و بلبل و مردمان شب خیز است

مَرْدُوُدْ (ع) بازگردیده قبول نشده . هیچکاره

مُرْدَهْ (ف) حیوان یا انسانی که حیوة آن بآخر رسیده و مُرْدَهْ خُنُبْ خوابیدن مانند مرده که پشت بزمین و رو بر آسمان باشد و یا صنعت کشتی گیرانی بر این نحو میخوانند و مُرْدَهْ دَوِی و مُرْدَه دِهی و مُرْدَه رِیكْ ترکه و میراث میت را گویند و بمعنی چیزهای زبون و کم بها نیز آمده است و مُرْدَه شُوُرْ و مُرْدَه شُو و مُرْدَه شُوی غسال است

مَرْدَهْ (ع) ارادتمندان

مَرْزْ (ف) کنار زمینی مربّع که اطراف آنرا از خاک بلند کنند و در میانش چیزی بکارند . هر زمین شکافته . زمین سرحد و ولایت و سامان و مَرْزْبَانْ حاکم و پادشاه و نگاهدارنده زمین

مُرْزْ (ف) مقعد . موش و مُرْزْنكُوش گیاهیست معطّر شبیه گوش موش و نیز دوائی است که آنرا مرزه گوش و بعربی مَرْزَنْجُوش گویند

مَرْزُوُقْ (ع) کسیکه باو روزی داده شده

مَرْزَهْ (ف) سبزیست که خورند ماله بنایان . موش . چراغدان

مَرْشْ (ف) مرز . نام یکی از زردشتیان . نام میوه ایست ترش و ناخوش

مُرْسَلْ (ع) فرستاده شده

مُرْتَسَمْ (ع) رسم و نشان شده . خط دار

مَرْسُوُمْ (ع) آئین شده

مِرْسِیِ (ا) تشکر میکنم

مُرَشَّحْ (ع) چیزی که تراوش شده

مُرْشِدْ (ع) راهنما

مَرْصَدْ (ع) جائیکه در آنجا رصد کنند .

مُرَصَّعْ (ع) جواهر نشان

مَرْصُوُدْ (ع) ستاره که برصد دیده اند

ان ان کال : مردگیر سلاحی است
سدکیج و مردگیران جشنی است
که مغان در پنجشنبه آخر اسفند ارمذ گیرند
و زنان بر مردان مسلط باشند و در اول
آن بجهت دفع عقرب رقعه کژدم نویسند
و مردمپیداف حریف و طرف مقابل
است

مُرد (ع)، پسرهای ساده زنخ

مُرداد (ع)، ماه پنجم سال شمسی و
روز هفتم ماههای شمسی و نام فرشته است
که موکل فصل زمستان و تدبیر امور روز
و ماه مرداد است

مُرداد (ف)، لاشه و مرده حیوانات
و مُردادخانه خانه کنج شطرنج یا یکی
از خانه نرد است که مهره از آن
بیرون نتواند آمد و انرا ایشش در
گویند و مُردادخوار کرکس و غلیواج
و مُرداد سنگ مرده سنگ

مَرداویج (ف)، نام پسر زیار است
که در زمان کیخسرو حاکم گیلان و طبرستان
بوده است

مُرَدَّد (ع)، مردم دودله

مُرَدَّف (ع)، پی در پی آمده

مَرْدُم (ع)، یک شخص واحد
و گاهی بر جمع اطلاق شود و جمع
آن مَرْدُمان است و مَرْدُم
دار کسیکه پاس مردمان را دارد
و مَرْدُم زاد آدمیزاد است و
مَرْدُم گیاه گیاهیست که بیخ
آن بصورت آدمی است

مَرْدُمَک (ف)، سیاهی چشم
که در موقع مواجهه عکس آدمی در
آن افتد

مَرْدُمَند (ف)، مردمک

مَرْدَنگی (ف)، ظرف شیشه
یا بلوری بزرگ شبیه خمره کوچکی
که سر و ته آن باز و در میان آن



چراغ برای نگاهداری از باد
گذارند

مُرتَقی (ع) کسیکه بالارود

مُرتَکِب (ع) کسیکه بکاری سوار است . گناهکار

مُرتَکِز (ع) چیزی که ثابت است

مُرتَمِس (ع) کسیکه در آب غوطه خورد

مُرتَهِن (ع) کسیکه گرو بگیرد

مَرثِیَه (ع) چیزی از شعر و غیر آن که از کردار میت حکایت کند

مَرج (ع) چراگاه . امیختن . موضعی است در دمشق

مُرجات (ع) چیزی که امید بدو است

مَرجان (ع) مروارید کوچک که شاخه مانند در دریا بشکل کف دست روید

مُرَجَّب (ع) معظم و بزرگ

مُرَجِّح (ع) چیزی که فزونی دهد

مُرَجَّح (ع) فزونی و برتری داده شده

مَرجَع (ع) محل بازگشت

مَرجُمَک (ف) عدس

مَرجُوّ (ع) امید داشته

مَرجُوح (ع) چربیده شده

مَرجُوع (ع) بازگشت شده

مَرجُوم (ع) سنگسار شده

مَرَح (ع) بیرون آمدن خوشه . آمدن باران

مَرحَب (ع) محل وسعت و فراخی و مرحبا و تبهلاً یعنی بمقام خود رسیدی الفت گیر و وحشت مدار

مَرحَلَه (ع) جای باش و نزول . محل کوچ کردن

مَرحَمَت (ع) بخشش

مَرحُوم (ع) بخشیده

مَرخَشَه (ف) نحس و شوم

مُرَخَّص (ع) دستور داده شده و آزاد گردیده . ارزان شده

مُرَخِّص (ع) دستور دهنده . ارزان کننده

مُرَخَّم (ع) کلمه که دنباله آن افتاده

مَرد (ف) مقابل زن . کنایه از مردم دلیر

مرء (ع) مرد
مرءات (ع) آیینه
مرأی (ع) محل نظر
مرئی (ع) دیده شده
مربح (ع) تجارتخانه و محل فروش
مربط (ع) جای بستن
مربع (ع) چراگاه
مربع (ع) چهارگوش
مربوط (ع) بسته شده
مربی (ع) تربیت کننده و همچنین است مربیه
مربی (ع) پرورده
مرت (ف) زنده
مرتاب (ع) شک زده
مرتاض (ع) ریاضت کشیده
مرتب (ع) چیزیکه بجای خود گذاشته شده
مرتبان (ف) بستو و کوزه. کوزه و شیشه دهان گشاد. یکی از جزایر هند



مرتبان

مرتبط (ع) چیزیکه با دیگری بسته است
مرتسخ (ع) چیزی که بر دیگری افشردن است
مرتجل (ع) شعر بدیهه گفته شده
مرتجی (ع) امیدوار
مرتد (ع) کسیکه از دین برگشته
مرتدع (ع) کسیکه از کاری باز ایستد
مرتسم (ع) نشان گذار
مرتسم (ع) چیزی که بر آن نشان و رسم کشیده
مرتشی (ع) رشوه خوار
مرتضع (ع) طفل شیرخوار
مرتضی (ع) خوشنود
مرتع (ع) چراگاه
مرتعش (ع) لرزان
مرتفع (ع) بلند
مرتقب (ع) ناظر و بیننده

دادن
مَرَاضِی (ع) پسندیده‌ها
مُرَاغات (ع) پایان کار دیدن
مُرَاعی (ع) چیزیکه بان چشم داشته شده
مُرَاعِی (ع) کسی که بچیزی چشم دارد
مَرَاعِی (ع) چراگاهها
مُرَاغِب (ع) مایل بچیزی
مُرَاغِم (ع) کسی که دماغ کسی را بخاک مالد
مَرَاغه (د) یکی از شهرهای آذربایجان
مَرَافِض (ع) جاهائیکه مسیل است
مُرَافِعه (ع) شکایت از کسی پیش حاکم بردن
مَرَافِق (ع) جاهائیکه سود از آن توان برد چون برف انداز ها و بهنه آب
مُرَافِق (ع) کسیکه با دیگری مدارا کند
مُرَاقِب (ع) نظر کننده
مُرَاقَبَه (ع) دیگری را در تحت نظر در آوردن
مَرَاقِد (ع) خوابگاهها
مَرَاقِم (ع) چیزهائیکه بان رقم کنند چون قلم
مَرَاقِی (ع) آلاتیکه بان بالا روند چون نردبان
مَرَاکِب (ع) مرکوبها
مَرَاکِش (ع) یکی از ممالک افریقیا
مَرَام (ع) مقصد و مقصود بودن
مُرَاوَغه (ع) همدیگر را بفریع یا بگفت آوردن
مُرَاهِق (ع) کودکی که تازه بالغ شده
مُرَاهِن (ع) کسیکه گرو گذارد
مُرَاهَنه (ع) گرو گذاشتن و قرض کردن
مَرَایا (ع) چیزهائی که دیده می شود
مَرَایِر (ع) زهره دانها

مَذَلَّت (ع) خواری
مَذَمَّت (ع) نکوهش
مَذمُوم (ع) بد ونکوهیده
مُذنِب (ع) گنهکار
مَذوب (ع) گداخته
مَذهَب (ع) طریقه - آئین
مُذَهِّب (ع) طلاکار
مُذَهَّب (ع) طلاکاری شده
مَذی (ع) آب مرد که بوقت
ملاعبه آید

میم و راء

مَر (ف) در اول کلمات مفید
حصر است دگاهی برای زینت کلام است
عدد پنجاه یا صد که پس از شمارش
آن چیزی علامت گذارند و آن را
مرگویند
مَرّ (ع) گذشتن
مُرّ (ع) تلخ
مُراتَجه (ع) مفعنت دادن
مَرابِض (ع) چراگاه شتران
مُرابَطه (ع) باهم ربط داشتن

مُراجَحَه (ع) ترجیح دادن
هریک بر دیگری
مَراجِع (ع) مرجع ها
مُراجَعَه (ع) رجوع کردن
مَراحِل (ع) بار اندازها دنزلها
مَراحِم (ع) بخشش ها
مُراد (ع) مقصود و مرادبکی
لباس کوتاهی را گویند
مُرادِف (ع) چیزی که عقب
چیزیست
مِرارًا (ع) چند مرتبه
گذشته
مَرارَت (ع) تلخی و تلخ
شدن
مُراسَلَه (ع) کاغذ نوشته
- نوشتن کاغذ . پیغام
فرستادن
مَراسِم (ع) نشانها .
آئین ها
مَراصِد (ع) جاهائیکه
رصد بندند
مُراهَقَه (ع) بچه بد آیه

قفل. کلید دان

مُدُنِی (ع) منسوب بشهرها

مَدَنِی (ع) منسوب بشهر

مُدَوَّد (ع) چیز گرد

مُدهِش (ع) چیزی که وحشت
وحیرت آورد

مُدهِن (ع) روغن مال

مَدهُوش (ع) دهشت زده
ومتحیر

مَدهُون (ع) روغن مالیده
. پوست دباغی شده

مِدِی (ف) نام قدیم عراق
عجم وآذربایجان

مَدیحه (ع) مدح ستایش

مَدید (ع) کشیده وطویل

مُدیر (ع) جمع کننده
واداره کن

مَدیَن (ع) نام شهر شعیب
پیغمبر

مَدینه (ع) شهر. شهری
درحجاز که مدفن محمد رسول عرب
وآله است

مَدیُون (ع) کسیکه مقروض است

(میم وذال)

مُذ (ع) درباره کلمات افاده
معنی صاحب کند چون سعندارند

مُذاب (ع) آب شده
وگداخته

مَذاق (ع) امتحان نمودن

مَذام (ع) مذمتها ونکوهشها

مَذاهِب (ع) راهها
ودیانتها

مَذبَح (ع) محل کشتار

مَذبُوح (ع) کشته شده

مُذَعذَع (ع) پراکنده

مَذَق (ع) آمیختن شیر با آب

مُذَکَّر (ع) مرد مقابل زن

مُذکِر (ع) چیزی که آدمی را
بخاطر آورد

مُذَکّی (ع) تیزخاطر. کسی که
سرگوسفند را ببرد بنحوی که حرام
نشود

مُذِل (ع) خوارکننده

ادرار شود

مَدْرَس (ع) محل درس گفتن

مُدَرِّس (ع) آموزگار

مَدْرَسَه (ع) مکانی که در آن تعلیم داده می‌شود

مَدْرَك (ع) محل پیدایش چیزی . عزو د عقل

مُدْرَك (ع) چیزی که فهمیده و دریافته شده

مُدْرِك (ع) کسیکه چیزی را بیابد

مُدَّعَا (ع) چیزی که بان دعوی شده

مَدْعُو (ع) خوانده شده

مُدَّعِی (ع) کسیکه باکسی دعوی دارد

مُدْغَم (ع) حرفی که در حرفی در آمده

مَدْفَع (ع) محل دور کردن

مُدْفِع (ع) کسیکه دور کند چیزی را

مَدْفُوع (ع) چیزی که دفع

دور کرده شده

مَدْفُوق (ع) آب ریخته شده

مَدْفُون (ع) چیزی که در خاك پنهان شده

مُدَقِّق (ع) کسیکه در چیزی دقت کند

مُدِل (ا) نمونه

مُدِل (ع) راهنما

مُدَلِّس (ع) چاپلوس

مَدْلُول (ع) مفاد . آنچه دلیل دارد

مُدْلَهِمّ (ع) شب بسیار تاریك

مُدَمْدَغ (ع) کسیکه ضربت بسر او وارد شده . کنایه از متکبر خودخواه

مُدْمِن (ع) کسیکه پیوسته می و شراب خورد

مُدُن (ع) شهرها

مُدَنِّس (ع) گناهکار

مَدَنْك (ف) چوبی دارای کلید . اندوخته . پره

مُدافِع (ع) کسیکه چیزیرا دور کند

مُدافَعه (ع) دور کردن یکی دیگری را

مُداقّه (ع) دقت و باریک بینی کردن

مِدال (ا) نشان مخصوصی است که برای امتیاز علمی یا عملی دهند

مُدام (ع) همیشه

مُداوا (ع) درمان کردن

مُداوِم (ع) کسیکه کاری را همیشه کند

مُداوَمه (ع) کاری را همیشه کردن

مُداوی (ع) کسیکه درمان کسی کند

مُداهَنه (ع) ظاهر کردن چیزی برخلاف باطن - چرب زبانی

مَدایح (ع) ستایشها

مَدائِن (ع) شهرها - نام شهری بزرگ در بین النهرین بوده که پایتخت ساسانیان است

مُدایَنه (ع) بهم قرض دادن

مُدْبِر (ع) آنکه بعقب رود

مُدْبَر (ع) آنکه عقب رانده شده

مُدَبِّر (ع) عاقبت اندیش

مُدَبَّر (ع) بنده که پس از فوت آقا آزاد شود

مُدَّت (ع) پایان زمان

مَدْح (ع) ستایش کردن

مُدْحِض (ع) کوچک و خوار کننده

مَدْخَل (ع) دخل - محل داخل شدن

مُدْخِل (ع) کسیکه چیزی را در چیزی داخل کند

مُدْخَل (ع) چیزیکه در آن چیزی داخل شده

مُدَخِّن (ع) کسیکه دود انگیزد

مَدْخُول (ع) چیزیکه در آن چیزی داخل شده

مَدَد (ع) یاری کردن

مَدَر (ع) کلوخ

مُدِرّ (ع) چیزیکه موجب زیادتی

گرگ است در فارسی مَخمَل
گفته شود
مُخَنَّث (ع) خنثی شده کنایه از
امردیکه مفعول است
مُخَنَّقَه (ع) خفه گشته
مَخْنُوق (ع) خفه شده
مَخُوف (ع) ترسیده شده .
ترسناک
مَخبَذَن (ف) چسبیدن و عاشق
شدن
مُخَیَّر (ع) برگزیده
مَخْیَز (ع) نهی بُرخواستن
مَخیط (ع) دوخته
مُخَیِّلَه (ع) قوه خیال
مَخیَم (ع) جاییکه در آن چادر
افراشته شود

میم و دال

مُدّ (ا) چیزی که معمول شده
مَدّ (ع) کشیدن . گستردن
. علامتی است کشتی
مُدّ (ع) پیمانه ایست مساوی ۱۸
لیتر
مُدَاجَات (ع) مدارا کردن
و پوشاندن دشمنی
مَدَّاح (ع) کسیکه زیاد
مدیحه سرائی کند
مَدَاخِل (ع) دخلها
مُدَاخَلَه (ع) داخل کردن
چیزی در چیزی
مِدَاد (ع) سیاهی
. چوبیت کوچک که در آن
سرب و دوده کنند و با آن نیز
نویسند
مَدَار (ع) محل گردش
مُدَارَا (ع) نرمی و حسن خلق
پیش هم آمدن
مَدَارِج (ع) چیزهائی که
علت بالارفتن و مقامات
عالیه میباشد
مَدَارِس (ع) مدرسه ها
مَدَارِک (ع) مدرک ها
مُدَاعَبَه (ع) ملاعبه
و شوخی کردن

شدن
مُخَرِّج ، ع ، بیرون کننده
مُخْرَج ، ع ، بیرون شده
مُخَرَّق ، ع ، دشت زده و همچنین است مخرقه
مُخَرَّبَه ، ع ، ویران شده
مَخْرُوط ، ع ، تراشیده شده . نام شکلی است درهندسه
مَخْزَن ، ع ، جای خزینه وجای ..ل
مُخَصِّص ، ع ، چیزی که چیز دیگر را مخصوص چیز دیگری کند
مَخْصُوص ، ع ، چیزی که مختص دیگریست ، مخصوصاً جایی گفته میشود که مورد توجه خاص باشد
مُخَضَّب ، ع ، رنگ شده
مُخَطَّط ، ع ، چیزیکه دارای خطوطی است
مُخْطِی ، ع ، کسیکه نقیض صواب کند
مُخَفِّف ، ع ، سبک کننده

مُخَفَّف ، ع ، سبک شده
مُخِلّ ، ع ، کسی یا چیزی که علت ماندن کار شود
مِخْلَب ، ع ، چنگال جوارح پرندگان
مُخَلْخَل ، ع ، استخوانی که گوشت آن گرفته شده
مُخَلَّد ، ع ، ثابت و پاینده
مَخْلَص ، ع ، محل رهایی
مُخْلِص ، ع ، کسیکه بریا کار کند
مُخَلَّصَه ، ع ، نام گیاهیست دوائی
مُخَلَّع ، ع ، خلعت داده شده
مُخَلَّفات ، ع ، اموالی که از میت باقی ماند . خوراکهای گوناگون
مَخْلُوط ، ع ، درهم شده
مَخْلُوق ، ع ، ایجاد شده وآفریده
مُخْلَی ، ع ، جای خالی
مُخَمَّر ، ع ، پوشانیده - خمیرما..
مُخَمَّس ، ع ، چیزی که پنج گوشه دارد . شعری که پنج مصرع دارد
مَخْمَصَه ، ع ، گرسنه شدن . و بمعنی زحمت وگرفتاری نیز گفته شود
مُخْمَل ، ع ، بافته ایست که روی آن

مُخالِب (ع) ناخنها و بالخصوص ناخن درندگان

مُخالِص (ع) کسیکه دوستی او خالص و بیریا است

مُخالَصَت (ع) دوستی خالص داشتن

مُخالِف (ع) مغایر چیزی

مُخالَفَت (ع) مغایرت با چیزی داشتن

مَخاوِف (ع) چیزهائیکه از آن ترسیده میشود

مَخایِل (ع) ابرهائیکه طلیعه باران آمدن است

مُخبِر (ع) خبردهنده

مُخَبَّط (ع) کسیکه مرض دماغی دارد

مُخت (ف) امید در جاه

مُختار (ع) برگزیده

مُختَبِر (ع) کسیکه بیازماید

مُختَرِع (ع) کسیکه چیزی بیافریند

مُختَص (ع) چیزیکه مخصوص چیزی باشد

مُختَصَر (ع) کوتاه شده

مُختَفی (ع) پنهان شده

مُختَل (ع) چیزیکه مانده و پیش نمیرود

مُختَلِس (ع) کسیکه چیزی را برباید

مُختَلِط (ع) چیزیکه با چیزی آمیخته

مُختَلِف (ع) مغایر چیزی

مُختَنِق (ع) کسیکه خفه شده است

مَختوم (ع) مهر شده

مَختون (ع) ختنه شده

مُخَذِّل (ع) سست کننده

مُخَدَّرَه (ع) زنیکه پشت پرده حجابست و مُخَدَّرات جمع آنست

مَخدوم (ع) آقائیکه نوکر دارد

مِخَدَّه (ع) نازبالش که آنرا مَخَدّو عوام گویند

مَخدون (ع) دوست و محبوب

مَخذول (ع) هزیمت شده

مَخرَج (ع) محل خروج و بیرون

مُحَنّیٰ (ع) خضاب کرده

مَحو (ع) نیست شدن

مَحوَذ (ع) هیسری که چوخ

بدان گردد

مُحَوِّل (ع) کسیکه بجای دیگر نقل

مُحَوَّل (ع) حواله داده شده

مُحَیّات (ع) زمینی که

آباد شده

مُحِیط (ع) چیزی که اطراف

گیرد

مُحِیل (ع) چاره گر . حواله

و برات دهنده

میم و خاء

مُخ (ف) لجام سنگینی که برسر

اسبان نهند . درخت خرما

مَخ (ف) آتش

مُخّ (ع) مغز استخوان

مُخابَرة (ع) خبر دادن و گرفتن

مُخاتَلَت (ع) باهم خدعه

کردن

مَخاتِم (ع) مهر کرده ها

مُخادَعَت (ع) خدعه کردن و

پنهان کردن قصد خود و آشکار کردن

چیز دیگر را

مَخادِج (ع) خوجها مخنثها

مُخادِنَت (ع) سخاوت شدن

احجام نیکو

مَخازِن (ع) مخزنها و جاهای

خزینه

مُخازِی (ع) کسیکه در خری و دولت

اندازد

مُخاصِم (ع) کسیکه با دیگری دشمنی

ورزد

مُخاصَمَت (ع) دشمنی کردن

مَخاض (ع) جای فرو رفتن

در آب

مُخاط (ع) رشته شده

مُخاطِب (ع) سخن گوینده

مُخاطَب (ع) کسیکه با او سخن

گفته شود

مُخاطَبه (ع) باهم گفتگو کردن

مُخاطَرة (ع) بهلاکت نزدیک

شدن

مُحْکَم (ع) متقن

مُحَکَّم (ع) چیزی که در آن حکم داده شده است

مَحْکَمَه (ع) جائیکه در آن داد خواهی شود

مَحْکُوك (ع) تراشیده شده

مَحْکُوم (ع) کسیکه بر ضرر او حکم صادر شده

مَحَلّ (ع) جا و مکان

مُحِلّ (ع) کسیکه در مکه از احرام بیرون آید

مَحَلّات (ع) محله‌ها. نام قریه ایست در عراق عجم

مَحْلَب (ع) جائی که شیر دوشند

مُحْلِف (ع) کسیکه سوگند دهد

مُحَلَّق (ع) سر تراشیده، دور زده، پر شده

مُحَلِّل (ع) کسیکه حلال کند شوهر دوم زن پس از طلاق دادن شوهر اول

مَحْلُوج (ع) چیزی که زده شده باشد پنبه زده شده که تخم آن ازا

گرفته اند

مَحْلُول (ع) چیزی که در چیز دیگر فرو رفته

مَحَلَّه (ع) کوی و کوچه و

مَحَلّی اهل محل و کوچه است

مُحَلّیٰ (ع) بزیور آراسته

مُحَلّیٰ (ع) بزیور آراسته شده

مُحَمَّد (ع) ستوده. نام پیغمبر عرب ص که خاتم انبیا است

مَحْمِل (ع) محل بار. کجاوه.



مَحْمُود (ع) ستایش شده

مَحْمُوم (ع) تب دار

مُحَمّیٰ (ع) گرم شده و تابیده

مِحَن (ع) اندوهها

مِحْنَت (ع) اندوه

مُحَشّی (ع)، کتابی که در طرف آن نوشته شده

مُحَصِّل (ع)، کسیکه چیزی بدست آرد

مُحَصَّل (ع)، حاصل و نتیجه

مُخَنَّث (ع)، مرد زن‌وار

مُحْصَنَه (ع)، زن شوهردار

مَحْصُور (ع)، چیزی که اطراف آن گرفته شده

مَحْصُول (ع)، آنچه یافت شده و اغلب بر برداشت زراعت گفته شود

مَحْض (ع)، خالص

مَحْضَر (ع)، محل حضور . درگاه . سجل . قباله

مَحَطّ (ع)، منزل

مِحَطّ (ع)، آلتی است از آهن یا چوب که بان پوست را نقش کنند

مَحْظُور (ع)، چیزی که ممنوع است

مَحْظُوظ (ع)، لذت برده و با بهره

مِحْفَرَه (ع)، آلتی که بتوسط آن گود کنند مانند کلنگ

مِحْفَظَه (ع)، آلتی که بتوسط آن چیزی حفظ کنند

مَحْفِل (ع)، جاییکه دوستان جمع شوند

مَحْفُوظ (ع)، نگاهداشته شده

مَحْفُوف (ع)، چیزی که گرداگرد آن گرفته شده

مِحَفَّه (ع)، کجاوه . بی سرپوش

مُحِقّ (ع)، کسیکه حق با او است

مُحَقَّر (ع)، کوچک

مُحَقَّق (ع)، ثابت و درست

مُحَقِّق (ع)، کسیکه بحقیقت چیزی رسد

مَحْقُون (ع)، کسیکه حقنه داده شده

مِحَکّ (ع)، سنگی که بان طلا و نقره مالند و آن را آزمایش کنند و در فارسی محک معروف است

مُحَذِّر (ع) کسیکه بترساند
مَحذُوف (ع) چیزیکه افتاده
مِحراب (ع) پیشگاه مجلس و اشرف مکان
مُحَرِّر (ع) نویسنده
مُحَرَّر (ع) پاک از زوائد
مُحرِز (ع) جمع کننده و حافظ
مُحَرِّض (ع) ترغیب کننده. بیت کننده
مُحَرِّف (ع) گرداننده. کسی که کلامی را تغییر دهد
مُحَرَّف (ع) گردانیده. کلامی که تغییر داده شده
مُحرِق (ع) سوزان و مُحرِقه مرضی است حاد
مُحَرِّك (ع) جنباننده
مَحرَم (ع) کسیکه نکاح او جایز نیست از خویشان
مُحرِم (ع) کسیکه احرام حج ببندد
مُحَرَّم (ع) ماه اول سال هجری
و مُحَرَّمات پارچه های مخطط تیره رنگ چه این نوع پارچه را در ماه محرم پوشند

مَحرُور (ع) گرم شده
مَحرُوس (ع) محفوظ و نگاهداشته شده
مَحرُوق (ع) آتش گرفته
مَحرُوم (ع) کسیکه بر او چیزی بازداشت
مُحَرّی (ع) چیزی که از زوائد پاک گشت
مُحَزِّب (ع) کسیکه دسته دسته کند
مُحسِن (ع) نیکوکار
مُحسَن (ع) کار خوب و مُحسَنات. کارهای خوب و خوبیها
مَحسُوب (ع) چیزی که شماره شده
مَحسُوس (ع) چیزی که دیده میشود
مَحشُو (ع) چیز میان خالی
مَحشُور (ع) برانگیخته شده
مُحَشّی (ع) کسیکه در طرف کتاب چیز نویسد

مُحْتَرَفَه (ع) حرفه و پیشه
که اختیار شده
مُحْتَرِق (ع) سوزنده
مُحْتَرَق (ع) سوخته
مُحْتَرَم (ع) کسیکه احترام
او لازم است
مُحْتَسِب (ع) نگاهبان
مُحْتَشِم (ع) خشمگین .
حشمت مند . کسیکه چاکران
زیاد دارد
مُحْتَضَر (ع) کسیکه در حال
جان کندن است . کسیکه
شهری شده
مُحْتَقَن (ع) کسیکه او را حقنه
و اماله کنند
مُحْتَکِر (ع) انبار دار
مُحْتَلِم (ع) کسیکه در خواب
جماع کند
مُحْتَمَل (ع) چیزیکه ممکنست
واقع شود
مُحْتَوِی (ع) چیزی که
چیز دیگر را در بر دارد

مُحَجَّر (ع) چیزی که از سنگ
بسته شده و بر ایوانی که طارمی
و نرده دارد گفته بشود چه بواسطه
نرده و طارمی ایوان بسته شده
و از افتادن مانعست
مَحْجَر (ع) بوستان . حدقهٔ
چشم
مَحْجُوب (ع) کسیکه بین او و چیز
دیگر پرده کشیده شده . کسیکه
با حیا است
مَحْجُور (ع) کسیکه از کاری منع
شده
مَحْجُوج (ع) مغلوب بدلیل . قصد
شده . زیارت شده
مَحَجَّه (ع) وسط راه . طریق
مُحَدَّب (ع) چیزیکه روی او
گوژ دارد
مُحَدِّث (ع) کسیکه خبر دهد
مُحْدَث (ع) چیزیکه تازه پیدا
شده
مَحْدُود (ع) چیزیکه نهایت دارد
مَحْدُود (ع) آماس کرده . رنجه شده

مُحَاق (ع)، سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی شود
مَحَاکِم (ع)، محکمه ها
مُحَاکَمَه (ع)، با خصم نزد حاکم رفتن
مُحَال (ع)، ضد ممکن مقابل واجب
مُحَالِف (ع)، هم عهد و سوگند
مَحَالَه (ع)، چاره «لا محاله» بمعنی ناچار است
مُحَامَات (ع)، مدافعه از کسی نمودن
مَحَامِد (ع)، نیکوییها
مُحَاوِر (ع)، کسیکه بشنود و جواب دهد
مُحَاوَرَه (ع)، سخن گفتن با کسی
مُحَاوِل (ع)، حواله دهنده
مُحَاوَلَه (ع)، بیکدیگر حواله دادن
مُحِبّ (ع)، دوستدار
مَحَبَّت (ع)، میل قلبی و دوستی
مَحْبَرَه (ع)، جای لباس نفیس و دوات
مَحْبَس (ع)، زندان
مَحْبِل (ع)، مدت آبستنی
مِحْبَل (ع)، بچه دان زن
مَحْبُوب (ع)، دوست داشته
مَحْبُوس (ع)، کسیکه در زندانست
مُحْتَاج (ع)، نیازمند
مُحْتَال (ع)، حیله گر
مُحْتَبَس (ع)، چیزی که نگاهداشته شده
مُحْتَج چیزی که برای آن دلیل آورده شود
مُحْتَجَب (ع)، پنهان شده
مَحْتِد (ع)، اصل
مُحَذِّر (ع)، کسیکه بترساند
مُحْتَرِث (ع)، سخن کننده
مُحْتَرِز (ع)، کسیکه بپرهیزد
مُحْتَرِس (ع)، نگاهبان
مُحْتَرِف (ع)، کسیکه بجز اشد چیزیرا . کسیکه حرفه را پیشه کرده است

کوهی

پَحَلکا (ف) عهد و پیمان گرفتن

پچ پُچ (ف) آب از لای دندان بمیان دهان بردن که صدا کند

پَچُول (ف) گیسکه موی سبک عقلست

پُچُول (ف) کوچک مقبول دام هم گذارند

پَچُولَک (ف) خوراک تعفنی پیره زنان که در دهان گذاشته تا آب شود یا حیس ورزه تا بخورند مانند آب نبات ذالو

پَچِیدَن (ف) چمیدن و خرامیدن

میم و حاء

مُحَابَاث (ع) دهشت داشتن

مَحَاجِر (ع) باغها. حدقه های چشم که

مُحَاجَه (ع) خصومت کردن

مُحَاذَات (ع) مقابل بودن

مُحَاذِی (ع) مقابل

مَحَاذِیر (ع) محذورها

مُحَارِب (ع) کسیکه بجنگد

مُحَارَبَه (ع) جنگ کردن

مُحَارِس (ع) نگاهبان

مُحَارَسَت (ع) نگاهبانی کردن

مَحَارِم (ع) خویشان نزدیک

مُحَاسِب (ع) کافی. حساب کننده

مُحَاسَبَه (ع) حساب و شماره کردن

مَحَاسِن (ع) نیکوئیها. ریش و بحیه

مُحَاصِر (ع) تنگ گیرنده داخله کننده

مُحَاصَرَه (ع) احاطه کردن و تنگ گرفتن

مَحَاضِر (ع) محضرها. درگاهها

مُحَاضَرَه (ع) گفتگو و سوال وجواب کردن

مُحَاط (ع) چیزی که اطراف آن گرفته شده

مُحَافِظ (ع) نگاهبان

مَحَافِل (ع) مجلسها

دیگری شده

مَجنُون (ع) دیوانه

مَجنِی (ع) کسیکه برا و جنایت وارد شده

مُجَوِّز (ع) کسیکه چیزیرا اجازه دهد

مُجَوَّز (ع) چیز مباح

مَجُوس (ع) گبر و زرتشتی

مُجَوَّف (ع) میان تهی

مُجَهَّر (ع) چیزی که آشکارا شده

مُجَهَّز (ع) چیزی که اسباب آن مهیا شده

مُجَهِّز (ع) کسیکه اسباب کار مهیا کند

مُجِیب (ع) جواب دهنده

مُجِیر (ع) پناه دهنده

مُجِیز (ع) اجازه دهنده

مَجِیز (ف) سخنی که از روی تملق و چاپلوسی گفته شود و ملکشت اصل آن مجاز باشد بنابراین عربی خواهد بود

مع دو ج

مُچ (ف) بند دست و مچ گردن و ورم کردن مچ دست بواسطه برداشتن چیز سنگین

مَچاچُنَك (ف) چوبینه ایست که بشکل آلت مردی درست نموده و زنان شهوی بکار برند

مُچالَه (ف) چیزی که در کف دست جمع شده و فشار داده شده است مانند کوبیده بادام که با دست آنرا فشار دهند تا روغن آن گرفته شود

مَچَرْك (ف) کار بمیزد فرمودن

مُچِك (ع) کسی که کم فروش است موقع کشیدن متاع با دست چنان کند که قیمت متاع بچربد و اینعمل را مچك گویند

مَچاش (ف) عدس یا یا دام

بنوعی اجسام را گذارد

مُجَزَّاء (ع) قطعه قطعه وپاره پاره

مَجْزُوم (ع) قطعی ویقینی

مُجْزِی (ع) پاداش دهنده

مَجَسْطِی (ع) نام کتابیست مغائرا. نام کتابیست که در نجوم و هیئت نوشته شده

مُجَسَّم (ع) چیزی که بصورت جسم درآید

مُجَسَّمَه (ع) چیزیست از گچ یا فلزات بصورت انسان یا حیوان درست کنند

مُجَعَّد (ع) موی پیچیده

مَجْعُول (ع) چیز آورده شده وقرار داده شده

مُجَفَّف (ع) خشک شده

مَجْلَبَه (ع) چیزی که چیز دیگر را جلب کند

مُجَلَّد (ع) چیزی که مانند کتاب که جلد شده

مَجْلِس (ع) نشیمنگاه. جای کنگاش

مُجَلَّل (ع) بزرگ

مَجْلُوب (ع) گرفتار وکشیده شده

مَجَلَّه (ع) کتاب بزرگ نامه‌ای هفتگی یا ماهیانه

مُجَلِّی (ع) اسب اول گروبندی

مَجْلَی (ع) محل جلوه

مُجْمِر (ع) بوی سوز. عود

مُجَمِّع (ع) کسی که پراکنده‌گانرا جمع آورد

مَجْمَع (ع) محل جمع‌شدن و

مَجْمَعَه ظرفیست بزرگ که در آن انواع طعام گذارند وخورند وآنرا مجموعه‌سینه گویند

مُجْمَل (ع) چیزیکه نامعلوم و

مُجَمِّل (ع) چیزی که سبب نیکوئی چیزی شود

مَجْمُوع (ع) همه وهمچنین است مجموعه

مُجْتَنِب (ع) کسی که دوری گزینند

مُجْتَنِد (ع) لشکر گرد آمده

مُجَنِّس (ع) چیزی که از جنس

مُجادلت (ع) مدافعه کردن

مُجاهِد (ع) کسی که کوشش کند. کسیکه با دشمن جنگ نماید

مُجاهَده (ع) بقدر مقدور کوشش کردن

مَجبُور (ع) کسی که از خود اختیار ندارد

مَجبُول (ع) چیزی که طبیعی شده است

مُجتاز (ع) چیزی که گذشته باشد

مُجتَبیٰ (ع) برگزیده

مُجتَمِع (ع) گرد هم آمده

مُجتَنِب (ع) دوری جوینده

مُجتَهِد (ع) کوشنده در کار. توانائی دارنده. کسی که تمام بیرون آمده

مَجد (ع) بزرگی

مُجَدَّد (ع) چیزی که تازه پدید آمده

مُجَدِّد (ع) تازه آور

مُجَدَّر (ع) آبله رو

مَجذُوب (ع) کشیده شده

مَجذُوم (ع) کسی که خوره دارد

مُجَرَّب (ع) تجربه آموخته

مُجَرَّد (ع) برهنه. مُجَرَّدی ستونی است که بنایان از گچ و آجر و گل بنا کنند

مُجَرَّك (ذ) کاربیزد

مُجرِم (ع) گناهکار

مَجرُوح (ع) کسیکه زخمی شده. کسی که از عدالت خارج شده است

مَجرُود (ع) کشیده شده

مَجَرَّه (ع) کهکشان

مَجرٰی (ع) محل گذار

مِجرٰی (ذ) صندوقچه کوچک

مجری

مُجزِی (ع) کسیکه کاری را

بیت دیگر است

مَثُوبَت ، ع ، پاداش داشته

مَثُول ، ع ، بخدمت ایستادن

میم و جیم

مَج (ف) ماه ، نام راوی اشعار رودکی

مُجاب ، ع ، کسی که جواب شنیده

مُجادِل ، ع ، کسی که خصومت کند

مُجادَلَه ، ع ، خصومت کردن

مَجادِسْتان ، م ، مملکتی است در اروپا

مَجاری ، ع ، مجری ها

مَجاز ، ع ، کلمه در معنی که شباهت با معنی اصلی بجهتی دارد گفته شود . جاییکه از آنجا گذر زند

مُجاز ، ع ، کسی که باو اجازه کاری داده شده .

مُجاعَه ، ع ، سالی که قحطی است

مَجال ، ع ، محل جولان

مَجالِس ، ع ، مجلس ها

مَجامِع ، ع ، محل انجمنها

مُجامَعَه ، ع ، جمع شدن با هم

مُجامَلَه ، ع ، خوش برخوردی

مَجّاناً ، ع ، بدون عوض

مُجانِب ، ع ، کسی که بپهلوی دیگری حرکت کند

مُجانِس ، ع ، چیزی که همجنس دیگری است

مُجانَسَت ، ع ، همجنس بودن

مَجّانی ، ع ، بدون عوض

مَجانِین ، ع ، دیوانگان

مُجاوَبَه ، ع ، سؤال و جواب دادن

مُجاوِر ، ع ، همسایه

مُجاوَرَت ، ع ، همسایه شدن

مُجاوِز ، ع ، کسی که از حد خود بگذرد

مُجاوَزَه ، ع ، از حد خود گذشتن

مُتَیَمِّن (ع)، کسی که تبرک جوید

مَتین (ع)، کسی که محکم و استوار است

مِتینگ (ا)، مجمعی که اظهار نفرت بتوسط خطابه کنند

میم و ثاء

مُثاب (ع)، کسی که پاداش دارد

مُثابَرت (ع)، باهم مبادرت نمودن و سبقت گرفتن

مِثال (ع)، مانند. کالبد

مَثالِب (ع)، معایب کار

مَثانه (ع)، آبدان که جای بول است

مُثبِت (ع)، کسی که چیزی را برقرار دارد

مُثبَت (ع)، چیزی که قرار گرفته است

مُثخِن (ع)، چیزیکه سخت کند. چیزی که بزرگ کند

مِثقال (ع)، وزنی معین ۲۴ نخود

مُثَقِّب (ع)، آلتی که بان نجاران چیزی سوراخ کنند

مِثل (ع)، مانند

مَثَل (ع)، داستان. شبه و مانند. سخن که درمیان مردم معروف و مَثَل است و مثلاً برای مثال آوردن چیزی گویند

مُثُل (ع)، مانندها

مُثَلَّث (ع)، سطحی که دارای سه ضلع و زاویه است

مُثلَه (ع)، آفت. عقوبت. از قبیل بریدن گوش و بینی

مِثلی (ع)، جنسی که قیمت هر جنسه آن با جزء دیگر مساویست

مُثمِر (ع)، چیزی که بهره دهد. درختی که میوه دهد

مُثَمَّن (ع)، سطح هشت گوشه

مَثنَوی (ع)، شعر و نظمی که قافیه هر بیتی از آن مشابه

دوستی کند

مُتَوَرِّط (ع) کسیکه در جای هولناکی افتد که خلاصی ندارد

مُتَوَغِّل (ع) کسیکه در دانش عمیق شود

مُتَوَفِّر (ع) کسیکه صرف همت کند

مُتَوَفّی (ع) کسیکه مرده باشد

مُتَوَقِّع (ع) کسیکه چشم داشته باشد

مُتَوَقِّف (ع) کسیکه بریکحالت بماند

مُتَوَلِّد (ع) کسیکه از دیگری پدید آید

مُتُون (ع) متن ها

مُتَوَهِّم (ع) کسیکه گمان برد

مَتَّه (ف) افزار نجار که بدان تخته سوراخ کنند

مُتَهافِت (ع) چیزی که مخالف دیگری باشد

مُتَهاوِن (ع) کسیکه در کاری سستی کند

مُتَهَبِّج (ع) کسیکه آماس دارد

مُتَهَتِّك (ع) کسیکه پرده دری کند

مُتَهَجِّد (ع) کسیکه شب برای نماز بیداری کشد

مُتَّهَم (ع) کسیکه بدو نسبتی داده شده

مُتَهَنِّد (ع) کسیکه بدیگری منت دهد

مُتَهَوِّر (ع) کسیکه بیباک باشد

مُتَهَوِّع (ع) چیزی که قی آورد

مُتَهَیِّج (ع) کسیکه برانگیخته شود

مُتَیاسِر (ع) کسیکه طرف چپ را گیرد

مُتَیامِن (ع) کسیکه طرف راست را گیرد

مِتْیَل (ف) لغتی متکا و بالش . پیه

مِتیلِن (ا) نام داروئی است که وقتی در آب حل کنند رنگ آبی دارد

مُتَیَمِّم (ع) کسیکه تیمم کند

مُتَنَبّی ، ع ، کسیکه دعوی پیمبری کند

مُتَنَجِّس ، ع ، چیزی که نجس گردد

مُتَنَدِّم ، ع ، کسیکه پشیمان گردد

مُتَنَزِّل ، ع ، کسیکه آهسته فرود آید

مُتَنَصِّر ، ع ، کسیکه ترسا شود

مُتَنَکِّر ، ع ، کسیکه خود را ناشناسائی زند

مُتَنَعِّم ، ع ، کسیکه بخوبی در زندگی کند

مُتَنَوِّع ، ع ، چیزی که گوناگون شود

مُتَنَوِّم ، ع ، کسیکه خواب بیند یا در خواب محتلم شود

مُتَواتِر ، ع ، چیزی که پی در پی آ[ید]

مُتَوارِد ، ع ، چیزی که با دیگری در یکجا بیاید

مُتَواری ، ع ، چیزی که پنهان و پوشیده باشد

مُتَوازِن ، ع ، چیزی که با دیگری سنجیده شود

مُتَواصِل ، ع ، کسیکه بدیگری نزدیک شود

مُتَواضِع ، ع ، کسی که فروتنی کند

مُتَواطِی ، ع ، چیزی که موافق چیز دیگر باشد

مُتَواعِد ، ع ، کسیکه بدیگری نوید دهد

مُتَوافِق ، ع ، چیزی که با دیگری یکی شود

مُتَوالِد ، ع ، کسیکه فرزند او زیاد شود

مُتَوالی ، ع ، چیزی که پی در پی در آید

مُتَوانی ، ع ، کسیکه مانده و سست شود

مُتَوَجِّع ، ع ، کسیکه رنجور و دردمند شود

مُتَوَجِّه ، ع ، کسیکه روی بچیزی آورد

مُتَوَحِّش ، ع ، کسیکه ترسناک گردد

مُتَوَدِّد ، ع ، کسیکه با کسی

مُتَمَرِّد ، ع ، کسیکه سرکش
است
مُتَمَسِّك ، ع ، کسیکه چنگ
بدامن کسی زند
مُتَمَشّی ، ع ، کسیکه آهسته
راه رود
مُتَمَضمِض ، ع ، کسیکه آب
در دهان گرداند
مُتَمَکِّن ، ع ، کسیکه توانائی دارد
مُتَمَلِّق ، ع ، کسیکه چاپلوس
است
مُتَمَلِّك ، ع ، کسیکه ملك
وعقار دارد
مُتَمِّم ، ع ، چیزی که علت
تمامیت چیزیست
مُتَمَنّی ، ع ، کسیکه آرزوئی
دارد
مُتَمَوِّج ، ع ، چیزی که موج
واضطراب دارد
مُتَمَوِّل ، ع ، کسیکه مال
ودولت دارد
مُتَمَهِّل ، ع ، کسیکه قادر
بر کاری است
مُتَمَیِّز ، ع ، چیزی که جداست
ومنفرد است
مَتْن ، ع ، زمین سخت بلند .
مقابل حاشیه
مُتَنازِع ، ع ، کسیکه با دیگری
کشمکش کند
مُتَنازِل ، ع ، چیزی که پائین
آید
مُتَناسِب ، ع ، کسیکه با دیگری
هم تراز و مانند باشد
مُتَنافِر ، ع ، کسیکه از دیگری
رمیده باشد
مُتَنافی ، ع ، چیزی که با دیگری
مخالف است
مُتَناوِب ، ع ، چیزی که بنوبه
پشت سر چیز دیگر در آید
مُتَناوِل ، ع ، چیزی که شامل
چیز دیگر باشد
مُتَناهی ، ع ، چیزی که آخر
داشته باشد
مُتَنَبِّه ، ع ، کسیکه آگاه شود

مُتَلَطِّف (ع)، کسیکه نرمی کند
مُتَلَعِّب (ع)، کسیکه زیاد مشغول بازی باشد
مُتْلِف (ع)، کسیکه چیزی را نابود سازد
مُتَلَفِّظ (ع)، کسیکه لفظی گوید
مُتَلَفِّق (ع)، کسیکه چیزی را درهم کند
مُتَلَقِّن (ع)، کسیکه یاد از دیگری چیزی گیرد
مُتَلَقِّی (ع)، کسیکه از برای او چیزی پیش آید
مُتَلَاث (ف)، مضمون گفتن که مخاطب را از آن نفرت آید
مُتَلَوِّث (ع)، کسیکه آلوده شده
مُتَلَوِّن (ع)، کسیکه هر ساعتی رنگی گیرد
مُتَلَهِّف (ع)، کسیکه اندوهگین گردد
مُتَلَهِّی (ع)، کسیکه بازی کند
مُتِمّ (ع)، چیزی که موجب تمامیت چیزی باشد
مُتَمَاثِل (ع)، چیزی که مانند چیز دیگریست
مُتَمَادِی (ع)، چیزی که دائمی باشد
مُتَمَارِض (ع)، کسیکه خود را بناخوشی زند
مُتَمَاشِی (ع)، کسیکه با دیگری آهسته راه رود
مُتَمَایِز (ع)، چیزی که از دیگری جدا است
مُتَمَایِل (ع)، کسیکه چیزی را خواستار است
مُتَمَتِّع (ع)، کسیکه از چیزی سود برد
مُتَمَحِّض (ع)، چیزی که مخصوص چیزیست
مُتَمَدِّد (ع)، چیزی که کشیده شود
مُتَمَدِّن (ع)، کسیکه شهری است و وحشی نیست

مُتَکَرِّم (ع) کسیکه بزور جوانمردی کند
مُتَکَسِّب (ع) کسیکه در پی کسب رود
مُتَکَسِّر (ع) چیزی که شکسته شود
مُتَکَفِّل (ع) کسی که دیگریرا پذیرفته
مُتَّکِل (ع) کسی که بچیزی اعتماد کند
مُتَکَلِّف (ع) کسی که بزحمت کاری انجام دهد
مُتَکَلِّم (ع) کسی که سخن گوید
مُتَکَوِّن (ع) چیزی خود بخود پدید آید
مُتَّکِی (ع) کسی که به پشتیبانی دیگری اعتماد کند
مُتَکَیِّف (ع) کسی که از چیزی خوش آید
مِتِل (ف) پیه سوز
مُتَلائِم (ع) چیزیکه با دیگر سازگار و پیوند شود

مُتَلاحِم (ع) چیزی که با دیگری پیوسته باشد
مُتَلازِم (ع) چیزی که با چیز دیگر لازم و ملزوم باشند
مُتَلاشِی (ع) چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته باشد
مُتَلاقِی (ع) کسیکه با دیگری دیدار کند
مُتَلَأْلِئ (ع) چیزیکه شفاف و روشن باشد
مُتَلَبِّس (ع) کسیکه جامه در بر کند
مُتَلَثِّم (ع) کسیکه دهان بند دارد
مُتَلَجْلِج (ع) کسی که سخن در دهان او بگردد و درهم آمیزد
مُتَلَحِّی (ع) کسیکه عمامه زیر حنک در آورد
مُتَلَذِّذ (ع) کسیکه چیزی را خوش مزه یابد
مُتَلَطِّخ (ع) چیزی که آلوده گردد

مُتَقاطِر (ع) چیزیکه پی در پی باشد

مُتَقاطِع (ع) چیزی که دیگری را ببرد

مُتَقاعِد (ع) کسیکه جای خود نشیند و بحق خود قانع باشد و خارج نشود

مِتقال (ف) پارچه ایست از نخ پنبه

مُتَقامِر (ع) کسی که با دیگری قمار کند

مُتَقاوِد (ع) کسی که با دیگری با سرعت حرکت کند

مُتَقاوِل (ع) کسیکه با دیگری گفت و شنود کند

مُتَقاوِم (ع) کسیکه در جنگ ایستادگی کند

مُتَقابِل (ع) کسیکه با دیگری معامله را برابر کند

مُتَقَبِّل (ع) کسی که کاری کند و ضامن دهد

مُتَقَدِّس (ع) کسیکه تقدس از گناه باشد

مُتَقَدِّم (ع) کسی که پیش آید

مُتَقَرِّب (ع) کسیکه نزدیکی جوید

مُتَقَفِّل (ع) چیزی که قفل و بسته است

مُتَقَلِّد (ع) کسیکه برگردن او قلاده افتاده

مُتَقَمِّص (ع) کسیکه پیراهن پوشیده

مُتْقَن (ع) سخت و محکم

مُتَّقی (ع) پرهیزکار

مُتَّکاء (ع) چیزی که بآن پشت داده شود

مُتَکاثِر (ع) چیزی که زیاد باشد

مُتَکامِل (ع) چیزیکه بحد کمال رسد

مُتَکَبِّر (ع) خودبین

مُتَکَحِّل (ع) کسیکه سرمه کشیده

خود را در فتنه اندازد

مُتَفَحِّش (ع)، کسیکه بیهوده گوید

مُتَفَحِّص (ع)، کسیکه در جستجو باشد

مُتَفَرِّج (ع)، کسیکه گشایش طلبد و از خود اندوه را دور کند

مُتَفَرِّد (ع)، کسیکه تنها شود و یگانه باشد

مُتَفَرِّس (ع)، کسیکه مطلب را دریابد

مُتَفَرِّع (ع)، چیزی که لازم چیزی باشد و از آن بیرون آید

مُتَفَرْعِن (ع)، کسیکه تکبر و ستم پیشه کند

مُتَفَرِّق (ع)، چیزی که پراکنده شود

مُتَفَصِّی (ع)، کسیکه رهائی یابد

مُتَفَقِّد (ع)، کسی که گمشده را جوید

مُتَفَقِّه (ع)، کسیکه چیزی را بداند

مُتَفَنِّن (ع)، کسیکه رفتار گوناگون کند

مُتَفَوِّق (ع)، کسیکه برتر از دیگران شود

مُتَفَوِّه (ع)، کسیکه سخن بدهان آرد

مُتَفَهِّم (ع)، کسیکه اندک اندک بفهمد

مُتَقَابِل (ع)، چیزی که رو بروی دیگری باشد

مُتَقَاتِل (ع)، کسی که با هم همدیگر را بکشند

مُتَقَادِم (ع)، چیزی که قدیم و دیرینه باشد

مُتَقَارِب (ع)، چیزیکه بچیز دیگر نزدیک باشد . یکی از بحور علم عروض

مُتَقَارِن (ع)، چیزی که با چیز دیگر نزدیک باشد

مُتَقَاصِر (ع)، کسیکه از کاری امساک با قدرت کند

مُتَقَاضِی (ع)، کسیکه از دیگری خواهش کند

مُتَعَیِّث ، ع ، کسی که خواری کسی را خواهد

مُتَعَیِّد ، ع ، کسی که از راه حق برگردد و نزاع باطل کند

مُتَعَوِّد ، ع ، کسی که خوی بچیزی گیرد

مُتعه ، ع ، زنی که برای تمتع زناشوئی مدت معینی گرفته شود

مُتَعَهِّد ، ع ، کسی که پیمانی بندد

مُتَغَبِّش ، ع ، کسی که تکلفت زندگانی کند

مُتَعَیِّن ، ع ، کسی که شخصیت پیدا کند

مُتَغابِن ، ع ، کسی که از دیگری مغبون شود و او را نیز مغبون کند

مُتَغازِل ، ع ، کسی که با دیگری غزل سرائید و با هم عشق ورزند

مُتَغافِل ، ع ، کسی که عمداً خود را بنادانی زند و چشم پوشی کند

مُتَغایِر ، ع ، چیزی که با دیگری دیگرگون باشد

مُتَغَذّی ، ع ، کسی که غذا خورد

مُتَغَلِّب ، ع ، کسیکه بر چیزی چیره شود و دست یابد

مُتَغَمِّد ، ع ، کسیکه چیزی را بپوشاند و پنهان کند

مُتَغَمِّز ، ع ، کسیکه بچشم و ابرو اشاره کند

مُتَغَنّی ، ع ، کسیکه آواز و سرود خواند

مُتَغَیِّر ، ع ، چیزی یا کسی که دیگرگون شود

مُتَفاحِش ، ع ، چیزی که از اندازه درگذرد

مُتَفاخِر ، ع ، کسی که اظهار بزرگی کند

مُتَفارِق ، ع ، چیزی که از دیگری جدا گردد

مُتَفاوِت ، ع ، کسی یا چیزی که از دیگری دور و جدا باشد

مُتَفَتِّن ، ع ، کسیکه مزد

مُتَغَرِّق (ع)، کسی که از چیزی نفع برد

مُتَعَزِّز (ع)، کسی که عزیز شود

مُتَعَسِّر (ع)، چیزی که دشوار شود

مُتَعَشِّی (ع)، کسی که شبانگاه طعام خورد

مُتَعَصِّب (ع)، کسی که در کاری عصبیت خرج داده و بآن کار سخت پیوندد

مُتَعَطِّف (ع)، کسی که براد مهربانی شود

مُتَعَظ (ع)، کسی که قبول اندرز کند

مُتَعَفِّف (ع)، کسیکه از کار بد دوری گزیند

مُتَعَفِّن (ع)، چیزی که بو ناک گردد

مُتَعَفِّی (ع)، کسیکه گناه او بخشیده شود

مُتَعَقِّب (ع)، چیزی که از پس چیزی در آید

مُتَعَقِّد (ع)، چیزی که گره افتد و مشکل شود

مُتَعَقِّل (ع)، کسی که چیزی را دریابد

مُتَعَقِّم (ع)، کسی که آمد و شد کند. نزدیکه او را فرزند نشود

مُتَعَکِّس (ع)، کسی که برفتارها حرکت کند

مُتَعَلِّق (ع)، چیزی که بدیگری آویخته

مُتَعَلِّل (ع)، چیزی که با آن بهانه شود

مُتَعَلِّم (ع)، کسیکه از دیگری دانش آموزد

مُتَعَلِّی (ع)، چیزی که بلند شود

مُتَعَمِّد (ع)، کسی که از روی قصد کار کند

مُتَعَمِّق (ع)، کسی که دور اندیش باشد

مُتَعَمِّم (ع)، کسی که عمامه بر سر گذارد

مُتَعَمِّی (ع)، کسی که خود را بکوری زند

مُتَعَاضِد ، ع ، کسی که با دیگری یار هم باشند
مُتَعَاطِف ، ع ، کسی که با دیگری مهربانی کنند
مُتَعَاطی ، ع ، کسی که پیروی دیگری کند
مُتَعَاقِب ، ع ، کسی که پیروی دیگری کند
مُتَعَاقِد ، ع ، کسیکه با دیگری پیمان بندد
مُتَعَاکِس ، ع ، چیزیکه باژگونه دیگر است
مُتَعَال ، ع ، چیزی که بس بلند است
مُتَعَالی ، ع ، چیزی که بسیار عالی است
مُتَعَامِل ، ع ، کسی که با دیگری خرید و فروش کند
مُتَعَانِد ، ع ، کسی که با دیگری عناد و دشمنی دارند
مُتَعَانِق ، ع ، کسی که با دیگری دست در گردن باشند

مُتَعَاهِد ، ع ، کسی که با دیگری پیمان بندند
مُتَعَبِّد ، ع ، کسی که پرستش کند . کسی که بزور عبادت نماید
مُتَعَتِّر ، ع ، کسی که مطلع بر سر کسی گردد
مُتَعَجِّب ، ع ، کسی که بشگفت آید
مُتَعَدِّد ، ع ، چیزی که بسیار باشد
مُتَعَدِّی ، ع ، کسی که براه ستم رفته . اصطلاحی است در صرف که اگر فعل کم مفعول به گیرد متعدی گویند
مُتَعَذِّر ، ع ، کسی که استوار نباشد . کسی که عذر و حجت آورد
مُتَعَرِّب ، ع ، کسی که خود را عرب نماید
مُتَعَرِّض ، ع ، کسی که گرانه دناحیه را طی سر گرداند

دو چند است

مُتَضافِر (ع)، کسی که با دیگری مددکار باشند

مُتَضامِن (ع)، کسی که با دیگری ضامن هم شوند

مُتَضاهی (ع)، چیزی که با دیگری مانند باشند

مُتَضایِف (ع)، چیزیکه با دیگری نسبت دیل دارند

مُتَضَجِّع (ع)، کسی که از کار فرو ایستد

مُتَضَرِّع (ع)، کسی که زاری کند

مُتَضَعِّف (ع)، کسی که سست و ضعیف شود

مُتَضَمِّن (ع)، چیزیکه در خود دربرگیرد چیزی را

مُتَضَوِّء (ع)، کسی که در تاریکی بایستد تا روشنائی را ببیند

مُتَضَیِّف (ع)، کسی که مهمان شود

مُتَضَیِّق (ع)، کسی که بر او تنگ آید

مُتَطابِق (ع)، چیزی که با دیگری برابر باشد

مُتَطاوِع (ع)، چیزی که قبول اثری کند

مُتَطاوِل (ع)، کسی که گردن کشی کند

مُتَطَبِّب (ع)، کسی که علم طب خواند

مُتَطَفِّل (ع)، کسی که ناخوانده بمهمانی آید

مُتَطَوِّع (ع)، کسی که توانائی دارد وانچه براو واجب نیست بجا آورد

مُتَطَوِّف (ع)، کسی که گرد چیزی بگردد

مُتَظاهِر (ع)، کسی که با دیگری یار باشد

مُتَظَلِّل (ع)، کسی که در سایه نشیند

مُتَظَلِّم (ع)، کسی که شکایت از دیگری کند

مُتَعادِل (ع)، چیزیکه با دیگری هموزن باشد

مُتَعارِض (ع)، چیزیکه با دیگری مخالفت کند

مُتَعارِف (ع)، کسی که با دیگری هم آشنا باشند

مُتَصاعِب ، ع ، کسی که بسیار سخت گر باشد

مُتَصاعِد ، ع ، چیزی یا کسی که بالا رود

مُتَصالِح ، ع ، کسی که با دیگری سازش کند

مُتَصَدِّر ، ع ، کسی که بالای مجلس نشیند

مُتَصَدِّق ، ع ، کسی که صدقه بفقیر دهد

مُتَصَدِّی ، ع ، کسی که دست بکاری خیریت

مُتَصَرِّف ، ع ، کسی که تصرف و چاره کار کند

مُتَصَرِّم ، ع ، چیزیکه منقضی شود

مُتَّصِف ، ع ، کسی که دارای صفتی و حالی است

مُتَصَفِّح ، ع ، کسی که تامل و تفکر در کاری کند

مُتَّصِل ، ع ، چیزیکه چسبیده و وصل بدیگریست

مُتَصَلِّب ، ع ، چیزیکه بسیار سخت شود

مُتَصَلِّع ، ع ، آفتاب که از زیر ابر بیرون آید

مُتَصَلِّی ، ع ، کسی که حرارت آتش را بچشد

مُتَصَنِّع ، ع ، کسی که بخود صنعت و زینت ببندد

مُتَصَوِّب ، ع ، کسی که از بالا پائین آید

مُتَصَوِّر ، ع ، کسی که اندیشه صورت چیزی کند

مُتَصَوِّف ، ع ، کسی که اظهار پارسائی کند

مُتَصَیِّد ، ع ، کسی که همه روزه صید کند

مُتَضادّ ، ع ، چیزیکه با دیگری مخالف باشد

مُتَضارِب ، ع ، کسی که با دیگری زد و خورد کند

مُتَضارِس ، ع ، بنائی که ناهموار است

مُتَضاعِف ، ع ، چیزی که

با دیگری همدیگر را آشوب سازند

مُتَشَائِم (ع) چیزیکه بان فال بد زنند

مُتَشَبِّث (ع) کسی که چنگ در چیزی زند و آویزد

مُتَشَتِّت (ع) پراگنده

مُتَشَرِّع (ع) کسی که با آئینی معتقد باشد

مُتَشَرِّف (ع) کسی که بلندی و شرافتی گرفته

مُتَشَعِّب (ع) چیزیکه جدا جدا و شعبه شعبه شده

مُتَشَكِّر (ع) سپاس گذار

مُتَشَكِّل (ع) چیزی که بصورتی در آمده

مُتَشَكِّي (ع) کسی که از نا ملائمی شکایت کند

مُتَشَمِّر (ع) کسی که خود را برای کاری مهیا سازد

مُتَشَمِّس (ع) کسی که در آفتاب نشیند

مُتَشَمِّل (ع) کسی که بخود جامه پیچد

مُتَشَمِّم (ع) کسی که گاه گاه ببوید

مُتَشَنِّج (ع) کسی یا چیزی که از سرما منقبض و جمع شود

مُتَشَهِّد (ع) کسی که تشهد در نماز بخواند

مُتَشَهِّي (ع) کسی که زیاد مایل بچیزیست

مُتَشَيِّخ (ع) کسی که پیری بخود بندد

مُتَشَيِّع (ع) کسی که اظهار مذهب شیعه کند

مُتَصَاحِب (ع) کسی که با دیگری یار باشند

مُتَصَادِف (ع) کسی که با دیگری متقابل شوند

مُتَصَادِق (ع) کسی که با دیگری دوست باشند

مُتَصَادِم (ع) کسی که با دیگری همرا بکوبند

مُتَصَارِع (ع) کسی که با دیگری کشتی گیرد

درجه برسد

مُتَرَکِّب (ع)، چیزی که قبول جمع و ترکیب کند

مُتَرَنِّم (ع)، کسی که آواز نیکو سر آید

مَتْرُوك (ع)، واگذاشته

مُتَرَقِّب (ع)، کسی که منتظر است

مُتَزاحِم (ع)، چیزیکه با چیز دیگر مزاحمت نماید

مُتَزاذِل (ع)، کسی که بکاری مشغولست

مُتَزایِد (ع)، کسی که با دیگری بر قیمت چیزی بیفزاید

مُتَزایِل (ع)، چیزیکه از دیگری جدا گردد

مُتَزَعْزِع (ع)، چیزیکه حرکت شدید کند

مُتَزَلْزِل (ع)، متحرک و مضطرب

مُتَزَهِّد (ع)، کسی که پارسا برای خداست

مُتَسابِق (ع)، کسی که میخواهد از دیگری جلو افتد

مُتَسادِع (ع)، کسی که عجله در کار کند

مُتَساقِط (ع)، چیزیکه پی در پی پائین آید

مُتَسالِم (ع)، کسی که با دیگری سازش کند

مُتَسامِح (ع)، کسی که سهل انگاری کند

مُتَساوِم (ع)، کسی که با دیگری خرید و فروش کند

مُتَنادی (ع)، آوازه دیگری

مُتَساهِل (ع)، کسی که کار را آسان گیرد

مُتَسَنِّع (ع)، جائیکه فراخست

مُتَسَلِّف (ع)، کسی که قرض بخواهد

مُتَسَلْسِل (ع)، چیزی که پی در پی باشد

مُتَشابِك (ع)، چیزی که درهم وابسته باشد

مُتَشابِه (ع)، چیزیکه مانند دیگر است . کلامی که نص نیست و مورد شبهه است

مُتَشادِب (ع)، کسی که

مُترالَك (ف) یکی از منازل قمر

مِترالیُوز (۱) یکی از اسلحه‌های جنگی است و اصل آن میتر ایوز است


تِمراليوز

مُتربِّص (ع) منتظر . متوقّف

مُتَربّی (ع) کسی که از دیگری تربیت گرفته

مُترتِّب (ع) چیزی که بجای خود برقرار است

مُترَجِّح (ع) چیزی که فزونی دارد

مُترجِّع (ع) کسی که انا لله و انا الیه راجعون گوید . کسی که رجوع کند

مُترجِم (ع) کسی که از زبانی جمله را ترجمه و تفسیر کند

مُتردِّد (ع) کسی که امر او

بشته است

مُترَس (ف) چوبیکه بر سر کنگره اندازند تا در وقت آمدن دشمن بر سرش زنند . چوب کنده که به پشت در نهند تا گشوده نشود . صورتیکه برای راندن جانوران در کشت زار نصب کنند . نهی از ترسیدن

مِترَس (۱) زنیکه محبوبه مردی باشد در شمار زن آمیزو نباشد

مُترسِّل (ع) کسی که رساله نویسد . کسی که مدعی پیغمبری باشد . کسی که چهار زانو نشیند و جامه خود دراروی پای کشد

مُترسِّم (ع) کسی که نظر در رسم و نشان خانه نماید

مُترصِّد (ع) کسی که سر راه منتظر کسی باشد

مُترفِّع (ع) چیزیکه بلند شده است

مُترقِّب (ع) منتظر

مُترقِّص (ع) چیزیکه بالا رود و پائین آید

مُترقّی (ع) چیزیکه بلند شود و تا نهایت

متداول (ع) چیزی که دست بدست گردد

متداین (ع) کسی که بکسی قرض داده و قرض کرده

متدبر (ع) کسی که عاقبت اندیش است

متدرب (ع) کسی که تجربه آموخته

متدرج (ع) کسی که آهسته آهسته حرکت کند

متدلس (ع) کسی که کار و حیال خودرا پنهان کند

متدیل (ع) کسی که زمین را برای قوت کود دهد

متدنس (ع) کسی یا چیزی که چرک شود

متدنی (ع) کسی که آهسته آهسته نزدیک شود

متدهن (ع) کسی که بخود عطر یا روغن مالد

متدین (ع) کسی که با کیشی ایمان آورد

متذعذع (ع) کسی که قبول تجزیه و تفرقه کند

متذکر (ع) کسی که چیزیرا بخاطر آورد

متذلل (ع) کسی که خاضع و متواضع است

متر (ا) واحد مقیاس که معادل ۱۴ گره است

مترائی (ع) کسی که خودرا در آینه ببیند

متراجع (ع) چیزی که بجای خود برگردد

متراخی (ع) چیزی که عقب چیزی واقع شود

مترادف (ع) چیزیکه در ردیف دیگر واقع گردد

متراغب (ع) کسی که میل بچیزی دارد

مترافع (ع) کسی که با دیگری نزد حاکم مرافعه کند

مترافق (ع) کسی که با دیگری رفیق شود

متخذ ، ع ، کسی که چیزی را بر گزیند

متخذ ، ع ، چیزیکه گرفته شده

متخشع ، ع ، کسی که تضرع و زاری کند

متخصص ، ع ، کسی که کاری از خصایص اوست

متخضع ، ع ، کسی که بخود خضوع را ببندد

متخطی ، ع ، کسی که از حد خود تجاوز کند

متخلخل ، ع ، چیزیکه اجزاء متصل نیست

متخلص ، ع ، کسی که نجات یافته

متخلف ، ع ، کسی که خلاف پیمان کند . چیزی که عقب ایستاده

متخلق ، ع ، کسی که بزحمت خوی خود را تغییر دهد

متخلل ، ع ، چیزی یا کسی که در وسط چیزی یا جماعتی داخل شود . کسی که دندان خود را خلال کند

متخلی ، ع ، کسی که خلوت گزیند

متخم ، ع ، کسی که بمرض تخمه مبتلا است

متخوف ، ع ، کسی که از چیزی خایف است

متخیل ، ع ، کسی که توهم و اندیشه چیزی کند

متد ، ا ، طریقه روش

متداخل ، ع ، چیزی که با چیز دیگر مخلوط شود . چیزی که با چیز دیگر مشتبه است

متدارك ، ع ، کسی که اخر را باول ملحق کند . کسی که بجای گذشته چیزی آورد و اصلاح کند

متداعی ، ع ، کسی که با دیگری هردو باهم دعوی دارند

متدافع ، ع ، چیزی یا کسی که با چیز دیگری یا شخص دیگر هردو از هم دفاع کنند

متدامل ، ع ، کسی که با دیگری هردو سازش کنند

مُتَحَرِّز (ع) کسی که نگاهداری کند

مُتَحَرَّس (ع) چیزیکه محفوظ نگاه داشته شده

مُتَحَرَّک (ع) حرکت داده شده

مُتَحَرِّف (ع) چیزیکه از جانبی بطرف دیگر برگشته

مُتَحَرِّق (ع) آتش گرفته

مُتَحَزِّن (ع) اندوهناک

مُتَحَسِّر (ع) افسوس خورنده

مُتَحَصِّن (ع) کسی که از برای خود حصاری کرده

مُتَحَفِّظ (ع) کسی که خود را از چیزی نگاهداشته

مُتَحَقِّق (ع) چیزی و خبری که ثابت است

مُتَحَکِّم (ع) کسی که بی دلیل حکم کند

مُتَحَلِّل (ع) کسی که حلالیت از غیر خواهد

مُتَحَلِّق (ع) کسی که با دیگران حلقه وار نشیند

مُتَحَلِّی (ع) کسیکه خود را زینت دهد

مُتَحَمِّق (ع) کسی که خود را به حماقت زند

مُتَحَمِّل (ع) کسی که بردباری در کاری کند

مُتَحَوِّج (ع) کسی که تقاضای حاجتی نماید

مُتَحَوِّل (ع) کسی که از چیزی یا از حالی بحالی برگردد

مُتَحَیِّر (ع) سرگردان و مردد

مُتَحَیِّز (ع) جسمی که مکانی را بخصوص فراگیرد

مُتَخادِع (ع) کسی که با دیگری خدعه کند

مُتَخاذِل (ع) کسی که دیگری را سرکوب کند و سرکوب دیگری گردد

مُتَخاصِم (ع) کسی که با دیگری جدال کند

مُتَخالِط (ع) چیزی که با دیگری مخلوط گردد

مُتَخالِف (ع) چیزیکه با دیگری ناموافق باشد

مُتَجَعِّد ، ع ، کسی که موی خود را شکن شکن کند

مُتَجَلِّد ، ع ، کسی که اظهار جلادت و چالاکی نماید

مُتَجَلِّی ، ع ، کسی که خود را آشکارا کند

مُتَجَمِّع ، ع ، کسی که خود را در جماعت داخل کند

مُتَجَنِّب ، ع ، کسی که دوری گزیند و بیگانه وانمود کند

مُتَجَنِّن ، ع ، کسی که خود را بدیوانگی زند

مُتَجَوِّف ، ع ، کسی که از گناهی بخشد و درگذرد

مُتَجَه ، ع ، چیزی که واضح و با دلیلست

مُتَجَهِّز ، ع ، کسی که اسباب جنگ یا سفر آماده سازد

مُتَحَاث ، ع ، کسی که با نشاط برانگیخته شده

مُتَحَادِث ، ع ، کسی که خبری گیرد و خبری دهد

مُتَحَادِب ، ع ، کسی که آتش جنگ برافروزد

مُتَحَاکِم ، ع ، کسی که با دیگری نزد حاکم محاکمه کند

مُتَحَالِف ، ع ، کسی که با دیگری همعهد شود

مُتَحَامِق ، ع ، کسی که خود را گول و احمق زند

مُتَحَاوِر ، ع ، کسی که با کسی گوید و بشنود

مُتَحَتِّک ، ع ، کسی که پردهای ستر بردارد

مُتَحَتِّم ، ع ، چیزی که حتم و واجب است

مُتَحَجِّب ، ع ، کسی که خود را مستور دارد

مُتَحِد ، ع ، چیزیکه با دیگری یکی شده

مُتَحَدِّب ، ع ، پشت گوژ و شکم برآمده

مُتَحَدِّث ، ع ، خبر دهنده

مُتَحَذِّر ، ع ، کسی که دوری گزیند

مُتَتابِع (ع) پی در پی

مُتَثاقِل (ع) کسی که اظهار سنگینی کند

مُتَثَبِّت (ع) کسی که با تأنی و شورت کاری را انجام دهد

مُتَجاذِب (ع) چیزیکه مجذوب و جاذب دیگریست

مُتَجاسِر (ع) کسی که اظهار دلیری کند

مُتَجافی (ع) کسی یا چیزی که جائی دارد قرار نگیرد و دور شود

مُتَجالِس (ع) کسی که با دیگری هم نشینی کند

مُتَجانِس (ع) چیزیکه از جنس دیگری باشد

مُتَجانِب (ع) چیزیکه پهلو بپهلوی دیگری باشد

مُتَجاوِر (ع) کسی که همسایه دیگری است

مُتَجاوِز (ع) کسی که از اندازه خود جلوتر رود و افراط کند

مُتَجاهِد (ع) کسی که اظهار کوشش و توانائی کند

مُتَجاهِر (ع) کسی که عمداً کار خود را آشکار سازد

مُتَجاهِل (ع) کسی که خود را بنادانی زند

مُتَجَبِّر (ع) کسی که خود را جابر معرفی کند

مُتَجَر (ع) تجارت و کسب. آنچه با آن کسب شود

مُتَجَرِّد (ع) کسی که خود را برهنه سازد

مُتَجَرِّع (ع) کسی که جرعه جرعه خورد

مُتَجَرّی (ع) کسی اظهار دلیری کند

مُتَجَزّی (ع) کسی که جزئی را گیرد و جزئی را واگذارد

مُتَجَسِّس (ع) کسی که بخواهد جستجو کند

مُتَجَسِّم (ع) کسی که چیزی را بصورت جسمی نمایش دهد

مُتَجَشِّم (ع) کسی که مشقت چیزی اختیار کند

دانش گزنده است

مُتَأَنِّف ا ع، کسی که از حادثه عار و ننگ دارد

مُتَأَنِّی ا ع، کسی که در انجام کاری عجله نکند

مُتَأَهِّل ا ع، کسی که اهل و عیال دارد

مُتَبَادِر ا ع، آن معنی که پس از لفظ ناگهان بخاطر آید

مُتَبَادِل ا ع، کسی که چیزی را بدل چیزی گذارد

مُتَبَاعِد ا ع، چیزی که از چیز دیگر دور شود

مُتَبَاکی ا ع، کسی که خود را گریه کن وانمود کند

مُتَبَاهی ا ع، کسی که اظهار فخر کند

مُتَبَایِع ا ع، کسی که با دیگری خرید و فروش کند

مُتَبَایِن ا ع، چیزی که با دیگری دور و مخالف است

مُتَبَحِّر ا ع، کسی که در امری محیط و اطلاع عمیق دارد

مُتَبَدِّل ا ع، کسیکه چیزی را عوض چیزی دهد

مُتَبَرِّع ا ع، کسیکه بیعوض چیزی بدیگری دهد

مُتَبَرِّک ا ع، کسیکه خیر و برکت از دیگری گرفته

مُتَبَرِّی ا ع، کسیکه از کاری بری باشد

مُتَبَسِّم ا ع، کسی که خنده بیصدا کند

مُتَبَصْبِص ا ع، چاپلوس و متملق

مُتَّبَع ا ع، کسیکه پیروی او کنند

مُتَبَعِّض ا ع، کسیکه پاره را قبول و پاره را رد کند

مُتَبَلْوِر ا ع، چیزی که مانند بلور گردد

مُتَبَهِّج ا ع، کسیکه خود را مسرور معرفی کند

مُتَبَیِّن ا ع، واضح و آشکار

مَبِیت ‹ع› جای خواب واساییش شب

مُبیَض ‹ع› سفید شده

مُبَیِّضَه ‹ع› پاک نویس مقابل مسوده

مَبِیع ‹ع› متاعی که خریده شده

مُبَیِّن ‹ع› واضح و روشن کننده

مُتَبَیِّن ‹ع› واضح شده

مث

مَتاب ‹ع› توبه و بازگشتن از گناه

مُتابِع ‹ع› پیرو

مُتابَعَت ‹ع› پیروی کردن

مَتاجِر ‹ع› تجارت و کسبها . چیزهائیکه از آن کسب و تجارت کنند

مُتارَکَه ‹ع› واگذاشتن

مَثانَه ‹ع› مخرف مطهره . که آلت تطهیر است چون آفتاب

مَتاع ‹ع› جنس و مال که بفروش میرسد . سود و منفعت . آنچه حوایج را سودمند است

مَتاعِب ‹ع› چیزهائی که آدمی را تعب دهند کی اندازد

مَتانَت ‹ع› سخت و محکم بودن

مُتَأَثِّر ‹ع› آزرده خاطر . قبول کننده . نشان و کل

مُتَأَخِّر ‹ع› چیزی یا کسی که عقب چیزیست

مُتَاخِم ‹ع› چیزی که متصل بچیزی باشد

مُتَأَدِّب ‹ع› کسی که بآداب دیگری مهذب و مؤدب شده است

مُتَأَسِّف ‹ع› کسی که از حادثه دریغ وافسوس خورد

مُتَأَسِّی ‹ع› کسی که قبول پیروی دیگری را کند

مُتَأَکِّد ‹ع› امریکه در اجرار آن تاکید و تشدید شده

مُتَأَلِّم ‹ع› کسی که از پیش آمد امری دردناک گشت

مُتَأَلِّه ‹ع› کسی که بفلسفه عالی دانا در الهیات دانا است

مُتَأَمِّل ‹ع› کسی که در موضوعی فکر و اندیشه کند

مُتَأَنِّس ‹ع› کسی که متمدن

مُبْرِز (ع) نمایان و هویدا

مَبْرَز (ع) محل غایط

مُبَرْسَم (ع) کسی که مرض برسام دارد

مُبَرْقَش (ع) مزین برنگهای مختلف

مُبَرْقَع (ع) نقاب دار

مُبْرَم (ع) ثابت شده

مُبْرِم (ع) مصر در کار برای انجام دادن

مُبَرْهَن (ع) چیزیکه دلیل دارد

مُبَرّی (ع) کسی که پاکست از تهمتی که باو داده اند و تهمتی که زده اند

مَبْسِم (ع) دندانهای پیشین. دهان. شگفتگی کوه

مَبْسُوط (ع) باز و مفصل

مُبَشِّر (ع) مژده دهنده

مُبْصِر (ع) بینا کننده

مِبْضَع (ع) آلتی است که بان پوست کنند

مَبْطُون (ع) کسی که شکم او درد ناکست

مُبْعِد (ع) دور کننده

مُبْعَد (ع) دور شده

مَبْعُوث (ع) برانگیخته شده

مُبَعَّض (ع) چیزی که پارهٔ از آن گرفته و پارهٔ دیگر آن متروک مانده

مُبْغِض (ع) کسیکه بضلالت اندازد

مُبْغِی (ع) کسیکه چیزرا بر قیمتی دارد

مُبْکی (ع) گریه آور

مُبْتَل (ا) اثاث البیت خاصّ که مورد توجه باشد

مُبَلَّل (ا) بل شده

مَبْنی (ع) محل بنا. درلغه چیزی

مَبْنِیّ (ع) بنا نهاده شده. مقابل معرب که اصطلاحی است در نحو و صرف

مُبَوَّب (ع) باب باب شده

مُبْهِج (ع) سرور آور

مُبْهَج (ع) مسرور

مُبْهَم (ع) نامعلوم و مشتبه

مَبْهُوت (ع) متحیر و سرگردان

مُبْهی (ع) چیزی که آدمی را خوش کند

مَبِیت (ع) جای خواب آسایش شب

مُباعَدَت (ع) از هم دور شدن
مُباغَضَت (ع) باهم تجزیه کردن
مَبال (ع) جای شاش و بول
مُبالات (ع) فکر و اندیشه کردن
مَبالِغ (ع) اندازه ها از پول
مُبالَغه (ع) از حد و اندازه گذشتن
مَبانی (ع) اصول و ریشه ها
مُباهات (ع) افتخار کردن
مُباهَله (ع) نفرین کردن بیکدیگر
مُبایَنَت (ع) باهم مخالف بودن
مُبتاع (ع) خریده شده
مُبتَدا (ع) چیزی که در اول واقع شده
مُبتَدِع (ع) چیزی که تازه پیدا شده
مُبتَدی (ع) تازه بکار واداشته شده
مُبتَذَل (ع) پیش پا افتاده که همه کس آنرا دیده و بداند
مُبتَسِم (ع) کسی که بخنده درآید
مُبتَکِر (ع) کسی که چیز تازه آورد

مُبتَلِع (ع) کسی که ناگهان بلع کند
مُبتَلی (ع) کسی که در صدمه و فشار است
مُبتَهِج (ع) کسی که خوش و خرم است
مُبتَهِل (ع) کسی که دعا و تضرع کند
مَبثوث (ع) منتشر و متفرق
مَبدَء (ع) علت اولی و منشاء هر چیزی
مُبدِع (ع) آنکه چیزی را انشاء کند
مُبدَل (ع) بدل از چیزی
مَبدوء (ع) ابتدا بآن شده
مُبدِّد (ع) کسی که بجهت فرح زیاد کند
مَبذول (ع) بخشیده شده
مَبَرّات (ع) خیرها و خوبیها
مُبَرِّح (ع) کسی که باواز کاری صدمه رسیده
مُبَرِّد (ع) خنک و سرد کننده

و دوست داشته

مُتَمَن (ع) جای آسایش

مُتَأَمور (ع) فرمانبردار شده

مُتَأَمول (ع) آرزو شده و امیدوار

مُتَأَموم (ع) کسی بدیگری اقتدا کند

مُتَأَموق (ع) بخوف و خشیت

مُتَأَنوس (ع) انس گرفته و خو کرده

مَؤُوف (ع) آفت زده و مریض

مُتَؤنث (ع) بار و گرانی قوت و خوراک

مؤنث (ع) زن

مُتَمادی (ع) مکان و محل

مُتَماه (ع) صبه

مُتَمایوس (ع) نومید

میم و باء

مُباح (ع) جایز

مَباحث (ع) جای گفتگو و بحث

مَباد (ف) هرگز نشود

مَبادا (ف) هرگز نباید چنین شود

مُبادرت (ع) سبقت بکار گرفتن

مُبادله (ع) عوض و بدل کردن

مَبادی (ع) اسباب و علل اولیه چیزی

مَباد (ف) روده سفیدی که با برنج و دنبه و جگر و گوشت و چیزهای دیگر پر کرده و پخته و با روغن بریان کرده و خورند

مُبارات (ع) زن از شوهر و شوهر از زن بری شدن و طلاق مبارات نوعی است از طلاق

مُبارز (ع) کسیکه حاضر برای جنگ شده باشد

مُبارزه (ع) حاضر شدن دو نفر برای جنگ تن بتن

مُبارك (ع) نیکو و مبارک و با برکت و نمو

مَباسم (ع) دندانهای پیشین و دهن

مُباشر (ع) مدیر کار و عامل

مُباشرت (ع) بخودی خود کار کردن

شیراز

میم و همزه

مَآب (ع) مرجع. مقصد

مِئات (ع) صدها

مَآثِر (ع) اثرها. خبرها. آثار خوب باقی

مَأخِذ (ع) راهها برای پیدا کردن چیزی

مُؤاخَذه (ع) پرسش و خورده گیری کردن. عقاب نمودن

مَآدِب (ع) حاجت

مُؤاکَلَت (ع) با هم خوردن

مَآل (ع) مرجع و بازگشت

مُؤالِف (ع) با هم دوست مقابل مخالف

مَآمِن (ع) جاهای امن

مَأبُون (ع) کسی که مرض ابنه دارد

مَأجُوج (ع) گویند یاجوج و ماجوج قومی هستند وحشی و مضطرب الخلقه که در آخر الزمان میآیند و با مردم قتال کنند و موجبات خرابی دنیا را فراهم سازند

مَأجُور (ع) کسی که مزد خود را دریافت میکرده

مَأخَذ (ع) محل گرفتن چیزی

مَأخُوذ (ع) گرفتار

مُؤَدَّب (ع) ادب آموخته

مُؤَدِّب (ا) آموزگار و ادب آموز

مُؤَذِّن (ع) اذان گو

مَأذَنه (ع) محل اذان گفتن

مَأذُون (ع) مجاز و اذن داده شده

مَأسُوف (ع) کسی که بر فقدان او دریغ خورده شده.

مُؤَکِّد (ع) کسی که بر کاری تاکید کند

مُؤَکَّد (ع) محکم و شدید

مَأکَل (ع) خوردن. مکان خوردن. زمان خوردن

مَأکُول (ع) خورده شده. قابل خوردن

مَألَف (ع) جای دوستی

مَألُوف (ع) خوگرفته شده.

ماهَنه (ف) ماهچه . مشعّب و شه بخاران و حکاکان

ماهی (ف) حیوانی است آبی و اقسام زیاد دارد .



برج حوت و ماهی بینی و داف نوعی از ماهیست که بتازی بخزیر البحر گویند و ماهی پرنده ماهیست شبیه شب پره و ماهی خوار حیوانیست که برلب دریا پرواز کرده و نشیند و صید ماهیان کند و ماهی ذونیاق مرغ دریائی است و ماهی ذقن رنگ ماهی و ماهی زهره پوست نیخ گیاهیست سیاه مانند جگر ماهی که اگر قدری از آن در آب ریزند ماهیان مست شده روی آب آیند و ماهی سپهر برج حوت و ماهی شیر ماهی است که رنگ آن سفید و گوشت لذیذ دارد و ماهی گیر مرغ ماهی خوار است

ماهیاق (ف) نام قریه ایست نزدیک مرو شاهجهان

ماهیت (ع) حقیقت شیئ

ماهیچه (ف) عضله سر دست و عضله پا که مانند ماهی است و رشته که از آرد برند و آتش کنند

مای (ف) جانوران خزنده مانند مار . میای و مای آندر زن پدر

مائج (ع) موج زننده مضطرب

مائع (ع) چیز روان . چیز گداخته

مایل (ع) برگردنده

مایُون (ف) نام گیاه فریدون

مایه (ف) مال التجاره . مقدار و اندازه . حیوان ماده خصوصاً شتر و ناقه . بنیاد . دستگاه و سامان و مایهٔ شب . تاریکی شب

مایین (ف) شهری بوده از نواحی

. مدت بودن آفتاب در یک برج که
آنرا ماه شمسی گویند و ماه قمری
از هلال تا هلال است که یک ماه ۲۹
روز و یک ماه ۳۰ روز است . نام
فرشته موکل بر جرم ماه و امور روز ۲۱
ماه شمسی و ماه افرینی نام کنیزک ایرج
و ماه بادهٔ مردم نیکو صورت و
ماهتاب نور ماه و یکی از اسباب
آتش بازی و ماه دود تاریخ و حساب
نگاهداشتن و ماه سیمابی ماه نخشب
و ماه شبد نور ماه و ماه کاشغر
ماه نخشب و ماه کنعان یوسف نبی
و ماه مقنع و ماه نخشب ماهیست
که حکیم بن عطا که مزور و مقنع مشهور است
از سیماب ساخته که تا چهار فرسخ پرتو
می انداخت و ماهانه و ماهیانه
حقوقی که هر ماه مستخدم و غیر مستخدم
بگیرد

ماهانا (ف) نام پادشاه کمونی
که در هند دعوی نبوت کرد

ماهان (ف) نام قصبه ایست در
کرمان

ماهانی (ف) نوعی از گشت
که از دو سفیده است و در خراسان
یافت شود

ماهچه (ف) سر علمی که بصورت
ماه گرد و به و یا ساخته و از زر و
سیم است . سنجاق پر اور
سوزن . یک حصه از دوازده
حصه تولچه و تولچه دو مثقال و
نیم است

ماهر (ع) استاد و دانشمند

ماهو (ف) عصا و چوب دستی
ساربانان . زیب و زینت .
نام یکی از حکام سیستان در زمان
یزدجرد و ماهو ذآنه نام
یکی از حسوبات است که آنرا
ماهوب دانه گویند

ماهو (ع) چه چیز است آن

ماهوت (ف) پارچه ایست
پشمی محکم و لطیف و بادوام

ماهود (ف) شعبه از موسیقی
. دره کوه

ماهوته (ف) لقب سلطان مرد

خانه . امر بماندن . ماننده
و باشنده . ماننده وار
مانا (ف) بزبان زند نام ایزد
تعالی . مخفف همانا . مانند
ماندن (ف) باقی و برقرار
بودن . خسته بودن . گرو نرا
نکردن و گشتنی را نگشتن . تعطیل
کردن
ماندولین (ا) یک نوع
سازیست
مانستن (ف) شبیه و مانند
شدن
مانع (ع) بازدارنده
مانک (ف) ماه . آفتاب
و مانک دهم ماه بهرد و نام
مردی بوده
مانند (ف) شبیه و نظیر و
ماننداباد عالم مثال و
برزخ
مانود (ف) نمایش سپاه
مانودک (ف) مرغ آبی است
بیشتر پر . چکاوک

مانوش (ف) نام کوهی است
که آنرا مانوشان گویند
مانه (ف) اسباب و ضروریات
خانه . نام محلی است در خراسان
مانی (ف) نام نقاشی است معروف
که دین زرتشت و مسیح را مخلوط نموده
و دعوی نبوت کرد و کتابی چینه آورد
و سرآمد نقاشان دنیا بوده و در زمان
پادشاهی شاپور بایران آمد . بمعانی
. نادر و همیتا
مانید (ف) گذاشت و نهاد
. گستاه
مانیدن (ف) بچیزی شبیه و مانند
شدن
مانیستاد (ف) نقش ناطقه .
فلک الافلاک
ماوذ (ف) مخفف میادر
ماوشان (ف) ناحیه ایست نزدیک
الوند که در نزهت و صفا ضرب
المثل است
ماه (ف) کره ایست که اکتساب
نور از آفتاب نموده و بدور زمین میگردد

مال (ع) خواسته و ملک
مالانک (ذ) شفتالو
مالث (ا) سمنو جو و گندم . نام ماهیی است
مالح (ع) شورکننده
مالك (ع) دارای ملک . نام یکی از اصحاب علی ع که به مالک اشتر معروف است
مالکا (ذ) نام حلوائیست که در گیلان پزند و آنرا مالکاند هینه گویند
مالوالی (ذ) نوعی از چلپاسه
ماله (ذ) افزاری است که بان بنایان گل و گچ و ساروج را صاف کنند . چوبیکه بزمین شیار کرده کشند . افزاریکه جولاهگان از خس مانند جاروب سازند و با آن آهار زنند
مالش (ذ) مالیدن
مالی (ذ) بسیار
مالیا (ذ) درختی است باریک و دراز که از چوب میان هیزم سازند
مالیخولیا (ی) خیال خام و فاسد خلل دماغی و سوداوی
مالیدن (ذ) مس کردن . درهم کردن بوسیله فشار و مالیده بمعنی صرف نظر شده
مام (ذ) مادر و مامِ ناف ماچه
ماما (ذ) قابله و زنیکه بزاماند
مامان (ذ) مادر قشنگ
ماماچه (ذ) ماما
مامک (ذ) مادر مصغر مام
مامون (ذ) نوعی از پودنه صحرائی
مامهشنان (ذ) برگی است مانند برگ گردو که روی آب پیدا شود و داروست
مامیثا (س) رستنی است که در آب بهم رسد و بسیار بیمزه است
مامیران (ذ) دوائی است زرد و بسبزی مایل و داروی چشم است
مان (ذ) خانه . اسباب

آن در حرکت دکار است


ماشین

مَاضِغ (ع) جونده
مَاضی (ع) گذشته
مَاطِل (ع) کسی که قرض خود را دیر بدهد
مَاغ (ف) نوعی از مرغ آبی سیاه . بیته‌گی که در اثر بخار در زمستان پدید آید که آنرا قند گویند . نوعی از کبوتر که هر دو بال وسینه آن سبز وسرخ یا سیاه باشد که اول را سبز ماغ ودوم را سرخ ماغ وسوم را سیاه ماغ گویند ومنغ مرادف ماغ است


مرغ آبی

مَافِنگی (ف) چیزی که ضعیف و بی ثبات باشد واین از لغت عوام است
مَاك (ف) شیری که از پستان پس از زائیدن چند روز غلیظ آید
مَاكَادُنی (ا) رشته ماشینی فرنگی که آنرا خورند
مَاكَان (ف) نام یکی از حکام مازندران که بشجاعت معروف بوده
مَاكِر (ع) فریب دهنده
مَاكِر (ف) پس فردا
مَاكِرُنُوم (ا) خداکشته
مَاكُو (ف) دست افزار جولاهان که ماشوره را در آن کنند وبدان جامه بافند . نام ولایتی است در آذربایجان
مَاكُول (ف) غلامی که بمرتبه بزرگی رسیده است . پرخوار واكول
مَاكِيَان (ف) مرغ خانگی


مرغ خانگی

لقب حکام مازندران . نام مردی از ایشان
مازبادَه (ذ) نوعی از طعام
مازِبَنَر (ذ) نام نی است که بهمراه
شوهرش حصار سنگویه بند را ساخت
ماس (ذ) آماس . ماست . الماس
ماساژ (ا) مالش دادن
ماسای (ذ) میاسای
ماست (ذ) شیر که آنرا مایه زنند تا
سفت شده ترش شود
ماستینه (ذ) ماستی که در آن روغن
و شیر و گشنیز ریخته و پخته خورند
ماسِح (ع) مسح کننده . مالنده
ماسِخ (ع) صورت برگرداننده
ماسِك (ع) نگاهدارنده و همچنین است ماسکه
ماسکه (ا) نقاب زده
ماسو (ذ) درشت گلیم
ماسوچه (ذ) مرغیست مانند قمری که
آنرا موسیچه گویند
ماسور (ذ) چیز درهم آمیخته .
ماسوره (ذ) ماسور . آلتی است از چرخ
خیاطی که نخ بدان پیچند . آلتی است از تفنگ و توپ
ماسیدن (ذ) منجمد شدن شیر را

ماست کردن . لیسیدن
ماش (ذ) یکی از حبوبات است
که هم سبز و هم سیاه است
ماشاد (ذ) جامه پشمین
ماشرا (ذ) ورمی که مادهٔ آن
از خون است
ماشرذ (ذ) نبر آهنگران و زرگران
ماشِطه (ع) زنیکه موی زن دیگری را
شانه زند و آنرا زینت نماید
ماشو (ذ) غربال و کفگیر سوراخ دار
پاس و آنرا ماشوب نیز گویند
ماشوره (ذ) نی میان تهی که جولاهان
ریسمان بدان پیچند و در آن ماکو نهند
مطلق لوله . هرچیز بهم آمیخته
ماشوه (ذ) ماشو همچنین است
ماشوره
ماشه (ذ) انبر . آلتی که فتیله
تفنگ در آن نهند و آتش دهند
ماشی (ع) رونده
ماشین (ا) لکوموتیو و کالسکه
راه آهن و همه کارخانه
که چرخهای

مادّه

ماداب (ذ) تازه . بخت و دولت

ماداث (ا) عروسی و اصل آن مادماث است و در موقع مطالبه پول گویند

مادبُن (ذ) بلوکی است در اصفهان

مادبان (ا) کارخانه بوده است ،حلجه

مادِد (ع) مرکش

مادس (ا) یکی از ماههای فرنگی که با ماه اسفند تقریبا مطابق است

مادَش (ذ) آتشکده ایست در حوالی اصفهان

مادَش (ا) روش و راه

مادِشال (ا) سردار

مادِشیره (ا) بازار معامله . قرار خرید و فروش

مادِفد (ع) گروه خوارج

مادَک (ا) نشان و علامت . نام بوتی است

مادمالاف (ا) یکنوع شیرینی است

مادّه (ذ) حساب ، دفتر حساب . تفتیش

مادّه (ع) گذرنده

مادّیه (ع) نام مادر ابراهیم

ماذُ (ذ) مازو . چین و شکن . مازه . تکاف . کوهی است در تبرستان . مازن

ماذِج (ع) آمیزنده

ماذِخ (ع) خوش طبع و ظریف

ماذَدبون (ذ) نام گیاهی است

ماذِل (ذ) نام کوهی است در هندوستان

ماذَن (ذ) استخوانهای پشت را گویند که آنرا مازنگویند

ماذندران (ذ) یکی از ولایات ایران در شمال ایران که آنرا ماذند و ماذندذینه گویند

ماذنین (ذ) مردی بوده که بهراهی زنش حصار سنگویه را در هند ساخت

ماذو (ذ) ثمر درختی است که پوست بدان دباغی کنند . چوبیست که زمین میدان هموار کنند

ماذه (ذ) استخوانهای راسته میانه پشت

ماذباذ (ذ) نوعی از طعام

و ماده آنکه زن پدر غیر مادر
و ماده بخطا ولد الزنا و ماده زاد
اخلاق طبیعی و فطری و ماده غر
ولد الزنا و همچنین است ماده غر
مادگی (ف) جائیکه در آن تکمه
اندازند مقابل تکمه.
مادموازیل (ا) خانم دوشیزه.
ماده (ف) ضد نرینه
ماده (ع) آنچه قوام چیزی باشد
و از آن مرکب میشود و ماده اولی
موجود اول و ماده قانون جبری
از قانون که قوام قانون باشد و
مادی کسی را گویند که غیر مادیات و
محسوسات بچیز دیگری معتقد نباشد مقابل
روحی
مادیان (ف) اسب ماده
مار (ف) حیوانی است گزنده خزنده



و بر دو قسم است زهردار و بیزهر
. زدن . مادر . بسیار . آماره
. عنوان امرا در گرجستان و مار
اسپند و مار اسپندان
و مار اسفند و مار اسفندان
ام چه رآذرماه و روز بیست و نهم
از ماههای شمسی و فرشته ایست موکل
بر آب و مصالح آن روز و مار
بدنشت دیگری گرفتن کنایه
از اینکه دیگر از کار دشوار فرمودن
و مارچوبه گیاهیست شکل مار
و مارخوار گاو کوهی که مار خورد
و مار خوردن رنج بردن و مار
در آستین دشمن نزدیک
و مار دوشا لقب ضحاک و
مار دشتان مخفف ماریستان
و مار فسا افسونگر و مار گیا
نباتیست قریب دو گز و برگش
شبیه برگ مار است (بید دستر آن مانند) و مار ماهی
نوعی از ماهی بزرگی است سیاه
رنگ و بی فلس و مار نه سر
کنایه از نه فلک
مار (ع) گذرا و همچنین است

آنچه . چیزی . نیست . آنکه
و مابین در وسط و ماجرا آنچه
واقع شده و ماحضر آنچه حاضر و موجود است
و ماعدا آنچه غیر از این و مافات
آنچه گذشته و مافوق آنچه بالای
آنست و مالایطاق آنچه فوق
طاقت است و مامضی آنچه گذشته
و ماوقع آنچه شده است
ماء (ع) آب
مائده (ع) طعام
مات (ف) حیران و سرگردان
مات (ع) مرد و مات و فات
مرد و نیست شد
ماتونات (ف) چلپاسه
ماتم (ف) عزا
ماتورك (ف) چلپاسه و
همچنین است ماتوتات
ماتیك (ا) اسم خالی که طلب
المنه
ماج (ف) ماه . . و آب کننده
ماجد (ع) جوانمرد
ماچ (ف) بوسه و ماچ و موچ

بوسیدن و لیسیدن
ماچوچه (ف) ظرف لوله داری
که بدان دوا در گلوی بچه کنند
ماچه (ف) ماده و اغلب برمان گویند
ماچین (ج) شهری است در چین
یا مملکت ژاپون
ماحی (ع) محو کننده
ماخ (ف) قلب و ماه نیز . مرد پست
و سفله
ماخچی (ف) اسب که پدر و مادرش
عربی نباشد
ماخن (ف) نفتاق
ماخود (ف) خرابات و میخانه
ماخولیا (ی) سودا و خیال خام
و خلل دماغی
ماد (ف) مادر
مادا (ف) نام قدیمی آذربایجان
مادام (ع) تا زمانیکه
مادام (ا) خانم
مادآندر (ف) زن پدر
مادح (ع) مدح و ثنا گو
مادر (ف) زنیکه فرزند زائیده

لیکوز (ا)، یکنوع شرابی است

لیل (ع)، شب و همچنین است

لیله

لیلا (ف)، لیلی که نام زنی است

لیلاج (ف)، نام شخصی که مرشد قمار بازان بوده و اصل آن لجلاج است

لیلنج (ف)، نیل رنگ رزی و همچنین است لیلنج و لیلنات

لیلو (ف)، استخر و آبگیر

لیلوپر (ف)، گلی است که آنرا نیلوپر گویند

لیلی (ف)، نام زنی است

لیمو (ف)، میوه ایست معطر از جنس مرکبات و بر دو نوع است شیرین و ترش



لیمو

و لیمو دارو گیاهیست که در بهار از سنگها روید و بوی لیمو دهد

لیموسات (ف)، قصبه ایست نزدیک استراباد

لیموناد (ا)، شربت گازدار

لین (ع)، نرمی

لینت (ع)، نرمی

لین (ع)، نرم و ملایم

لیو (ف)، آفتاب

لیوان (ف)، ظرفیست بلورین که دهانه آن بزرگتر از ته آنست

لیوک (ف)، امرود ضخیم الجثه و گنده

لیولنات (ف)، برف یا برف خورده

لیوه (ف)، چالاک و فریبنده

لیبیدن (ف)، جویدن و خائیدن

حرف میم

میم و الف

ما (ع)، ضمیر متکلم مع الغیر . مخفف ماه

ما (ع)، چه . چیست . هرچه

نرم لغزش اتنده

لپزیلدمق (ف)، سر بدن ناگهانی . بی اراده . لغزیدن .

اسیختن

لَیسَ (ع)، نیست

لپسانمق (ف)، بلیسیدن داواشتن

لپستپه (ف)، لوله

لپستپه (ف)، لوله وماسوره

لپسته (ع) صورت اقلام حساب

لپسك (ف)، لوله کوچکی است که از لاستیک بشکل سر پستان درست کنند و بدست اطفال شیرخوار دهند وانرا در ترکی میلت مکه مینه کویند

لپسته (ف)، لوله وماسوره

لپلدمق (ف)، بازبان ظرفی که آلوده بخوراکی است پاک کردن و نکاشته لپش کسی را گویند که از فاضل رنج دست دیگران خورد واز خود استقلالی ندارد

لبطر (ا) وزنی بمقدار دوازده سیر و نیم تقریبا

لیف (ع)، پوست درخت خرما

لیف (ف)، کیسه صابون که پس از حل صابون در آن ببدن زنند . چیزی مانند جاروب که از موی دم اسب و مانند آن درست کنند بجهت پاک کردن کفش و چیزهای دیگر که آنرا پوشش و ماهوت ماك كن مینه گویند

لیقه (ف)، جائیکه در شلوار برای ورود بند شلوار درست کنند و بند شلوار را در آن کنند و بکمر بندند



لیقه (ع)، آنچه بر دوات نهند و مرکب بر آن بریزند

لبك (ف)، مختصر لکین . نام پرنده ایست که آنرا قرچال و لبکك گویند

لپکش (ف)، لکن

لَهَر ‹ف› ميخانه . نجبه خانه
لُهراسب ‹ف› نام يكى از سلاطين كيان
لَهَف ‹ع› اندوهگين شدن و تأسف خوردن
لَهْ لَهْ ‹ف› حالت تشنگى سگ در گرما كه زبان خودرا پى در پى بيرون آورد
لَهَنج ‹ف› فسان و كارد
لَهَنَهْ ‹ف› سنگ . نادان و احمق
لَهْو ‹ع› بازى كردن . جماع كردن
لِهى ‹ف› اذن و رخصت
لَهِيب ‹ع› زبانه آتش
لِهِيدَن ‹ف› نرم و ضايع شدن ميوه
لَهِيف ‹ع› بيچاره و اندوهگين

‹لام و ياء›

لِى ‹ع› براى من
لِيان ‹ف› درخشان
لَيْت ‹ع› كاشكى

لِيثَات ‹ف› مرد مفلس
لِيثَنه ‹ف› بادمجان نرم كرده براى انداختن در سركه
لَيث ‹ع› شير درنده
ليچ ‹ف› آبيكه از دهان كودك آيد . زخمى كه آب اندازد
ليچار ‹ف› سخن هرزه و بيمعنى
لِيد ‹ف› آب غليظى كه از دهان و گوشه لب آيد
ليرث ‹ف› خود اهنين . يك نوع از سلاح جنگ و همچنين است ليزد
ليره ‹ا› نام مسكوكى است طلا



ليره

ليز ‹ف› هر چيز نرم لغزاننده
ليزم ‹ف› كمان سپيد
ليزه ‹ف› آميخته . هر چيز

لولیثن (ف) ظرفیست سفالین
دسته دار مانند آفتابه و آن را
لولیثن نیز گویند



لولیثین

لوم (ع) ملامت کردن
لون (ع) رنگ پیکر
. نوعی از خرما
لوند (ف) زن فاحشه . مردم
با عشوه و ناز . مردم کاهل
لوه (ف) غلیواج
لوهاود (ف) لاهور و همچنین است
لوهر
لوهنتن (ف) آلتی است که
بدان پنبه را از پنبه دانه جدا
کنند
لوی (ف) غلاف شمشیر و بترکی
معنی نهنگ است و لوی ئیل
سال نهنگ از سالهای ترکی

لویل (ف) پاتیل
لوین (ف) لوید
لویشه (ف) لواشه
لویه (ف) لایه

لام و هاء

له (ف) نام شهری بوده از ترکستان
. شراب . درخت ناز
له (ف) مرغ شکاری خصوصا عقاب
له (ف) هر چیز از هم پاشیده و
له و پِه از مترادفات است
له (ع) بنفع او و برای او چون محکوم له
لهاشه (ف) هر چیز زشت و
زبون
لهاک (ف) برادر پیران ویسه .
هلت داده
لهانود (ف) لاهور و همچنین است
لهاود
لهب (ع) زبانه آتش . تشنه شدن
لهبله (ف) نادان و احمق و
همچنین است لهبه
لهجه (ع) زبان

لوشه (ف)، لب کلفت و بدریخت.

لوط (ف)، نام یکی از پیمبران

لوطی (ف)، لودی که دارای دو معنی متضاد است یکی مرد با غیرت وهمت ومتعصب و دیگری مرد بیغیرت و بی لیاقت و مملکت معنی دومی از باب تشبیه تضاد باشد ومعنی اصلی آن همان معنی اول باشد

لوغ (ع)، بیدل شدن

لوغ (ف)، دوشیدن و آشامیدن

لوغیدن (ف)، دوشیدن و نوشیدن

لوك (ف)، شتر کم موی بارکش

لوکس (ا)، اشیاء تفننی وغیر ضروری

لوکه (ف)، گندم نرم نکوبیده. آواز ناله سگ. پنبه از دانه جدا نشده.

لوکیدن (ف)، از پشت ناهموار رفتن از ضعف وسستی. حقیر وزبون بودن

لول (ف)، بیشرم وبیحیا. لولی جنبش. بانشاط. ولولند بمعنی عزیزم میباشد

لولا (ف)، گیره در وچهارچوب که توسط آن در وچهارچوب باهم متصل شود

لولا (ع)، اگرنه

لولو (ف)، شکل موهومی که بتوسط آن اطفال را ترسانند وبعقیده برخی اصل آن لؤلؤ بوده که پس از قتل عمر خلیفه ثانی نام او در افواه مردم افتاد ورعبی در قلوب ایجاد کرد وکودکان را هر وقت میخواستند بترسانند میگفتند ابولؤلؤ آمد کم کم ابولولو تحریف ولولو گردید

لوله (ف)، هر چیز مدور ودراز که وسط آن خالی باشد چون تنبوشه وتوزه سماور ولوله آب ومانند آن

لوله هنگ (ف)، لولهین

لولی (ف)، مردم جوان خوش اندام وسرمست بانشاط. قحبه وفاحشه

معروف گردیده، و اصل لوطی لودی است
و جمع آن الواد و الواط است
که بطریق جمع عربی است و بر
بسیاری از کلمات فارسی جمع (بطریق عربی)
بسته شده و الواط و الواد هم از
آن قبیل است

لَوْذادَن (ف) توجه کردن چیزی
تا مفقود شود یا دزد برد

لَوْدَه (ف) مردم خوش مزه و ظریف
بسبدی که در آن میوه ریزند و بر
حیوان بار کنند

لُودِی (ف) منسوب بلود که آنرا
لوطی نیز گویند

لَوذ (ع) کرانه کوه . پناه گرفتن

لَوْذَعی (ع) مرد تیز خاطر
ظریف

لُور (ف) زمین لوار که سیلاب
آنرا بگیرد . روغن و مسکه .
شیری که ترش شده و آب آنرا
بگیرند . بجیا

لُورانک (ف) ابه روغن .
ظرف برنجی که در آن روغن کنند

لُورَك (ف) کمان ندافی

لُورکَنده (ف) زمین سیلاب کنده

لُورَه (ف) لورکننده

لُوری (ف) مرض جذام . طایفه
کولی که یک جای مسکن ندارند و در هند
ایشانرا کالی گویند و ما کولی گوییم

لُوز (ع) بادام . شیرینی است
که از قند و بادام و پسته و گلاب سازند
و بشکل معین ریزند و شکل لوزی شکل
معین است که دارای چهار ضلع متوازی
و دو زاویه متقابل حاده و دو زاویه متقابل
منفرجه دارد و لوزینه همان شیرینی
لوز است

لُوش (ف) فشردنی و چرب زبانی
. غشی که در کافور کنند . بیمزه گی و
توقع بیجا و لُوش کردن و لوش شدن
مصدر است

لُوش (ف) لجن ته حوض و جوی
مردم کج دهان . صاحب مرض جذام
. نام حکیمی از حکمای روم

لُوشاک (ف) آب گل آلوده و بمعنی است
لُوشَن

لواشک (ف). افشرده آلو یا آلوچه
که بپزند و قوام آید و روی سینی یا تنبد
لواشش همین نموده تا خشک شود آن
وقت بخورند
لواشه (ف) حلقه ریسمانیکه بدان
لب بالای اسب بد نعل را ببندند تا عاجز
شده و او را نعل کنند. یکی از فنون
کشتی گیری
لواط (ف)، عمل قوم لوط کردن و
همچنین است لواطه
لوالوا (ف)، مردم سبک بی وقار و رذل
لوامه (ع)، بسیار ملامت کننده
لوبی (ف)، گل جگن که شبیه پنبه
ریزه است که داخل ساروج کنند
لوتر (ف)، میش یا گاو دشتی
لوبیا (ف)، یکی از حبوبات است
و لوبیا چشم بلبلی یک نوع لوبیا است
سفید رنگ که خالهای سیاهی دارد
لوت (ف)، عریان. طعام خوشمزه
لوتر (ا)، نام یکی از روحانیین عیسوی
که موسس مذهب پروتستان است
و از اهالی آلمان بوده

لوتوا (ف)، جامه کهنه و پاره
. کسی که زبانش بند ندارد هر چه
بشنود همه جا نقل کند. مردم فربه
. زبان رفری که بزبان زرگری
معروف است
لوث (ف)، آلوده شدن.
نیرو و قوت. گرد گشتن
لوچ (ف)، پیچیدگی چشم. آنکه
یکی را دو ببیند
لوح (ع)، کف و هر چه همین باشد
از تخته و استخوان و غیره. درخشیدن
برق
لوخ (ف)، خمیده و کوژ. گیاهیست
که از درون آب روید و از آن حصیر
بافند
لوخن (ف) ماه. و آنرا لخن
هم گویند
لود (ف)، طایفه از افغان که در
لمران ساکن و ملوک لودیه از
آنان بوده اند و فارسی زبان بوده اند
و بغیرت و فتوت معروف و لودی
منسوب باین جماعت است و لوطی

لَنگ ، ف ، وامانده از رفتار بواسطه خستگی یا کوتاهی یک پای . آلت مردی

لِنگ ، ف ، پا از بیخ ران تا سر انگشتان . هنیم بار . یکتا از کفش و موزه که آنرا لنگه نیز گویند

لِنگ زدن ، با پا کسی را زدن

لُنگ ، ف ، لوته و پارچه که مردان هنگام رفتن در حمام بخود ببندند

لُنگان ، ف ، سخن ناخوش

لَنگر ، ف ، زنجیر و آهنی که بدان کشتی را نگاه دارند و چون برکشند کشتی روان شود . چوبیکه دست ریسمان بازان است و بر ریسمان راه روند . جائیکه بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند و لنگری ظرف بزرگی است که در چنین جا در آن طعام کرده پیش چند کس گذارند تا بخورند . آلتی که آهنی است و بتوسط زنجیر ساعت آویخته و موجب حرکت چرخ ساعت است و لنگرگاه جائیست که کشتی در انجا توقف کند

لُنگوتَه ، ف ، لنگی است کوچک که فقرا بدان ستر عورت کنند

لِنگَه ، ف ، فرد و مقابل جفت . لنگ بار . و موزه

لَنگیدَن ، ف ، لنگ شدن و بی پا گشتن

لام و واو

لَو ، ع ، لب . حلوا . پشته بلند . صفرا . قصبه ایست در مازندران

لَو ، ع ، اگرچه

لُو ، ف ، آغل گوسفند

لِواء ، ع ، رایت و علم کوچک

لَوائم ، ع ، ملامت کنندگان

لَواحق ، ع ، ملحقات

لَواد ، ف ، زمینی که محل گذشتن سیل است . گلی که از لای سیل پدید آید

لَوارَك ، ف ، اطراف رودخانه

لَوازِم ، ع ، ضروریات چیزی

لَواش ، ف ، نان تنک نرم

لنبات (ف) نام سقائی در زمان بهرام
گور بوده که بسیار کریم بوده
لنبو (ف) چیزی که سفت است
و بواسطه فشار نرم میشود و با آب
استعمال شود چون انار که بواسطهٔ
فشار نرم شده گویند آب لنبو شده
لنبه (ف) گردو در چیزی که
هنوز تمام بسته نشده مانند جوز که
خوب هنوز بسته نشده یا تخمها کیان
که هنوز پوست روین آن محکم نشده
و سفید و لنبه‌تنه نام کوهیست در
مازندران که بمنزله سر کرد کوه است
لنبه (ف) سرین بزرگ
لنتر (ف) لامپهای چراغ بی پایه
و آویزان که با حبابست و ببالا آویخته اند



چراغ لنتر

لنج (ف) لب و درون دهان
مردم عشل

لنجان (ف) بلوکی است در
اصفهان و بنوجاد لنجان کسی را
گویند که مراقب اطراف است
و بهر طرف نه اقوی دیده بآن طرف
تمایل کند
لنجه (ف) خرام و رفتار از روی ناز
لنجیدن (ف) آهیختن و کشیدن
و بیرون آوردن
لنگ (ف) پسر و بزبان هندی
آلت رجولیت
لند (ف) سخن گفتن زیر لب
از غایت غضب و لند لند
قرقر کردن زیر لب را گویند
لندن (ا) شهریست در
انگلستان که پایتخت آن ملک است
و اصل آن لندن است
لندوله (ف) بچه طیور که هنوز
پر و بال آن نرویده خاصه بچه
گنجشک
لندهور (ف) مردم بد هیکل
بلند قد بیریخت . نام پادشاهی
در هند

خاصیره گویند
لَکُوز (ف) ایلاقی که اطراف
هرات دبستانند

لام و لام و میم

لَلَه (ف) مربی بزرگ زادگان
که پیر و جاافتاده باشد
لَم (ف) فراغت و آسایش .
و از کشیدن و لمیدن مصدر
آن است
لَمْ (ع) از ادات نفی است بمعنی نه
لِمّ (ف) راه و دلیل و سبب و
ممکنت ماخوذ از لِمَ باشد بنابر
این عربی است
لِمَ (ع) چرا
لَمّا (ع) از ادات نفی است بمعنی نه
لَمالَم (ف) پر و لبالب
لَمتُر (ف) فربه و قوی ناهموار
. مرد متنبل و بیغیرت
لَمحَه (ع) یکدفعه نگریستن .
درخشیدن
لَمس (ع) بسودن

لَمس (ف) شل و افتاده . مقابل شق
لَمشَیز (ف) مردم کلاش . ترکی
لَمَعان (ع) روشن شدن
لُمعَه (ع) پاره نور
لَمغان (ف) شهری از بلاد کابل بین
غور و غزنین
لِمّی (ع) از معلول پی بعلت بردن
لَمیدَن (ف) آسایش پیدا نمودن
و استراحت کردن . بخشیدن

لام و نون

لَن (ع) هرگز و لن ترانی یعنی هرگز
مرا نخواهی دید ولی در فارسی در یاوه گوئی
گفته شود
لُن (ف) آلت مردی
لُنب (ف) بزرگ و سنگین
لُنبان (ف) دهی است باصفهان
لَنبان (ف) زنیکه فاحشگی را ترک و
مشغول عبادت شده
لُنبُر (ف) فربه و چاق خصوصاً سرین
و کفل بزرگ
لَنبَر (ف) موج زدن مایع و ریختن آن
از سر ظرف بتوسط حرکت آن ظرف

لَگَن (ف)، طشتی که در آن دست شویند و باین معنی با گاف فارسی اصح است . شمعدان و عودسوز

لَکنا هُود (م)، یکی از شهرهای هند

لَکنِش (ع)، ماندن در سخن

لَکَتَنَه (ف)، چیزوازده و گشته و همچنین است لکتنتی

لَت و لَت (ف)، از توابعست و بمعنی اسباب خانه . بهیر . تکاپوی . لکی که بر صورت افتد

لُت و پُات (ف)، گندهٔ ناخواشیده و از اتباع است

لیت و لیت (ف)، کارهای کوچک کردن و در تکاپوی کار بودن

لُکّه (ف)، رفتار اسب بطرزیکه سوار خود را حرکت داده و موجب آسیب سوار شود . داغ . پارچه

لَکّه (ف)، لک و کلف و خالی که بجامه و مانند آن پدید آید . قطعه از ابر . کنایه از عیب و عار

لَکهَن (ف)، روزهٔ هندو

لَکّی (م)، نام جنگلی است در کاشغر و بلاد هند

لُکّیِن (ف)، نمد

لام و گاف فارسی

لَگ (ف)، هذیان و هرزه

لُگاذیتم (ا) قاعده ایست در حساب . شمارش اعداد

لُگام (ف)، جلو و دهنهٔ اسب و مانند آن و لگام دادن و لگام دیز حمله و شتاب کردن سوار

لَگَد (ف)، با کف پا چیزی یا کسی را زدن و لگد زدن تفنگ بعقب حرکت کردن آن و آسیب رساندن و لگد در رفتن گلوله و لگدکوب پامال

لَگزی (ف)، طایفه در جبال البرز سکنی دارند و آنرا لزگی هم گویند

لَگ لَگ (ف)، لک لک

لَگَن (ف)، طشتی که در آن دست و جامه شویند . شمعدان . استخوانی است که آنرا لگن

لَت (ف) لاک . طایفه از الوار . جامه پاره . لباس پوشیدنی

لَکا (ف) کفش . لاک . تیماج سرخ . گل سرخ

لَکّات (ف) پیره زن پست فطرت . ورقی از اوراق بازی آس که بر روی آن شکل پیره زالی کشیده اند که در مرتبه پست تر از اوراق آس است



لَکّات (ف) همه چیز ضایع و زبون

لَکّاته (ف) پیره زن بدعمل

لَکام (ف) امرد بچه های توی حبشه . نام کوهی است در شام

لَکاتَه (ف) روده گوسفند که در آن گوشت و نخود کرده پزند و خورند . کنایه از آلت رجولیت

لَکْلَک (ف) پرنده ایست که گردن و پاهای آن دراز است و با کاف فارسی نیز نویسند . سخنان یاوه



لُکْلُک (ف) راه رفتن اسب و یابو بطریقی که موجب حرکت سوار شود

لَکِلَک (ف) چوبی است که بر دول آسیا بطریقی نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و دانه از دول با آسیا ریزد

لَکلَکه (ف) سخنان یاوه

لکموتیف (ا) ماشین راه آهن



و انرا لکوموتیو نیز گویند لکموتیف

لَفظ (ع) صوتیکه از دهان بیرون آید . سخن . بیرون کردن از دهان
لَفیف (ع) گروه مردم پراکنده . اصطلاحی است در علم صرف

لام و قاف

لَق (ف) لغ . گِل دِمِوی . صحرای بیعلف . فریب دادن
لُق (ف) فریب دادن
لَق (ع) برچشم زدن
لِقاء (ع) دیدار کردن
لَقاح (ع) آنچه بدان درخت خرما را آبستن کنند
لُقاط (ع) چیزیکه در بین راه افتاده و آنرا برمیدارند
لُقانطه (ا) مهمانخانه
لَقَب (ع) نام نامه . متقابل کنیه و اسم
لَقح (ع) آبستن شدن
لَقط (ع) از زمین برگرفتن
لَقلَق (مو) معرب لک لک
لَقلَقه (ع) بانگی که باضطراب و حرکت باشد
لُقمان (ع) نام یکی از حکمای اخلاق است
لُقمه (ع) نواله
لَقَن (ع) تند فهمیدن
لَقوَه (ع) بیماری . کجی دهان و روی
لَقیه (ع) روبرو شدن و ملاقات کردن

لام و کاف

لَک (ف) ابله و نادان . صد هزار . نام طایفه ایست . لاک . کلف و زنگ دیگری چون خال که بجامه یا عیزان افتد بواسطه برخوردن چیزی بآن
لُک (ف) خیر کننده و سطبر . کعب پا که شتالنگ گویند . مخفف لوک که شتر است . ریشی است که در شکم پیدا شود و شکم را پاره کند

، دیوسرکش

لام و غین

لَغ ‹ف› انفصال دو چیز یا زیاده
در صورتیکه باید متصل باشند چون
انفصال اجزای تخت . ضایع و تهی
لغ کسیرا گویند که هر سخنی بشنود
واگو کند و تخم لَغ تخمی است که
سفیده و زرده آن با هم مخلوط شده
و تخم لغ بدهان او شکستن
کنایه از گفتن چیزی بکسی که همه جا
آشکارا کند و لغ را باقاف نیز
نویسند
لُغات ‹ع› لغت ها
لُغاد ‹ف› تجنیه مضمون گفتن
لُغام ‹ف› لگام
لُغَتْ ‹ع› نوع سخن که بپارسی
نُواد و نُوله و واژه و چِتّات
گویند
لُغَز ‹ع› معمی و سخن سربسته که
بفارسی چیستان گویند
لَغزِش ‹ف› سریدن و افتادن
و لغزیدن مصدر آنست

لَغو ‹ع› بیهوده گفتن
لَغوَنَه ‹ع› زیب و زینت

لام و فاء

لَفت ‹ع› پیچیدن
لَفات ‹ع› احمق . بدخو
لِفافَه ‹ع› جامه بپیچیدنی که بر پا
و غیر آن پیچیده و آنرا لَفاف نیز
گویند
لِفت ‹ف› آب و تاب دادن بمطلبی
و چیزی . شلغم
لُفت ‹ف› لیسیدن و با لیس بطریق
ترادف گفته شود و لفت و لیس کرد
یعنی از خوان نعمت دیگران شکم خود را
معمور ساخت
لَفشَرَه ‹ف› نُغله و شره و پایه
لَفج ‹ف› پاره گوشت بی استخوان .
لب سطبر و کلفت و لَفج انداختن فرو
هشتن لب را گویند در موقع اعراض
و آن کس را لَفجان و لَفجین نیز گویند
لَفچه ‹ف› گوشت بی استخوان .
لب درشت . گله ربان کرده

لِشْتَن (ف) لیسیدن
لَشْك (ف) پاره
لَشْكَر (ف) سپاهیان ولشكَر
لَشْكُوف دلیر ولشكرشكن ولشكری
سپاهی مقابل كشوری
لَشَن (ف) هر چه هموار وبی نقش
ونرم ولغزنده

لام وصاد وطاء

لُص (ع) دزد
لُصُوق (ع) چسبیدن شکم بر تهیگاه
از تشنگی
لَطَائِف (ع) لطیفه ها
لَطَافَت (ع) نرم وخورد شدن
چیزی
لَطْخ (ع) آلودن
لُطْف (ع) نرمی در كار وكردار .
توفیق
لَطْمَه (ع) طپانچه زدن بر رخسار واندام
لَطِیف (ع) نرم ونازك و
لَطِیفَه مضمون قابل توجه

لام وعین

لُعَاب (ع) آب دهان . آب
غلیظ هر چیزی مانند آب به دانه
وآب اسپرزه . عسل وآنچه از بالا
فرود آید
لِعَان (ع) در محضر حاكم شرع
زن وشوهر هر یكدیگر را لعن كردن
بنحو مخصوصی پس از نسبت دادن شوهر
بزن عمل شنیعی را در صورتیكه دلیل
اثبات نداشته باشد
لَعِب (ع) بازی . آب رفتن
از دهان كودك
لُعْبَت (ع) بازیچه وهر چیز كه
اسباب بازیچه باشد چون
عروسك
لَعْل (ع) جوهریست سرخ
رنگ كه اصل آن لال است و
لعل مذاب شراب ومی
لَعْن (ع) دور كردن از رحمت
وهمچنین است لَعْنَت
لَعِین (ع) دور از رحمت .

لُو (ذ) طایفه از صحرانشینان ایران که میان اصفهان و خوزستان سکونت دارند و لُرستان اینجا را گویند و چون لرها چادرنشینان بوده‌اند و اغلب راهزنی مینمودند محض تمدن ایشان را از صحراگردی منع نموده و خانه‌نشین در اصفهان مینمایند

لُرد (ا) لقب رجال انگلستان است

لَرد (ذ) صحرا و میدان

لیرد (ذ) ته‌نشین مایعات و آنرا لیرت گویند

لَرز (ذ) ارتعاش و حرکت کردن بدن .

لَرزه (ذ) حرکت

لَرزیلدق (ذ) لرز کردن

لوکیماس (ذ) زعفران

لام و زاء و واو

لَزج (ع) چسبنده

لَزگی (ج) طایفه ایست که در جبال البرز سکن دارند و آنانرا لگوی نیز گویند

لُزوجت (ع) چسبندگی

لُزوم (ع) وجوب

لُزوم (ذ) کبادة کمان نرم که اول با آن مشق نگاهداری کنند

لَزنو (ذ) عاقل و پرهیزکار

لَژ (ذ) کج و کج

لُژ (ا) مکان مخصوصی است در تماشاگاه

لَژم (ذ) لجن

لَژن (ذ) لجن

لام و سین و شین

لَس (ذ) افتاده و شل و لس

لِسان (ع) زبان

لَسنت (ذ) هر چیز نیکو و قوی

لِستن (ذ) لیسیدن

لَسع (ع) گزیدن مار و کژدم

لَش (ذ) لاش . مردم بیکار و تنبل و لش‌آب جای گودی که آب سیل در آنجا مانده و لش و لوش مردم بیکاره و از مترادفات است

لُش (ذ) لجن

لَشتن (ذ) تفرج کردن

لخت (ف) گرز . حصه و پاره و
لخت ما منها افلاک موهومه صغیره
که در ضمن افلاک کلی بر طریقه بطلیموس
تصور کرده اند ؛ لخت ذو ذ پاره دوزا
و لخت ذ منها اراضی خزراست و
لخت لخت پاره پاره و لخته پاره و
لختی پاره ایست
لخت (ف) برهنه و عریان
لختی (ف) برهنه گی
لخج (ف) زاج
لخج (ف) شعله آتش
لخچک (ف) پریدن در آب از بلندی
بقسمیکه کف پاروی آب خورد و صدا
کند
لخچه (ف) شعله آتش
لخش (ف) لغزیدن . زاج
لخشان (ف) لغزنده
لخشک (ف) لخچک . سنی که
نخ روی آن بسته کودکان و جوانان
پای بران زده و بغلزند
لخشیدن (ف) لغزیدن
لخلخ (ف) ضعیف لاغر
لخلخ (ف) کاری را ضعیف و آهسته
انجام دادن . صدای ضعیف
آهسته
لخلخه (ع) بوی عنبرینی است
که از مشک و عنبر و کافور و لادن
و غیره سازند
لخم (ف) گوشت بی استخوان
و برهنه
لخم (ع) نوعی از ماهی صیاد
که آنرا بفارسی کوسه گویند

لام و دال و ذال و راء

لدن (ع) نزد و علم لدنی علم
و دانش ذاتی بدون استاد
لدنی (ع) نزد من
لذائذ (ع) چیزهای لذیذ
لذاذت (ع) خواب . خوش
مزه یافتن
لذع (ع) سوختن آتش کسی را
سوزاندن کسی از زبان
لذیذ (ع) خوش مزه
لر (ف) جوی آب . سیل

لُجَن (ف) گل سیاه ته حوض و جوی

لجوج (ع) ستیزه کننده

لُجّه (ع) میانه دریا

لام و چ

لَچ (ف) رخساره

لُچ (ف) برهنه . لوچ

لَچَر (ف) مردم فرومایه و رذل

لَچَک (ف) پارچه ایست که زنان بر سر کنند

لُچَن (ف) عریان و برهنه . زن قحبه

لام و حاء

لِحاظ (ع) چیزیرا بچشم نگاه داشتن

لَحاظ (ع) دنبال

لِحاف (ع) پوشش . پوشش خواب . هر جامه که بالای جامه ها پوشند

لِحاق (ع) دررسیدن باد

لَحّان (ع) آواز خوان

لَحَد (ع) شکافتن بطرف گور شکاف درعرض گور . درگور کردن مرده

لَحْظ (ع) بگوشه چشم نگریستن و لحظه دقت کمی است که بگوشه چشم بنگرند

لُحوق (ع) دررسیدن باد

لَحْم (ع) باز کردن گوشت از استخوان . گوشت

لُحْمه (ع) خویشی

لَحْن (ع) خطا درخواندن . آواز . باریک میان شدن

لُحوق (ع) محو شدن . باریک میان شدن

لَحیمه (ع) چسباننده دو چیز باهم

لِحْیه (ع) ریش صورت مقابل شارب

لام و خاء

لُخ (ف) خمیده . گیاهی که دردرون آب روید که از آن حصیر بافند

لَخا (ف) کفش که آنرا لکا نیز گویند

لام و ثاء

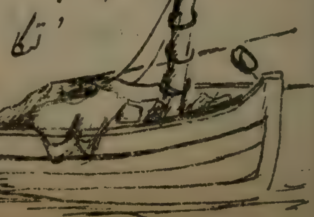
لَث (ف) لخت لخت و پاره پاره . صدمه زدن . پهلو زدن . گرز گران . نام رودخانه ایست در دیلمان . توپ درست پاره نکرده از جامه . شکم و لَث انبار و لَث انبان شکم پرست و لَثنبر لت انبار و لَث و پاد متفرق و پریشان

لَثغ (ع) آلودن

لَثَر (ف) ظرف شراب . مقدار نیم من تبریز . کهنه پاره پاره . مردم فربه . کسی که سخن پیش او مخفی نماند و همه جا گوید . زبان رمزی که زبان زرگری معروف است و آنرا لثوره هیشره گویند

لَثاث (ف) نام بازی است

لُنگا (ع) کشتی کوچک باری



لَتّه (ف) کهنه و پاره . و لتره خیار و خربزه و لَتّه حیض کهنه پاره ایست که زنان حایض با خود بر دارند

لِثام (ع) دهان بند

لِثَه (ع) بن دندان

لام و جیم

لَج (ف) لگد

لَج (ع) ستیزه کردن

لَجاء (ع) پناه گرفتن

لَجاج (ع) ستیزه کردن

لِجام (مع) معرب لگام که دهانه اسب است

لُجَج (ع) میانه دریاها

لَجلاج (ف) نام واضع شطرنج یا شطرنج بازی که ندیم یکی از خلفا عباسی بوده و ماهر در بازی مزبور بوده . هیچه و هر شیوه قمار بازان را لجلاج گویند و در انیص لیلاج خوانند

لَجَن (ف) لجن

نغز بادام پسته و بر نغزی

لُباب (ع) برگزیده و خالص از هر چیز

لَباچه (ف) دریدن خرقه و جامه پیش بر دریده

لَباچه (ف) لباجه

لَباده (ف) جامه بارانی

لَباده (ع) نمد

لُباده (ف) چوبیست که بر گردن گاو برای زراعت نهند و لُباده بو گاو نهادن کنایه از گریختن و رفتن است

لِباس (ع) جامه

لَباش (ف) لواش

لَباشه (ف) لواشه که ریسمانیست که لب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب دهند

لَبث (ع) درنگ کردن

لُبس (ع) پوشیدن جامه

لَبس (ع) پوشیدن کار را بر کسی

لَبلاب (ف) افسونگر

لِبلاب (ف) پیچه که بعربی عشقه گویند

لَبلبو (ف) چغندر پخته

لُبلُبو (ف) هیزرگی

لَبَن (ع) شیر و لبنیات هر چیزی که از شیر سازند مانند ماست و پنیر و دوغ و کره

لُبنان (ع) کوهی است در برّ شامات

لَبَنک (ف) کرم چوبخوار

لِبهان (ف) نام رودخانه ایست

لَبیب (ع) عاقل و خردمند

لَتبیدن (ف) لاقیدن . لابه کردن

لَبیشه (ف) لواشه

لَبَّیک (ع) البته اجابت میکنم

لَبِنا (ف) نوائی است از موسیقی

لُپ (ف) گوشت و پوست محیط بدهان وآنرا قُپ بینه گویند

لُنبغ (ف) باد انداختن در لپ دردهان تا صدا کنند

لَپَّه (ف) یک پاره از دو قسمت نخود و باقلا و مانندآن

لاهنه (ا) شهری است در مملکت سوئیس

لاهی (ع) بازی کننده

لاهیجان (ف) بلوکی است درگیلان و لاهیجی و لاهیجانی منسوب بآنست

لای (ف) امر از لاییدن . نوعی از تافته ابریشمی که در گجرات بافند . بجن و لای گلی که در ته حوض یا جوی باشد . تای از جامه . دردی شراب . باران بسیار تند و چینه دیوار و همچنین است لایه و لای ذوب کردن کف کاریرا پاک کردن

لایح (ع) ظاهر و هویدا

لایحه (ع) صفحه که بران چیز نویسند

لایق (ع) سزاوار

لایقی (ف) جامه که درویشان پوشند

لایی (ف) چیزی که بین رویه و آستر گذارند خواه پارچه باشد یا پنبه و پشم

لاییدن (ف) گفتن لبیدن

لآلی (ع) لؤلؤها

لئام (ع) مردمان فرومایه

لؤلؤ (ع) مروارید

لؤم (ع) فرومایه و پست فطرت بودن

لئیم (ع) مردم فرومایه

لام و باء و پاء

لب (ف) هریک از دو در دهان که آنرا بعربی شفه گویند . کنارهٔ هرچیز و لبا لب پر و در و برو و لب بر چیدن جمع کردن لب برای خنده یا گریه و لب پر زدن ریختن مایع از ظرف هنگام حرکت دادن آن و لب تر کردن سخن گفتن و لب چش چشیدن برای دانستن مزه و لبریز پر شدن و ریختن و لب شیرین کردن تبسم نمودن و لب گزیدن تاسف خوردن و خشمگین شدن و حیا کردن

لب (ع) میانه هر چیز

لامانی (ف) چاپلوسی ولا گری

لامپ (ا) حباب چراغ برق

لامپا (ا) چراغی که با نفت میسوزد و دارای لوله و سرپیچ است

لامچه (ف) عنبر و مشک وسپند سوخته و مانند آن که برای دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال کشند

لامس (ع) بدست یابنده

لامشکر (ف) درخت سفیدار

لامع (ع) روشن کننده

لامک (ف) چهارگزی که در هند بالای دستار پیچند

لامه (ف) لک

لان (ف) بیوفائی . امراز لاندن . محل انبوهی و بسیاری چیزی . گودال و مغاک

لانجین (ف) کاسه بزرگ . تغار گلین

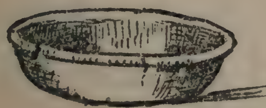
لاندن (ف) جنبانیدن وفشاندن . گودال

لاغر (ف) آشیانه پرندگان و چرندگان . کاهل و بیکاره

لاو (ف) خاکی است سفید که بدان خانه سفید کنند . بازی است که بدو چوب بازی کنند که آنرا الک دولک گویند

لاوشیر (ف) گاوشیر

لاوک (ف) ظرفی است بزرگ که در آن خمیر کنند یا کشک و مانند آن سایند



لاوک

لاهور (م) شهر لاهور در هند

لاهوت (ع) عالم ماوراء الطبیعه

لاهود (م) شهری است در هندوستان

لاهوده (ف) تاج خربزه و هندوانه

لاك پشت (ف) سنگ پشت



سنگ پشت

لکن (ع) جز آنکه

لال (ف) گنگ . جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ است ومعرب آن لعل است

لالا (ف) بنده وخادم . گیاهیست که از کوه آورند ولالا شرابی . خواجه سرای است ونیز مرد پیری که مربی بزرگ زادگان است که آنرا لالا نیز گویند وبه لله معروف است

لالائی (ف) بکودک هنگام خواب کردن او گویند

لالس (ف) نوعی از تافته ابریشمی سرخ که بغایت لطیف است که آنرا لاه نیز گویند

لالت (ف) کفش . تاج . تاج خروس وآنرا لالکا نیز گویند

لالنك (ف) نان پاره گدائی

لاله (ف) گل که هفت نوعست که لاله کوهی ولاله صحرائی وشقایق ودلسوز ودلسوخته وختائی ودورو یا سرخ وزرد وسفید وآل ودوروی وختائی وآوازگون گویند . گوشش وکنایه از روی معشوق . یک نوع چراغ بلور که در آن شمع کچی یا مومی سوزند



گل لاله

ولاله ساد مرغی است خوش آواز

لام (ف) نام یکی از حروف تهجی . ژنده وخرقه درویشان . عنبر ومشک واسپند سوخته ولاجورد ونیل ومانند آنها که بجهت دفع چشم زخم بر چهره وپیشانی اطفال کشند .

لاف (ف) گزاف . زیوه

لاد (ذ) ولایتی است از فارس . حاشیت از پیلاقات طهران . نام پسر گرگین میلاد
لادجان (ذ) بلوکی است از طبرستان که ییلاق است
لادنی (ذ) نام درختی است که ببزرگی درخت گردو است وگل آن زرد و طلائی است ودانههای آن شبیه قبلا است که بعربی خرنوب گویند
لازق (ع) چسبنده
لازم (ع) واجب وحتمی
لاژورد (ذ) لاجورد
لاش (ذ) ابریشم فرومایه . ماده هر حیوان مخصوصا ماده سگ . نظر بصورت خوب ولاش زدن ملاعبه با صاحب جمال نمودن
لاشبک (ا) شیره ایست که از درخت مخصوصی گیرند وبا آن چرخ وسایر چیزها سازند
لاشگرد (ذ) قشریه ایست نزدیک دامغان
لاش (ذ) زبون وپست . لاشه
لاشه (ذ) اسب وخر زبون . مرده انسان یا حیوان
لاطاذ (ا) یک نوع معامله ایست شبیه قمار
لاعب (ع) بازی کننده
لاعن (ع) لعن کننده
لاغ (ذ) بازی . هزل وظرافت . بهرگودی که از جریان آب وسیل عمیق شده است
لاغی (ع) بیهوده گو
لاف (ذ) زیاده از حد خود اظهار نمودن وباگزاف ترادفست
لافظ (ع) گوینده
لاقط (ع) چیزی را از زمین بردارنده
لاک (ذ) تغار وکاسه چوبین . لاک پشت . داروئی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار ومانند آن نشیند ومنجمد گردد وآنرا کوبیده وپخته واز آن رنگ سرخی حاصل شود ولاکی رنگ همان رنگ لاک است

تنقات دائم

لا (ف) توی و لایا لا تو بر تو بام

شیرینی است

لاب (ی) نام حکیمی است یونانی

که واضع اصطرلاب است

لابه (ف) سخنی که از روی عجز

و تملق گفته شود

لابیدن (ف) لابه کردن

لات (ف) فقیر و بیچیز.

لات (ف) نام بتی است

لاتو (ف) فرفره. ....

که اطفال با آن بازی کنند ریسمان

بر گرد آن پیچند و بطوری اندازند

که تا بی بچرخد

لاج (ف) سنگ ماده

لاجورد (ف) سنگی است کبود

رنگ و لاجوردی منسوب بآنست

و لاجوردی طاق آسمان

لاچ (ف) زاغ و ذیب

لاچی (ف) بار درختی است

هندی خوشبوی و با ادویه حاره

در طعام کنند

لاخ (ف) جای و مرکبا گفته شود

چون سنگلاخ

لاحظ (ع) نگاه کننده بگوشه چشم

لاحق (ع) متصل و ملحق در عقب

چیزی

لاخشته (ف) تماجا

لاخچه (ف) سیل که از گل و لای

خیزد

لاد (ف) بنای دیوار. هر رده

از دیوار. و بنای تنک و نازک.

خاک. لادن. بهشه ار. گل و

شکوفه. آبادانی

لادن (ف) نام گلی است معطر.

نوعی از عطر



گل لادن

لادنه (ف) گیاهیست که از پوست

آن ریسمان سازند

لاده (ف) نادان و احمق

گیلوئی (ف) بین سقف و دیوار
و اصل آن گلوئی است
گیلی (ف) منسوب بگیلان خصوصا
اسب راهوار
گیمخت (ف) کفش و پا افزار
مخصوصا گیوه
گین (ف) در آخر کلمات افاده معنی
صاحب کند مانند غمگین و شرمگین
گینه (ف) شیشه
گیو (ف) نام پسر گودرز پدر بیژن
و اصل آن گو بمعنی شجاعت
گیوتین (ا) آلتی است برای اعدام
که در زمان لوئی شانزدهم اختراع و بنام
مخترع آن نامیده شده است
گیود (ف) مرد سخنگو و افسانه سرا
حس مشترک
گیوکان (ف) نام پهلوانی ایرانی
گیومرث (ف) نخستین کسی که
پادشاهی داشته و بزرگی یافته و برخی
گویند آدم ابو البشر بمعنی ترکیبی آن
بزرگ زمین است و او را گیومرث
و گیومرتن سنشر گویند و درباب او
عقاید مختلف است و او را گلشاه
و گرشاه نیز گویند
گیوه (ف) پاپوشی است که روی
آن از نخ یا ابریشم بافته و کف
آن پارچه ایست که متصل بهم موزه
گویند مخترع آن گیو است و
گیوه پیکانی گیوه ایست که در
پیکان اصفهان که یکی از دهات است
سازند
گیه (ف) گیاه
گیهان (ف) دنیای طبیعی و
عالم عناصر

حرف لام

لام و الف

لا (ع) نه ولاابالی
بی باک و بی فکر و لاجرم
ناچار و لاسیما خصوصا
و لاشک یقین و لاطائل
مهمل و بیمعنی و لایحصی بدون
انتهی و لایتذلت غیر معلوم
و لایزال همیشه و لا

و گیوداد گرفتاری دست دهنده یعنی فرماندهی و حکمرانی میباشد

گیرا (ذ) گزنده . سرمه گیرنده

گیراندن (ذ) آتش روشن کردن

گیرخ (ذ) رحل که بر آن کتاب نهند

گیرنات (ذ) قصبه ایست در خراسان که قاضی آن در عظمت آلت تناسل معروف بوده است

گیرو (ذ) نام پهلوانی ایرانی است

گیره (ذ) سبد کوچک که در آن میوه نهند . آلتی که چیزی را بگیرد و نگاه دارد

گیروان (۱) وزنی بمقدار پنج شانزده مثقال و آنرا گیروانگه و گروانچه نیز گویند

گیریس (۱) روغن چرخ . خاصه چرخ اتومبیل

گیس (ذ) موی بلند سر خاصه سر زنان و آنرا گیسو نیز گویند و گیس بند گیسوبند است و گیسوداد ستاره دنباله دار و نیز سپید و اصیل زاده نیز گویند

گیشه (۱) میزهائی که اطراف آن محفوظ و جای قمار و معامله است مخصوصاً در بانکها

گیک (ذ) گک

گیل (ذ) ولایتی است در شمال ایران قرب بحر خزر که آنرا گیلان گویند و مردم و زبان آنجا را گیلک و گیلانی و گیلی منسوب گیل است

گیلاس (ذ) میوه ایست از جنس آلبالو ولی شیرین تر و کم رنگ تر . فنجان کوچک که پایه دار است و در آن شربت ریزند و خورند

گیلان (ذ) ولایتی است در شمال ایران

گیلو (ذ) مردم گیلان بسته دل . نام کوهی است در فارس که آنرا کوه گیلویه نامند

گیلوته (ذ) نام کوهی است در فارس

گوئی (ف) منسوب بگوی . گویا . میگوئی

گاف باهاء

گه (ف) گاه . دگهگیر و گهه گیتو حیوانی که گاه گاه بگیرد و اسبی که تن بسواری ندهد و گهواده مخفف گاهواره

گه (ف) مذموع آدمی و پاره حیوانات

گهان (ف) گیتی و دنیا

گهنبا (ف) شش روزیست که جمیع موجودات در آن خلق شده اند

گهر (ف) گوهر

گاف و یاء

گی (ف) جانوریست که پر آن ابلق است که بر تیر نصب کنند

گی (ف) لفظی است که در آخر کلمه در آید و افاده معنی مصدر کند چون بندگی . خوانندگی بلغت طبری غایط را گویند

گیاغ (ف) گیاه

گیاه (ف) علفی که از زمین روید

گیپا (ف) نوعی از پوست . نوعی از خوراکست که روده گوسفند را پاک کرده در وسط آن گوشت و چیزهای دیگر پر نموده و در روغن بریان کرده و خورند

گیتی (ف) دنیا و عالم مادی . و گیتی آرا و گیتی بان و گیتی ستان و گیتی فروز پادشاه . و گیتی گرد و گیتی نورد جهانگرد و سیاح و گیتی نما انسان کامل و نوعی جغرافیای عالم

گیج (ف) کم هوش و سرگشته و گیج و ویج از مترادفات است و همچنین است گیجه و ویجه

گید (ف) هیلواج و نامرد و بیغیرت را گیدی گویند

گیر (ف) گرفتاری . امر بگرفتن و گیر افتادن و گیر کردن گرفتار شدن است

گونی (ف) پارچه ایست ضخیم که از الیاف نبات بافند و کیسه نمایند و در آن متاع ریزند و از جائی بجائی حمل و نقل کنند

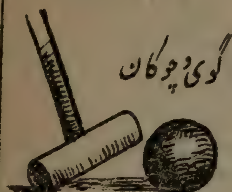
گونیا (ف) تخته سه گوشه که بنایان راستی و کجی بنا را بان سنجند . ریسمان معماران

گوه (ف) گواه

گوه (ف) چوبی است که موقع اره کردن یا شکستن الوار یا هیزم در شکاف آن بنهند

گوهر (ف) لعل و مروارید . اصل و نسب و ذات . جواهر و گوهر آگین پهلوان و هر چه بجواهر آراسته است و گوهر تو اشک چشم و گوهر زای فصیح و عادل و گوهر نیم سفت کلام سربسته و گوهری جواهر فروش

گوی (ف) گلوله مخصوص است که آنرا با چوگان زنند و بازی کنند . امر بگفتن بمعنی بگو مدور . تکمه گریبان که در حلقه اندازند تا بسته شود و آن حلقه را انگله و هر دو را گوی آنگله گویند



گوی و چوگان

و گوی بردن پیشی گرفتن و فاتح شدن است و گوی زر آفتاب و گوی سیمین ماه است

گویا (ف) گوینده . شاید

گوپشت (ف) غله کوفته . صدمه و آسیبی که از کوفتن چیزی بر بدن وارد آمده است

گوپش (ف) ظرف ماست و شیر و همچنین است گوپشه

گوینده (ف) صاحب قول . قصه خوان و سخنگو . شاعر مطرب کنایه از زنان

گویه (ف) گفتن . و واگویه تکرار گفتن است

گوشت آهنات ؛ قلابی است که
بدان گوشت را از دیگ بیرون
آورند و علیواج اینرا گویند که
گوشت رباست و گوشت کوب
آلتی است چوبی که پس از پخته
شدن گوشت و نخود بتوسط آن گوشت
و نخود را باهم کوبند
گوشه ؛ ذ ، کنار و زاویه
گوک ؛ ذ ، تکمه و دانه‌ایست
که از اعضاء آدمی مخصوصاً دست و پا
برآید که آنرا آزخ و زگیل گویند .
گوساله را بمعنی گوگه نیز گویند
گوگا ؛ ذ ، غوغا و فریاد
گوکال ؛ ذ ، جُعَل و سرگین گردانک
که آنرا گوکال نیز گویند
گوگرد ؛ ذ ، جوهری است که
آنرا کبریت گویند و زرد و سرخ و سفید
و سیاه است و گوگرد احمر و سرخ
از جواهرات بشمار است
گول ؛ ذ ، ابله و نادان و گول
زدن فریب دادن است
گولاد ؛ ذ ، نام پهلوانی است

گولانج ؛ ذ ، نانی است
تنک و لابلا
گولخ ؛ ذ ، گلخن حمام و همچنین است
گولخن
گوله ؛ ذ ، گلوله . کوزه
گولة ؛ ذ ، گلوله
گومیشت ؛ ذ ، نام کتابی
آسمانی که بر یکی از انبیاء عجم
نازل شده و مجوسان آن
پیغمبر را کشتند و کتاب را
سوختند و نام آن پیغمبر
جومست بوده
گون ؛ ذ ، درختی است خار
دار که ساقش بخار است
گون ؛ ذ ، رنگ و لون .
طرز و روش و گوناگون
رنگ برنگ و اقسام مختلف
گونا ؛ ذ ، سرخاب که زنان
بصورت مالند
گوناب ؛ ذ ، گونا
گونه ؛ ذ ، گون و گونه‌گون و
گوناگون

که از گرد و درست کنند

گوژ (ذ)، قوز، خمیدگی

گوژده (ذ)، سمنی است سخت و سرخ رنگ که انرا کلک گویند

گوساله (ذ)، بچه گاو، و برج ثور هم نیز گویند

گوسپند (ذ)، گوسفند

گوسفند (ذ)، حیوانی است اهلی شاخ دار که گوشت لذیذی دارد و خوراک گوشت کمتر ایرانیان از همینو است

گوسفند



گوش (ذ)، یکی از اعضای حیوانی که آلت شنیدن است

گوشه، نام فرشته که موکل مهمات خلق است، نام روز چهاردهم هر ماه شمسی که آن روز عید گیرند و در آن روز شیر

خورند و گوش موسی که بحلیه تان مردم را خورد، و گوش تو دکمه.

از اشعار، و گوش پیچ گوشمالی دادن

و هنر مارچه ایست که بدان گوش را بچیند، و گوش تا گوش از این سر تا آن سر، و گوش دادن شنیدن

و گوش داشتن انتظار کشیدن

و گوش کردن شنیدن، و گوشمالی دادن تربیت کردن، و گوش ماهی صدف، و گوشواد و گوشواده زیوری که در گوش کنند و الطاق کوچکی که متصل با طاق بزرگ است

گوشاد (ذ)، نام گیاهیست

گوشاسب (ذ)، احتلام و خواب دیدن

گوشان (ذ)، شیره انگور

گوشانه (ذ)، گوشه و کمین

گوشت (ذ)، یکی از شش آواز موسیقی که بوزرد و مایه و سلمک و دوگوشت و شهناز و کرداخه است

گوشت (ذ)، مقابل پوست و استخوان، و گوشتاهنج و

گُوِیش (ف) نام داماد داریوش
که از طرف داریوش پادشاهی بابل
یافت

گُورگان (ت) لقب امیر تیمور چه
گورگان بمعنی داماد است و امیر تیمور
داماد امیر حسین که قبل از تیمور امارت داشته
بوده

گُودِنی (ف) چاهیست دهان آن
تنگ و ته آن گشاد است و در صحرا کنند
و در آن گندم ریزند چنانکه ایلات در
صحرای ترکمان آن رسم چنین کنند
. نشاط و عشرت گوز (ف) گوزن

گُوز (ف) زشت و گرده ،
خمیده ، باد که با صدا از راه پایین
بیرون آید و گوزیدن مصدر
آنست و گوزگند سختان شتر

گَوز (ف) جوز گردو و گوزاگند
و گوزاگند بوی خوش که پسته
آنرا خارج نموده و در دلش را از قند
دگر دو پر کنند و آنرا جوز قند
گویند و گوزگیره گرهی است
مانند گردو که چون تمه بر کمر زنند

گُوزاز (ف) پرنده ایست خوش
آواز

گُوزبان (ف) پاردم که زیر دم
اسبان گذارند

گَوزَغه (ف) جوزغه که غوزه
و غلاف پنبه است

گُوزَک (ف) غوزک که استخوان
برآمده کعب پا است

گَوزَن (ف) گاو کوهی که شاخهای
چند دارد و آب گوشه چشم آن
تریاق است و چون از مادر زاییده
شود نقطه چند سیاهی بر ران آن
باشد و هر سالی یکی از آنها محو گردد



گَوزهر (ف) محل تقاطع دو دایره
موهومی که در عقده راس ذنب
ده است و معرب آن جوزهر است

گَوزینه (ف) شیرینی است

آنکه در زمین است

گودَرز (ف) مرغابی که گوشت آن بد بو است . بچه گاو . بچه گوزن . نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار جو و گندم پیدا شود . نام پسر شاپور . نام پهلوانی است و همچنین است گودَرز

گودَرز (ف) نام دو تن از ملوک اشکانی

گودَرز (ف) دلیرزاده

گوده (ف) تن و دین . استعداد ولیاقت وظرفیت

گودی (ف) عمق

گور (ف) گبر . شهریست در هند . نوعی از اهالی هند

گور (ف) قبر . دشت . گورخر . گورچشم

گورخر

پارچه ایست ابریشمی که چشم گورخر در آن نقش بسته اند . گورخان لقب بهرام گور . لقب پادشاهان ختا و ترکستان . گورخر خر وحشی که آنرا گورینه گویند . گورشکاف کفتار . کفن دزد . گورشکافنده کفن دزد و نباش . گورگیاه . علفی است که گورخران با رغبت خورند

گوراب (ف) گنبد بالای قبر . شهری بوده در خراب خوزستان که مردگان را در آنجا دخمه میساختند یا بمعنی گورابه نیز گویند

گوداگود (ف) زود زود

گورَب (ف) نام اصلی جوراب است وجورب معرب آنست . گورب باقات مرغکی است که بر شاخهای درخت از خاشاک شبیه جوراب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهان تنگ و زیران فراخ که در آن بیضه نهد

گوروبیش (ف) جامه ایست ابریشم ناگرشته کمینکت

گوان (ذ) خوش: ناگوار ناخوش
گوارش (ذ) چیزیست که ترکیب
کنند برای هضم وگواریدن غذا
گوارون (ذ) جوششی است که
از سودا برتن ظاهر شود وبعربی قوبا
گویند
گواره (ذ) گهواره . گله گاو
وگاومیش
گواریدن (ذ) خوش آمدن لقمه
وزود هضم شدن غذا
گواز (ذ) چوب دستی که بدان
گاو وخر رانند . سیخی که بدان
خر رانند . هاون چوبی وهمچنین است
گوازه
گواز (ذ) سرزنش وطعنه وهمچنین است
گوازه
گواس (ذ) گونه وصنف وطرز وروش
گواش (ذ) گواس
گواشمه (ذ) اسنانی بتعنه زنان
گواشیر (ذ) نام قدیمی شهر
کرمان
گواف (ذ) نوعی ازماهی کوچک

پرخار
گوال (ذ) گوالیدن
گوالیدن (ذ) بالیدن
. نشو ونما کردن . جمع شدن
. نشو ونما شدن
گوانجی (ذ) سرداری گران
ودلیران
گواه (ذ) شاهد ومطلع وگواهی
شهادت دادن است
گوتبا (ذ) شاید
گوپاره (ذ) گله گاو
گوپان (ذ) چوپان گاو
گونشبا (ذ) بزبان زندی عسل است
گوجه (ذ) میوه ایست که غوره
آن ترش وسبز است وبعد
بالستر سرخ یا سیاه میشود وگرد است
گود (ذ) گودال وعمیق
گود (ذ) مخفف گوید
گوداب (ذ) آشی است
که از برنج وگوشت پخته ودوشاب
وسرکه در آن ریزند
گودال (ذ) فرورفتگی خاک

گَنْدَه (ف) هر چیز بدبو د
گنده پیر زن سالخورده د
گنده پیر کابلی زنی بوده در
کابل که جادو بوده است د گنده
مغز مردم متکبر و هرزه درای
گندیدن (ف) بدبو و متعفن
شدن . ضایع شدن د گندیده
اسم مفعول آنست
گنگ (ف) مردم لال و بیزبان
. لوله سفالین که در زیر زمین کنند
برای جریان آب د گنگ دَه
زبان گل سرخ
گنگ (ج) بتخانه ایست در چین
. شهریست نزدیک ختا . کوهیست
بسیار بلند . رود خانه بزرگیست
در هند . بادیست سوداوی
که تا مو را نکنند آرام نگیرد . امرد
قوی جثه . خمیده د گنگ
هشت بهشت کنگ د گنگ دژ
موحش بیت المقدس
گنگاج (ف) کنگاش
گنگار (ف) هر تکه تازه پوست

افکننده
گنگاش (ف) کنکاش
گنگل (ف) شوخی و ظرافت
گنگلاج (ف) مردم زبان گرفته
گنوده (ف) سازنده چیزی
گنه (ف) گناه
گنه گنه (ف) درختی است که جوهر آن را
گیرند و تحت برای رفع تب دهند
دارو یانی آن کینین است

کاف واو

گو (ف) امر گفتن . گوی تکمه جامه
. گریبان د گوانگله تکمه و حلقه است
گو (ف) گاو د گوگل
محلی است که گاوها را در آنجا جمع کنند
واصل آن گله گاو است
گو (ف) گاو . شجاع . مغاک د
گودال د گوان بمعنی دلیرانست
گوا (ف) گواه و شاهد
گواد (ف) چیزی که ذائقه را
خوش آید و زود هضم شود و اسم
چنین است گوازا د گوازان

گنجیده (ف) صمغی است داروئی

گنجشک (ف) پرنده ایست کوچک

گنجشک



گنجند (ف) اوراقیست خالدار که
با آن بازی کنند

گنجور (ف) خزانه دار، اصل آن گنج ور
بود مانند رنجور ورنج ور . نام یکی
از وزرای پادشاهان عجم که کتاب
جاودان خرد را از پارسی قدیم بپارسی
جدید ترجمه نموده، وحسن بن سهل آن را
بعربی ترجمه نموده است

گند (ف) خایه و گند بیدستر
خایه سگ آبی است

گند (ف) گند . بدبو

گندا (ف) بدبوی و گنداب و

گندابه چاه حمام که آب حمام در آن
ریزد

گندز (ف) مخفف کهن دز که قلعه
کهن است

گندژ (ف) گندز

گندک (ف) گوگرد بارود

گندل (ف) غوزه پنبه که شکفته
و همچنین است گندله

گندم (ف) یکی از حبوبات
که آنرا آرد کرده و خمیر نموده نان
کنند و گندم ترکی و گندم
هندی ارزن و گندم رومی
و گندم مکه صمغی است از
گندم

گندمه (ف) گرهی است سخت
که بر بدن بیرون آید که بفارسی
آژخ و بعربی ثولول گویند

گندنا (ف) سبزی تره که
خوردنی است

گندنا گوهر (ف) حنظل یا بوته
آن

گنده (ف) هر چیز بزرگ
و هر چیز گرد و خصوصاً گوشت
بزرگ که از گوشت و غیره برند
و امرد قوی اندام

غنچه گل . آیین بندی شهر که
بشکل گنبد سازند . کفل و سرین
وآنرا گنبده نیز گویند



و گنبدِ قابوس متصل بخرابه
گرگانست و در لغت قابوسی اشاره
بشرح آن شد و گنبدِ دوّار و
گنبدِ دولابی و گنبدِ مقرنس
آسمانرا گویند و گنبدی منسوب
بگنبد است
گنج (ف) خزینه زر و سیم و گنج باد
آورد گنجی است که قیصر روم از بیم
خسرو پرویز در کشتیها نهاد و باد کشتی را
بساحلی که خسرو در آنجا بود آورد و خسرو
آنرا ضبط نمود و گنج شایگان همان
گنج بادآورد است و گنج فریدون
و گنج عروس نام دو نوا ایست از
موسیقی و گنج قارون گویند
گنجی است از قارون که بزمین
فرو رفته و بآن جهت آنرا گنج
روان گویند و گنج گاو گویند
دو گاومیش زرین بودند که چشمهای
آنها از یاقوت و شکمهاشان پراز
انار و سیب و بهی زرین و در درون
هر یک که مجوف بودند مرواریدهای
بزرگ خوشاب پر بوده و در آخورها
جواهر از زمرد و لعل و یاقوت ریخته
و بران گاومیشها نام جمشید منقور بوده
و در اطراف گاومیشان جانوران
پرنده و چرنده زرین که چشمها و
سینه هاشان از لعل و مروارید بوده
بسیار ساخته بودند و آنرا گنج گاو
گفتندی خسرو امر کرد که آنرا
فروخته بدرویشان دهند و گنج
دُز خزانه دارا است
گنج (ف) گنجایش
گنجاندن (ف) چیزی را در میان
چیزی جا دادن . چیزی را
سر آورده در خور کردن و گنجایش
اسم مصدر است

گلبن (ف) منسوب بخاک د
گل . قریه است نزدیک
ری که شیخ گلبنی منسوب بان است
د گلبن کوی کنایه از دنیا
و عالم است
گلبن (ت) عروس

گاف و میم

گم (ف) نام اصلی شهر قم پنهان
د گم شده چیزی که مخفی شده
و معلوم نیست کجا است د گم
کردن پنهان کردن چیزی از
حافظه است
گماد (ف) امر از گماشتن
گمادیدن (ف) گماشتن
گماشتن (ف) کسی را بکاری
واداشتن د گماشته نوکر
و خادم را گویند
گمان (ف) ظن و حدس که
یقینی نباشد
گمانیدن (ف) گمان کردن
گمانه (ف) اول چاهیکه برای
قنات کنند ، بگمان و حدس داری
آنرا بخشند ، هر عملی که موجب
حدس گمان شود
گمرك (ف) مالیاتی که از وارده
و صادره مملکت در سرحد ستانند
د گمرکچی مباشر آنرا گویند
گمست (ف) گوهری است
فرومایه و سرخ رنگ
گمگم (ف) صدای خوردن چیزی
بچیزی که مهیب باشد
گمند (ف) گیاهی است خوشبوی
شبیه رازیانه
گمیز (ف) پیشاب و شاش د
گمیزیدن مصدر آنست

گاف و نون

گن (ف) گین که افاده معنی
صاحب کند
گن (ف) خایه
گناه (ف) معصیت
گنبد (ف) عمارتی که سقف
آن محدب باشد و خود عمارت مدور

که اگر سوزنی بدان خلانند بعد از انزمانی گد اخته شود

گُلگَل (ف) نام صمغی است که آنرا مقل گویند

گُلُم (ف) نوعی از پیکان تیر . گلی است خوشبو

گُلُنالَه (ف) باردی قلعه

گَلَنْ گِدَنْ (ت) آلتی است در تفنگ که فشنگ را دارد مخزن بوده و خارج میکند

گَلُو (ف) حلق . بزرگ و گلو تند . مردم پرخوار و شکم دوست و گلوته کلاهی است گوشه دار که برای اطفال دوخته و گوشه های آنرا زیر گلویشان بندند و گُلُوسُوز خوش آیند و شیرین و گَلُوی آسیا سوراخ وسط آسیا و گلوی سُرخ روده سرخ که گذرگاه غذا است

گَلُوز (ف) بادام یا فندق

گُلُولَه (ف) هر چیز گرد و مخصوصا سربی که در توپ و تفنگ بکار میبرند

گَلِه (ف) شکایت

گَلَه (ف) رمه مناسب و گاو و گوسفند و سایر چهارپایان و همچنین است گَلِّه

گُلَه (ف) دانه انگور از خوشه جدا شده و افتاده . دره و میان دو کوه . مغاره . غوزه پنبه . موی مجعد درهم پیچیده

گُلِی (ف) سرخ رنگ

گَلِیجَه (ف) فواق . تخته سوراخ که ستون خیمه را بدان گذارند

گَلِیز (ف) آب دهان

گِلِیمگَر (ف) بنا و گلکار

گِلِیم (ف) فرش پشمینه و گَلِیمِ خُویش اَز آب بیرُون بُرْدَن نجات یافتن و یا اَز گَلِیمِ خُویش دَراز کَرْدَن کنایه از حد خود تجاوز نمودن و گَلِیمْ شُو اشنان است

. کلاغ

گُلالَک (ف) زلف و کاکل مجعد تجیده و آنرا گلاله نیز گویند

گُلان (ف) قسمی از نان شیرینی که در روغن بریان کنند و دو پوست شود و در شیر اندازند و شیر را بخود کشد و لذیذ گردد

گُلاه (ف) سیاه

گُلبث (ف) کشتی بزرگ

گُلبول (ا) ذرات شیار خون که قسم زرد و سفید است

گُلپایگان (ف) شهریست بین اصفهان و همدان

گُلزدیُون (مح) نام شهریست در ماوراء النهر و نام رودخانه ایست که بنام آن شهر معروف است

گِلسیرین (ا) روغنی است از مشتقات نفت

گلشاه (ف) لقب آدم ابو البشر که پارسیان کیومرث و کیومرز یعنی بزرگ زمین گویند

گُلشاه (ف) نام معشوقه ورقه بوده که مانند لیلی و مجنون معروف شده است

گُلشهر (ف) نام زن پیران ویسه وزیر افراسیاب ، نام زنی معشوقه اورنگ و اورا گلچهر نیز گویند

گُلغندُه (ف) پنبه زده و گلوله کرده و آنرا گُلغوندُه نیز گویند

گُلغنچه (ف) غلغلک

گُلفهشنک (ف) آبی است که در فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد و آنرا فنندپال نیز گویند

گُلک (ف) سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه جبون را شیر دل گویند . نوعی از صمغست که بعربی عنزروت گویند

گُلکچه (ف) رسوم و آدابی است که از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره رعایت کنند

گُلگل (ف) نوعی از لیموترشی است

آن سرخ و دیگر رنگی آن زرد است
و همچنین است گُلِ رعنا و گلزار
جائی که درخت گل بسیار دارد که
آنرا گلستان و گلستو نیز گویند
و گلشکر گل قند است و گل قند
معجونی است از گل تیز کرده و شکر
و گلشن باغ گل است و گلغون
و گلغونه مانند گلست و گل کوی
سیاحت اول بهار است که گل زرد
شگفته گردد و گل کوزه گلی است
که در کوزه گل گذارند و به مجلس آورند
و گل گلاب بهترین گلابها و باصطلاح
باده نوشان می است و گل گندم
بیخ گیاهیست شبیه به بیخ نشش گندم
بهم متصل و گل گنده گیاهیست بسیار
بدبو و گلگون رنگی است شبیه
گل سرخ و همچنین است گلگونه
که بمعنی سرخاب نیز استعمال کنند
و نیز نام اسب خسرو پرویز است و
گلگیر آلتی است که بتوسط آن زبانه
زیادی شمع را گیرند شبیه مقراض
و گل مشکین نوعی از نسرین است

و گلنار گل انار و نیز گلی
دیگر است شبیه گل انار ولی پرپر
که آنرا گل صدپر نیز گویند و
گلنگبین معجونیست از گل و
انگبین مانند گل قند

گِل (ا ف) خاک مخلوط
با آب که خاک او غالب باشد
و گل آلوده آب تیره را
گویند و گلگیر پوشش روی چرخ
اتومبیل و درشکه و کالسکه و مانند
آنست

گلابی (ا ف) میوه ایست شیرین
و معطر که آنرا آبی نیز گویند


گلابی

گلاج (ا ف) نانی است تنک
که اصل آن از نشاسته و سفیده
تخم است و در شربت ریزند
و خورند و آنرا لابولا گویند

گاف و فاء و لام

گفتن (ف) ادا کردن سخن و گفتاد اسم مصدر است و گفتگو با هم سخن گفتن

گل (ف) غنچهٔ بازشده در همه گلها گفته شود تنها یا باضافه چون گل سوسن و نرگس و غیری و یاس و غیره ولی در گل نارنج بهار نارنج گویند



آتش کنایه از برگزیده و گلاب عرق گل و گلابتون گلهای برجسته که روی پارچه براق که از نقره یا طلا است دوزند گلبام و گلبانگ آواز بلند بست که شاطران و قلندران و طبالان کشند و گلبن درخت گل و ریشه درخت گل را گویند

و گل پادس گلی است خوش رنگ و سرخ که آنرا گل صدبرگ گویند و گل ساده گلی است که بوته دارد نه درخت مانند گل نرگس و سنبل و لاله و سوسن و بنفشه ولی گل سواره گلی است که درخت دارد مانند ارغوان و یاسمن. و گل چائی گلی است مانند گل سرخ ولی زردی مایل و قدری بزرگتر و گلچین کسی که گل چینند و نیز هر چیز ممتاز است و گلخن تون و آتشخانه حمام و گلخوازان دهی است نزدیک اردبیل و گلدان ظرف سفالینی است که در آن خاک ریزند و درخت گل در آن نشانند و نیز ظرفیست که از بلور یا بار فتن یا چینی درست کنند و آب ریزند و شاخهٔ گل در آن گذارند و گل داودی گلی است شبیه بگل نسرین و برگ آن مانند پنبه و چند نوع دارد از زرد و سفید و بنفش و گل دسته دسته گل و نیز مناره بلند را گویند و گل دورویی گلی است که یک روی

نوشیروانی و دشنام گوئی و سخنوری است

گشاشب ، ف ، گشتاسب

گشایش ، ف ، باز شدن و آسایش پیدا کردن

گشت ، ف ، همه و این از لغت عوام است

گشت ، ف ، خربزه ، جای خربزه

گشتاسب ، ف ، نام یکی از سلاطین ایران پسر لهراسب و پدر اسفندیار که آیین زردشت را پسندید و اورا

گشتاسپ و وشتاسب و گشتاسب نیز گویند

گشت دبو گشت ، ف ، گیاهیست پیچیده که آنرا پیچ پیچ گویند

گشتن ، ف ، گردیدن و دور زدن و تماشا کردن ، تفحص کردن ، پیچیدن و گشته اسم مفعول آنست

گشته ، ف ، مرکبی است از عطریات که بعربی غالیه گویند و مجمری که در آن میسوزانند گشته سوز گویند

گشتی ، ف ، کسیکه شب گرد است در کوچه و بازار برای حراست اموال مردم

گشتسب ، ف ، جهنده ، گشتاسب

گشتن ، ف ، انبوه

گشتن ، ف ، باردار شدن نخل خرما ، طالب نر شدن ماده ، طالب شدن ماده نر را

گشنه ، ف ، گرسنه

گشنی ، ف ، زنار ، جفت شدن حیوانات ، گرد خرمای نر را بماده زدن

گشنیز ، ف ، یکی از اقسام سبزیست که در آش کنند ، تخم گشنیز و

گشنیز کوهی نوعی از نبات مخصوصه است

گشنیزه ، ف ، غوره انگور که کوچکی مانند دانه گشنیز است و دانه آن هم تشبیه است مانند گرده و دانه

گشودن ، ف ، گشادن

گشته ، ف ، اعلان و اعلام

گشتی ، ف ، خوبی و خوشی

گستردن (ف) فرش کردن . پهن کردن . فاش نمودن و گسترده اسم مفعول آنست

گسنش (ف) گوفتن

گسنه (ف) سرگین

گستهم (ف) نام پسر نوذر پسر منوچهر . نام پسر گزدهم

گسنی (ف) بدی ونازیبائی

گسستن (ف) پاره کردن . بریدن . بگسستن و گسسته اسم مفعول آنست و نهاد

گسسته مردم بی پروا سرکش

گسلیدن (ف) گسستن

گسمه (ف) سر زلف بریده که زنان بعادت برردی بنهند

گسن (ف) گرسنه وهمچنین است گسنه و گسناماد نهایت گرسنگی است

گسندد (ف) کسی ناقابل

گسنیاک (ف) جبه که کادرا فربه کند

گسنی (ف) کشتی

گسی (ف) گسیل

گسیختن (ف) گسستن

گسیش (م) بهندی زاجی را گویند که بر شمشیر مالند

گسیل (ف) فرستادن ورد کردن کسی .

گسیلا (ف) نام داروئی است

گاف وشین

گش (ف) خوب وخوش :

گش نشین روز چهارم از ماههای ملک

گیش (ف) دل . چرک . بلغم . سنگ پشت .

گشاد (ف) فراخ . باز کرد . خوشی وخوبی . گشادن وگشاد نامه طلاق نامه وحکم ومنشور پادشاهان

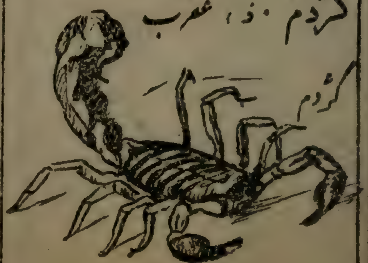
گشادن (ف) باز کردن . تیراز دست رها کردن . خندیدن وخوش بودن . رها کردن وخلاص نمودن

گشاده (ف) باز وفراخ وگشاده دل وگشاده رو وگشاده زبان

و گزیده، اسم مفعول است
گزیدن (ف) بدندان یانیش آسیب و گزند رسانیدن
گزیر (ف) تحمل و صبر کردن . چاره
گزیز (ف) عنبس دارو فه
گزیر دن (ف) چاره کردن
گزینده (ف) گزنده . و بمعنی امر بگزیدن
گزینه (ف) جلکش دراز که بان مس گویند که میان ظرف را عمیق کنند . گنجینه و مخزن . کرباس سطبر که از آن چادر سازند
گزیده (ف) برگزیده

گاف وراء

گراد (ف) چینه دان مرغ
گردم (ف) عقرب



گردهم (ف) نام پهلوانی ایرانی

عقرب
گردهم (ف) درخت پسته غال

گاف وسین

گس (ف) مزه ایست بد که دهان را جمع کند
گساد (ف) سنگی است که در سواحل دریا پیدا میشود و سرها سران مانند خار نوک داراست
گساردن (ف) می دادن . می خوردن . گذاشتن و
گسار فاعل وامر آنست و همچنین است گسار یدن
گستبه (ف) دردی شراب . نخاله آنچه روغن آن کشیده شده مانند کنجد
گسترج (ف) مروارید
گست (ف) زبون درشت
گستاخ (ف) جسور و بی ادب
گستر (ف) خاریست که میسوزانند
گسترانیدن (ف) گستردن

و گزناد مار گزنده و افسر داراست

و گزمازك ا ب و میوه درخت گز است که انرا گزماز نیز گویند

گزاد (ف) جامه کهنه

گزاد (ف) نشتر حجام . گرده نقاشان . گذاردن

گزاردن (ف) عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن . تعبیر خواب کردن . ادای قرض و نماز و گزارش مصدر آنست

گزاف (ف) تخمین و گمان . بسیار و بیحساب و بامعنی اما لاف ردیف کنند

گزافه (ف) گزاف

گزاونگان (ف) شتاب و عجله

گزایان (ف) تلخ و گزنده گی

گزایش (ف) سزاوار . گزندگی

گزاییدن (ف) گزند رسانیدن

گزد (ف) رستنی است که انرا هیوج گویند

گزد (ف) چاره و گریز

گزرك (ف) مزه شراب . موقع بدست آمدن

گزگز (ف) غلیان و جوشش آب . لرزشی که در اثر خواب رفتگی عضوی حادث شود . حالت لرز قبل از تب

گزلات (ف) گزلیك و قلمتراش

گزمه (ف) شب گرد و عسس

گزند (ف) آسیب و رنج

گزنده (ف) حیواناتی که میگزند و یک نوع سمی دارا هستند ، مثل افعی

گزنه (ف) علفی است که تیغهای خیلی نازک دارد و بمجرد رسیدن بپوست بدن بدنرا میگزد

گزه (ف) نوعی از تیر و پیکان . چوبیکه بدان نقاره کوبند

گزیت (ف) باج و خراج که از رعایا گیرند . جزیه که از کفار گیرند

گزید (ف) گزیت

گزیدن (ف) انتخاب کردن .

گریهان (ف) گریه کننده

گرباهن (ف) گلخن حمام . فدا و عوض و بمعنی باید گریان ببار ابجدی باشد و درباره فرهنگها بابا حلی شده است

گربیان (ف) یقه جامه

گرب (ا) یک نوع مرض زکام

گریختن (ف) فرار کردن

گریز (ف) فرار . امر بفرار و گریزیدن مصدر آنست

گریزاندن (ف) اسباب فرار کسی را فراهم آوردن و همچنین است گریزانیدن

گرزین (ف) مکر و حیله

گریستن (ف) گریه کردن

گریشک (ف) انگشت بزرگ

گریل (ا) یک نوع میمون پرقوت وسیع است

گریواق (ف) گردن بند زرینی که لایق نشستن گردن است

گریوف (ف) مرض وبا

گریوه (ف) تل و پشته

گرهه (ف) آنچه از سوزش دل از چشم بیرون آید . گریه کودک گریستن است

گرهیدن (ف) گریستن

گاف و زاء

گز (ف) اندازه معین بمقداری معین و معلوم از آهن و چوب که بدان زمین یا پارچه را از روی آن معین کنند که چقدر است و مقدار آن شانزده گره است . امر بگزیدن . نام درختی است که آنرا بسوزانند . شیره ایست که از بوته مخصوصی گیرند و با قند مخلوط نموده و از آن شیرینی درست کنند و آن شیرینی را نیز گز گویند . گزند . بمخفف گاز . و گزانگبین شیره ایست که آنرا از بوته گیرند بعد از آن تصفیه کنند . گزشاهگان پیمانه بزرگی بوده که بحکم پادشاه در حدود خراسان رواج بود

که از توپ تولید شود یا حجر سنگینی
که از بالا افتند
گرماک (ذ) میوه ایست از
خربزه نرتر و قبل از خربزه رسد
گرمند (ذ) باقلای پخته
گرمبسته (ذ) شهرکی است
نزدیک بخارا . بلده ایست از
نواحی سند
گرنج (ذ) برنج و گرنجار .
شالیزار و گرنج لپشیو شیر
برنج
گرو (ذ) وثیقه قرض و معامله
گرو (ا) اغتصاب کردن
گروکان (ذ) گرو . لت
رحونیت
گروگر (ذ) نام خدا . قادر
و قادر
گروه (ذ) جماعت انسان
و حیوان
گروهان (ا) از صد و چهل
نظامی تا صد و هفتاد
گروهه (ذ) گلوله خمیر . آنچه
بر دوک ریسند
گرویدن (ذ) سر با طاعت
فرود آوردن . ایمان آوردن
و معتقد شدن
گره (ذ) بسته چیزی نخود ان مانند
دو سر طناب یا نخ و ابریشم که با هم
بندند یا گیر انداز درهم نمایند بشت
جمع شده . عقده و گره بر کیسه
براست و گرهچه گره کوچک
و گره گردان نام سازی است
و گره گوشت هشپل است
گریبان (ذ) یقه جامه
گریب (ذ) پیمانه . گریه . امر
بگریستن . اندازه از زمین که جریب
معرب آنست . گردن . مرض
جرب . گره . پنگان که ساعت
قدیم بوده است
گرپال (ذ) تخته از فلز هفت جوش
که چون زمانی از بنگ و ساعت
بیگذشته چوبی بر آن فلز میزند
تا صدا کند و مردمان بشنوند که بمنزله
زنگ ساعت امروزه بوده است

و شهری است واکنون ویرانست و معرب آن جرجانست

گرگانج (ف) شهری بوده دار الملک خوارزمشاهیان که باور گنج معروفست

گرگاو (ف) نوعی از کفش که شاطران بپاکنند و از چرم است

گرگر (ف) غرغر که سخن زیر لب است در خشم . صدای آب رودخانه

گرگر (ف) باقلا یا غله ایست که از نخود کوچکتر و سیاه

گرگر (ف) قدرت . یکی از نامهای خدا . تخت پادشاهان . نام ولایتی در آذربایجان

گرگرو (ف) نوتس و فرخ

گرگیلی (ف) قلعه محکمی بوده در مازندران از بناهای منوچهر

گرگین (ف) نام پهلوانی ایرانی بوده پسر میلاد

گرگینه (ف) نوعی از پوستین

گرم (ف) مقابل سرد و گرمابه حمام و همچنین است گرمابه و گرمابان تمامی را گویند و گرم سیر جائی که دارای گرما است مقابل سردسیر و گرم کردن حرارت دادنست

گرم (ف) اندوه و گرفتگی . بین گردن و سینه . منتهی الیه استخوان پا دکمر . گرفتن اندک از طلب بسیار . و گرم گیر کسی که در معامله سختی کند

گرام (ا) یک بیستم مثقال

گرما (ف) مقابل سرما و گرماپیما آلتی است از شیشه که دارای درجاتی است که برای دانستن مقدار گرما در آن جیوه کنند و هر چه گرمتر شود جیوه بالاتر آید و آن را میزان الحراره فرنگی گویند و بارومتر یاتر مومتر خوانند و گرما فراسه ماه سوم از ماههای جلالی است

گرمپ (ف) صدای مهیبی

سرشان آویزند و گردن دانش
نام کتابی بوده است
گُرزه (ف) ماری که سرش
چون گرز بزرگست یا کفچه مار و گُرزه
گاو نیز گرز فریدون که آنرا
گُرزه گاو پیکر و گاوچهر
و گاوسار نیز گویند
گُرِش (ف) گرسنه
گَرَسْت (ف) مست بیهوش
گَرِشتان (ف) قپان
گَرِشتون (ف) گرستان
گُرِسْنه (ف) مقابل سیر که
طبیعت طالب خوراک باشد
گَرشاسب (ف) نام یکی از
اجداد رستم زال که پدر نریمانست
و گَرشاسب نامه منظومه
تاریخی اسدی طوسی است
که شرح فتوحات گرشاسب را
قبل از فردوسی برشته تحریر و نظم
در آورده است
گُرشال (ف) جانوری که از
گرگ و شغال تولد شود

گِرِفتار شدن (ف) در رنج و محنت
افتادن . دستگیر شدن و
گرفتاری نیز بهمین معنی است
گِرِفتن (ف) ستدن مقابل دادن
. خیال شوش شدن . سرزنش
کردن . خودرا جمع کردن .
بستن و گرفته بمعنی در هم
و سرزنش است
گِرِک (ا) مملکت یونان
گُرگ (ف) حیوانی است وحشی
و درنده از قبیل سگ و گُرگِ باران



گرگ

دیده کسی را گویند که صدمات روزگار
چشیده و هر نوع تحمل شدائد کرده است
گُرگاب (ف) یکی از قصبات
اصفهان که خربزه آنجا معروف است
گُرگان (ف) شهری بوده
در صحرای ترکمان که محل سلطنت قابوس

دور زدن

گِرَدَك (ف) خیمه مخصوص پادشاهان . حجله عروس • شب گِرَدَك کنایه از شب زفاف است • کلیچه که در آن قند و مغز بادام کنند

گِرَدکان (ف) گردو

گَرْدَن (ف) عضو مخصوصی است بین سر و بدن • قوی و سرکش و گردن کلفت کسی را گویند که بزور و بجیاب مقصود خود را اجرا کند

گِرْدِنا (ف) گل سرخ

گَرْدَنا (ف) سیخ کباب • پیرامون چیزی • سیخ خواه چوبی خواه آهن • گرداں که ممنوع کبابی است

گَرْدَنه (ف) چوبیکه بان نان پهن کنند و آنرا وردنه گویند • گردن کوه و بار آن بر تشبیه است و دزد گردنه دزدی است که در بین راه کوه مردم را لخت کند

گِرْدو (ف) میوه ایست دارای سه پوست اول سبز دوم سفید و سخت مانند چوب و سوم سفید و نازک که آنرا چهار مغز نیز گویند

گَرْدون (ف) هر چه دور خود بچرخد • آسمان • چرخ

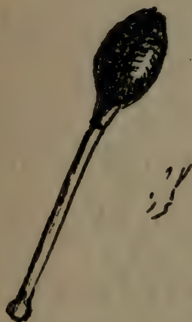
گِرْدَه (ف) قرص نان • تنه درخت • هم • گره درخت

گَرْدَه (ف) طرح نقاشی

گَرْدَه (ف) بین دو کتف

گَرْدیدن (ف) دور زدن

گُرْز (ف) عمود آهنین • دسته هاون



گرز

گَرْزَش (ف) تظلم و زاری کردن

گَرْزمان (ف) عرش و آسمان

گَرْزَن (ف) تاج مرصع که بالای

گُرْبَه (ذ) حیوانی است کوچک و صیاد



گربه

و گُرْبَه بیَد بید مشک را گویند

گُرُپ (ذ) صدای پرت شدن چیزی از بلندی

گُرْج (ذ) مخفف گرجستان . نام طایفه که در گرجستان سکنی دارند

گُرْجِسْتان (ذ) ایالتی است در آسیا که اکثر اوقات تحت الحمایه دولت ایران بوده و گرجی منسوب بآنست

گُرْجی (ذ) نوعی از کشتی بارکش محکمست کوچک که ممکن کشتی کوچک است از این لغت اقتباس شده باشد

گُرْد (ذ) پهلوان و دلیر

گُرْدان (ذ) سه گروهان یا ثلث عده نفرات یک فوج

گِرْد (ذ) اسم چیز مدور . خیمه مدور و دور و اطراف چیزی . شهرمانند بردگرد و گِرْدآباد نام شهر ها است که از همه شهرها آبادتر بوده و گِرْدباد بادیست که خاک و آب را مانند ستون بهوا بلند کند و گِرْدکوه نام کوهی از کوههای دامغان

گَرْد (ذ) غبار ، کدورت دل و گَرْدبَنْدَن گردن بند و گَرْدنامَه کاغذ دعائی است که در آن برای بازگشت گریخته‌ها دعا نویسند

گَرْدا (ذ) گردان و گردنده

گَرْداس (ذ) ستمگر

گَرْدان (ذ) نوعی از جانورست که آنرا گرده اسبه نیز گویند

گَرْدانیدن (ذ) چیز را مدور حرکت دادن و همچنین است گَرْدانْدن

گَرْدِش (ذ) تفرج کردن

که دو حلقهٔ آهنین در دو طرف
آن تعبیه کنند . ریسمانی که
زراعت‌کاران بدان زمین را
راست کنند



گرازان (ف) جمع گراز

گرازه (ف) نام پهلوانی
ایرانی بوده

گرازیدن (ف) خرامیدن

گراس (ف) تکه و نواله و لقمه .
عزیز و مکرم

گراشیدن (ف) خراشیدن
. پریشان شدن و گردن

گرافیک (ا) نمایش بوسیلهٔ نوشته یا شکل

گرام (ف) بزرگ و محترم عزیز
همچنین است گرامی

گراماوفون (ا) جعبهٔ حبس
الصوت

گرامر (ا) دستور

گران (ف) مقابل ارزان سنگین
شخص نامطبوع و ناگوار و با همین معنی
. گران‌جان هم گویند . زیادتی و کثرت
و گرانجانی سخت جانی و گرانمایه
، مالدار و صاحب مکنت

گران (ف) دستهٔ جو و گندم درو کرده

گراند (ا) بزرگ و گراندهتل
مهمانخانهٔ بزرگ

گراوُر (ا) حک خط یا پیکر بر فلز و غیر آن

گرایش (ف) میل و رغبت

گراییدن (ف) میل و رغبت کردن
. حمله بردن و همچنین است
گراینیدن

گربا (ف) نام گیاهیست دوائی

گربال (ف) غربال

گربان (ف) فدا و قربان معرب
آنست

گربز (ف) محیل و
مکار

گرتکو (ف) بید
مشک

گَذْوَك . ذ ، جائی از کوه که موضع زمستان برف زیاد گیرد و مانع عبور و مرور گردد

گَذَه . ذ ، کده و مکان و خانه . و نداله کلیسه

گاف و ذال

گُذَاردن . ذ ، نهادن . عبور کردن . گذرانیدن و گذار اسم فاعل آنست

گُذَارَه . ذ ، سجده کامل است طاح

گُذَاشْتَن . ذ ، گذاردن

گُذَرْ . ذ ، امر بگذشتن . جائی که محل گذشتن و عبور است و آد کاکیسی در آنجا است . علاج و چاره . و گُذَرا رونده و گُذَرْگَاه محل گذر و گُذَرْ فاعله جواز عبور است

گُذَرَانَدَن . ذ ، کار را انجام دادن . از جائی بجائی کسی یا چیزیرا عبور دادن و همچنین است گذرانیدن

گُذَشْت . ذ ، بخشش . پس . ماضی از گذشتن

گُذَشْتَن . ذ ، عفو کردن گمشده . عبور کردن . تمام شدن

گاف و راء

گَرْ . ذ ، مرضی است که موی را برزاند و بدن را خارش آورد تا مجروح گردد وانرا بعربی جرب گویند . کوه و پشته . مقصود و مراد . علامت فاعل مانند کوزه گر و شیشه گر . حرف شک و تردید . اگر

گَرَا . ذ ، حجام . بسر تراش . بنده و غلام سیاه . و طاق گَرا کوهیست نزدیک کرمانشاه و آنجا عمارتی از سنگ بر جبته بنا نهاده اند و جای

گَرَادُون . ذ ، علت و مرض جرب

گُرَاز . ذ ، خوک نر . کنایه از مردم جنگی . پیلی بزرگ

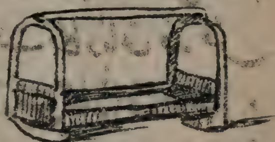
گپ (ف) سخن لاف وگزاف . افسانه . پرگوئی
گپتن (ف) گفتن
گت (ف) مخفف گفت . بزرگ و در ترکی مقعد را گویند
گت (ف) بزرگ
گِر (؟) پاپوش کفش
گزم (ف) لاف وگزاف
گزه (ف) لاف وگزاف
گشو (ف) سراب
گجیل (ف) نام محله ایست در تبریز
گچ (ف) سنگی است سفید رنگ که آنرا پخته و نرم کنند و بدان عمارت را اندود و سفید کنند
گچک (ف) سازیست مشهور کمانچه
گچه (ف) کسی که فصیح سخن نتواند گفت

(گاف ودال)

گد (ف) گدا
گدا (ف) فقیر و نادار سائل
گدائی و گدیه سوال از جهت بینوائی است
گداختن (ف) فلز را باتش نرم و مذاب کردن . بحرارت متلاشی نابود کردن و گداخته اسم مفعول آنست
گداد (ف) جائی که در رود خانه آب نتطاند و نتوان از آنجا گذشت
گداده (ف) بالا خانه تابستانی . تخته هائی که بدان بام خانه پوشند
گداز (ف) سوزش . گداختن
گدازیدن (ف) گداختن و گدازنده اسم فاعل آنست
گداغازی (ف) لولی در ریسمان باز
گددک (ف) سلاح جنگ
گدشت (ف) وجب
گدک (ف) تدک . کیسه ای کوچک که در آن برنج و روغن و گوشت کرده و پزند
گد گدی (ف) کلمه ایست که شبانان بدان بز را خوانند

گهوارک است که در آن کودک را
بخوابانند و حرکت دهند تا خوابش
گیرد

گاهواره

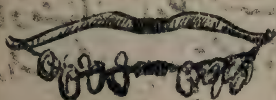


گاهوکت (ف) تخت روان
گاهنبار (ف) پارسیان گویند
ایزد تعالی هر دو گیتی را بشش روز
یعنی شش گاه آفرید و هر باری که
آفرید چون آسمان و زمین و گیاه
و هر یک از این پاره‌ها پنج روز است شان
گاهنبار و گهنبار و گهنبد
گهبار و گاهبار
گاهنگان (ف) کهکشان
گاهی (ف) زمانی
گابیدن (ف) جماع کردن

(گاف و باء تاچ)

گب (ف) لاف و گزاف . پرگوئی

گبر (ف) مغ که پیرو زردشت
است
گبرگ (ف) خیمه که بر یک ستون
برپا کنند . سنگی که از آن
کاسه و دیگ سازند . شهریست
مابین هند و کابل
گبرکی (ف) هر چه منسوب
بگبران است . ظرفی که در آن
شراب کنند
گبرگه (ف) آلتی است سنگین
که زرگران بدو دست دو
طرف آنرا گرفته و بر بالای سر
خود بندند و حرکت دهند



گبرگه

گبز (ف) سطبر و گنده .
گبست (ف) حنظل . زهردار
گبگبو (ف) مرغیست دریائی
و آنرا گبگبوب نیز گویند

دگاوتَشنُک چوبیکه سرآن میخ
آهنین دارد و بدان گاو و خر رانند
دگاوتَشبِر صمغ درختی است که
ساق کوتاه دارد و برگ آن از برگ
انجیر گردتر است و چون ساق ازا
بگافند صمغ سفیدی از آن برآید
دگاوِفِریَدُون گاوی بوده که
در کودکی فریدون شیر اورا در مازندران
میخورده و در بزرگی بران سوار میشده
و آنرا پُرمایه نیز گویند دگاوِکار
گاویست که بدان زمین را شیار کنند
دگاوگَردُون برج ثور است که
ستاره دَبَران بجای چشم آنست
دگاوِمَشنُک نام غله ایست که
گاو را فربه کند و پوست کنده آن
شبیه عدس است
گاوادِهِن (۱) نام پارچه ایست
که ازان لباس کنند . نام
کارخانه ایست
گاوَدِش (ذ) ریزه ارزن که بشیره
بکبوتران دهند
گاوِه (ذ) نام یکی از وطن پرستان

قدیم ایرانست که بعد رشیام
ملی گردید و دست تغلب ضحاکرا
ازایران کوتاه گردانید و موجبات
سلطنت فریدون فیروز را فراهم
ساخت دگاوِیانی دَرَفش
و دَرَفش گاویانی درفش و
علمی است که گاوه در موقع قیام
ملی برافراشت و در هر جنگی ایرانیان
برای فیروزی خود آنرا بپا میافراشتند
و همه جا فتح با آنان بود تا در زمان
عمر خلیفه دوم بدست غازیان
اسلام افتاد
گاه (ذ) وقت و زمان .
تخت شاهان - بوته زرگران
. هنگام صبح . در آخر کلمات
افاده معنی مکان کند چون آرامگاه
و مخفف آن گه است دگاه
گاه بمعنی گاهی است
گاهگیر و گهگیر حیوان
غافل گیر را گویند
گاهو (ذ) تخته و تابوت
گاهواره (ذ) تخت

بهار چون هندگان وهوشنگان
گاوند (ذ) مانند وگونه چون
دوگانه ویگانه
گاو (ذ) یکی از چهارپایان
فربه که شیر دهد وزمین شیار
کند وپر قوت وصاحب وقار است
. نام برج دوم بهار . شجاع
ودلیر . مقدار یک فرسخ



وگاو آب جامه غوک که سبزه
روی آبست وگاواده مخفف
گاهواره وگاو آهن آهنی است
که بتوسط آن زمین را شیار کنند
وگاو باده نام یکی از عموزادگان
نوشیروان پسر گیلان شاه
که مازندران را بتصرف در آورد
وآن طبقه از سلاطین را گاو باره
گویند یعنی گاو دوست وگاو

پرواری گاویست که آنرا جائی
بسته خوراک دهند تا فربه شود و
گاو پیکر نام گرز فریدون است
در وقت خروج بر ضحاک بصورت
سر گاوی با دو شاخ برای آواز
آهن ساخته بودند وگاو تازی غلبه
بر دشمنان وترساندن آنان است
وگاو چشم نام گلی زرد است که
بعربی بهار گویند وگاو چهر
گاو پیکر وگاو خانی جائیست
که فاضل آب زاینده رود در حدود
اصفهان بدان ریزد وگاو دم
نفیر که در جنگ نوازند ومانند دم گاو
بوده وگاو دوش ظرفیست که
در آن شیر گاو دوشند وگاو زبان
گیاهیست که برگ آن شبیه بزبان
گاو است وگاو زر ظرفیست از زر
که بصورت گاو سازند وگاو زور
پهلوانرا گویند وگاو زهره سنگی
است که در میان زهره گاو یابند
که آنرا بشیرازی انقذوا گویند
وگاو ساد وگاو سر گاو مانند

مقام است در شیراز و هرات

گازران . ذ ، قصبه ایست در سه منزلی شیراز

گازرک . ذ ، مرغ سقاء دم تبجنک که بر لب آب نشیند و دم خود را حرکت دهد

گازرون - گازران

گازه . ذ ، آب درخت که بر آن نشینند و بآن طرف و اینطرف حرکت کنند

گازی . ذ ، نام گلی است

گاشت . ذ ، گردانیدن . دیگر گشتن

گاف . ذ ، نام یکی از حروف تهجی است

گال . ذ ، ذور امر بگالیدن . غده ایست که آنرا گاورس گویند . شغال . فریب . سرگین گوسفند که بشم دنبه آویخته باشد . ریتلا

گال . ا ، مرضی است جلدی و شری

گالبنک . ذ ، علفی است میان گندم و جو روید ، غوزه کند مانند غوزه لاله و چند دانه در آن باشد

گالش . ذ ، کفشی است که از لاستیک سازند تا آب پس ندهد و موقع گل و باران کفش را در آن کنند تا از رطوبت محفوظ ماند و اصل آن کلوش است

گاله . ذ ، جوالی که بر خر و اشتر نهند و گاله دان مورن دان نان است

گالیدن . ذ ، دور شدن و گوشه گرفتن . فریاد بلند کردن . ورسیدن

گام . ذ ، قدم . مابین قدم . ده در دستا ، گام زن قاصد سریع السیر و اسب تیزه رفتار

گامیش . ذ ، گاومیش

گان . ذ ، لایق و شایسته ادات جمع در کلمات مختوم

کیونلت (ا) آلاچیقی که اطراف آن شیشه باشد و محل آن است اصل آن فارسی و کوشک باشد
کبوغ (ف) گلی که کاه ندارد
کیومرز (ف) اولین پادشاه پیشدادی که در ایران سلطنت کرده و او را کیومرث و کیومرس و آکیومرث گویند
کبوه (ف) سبزه که برگ آن هفته دارد و میوه اش خوب و خوش است . کاهو
کبه (ف) مصطکی
کیهان (ف) عالم و گیتی
کبهته (ف) گیاهیست مانند لبلاب که بر درخت پیچد
کیبش (ف) حیبار و قهار

حرف گاف فارسی

گاف و الف

گاباده (ف) گاو باره و دوست دارنده
گادن (ف) گاییدن

گار (ف) لفظی است که افاده معنی فاعلیت کند چون آموزگار
گار (ا) توقف گاه ماشین و راه آهن
گاداژ (ا) محل مال فقلت ایو مستبل
گادی (ف) بارکش بزرگی است که اگر چهار اسب بندند و چهار عرابه دارد و گاهی یک اسب بندند و دو عرابه دارد



گادی

گاز (ف) دندان . آلتی است که با آن میخ و چیزهای دیگر را از تخته کشند و از اگاز آنبر گویند . مقراض . دندان ناب : دندان بحیر یی فشره دیرون
گاز (ا) بخار مخصوصی است
گاذر (ف) شوینده جامه و
گاذرگاه رخت شورخانه و نام دو

کیبل (ف) میوه ایست زرد و سرخ که آنرا کیلاک نیز گویند

کیلان (ف) قصبه ایست نزدیک دماوند

کیلو (ا) هزار گرم که معادل سیزده سیر و نیم تقریباً

کیلواس (ا م) شهری است در هندوستان

کیلوس (ی) غذا که در معده هضم شود

کیلویه (ف) کوهستانی است نزدیک بهبهان که آنرا کوه کیلویه گویند

کیله (ف) اندازه و پیمانه چیزی مختلف است از کیل عربی مشتق باشد

کیماك (ف) قیماق و سرشیر و لایی بوده باشد و سس و مغار

کیمال (ف) جانوریست که از پوست آن پوستین دوزند و از طرف شروان آورند

کیمخت (ف) چرمی است که از ساغر اسب و خر گیرند و دباغی کنند

و بکاف فارسی نیز گویند

کیموس (ی) غذا که پس از هضم معدی وارد در امعاء دقاق شود و هضم گردد

کیمیا (ع) گویند اکسیری است که مس را طلا کند ، مکر و حیله

کین (ف) دشمنی و عداوت در دل داشتن و کین ایرج و کین سیاوش نام دو لحن از الحان باربد

کیننده (ف) غالب و چیره ، سبب و باعث

کینوش (ف) نام کوهستانی از نواحی بدخشان

کینونت (ع) هستی

کینه (ع) کین

کیو (ف) کی

کیوان (ف) کوکب زحل ، کمان قوس

کیوده (ف) کیننده

کیوس (ف) کج ، نام برادر بزرگتر نوشیروان

نفی است

کَپش (ف) آهن . ترکش وهیمه دان . جانوریست که از پوست آن پوستین سازند . نام خوره از جنبه ابرعمان . نوعی از بافته که از کتان بافند . پری که بر تیر نصب نمایند . درخت شمشاد . در موقع بازی دو حرکت یکی از مهرهای شطرنج نیز کیش گویند و همچنین موقع راندن مرغ . تحریک کردن و کیش کیش در هنگام تحریک سگ گویند

کیشمند (ف) جبّار

کیغ (ف) چرک گوشه چشم

کَیف (ع) چگونه و کیفیّة چگونگی است

کیف (ف) ظرفی است چرمی که در آن پول یا چیز دیگر گذارند از



کیف

از اسناد وغیره

کیفر (ف) مکافات بدی . ظرفی که ماست فروشان در آن شیر کنند دکمارش از تغار اندک مبند تر است و ناودان دارد و آنرا کاد داشه گویند . سنگی که بر حصار و کنگره قلعه نهند که چون دشمن حمله کند بر سر او زنند . پشیمانی و محنت

کَیّان (ف) جانور کوچکی است گزنده که جستن زیاد دارد و کیّان داشه علفی است که از بوی آن کیک نفرت دارد

کَیک (ف) میوه ایست از وزنک و معطر . گربه . یک کس بی نام و نشان

کیک (ف) مردمک چشم

کیکین (ف) تاریکی

کیکو (ف) تالاب

کیکا (ف) قریه ایست چهار فرسنگی طهران که اکثر مردم آن لوچ چشمند و کیکائی معنی لوچ چشم است

کیل (ف) حمیده و کج . آزرده مند

کَیل (ع) پیمانه

کُبادَمِش . ذ، نام یکی از چهار پسر کیقباد

کُبادَمِشن . ذ، نام یکی از پسرهای کیقباد

کُبادَناث . ذ، نکت پاکیزه و لطیف

کُبادَنَد . ذ، پادشاه بزرگ

کُباسَث . ذ، زیرکی و فطانت

کَباکین . ذ، ناهموار و درشت

کَبال . ع، پیمانه کن

کُبان . ذ، جمع کی . منسوب بکی . اصل

کُبان . ذ، خیمه گرد مدور

کَبانا . ذ، عناصر چهارگانه

کَبانِشان . ذ، عالم جبروت

کَبانِشِنان فرشتگان عالم جبروت

کُباپِش . ذ، قهاری و جباری

کَبِشَدَن . ذ، میکوفتن و تحاشی کردن

کَی کَپِشِن . ذ، نام یکی از پسران قباد

کَپشو . ذ، مرغی است که سنگریزه خورد

کُبج . ذ، قطعه ایست در سیستان آنرا کهنج هینه گویند

کبنج . ذ، چرکی که در کنج چشم جمع شود

کُبَند . ذ، نام یکی از پادشاهان کیوخ که دختر باسکندر داده نام آن دختر نوشابه بود که هُنَد اقد معرب آنست

کَبَند . ع، مکر و حیله . آهنگ کردن

کُبُو . ذ، آلت رجولیت و مردی

کُبِنز . ذ، نمد که از پشم مانند قالی

کُبس . ذ، برآمدگی قالی وپارچه که چروک گویند و استحکام دورگردن نبور نیز کیس گویند

کَبیس . ع، زیرک و فطن

کُبیس . مع، کیسه زر

کیسانیه . ع، طایفه از شیعه که منسوب به مختار پسر ابی عبیده

کَهکَشان (ذ) سفیدی که بطریق
راهست و شب در آسمان پدید آید
و آن از بسیاری ستاره های خُرد و بزرگ
و دور از زمین که نزدیک بهم است چنان
بنظر آید و آنرا کاهکشان نیز
گویند
کُهَن (ذ) کهنه . بزرگ و
کُهَن دِژ (ذ) قلعه کهن را گویند
کُهنا (ذ) خانه کهنه
کُهنه (ذ) مقابل نو
کَهَنه (ع) کاهنها و فالگیرها
کِهنی (ذ) خانه زمستانی
کَهوه (ذ) قهوه که مشروب است
کَهی (ذ) قلعه ایست در کرمان
که بهیج شهرت دارد و نزدیک سیستان
است
کَهیج (ذ) کهی
کَهیر (ذ) سیب صحرائی . مرضی که
از کثافت خون تولید شود و بدنرا
قرمز نموده و مانند غذای آماس
کند و آنرا کهیر نیز گویند
کَهیلک (ذ) بادمجان

کاف و یاء

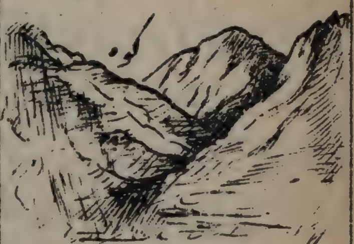
کَی (ذ) چه وقت . اصل
و حقیقت . زنده و خلاصه .
شاهنشاه و کیخسرو نام
پسر سیاوش یکی از سلاطین
بزرگ ایران و کیقباد نام
یکی از سلاطین کیانست
کِی (ذ) پرکس
کَی (ع) داغ کردن
کِیا (ذ) پادشاه بزرگ .
عناصر چهارگانه
کَیاباد (ذ) عالم جبروت
کَیاخُود (ذ) دانا و عاقل
کَیاخُره (ذ) نوریست که از
جانب خدا بر پادشاهان وارد
شود که بدان بزرگی و عدالت
و قدرت ورزند
کَیاخَن (ذ) نرمی و آهستگی
کِیاده (ذ) رسوا
کَیارُجان (ذ) نام پدر
لهراسب

خوشبوی خودروی
کوهِتِن (ف) کوهسیج
کونی (ف) سر محله . کوچه
. در خانه
کوئیج (ف) آلوی بستانی
کوئِهو (ف) زمین شوره زار وسراب
گوئو (ف) گوشه خانه
کوئیش (ف) پیمانه وقفیز
معرب آنست
گوئیستن (ف) کوفته شدن
. کوفتن غله
گوئیسته (ف) دوطرف
سرین

(کاف باهاء)

گَه (ف) گاه و کهربا
گاه ربا است
که (ف) کوچک وازف دع
آنست کهتر و کهین وکه
و مه وکهان وکهینه
که (ف) بلت اگه . چس
یکی از حروف ربط وهارا ن
باخفات است
کهاب (ف) داروی گرم جوشیده
که بر محل درد ورم گذارند
کِهانَت (ع) فال گوئی کردن
کُهبُد (ف) کوه نشین وپارسا
کهبد (ف) ملازم کوه بودن
کهبل (ف) ابله واحمق و هم
چنین است کهبله
کهر (ف) رنگی است اسب را
که قرمز متمایل بسیاهی است واسبی
که دارای چنین رنگی است
کهرم (ف) نام اصلی شهر جهرم و
نام مبارزی تورانی بوده
کهره (ف) بزغاله شیرمست
کهریز (ف) کاریز و قنات
کهزل (ف) داروئی است
مسهل
کهشته (ف) کوزه پرآب
کَهف (ع) غار . پناه
کهکان (ف) آنکه بان کوه
کنند وآنرا کُهکاف نیز گویند
. کوه‌کن

گیاه، مانند مشکه دارکه در آن گاه
پرکنند
کوتَنَنه (ف) سرین
کوتَه (ف) مانند سرین
که برچغندر و ترب و شلغم و مانند آن
که زیر خاک نمو کنند گویند
کوه (ف) برآمدگیهای زمین و



کوهسار جائیکه کوه بسیار باشد
و کوهستان مقابل دشت و آنرا
کهستان نیز گویند و کوهکن
لقب فرهاد است و کوه نور لقب
الماسی است که بواسطه بزرگی و خوبی
گرانبها است
کوژه (ف) غوزه پنبه . غوزه
کوکنار . پیله ابریشم . شیشه
حباب . کیسه
کوهاموی (ف) نام بازیست که
موی را در توده خاک پنهان کنند
و جمعی گرد آن توده نشینند و مویرا
جویند هرکس آنرا پیدا کند
بازی را ببرد
کوهان (ف) زین اسب
. برآمدگی پشت شتر و گاو . نام
گیاهیست



کوهنگ جستن و خزیدن
کوهه (ف) زین اسب عموما
. قله کوه . موج آب . حمله
جن و اهرمن و کوهه زده
و کوهه گرفته غشی و
جن زده
کوهی (ف) هرچه منسوب بکوه است
مخصوصا آلوی کوهی . نادان
و جاهل
کوهنج (ف) علفی است

کُولَنْک (ف) هیز و مخنث و نابون

کُولَه (ف) کمینگاه صیادان که در آن نشینند تا صید ایشان را نبینند. نوعی از حیله خروسان که بدوند و نفس تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و وامانده سازند آنگاه باز گردند و بجنگ درآیند تا غالب شوند و چنین خروس را کُله دُو خوانند

کُولَه (ف) بار دوش. خمیری که به تنور زده هنوز پخته نشده و در تنور سرازیر شود و گویند نان کوله رفت

گَولَه (ف) کج چنانکه گویند کج و کوله

گَولی (ف) نام ایلی است که مکان مخصوصی ندارند و همه جا گردش کنند

کُولی (ف) پشت دیگری سوار شدن

کُولیدَن (ف) کندن

کُوم (ف) گیاهی است خوشبو و خودرو و بیخ آن شبیه نی است

کُوماج (ف) نانی است که از آرد نان پخته و آب نخود خمیر کرده پزند و آنرا کُماج نیز گویند

گُومِش (ف) شهری نزدیک دامغان بوده

کُومَه (ف) خرگاهی که از علف و چوب در صحرا سازند و پالیزبانان در آن نشینند و حفظ پالیز کنند و همچنین صیادان در آن کمین کنند و گویند قُومَس در اصل کومش بود که محل شکار شاه بوده کم کم آباد شده

کَون (ع) هستی و وجود

کُون (ف) سوراخ مقعد. سُرین و کُونی و کُونده هیز و مخنث

گَوَن (ف) گَوَن که گیاهیست خاردار که صمغ آن کتیرا است

کُوَن (ف) درخت بید

کُون (ف) هیز و مخنث

کُونُج (ف) سیاه دانه

کَونَده (ف) کالک. چیزی که از

کوکب (ع) ستاره و بعقیده صاحب برهان کوکبا معنت پازند ستاره است بنابراین معرب خواهد بود ولیکن کوکبا لغت آرامی است و هوزوارش است

کوکبه (ع) ستاره بزرگ . گروه از مردم

کوکلات (ف) غوزه پنبه نشکفته

کوکله (ف) مرغ شانه سرک

کوکن (ف) جغد . غله بیرس بریان کرده

کوکناد (ف) غلاف غوزه خشخاش وانه خشخاش ، کوکنادی اسنونی دوا فوریرا گویند

کوکو (ف) فاخته که پرنده ایست خاکستری رنگ و طوق دار . آواز فاخته . خوراکی است از سبزی


فاخته

یا سیب زمینی و مانند آن که زیر کرده با روغن و خاگینه پزند و سرخ کنند

کوگه (ف) جغد

کوکیدن (ف) کوک کردن

کول (ف) پوستین پشم درازی است که فقرا پوشند . تپوش بزرگ که دامنه آن بیغی نکشت و در صحرای کاریز و قنات گذارند تا وارز بر نکند و آنرا کبل نیز گویند . قصبه ایست در فارس

کول (ف) دوش و کتف . آبگیر . جغد . بزبان گیلانی پشته و تل

کولاب (ف) آبگیر و استخر

کولاک (ف) موج بزرگ دریا . طوفان

کولان (ف) گیاهی است که در آب بروید

کولنج (ف) مرضی است که در امعاء پدید آید و قولنج معرب آنست

آثار آن باقی است
کُوشْکَنْجِه بمعنی توپ و کوشک
خراب کن است
کُوشْتَنَه (ف) نوعی از کلاه است
که زنان از آن حلوا پزند و خورند برای
چاشی و آنرا غوشتنه نیز گویند
کُوشِیدَن (ف) جد و جهد
کردن
کُوغ (ف) دردن شدن
کُوف (ف) بوم
کُونْجان (ف) قفس
کُوفْت (ف) آسیب و آزار
. چیزی که از سنگ و چوب و
لگد و مانند آن بکسی رسد . مرضی است
سوداوی و برمرض سفلیس نیز گویند
کُوفْتَن (ف) آسیب رساندن . کوبیدن
کُوفْتَه (ف) آسیب رسیده
. کوبیده . گلوله که از کوبیده
گوشت و غیر آن ساخته و در
آتش پزند
کُوفْج (ف) نام طایفه که در
کوههای کرمان ساکنند

کُوفِشَانَه (ف) جولاهه و بافنده .
کُوفَه (ف) شهری است در عراق
عرب که شهری بوده در زمان خلیفه
ثانی عمر برای سکنای لشکر اسلام آباد
گردیده و کوفی منسوب بآنست
کُوک (ف) آواز بلند . هم آهنگ
ساختن تار و چغانه و رباب . مهیا
ساختن ساعت و مانند آن برای کار
و قلیان برای کشیدن و بمعنی کوک
نیز گویند و کوک کردن بم و زیر
آوازهای سازرا با هم هم آهنگ ساختن
و فنر ساعت یا لنگر آنرا میزان کردن
برای کار کردن
کُوک (ف) کاهو . سبزه . دو پارچه
جامه را بهم پیوند کردن و بخیه های درد
دراز زدن تا وقت دوختن صاف
دوخته شود . سبزه که تازه بیخ آید در
بهار روید و او کوک بمعنای بعد و له است
کُوکَا (ف) غوغا . آواز بلند
کُوکَائِین (۱) داروئیست مخدر از مشتقات تریاک
کُوکَان (ف) دست افزاریست برای
کارزران

کُوسان (ذ) کوس. نام زنی بوده که در آن تخصص داشته
کُوسْت (ذ) خطل
کُوشَتَن (ذ) بهم برخوردن دو چیز با یکدیگر. دوشش بدوشش زدن دو کس باهم. کوفتن. صف کشیدن
کُوشَنج (مع) معرب کوسه
کُوسَک (ذ) باقلا. جرجیر که گیاهیست در آب درآید و آنرا خورند
کُوسَه (ذ) کسی که موی ریش او درچانه درآید. شکلی از اشکال رمل. حیوانی است آبی و صیاد
کُوسَه بَرنَشین نام جشنی بوده درمیان پارسیان که در اول ماه آذر کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم مالیده و طعامهای گرم باو خورانیده و او هم باد بیزنی بدست گرفته خود را باد زده و از گرما شکایت مینمود و مردم از اطراف برف و یخ بر روی او و دیگران او میزدند و باد و چیزی میدادند و پارسیان آذر را گرامی داشتند گویند جمشید در آذر مرد و در اید از دریا بیرون آورد و سعادت و شقاوت مردمان در آذر بتقدیر ایزدی معین میگردد
کُوسپَندان (ذ) گوسفندان
کُوش (ذ) کوشش امر بکوشیدن
کُوشا (ذ) کوشنده
کُوشِش (ذ) کوشیدن. جنگ و جدل
کُوشِکان (ذ) نام یکی از قصبات کاشان که بجوشقان معروف است
کُوشک (ذ) عمارت عالی و قصر و کُوشکِ شیرین



قصر شیرین است که نزدیک کرمانشاه است و شیرین معشوقه خسرو پرویز بوده است و هنوز

کُودکُود ، ذ ، کلاغ عَلیواج

کُوزَنگ ، ذ ، رودی است باصفهان

کُوزَه ، ذ ، آتشدان زرگر و آهنگر . خوردو ناقص باشند کُوزَده و کُوزَه دا . قسمی از پنج حصه فارس مرادف خوضه که ازا کوره اردشیر و کوره استخر و کوره داراب و کوره شاپور و کوره قباد باشند

کُوزَه ، ع ، شهر

کُوزی ، ذ ، نابینائی نام غلامیست که غالب خودروی است

کُوزَن ، ذ ، گرزلکه خوشه گندم که پس از پاک کردن گندم هنوز پاک نشده

کُوزَه ، ذ ، ظرفیست که



از گل پخته که حجم دهان آن ازمیان کمتر است واقسام زیادی دارد و کُوزَه انداختن بتوسط کوزه باد کش کردن و کُوزَه گردانی نوعی ازبازیست

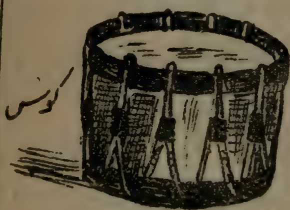
کُوژ ، ذ ، پشت خمیده و کوژ پشت کنایه از آسمان

کُوژَدَه ، ذ ، صمغ انذروت وان را کوژده و کنجیده نیز گویند

کُوژَه توک ، ذ ، پره کلید

کُوژَه ، ذ ، خربعید رنگ

کُوس ، ذ ، کوفت وآسیب و صدمه . نقاره بزرگ . شاخ کوفتن دو کس باهم . بازیست شبیه نرد . گوشه جامه و گلیم



که از گوشه جامه دیگر زیاد شده باشد

نام قصبه بوده بمازندران

زراعت در زمین ریزند . مخفف
کبود

کُوداب (ف) دوشاب

کُودِنا (ا) چیره شدن بر ضعیف

کُودَدَه (ف) نوعی از مرغابی
که میل بلجن دارد و گوشت آن
بدبو است

کُودَک (ف) طفل نابالغ

کُودَن (ف) مرد کم فهم .
اسب پالانی

کُوذ (ف) نابینا . ناقص
و خرده ریزه و باین معنی کوره نیز
گویند

کَوَذ (ف) رستنی است که آنرا
آچار سازند و آتش از سست
کنند و بعربی کَشِیز گویند

گَوذ (ف) جای خراب که
سنگستان بسیار دارد و قابل زرع
نیست و آنرا گوذ نیز گویند .
خرنوب شامی

کُوذ (ع) شهرها

کُوذ (ع) گشتن . فرو لی

شتافتن

کُوذاب (ف) مرداب در زمین
شوره زار

کُوذان (ف) جریان

کُوذذی (ف) جامه پشمینه

کُوذذین (ف) کوردی

کَوَذز (ف) میوه . بارکور که
رستنی است پر خار و برگ و گل و میوه
آنرا در سرکه اندازند و در دوا بکار
برند و همچنین است کَوَذزه

کُوذس (ف) نام یکی از سلاطین
با عظمت ایران

کُوذس (ا) دور . بختی

کُوذمش (ف) نام یکی از سلاطین
ایران و آنرا کورس نیز گویند

کَوذشنک (ف) بازیست طفلانرا
که جا لیک گویند

گَوَذک (ف) جوششی است از دل
کو چلیتر که در بدن بیرون آید

کَوَذک (ف) گوزز . نام موضعی است
در فارس قرب خلیج . گروهی از
کفار هند

نعلی که بر مسند دق زنند

کُوُتْ (ذ) کود که بزراعت
دهند . توده، از چیزی

کوتاد (ذ) کوچه سر پوشیده

کوثاه (ذ) مقابل دراز و کوثاه
پا جانوریست مانند گوزن خالهای
درشت دارد و شاخ آن مانند
شاخ گوزن است و آنرا کوثاه
لنگ گویند و کوثاه دست
خرگوش است و کوثاه نظر
مردم دون همت و بی تدبیر

کوثو (ذ) کبوتر

کوثك (ذ) کنگ

کوثوال (ذ) قلعه بان

کوثوله (ذ) کوتاه اندام

کوثه (ذ) بچه مخصوصا بچه سگ
. مخفف کوتاه

کوثش (ع) مردم باخیر . نهریست
در بهشت

کوچ (ذ) لوح که یکی از دبیند
. طایفه بلوچ که آنرا کوچ بلوچ گویند

از منزلی بمنزلی نقل کردن

کوچ (ذ) از جائی بجائی نقل
کردن با عائله و اثاثیه و مصدر
آن کوچیدن است

کوچاندن (ذ) حرکت
دادن از جائی بجائی

کوچك (ذ) مقابل بزرگ

کوچولو (ذ) خیلی کوچك
و آنرا کوچول پیشه گویند

کوچه (ذ) راه و معبر باریك
در شهر و ده، و کوچه دادن
راه را برای کسی باز کردن تا بآسانی
بگذرد، و بکوچه علی چپ زدن
کنایه از طفره و تغافل و تجاهل است

کوخ (ذ) خانه چوبینه که از چوب
و نی و علف میسازند بخلاف کاخ
که خانه عالی است و کوخك
مصغر آنست

کوخك (ذ) خوشه انگور

کوذ (ذ) خرمن، خاکروبه
و بهمین معنی مانند آن که برای توت

گُواد (ذ) قباد که نام کیقباد است

گَواد (ذ) گواره

گَوادِش (ذ) اصول . خانهای مجتمع

گُوازه (ذ) سبدی که در آن میوه ریخته بجائی برند . کندوی عسل . ابری که شبهای تابستان درهوا پدید آید

گُوازه (ذ) ظرف نعلین

گَوازه (ذ) کوزه ایست سر تنگ که مسافرین با خود بردارند . کشکول چوبین

گُواژ (ذ) طعنه وسرزنش باشد و همچنین است گُواژه و گُوازه

گُواس (ذ) گونه درویش و همچنین است گُواسته

گَواسِر (ع) شکننده ها . عقابها

گَواسِنه (ذ) آسانی و چین است همچنین است گَواسپنه

گُواشی (ذ) گواس

گَواشِف (ع) کاشف ها

گُواشیر (ذ) نام قدیمی کوره اردشیر که تختگاه اردشیر بوده

گَواکِب (ع) ستارگان

گُوالِیدَن (ذ) جمع کردن

گُوام (ذ) گیاهیست خوشبو

گُوب (ذ) ضربی که از کوفتن بکسی رسد . قسمی از بوریا که گیاه آن نرم وگسنده باشد . آهنی که برسر فیل زنند وکج است . امر بکوبیدن

گُوبَش (ذ) کفش دراز

گُوبَه (ذ) آلت کوبیدن . الگی است شیرین . ترنگ است

گُوبِن (ذ) ظرفیست مانند تراز که از برگ خرما بافند و عصاران تخم ازا کوفته در آن کنند و در تنگ نهند تا فشرده شود

گُوپال (ذ) گرز و عمود . بروباد بود دگرون گفت

گُوپُل (ذ) گل بابونه

گُوپَله (ذ) قبه که در ایام جشن بپا کنند و مستحکم نیست . حباب

و صاحب خانه یا دکان بان چیزی
دهند و اگر تکاهل ورزند کارد
کشیده و اعضای خود را زخم زنند
تا صاحب خانه را مستاصل کرده
با و چیزی دهد . بیحیا . بوم
و جغد . کنگره شهر و حصار
. شاخ درخت نورسته

کینگر (ف) نام سازیست که
اغلب در هندوستان نوازند و آنرا
کنگره نیز گویند

کُنگُره (ف) بلندیهای هر چیز
خصوصاً بلندیهائی که بر سر دیوار
قلعه و حصار و باروی شهر سازند

کُنگَره (ا) مجمع

کنگوذ (ف) کنگاور

کَنَو (ف) ننگ و بخشم آنرا
کَنَوذ آمده که شاید باشد گویند

کَنُوذ (ع) کافر نعمت . بخیل
. گناهکار

کَنُوز (ف) حل کننده

کَنُوژ (ف) رعد و برق

کَنُوژپَتَن (ف) فریب دادن

کُنُوز (ع) گنجها و دفینه ها

کُنُوژَه (ف) پنبهٔ نرم زده و همچنین است
کُنُوز

کُنُوش (ف) نشست بری از گل است

کُنُون (ف) کنند و . اکنون

کُنَه (ع) نهایت . گوهر هر چیز

کَنَه (ف) جانوریست که
اغلب در پر و بال مرغان افتد و زندگی
کند و گزنده است

کَنِیز (ف) خادمه مخصوصاً خادمه که
آنرا خریده اند و آنرا کنیزک بتصغیر
نیز گویند و بر دختر بکر نیز گویند

کَنِیسَه (ع) کلیسای ترسایان

کَنِیف (ع) پوشش . جای خلا
. جای دست در دوشتن

کِنِین (ا) گنه گنه

کُنْیَه (ع) لفظی که بدان شخص را
خوانند

کاف و واو

کَو (ف) کجا

گَو (ف) زیرک و خردمند . جوان

نوع رنده ایست نجارانرا د

کُنِشْ کار عامل د کارگر د

کُنُشْمَند خداوند کردار

کِنِشْت (ذ) آتشکده د معبد

پارسیان . معبد یهودان

کَنَشْنُو (ذ) اشنان د آنرا

کَنَشْنُوک نیز گویند

کِنِشِیات (ذ) زدن اعضار

بواسطه دردمندی

کَنَشُو (ذ) غوره انگور

کِنِطِلِیُون (ا) طبقه هفتم

از اعداد

کَنعان (ع) شهریست در اسپای

صغیر

کَنغال (ذ) اِفرو بازی .

خواستکاری کردن بجنیل

کَنَفْ (ذ) کنف که ریسمان

از پوست کتان است . درختی

که از الیاف آن کتان بافند

کِیفِیثْ (ذ) خفیف شدن

کَنقَبشِل (ذ) ریش بزرگ درا

کَنَلَك (ذ) گردوئی که مغز آن

بسختی درآید

کُنکُوُر (ا) مسابقه

کُنَک (ذ) از سرانگشتان تا بازو

و کتف . بال مرغان . امردقوی

جثه . خوشه خرما . بحییا دزبان

آور . نام بندری ازبنادر فارس

کَنگاج (ذ) کنگاش

کَنکاش (ذ) مشورت و شور

کَنکاشِستان (ذ) مجلس شورای

ملی

کَنگان (ذ) بندر قدیمی است

در فارس

کَنگادژ (ذ) شهری بوده میان

همدان و کرمانشاهان در زمان خسرو

پرویز آباد بوده

کَنگَر (ذ) رستنی است که

تیغ زیاد دارد و آنرا پزند و خورش

کنند

کُنگُر (ذ) نوعی از گدایان که

بدستی شانه گوسفند و بدستی شاخ

گوسفند گیرند و آن شانه را بر شاخ

کشند تا صدائی ناخوش آید و

خمیره شکر را سفید کنند و گندش
پیچ چو برا گویند که پنبه زنان
پنبه زده را بر آن بپیچند
کَندَك . (ف) فارسی خندق
کُندَك (ف) ریزریزه نان
کَندَلان . (ف) خیمه بزرگ که
پیش درگاه ملوک بر پای دارند
کَند ومَند (ف) خراب و
کنده شده واز توابع است
کَندَن (ف) بر آوردن چیزیکه
بچیز دیگر چسپیده باشد مانند خاک
از زمین بتوسط کلنگ یا پوست از
حیوان یا از پرنده
کَندُو . (ف) خانه زنبور عسل وآنرا
کَندُول و کَندُول نیز گویند
. ظرف بزرگ گلین که در آن غله
کنند وآنرا تاپو گویند
کَندُوالَه (ف) مرد بلند بالا
وقوی هیکل . امرد قوی جثه
کُندَه (ف) غول
تنبیا با نی ، گنده . تنه درخت
که سطبر است . امرد قوی جثه در

کُندَه (ف) خنده اتی . خانه زیر
زمینی در زمین پاین کوه ، و کَندَه
گر و کَندَه کار . صنعت کار
که چوب و فلز را نقش و نگار
اندازد
کُندی (ف) دلیری و شجاعت
کَندی (ف) گل است سفید
که در فارس بسیار است
کَنز (ف) بن خوشه خرما
کَنز (مع) گنج
کُنژه (ا) تعطیل و رخصی
کَنِش (ف) مردم دون همت
و خسیس و محتمل است عربی باشد
که بمعنی خاکروبه کش است و
منقول بمعنی مزبور شده است
کِینِشت (ف) کنشت
کُنسِرت (ا) مجموعه از اصوات
ادوات موسیقی که بتوسط عده
نوازند
کُنسِروَاتُور (ا) محافظه کار
کُنسُولتاسِیُون (ا) شاوره
کُنِش (ف) عمل و کردار . یک

و مانند آن که روغن آن کشیده شده و ثفل آن باقی ماند و آنرا کنجاره نیز گویند

کنجال (ذ) کنجار

کُنجِد (ذ) تخم بوته ایست که روغن آنرا گیرند

کُنجُده (ذ) صمغی است که بعربی عنزروت گویند . حال . پاره پاره

کنجاث (ذ) درخت پسته حال

کنجاث (ذ) بسیار بدیع که او را خوش آید

کنجلک (ذ) چین و شکنج

کَنجَه (ذ) فیل بزرگ خیلی . یک نوع کبابی است

کُنجُبده (ذ) صمغ عنزروت که بسیار تلخ است

کنجنت (ذ) جوهر سنیسر

کَنَد (ذ) قند و کندابه شربت و نوشابه و نیز نام ملکه بردعی که معرب آن قیذافه است . شهر یاسگند

کُنْد (ذ) مقابل تیز و تند . پهلوان خیلی که حریف را عاجز کند . قیدی که از چوب و آهن درست کنند و پای مجرم یا دیوانه را در آن گذارند و قفل کنند تا فرار نکند . نام قریه در لواسان طهران . نام رودی باسم آن قریه

کُنْدا (ذ) واناد حکیم . شجاع و دلیر و آنرا کنداور و کنداگر نیز گویند

کُنْدآموتیه (ذ) مویکه طفل از شکم بر بدن دارد

کُنْدُر (ذ) صمغی است مانند مصطکی

کَنْدَار (ذ) نام شهر عمواما . نام شهریست پشت نیشابور

کُنْدُرو (مح) نام وزیر ضحاک

کَنْدَروس (ذ) زمین پشته پشته

کَنْدِز (ذ) کهن دز و قلعه قدیم . نام شهری بود بترکستان که جمشید آنرا آباد نموده

کُنْدُش (ذ) گلوله پنبه که حلاجی شده . چوبک گشتان که بدان

قصابی

کناذ (ف) بیخ وبن خوشهٔ خرما

کناس (ع) زباله کش

کناسه (ع) زباله

کناغ (ف) کنار تار ابریشم . کرم پیله

کناک (ف) پیچش شکم

کنام (ف) محل وآرامگاه انسان وحیوان وآشیانهٔ مرغان

کنانه (ف) کهنه شدن

کنانه (ع) نام یکی از اعراب که پدر طایفه ایست

کناپش (ف) کینه

کنایه (ع) سخن ولفظی که غیر از معنی موضوع له مقصود باشد

کنب (ف) خیار چنبر

کنب (ف) گیاه شاهدانه . ریسمانی که از علف کتان باشند

کنبت (ف) زنبور عسل

کنبزه (ف) خربزه نارس وآنرا کنبزه وکنبیزه نیز گویند

کنبوش (ف) گفتگو وغوغا وتندی غلبه . کمر وحیله و کنبوشیدن مصدر آنست

کنبیدن (ف) جنبیدن

کنبیدن (ف) چیزی را از جائی کشیدن ودرآوردن

کنبیزه (ف) خربزه نارس

کنتر (ا) عمل ممیزی

کنترل (ا) ممیز

کنتول (ف) جایگاه زنبور عسل وآنرا کندو وکندول نیز گویند



کنتراد (ا) شرکت وکمپانی

کنج (ف) گوشه . مردم پشت خمیده . شکنج جامه

کنج (ف) ملاذ که زبان گو گفت

کنج (ف) فیل بزرگ جثه جنگی

کنجاد (ف) نخاله کنجد دانندان

کمل (ع) بسیار کامل و بزرگ

کمکان (ف) جوی خورد . قطره آب

کملی (ف) پشمینه درشت و خشن که فقرا پوشند

کمند (ف) طناب مانند آن که دو طرف آنرا باد و دسته گرفته بر کسی اندازند و او را پیش کشند یا بجائی از دیوار که طناب گیر کند اندازند و بالا روند . هفت اسب یا قاطر

کمون (ع) پنهان شدن

کمیت (ف) اسب یا مطلق چارپا

کمیت (ع) اندازه و مقدار

کمینه (ا) یک دسته برگزیده از جمعیتی برای انجام کاری

کمینچی (ف) کمانچه . جانور شب تاب

کمیز (ف) شاشش و کمیزیدن مصدر آنست

کمیلت (ا) خنده آور

کمیل (ع) مصغر کامل . لقب یکی از اصحاب علی ع

کمین (ف) پنهان شدن بقصد محاربه و ناگاه بیرون آمدن و جائی که در آن پنهان شوند کمین گاه گویند . کم . کمترین . فرومایه

کمین (ف) بلغت شیراز شکم بزرگ . شکنبه گوسفند

کمینه (ف) فرومایه . کمترین

کاف و نون

کن (ف) قریه ایست نزدیک طهران . امر بکندن

کنا (ف) زمین و آبادانی

کناباد (ف) نام شهریست در خراسان که آنرا گون اباد گویند . نام کوهی است در همانجا

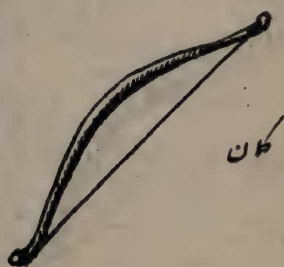
کناد (ف) دوری جستن . در بر گرفتن . طرف مقابل وسط

کنار (ف) درخت سدر . میوه سدر که مانند عناب و درشتتر است

کناره (ف) کنار . تخته فالی که گوشت را بطاق اندازند . قناره دکان

کُمْپِتانِس (ا) صلاحیت
کُنِلُو (ا) توطئه
کَپْفْتو (ف) پیر فرتوت خصوصاً
زن پیر و اصل آن کمند پیر است
کَمْخا (ف) جامه که بالوان مختلف
بافته شده و خاب آن کم است
و همچنین است کَمْخاب
کَمْچَه (ف) کفگیر . قاشق بزرگی
از مس یا چوب
کُمِدی (ا) مضحکه
کَمَر (ف) آنچه از چرم و مانند
آن زینت دهند و بر کمر بندند .
میان و از آن کمرگاه نیز گویند .
تنگنای کوه . و بلندی آن که رفتن
بالای آن مشکل باشد . سنگ
بزرگی که سیل از کوه آرد . میان
هر چیز و کَمَربَسْتَه نوکر مهیای
کار و مطیع و کَمَربَنْد شال و
مانند آن که بر میان بندند
کَمَرا (ف) محوطه که شبها چارپایان را
در آنجا نگاه دارند تا از دزد و گرگ
محفوظ باشد . طاق و ایوان
درگاه پادشاهان و امرا که غالب
محرابی و خمیده است . چنبر
. حلقه . زنار
کَمَرَه (ف) بلوکی است اطراف
عراق سلطان آباد
کَمُشْت (ف) نوعی از کوهه کم
بها که رنگش بسرخی مایل و معرب آن
قَمُشْت است
کُمُش (ف) شاگرد تغنی
کُمِشَه (ف) قصبه ئیست اصفهان
کَمَصْلا (ف) لغتی است مرموز
که از شعر توضیح آنرا مینماید گَم
صَلا اَوحَط لهُ دُرُّسَع حرف مقلوطش
بجای خود دقع یعنی کاف بجای میم
و عکس صاد بجای لام و عکس و همچنین
پس مُمَرّ کطکرا خواهد بود
کُمَک (ف) همراهی و مساعدت
و با واو نیز نویسند
کَمَکام (ف) نام دارو ئی است
کَمَکَم (ف) آواز شکافتن زمین و
نقب زدن . صدای شمردن زر .
زعفران . ریگ روان

کُماج (ذ) نانی است که از آرد نان پخته با آب نخود خمیر نموده و پزند و پوک شود . گرده سوراخی است که بر سر تیرک چادر زنند و بچنین است کُماج و کُماجه
کُماس (ذ) کوزه پهن و گرد کوتاه گردن . کچکول . کاریزگر . کمره کاست . شاه . نجبه . خشتی . کونی است در خراسان و از آنجا کماسینه گویند
کُماش (ذ) کماج کاشهرد . میخ کرس
کُمان (ذ) پر خیر حمیده . آلتی حمیده که بان تیر اندازند . برج قوس



و کُمان چوله جائی که در آن کمان گذارند
و کُمانچه کمان کوچک و نام سازیست
و کُمانِ رستم قوس قزح و
کمان کش تیرانداز و کمان گروهه گلوله کمان و کمان کش لقب آرش تیرانداز منوچهر
کُمان (۱) فرهنگ دستور
کُمانه (ذ) کمانی که از چوب سازند و نجاران بدان مته و شغبت را بگردانند . پیاله . تیر کمانچه . کاریز و چشمه . چاه که برای پیدا کردن آب زنند و باین معنی کمانه هم گویند
کُمای (ذ) علفی است و بو . نام پهلوانی است
کُماپوك (ذ) بارشکلی که بر آن خمیر اندازند و به تنور زنند
کُمباد (ذ) ریسمانی که از لیف خرما سازند
کُمتُزه (ذ) خربزه نارسیده و از آن گنبشره نیز گویند
کُمپانی (۱) تجارتخانه . شرکت
کُمپُت (۱) میوه های پخته که پس از خوردن غذا خورند

گلیشه (ف) رشیمه کارت وپلاک
وعکس و مانند آنها
گلپات (ف) تخم گل
گلپات (ف) بوم وجغد . اول
بوج
گلپکان (ف) گیاهیست بدبو
کلیله (ف) نام یکی از دو روباهی است
که در کتاب کلیله و دمنه آورده است
گلیم (ع) سخنگو . لقب موسی
پیغمبر ع
کلیته (ف) ذیب
کلیواج (ف) غلیواج و همچنین است
کلیواژ
کُلیه (ع) گرده که آنرا قلوه نیز
گویند
کُلیه (ا) گردن بند

(کاف و میم)

کم (ف) اندک . چوبیکه مانند
دایره دور غربال است و کم زده
بدبخت
کم (ف) نام اصلی شهر قم که بمعنی
ریگستان است . پایه و در و تخته
در دکان که از چوبست و آنرا کنده اند
و تخته در دکان را در آن کنند و در
دکانرا ببندند . مرضی است
که اسب در موقع جو دادن اسب
دیگری بان اسب جو ندهند
حادث شود
کمّ (ع) پوشیدن
کمْ (ع) چند . بسیار
کمّ (ع) آستین
کما (ع) چنانکه
کُما (ف) ماشنگی است مانند دیم
کنی که خمیر پهن شده را بر آن انداخته
به تنور زنند و آستین دارد که
شاطر نان بر دست در آن کند
تا دستش از حرارت آتش نسوزد
و آن آستین را گما گویند و
محتملست از کم مشتق شده باشد
کُمات (ف) علفی است خوشبو
و معطر که در کوههای ییلاقی روید
و در زمستان گاو و گوسفند را بدان
تعلیف کنند و آنرا کما گویند

باه است

کُلپی (ت) بسته و کُلی نیست بسته چاپاری را گویند

کُلّی (ف) زیاد . مفهومی که در خارج مصداق زیاد دارد یا ممکنست زیاد باشد مقابل جزئی

کُلپا (ف) قلب که یک جزء صابون است . گوسفند و

کَلپائی نام ایلی است در حدود کرمانشاهان وانرا کُلپائی نیز گویند و کَلپاپتره نام زنی بوده که مدتی سلطنت مصر داشته و ممکنست کلپتره از این اسم ماخوذ شده باشد چه سلطنت زنی در مملکتی مانند مصر بی ربط بنظر آید بیجهت کلپتره را بر موضوع بی ربط گویند

کَلپاس (ف) فضای در خانه که انرا کرپاس نیز گویند . مثال بالاخانه که بعربی کرپاس گویند

کَلپاوه (ف) مقلوب کالیوه

کُلپج (ف) کلیچه کوچک

کِلپیج (ف) چراغ . کنایه از افتاب و ماه . کَلپج (ف) خودپسند . چرکین

کُلپچه (ف) جامه پنبه دار آجیده کرده . کماج خمیه . نان کماج . نان کوچک شیرین که با روغن پزند وانرا کلوچه و کُلپچه گویند

کَلپه (ف) آلتی که بآن نقل باز کنند وانرا کلپدان نیز گویند

کَلپدان (ف) کمنده که بپای مجرمین یا دیوانگان گذارند . کلپه

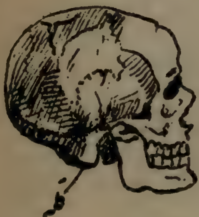
کَلپز (ف) زنبور . کَلپزدان خانه زنبور

کَلپزه (ف) کوزه آب

کَلیسا (ف) عبادتخانه ترسایان وهمچنین است کَلیسیا



در کنگره قلعه‌ها سازند که از آن بر
دشمن تیر اندازند ؛ کُلوخ اندازان
روز آخر شعبان که طعام بیشکو سازند
و خورند تا روز بعد روزه گیرند
کُلوخَه (ف) پاره سنگ آب
نپخته
کُلوان (م) نام شهریست از
ترکستان
کُلوزَه (ف) غوزه پنبه که شکفته
باشد
کُلوژَه (ف) کلوزه
کُلوس (ف) اسبی که چشم و روی
و پوزه و دهان او سفید باشد
کُلوک (ف) دیوانه و نجیبا .
ظرفی مانند کوزه گلین
کُلون (ف) بندی که پشت
در گذارند و با آن در را بندند
کَلونده (ف) خیار باریک دراز
که آنرا شنگ گویند
کُلوه (ف) گرده که آنرا قلوه و
کلیه گویند
کُله (ف) کوتاه و ناقص . مخفف
کلاه
کَلَه (ف) گودی که گاه خنده
خوبرویان بر چهره و رخسار چو انان
افتد . شهری بوده در میان
جزیره . هر مرتبه که سوزن بر جامه
برند و بیرون آرند . و دیگدان
. گرز و عمود
کَلَّه (ف) سر انسان و حیوان
کسیکه مستبد است و زود عصبانی
میشود . چهره نیمسم



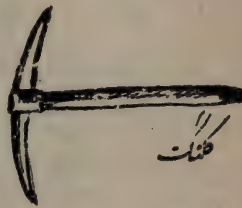
و کَلَّه خر مردم مستبد مشور را گویند
و کَلَّه گوش آجری که از گوشه
آن مثلثی شکسته است و افتاده
کِلّه (ف) پشه بند
کَلی (ف) کچلی . علت جذام
کُلی (ف) روستائی . دف
. قسمی از ماهی ریزه که مقوّی

کُلَنْد ف، آلت کندن زمین که کلنگ معروف است . نعل چوبین که آنرا کلیدان گویند . چوبیکه در قلاده سگ بندند و مصدر آن کلندیدن است

کَلَنْدَه ف، چوب کنده که درپس در افکنند تا باز نشود . کندهٔ پای مجبرین . قلندر

کَلَنْدَه ف، کلگه آسیا

کُلَنْگ ف، آلتی است آهنی که زمین را با آن کنند . مرغی است بلند پرواز که با حالت اجتماع دمرتب پرواز کنند


کلنگ

کُلُنْبَل ا، سرنیک

کُلَنْه ف، منقار مرغابی

کُلْنِی ا، مستعمره

کُلُنیاك ا، مطب

کُلُو ف، کلانتر ورئیس مجلس . بحیا و دیوانه

کُلُوبَنْدَه ف، بزرگ غلامان

کُلُوازه ف، پنهان کردن دیگ زیر آتش تا بجوشد و طعام در آن پزد . پنهان کردن آتش زیر خاکستر وآنرا خلوازه نیز گویند

کُلُوپ ا، مجمع

کُلُوتَه ف، کلاه پنبه دار که کوشش اطفال را بپوشاند و پاره درویشان نیز برسر گذارند . کلاه سر زنان

کُلُوچ ف، عوض و بدل . کلیچه بزرگ . جادیدن چیزیکه در آن هنگام صدای آن برآید و آنرا کروچ نیز گویند و کلوچیدن مصدر آنست

کُلُوچَه ف، یک نوع نان شیرینی و لطیف را اصل آن کلاج است و آنرا کلیچه نیز گویند

کُلُوخ ف، پاره از خشت خام

کُلُوخ آمرُدُد نوعی از امرود است

کُلُوخ انداز سوراخی است که

غوزه پنبه ناشکفته . گاو میش جوان . ظرف گلین که در آن آتش روشن کنند . عمل نامشروع . تقلب .

کَلَك (ذ) نعل

کُلَك (ذ) منقل آتش . صمغی است تلخ . نی . قلم . نیزه . تاج

کُلَك (ذ) کرک که پشم نرمی است که از موهای زبر برآورند و بیافند

کِلَك (ذ) احول دلوچ . انگشت کوچک

کَلکسیون (ا) مجموعه

کَلکَل (ذ) نیزه گوئی

کَلکَم (ذ) منجنیق

کُلکَمه (ذ) توس قزح

کَلَل (ذ) پرکه دلیران بر کلاه زنند و آنرا جقه گویند و همچنین است

کَلَلی



کَلَم (ذ) یکی از بقولات است و اقسام مختلف دارد از قبیل کلم پیچ و کلم قمری

کُلَمبیا (ا) نام شهریست در امریکا

کَلَماس (ا) جو کشته

کَلَمَن (ع) یکی از مرکبات حروف ابجدی

کَلِمَه (ع) لفظی که دلالت بر یک معنی کند

کُلَنش (ذ) گلوله که در گلو و گردن بهم رسد . پنبه زده که گلوله کرده باشند

کُلُنبه (ذ) کلیچه که درون آنرا از مغز بادام و قند و مانند آن پر کرده باشند . گلوله از هر چیز نا تراشیده و نامناسب است و آنرا غلنبه گویند

کِلَنجار (ذ) سرطان

کِلَنجری (ذ) انگوریست بهرات بسیار شیرین و هر خوشه آن چند من میشود

کُلبهٔ (ف) خانه و دکان کوچک تنگ و تیره ٠ حجره

گَکابُ (ف) منقار مرغان

کَلپاسو (ف) چلپاسه

کُلپتره (ف) سخن بیمعنی

کُلته (ف) دم بریده ٠ هر چیز ناقص ٠ غیر فصیح

کُلثوم (ع) مرد پر گوشت نیکو رخسار ٠ نام دختر رسول خدا محمد مصطفی صلعم

کُلج (ف) مزبله و سد کناس

کَلجان (ف) کلج

کُلج (ف) چین و شکنج زلف ٠ نام پشمینه که از تبت ارند و همچنین است کلچان

کَلخج (ف) چرک

کَلد (ف) نام مردی بوده ٠ پاره از زمین سخت

کَلده (ح) نام مملکتی بوده که فعلا عراق عرب است و پایتخت آن بابل بوده است

کُلزا (ا) مرض وبا ٠ بصفه قوی

کُلوبی (ا) بصفه زرد و پست

کَلس (ع) آهک

گَلش (ف) از این و آن آخازوی کردن

کُلش (ف) دسته دسته از ساق کندم که درو کرده و هنوز کو پا نکرده و یا کو پا کرده و دسته دسته از آن بردارند و بگویند دکاه را از دانه جدا گشتند

کَلف (ع) خال

کَلفت (ف) منقار مرغان

کُلفت (ف) درشت و ناهموار

کُلفت (ف) رنج و سختی ٠ زن خدمتکار را در فارسی نیز گویند

کَلک (ف) نیش نیشتر ٠ علف و چوب و نی که بهم ببندند و بآب اندازند و بتوسط آن از آب گذرند ٠ نام موضعی نزدیک و اصفهان ٠ در ترکی نامبارک ٠ بوم ٠ کالک

بزرگ و یا دار انبز کولاک
گویند
کلاک (ف) چوب دراز سر کج
که بهر میوه دست نرسد چوگان
از آن بر شاخه انداخته بزیر کشند و
میوه آنرا چینند
کلاک موش (ف) موش
دشتی
کلال (ف) تارک سر که بالاتر
از پیشانی است
کلال (ف) کوزه گر
کلال (ع) مانده شدن
کلالت (ف) کلاله
کلاله (ف) زلف مجعد. کاکل
و پرچم
کلاله (ع) مانده شدن. بی فرزند
و بی پدر گردیدن . پسران عم
و دور تر
کلالبو (ف) غوک و وزغه
کلام (ع) سخن
کلان (ف) بزرگ و مهتر و کلانتر
معنی بزرگتر است

کلاو (ف) وزغ و غوک و
همچنین است کلاوذ و کلاوی
و کلاوه
کلاه (ف) پوشش سر و
همچنین است کله و کلاه
ترنبر گذاشتن و کلاه ور
داشتن کنایه از مکر و خدعه
کردن و مال دیگریرا گرفتن
و خوردن است
کلاهو (ف) نوعی آهوی
بی شاخ
کلاهود (ف) نام پهلوانی
مازندرانی
کلب (ع) سگ
کلباد (ف) نام پهلوانی
تورانی
کلباسو (ف) چلپاسه و
همچنین است کلباسه
کلبتین (ع) گاز انبر


کلبتین

گلاج (ف) نانی است بسیار نازک که از نشاسته و تخم مرغ پخته و با شیر و قند و شکر خورند
گلاچه (ف) یک نوع انگور است
گلاد (ف) شهری بوده در کوهستان بر ستان
گلادیشتاق (ف) بوکی است در مازندران
گلاژ (ف) کلاغ دو رنگ. احول و لوچ چشم و همچنین است
گلاژه
کِلاس (ا) اطاق درس
کِلاسمان (ا) نمره بندی
کِلاسه (ا) نمره ایست پشت دوسیه
گلاسه (ف) جانوری است
گلاش (ف) عنکبوت
گلاش (ف) شکم پرستی که هر کجا مجلس سور یا سر در و عزا باشد بی وعده وارد و شکم خود را با نیش اتفی سیر کند. کسیکه از روی پردگی از مردم اخاذی نماید و گلاشی عرف چنین مردمان است
گلاشکن (ف) فلاخن
گلاشنک (ف) شیرینی است
گلاغ (ف) زاغ و غراب و گلاغ مرغ تیز زاغ دشتی



بنرقبا

گلاف (ف) نخ و ابریشم که دور فلکه پیچند و پس از پیچیدن بر دارند
گلافه (ف) کلاف. گرم شدن درون بدن که طاقت تحمل آن نباشد و موجب طپیدن دل گردد
گلات (ف) صحرائی که در آن مطلقاً زراعت نباشد. تارک سر
گلاک (ف) خالی و تهی. موج

کگچه (ذ) پنبه دانه
کگمک (ذ) کلف که بر روی
واندام پدید آید
کگمک (ذ) مرغ کرچ
کگه (ذ) سرگین و فضله
آدمی و آنرا کیکه نیز گویند
کگی (ذ) کگه

(کاف و لام)

کل (ذ) کچل . بهایم خصوصا
گاومیش نر . شاخ کج و خمیده
و کلمرغ نوعی از کرکس که سرآن
بیمواست
کل (ذ) کوتاه . وکج و آنرا کلکله
نیز گویند
کل (ع) عیال برو . گرانی .
یتیم . پسران عم دورتر .
کند شدن شمشیر
کل (ع) همه
کلا (ذ) سبوی بزرگ . محله
. غوک . افتابه . قریه وده
کلا (د) هرگز

کلا (ع) اسرود
کلاء (ع) گیاه . گیاهناک
شدن زمین
کلاءت (ع) نگاهداری کردن
. زدن
کلاب (ع) سگها
کلاباد (ع) محله ایست در بخارا
کلاپشت (ذ) جامه که از پشم
گوسفند بافند وآن دو رنگ است
غالب سبز وسیاه که تا کمر گیرند
وآنرا پشتک نیز گویند
کلاپشته (ذ) کلاپشت
کلاپیسه (ذ) سفیدی وسیاهی
چشم زیر و بالا شدن که از غلبه
خشم یا لذت پدید آید خاصه موقع
انزال حال جماع
کلات (ذ) هر شهر و حصار
که بر بالای پشته و کوه بلند ساخته
شده و کلات متعدد است ومشهور
ترین آنها کلات خراسان و کلات
قندهار است
کلاته (ذ) کلات

کَفْر (ع) پوشیدن
کُفْر (ع) ناسپاسی کردن
کُفْران (ع) ناگرویدن
کَفَرَة (ع) گفتار
کَفْش (ف) جامه پاکه از پوست یا غیر آن درست کنند و پا موزه راه روند



کفش

کَفْشِیر (ف) لحیم فلزات و پیوند آن
کَفَل (ف) سرین انسان و حیوان
کِفْل (ع) بهره
کَفْن (ع) صوف رشتن . کفن کردن
کَفْن (ع) جامه مرده
کَفُور (ع) ناسپاس
کَفَه (ف) دف و دایره . ه‍ شده غله که خورد نشده و بعد از پاک کردن غله باز گویند

کِفَّة (ع) پله ترازو و محملست بمعنی معرب و اصل آن کپه باشد همه چرکرد
کُفَه (ف) نام شهریست و ظاهرا شهر کوفه باشد و آنرا کوفا نیز گویند
کَفِیز (ع) پیمانه است و قفیز معرب آنست
کَفِیل (ع) کفالت کننده
کَفِین (ف) ارد کار و نُقل

(کاف و کاف)

کَاکْ (ف) نان تنک خشک که مخفف کاک است . کیک
کَاکْ (ف) مرغ کرج . یک نوع ذغال سنگ مصفی . مهیا کردن ساعت و مانند آن برای کار کردن و قلیان برای کشیدن . گث دکش و دو ختن جامه تا صاف شده پس از آن بدو زند
کَایْن (ا) یک نوع سیر نیاست

و آنرا کفک نیز گویند و کفگیر
آلتی است سینه و سوراخ سوراخ
که بتوسط آن کف خوراک را گیرند
و آنرا کفچه نیز گویند



کَفّ (ع)، باز ایستادن. پنجه
و با معنی ملکیت اقتباس از فارسی
شده باشد
کَفا (ذ)، محنت و رنج
کَفائَت (ع)، مانند و همتا شدن
کُفاة (ع)، کفایت کنندگان
کِفاح (ع)، روبرو شدن
کُفّار (ع)، کافرها
کَفّارَه (ع)، سوگند دادن
و با خبر کردن گناه.
کِفاف (ع)، فراز گرفتن هر
چیزی
کَفاف (ع)، مانند و اندازه.

روزگذار
کَفالَت (ع)، پذیرفتاری
کَفانیدَن (ذ)، شکافتن و
ترکانیدن
کَفایَت (ع)، کارگذاری کردن
کَفت (ذ)، مقلوب کتف
کَفتار (ذ)، حیوانی است درنده



کَفتَر (ذ)، کبوتر
کَفتَن (ذ)، کفانیدن
کَفچ (ذ)، کفگیر. کف شُرد
صابون و آب دهان و مانند آن
کَفَل (ذ)، دامن زین
کَفچلیز (ذ)، کفچه جانوریست
آبی مانند وزغ
کَفچه (ذ)، کفگیر که آنرا کمچه و
چمچه نیز گویند. تاب و پیچش سر
زلف. یک نوع ماریست

دانرا نسبت نموده ونیز از چوب د
سفال درست کنند وآنرا کجکول
نیز گویند
کِشْمان (ذ) بزرگر
کَشْمَر (ذ) کاشمر
کُشْنَد (ذ) گرسنه
کَشْواد (ذ) نام پدر گودرز پسر
قارن سپهسالار فریدون
کِشْوَر (ذ) بخش وقسمت .
بهره ایست از هفت قسمت زمین
ومعموره آن چه زمین را بهفت
بخش قسمت کنند وهر بخشی را
بفارسی کشور وبعربی اقلیم گویند
کَشَه (ذ) یخ دان . خط
بطلان بر نوشته
کَشیدَن (ذ) وزن کردن
. دراز کردن . جماع کردن .
. چیزیرا روی زمین با خود بردن
کَشیدَه (ذ) سیلی بصورت
کسی زدن . خط دراز در بین
خطوط نوشته
کَشیش (ذ) پیشوای عیسوی مذهب

کِشْیِك (ذ) مراقبت کردن
در کاری وکِشیکچی مراقب را
گویند خصوصاً مراقب در شب

کاف وظا وعین

کَظْم (ع) غیظ خود را فرو
خوردن .
کَظیم (ع) خورنده غیظ
کِعاب (ع) استخوانهای بند
کَعْب (ع) هر بند استخوان .
استخوان بند . پشت پای .
ضرب عددی در خود وحاصل آن در
آن عدد
کَعْبَتَیْن (ع) دو طاس نرد
کَعْبَه (ع) نام خانه که

کاف وفاء

کَف (ذ) پنجه دست یا پا از
طرف درون . چیز سفیدی که بر
روی جوشش آب وانگور شت ومانند
آن وآب صابون نشیند . آب
دهان شتر که اطراف آنرا گیرد

نیاز باشند

کشتی (ذ) خانه چوبین که روی
رودهای بزرگ و دریا اندازند و بر
آن سوار شوند و از آب گذرند

کشتی



کشتیبان ملاح کشتی راننده آن

کشخان (ذ) دیوث و قلطبان

کشد (ذ) خط که بر کاغذ وغیره
کشند

کشش (ذ) میل و رغبت

کشف (ذ) سنگ پشت . برج
سرطان . کشف رود رودیست
که سام در انجا اژدهائی کشته بود

کشف (ع) برهنه و عریان کردن

کشفتن (ذ) پریشان نمودن
و پراکنده کردن

کشک (ذ) دردی دوغ که خشک
شده

کشکاب (ذ) آش جو

کشکرک (ذ) نام مرغیست

کشکشان (ذ) کشان کشان

کشکشو (ذ) آلتی است
مانند بام غلطان که در کاشان
و کرمان در کاریز و قنات اندازند
و بکشند تا اب جمع شده را از
مجری بیرون دهد و زراعت کنند

کشکنجیر (ذ) توپ بزرگ که
دیگ چرخنده گویند و مرکب است
از کشک که مراد کوشک است
و انجیر که بمعنی سوراخ است یعنی
قلعه کوب

کشکول (ذ) کاسه گدایان
. ظرفیست که از پوست میوه
که در هند روید درست کنند

کشکول



از پارچه‌ها و مانند چیزهائی که از لاستیک
درست کنند
کُش (ف) امر بکشتن
کَشاخل (ف) جنسی از غله که ازان
نان زند وانرا شاخل نیز گویند
کَشّاف (ع) زیاد آشکارا
کننده . نام تفسیریست بر قرآن
کَشاك (ف) اندیشه در دل .
ضمایر متصله در کلام
کَشاکَش (ف) از هر طرف کشیدن
کَشالَه (ف) توجه شدن بطرف
کسی بعنوان حمله
کَشان (ف) خیمه که بر یک ستون
برپای باشد که انرا قلندری گویند
. نام ولایتی است بماوراء النهر .
جمع کش . امر بکشانیدن
کَشانیدن (ف) چیزیرا کشیدن
و همچنین است گشانیدن
کَشاوَرز (ف) زارع و دهقان
کَشت (ف) حکت کردن
کِشت (ف) زراعت و
کِشتزار مزرعه

کُشتاد (ف) گوسفند کشتن قصابان .
کیشت بکیشت (ف) گیاه
سجت
کیشتَله (ف) چوبهای
عوزه و پنبه
کُشتَن (ف) سر حیوانیرا
بریدن یا کاری کردن که از
زندگی عاری شود
کِشتَن (ف) زراعت کردن
کَشتو (ف) انگور نیم
پخته
کَشتوك (ف) لاك پشت
کَشتَه (ف) برگه هلو و زردآلو
و مانند آن که خشک کرده اند
تخم انرا پس از دو نیمه کرده
برداشته اند
کُشتَه (ف) کاشته شده .
مرکبی از عطریات . مجمری که
انرا دراو سوزانند و آن را
کشته سوز گویند
کُشتی (ف) گلاویز شدن
دو نفر با اسم تازور و قوت همرا

دنبال کسگری معروف است

کسبِل (ع) مست

کسما (ف) جائی است در گیلان

کسمانبک (ا) داروئی است که با بردیا سنبل مالند تا براق شود

گسمه (ف) موی چند بیست که زنان از سر زلف برند و سر آنرا مقراض کرده و خم داده برای زینت بر رخسار نهند . نان کلیچه و با معنی ترکی است

کسند (ف) ناکس و نااهل

کسنک (ف) غله ایست مانند ماش و عدس

کسنی (ف) کاسنی

کسنج (ف) صمغی است بدبو

کسوز (ع) شکسته ها

کسوف (ع) گرفتن آفتاب

کسون (ف) نام یکی از علمای پارسی است که اصل موجودات را آب و آتش و خاک پیدا میداند و قائل بتناسخ است

کسه (ف) آسانی

کسوه (ف) جامه پوشیدنی

کسی (ف) شخصیت و منش آدمی

کسیر (ع) شکسته

کسیلا (ف) نام دوائی است

کاف با شین

کش (ف) نام شهری از ماوراء النهر نزدیک نخشب . بهر گوشه و پهلو . گوشه ران و زیر بغل و سینه . ریشی که بر دست و پای ستوران برآید و از آن آب روان گردد . امر بکشیدن . کشیده . خطی که برای بطلان نوشته کشند . مخفف دکه آتش . یکی از اصطلاحات شطرنج . خوش خرامی در رفتار زانه . کش رفتن تردستی چیزی را ربودن و سرقت کردن و کش گشتان و کش مکش کشاکش را گویند

کِش (ف) چیزیکه هنگام کشیدن بسط پیدا نموده و پس از زوال فشار بحالت اصلی عودت کند مانند پارچه

بین رده و اشتران گر گشتند دزیر
زره پوشند
گُشْهَنَق (ذ) گرّیم

(کاف با سین)

کَس (ذ) مردم . فرستاو
و کسی بمعنی شخصیت و درستی
و جوانمردی است چنانکه ناکسی
عکس آنست
کُس (ذ) آلت انوثیت
و فرج زنان و کُسکش قلتبان
و کیس کفتار مهرگیاه و کُس
کرهه نوعی از صدف است
کِساء (ع) گلیم
کُساب (ع) کاسبها
کَساد (ع) ناروائی متاع
کَسالت (ع) سستی .
کاهلی
کَسب (ع) ورزیدن و جمع
کردن
کَسْتَبَج (ذ) مروارید و لؤلؤ
کَسْبَه (ذ) ثفل چیزی که روغن

آن گرفته شده است . قریه ایست
در نخشب
کَسْتَبَه (ذ) کاسبها
کَسْتُو (ذ) خاریست سیاه
که از ابنوز انند
کَسْتَن (ذ) کوفتن
کُسَنَه (ذ) غله که کوبیده و
پاک نشده .
کُسْتی (ذ) کشتی . زنار
کَسْتِمَه (ذ) خارشتر
کَسْر (ع) شکستن
کَسْرَه (ع) زیر مقابل زبر و فتحه
کَسْری (ذ) معرب خسرو که لقب
پادشاهان ایرانست
کَسْف (ع) بریدن . پاره کردن
حائه . آفتاب یا ماه گرفتن
کَسَک (ذ) مرغ کلاژه . غلیله
گوشت
کَسْکَر (ذ) شهر بزرگ . شهری
بوده بین کوفه و بصره
کَسگَرشه (ذ) جائی است در
گیلان که شال خوب پشمی از آنجا آرند

کزوان (ذ) بادرنجبویه

کزدغ (ذ) مهره گردن

کزپو (ف) علاج و چاره و با کاف فارسی نیز نویسند

(کاف وژاء)

کژ (ذ) نقیض راست . ابریشم فرومایه

کژاژ (ذ) چینه دان مرغ

کژاغند (ذ) جامه که برای حفظ تن زیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کژ آگنده کنند تا اسلحه دشمن کارگر نگردد و آنرا کژاغنده و کژآگند و کژآگنده و کژآکین نیز گویند

کژاوه (ذ) کجاوه

کژنژخون (ذ) نام داروئی است که بعربی عاقرقرحا گویند

کژدم (ذ) عقرب



کژدمه (ذ) ریشی که در بن ناخن پیدا شود

کژدف (ذ) گیاهیست بدبو

کژغاد (ذ) پرچم و دم گاو چینی و ختائی که بر گردن اسب اندازند

کژف (ذ) قیر

کژک (ذ) آهنی است سرکج که فیلبانان بر سر فیل زنند . قلاب چوب کجی است که بر سر چوب قپق کنند و از آن گوی سیم و زر آویزند و مشق تیراندازی کنند و هر که آنرا بزند آن گوی از آن او باشد . چوب کجی که طبالان بدان طبل زنند

کژمژ (ذ) کج مج و کژمژ زبان کودکی که تازه بزبان آمده و هنوز فصیح نشده

کژنه (ذ) پینه که بر جامه زنند که بعربی رقعه گویند

کژوژ (ذ) دوائی است که زرنباد گویند

کژهم (ذ) جامه ایست که

پیچیده
کُرپَج (ف) خانه که زراعت
کاران برکنار زراعت سازند .
مطلق خانه کوچک . پیرهنی
کُرپَچه (ف) کُرپج
کُرپَز (ف) پر ریختن جانوران
شکاری و آنرا کُرپُزه نیز
گویند
گَرپُس (ف) چاپلوسی و مصدر
آن گَرپُسیدن است
کَرپشك (ف) مرد جنگلی
. جوزه مرغ
کَرَم (ع) بخشنده
کرمان (ف) نام پدر نریمان
گویند نام اصلی کرمان گرمیان
بوده است
کَرَهَه (ع) مکروه درشت

(کاف وزاء)

کِزْ (ف) جمع شدن پوست
بواسطه نزدیکی آتش
کَزّ (ع) ترنجیدن از سرما

گزاد (ف) جامه نهنده
گَزَاز (ف) قصبه ایست نزدیك
کمره و نام همان بلوکست که گزاز
حاکم نشین اوست
کِزاپش (ف) سنه اداروالیق
گَزَبا (ف) نوعی از ریواس
گُزَرْ (ف) علاج و گزیر
گُزْدَه (ف) گیاهیست وشبو
گَزَف (ف) تیر . سیم سیاه
سوخته
گُزَل (ف) گندم و جو که در خرمن
نیمکوب شده و هنوز دانه از پوست
بیرون نیامده
کِزْلِك (ف) قلمتراش و گزلیك
گَزْم (ف) سبزه ایست بر کنار
جوی
گَزْنا (ف) شهرکی بوده در کنار
مراغه از بناهای کیخسرو که در آنجا
آتشکده عظیمی است
گَزْنه (ف) مرغی است سیاه
و سفید که بعربی صُرد گویند
گَزدا (ف) نوعی از ریواس

دملق
کُرُنگ (ف)، گرند و آن را کودنگ
هم گویند
کَرَند (ف)، خاریست که آنرا
اشترخوار گویند . گَنَه
کَرْوْ (ف)، دندان میان تهی .
جانوریست سیاه فام زهردار
که سمیت دارد یا رتیلا
کَرَوْ (ف)، کرد . کشتی کوچک
کَرْوُ (ف)، عنکبوت
کَرْدُبی (ع)، فرشتگان
کَرُوب (ا)، جمع کرُوبی
اجتماعی
کُرُوچ (ف)، چیزی را با دندان
خوردن که زیر دندان صدا کند
کُرُوخ (ف)، نام . قریه ایست
در هرات
کَرُود (ف)، چاه کم آب
کُرُوْدْ (ف)، پانصد هزار
کُرُوْذ (ف)، شادی
کِرُوش (ف)، لغز و معما
کُرُوش (ف)، شکنبه

کَرُولَت (ف)، سایبان درشکه یا
کالسکه و مانند آن
کَرَوگَرَه (ف)، زنگاری که برروی
نان و امثال آن نشیند . مطلق
زنگ و چرک
کَرُوه (ف)، ثلث فرسنگ که چهار
هزار گز است . آرامگاه و
آشیانه
کَرُوتِق (ف)، نطق
کَرَه (ف)، روغنی که از ماست
و شیر گیرند که هنوز داغ نکرده اند
کُرَه (ع)، گوی
کُرْه (ع)، سختی
کَرْه (ع)، ناپسند داشتن
کُرَّه (ف)، بچه خصوصاً بچه الاغ که
آنرا کره خر گویند
کُرَّه (ع)، یک حمله . صبح .
شاه
کَریاس (ف)، صحن و دالان خانه و در
عربی بمعنی خلای بام است که چاه آن
بر زمین باشد
کَرَپِت (ف)، چرک جامه . موی

جاهای گرم سیر متولد شود و فیل را
بشاخ خود بلند کند
کَرَم (ع) جوانمردی و بخشش
کَرْم (ع) درخت رز و انگور
کِرْم (ف) حیوانی است خزنده و
بی دست و پا و گاهی بر حیوانات دیگر
نیز گفته شود مانند کرم ابریشم و
کِرم با دامنه و کرم پیله کرم ابریشم
و کرم زمین خراطین
کِرِم (مج) رنگی است سفید بزرد
مایل
کِرمانیل (مج) نام مطبخچی ضحاک
بوده است
کِرْمان (ف) شهریست در جنوب
ایران و نیز ایالتی که در جنوب
شرقی است گفته شود
کِرمانشاهان (ف) یکی از
ولایات ایران قرب همدان و آنرا
کرمانشاه نیز گویند
کِرمِش (ف) چیزیست که
بدان رنگ سرخ کنند
کِرمَک (ف) مصغر کرم .

اشنان که بدان رخت شویند .
مرضی است که اطفال در خند ما
فوق گیرند
کَرْمَنْد (ف) پرزور بشتاب .
کِرمچی (مج) نام پارچه است که
از پشم بافند و جامه کنند و شاید
بمناسبت رنگ آن کرمی گویند
کَرَنب (ف) کلم و آنرا کرنباد
نیز گویند
کَرهَنب (ف) سبزه ایست برلب
جویبار روید
کِرَنج (ف) سیاه دانه
کرنجو (ف) مرض کابوس بختک
کِرِند (ف) قصبه ایست نزدیک
کرمانشاه
کُرَند (ف) (ف) رنگی است زردنگ
بزردی و اسب که دارای رنگ
کرند است . جای صف بستن
. نام رودهی است در اصفهان . دیگر
که در آن رنگرزان رنگ جوشانند
کُرِنداه (ف) لیف جولکان
کُرِنش (ف) اظهار کوچکی

بدیده و بلد در چین هنسر گویند . سقف خانه . دهی است نزدیک جبل عامل از مضافات شام

کُراک (ف) کچل

کَرکاش (ف) دانه ایست از جو باریکتر که ارزاد و سر گویند

کُرکُر (ف) نامی از نامهای خدا

کِرکِر (ف) کاربی اهمیت کردن وازا کِرهٔ و کِرهینه گویند

کَرکَرانَک (ف) استخوان نرمه وازا کَرکَرک هینه گویند

کِرکِرَه (ف) ماش و عدس و باقلا و امثال ازا زیر آسیا ریختن تا پوست از دانه جدا شود

کَرکَری (ف) استخوان نرمه که بعربی غضروف گویند

کُرکُز (ف) علامت و دلیل

کَرکَس (ف) مرغ مردارخوار



کرکس

و کَرکسکوه کوهی است میانه ری و کاشان و قم که مامن دزدان بوده است

کَرکَم (ف) قوس و قزح

کَرکان (ف) نوعی از بیخه

کُرکُن (ف) غله ارس که بریان کنند و خورند

کَرکند (ف) سنگی است شبیه یاقوت سرخ که بعقیده بعضی لعل است

کَرکو (ف) کالک

کَرک (ف) مخفف کرگدن

کَرگَدَن (ف) جانوریست مهیب و پرقوت و پوست آن

کرگدن



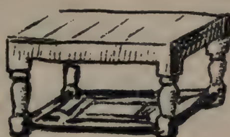
سیاه و چین دار و دیزه گتر از گاومیش شبیه خوک و گر از که در حبشه و نوبه و سایر جاهای

بر روی جراحت بسته و خشکیده

کرشنه (ذ) علّه ایست تیره رنگ ملمّس مابین ماش و عدس

کرهنه (ذ) موی مجعّد و گره دار . چرک

کرسی (ع) تخت . تختی که چهار پایه دارد و زیر آنرا آتش کرده و روی آن لحاف انداخته و در زمستان دور آن نشینند و گرم شوند



کرسی زمستانی

کربش (ذ) چاپلوس

کرش (ذ) ریسمانی که از مو بافند

کرشنه (ذ) خس و خاشاک . نام چندین قریه است

کرشمان (ذ) عرش و آسمان

کرشمه (ذ) ناز و غمزه

کرشتنه (ذ) ریم و چرک روی جراحت که بسته شده

کرشه (ذ) فریب و چاپلوسی

کرشیدن (ذ) فریب دادن و حیله کردن

کرعشه (ذ) گیاهیست که گل زردی دارد و بچهارپایان دهند

کرفس (مع) معرّب کرفس و کرسب و آن سبزیست شبیه جعفری ولی ساقه و برگ آن پهن تر است

کرفشه (ذ) چرکین و کثیف . کسی که چرک است و خودرا پاک نکند

کرفشه (ذ) چلپاسه

کرفه (ذ) کار نیک و ثواب

کراک (ذ) مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و آنرا گرچ گویند . پشم نرمی که از بز روید و آنرا باشانه برآرند . گرهی که بر موی افتد و آنرا بشانه گشایند و آنرا کلک پشنه گویند

گراک (ذ) گراک و صعوه که آنرا

کَرَچَكْ (ذ) حبه رستنی است
که ازان روغن گیرند
کَرَنْچَه (ذ) خانه کوچك
کَرَخْ (ذ) یکی از محلات بغداد .
نام موضعی در خوزستان وماوراء النهر
کَرَخْتْ (ذ) عضو بیحس بست
وکم ادراك
کُرْدْ (ذ) یکی از طوایف قدیم
ایران
کَرْدْ (ذ) کار . کردو . شی از
کردن
کِرْدار (ذ) طرز وروش . کار
وشغل . عادت وطبیعت
کُرْدا زمینه (ا) چندین دسته از گر
کَرْدَكْ (ذ) منی ورخنده
کِرْدگار (ذ) یکی از نامهای خدا
. خداوند . دانسته وعمدا
کَرْدَنْ (ذ) بجا آوردن کار
کَرْدَنْگْ (ذ) دیوث واحمق که انرا
لدنك نیشه گویند
کَرْدَنگَلْ (ذ) کردنك
کَرْدُو (ذ) قطعه زمینی که
اطراف آنرا فرو بسته ومیان
آن زرع کنند . بشاخهای
بریده درخت که آنرا پردو نیز
گویند
کُرْدَه (ذ) کلید
کَرْدَه (ذ) اسم مفعول از کردن
وکرده کار خود کار ومجرب
وکرده بخشش مخلوق اول
کَرْزَمانْ (ذ) عرش
کَرْزَنْ (ذ) تاج مرصع که
ایام پیشین ملوك بالای سرشان
می آویختند
کَرْزَه (ذ) کرزن
کَرْزَه (ذ) گردو
کُرْسُنْ (ذ) چرك . موی مجعد
کَرْسَاق (ذ) چاشت دادن
کَرْسَبْ (ذ) کرفس
وهمچنین است کرسپ
کَرْسَنَان (ذ) قپان وهم
چنین است کرستون
کَرْسَف (ذ) کرفس
کِرِشْتَه (ذ) ریم وچرك که

کَرابُشو (ذ) چلپاسه و همچنین است کَرابَشه

کُرابال (ذ) ولایتی است از فارس

کَرْبَلا (ع) شهری از شهرهای عراق عرب که مدفن حسین بن علی علیه السلام آنجا است

کُرُبُز (ذ) حیله دراز

کُرْبُزه (ذ) کربز

کَرَبَشو (ذ) چلپاسه و وزغ

کَرَبَشه (ذ) کربشو

کَرابُن (ا) ماده زغالی

کَرَپا (ذ) گیاهی است دوالی دانرا هلندوز گویند

کُرُپه (ذ) گیاه و علفی که دیرتر کاشته شده و حاصل آن دیرتر بدست آید

کُرْپی (ا ث) پل که روی مرداب بسته شده و بدریا متصل گردد

کُرُت (ذ) شبدر

کَرَّت (ع) یک حمله

کُرُته (ذ) پیراهن

کَرْته (ذ) علفی است که ازان جاروب سازند • درخت خار شترخوار

کَرْتَه (ذ) قطعه زمین زراعت شده

کِرِنْتات (ا) انتقاد

کَرَج (ذ) قصبه ایست نزدیک طهران در ورودی ازانجا بگذرد که بنام قصبه معروف است

کَرَج (ذ) گوی گریبان • پارچه مدور که ازگریبان پیراهن بیرون آورند • قاچ هندوانه و خربزه

کَرْجَفو (ذ) مرغ وشم باتیهو

کَرْجَن (ذ) استخوان نرمه

کَرَجی (ذ) کلک کوچکی که بر روی آب اندازند و سوار شوند و محملست که اصل آن گرجی با کاف فارسی وسکون را باشد که یک نوع کشتی است

کُرُچ (ذ) مرغ تخمکی که از تخم گردن افتاده ومیخواهد روی تخم نشیند برای جوجه درآوردن

کُراث (ع) گوسفند

کَراث (ع) چندین مرتبه

کَراچیدن (ف) فریاد کردن مرغ پس از بیضه نهادن

کَراچیدن (ف) کراچیدن

کَراخان (ف) پسر بزرگ افراسیاب

کُراد (ف) جامه کهنه پاره پاره و هم چنین است کُرادا و کُراده

کِرادا (ع) تکرر

کِرادا (ف) چوب زیرین در

کُراذ (ف) کوزه آب که تنگ گویند

کُراس (ف) لقمه

کَراسه (ف) مرغ کرانه

کُراسه (ف) کتاب و دفتر خصوصاً کتاب آسمانی و بالاخص قرآن

کَراشیدن (ف) پریشان شدن

کِرافیت (ف) یک نوع ذغال سنگ مصنعی که مواد خارجی آنرا بیرون کشند

کَراک (ف) مرغ مرترک که بعربی آنرا صعوه گویند و انرا کراکا نیز گویند

کَراکر (ف) زاغ و کلاغ

کَرامت (ع) بزرگی و ارجمندی

کِران (ع) رباب یا چنگ

کَران (ف) کنار. کناره و همچنین است کرانه

کَرانی (ف) هر چیز که انتها پذیر است

کِرانیدن (ف) تراشیدن و تمام شدن و بنهایت رسیدن

کِراوات (ا) دستمال گردن



کراوات

کَراهت (ف) ناپسند داشتن

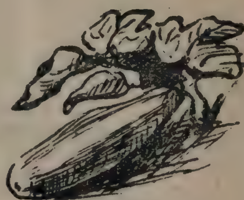
کِرایه (ع) مزد

کَرب (ع) اندوهگین شدن

کَرباس (ف) پارچه است که از نخ پنبه بافند. و زغه و جلپاسه

بدان جامه کوبند

کَدُو (ف) یکی از بقولات مانند خیار ولی بزرگتر . کوزهٔ شراب . پیاله



و کدو با اَش کدو و کدوبُن تنه کدو و کدو دانه کرم کدو

کدواده (ف) بنای خانه و عمارت

کدوخ (ف) خام . جام

کدودف (ع) تیرگی

کدوده (ف) خراشیدن

کده (ف) خانه . مکان

کدیه (ف) چوبکی که میان قفل چوبین مانی افتد کلید در وا نشود . خراش

کدیِن (ف) چوبیکه گازران بدان جامه کوبند و همچنین است کدینه

کدیور (ف) کدخدا . روزگار . مزارع و دهقان . باغبان

کدایه (ع) سؤال کردن بسیار شدن

کذا (ع) چنین است

کذّاب (ع) بسیار دروغگو

کِذب (ع) دروغ . دروغ گفتن

کذلك (ع) اینچنین است

کذوب (ع) دروغگو

کاف و راء

کَر (ف) ناشنوا . ماری است افسون ناپذیر . کارزور

کُر (ف) گوه . نام رودیست نزدیک گنجه و نزدیک فارس

کُرّ (ع) مقدار آبی بمساحت چهل و سه وجب تقریبا . پیمانه ایست در عرب صد و بیست و هشت من تبریز

کرّات (ع) حمله

کِرا (ف) کرا

کِرام (ع) بزرگواران

کچولو (ف) بچه کوچک . هر چیز کوچک

کچوله (ف) بیخ درختی است که سمت در زبان شیرازی آنرا ازاقی گویند

کچه (ف) انگشتری بی نگین که با آن بازی کنند . زنخ و چانه . بیشوق . کسی که صنیع منت

کچه (ف) پیشوا و بزرگ

کحال (ع) طبیب چشم . بسیار سرمه کش

کحل (ع) سرمه . مال بسیار

کحل (ع) سال قحط . آسمان . سرمه کشیدن

کخ (ف) گیاهی که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان بدان انگور و خربزه آویزند و از آن گیاه صورتی زشت سازند تا کودکان از آن بترسند . نام شهریست

کخ (ف) تخم و بذره . گرمی و حرارت

کخ کخ (ف) برای جلوگیری از بلع چیزی که کودکان خورند گویند

دهنده کخ کخ هم گویند و خنده . مبدزا نیز کخ کخ گویند

(کاف و دال ذال)

کد (ف) خانه . محله و آنرا کت هنه گویند و کدبانو و کت بانو بزرگ خانه و کدخدا بزرگ ده و محله و هنه پادشاه را گویند

کد (ع) در تعب انداختن . شدت و سختی

کد (ا) قانون

کدام (ف) سؤال از یکی از چند چیز یا چند کس

کدذ (ف) رستنی است خوشبوی

کدد (ع) تیره . تیرگی

کدذم (ف) غله ایست مانند ارزن که میان گندم در آید

کدفت (ف) کاسه سر

کدکده (ف) صدای کلکش و سندان

کدنک (ف) چوبیکه گازران

ابریشم خام ونتابیده و کج داد وتیز موقعی گویند که احتیاط لازم است
کجا (ف) جای . که . کی . کدام جا . نام شهری از شهرهای چین
کجان (ف) اسباب وآلات اهینین
کجاوه (ف) هودجی است که دو تای آنرا بر شتر یا قاطر بندند در هر یک یکنفر سوار شود وانرا گراوه نیز گویند



کجات (ف) آهنی است سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند
کجکول (ف) کشکول
کجله (ف) نام مرغی است که آنرا دژنباد گویند

کجوذ (ف) نام ملوکی است در ترکستان
کجوك (ف) مرض عرق النسا
کجبل (ف) نام محله ایست در تبریز
کجبه (ف) جامه ایست که درون آنرا به پنبه آکنده کنند ودر جنگ پوشند وآنرا کجین وکره هم وکزیر نیز گویند

(کاف وچ وخاء)

کخ (ف) فلوس ماهی
کخچه (م) خوراکی است از آش دبرنج وروغن
کخت (ف) کبکت
کخلک (ف) جانوری است که مشك آب را دزدد
کخل (ف) کسی که سرش موی ندارد . کسی که سر او زخم است . جانوری که پای او کجست
کخله (ف) کچوله که مستی است
کخول (ف) جنبانیدن سرین هنگام رقص
کخول (ف) هر چیز کوچك

کُنگاد (ف) درود گر و نجاره آنرا کُنگوینه گویند

کُنُل (ف) اسب یدک . عقبه عبند دره کوه آنرا کوتل نیز گویند

کُنْلُث (ا) یک نوع خوراکی که از گوشت درست کنند

کُتْم (ع) پنهان کردن

کِتْمان (ع) پنهان داشتن

کَتْنَبْر (ف) هشتل و بیکاره

کُتُو (ف) غوزه

کَتُو (ف) سرما خوردگی اسب

کَتُو (ف) مرغ سنگخواره

کُتُو (ف) مرغ سنگخوازه

کُتُوْد (ف) غوزه

کَتُول (ف) قصبه ایست در استراباد

کُتُوله (ف) کسی که از خلقت اصلی وطبیعی کوچکتر باشد . زیادتی که در متوزع عزیده بار گرفته میشود

کَتَه (ف) برنج پخته که آب آنرا بگیرند در روغن بان بازنند . جای

خاکه : ذغال که در دکان یا مطبخ

درست کنند

کَتِیبه (ع) نوشته مخصوصاً نوشته که بر سر عمارت دکوشاک نویسند . لشکر

کَتیر (ف) زمین سراب و شوره زار

کَتیرا (ف) کتیره

کَتیره (ف) صمغ بوته ایست خاردار

کَتیم (ف) مشکی که آب از آن تراوش کند

(کاف و ثاء)

کُثافت (ع) سطبر و بزرگ شدن . کنایه از پلیدی

کَثْرَت (ع) بسیاری

کَثیر (ع) زیاد

کَثیف (ع) سطبر . پلید

(کاف و جیم)

کَج (ف) مهره ایست کم بها نام صمغی است

کَج (ف) مقابل راست

کتابی (ع) اهل غیر مسلمان که دارای
کتب آسمانی هستند
کتاره (ف) خنجریست شمشیر مانند
که بیشتر اهالی هند بر کمر بندند که
از ان قداره گویند و همچنین است
کتار
کتاله (ف) کتاره
کتام (ف) تالاری که از چوب و تخته
سازند و آن را در ترستان فاماپال
گویند
کتان (ع) پارچه ایست نباتی
کتائب (ع) کتیبه ها
کتانون (ف) نام مادر اسفندیار
دختر قیصر روم
کتب (ع) نوشتن
کتب (ع) کتابها
کتخ (ف) کرک . هرچه از ترشی
و شیرینی که با غذا خورند که آن را
قاتق یا قتق گویند
کتخشیر (ف) استینه که از کشک
و شیر در روغن پزند
کتر (ف) ظرفی است سیمین

لوله دار و دسته آن بالای دهانه او
مانند سطل و همچنین است کتوی
کتران (ف) صمغ سرو کوهی
و قطران معرب آنست و همچنین است
کتیران
کتم (ف) لاف و گزاف
کتره ونیتن (ف) عقب زند ماندن و
بجائی نرسیدن . سخنان بی ربط و بیمعنی
کتری (ف) کتره

کتری

کتغ (ف) قاتق
کتف (ع) استخوان شانه و کتف
ساده جای پیش بین از پشت
کتک (ف) چوب دست قلندران
. زدن
کتل (ف) گوسفند کوتاه دست
و پا . کته حلوائی که آب گوشت نکرده
در روغن ندارد

کَپَنَك (ذ) پوشش پشمینه که شترداران یا درویشان پوشند و بالکر پوشانند و آستین ندارد و آنرا کَفَنَك گویند

کَپُوك (ذ) نام مرغی است که آنرا کَبُوك نیز گویند

کَپَل (ذ) کفل و سرین

کُپَه (ذ) کفه ترازو که در آن جنس ریخته و در یک دیگر سنگ و زنه گذارند و کشند . ظرفیت که از چوب یا غیر آن سازند و بنایان در آن گل یا خاك ریخته کار کنند و کَپَه قَلاَّبَه تنگی است که روی بار چاروا کشند

کُپَه (ذ) مرضی است سودائی که آنرا کربون گویند . چیزهائی که روی هم ریخته و جمع شده است

کُپَّه (ذ) شیشه حجام . کدوئی که بآن حجامت کنند و قُپَّه معرب آنست . چیزها یکه یکجا جمع شده و روی هم ریخته شده است

کَپی (ذ) بوزینه

کَپی (ا) کپیه کردن

کَپیدَن (ذ) ربودن . چوا ندن با حقارت هستی

کُپیه (ا) نسخه ثانی که مطابق اصل است

کاف و تاء

کَت (ذ) تخت سلاطین هند . پلک . مخفف که تورا بتخوان پهن که در شانه پشت است . خانه . کَت بانو خانم خانه و نیز کَت بمعنی تخت است

کُت (ذ) کفت

کِت (ذ) مخفف که تورا

کُت (ا) نیم تنه آستین دار که بر تن کنند

کِتاب (ع) اوراقی که در لف جلد است و در آن چیزها و مطالب مربوطه با هم نوشته اند خواه علمی و خواه غیر آن چون تاریخ و صنعت

کُتّاب (ع) نویسندگان

کِتابَت (ع) نوشتن

حوالی گرگان
کَبُودَد (ف) کبوتر. کرمی است خورد و کوچک و آبی که ماهیان خورند و کبودد آهنک قریه است در همدان
کَبُودَه (ف) درختی است مانند نبسریزی بلند شود که آنرا پشه غال گویند. نام چوپان افراسیاب.
کَبُودِی (ف) خال کوبی زنان و مردان
کَبُود (ف) کانور
کَبُوس (ف) چوب کج دنار را
کَبُوک (ف) نام مرغی است کبود مقدار ابابیل
کَبَیث (ف) نام حلوائی است که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد و امثال آن کنند و آنرا کَبِیثا و کبیثه نیز گویند
کَبِیتَک (ف) پشنبه که بان اشیا تیز کنند
کَبِیدَن (ف) کوبیدن. کوفته خاطر شدن. ارزاه صداقت برگشتن و کبیده ازرو خود کمند هم بربان کرده است
کَبِیر (ف) کویر و شوره زار
کَبِیره (ع) بزرگ و کبیره اغلب در گناه بزرگ استعمال شود
کَبِیسَه (ع) کم آمد آخر سال

کاف و پاء

کَپ (ف) ظرف درون دهان. لپ. بجواب. بزباد
کُپ (ف) ظرف شیشه بزرگ که اطراف آنرا با بوریا بافند تا اگر بجائی خورد نشکند
کَپان (ف) ترازوی بزرگی است که بقپان معروف است
کَپچه (ف) چمچه و کفگیر
کَپَر (ف) خانه چوبی و نی که در تابستان برای خنکی هوا بان آب پاشند
کَپَرَک (ف) کبافتی که پشت دست و پا بواسطه عدم تنظیف پدید آید. کپک
کَپَک (ف) زنگ سفید و سبزی که روی نان مانده و مانند آن زند

آچار بسازند و آنرا گودینه گویند و کبرهابا آتش آنست

کِبَرْ (ع) بزرگی در سن

کِبْرْ (ع) تجبر و خودخواهی گناه بزرگ . چیز بزرگ . شرف و بزرگی . بکسر

کَبَسْتَه (ف) پوست که از تندی کار ضخیم شده و آنرا پینه گویند . پوست ضخیمی که روی زخم ازقبیل کچلی و مانند آن بسته شده است

کُبْرٰی (ع) زن بزرگ

کِبْرِیٰاء (ع) عظمت و بزرگی

کِبْرِیت (ع) گوگرد . چوبی که سر آن گوگرد و فسفر و چیزهای دیگر دارد که کشیدن آن بچیز دیگر مشتعل گردد

کَبَزْ (ف) گنده و ستبر

کَبَسْت (ف) حنظل که هندوانه ابوجهلست و همچنین است کبستو و کبستند

کَبْسُول (ا) غلاف کوچک لوله

کَبْش (ع) قوچ

کَبْک (ف) نام مرغی است . کف دست



و کبک دری کبکی است که در دره کوه است و خاکستری رنگ و بزرگتر از کبکهای معمولی و نیز نام نوائی است

کَبْکَبَه (ع) گروه . بروی افکندن . کنایه از عظمت

کَبَل (ف) تن پوشه های بزرگ که برای قنات درست کنند و در مجرای قنات گذارند تا وا نریزند و آنرا کول نیز گویند و نیز جامه کوتاه است

کَبُوتَر (ف) پرنده ایست اهلی و اقسام زیاد دارد

کَبُود (ف) نام رنگی است شبیه رنگ آسمان . منتهی مایل بسیاهی و

کَبُودان دهی است در نیشابور و

کَبُودخانه نام طایفه ایست در

کاهِل (ع) پیر و ناتوان . سست و تنبل

کاهِن (ع) فال‌گو و غیب‌گو

کاهُو (ف) یک نوع سبزیست که آنرا خام خورند

کاهیدَن (ف) کاستن

کاهِد (ع) فریبنده

کائِن (ع) موجود کائنات یعنی موجودات است

کَئبِر (ف) مرضی است که از کمی خون تولید شود و آنرا گهبر نیز گویند

(کاف و باء)

کَب (ف) گرده‌های از جانب درون

کَبا (ف) قبا

کَباب (ع) گوشت بریان شده از حرارت آتش بواسطه . خاکستر

کَبادَه (ف) کمان و آنرا کُباده نیز گویند

کِباد (ف) سبدی که در آن میوه ریزند و بشهر آورند و فروشند و همچنین است

کَبارَه

کُبّاد (ع) بزرگان

کُبّاد (ع) بزرگ قوم

کُباد (ع) بزرگ

کِبادَه (ع) کبار

کُبارَة (ع) بزرگی

کَبائِر (ع) گناهان بزرگ

کَبائِس (ع) کبیه‌ها

کَبت (ف) مگس عسل

کَبتَر (ف) کفتر

کَبچَه (ف) آلتی است که صیادان بدان نوازند و او آواز بدبده ماده کنند و بدبدگان بیایند و آنرا صید کنند و آنرا کیبچه نیز گویند

کَبَد (ف) فربه

کَبِد (ع) جگر . شکم . پهلو

کَبدا (ف) لجیم ظروف مسی و روی

کَبر (ف) خفتان

کَبَر (ف) میوه ایست که از آن

کاموُد (ف) بسیط مقابل مرکب

کاموُس (ف) دهی است به اصفهان . نام پادشاه هیشه سنجاب که بدست رستم کشته شد

کامیوُن (ا) اتومبیل بزرگ بارکش



کانا (ف) دان . چوب بن خوشه انگور وخرما

کان (ف) معدن . کندن

کانادا (ا) مملکتی است در امریکا

کاناذ (ف) بن خوشه خرما

کانفیث (ا) شیرینی در کاغذ پیچیده

کانوُن (ف) آتشدان . نام دو ماه از ماههای رومی

کانوُن (ا) مجمع

کانه (ف) برابری کردن در بیشه

کانیُث (ا) ستی دوحی قماش

کاپرُو (ف) آذریون که بیخ گیاهیست

کاو (ف) کاویدن . امر بکاویدن

کاوات (ف) پوچ ومیان تهی . آشیانه مرغان در بیشلی که کبوتران در آن بخم گذارند

کاویش (ف) تفحص کردن

کاوَک (ف) کاواک

کاوُس (ف) پاک ولطیف . اصیل ونجیب . نام پادشاهی از سلاطین کیان . نام قاموس بن وشمگیر

کاوه (ف) گاوه

کاویدن (ف) کندن زمین برای بیرون آوردن گنج . تفحص وتجسس کردن

کاه (ف) علف خشک شده گندم وجو ومانندش دانه آن . کاستن وکاهربا سنگی است زرد که کاه را بربابد

کاهش (ف) کم شدن ونقصان پذیرفتن

دکالفته اسم مفعول است

کالک (ذ) خربزهٔ هندوانهٔ نارسیده . یک نوع خربزه ایست گرد و بسیار شیرین که در ییلاقات طهران بعمل آید . کدو . شیشه حجام که آنرا کالهٔ بینه گویند

کالغ (ع) زن بیوه و پسردار

کالمهٔ بینه گویند

کالنج (ذ) آهوی کوهی

کالنجار (ذ) نام چند نفر از فرمانروایان آل بویه دکالویه وال قابوس . کارزار . برنج زار . باصطلاح مردم بیرستمان مالک آب و زمین

کالنجر (ه) نام قلعه ایست در هند

کالنجه (ذ) جثه

کالو (ذ) گندنا

کالوخ (ذ) کبوتر

کالوخ (ذ) کالو

کالوس (ذ) احمق و نادان

کالوسان (ذ) قبلا

کالوش (ذ) یک طعام زری . آتشی است

کالوشه (ذ) کالوش

کاله (ذ) شیشه حجام . کالادوکن سبدی است زنان در آن پنبه و ریسمان گذارند

کالی (ذ) نگاهبان

کالی (ع) معامله ایست که ثمن و مثمن هردو موجود نباشند

کالیدن (ذ) درهم و آشفته شدن

کالیفرنی (ا) یکی از شهرهای امریکا

کالیو (ذ) سرگشته و بیعقل . گرداب و همچنین است کالیوه

کام (ذ) دلخواه و کام فیروز نام شهری در شیراز بوده . و کاماناکام خواه و ناخواه که مبنی بستمه است

کامکار (ذ) کامروا

کامبوجیا (ذ) نام یکی از سلاطین ایران

کامل (ع) تمام مقابل ناقص

کامن (ع) مخفی و پنهان

کاموا (ا) نخ تابیده پشمی و اصل آن کاموا ست

از فسانهٔ زندان تور پسر فریدون

کاکو (ف) برادر مادر و آن را کاکوته نیز گویند

کاکونی (ف) علفی است که آنرا در ماست و دوغ ریزند. علفی است دوائی که بعربی سعتر گویند

کاکوش (ف) بنفشه

کاکوته (ف) برادر مادر

کال (ف) خم و خمیده. بیابان. گداخته. ژولیده. هر چیز خام مانند خربزه نرسیده که آنرا کالک نیز گویند. نوعی از گل گندنا

کالا (ف) متاع و لباس و اسباب خانه

کالاد (ف) کمند عمیق که اسب و سوار از آن عبور نتواند کرد. سنگ نازکی که روی چوب را پوشند

کالب (ف) قالب خشت زنی. کلمهٔ قالب هم

کالبد (ف) قالب هر چیز خصوصا بدن انسانی که قالب روح است و

کالبد دو بنتاده بدن انسانی و

کالبد کانی قالب جامد است

کالپوش (ف) نام چمنی بزرگ معروف بصحرای ترکمان و گوکلان

کالپونی (ف) سرگشته و حیران. نادان و آنرا کالبوثی نیز گویند

کالج (ا) مدرسهٔ عالی

کالجوش (ف) آشی است که درویشان از نان خورد کرده در دوغن و کشک و فلفل زنند و آنرا کله جوش نیز گویند

کالسکه (ع) آلتی است نقاله که بتوسط اسب حرکت کند و شبیه اطاق مربعی است



کالفتن (ف) آشفته و شیدا شدن.

کالک (ف) خربزه و هندوانهٔ نارسیده..

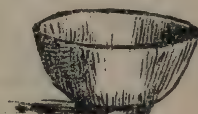
کاغَلث (ذ) خوشی و خوشحالی
کاغِنو (ذ) کرمی است سیاه
و سرخ زهردار که نقطه های سیاه
دارد و در پاییز بیشتر است وآنرا
کاغِنَه نیز گویند
کاف (ذ) یکی از حروف تهجی
. شکاف . شکافنده . امر
بشکافتن
کافِئِین (ا) نام داروئی است
کافِر (ع) غیر مسلمان .
ناسپاس
کافَشَه (ذ) کاچیره که از آن
رنگ کنند
کافِل (ع) پذیرفتار
کافور (ع) شکوفه خرما . گیاهی است
خوشبو . صمغ درختی است معطر
کافه (ع) همه
کافه (ا) قهوه خانه
کافی (ع) کارگذار
کاک (ذ) مردمک چشم
. هر چیز خشک خاصه گوشت و نان
. مردم لاغر ضعیف اندام .

نان بیات . قرصها که دو هفته
تمام باشد
کاکا (ذ) برادر بزرگ . غلامی که
در خانه پیر شده باشد . تنقلات
که باطفال دهند
کاکائو (ا) میوه درختی است
که آنرا بو داده و نرم کرده و با قند
مخلوط نموده و با آب جوش دم کرده
و خورند
کاکاو (ذ) نوعی از بازی است
کاکاوند (ذ) نام یکی از ایلات
ایران در حدود لرستان
کاکبان (ذ) گل کاچیره
کاکَرَه (ذ) بیخ گیاهیست که آنرا
عاقرقرحا خوانند
کاکُل (ذ) موی سر خاصه وسط سر
پسر و مرد . نوعی از گندم . یکی
از اقسام شوره گیاه که آنرا اشنان
گویند و آنرا کاکول نیز گویند
کاکُل (ذ) نی میان تهی که در وسط
آب روید . کلک و قلم
کاکُلَه (ذ) نام یکی از مبارزین

کاشف (ع) برهنه کننده .
آشکار کننده
کاشکل (ا) شال گردن
کاشکی (ف) آرزو میکنیم
کاشمر (ف) دهی است در
ترشیز خراسان که زرتشت در
طالع نیکو سرو سهی در آنجا کاشت
و متوکل عباسی آن درخت را در
۱۴۵۰ سالگی قطع نمود و دیگر بهمان
طالع درخت مدارا از فراء طوس
بکاشت و آنرا کشمر نیز گویند
. شهریست در ترکستان
کاشه (ف) نخ تنک و نازک
چه بشیشه شفاف مانند است و کاش
شیشه را گویند
کاشه (ا) دو ظرف لعابی
کوچکی است که زود از هم گسلد
و در آن دارو ریزند و بهم متصل کنند
و مخلست با معنی مشترک بین فارسی
و فرانسه باشد
کاشی (ف) منسوب بکاشان
و همچنین است کاشانی . ظرف

و ابری که روی آبگینه نقاشی کرده و
شیشه باشد
کاظم (ع) فرو خورنده خشم .
لقب امام موسی پسر امام جعفر صادق ع
امام هفتم شیعه
کاغ (ف) آواز جنبانیدن گلوله
در طاس و مانند آن . فریاد کلاغ
و ناله و فریاد و کاغ کاغ بانگ
پی در پی کلاغ که آنرا قار قار نیز گویند
کاغاله (ف) کاچیره که از گل آن
رنگ کنند
کاغذ (ف) کاغذ و کاغذین جامه
جامهٔ کاغذیست که مظلومین می پوشیدند
و نزدیک علمدار پادشاه رفته و از ظلم
حکام عرضه میداشتند تا رفع ظلم از آنها
بشود
کاغذ (ف) صفحه ایست که از پنبه
و کهنه و کاه و ابریشم و غیر آن سازند
و در آن نویسند
و کاغذ زر کاغذی است که
در آن برات مبلغی زر باشد و بانعام
کسی دهند

کاسجوک (ذ) خارپشت
کاسد (ع) ناروا ج
کاسر (ع) شکننده
کاشف (ع) گیرنده . برنده .
کاسنی (ذ) سبزیست تلخ شبیه کاهو وگل قشنگی دارد
کاسه (ذ) قدح . کوس طبل و کاسه پشت سنگ پشت



کاسه

و کاسه دو پشان پشت ستاره است از دو برج میزان وعقرب و کاسه سیاه بخیل و کاسه گاه نقاره خانه و
کاسه گر نوائی است از موسیقی وسازنده کاسه ونام کسی بوده که خوب کاسه چینی میساخته است و کاسه گردان گداو کاسه لیس فقیر و گرسنه و متملق
کاسی (ذ) منسوب بکاسان
کاسیا (ذ) دوائی است بسیار تلخ
کاش (ذ) آرزو دارم . آبگینه وشیشه . نام شهر کاشان چه در آنجا شیشه خوب میساختند و خشت آنجا که برروی آن آبگینه و شیشه بالوان مختلف میریزند خیلی معروف وآبگینه را کاج و کاشی میگویند لهذا از کاش و کاشان گویند
کاشان (ذ) یکی از شهرهای عراق عجم
کاشانه (ذ) خانه کوچک محقر . آشیانه طیور . خانهای زمستانی که درهای شیشه دارد
کاشپوشیه (ا) پالتوی روی لباس . حافظ دامن گرد و خاک
کاشتن (ذ) زراعت کردن . درخت نشاندن
کاشغر (ذ) نام شهریست درماورا النهر

خنک . اسباب کار قالی بافی
و مانند آن
گاذنامه (ف) تاریخ . نامه که در
آن هنر و صنعتی را که برای همه ممکن
نباشد جمع کنند . خنک نامه
گاذوان (ف) قافله
گاذوانک (ف) مرغی است
دراز گردن که بر لب آب نشینند
گاذون (ف) نام رود عظیمی است
در جنوب ایران
گاذه (ف) پشتواره
گاذه (ع) کراهت دارنده
گادیی (ف) زخمی که مهلک است
. کارکن . جنگجو
گادیان (ف) نام یکی از قلاع مشهور
فارس بوده که برف از کوهی و اسکد
در آنجا بوده که از آنجا باطراف آتش
میبردند
گادیداف (ف) کاشتن
گادیتو (ف) راه آب روان بزیر
زمین که قنات بر پی گویند
گادیجانود (ا) شکل مضحک

گاذ (ف) خانه خرگاهی که از
چوب و نی و علف سازند برای
حفظ زراعت یا برای صید .
جائی که در بیابان برای گوسفند
سازند . صومعه بر کوه . اول
. درخت کاج
گاذرون (ف) قصبه ایست
در فارس
گاس (ف) خوک . کوس
که در حرب نوازند
گاش (ا) محدب
گاسان (ف) شهریست
در سمرقند و الف و نون برای
نسبت است و خوک بسیار دارد
گاسانه (ف) مرغی است
سبز رنگ و پر خوار و پر شهوت
که آنرا سبزک هیزه گویند
گاسب (ع) سود آورد کسب
کننده
گاستن (ف) کم کردن .
کاهیده شدن . کج بودن
گاشخ (ف) خارپشت

دلیرانی کل گیری گویند
کار ، ذ ، صنعت و هنر و پیشه .
کشت و زراعت . جنگ . شکار
همکار . امر بگاشتن . سخن و کار
آگاه ، هوشیار و کارذار و کار
دان و کاربان ذریر و پیکار
و کارشناس کار آگاه . و کار
گر ، کارکن و پشت و پناه و
کارو دول کارفرما و کاری
جنگجو و شخصیکه کار ازاو برآید
کاراب ، ذ ، شراب بافراط
خوردن
کاراپیچ ، ا ، یک نوع
تفنگ مثل
کاراشی ، ذ ، جانوری است
که او از حشرین دارد . و نام یک
نام طبیبی بوده که قصه گذشتگان را
برای محمود غزنوی میخوانده
کاربان ، ذ ، قطار شتر و استر
والاغ . قافله و کاروان
کارپیچ ، ذ ، لفافه ایست که
زر و فروان برای کاتش سازند

کارت ، ذ ، کاغذ مخصوصاً کاغذی
که اسم صاحب آن برآن نوشته است
کارتنن ، ذ ، عنکبوت و آنرا
کارتناک و کارتنه نیز گویند



کارتن ، ا ، مقوا است که لفاف در سینه ها بسته
کارتنه ، ذ ، شنبلیله
کارد ، ذ ، چاقوی بزرگ دسته دار
کاردزاد ، ذ ، جنگ
کارستان ، ذ ، ظرفیست در بزرگ
صندوق دار که از چوب و گل سازند
و نان در آن گذارند و آنرا کرستان
و چاشدان نیز گویند
کارستان ، ذ ، کیشی بوده که اردشیر
بابکان که مشتمل بر حکم و حقایق خدا
پرستی است
کاردیا ، ذ ، بزرگ و حاکم
کارگاه ، ذ ، کارخانه . معرکه

پرست و کانوزیان جمع است یا آنکه الف و نون علامت نسبت است چنانکه در کیان و زانکان

کانولیک (ا)، یک شعبه از مذهب مسیحی که معتقدند پاپ قائم مقام عیسی است

کاج (ذ)، لوچ چشم . ها شکی . انجینه . سیلی و گردنی . درخت نارو صنوبر



کاجلت (ذ)، تارک سر

کاجول (ذ)، جنبانیدن ضد ما فوق هنگام رقص

کاجه (ذ)، نخدان که آنرا انجینه گویند

کاجی (ذ)، خشت و ظرف گلی که بر آن انجینه ریخته اند؛ اکنون معروف بکاشی است

کاچره (ذ)، گل کافشه که گیاهی است

کاچ (ذ)، کاج

کاچاد (ذ)، اسباب خانه

کاچغر (ذ)، کاسغنه

کاچول (ذ)، کاجول

کاچه (ذ)، چانه و زنخ

کاچی (ذ)، حلوا و شیرینی روا مانند آش که از روغن و آرد و زرد چوبه و پاره ادویه حاره پزند . کاشی و کاجی

کاخ (ذ)، عمارت و قصر . باران



کاخه (ذ)، باران . مرض یرقان . رنگ زردی زراعت

کاد (ذ)، حرص و شره

کادی (ذ)، نباتی است خوشبوی که از درختی مانند درخت خرما حاصل شود

(حرف کاف)

ك علامت تصغیر مانند مردک

کاف والف

کائوچو (۱) شیره نباتی است که بسیار چیزها را از آن سازند مانند لثه دندان وغیر ان از زین وشانه

کابُك (ذ) آشیانه مرغان .

کابُل (۱) سیم زیرزمینی مخصوصا سیم تلفون

کابُل (ذ) شهریست از شهرهای افغانستان که اکنون پایتخت آن ملک است . نام نوعی از ساز

کابُلچ (ذ) انگشت کوچک دست

کابُلیج (ذ) کاوج

کابینه (ذ) چشم

کابوس (ع) آنچه شب مردم خفته را گیرد که آنرا بختک گویند

کابیدن (ذ) کاویدن که کندن وشکافتن باشد

کابیشنه (ذ) گل کاچیره که از آن رنگ کنند

کابینه (ذ) هر چیز که در آن غله بگویند . مادن سنگی عطاران

کابین (ذ) مهر زنان

کابینه (۱) هیئت دولت

کاپوت (۱) پوشش

کاپیتولاسیون (۱) حق قضاوت قونسولی در مملکت دیگر

کاپیتان (۱) فرمانده کشتی

کات (ذ) برنجی است که در شوشتر کارند و چند سال حاصل گیرند . قطره . شهریست از ولایات خوارزم یا دراز النهر

کاتِ گبود مسّی است که ازیس گیرند

کاتالوك (۱) فهرست اشیاء

کاتب (ع) نویسنده

کاتوره (ذ) سرگشته ، حیران . صداع و دردسر . مجبر وکارآگاه .

کاتوزه (ذ) کاتوره

کاتوزی (ذ) پارسا و خدا

قیس (ع) قیاس کردن بهنباز

خوابیدن

قیشی (ف) میوه ایست مانند

زردالو که آنرا مانند برگه زردالو

خشک کنند

قیصر (م) لقب سلاطین روم

قیطان (ع) بافته ایست مانند

ریسمان بطرز مخصوص از ابریشم وگاه

با نخ پنبه نیز درست کنند

قیطران (ع) داروئی است

گیاهی

قیف (ف) آلتی است که دهان

گشاده آن تنگست و سر طرف

شیشه اگذارند و بتوسط آن مایعات را

که دهان آن تنگ و دهان گشاده

است ریزند



قیف

قیقال (ع) رگی است در بازو

قیقاج (ف) تیرانداختن و شمشیر

زدن سوار از پشت سر خویش

قیل (ع) گفتن

قیلوله (ع) خوابیدن نیمروز

قیم (ع) متولی امر . بزرگ صغیر

و مجنون

قیمة (ع) قیمت ها

قیماق (ف) سر شیر که کره باشد

و اصل آن کیماکست

قیمت (ع) ارزش

قیمومت (ع) تسلط داشتن بر صغیر

و مجنون و اموال آن یا وقف و متعلقات

آن

قیمه (ف) گوشت ریزه کرده و

خورش قیمه خورشی است که با گوشت

ریزه و لپه در روغن درست کنند

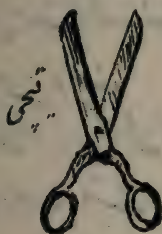
قیوم (ع) اصل و مایه زیست . یکی

از نامهای خدا

قیش (ف) دوالیست که بدو طرف آن

کالسکه یا درشکه بسته میشود

قوی (ت)، گوسفند و قوی ئیل
سالی است که بعقیده ترکان روی
گوسفند گردش کند
قوی (ع)، زورمند
قویم (ع)، صاحب قوام
قهار (ع)، یکی از نامهای خدا .
زیاد چیره
قهر (ع)، غلبه کردن و چیره شدن
قهرمان (ف)، کارفرما
قهستان (مع)، معرب کوهستان
قهقری (ع)، برگشتن از پشت
قهقهه (ع)، صدای خنده شدید
نام جاییست در طوس
قهوه (ع)، یکی از حبوبات که آن را
بو داده و سائیده و پخته و خورند و اصل
آن کهوه است
قیء (ع)، استفراغ کردن که آنرا
قی بدون همزه در فارسی گویند
قیاد (ع)، ریسمانیکه بآن چیزی
یا حیوانی را کشند
قیاس (ع)، اندازه کردن چیزی
بچیزی مانند وی در حکم . اصطلاحی است
در منطق
قیاصره (مع)، قیصرها و پادشاهان
قیافه (ع)، پی شناختن و
علم قیافه یکی از علوم غریبه است
قیام (ع)، ایستادن
قیامت (ع)، روز رستاخیز
قیچی (ت)، مقراض



قید (ع)، بند . دوال
قیر (ع)، چیز سیاهی است
که از نفط سیاه گیرند یا از نفت
یا صمغ سرو کوهی که بر بستر و
کشتی طلا کنند
قیراط (ع)، نیم دانگ . یک
بیستم دینار . یک بیست و ششم
دینار
قیروان (ف)، سپاه . اطراف
معموره زمین . معرب کاروان

دنورند



قوری

قوز (ذ) گوزکه برآمدگی چربیست
خاصه در پشت آدمی . قوزی
کسی است که گوزپشت است
وباغین نیز نویسند
قوزک (ذ) گوزک که استخوان
برآمده کعب پا است وباغین نیز نویسند
قوس (ع) کمان . یکی از بروج
که ماه سوم خزانست . اندازه
گرفتن چیزی بچیزی مانند وی
در حکم
قوش (ذ) باز شکاری . قوشچی
کسی است که نگاهبان آنست
قوطی (ع) صندوقچه مقوائی
یا چوبی
قوقو (ذ) مرغ کوکو . تکمه
کلاه و پیراهن
قوقه (ذ) توتو

قول (ع) گفتن
قولتشن (ع) کسی که متعدی مال
وناموس مردم است وباغین نیز
نویسند
قولدنگ (ع) مردم بیسروپا و
مانند دمچیا
قولق (ذ) پارچه که مانند یکت
از نخ یا پوست درست کنند ودران
نخ و سوزن واسباب دوزندگی
گذارند
قولنج (مع) معرب کولنج که درد دل
سخت باشد
قولون (ی) روده زیادی
قوم (ع) گروه از مردان . چوبان
نزدیک
قونسل (ا) یک رتبه از نمایندگی
دولت خارج واصل آن کنسول است
قونیه (ع) نام شهری است
در آسیای صغیر
قوه (ع) ماده که مستعد از برای
صورتی دیگری است وآن کار
آن محول است

قائمه‌ها

قَوّاد (ع) جاکش، زن جلب

قَوادِح (ع) طعنه زنندگان

قَوادِم (ع) روندگان. سابقین وارد. پیش روان

قُوارَه (ع) چیزیکه از جامه بریده شده. چیزیکه از اطراف چیزی قطع شود

قَواصِف (ع) بادهاییکه کشتی را بشکند و غرق کنند

قَواصِی (ع) نواحی دور. گوسفندهائی که از گله دور افتاده اند

قَواطِع (ع) قطع کننده‌ها

قَوافِل (ع) قافله‌ها

قَوافی (ع) قافیه‌ها

قَوّال (ع) پرحرف. خوش سخن. آوازخوان

قَوالِب (ع) قالبها

قَوانین (ع) قانونها. قاعده‌ها

قُوباء (ع) مرضی است جلدی

قُوت (ع) خورش باندازه قوام بدن. خورش دادن

قُوَّت (ع) زور. نیرومندی. توانائی

قُوچ (ف) گوسفند شاخدار جنگی. بازکه پرنده ایست شکاری



قُور (ت) اسلحه جنگ. قورخانه جائیست که اسلحه جنگ در آنجا سازند. پنبه. گره در اندام. در اعضاء. خصیه. آواز وزغ

قورباغه (ف) وزغ که حیوانیست ذوحیاتین و با غین نیز نویسند

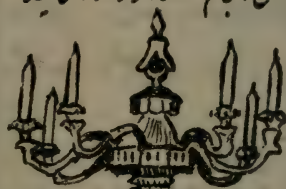
قُورمَه (ف) گوشت پخته. گوشت ریزه کرده که آنرا قرمه هم گویند و با غین نیز نویسند

قُوری (ت) ظرفی است دسته‌دار و لوله‌دار که در آن چای و غیر آن دم کرده

زدان گویند

قَندَهار (مح) یکی از شهرهای ترکستان که مدتها از مستعمرات دولت ایران بود

قَندیل (ف) جای چراغ که آویزان نمایند و در آن شمع زنند خواه بلور و خواه فلز چون طلا و نقره . بچراغیکه بیرگ درخت و شاخه و ناودان پس از جریان آب بسته میشود و دراز میگردد . رشته و کهنه هائی که بضریح بزرگان بندند و برای انجام مقصود خود نذر نمایند



قندیل

قِنطار (ع) یک پوست گاو از طلا یا نقره یا صد رطل از زر و سیم

قَنطَرَه (ع) پل و بزرگ بر بنای بلند

قُنفُذ (ع) خارپشت . موش

قِنقِن (ف) صوت را به بینی انداختن و لکنت در سخن از خوف و خشیت و غیر آن یک نوع موش دشتی است

قُنوت (ع) تواضع برای خدا . در نماز ایستادن . دعائیکه پس از رکعت حمد و سوره در رکعت دوم نماز خوانند

قُنُودَه (مح) کسی که در گفتار در رفتار غره و دلیر گردد

قُنوط (ع) نومید شدن

قَنُوع (ع) مرد قانع

قَنَیش (مح) یک گورس

قَو (ف) چیزی که زود آتش گیرد

قُوا (ع) توانائیها . قوه ها و

قُوایِ ظاهِرَه پنج حس ظاهر . باصره سامعه . لامسه . شامه . ذائقه

و قُوایِ باطِنَه پنج حس باطن حس مشترک . خیال . وهم . حافظه . متصرفه

قَوائِم (ع) چهار دست و پای ستور

داو را قناری نیز گویند . جوالهای بزرگ که در آن برنج یا حبوبات دیگر از قبیل نخود و لوبیا ریزند

قنادی (ف) پرنده ایست مانند گنجشک که الوان مختلف دارد و شبیه بلبل بخواند و اصل آن کاناریست و آنرا قناره نیز گویند

فناس (ف) کج . عارت یا دیواری که یکطرف آن بزرگتر و طرف دیگر آن کوچکتر است

قناع (ع) پرده که بر مقنعه اندازند

قناعت (ع) خورسند بقسمت خود بودن

قنب (ف) شهر قم

قنبر (ع) نام غلام علی بن ابیطالب

، تنبوك گردن کج کردن و خود را ذلیل معرفی نمودن است

قنبل (ع) مرد درشت عظیم الجثه بکودک سیاه روح گرم سر

قنبل (ف) گرد و مدور و مجلست بمعنی از قنبل عربی منقول باشد ؛ بامعنی از لغت عوام است

قنبلبله (مح) میوه ایست شبیه بادام که با مازو مخلوط نموده و داروئی است

قنبیط (ع) بزرگترین انواع کلم و آنرا در قم قنبید گویند

قنبیل (ع) تخم سرخس و داروست

قنبذ (ع) بکسره و افاده

قند (ف) شکر معنی که در قالب ریزند و اصل آن کند است و قند داغ آب جوشیده ایست که در آن قند ریزند و قنددان ظرف قند

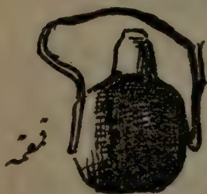
قنداق (مح) پارچه که در آن چیزی بپیچند مخصوصاً کودک شیرخوار و آنرا قنداقه نیز گویند

قنداقه (ف) دسته و ته تفنگ و آنرا قنداق نیز گویند

قندرون (ف) یک نوع صمغی است که برای سفید کردن

قمچیل (ع)، تازیانه کوچک
قمر (ع)، ماه دو شنبه قمری از
محرم تا محرم است
قمری (ع)، پرنده ایست
از جنس فاخته
قمیشه (ف)، نام شهرکی است
نزدیک اصفهان و اصل آن کومه
شه است و امروز مسمی بشهرضا است
و قومیشه نیز نویسند
قمس (ع)، غوطه در آب خوردن
قمصر (ع)، قریه ایست از قرای
کاشان که گلاب آن معروف است
قمصور (ف)، از هم پاشیده
و با فرزت استعمال کنند و گویند
فرزتش شده، قمصور یعنی از هستی
افتاده و از هم پاشیده شده است
قمع (ع)، بعمود زدن و خوار
گردانیدن . محو کردن
قمقع (ع)، خود را گرفتن در
لغت عرب چنین لغتی شاهد نشده
است ولی در السنه معروف است
قمقام (ع)، دریا . عدد بسیار

بهتر
قمقمه (ع)، کاسه رویین . ظرفی که
در آن آب کنند و دهان آنرا محکم
بسته در سفر با خود همراه برند


قمقمه

قمل (ع)، شپش
قمل (ع)، کنه
قمیش (ع)، علفی است که هر گاه
گوسفند خورد شکم او باد کرده بمیرد
قمیص (ع)، پیرهن . ستوری
که سوار را حرکت دهد
قنات (ع)، چاه کنده شده برای
جریان آب که آنرا کاریز گویند
قناد (ع)، شیرینی فروش
قنادیل (ع)، قندیلها
قناره (ف)، چوبیست که بآن سیخ
و قلاب زنند و در دکان قصابی نصب
کنند تا گوشت بدان آویزند و اورا

قَلَما . ف ، فلاخن

قَلْماش . ف ، هرزه و نامعقول

قُلْمُعَة . ف ، علنبه که چیزهای درهم کوبیده و درشت است . سخن نامعلوم و مغلق و اصل آن کلنبه است

قَلْمُون . ع ، جامه رنگارنگ و همچنین است بوقلمون

قَلَمَه . ع ، شاخهای درخت که بزمین فروکنند تا ریشه دهد و ها ر آن ها تشبیه است

قَلَنْدَر . ف ، از دنیا گذشته و صوفی صافی بعقیده و اصل آن کلندر است

قَلَنْسُوَة . ع ، کلاه

قُلُوز . ع ، راه بُرو دزد . قلاوز

قُلُوه . ف ، سنگ گرد و درشت . گلوله

قُلَه . ع ، بالای کوه . بالای هر چیز

قُلِی . ف ، پسر

قَلِی . ع ، بریان کردن گوشت و قَلِیَه گوشت بریان است و با غین نیز صحیح است

قَلْیا . ف ، زاج سیاه و اصل آن کلیا است

قَلْیان . ف ، آلتی است که بوی تنباکو کشند و ظاهراً از غَلَیان ماخوذ باشد و با غین نیز صحیح است

قُم . ع ، نام شهریست در عراق عجم که مدفن معصومه دختر امام موسی کاظم است ع و اصل آن کُم است و در عربی امر بایستادن است

قُماد . ف ، بگرد چیزی باختن

قُماش . ع ، متاع از هر جنس

قُماشُن . ف ، کلاشیر که صمغ کرفس است

قُمْبارَه . ف ، خمپاره که یک نوع آلت آتشین است که هنگام آتش بازی استعمال کنند

قُمْبُل . ف ، گرد و مدور و با غین نیز نویسند و غنبل نیز گویند و این از لغت عوام است و ملکت اصل آن از دنبل عربی باشد و با همین نقل شده است

. میانه لشکر . برگردانیدن .
و از گونه گردانیدن سخن
قُلْبَه (ف) چوبیکه گاو آهن را
بدان نصب کنند و شیار نمایند
قِلَّت (ع) کم شدن . کمی
قَلْتاق (ف) قلتبان
قَلْتَبان (ف) غلتبان که سنگ
نام غلطان و دیوث و بیغیرت است
قَلْتَبُوس (ف) قلتبان
قُلْتَشَن (ع) مردمی که از حد انسانیت
خارج و موجب زحمت خلق فراهم
کنند
قُلْچاق (ع) عمله دکارگر پرقوت
و آنرا قُچاق نیز گویند
قُلْچماق (ف) کسیکه بزور اراده
خود را تحمیل کند
قُلْتُدر (ع) کسی که بحرف حالی
گوش نکند و هر چه خواهد بکند
قُلْزُم (ع) شهریست میان مکه
و مصر و دریای قلزم را بان نسبت
دهند
قَلْع (ع) کندن . نام معدنی
که از آن ارزیز خالص کیسه ند و ارزیزرا
بزبان تازی قلعی گویند ولی در
فارسی خود ارزیزرا قلع گویند
قَلْعَه (ع) حصار
قَلَق (ع) بی آرام شدن و جنبیدن
قُلُق (ت) پولی که مامور از کسانیکه
گیرد یا رشوه که مامور علنی برای
خود گیرد و نام آن را خدمتانه گذارد
قُلْقُل (ف) آواز صراحی وقتیکه
شراب یا آب از آن بیرون آید و با
عین باین معنی نیز نویسند و بتازی بمعنی
سنگ است
قُلْقُلَک (ف) غلغلک که کوزه دهان
تنگ است
قَلْقَلَه (ع) بانگ کردن جنبانیدن
قَلْم (ع) خامه تراشیدن . کارد
. نی نازک قرمز رنگ و قَلَمتراش چاقوی
کوچک و قَلَمستان جاییکه نهال
درخت در آنجا زیاد کاشته اند و
قَلَمکار پارچه ایست که با الوان مختلف
و نقشه های گوناگون نقش خط و بهای
منبت بزرگ آنرا سازند و رنگ آمیزی کنند

و بفارسی آنرا سمندر گویند

فَلَّ (ع) کست

فَلاَ (مج) فلاخن . قلیه وزاج سیاه

فُلاَ (ذ) راحت وآرام و نا فُلاَ ناراحت و ناآرام . مخفی شدن و ناگهان حمله نمودن

فُلاَّب (ذ) آهنی است دسته دار که سر آن را بار گونه کرده اند و فُلاَّب تشنک "فلاسنگ" است که فلاخن باشد و فُلاَّب دُوزِی یک نوع دوخته ایست که از ابریشم گل و بوته روی پارچه دوزند و فُلاَّبه نر و ماده ایست که زنان بهشت ، دبند زنند ؛ فُلاَبی چیز را گویند که صورت آن دلربا است و تقلبی ایست و حقیقتی ندارد و عربی است واصل آن قُلبی است

فُلاَج (ذ) دمیدن با تش تا مشتعل گردد . نفس زدن بقلیان و چپق که توتون و تنباکوی آن مشتعل گردد

قِلاَدَه (ع) گردن بند

فُلاَدُون (ذ) نقیبان لشکر .

قَلاَدَه (ع) زنجیری که بگردن جنایت کاران اندازند یا بگردن حیوانات سبع و درنده برای نگاهداری آنها و اصل آن قِلاَدَه است و عربی است

فَلاتَشنَك (ذ) فلاخن

قَلاَّش (ذ) مرد بینام و ننگ و لوند و مفلس و مجرد و قلاّشی صفت قلاّش است

قِلاَع (ع) قلعه ها

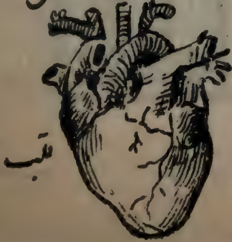
قُلاَمَه (ع) چیدگی ناخن

قِلاَل (ع) بلند بیا و قله های کوه

قَلاَدُوز (مج) سوارانی را گویند که بجهت محافظت لشکر بیرون لشکر میباشند

قَلاَئِد (ع) ، گردن بند ها

قَلب (ع) ، دل . عقل .



. تازیانه . برنده
قطیفه (ع) چادر پرچیده .
قعد (ع) نشستن
قعر (ع) پایان . بپایان
رسیدن
قعود (ع) نشستن . برخاستن
قعیر (ع) پایان
قفا (ع) پس سر
قفار (ع) بیابانهای بی آب
و علف
قفر (ع) بیابان بی آب و گیاه
. در پی کسی رفتن
قفس (ف) صندوقچه مشبک
که پرنده یا درنده را در آن اندازند
تا فرار نکند



قفسه (ف) صندوقچه . سینه
. صندوق کتابخانه . صندوق
تو بر توئی که در آن سوراخهائی تعبیه کرده
و در هر کدام چیزی گذارند
قفص (ع) قفس . پنجره .
آلتی است . کارگشت . اگر در آن
گندم کرده و بخرمن آرند
قفل (ع) آلتی است که بان در بندند
قفه (ع) زمین بلند . درخت
خشک پوسیده . کدوی خشک
میان خالی . کلک که بر روی آب
گذارند و بر آن سوار شوند
قفی (ع) از قفا بریدن سر گوسفند
قفیز (ع) پیمانه ایست و معرب
کفیز است
ققنس (یو) گویند مرغیست خوش
رنگ و خوش آواز و در بالای کوه
نشیند و آواز کند و پاره مرغان آیند
آنها را گرفته صید کند و پس از هزار سال
هیزم جمع کند و آتش افروزد و خود را
در آتش اندازد و از خاکستر آن بیضه
پدید آید و جفتی ندارد و گویند موسیقی را
از آواز او دریافته اند و برخی گویند
مرغی است که در آتش زندگی کند

قَصِیل (ع) آنچه سبزه بریده شود از کشت

قَضاء (ع) حکم کردن . پرداختن . رواکردن حاجت . قرض ادادن

قُضات (ع) حکم کنندگان

قَضاوَت (ع) حکم کردن بین دو یا بیشتر

قَضایا (ع) جمله هائیکه مفید معنی است . فرمانها

قَضَب (ع) شاخ درخت . ترکی تازیانه

قَضِیَّه (ع) فرمان . جمله که مفید معنی است

قَطّ (ع) به پهنا بریدن و قط زدن استخوان کوچکی است که بر آن قلم قط زنند

قِطاد (ع) یک رشته شتر

قِطاع (ع) پاره ها . انگور و خرما بریدن

قُطّاع (ع) آنانکه راه را ببندند

قُطامَة (ع) نام زنی دمردیست

قُطب (ع) دو نقطه که دو طرف محور کره واقعست . ستاره نزدیک فرقدان . مهتر و سردار قوم . بشیخ یگانه . ستون چرخ و آسیا

قُطر (ع) کلفتی چیزی . خطی که از سطح کره بمرکز رسیده و بسطح مقابل رسد

قَطر (ع) باران . چکیدن . چکانیدن

قَطرَه (ع) یک دانه باران

قَطران (ع) روغنی است که از شرو کوهی گیرند و اصل آن کتران است و فارسی است

قَطع (ع) بریدن

قِطع (ع) پیکان خورد و پهن که در تیر نشند . تاریکی آخر شب

قِطعَه (ع) پاره از چیز

قِطمِیر (ع) شکاف هسته خرما و پوست دانه خرما

قُطن (ع) پنبه

قَطوذ (ع) درشت و فربه

قَطِیع (ع) رمه گوسفند و گاو

قشر (ع) پوست

قشعریره (ع) موی در بدن راست شدن

قشغرق (ع) هیاهو و فریاد

قشقه (ع) رنگ سفید و قرمز

قشلاق (ت) گرمسیر

قشنگ (ف) خوش و مقبول

قشو (ت) آلتی است آهنی دندانه دار که بان بدن ستور کشند تا پاک شود

قشمه (ع) کسی که پست و بی پروا و بی آبرو باشد و بارشه مراده گویند و مخلصت اصل آن قیشه و بمعنی میمون است باشد و با عین نیز نویسند

قص (ع) سینه یا استخوان سینه

قصاب (ع) گوشت فروش

قصاد (ع) کوتاهی

قصب (ع) نی و هرچه میان خالی باشد. آنچه از نقره و برنج باشد. کتان نازک.

مروارید آبدار و قصبة المرئه نام گلو که مجرای نفس کشیدن است

قصب (ع) بریدن

قصباء (ع) نای زنها. قصابها

قصبه (ع) دهکده. نای

قصد (ع) آهنگ کردن. میانه روی در هر چیز. راستی و عدل

قصر (ع) کوشک. بازداشتن. کوتاه کردن. جامه را گازری کردن. نهایت و پایان

قصر (ع) کوتاه شدن

قصع (ع) کاسه بزرگ

قصص (ع) قصه ها

قصواء (ع) دور

قصور (ع) کوتاهی

قصوی (ع) دور شدن

قصه (ع) سخن. کار. خبر. آنچه نوشته شود و حکایت گردد

قصه (ع) موی پیشانی

قصیده (ع) پاره از شعر. مقابل غزل

قصیر (ع) کوتاه

قرینه (ع) علامت . دلیل نشان و شبیه

قرینه (ع) ده

قز (ع) کج ابریشم

قزاز (ع) ابریشم باف . پیله ور

قزاق (ت) طایفه که نزدیک بحر خزر مسکنی دارند . سپاه روس

قزاوه (مح) محمل و کجاوه

قزح (ع) نام کوهی است و قوس و قزح کمان رستم را گویند

قزغان (ق) دیگ و پاتیل [illegible]

قزل (ت) طلا

قزن قفلی (مح) قفل نر و ماده که بتوسط آن دو طرف جامه را متصل کنند

قزوین (ن) شهریست از عراق عجم

قژاده (مح) کجاوه

قسام (ع) قسمت کننده

قسامه (ع) سوگندهائی که بر اولیای خون تقسیم میشود . جماعتی که بر چیزی سوگند خورند و گیرند

قساوت (ع) سختی دل

قسر (ع) بستم بکاری داشتن

قسر (ف) گوسفند نازا

قسراق (مح) مادیان جوان

قسط (ع) عدل و داد . بهره . ترازو . جور و بیداد

قسطاس (مع) قپان . ترازو .

قسطنطین (مع) نام یکی از سلاطین مسیحی که شهر استانبول را که معروف به قسطنطنیه است بنا نمود و ترویج مذهب مسیح هم کرده و او را کنستانتین گویند

قسم (ع) سوگند

قسم (ع) بخش کردن . اندازه کردن

قسم (ع) جزو . بهره و نصیب و همچنین است قسمت

قسی (ع) سخت دل

قسیس (مع) معرب کشیش

قسیم (ع) مقابل و طرف که صاحب بهره است

آب ایستاده باشد . جوی نو کنده

فریمز (ف) یکی از رنگها .
چیزیست که بدان رنگ کنند و گویند
جانوریست در بوته های خار نشیند
آنرا گرفته خشک کنند

فُرمُوف (ث) خوراک مخلوط از
گاودیو نخود و جو

فُرمَهٔ (ف) گوشتهای ریزه و آن
وانرا قودمه نیز گویند و با عین
نیز نویسند

قَرن (ع) شاخ . گیسو بستن
و سال . هشتاد یا صد یا سی سال
. غنج زن که استخوانی است که از
فرج بیرون آید . پیوستن
چیزی بچیزی . مردمان یک
روزگار

قَرَن (ع) پیوسته ابرو شدن
. تیر با پیکان . شمشیر . شتر بسته
با دیگری . موضعی که میقات اهل
نجد است . رسن که شتر را با هم
بندند . نام قرن بن رومان و
اُدَیس قَرَنی منسوب باو است

قرنطین (ع) توقفگاه صحی

قَرَنفُل (ع) میوه یا بار درختی است
که آنرا میخک گویند

قَرنِیَه (ع) یکی از اعضاء درونی چشم

قُرُوث (ث) کُکُت

قُرُوح (ع) جراحتها

قُرُوض (ع) قرضها

قُرقُمَه (ع) گلوله

قُرُون (ع) جمع قرن ، قرنها

قَرَه (ت) سیاه . و قره قروت
کشک سیاه و قره مشنا آلتی است
آتشین

قُرَّه (ع) آنچه بآن خنکی چشم و روشنائی
آن دست دهد

قُریٰ (ع) دهات

قَریب (ع) نزدیک . یکی از
نامهای خدا

قَریحَه (ع) ادراک طبیعی .
طبیعت .

قُرَیش (ع) طایفه از اعراب که

قَریض (ع) شعر

قَرین (ع) یار . شبیه . نزدیک

فرده (ع) یک نوع پوزینه

فرشمال (ف) کسی که بحیا و بیباک باشد و بر طایفه کولی نیز گویند

فرص (ع) گردی آفتاب . نام یک نوع شیرینی که گرد است و بجهت شباهتی که بقرص آفتاب دارد نقل باینمعنی شده است . محکم و باینمعنی در لغت عرب نیامده است

فرض (ع) پاداش . بکسی چیزی دادن که باز بستاند . بریدن . شعر گفتن . عزلت

فرط (ف) غرت که کار و عمل بیهوده و ناشایست آن . گندنا . فرطی منسوب بادوست و در حرف غین نیز ذکری ازان شده است

فرط (ف) صدای فشردن آب در گلو که با عین نیز نویسند . صبر و تحمل

فرطمه (ع) یکی از سهمهای پاپوش

فرع (ع) در کوفتن . [illegible] زدن

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible] (ع) سهم [illegible] . [illegible]

[illegible] (ف) پرنده ایست شکاری

دا ز باز کوچکتر

فرق (ت) ممنوع از ورود غیر

فرفه (ف) پوست هر چیز

فرقاد (ف) کبوتر بغدادی

فرقاول (ف) خروس صحرائی



فرغر (ف) غرغر که زیر لب سخن گفتن است

فرفر (ف) آواز چیزی که دور خود میگردد از قبیل درشکه و کالسکه و سایر چرخها و با غین نیز نویسند

فرقشوم (ق) سرمای خشک

فرقوبی (ع) نوعی از جامه که در عراق عرب بافند

فرقی (ف) قرقوی که پرنده ایست شکاری و از باز کوچکتر

فرکون (ف) زمینی که آب زا سیلاب کنده و هر جائی از آن آب است

قراباذین (مـ) نام کتابی است که خواص ادویه را دارد
قرابت (ع) نزدیکی
قراح (ع) خالص از هر چیز
قراسوران (مـ) سوار امنیه
قراضه (ع) ریزه های زر و سیم و چیز شکسته
قراگوزلو (ت) نام طایفه ایست که برخی را عقیده بر اینست که شعبه ایست از شاملو و بعضی را این عقیده است که این طایفه همان طایفه هستند که چندی سلطان سنجر سلجوقی را حبس نمودند در دشت ... این طایفه فعلا از متمدنین ایران محسوب و شغلهای خطیر منصوب بوده و هستند
قرافوش (ت ف) عقاب
قران (مـ) سیم مسکوکی که معادل یکمثقال است و امروز بریال خوانده میشود و تا اوایل دوره سلطنت ناصرالدین شاه اصطلاح قران در ایران مرسوم نبوده و فقط ریال مرسوم بوده است که معادل یکمثقال و ربع مثقال سیم مسکوک بوده است و اصطلاح قران مستحدث و برخی را عقیده اینست که از کرن اطریشی اقتباس شده و کم کم تحریف به قران شده است
قران (ع) نزدیک شدن دو ستاره باهم در برجی از بروج
قراول (مـ) دربان . نگاهبان و کشیک . قلاوز
قراین (ع) آثار و علامات
قرء (ع) حیض . پاکی از حیض
قرآن (ع) جمع کردن . آفرین کتب آسمانی که بر رسول عرب محمد ص نازل شده است
قرب (ع) نزدیک . نزدیک شدن
قربان (ع) چیزیکه بنده را بخدا نزدیک کند . همنشین
قربان (مـ) فدا و عوض که معرب کربان است
قربت (ع) نزدیکی
قربه (ع) مشک آب
قربوس (ع) کوهه زین
قرحه (ع) آبله ریزه که بر اندام برآید

قَدَادَه (ذ)، تمداره که آلتی است در حکمت بکار برند و در باب ضعین اشاره باصل آن شده است

قُدَّام (ع)، پیش رو . پادشاه

قَدَح (ع)، طعن زدن

قَدَح (ع)، کاسه

قَدْر (ع)، اندازه . توشستن

قِدْر (ع)، دیگ

قَدَر (ع)، فرمان خدای بربنده

قُدْرَت (ع)، توانائی

قُدْس (ع)، پاک بودن . روح القدس جبرئیل

قَدَغَن (ذ)، که معنی تاکید و ممانعت است

قَدَم (ع)، پیش پا . پی . اثر

قِدَم (ع)، دیرینه شدن و همچنین است قِدْمَت

قِدَم (ع)، مقابل حادث

قُدُّوس (ع)، نامی از نامهای خدا . منزه از معایب

قُدُوم (ع)، از سفر باز آمدن

قُدُومَه (ع)، دانه ایست که لعاب دهد

قُدُوَه (ع)، پیشوا

قَدِید (ع)، گوشت خشک شده . جامه کهنه

قَدِیر (ع)، توانا

قُدِّیس (ع)، پاک و منزه

قِدِّیس (ع)، کسی که بسیار پارسا و منزه باشد

قَدِیم (ع)، پیش و دیرینه

قَدِید (ع)، پلید

قَذْف (ع)، دشنام دادن . بفاحشه نسبت دادن

قُر (ذ)، عرکسی است که بیضه او ورم کرده . فنه و رفتگی در ظروف که در اثر آسیبی حادث شده

قَر (ع)، ثابت بودن . بود ج . بانگ باز

قِر (ذ)، غرکه چرخیدن دور خود باشد

قَرَار (ع)، جای آرام

قُرَّاء (ع)، خواهندگان فاتحه خواننده قرآن

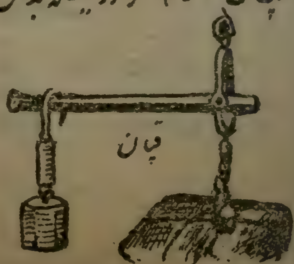
قِرَائَت (ع)، خواندن

قِبْلَه (ع)، خانه که که بدان جهت نماز کنند و قبله نما آلتی است که بتوسط آن شمال و جنوب و مشرق و مغرب تشخیص داده شود



قبله نما

قُبُور (ع)، گورها
قُبُوض (ع)، نوشته جات
قَبُول (ع)، مقابل ایجاب .
امضا کردن کاری
قُبّه (ع)، گنبد
قَبِیح (ع)، ناپسند
قَبِیل (ع)، ظاهر . اینسه بالا . مانند
قَبِیلَه (ع)، طایفه
قَپّان (ف)، ترازوییکه بدان


قپان

یزان کنند واصل آن کپان است
قُپْ (ع)، گونه صورت ولپ
قَپِق (ف)، چوب راست بلندی که در وسط میدان نصب کنند و کوبها برآن آویزند وآنرا قاپق گویند
قُپّی (ح)، آلتست که باد در لپ کنند در آن بزنند تا صدائی بیرون آید
. ظرفی که صورت دارد و بمعنی است و این از لغت عوام است
قِتال (ع)، جنگ کردن کشتن
قَتّال (ع)، بسیار کشنده
قَتُور (ع)، کسی که بسیار کم خرج کند با دارائی
قَتِیل (ع)، کشته
قَح (ع)، خالص و ساده
قُحافَه (ع)، سیل که همه را ببرد
قَحْبَه (ع)، زناکار تباه
قَحْط (ع)، خشک سال
قِدّ (ع)، کاهی
قَدّ (ع)، اندازه قامت . دراز
قَدّاح (ع)، مذمت کننده و خورده گیر
. آهن چخماق

قاه قاه (ف) صدای آواز خنده
قاینق (ت) کشتی کوچک
قایم (ف) مخفف سخت و قایم انداز شطرنج باز و نرد باز بی نظیر
قاین (ف) یکی از ولایات خراسان و جمع آن قاینات است

قاف و باء و سایر حروف

قبا (ف) کبا که جامه ایست پوشیدنی
قباب (ع) نوعی از ماهی
قباحت (ع) زشت شدن
قباد (ف) غباد
قبال (ع) مقابل
قباله (ع) نوشته معامله
قبایح (ع) چیزهای قبیح
قبایل (ع) طایفه ها
قبچاق (ت) زمین وسیعی است نزدیک بحر خزر
قبح (ع) زشتی
قبر (ع) معرب گور
قبراق (ت) چابک
قبرغه (ف) کبرگه دزد شکاران بدست گرفته و بدان ورزش کنند و ترکی دنده را گویند و تیش قبرغه کسی را گویند که بسیار متقلب و حقه باز باشد و همین معنی با ترکی اسب است
قبرس (ع) جزیره ایست در بحر الروم
قبره (ع) چکاوک که کنجلی است شانه بسر
قبس (ع) پاره آتش
قبض (ع) گرفتن به پنجه، نوشته و سند
قبضه (ع) دسته شمشیر، یک مشت از هر چیز
قبط (ع) مردم نوعی مصر و قبطی منسوب باد است
قبل (ع) پیش مقابل بعد
قبل (ع) جهت
قبل (ع) مقابل دبر و قبال
منقل آبداری که در مسافرت پیش مفرش بستند
قبله (ع) بوسه

قاقِله (ف)، نام درختی است که
از آن نان خورش سازند و آنرا
سائیده وزد گویند
قاقُم (ف)، پوست سفیدی است
نهایت گرم که اکابر پوشند . بسفید
کنایه از روز
قال (ع)، گفتگو و قال و قیل
گفتگوی درهم و برهم و همچنین است
قال و مقال اگرچه با معنی اصلی
آن مخالف است
قالِب (ف)، چیزی که بان دستکش را
گویند تا شبیه صورت مخصوص گردد
. آلتی است که در کفش کنند تا
آنرا شبیه بان خوش ساخت نماید
. کالبد و اصل قالب کالب و
کالبد است و ماست قالبی ماستی
است که سر شیر آنرا گرفته و در
تغار ریزند و همچنین است پنیر
قالبی و قالبی صورت سازی
و بمعنی را گویند
قالِغ (ف)، کشنده
قالونس (ف)، نوائیست از موسیقی

قالی (ف)، فرشی است که یکطرف
آن کرک و پشم دارد و اقسام آن
مختلف است و قالیچه مصغر آنست
و بقول مرحوم هدایت این نحو فرش در
قالیقلا که از خطه ارزروم و دیاربکر است
بظهور آمده بقالی معروف گردیده است
قامت (ع)، برخواستن . راست
شدن کار . قد و اندازه شخص .
قامِر (ع)، قمارباز
قامِع (ع)، خوارکننده . عمود
زننده .
قامُوس (ع)، میانه دریا
قانِت (ع)، مطیع . ساکت .
متواضع برای خدا
قانِط (ع)، نومید
قانِع (ع)، نیازمند . راضی
قانقرانا (ی)، مرضی است که استخوان
و عضله را سیاه میکرداند
قانُون (ع)، اصل هر چیز . نام
کتابی است در طب . نام سازی است
قاهِر (ع)، چیره و غالب
قاهِره (ع)، یکی از شهرهای مصر

قاسِط (ع) دادگر و عادل

قاسِم (ع) تقسیم کننده بخشنده

قاسی (ع) سخت دل

قاشُق (ف) آلتی که سر آن گود و دسته دار است و با آن غذا خورند

قاصّ (ع) کشنده قاتل

قاصِد (ع) آهنگ کننده. چاپار

قاصِر (ع) کوتاه کننده. کوتاه. گازر

قاضی (ع) حکم کننده. روا کننده حاجت

قاطِبه (ع) همه

قاطِر (ع) چهارپائی که پدر او خر و مادر او مادیان است



قاطِر (ع) شتری که بول او چکان باشد

قاطِع (ع) برنده. غالب

قاع (ع) زمین پست هموار نرم

قاعِد (ع) نشسته. زنیکه از حیض و شوهر و بچه باز ایستاده

قاعِده (ع) قانون و روش

قاف (ق) نام کوه قفقاز. نام یکی از حروف تهجی

قافِلَه (ع) مسافریکه از سفر باز گردد و در فارسی بر مسافرین گفته شود

قافِیَه (ع) کلمه که در ردیف کلمه دیگریست که از جهت وزن شبیه است

قاق (ف) خشک. مردم دراز و باریک و معرب کاک است

قاقا (ف) شیرینی و خوراک خوب و این لغت برای کودکان گفته شود

قاقُلی (ف) یک نوع شوره گیاهیست که آنرا فقرا خورند و آنرا کاکل و شاک گویند و قاقالیلی که برگ خشک و توت خشک گویند منقول از قاقلی است

قاتمه (ت) نخی ابریشمی درشت

قاجار (ت) نام یکی از ایلات هفت گانه که با شاه اسمعیل صفوی مساعدت نمودند و بالاخره صد و چهل و اند سال حکومت ایران نموده و خلع از سلطنت گردیدند

قاچ (ع) برآمدگی زین. یک قسمت از خربزه و مانند آن در صورتیکه بچند قسمت تقسیم شود. شکاف

قاچاق (ت) دزدی. بردستی علانیه

قادح (ع) طعنه زننده

قادر (ع) توانا

قادیسیه (ع) موضعی است در حدود شامات

قادم (ع) رونده. پیش رو. مسافری که وارد شود

قاذف (ع) دشنام دهنده. بفاحشه نسبت دهنده

قاذورات (ع) پلیدیها و نجاسات

قار (ع) قیر

قار (ع) ثابت. خشک

قار (ف) سفید. سیاه. برف

قارشمیش (ت) درهم برهم

قارپوز (ت) هندوانه. سبزین

قارض (ع) قرض دهنده. قطع کننده

قارع (ع) قرعه زننده. فال بینک زن. قارعه (ع) قیامت. سختی روزگار

قارن (ع) جمع کننده

قارن (ف) نام پهلوانی است زمان رستم

قاروره (ع) شیشه

قارون (ع) نام یکی از ثروتمندان قدیم که صاحب گنجی عظیم بوده

قاره (ع) خشک. ثابت. در صفحه آسیا و اروپا و امریکا و افریقا نیز گفته شود

قاری (ع) خواننده

قاز (مع) غاز

قازقان (ت) دیگ بزرگ

شستان لنگ . جای آشینه و غاس

قابض (ع) گیرنده . خشک
کننده .

قابل (ع) لایق و سزاوار .
قبول کننده

قابلمه (مح) ظرف مسینت بزرگ
ازمس و غیره که سرپوش دارد و
موقع سفر خوراک در آن ریخته میبرند

قابله (ع) ماما

قابلیت (ع) استعداد و لیاقت

قابوس (مع) معرب کاووس
که نام یکی از سلاطین گرگان و طبرستان
که بخوبی خط و انشاء معروف و گنبد
قابوس که متصل بخرابه گرگان است



از بناهای او است و از بناهای قابل توجه
و تاریخی ایران است و در این اواخر
رو بانهدام گذارده و وزیر معارف
وقت آقای میرزا یحیی خان قراگوزلو
که از اشراف ایران است امر بمرمت
آن داد

قابولت (مح) مجاری عمارت
. ناودانی که بر کنارهای بام
سازند تا آب باران بدان سیلان
کند

قاپ (مح) قاب . امر
بقاپیدن

قاپاس (مح) پس گردنی زدن

قاپو (ت) درخانه

قاپوچی (ت) کسی که در خانهای
رجال و اعیان حافظ و نگاهبان
است

قاپیدن (ف) چیزی را از
دست کسی ناگهان ربودن

قاق (مح) آواز مرغ

قاتق (مح) خورش غذا
و اصل آن کتخ است و فارسی است

قاتل (ع) کشنده .

فینکس (ا)، ثابت

فیبل (مع)، معرب پیل

فیلسوف (ی)، محب حکمت

فیلقوس (ی)، نام فلیپ پدر
یا جد اسکندر

فیلک (ف)، تیر بیت که پیکانش
از دندان فیل بوده

فیلگوش (ف)، نوعی از شیرینی
. نام گلی است از جنس سوسن.
. نام داروئی

فیلم (ا) عکسهای متوالی که برای نمایش تهیه شده

فیله (ع)، فیلها

فیمان (ف)، محبت نفس بکمیل خود
در خوبی فعل و قول

فین (ف)، آوازی که از بینی
بر آید هنگامی که آب و کثافت
آنرا بخواهند بگیرند . قصبه ایست
در کاشان

فینال (ف)، زمینی که اول
کشت و زرع آنست

فینک (ف)، نوعی از کف دریا
که مانند سنگی سفید و مجوف است

فینه (ع)، کلاهی است که مصریان
بر سر گذارند و بالای آن منگوله دارد



حرف قاف

قاف و الف

قاآن (ت)، لقب سلاطین ترک
مغول و قاآنی تخلص یکی از شعرای
متاخرین است

قائد (ع)، پیشوا

قائم (ع)، ایستاده

قائمه (ع)، یکی از چهار دست و پای ستور و زاویه
قائمه زاویه ایست که از عمود شدن
خطی بر خطی پدید آید

قاووت (ع)، نخود کوبیده و مانند
آن که با قند کوبیده مخلوط کنند
و: مانند: نخود

قاب (مع)، ظرف لب تخت .

فَنیل (ذ) خرام دوامیدن . زیاد و زیاد شدن . نفع و فائده . موی اسب

فیو (ذ) تأسّف

فیروز (ذ) مظفر و منصور . نام چندین نفر از پادشاهان ایران . نام رود سیم از خمسهٔ متره و فیروزآباد نام شهری از بلاد فارس و قریه از قرای طهران و فیروز شاپور نام شهر انبار نزدیک بغداد و فیروزکوه نام قریه ایست نزدیک طهران و نام قلعه ایست که حاکم نشین غور در ماوراء النهر است و فیروزمند کامیاب

فیروزه (ذ) گوهری است سبز رنگ و معدنی که در نیشابور بدست آید و در کرمان و خجند نیز بدست آید و معرب آن فیروزج است و فیروزهٔ آبو اسحقی بهترین فیروزه ها است

فیریاب (ذ) یکی از بلاد خراسان

فیزیدن (ذ) خرامیدن . افسوس خوردن . استهزا کردن . شبیه شدن

امر بر کسی

فیزیک (۱) علم با جسام و احوال اجسام طبیعی

فیزیولوژی (۱) علم و معرفت باعمال هر یک از اعضاء و جهازهای بدن

فیزیونومی (۱) قیافه و آنچه از ظاهر فهمیده شود

فیش (ذ) خودنمائی و غرور

فیسا (ذ) طاوس



طاوس

فیسول (۱) لوله آب در دلک

فیسیدن (ذ) بد دل شدن

فیش (۱) ورقهٔ معرفی نامه

فیصل (ع) حاکم . حکمی که میان حق و باطل جدا کند . شمشیر بران و فیصله فیصل است

فیض (ع) بخشایش . فاش شدن خبر . بسیار شدن آب . بسیار شدن مردم

فاوهاء

فَهْد (ذ) چوبیکه کشتی را بدان رانند

فِه (ذ) پاروب کشتی بانان ، آهنی که بیل مانند است که درمیان آن چوبی در دو طرف آن ریسمان بندند یک کس سرچوب و دیگر کس دیگر برسر ریسمان را گرفته زمین شیار کرده را هموار سازند

فَهّام (ع) کسی که زیاد فهم دارد .

فَهانه (ذ) پانه که چوب پشت در و چوبیکه در شکاف چوب بریده گذارند

فِهْرِسْت (ذ) مختصری از فصول و ابواب و مطالب کتاب که در اول نگارند و فهرس معرب است

فَهْل (ذ) فراخ و گشاد

فَهلو (مع) معرب پهلو

فَهْم (ع) دانستن و فهمیدن بمعنی دانستن است که مرکب از عربی و فارسی است

فِهْنه (ذ) چوب کشتی رانی

فَهیم (ع) دانشمند و دانا

(فاوياء)

في (ع) در

فَيّاد (ذ) پیشه و صنعت

فَیادُوذ (ذ) محله ایست در سمرقند که شراب آن خوب میشود و فیاروز مصحف آنست

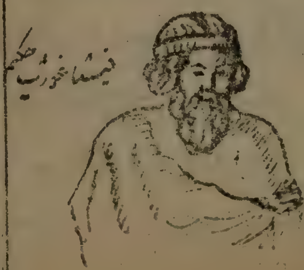
فَیّاض (ع) بسیار بخشنده

فَیافی (ع) بیابانهائی که آب ندارد . مکانهای مستوی : صاف

فَیاواد (ذ) صنعت و شغل

فَیْئ (ع) غنیمت . خراج . سایه زوال ظهر

فیثاغورث (ی) نام یکی از حکماء



یونان که جدول ضرب را کشیده

فوته (ف) کمربند . جامه بدوخته
. لنگ حمام . دستار . زری که
داخل خزانه کنند و بطار مؤلف
زیر نویسند
فوج (ع) گروه مردم
فوذ (ع) اکنون . طرف سر
مردن .
فود (ف) مخفف دافور . نام پادشاه
قنوج هند که اسکندر او را کشت و
فودان نام شهریست که بنا نهاد
و فودی مخفف دافوریست
فودان (ع) جوشش چشمه و آب
و مانند آن
فوردگان (ف) خمسه مسترقه که بر
پنجروز آخر ابانماه افزایند و این
ده روز را فوردگان و پوردگان گویند
و این ایام را پارسیان جشن گیرند
فودمول (ا) رد شدن و طریقه دستور
فودمولیو (ا) نماینده نورمول در دشتیس
فوز (ع) رستن . پیروزی یافتن
فوز (ف) قهر و غلبه و فوزگردی یکی
از قرای استراباد

فوزافوز (ف) آواز جماع
فوزان (ف) نام یکی از محلات
استراباد
فوزه (ف) قهر و غلبه
فوزان (ف) بانگ عظیم
فوطه (ع) معرب فوته
فوفل (ف) نام درختی است
که چوب آن سیاه رنگ است
فوق (ع) بالا
فوکان (ف) فقاع و آب جو
فول (ف) باقلا
فولاد (ف) یک نوع فلزیست
که از آهن درست کنند و از
آهن سخت تر و شکننده تر است
فوم (ع) نخود . سیر برادر
پیاز
فوه (ف) نام بیخی است که آنرا
روناس گویند
فوه (ع) سخن گفتن
فوهات (ع) اوایل هر چیز
و دهانهای کوهها . غیبتهای
مردم

وکلت پرههای ساعت منظم میشود
اصل آن پاندول و لغت اروپائی
است
فنر (ف) آلتی است فولادین
که چند مرتبه دور خود میگردد و متصل
میشود بعد باز میگردد و بواسطه آن
ساعت کارد پاره کارخانهای دیگر
میگردد و بکار میکند . چیزی که قوه
ارتجاعی دارد
فنک (ف) جانوریست که از
پوست آن پوستین سازند . همان
پوستین
فنیکلی (ف) بچه گاو که تازه زائیده
شود
فنودن (ف) فریفته شدن .
ایستادن در رفتار و کردار . غره
شدن . آرامیدن . در پناه
رفتن
فنود (ف) جدائی
فنون (ع) فن ها و گونه ها
و نوعها

(فا و واو)

فو (ف) بیخ نباتی است
فوائد (ع) فایده ها و بهره ها
فوات (ع) درگذشتن
فواتح (ع) فاتحه ها
فؤاد (ع) دل و قلب
فواد (ف) سرپوش دیگ
فواره (ع) بسیار جوشنده
فواصل (ع) جداییها و
فاصله ها
فواق (ع) تنگ کردن و جستن گلو
. مرض آن گرفتن
فوایح (ع) چیزهائی که بوی خوش دهد
فوت (ف) بادی که از دهان
برای روشن کردن آتش یا خاموش
کردن چراغ برآید و فوت با باد
غلط است
فوت (ع) درگذشتن
فوتبال (ا) نام بازی توپ باپا
فوتک (ف) تفنگ که چوبیست دراز
که وسط آنرا سوراخ نموده و گلوله گلی
در یک سر آن گذارند و با فوت کردن
آن گلوله را نشانه زنند

فالیوزه

فاونون ،

فَن (ع) راندن . حال و گونه . زینت دادن . سرود و آواز

فَنّ (ذ) مخفف فند . حیله

فَنا (ذ) انگور سگک . داروئیست که آنرا روباه ترکیک گویند

فَناء (ع) فانی و پیر شدن

فِناء (ع) گرداگرد

فَنائیك (ا) متعصب در مذهب

فَناخُرَّه (ذ) نام کوره ایست در فارس داخل خره اردشیر

فَنادُوذ (ج) محلی است در سر فند که شراب آن خوب میشود

فَناتیمن (ا) دارو ئیست معرق و مخدر

فَناکَت (مع) معرب بناکت که یکی از بلاد ترکستانست

فُنج (ذ) مرد غرد خایه اماسیده . زشت . قشغربره

فَنجا (ذ) برف . قشغربره

فِنجان (ذ) پیکان که ظرف بلور یا چینی یا فلزیست

فَنجَخ (ذ) مرد یکه آلت رجولیت آن بزرگست

فَنجیدَن (ذ) خمیازه کشیدن قبل از تب یا در حالت خماری

فَنَد (ذ) دروغ . نقطه و خال .

فَنَدینان (ذ) یکی از قصبات استراباد

فَنَدُق (مع) میوه ایست گرد و از حبوبات است .

کارد اشرای سرراه

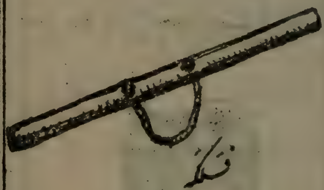
فَنَدَله (ذ) آلتی است مرکب از سنگ چخماق و آهن که بتوسط آن فتیله آتش گیرد



فندک

فَنَدَل (ذ) آلتی است در ساعت کاری که بتوسط آن

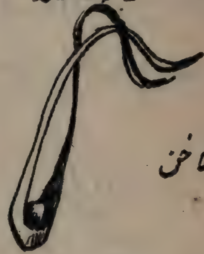
دیوارها نهند . پرچین .
جای خطرناک از دریا . خاری
که بر گرد زراعت و باغ نهند
فَلغَندَه (ف) فلغند
فِلفِل (ف) پلپل که دانه ایست
سیاه و تند مزه و فِلفِل مُون
پودینه کوهی و فِلفِل مُویَه
بیخ درخت فلفل است
فَلْق (ع) شکافتن . شکاف
دهن
فَلَق (ع) سپیده دم
فُلْك (ع) کشتی
فَلَك (ع) گردون و سپهر و
فَلَك زده مردم بیچاره . فلکه



فلکه

فلکه چوبیکه وسط آنرا دو سوراخ
کرده وریسمانی در آن کشند و
بتوسط آن پای مجرمین را بسته
و کتک زنند
فَلکَه (ع) چرخه ریسمان . پاره
زمین گرد
فَلماخَن (ف) فلاخن و همچنین است
فَلماسَنَگ
فَلَنجمُشک (ف) گیاه بالنگو
فَلَنجَه (ف) تخمی است مانند خردل
که در عطریات بکار برند
فَلَنجیدَن (ف) جمع کردن و
اندوختن
فَلَوات (ع) بیابانها و صحراها
فُلُوت (ا) یک نوع نی که
مینوازند
فُلُوس (ع) فلسها . نام
دوائی است مسهل که سیاه رنگ
است و از هند آرند
فَلُون (ج) نام معجونیست که طبیبی
اختراع کرده و بنام خود نام نهاده
فَلَه (ف) آغوز
فَلَه (ف) آغوز . ماست تازه
فَلهیدَن (ف) بد دل شدن
فَلهُو (ف) بیفایده و همچنین است

فَلاحَتْ (ع) برزگری
فَلاخان (ف) فلاخن
فَلاخَن (ف) قلاب سنگ اندازی که توسط آن از جائی بجائی سنگ اندازند و نشانه کنند



فلاخن

فَلاد (ف) بیهوده و ساقط از اعتبار و همچنین است فَلادَه
فَلاسِفَه (ع) حکما و دانشمندان
فَلاطُن (ی) نام یکی از حکماء یونان
فَلاکَت (ف) بیچارگی و فلک زدگی
فُلان (ع) اشاره بیک نفر مجهول و همچنین است فُلانه
فَلاوَه (ف) سرگشته و حیران
فَلَج (ع) بیجای ماندگی
فَلَخ (ف) ابتدار کار پنبه که از دانه جدا کنند

فَلَخَم (ف) آلتی که بآن پنبه از دانه جدا کنند
فَلَخمان (ف) فلاخن
فَلَخمیدَن (ف) پنبه را از دانه جدا کردن
فَلَخود (ف) پنبه دانه
فَلَخودَن (ف) حلاجی کردن و پنبه از دانه جدا کردن
فَلَخیدَن (ف) حلاجی کردن
فَلَرز (ف) جوز و هیلکه در دستمال بندند
فَلَرزَنات (ف) فلرز
فِلِز (ع) هرچه که جسته شود از معدنیات
فَلس (ع) پشیز که پول ریزه است نازک ، پوستهای ریزه ماهی
فِلِسطین (ع) شهریست در شامات
فَلسَفَه (ع) علم حکمت و فَلسَفی بمعنی حکیم است
فَلَغند (ف) خاری که بر سر

فِقْه (ع) دانستن . دانش علم با حکام دین از روی دلیل
فُقَهاء (ع) دانشمندان
فَقید (ع) مفقود و نیست شده
فَقیر (ع) بچیز و درویش
فَقیه (ع) دانشمند

فا و کاف

فَکّ (ع) جدا کردن دو چیز در هم رفته . خلاص کردن . از گرو بیرون آوردن . آزاد کردن . یکی از دو زنخ
فِکاد (ف) افگار . ملالت و کمالت عضوی . آزرده و هم چنین است فِکال
فَکاک (ع) آنچه گروی را بآن بیرون آورند
فَکامَه (ف) بچه که پیش از موقع ولادت سقط شود و همچنین است فَکانه
فَکاهَت (ع) خوش طبعی و ظرافت کردن و فکاهی منسوب بآنست
فِکر (ع) اندیشه و همچنین است فِکرت
فَکَز (ف) دود کش . بخاری
فَکَسنَه (ف) پست و دون و غیر قابل
فَکُل (ا) یخه کردن
فَکَندن (ف) افکندن
فَکور (ع) اندیشناک

فا و لام و میم

فَل (ف) بیخ نیلوفر . چوب درخت بهی
فَلا (ع) پس تر
فَلات (ع) دشت و بیابان
فَلاخَن (ف) تارهائی که با فندکان برای بافندگی مهیا ساخته اند
فَلامَه (ف) شیری که با شیر گو سفند پزند و در فارسی ازامیده گویند
فَلاح (ع) بزرگو
فَلاح (ع) رستگاری

کسنند
قَطُوره (مج)، جنس ذرعی و قطوره
چی جنس ذرعی فروشی
فَطِیر (ع)، خمیر ورنیامده
فَظّ (ع)، مرد درشت خوی
فَعّال (ع)، کسیکه زیاد کاری باشد
فَعْل (ع)، کردن و فَعَلَه عمله را
گویند
فِعْل (ع)، کردار؛ فعلی و فعلاً
چیزیکه موجود است

فا و غین و فا

فَغ (ف)، لغت ماوراء النهر است
و فغان جمع است . معشوق
فُغاك (ف)، ابله و نادان . محو و
حیران و آنرا فُغواك نیز گویند
فِغان (ف)، افغان
فُغستان (ف)، بتخانه . حرمسرا
. کنایه از خوبرویان
فَغفور (ف)، نام جد اشکانیان
. نام پادشاهی از سلاطین چین و جنس
و چینی فغفور ظرف چینی که برای

شاه درست کرده بودند
فَغَنْدَن (ف)، جست و خیز
کردن
فَغَنْشُور (مج)، نام شهریست در
چین که جای بتان و نقشگران بوده
و بیشتر اهالی آن خوش صورتند
فُغواره (ف)، کسیکه از کثرت
وحشت خاموش نشیند و مانند
نقش دیوار است
فُغیاز (ف)، عطا و بخشش
فِقار (ف)، مهرهای پشت
فُقّاع (ع)، شراب که از جو
و مویز گیرند
فَقاهت (ع)، دانستن،
فقیه شدن
فَقْد (ع)، گم کردن
فُقْدان (ع)، گم کردن
فَقْر (ع)، درویشی
فُقَرا (ع)، درویشان
فِقْرَه (ع)، استخوان و مهره پشت
فَقَط (ع)، بس بس منحصر
فَقُود (ع)، فقدان

فا و صاد ضاد

فَصّ ، ع ، نگین . پیوندگار
فَصَاحَت ، ع ، زبان آور شدن
فَصّاد ، ع ، رگ زن
فِصَال ، ع ، از شیر گرفتن کودک
فِصْح ، ع ، عید ترسایان
فُصَحاء ، ع ، زبان آوران
فَصْد ، ع ، رگ زدن
فَصْل ، ع ، جدا کردن . مانع میان دو چیز . جدا شدن . یک قسمت از چهار قسمت سال
فُصُوص ، ع ، نگینها
فُصُول ، ع ، جدائیها . چند قسمت سال
فَصِیح ، ع ، زبان آور
فَصِیل ، ع ، جداد منفصل
فَضّ ، ع ، شکستن مهر نامه
فَضَا ، ع ، چیزی آمیخته
فَضَاء ، ع ، گشادگی زمین . جای فراخ
فَضَّاح ، ع ، کسی که بسیار افتضاح کند
فُضَالَه ، ع ، زیاد ماندن هر چیز
فَضَایِح ، ع ، فضیحتها
فَضْل ، ع ، فزونی و زیادتی
فُضَلاء ، ع ، دانشمندان
فَضْلَه ، ع ، زیاد مانده هر چیز
فُضُول ، ع ، زیاده‌ها و فضولی کار بیفایده کردن است
فِضَّه ، ع ، نقره
فَضِیحَت ، ع ، رسوائی
فَضِیلَت ، ع ، زیادتی . داشتن هر نوع کمال

فا و طاء و ظاء و غین

فِطَام ، ع ، از شیر باز گرفتن کودک . باز ایستادن از عادت
فَطَانَت ، ع ، دانا و زیرک شدن
فِطْر ، ع ، گشایش روزه
فِطْرَت ، ع ، سرشت و طبیعت
فَطِن ، ع ، زیرک
فَطُود ، ع ، چیزهائیکه با آن افطار

فِسنجان (ف) فسوجن

فسُوجَن (ف) خورشی که از مغز گردو یا بادام کوبیده با روغن و گوشت درست کنند و با آن رب انار یا ترشی دیگر زنند

فُسُوس (ف) افسوس

فُسُوسیدَن (ف) دریغ خوردن . مسخرگی کردن

فُسُون (ف) افسون

فَسیح (ع) جای فراخ

فَسیل (ع) شاخهائی که قطع کنند برای غرس در زمین

فَسیلَه (ف) گله اسب و استر و خر

فا و شین

فَش (ف) مانند . طره و دستار که یکوجب یا کمتر گذارند . یال اسب . آواز کشودن ازار

فِشاد (ف) فشردن . هرزه و مخش

فِشادَن (ف) فشردن و خلانیدن و فشرده بردن چیزیرا و همچنین است فشادیدن

فَشافاش (ف) آواز تیرها که پیاپی اندازند

فَشافَش (ف) فشافاش

فِشانَدَن (ف) پاشیدن و پراکندن . شاباش کردن . تخم برزمین افکندن . فرش ابرای بیرون کردن غبار حرکت دادن و همچنین است فشانیدن

فِشُرْدَن (ف) افشردن

فَشفَش (ف) اواز بارو انفی هنگام حمله

فِشفِشَه (ف) یک نوع آتش بازی که در آن باروت ریخته و چوبی از جگن و غیره بدان متصل است وقتی که فتیله آنرا باتش زنند بهوا رود

فِشَنگ (ف) چیزیکه در آن گلوله و باروت است و در تفنگ نهند تا بهدف رسد . با دست و بچه آب ترشح کردن بچیزی

و این از لغت عوام است
فَزَع (ع) ترس و بیم
فَزْغَن (ف) غشقه یا لبلاب
فَزُودَن (ف) زیاد کردن
فُزُون (ف) زیاد
فَزَه (ف) پلید و زشت
فَش (ف) چرک
فَشاك (ف) چرکین و آن را
فَشاکِن و فَشاکِن نیز گویند
فَشغَند (ف) چرکین و آنرا
فَشغَندَه و فَشکَند و
فَشکَندَه و فَشَه نیز گویند
فُشُولیدَن (ف) برانگیختن
. تقاضا کردن . دور کردن
فَشیش (ف) گیاهیست که آنرا
اکو ترکی گویند

فاء و سین

فَسا (ف) نام شهریست در
فارس . ب
فَساد (ع) تباه
فَشاد (ف) افشار

فُستاق (ع) نارستان
فَسان (ف) سنگی که کارد و شمشیر
بدان تیز کنند و فَسَن مخفف
آنست
فِسانَه (ف) قصه و حکایت
فَسانیدَن (ف) مالیدن .
فسونگر کردن . رام کردن
فُسحَه (ع) فراخی
فَسخ (ع) برهم زدن معامله
فَسُردَن (ف) بسته و منجمد
شدن و یخ بستن و فَسُردَه
اسم مفعول آنست
فُسطاط (مع) سراپرده و اصلا
این لغت رومی است . انبوه
فَسفَس (ف) نفس با صدا پی
در پی . مماطله در کار کردن
فَسفَسَه (ف) یونجه
فُسفُس (ا) یکی از بسایط که از
استخوان اغلب گیرند
فِسق (ع) بیرون رفتن از فرمان حق
فِسکِل (ع) اسبی که در گرو بندی
از عقب تر رسد . مرد فرومایه

فریدون (ف) نام عقل فلک هشتم . نام پادشاهی از شاهان ایران که فرزانه و دانشمند بوده و اورا لقب فرخ داده اند

فرهنده (ف) خودرای و مغرور

فریو (ف) گل گاوزبان

فرینو (ف) سبزه ایست که آنرا فرزد گویند . سجاف . سترون مو . گوشت خشک شده

فرنبیموس (ی) ملبس بودن ذکر ایمیه

فرتیبه (ع) شکاری

فرنیش (ف) تاخت و تاراج . افشین

فریضه (ع) واجب

فریفتن (ف) مکر و حیله کردن

فریغون (ف) نام حاکم خوارزم که اولاد او را آل فریغون گویند و با لاستقلال حکومت خوارزم داشته

فریق (ع) گروه

فریتود (ف) راست و درست و دین

فرایوددین (ف) راستی و درستی در آیین است

فریتوك (ف) خوبرو

فرینه (ف) نفرین و لعنت

فریند (ع) دروغ

(فاء و زاء)

فز (ف) یال اسب

فز (ف) آلت تناسل مرد

فزا (ف) زیاد

فزاد (ف) فشار پیشه وران

فزاك (ف) فرق سر . پیسه و مردار

فزایندن (ف) زیاد کردن و فزاینده زیاد کننده

فرزدق (ف) لیاقت و قدرت و همیه و این کلمه با مقصور گفته میشود و گویند فزرتش شده مقصور یعنی از قدرت و همیه افتاده است و لیاقتش ندارد

فرزنی (ف) کسی که کار آمد و لایق و شایسته امری میشد

که بشاخ دیگر پیوند کنند . شاخی
که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید
. شاخ تاک که در زمین کنند
و سرش از موضع دیگر برآید .
پیرامون دامان از جانب
بیرون . کابوس و نجک

فرهختن (ف) ترتیب کردن

فرهست (ف) جادوئی و سحر .

فرهمند (ف) خردمند و دانا
. نزدیک . نورانی و باشکوه

فرهنج (ف) فرهنگ

فرهنجه (ف) مردم با ادب
و نیک سیرت

فرهنجیدن (ف) ادب کردن

فرهنگ (ف) ادب .
اندازه . ادب کننده . کتاب
لغت که از معنی کلمه و لغت و قواعد
آن دارا باشد و فرهنگی
ادیب و دانا

فرهنگاخ (ف) حد وسط بودن
افراط و تفریط

فرهنگساد (ف) تناسخ

فرهودی (ف) کسی که در مذهب
خود مستقیم باشد

فرهومند (ف) مرد نورانی
پاکیزه روزگار

فرهی (ف) جلال و عظمت و دبدبه

فرهیختن (ف) ادب کردن و
همچنین است فراهیختن

فری (ف) آفرین . خوبی
و خوشی

فریاد (ف) صدای بلند

فریب (ف) مکر و حیله و فریبگاه
دنیا . جای گرفتاری و فریبگو
عشوه گر و جادو

فریبا (ف) فریفته . فریبنده

فریبرز (ف) نام پسر کیکاوس
خوب قد و بالا

فریبیدن (ف) مکر و خدعه کردن

فریج (ف) نام گیاهیست که آنرا
اگر ترکی گویند

فرید (ع) یکه و تنها و فریده
در یتیم را گویند

نام روز نوزدهم ماه پارسی . نام
فرشته که تدبیر ماه و روز فروردین
با اوست . نام فرشته خازن
بهشت
فُرُوذ (ف) فروزنده . آتش و فروغ
فُرُوزان (ف) فروزنده . امر
با فروختن
فُرُوزانیدن (ف) روشن گردانیدن
و فروزش نور و روشنایی و
فُروزِگان صفات و فُرُوزَنده
روشن شده و فروزِنده آتش زنه
فُرُوش (ف) مقابل خرید و فروختن
و فروشیدن مصدر آنست
فُرُوشَك (ف) بلغور
فُرُوشَه (ف) نام یک نوع شیرنی است
فُرُوع (ع) شاخه ها
فُرُوغ (ف) روشنی
فَرُوك (ف) مرغ جوان تخم ناکرده
فُرُونْت (ا) وضعیت نظامی مقابل دشمن خط
فَرُونَد (ف) یکدست کشتی .
چوبیکه پس در گذارند و همچنین است
فرونده

فُرُوهَر (ف) جوهر مقابل
عرض . ملائکه و فرشته



فُرُوهَل (ف) نام پهلوانی است
فُرُوهَنده (ف) فرشته
و ملائکه
فُرُوهیدن (ف) نهمیدن
و خودمند شدن . با شکوه
و جلال شدن
فَرَهِش (ف) تقصیر بیکاری
و تنبلی . خشونت و درشتی
فَرَه (ف) شکوه و جلال
فَرَه (ف) بسیار . خوب
فَرهاد (ف) نام سنگتراشی است
که در صنعت ماهر بوده و زمان
خسرو پرویز کوه بیستون را
حجاری نموده است
فَرهانج (ف) شاخ بزرگ

فرنند (ف) لعن و نفرین
فرنی (ف) نام خوراک رقیقی است
که از شیر و شکر و آرد برنج یا نشاسته
درست کنند و آنرا فرنو و فرنی
نیز گویند
فرو (ع) پوستین
فرو (ف) پست و فرود و فروتن
تواضع و فروتننده فشرده
و فروداشت ختم کردن کار و
فرودنشت گویند که چند نفر
که آوازها کوک کنند و بر اصول
نگاهدارند و فروکردن چیزرا
بعنف در چیزی داخل کردن و
فروکش کردن توقف کردن
و زمین فرورفتن و فرومالیدن
فشردن و فروماندن عاجز
شدن و فرومایه مردم حقیر
و فروهشتن و فروهلیدن
گذاشتن . افکندن . آویختن
بسر از زیر گردن
فرواد (ف) بالاخانه که در چهار
چهار طرف داشته و هوای آن
خوش و خرم باشد و آنرا فراداد
و فرواده گویند
فردال (ف) فرواره همچنین است
فرواله
فروث (ف) بسیار
فروج (ع) سوراخها
فروختن (ف) مقابل خریدن
فرود (ف) زیر و نشیب . نام پسر
سیاوش و فرودی مایه عالم
عناصر
فروده (ف) خنت و نامت
فرودین (ف) زیرین . عتبه .
باد و بور
فروردین (ف) فروردین که نام
ماه اول سال است
فرزود (ف) جدائی
فروردگان (ف) پنج روز دزدیده از آخر
سال یا ده روز که پنجه روز از آخر اسفند
و پنج روز دزدیده که در این ده روز پارسیان
بذل و احسان برای مردگان به فقرا
کنند تا پرورده شوند فروردق (ف) پروردن
فروردین (ف) نام ماه اول بهار

که در آن شغل یا کاری برای کسی معین
و یا مقدار پادشاه یا وزیر یا حاکم
رسیده است

فَرْنایِش (ف) فرمودن

فَرْهِرُسْت (ف) کسی که از کم خوری
لاغر باشد

فَرْمُش (ف) نام قدیم شهر دامغان

فَرْمُش (ف) فراموش

فَرْمِگِن (ف) اندوهناک و همچنین
است فَرْنَگین

فَرْمُودَن (ف) امر کردن

فَرْمُوش (ف) فراموش

فَرْمُولَت (ف) گرده ریسمان که
بر دوک پیچیده شود

فَرْمُوهَنْد (ف) نام دهی است در
طوس که زردشت دو درخت سرو
بطالع سعد یکی در آنجا دیگری در کشمر کاشته
و اکنون نمانده مشهور است

فَرْمَه (ف) نفشه

فَرْمِیْن (ف) فرمان

فُرْن (ع) تابه سفالین که در آن نان
پزند

فَرْناد (ف) پایاب . پایان

فَرْناس (ف) خواب غفلت
. خواب آلود

فُرْنُج (ف) پیرامون نان
. کابوس

فَرَنْج (مع) معرب فرنگ و آنرا
افرنج نیز گویند

فُرْنُجاک (ف) کابوس و
نجنک

فَرَنْجُشْیان (ف) بالنگوی
صحرائی

فَرَنْد (ف) جوهر تیغ و شمشیر

فَرَنْگ (ف) بازی فرفره

فَرَنْگ (ف) اروپا و مخصوصا
فرانسه

فَرَنْگِیس (ف) ستاره زهره
. نام مادر کیخسرو که دختر افراسیاب است

فَرْنُود (ف) دلیل و برهان

فَرْنُودسار نام کتابیست
در حکمت

فَرْنُوش (ف) نام عقل فلک
قمر

فرتخر (ف) تخم خرفه
فرفر (ف) زود زود خواندن
و نوشتن
فرفروك (ف) فرفره
فرفره (ف) بازیچه که چوبی است مدور
که کودکان در آن رشته کشند
و گردانند و صدای فرفری از آن
آید . و چوبیست کوچك که
یکطرف آن تیز است که آنرا بر
سطح مسطحی بچرخانند و دور خود چرخد
. و هر چیز که دور خود چرخد .
بتعجیل و شتاب
فرفریوس (ی) نام حکیمی است
که جلیس اسکندر بوده
فرفود (ف) تیهو . قرقود
فرفه (ف) خرفه که آنرا پرپهن
و فرفهن گویند
فرفیون (ف) نام دوائی است
فرق (ع) جدا کردن . و
سرکه جائیست میان موی سر
فرق (ع) گروهها
فرقان (ع) قرآن . آنچه
باو حق از باطل جدا کنند
فرقدان (ع) نام دو ستاره است
نزدیك قطب
فرقه (ع) گروه مردم
فرك (ف) نام شهریست در لارستان
فرگاه (ف) تخت بزرگ با فرکه مبنی
حضرت است
فرگفت (ف) حکم و فرمان
فرگند (ف) زمینی که آب و سیل
آنرا تراشیده باشد . و جوئی که
تازه کنند و آب در آن روان کنند .
و چیز پوسیده و از هم ریخته
فرگنده (ف) فرسوده و کهنه
شده
فرگوهر (ف) ذات
فرلاس (ف) نام نفس فلك عطارد
فرم (ف) غم و دلتنگی
فرمان (ف) نام دوائیست که زنان
استعمال کنند
فرم (ا) شکل و ظاهر
فرمالیته (ا) ظاهر سازی
فرمان (ف) امر دادن . نامه ایست

فرشته (ف) آغوز که شیر نوزاد است
فرشید (ف) نام برادر پیران ویسه
فرشیم (ف) جنبره
فرصاد (ع) توت سفید
فرصت (ع) پروای کار، وقت برای چیزی داشتن
فرض (ع) امر خدا، مرسوم کردن
فرضه (ع) دهانه جوی، بند
فرط (ع) درگذشتن از کاری
فرع (ع) شاخ درخت، طرف بالای هر چیز
فرعنه (ع) زیرکی
فرعون (ع) لقب پادشاهان مصر ستمکار
فرغ (ف) جوجه مرغ خانگی
فرغاد (ف) خیسانیده و نیک نرمش شده و سرشته گردیده
فرغادیدن (ف) خیسانیدن
فرغانه (ف) نام کوهی است، یا نام شعبه از موسیقی، نام شهریست از ترکستان

فرغر (ف) جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی مانده است
فرغند (ف) گیاه عشقه و همچنین است فرغنده
فرغود (ف) تیهو، چل که پرنده ایست کاکل دار از گنجشک بزرگتر، غوک، بینوا بیخبر، قراقروت، گوسفند فربه
فرغوك (ف) کاهلی و تکاسل و درنگ
فرغول (ف) فرغوک
فرغوی (ف) مرغی است شکاری
فرغیش (ف) کهنه و فرسوده، پوستین که از کهنگی موی گریبان و دامن و سرهای آستین آن ریخته باشد
فرفاد (ف) درختیست مانند چنار برگ آن مانند بادام و گل سرخی دارد
فرفخ (ف) گیاه شاهتره

فَرْساد (ذ) توت عقل

فَرْسان (ذ) جانوریست که از پوستین دوزند

فَرْسان (ذ) سواران

فَرْسامَدَن (ذ) کهنه کردن و از هم ریزاندن و همچنین است فَرْساشُدَن

فَرْسای (ذ) کهنه گشته . و ازبیخ سودن

فَرْسَب (ذ) هیمه که سقف خانه بدان پوشند

فِرِسْتادَن (ذ) چیزی یا کسیرا برای دیگری روانه کردن و اسم چنین است فِرِسْتَن و فِرِسْتاده و فِرِسْتَنْده بمعنی پیغمبر است

فِرِسْتاف (ذ) شب عید نوروز و همچنین است فِرِسْتافه

فَرِسْتو (ذ) پرستوک و همچنین است فَرِسْتوک

فَرَسْتون (ذ) قپان

فَرْسَنج (مع) معرب فرسنگ

فِرِسْلَک (ذ) شفتالو

فِرَسْن ماؤذ (۱) زوردق از بهتری

فَرْسَنال (ذ) شب نوروز

فَرَسْنداج (ذ) پیروان پیغمبران خصوصا امت مه آباد . آئین مه آباد

فَرَسَنگ (ذ) دوازده هزار گز و فَرَسَنگسار علامتی است که بر سر فرسنگها گذارند

فَرْسُودَن (ذ) کهنه و از هم ریخته شدن . ناتوان شدن و برگشتن و فَرْسوده اسم مفعول است

فَرْش (ع) بساط . گستردن

فُرْش (ذ) آغوز

فَرْشاد (ذ) نام نفس فلک مریخ و فَرْشادشبر نام یکی از حکمای تابعین زرتشت

فَرَشُوک (ذ) پرستوک

فِرِشْنَه (ذ) فلک عقل و نفس

فَرَشوادگر ملک الجبال و سپهبد که لقب پادشاهان تبرستان است

فرَخنج (ف) نصیب و بهره .
نفع و سود . ناز و طرب
فرخنده (ف) مبارک و میمون
فرخو (ف) فترخو
فرخوال (ف) غلیه که بر روی آن
تخم مرغ بگشنند
فرخوی (ف) خوی خوش و بلند
فرخوبدن (ف) پیراستن درخت
تاک
فرد (ع) یکی . یگانه و بی نظیر
. بیهتا
فردا (ف) روز پس از روز حاضر
فرزد (ف) چوب پس در
فرزده (ف) فسر در
فرزدفر (ف) رب النوع انسان
فردوس (ف) باغ . بهشت
فروردین (ف) فروردین که ماه
اول سال است
فرزد (ف) بزرگ و فرزنود گیاه
از حکمت و فرزنهاد نماز بزرگ
و سجده پروردگار
فرزد (ف) چالیک . سبزه است

در حاشیه جوقی . نام مهره
از مهره های شطرنج
فرزد (ف) سبزه تر و تازه .
کنارهای دریا و رودخانه که
کشتی در آنجا بایستد
فرزام (ف) سزاوار
فرزان (ف) دانش و حکمت
فرزانه (ف) دانشمند و حکیم
فرزد (ف) سبزه ایست که در
آب پیدا شده در زمستان هم
سبز است . سبزه که آنرا
مرغ گویند
فرزند (ف) زاده شخص
فرزندنشاد (ف) سرجیب تفکر
فرودبرون
فرزده (ف) سبزه
فرزین (ف) وزیر . نام یکی از
مهره های شطرنج که بمنزله وزیر است
فرژد (ف) ریوند چینی
فرس (ع) اسب
فرس (اعم) فارسیان
فرشاد (ف) دانشمند

فَرَخ (ع)، گشایش
فرجاد (ف)، دانشمند
فرجاد (مع)، معرب پرگار
فرجام (ف)، انجام وآخر کار و
فرجامگاه و فرجامگه قبر
و گور را گویند
فرجد (ف)، جد سیم
فرجمند (ف)، صاحب قدر
وارجمند دنیائی
فرجند شامی (ف)، پایه پست
خداپرستی که عوام راست
فرجود (ف)، معجزه و اعجاز
فرجه (ع)، شکاف
فرچه (ف)، قلم موئی برای صابون
زدن
فرح (ع)، شادمانی
فرخ (ف)، زیباروی. نام
روز دوم خمسه مسترقه و فرخ دژد
پرده ایست از موسیقی و فرخ
زاد مبارکزاد است
فرخ (ع)، جوجه
فرخار (ف)، شهریست از

از ترکستان که خوبرویان و شات
آن ممتاز است
فرخاش (ف)، پرخاش و جنگ
فرخال (ف)، موی فروهشته که از
درازی گویا بر خاک افتاده
فرخاگ (ف)، تخمی که روی غلیه
بکشند
فرخان (ف)، نام یکی از ملوک مازندران
فرخشاد (ف)، فروشنده
فرخشن (ف)، فروختن.
فرخج (ف)، کفل اسب. رشوه
. زشت و زبون
فرخجسته (ف)، مبارک و خجسته
فرخش (ف)، کفل اسب و استر
و غیر آن
فرخشته (ف)، یک نوع نان کوچک
شیرینی که از بادام پزند. بر زمین
کشیده
فرخشود (ف)، پیغمبر و رسول.
فرخشته (ف)، فرخشته
فرخمیدن (ف)، پنبه زدن.
پنبه را از دانه جدا کردن

از جمعهائی است که در فارسی بعربی
بسته شده
فرانج (ف)، کابوس و نخبک
فرانسه (ا)، یکی از ممالک اروپا
فرانشمان (ا)، بدون آلایش
فرانک (ف)، نام مادر فریدون
فرنخ
فرانک (ا)، نام پول رایج فرانسه
و بلجیک
فراوان (ف)، بسیار و زیاد
فراوذ (ف)، چوب پس در
فراویز (ف)، سجاف جامه
فراه (ف)، شهریست نزدیک هرات
فراهان (ف)، قصبه ایست در
عراق عجم
فراهت (ف)، زیبائی و فره و شوکت
فراهم (ف)، مهیا، جمع
فراهیختن (ف)، برکشیدن و ادب
کردن و همچنین است فراهیختن
فرائد (ع)، اثرها، یگانه ها
فرائض (ع)، واجبات،
قسمت های ارث

فرب (ف)، رودی است
بخراسان
فرباذه (ف)، شان و شوکت
فربال (ف)، بالاخانه تابستانی
که اطراف آن دردریچه باشد
فربود (ف)، راست و درست
فربه (ف)، چاق مقابل لاغر
فربی (ف)، فربه
فرت (ف)، تار جامه فند بود
فرث (ف)، نام گیاهیست که
در دشکم را مفید است
فرث (ف)، فوری و با عجله
و این از لغت عوام است
فرناب (ف)، وحی و الهام
فرنات (ف)، فرناب
فرناش (ف)، وجود و هستی
فرنو (ف)، پرتو
فرنوف (ف)، پنیر سالخورده
فرنود (ف)، فرتوت، مجاهده
در ریاضت و پرستش یزدان
فرج (ع)، شکافتن،
عورت

. همه ستیره که عطارد . زهره .
مریخ . مشتری . زحل است
فراز (ف) باز . نزدیک . زیاده
. آلت تناسل . بالا و بلند .
پوشیده و بسته . باز کرده .
حقیقت . جمع . نزدیک .
خون و فرازمان حکم و فرمان
عالی و فرازین آدوند زبده
و خلاصه عالم و نام کتابی است
از جمشید جم و فرازین پایه
مرتبه اعلی
فراز (ع) جمله . کلام
فراست (ع) دانائی بنشان و نظر
فراشیخ (ع) فرسخ
فراشتوك (ف) پرستو
فراشیاب (ف) افراسیاب
. حباب آب موقع باران
فراشون (ف) گندنا و تره
کوهی
فراش (ع) افکندنی . بستر
فراش (ع) کسی که مامور گستردن
فرش است و از طرف حکومت

مامور شود
فراشا (ف) قشعریره و لرزیکه قبل از
تب حاصل شود
فراشتن (ف) افراشتن و بالا
بردن
فراشیدن (ف) لرزیدن
فراغ (ف) باد سرد تابستان .
فرصت یافتن
فراغ (ع) پرداختن از کاری .
آسوده شدن
فراغت (ع) پرداختن از کار
فراق (ع) جدائی
فراك (ف) پشت تغار رو پلید
فراکسیون (ا) یکدسته متحد العقیده از وکلاء مجلس
فراگرد (ف) دریای محیط که زمین را
فرا گرفته
فراماسون (ا) جمعیت فراموشخانه
فرامرز (ف) نام پسر رستم
فرامش (ف) فراموش
فرامشت (ف) فراموش
فراموش (ف) از خاطر رفتن
فرامین (ع) جمع فرمان و این از

. نور و روشنی . پرده فرّ باره
شأن و شوکت . فرّ دانش حکمت
فرا (ع) گریختن . گریزنده
فر (ف) آلتی است که در آن چیز
پزند و محلّ است اصل آن فرن باشد
بنابراین عربی است . مجدّد کردن سوی
توسط آلتی



فر

فرّ (ف) اسم صوت که از بینی مردم
و حیوان درآید موقعی که باد در بینی
اندازند
فرا (ف) نزدیک . بالا . پیش
. اخذ کردن . دور کنج . میان
. سوی . بر و درآمد . و فراپیش طرف
پیش و فراخود سزاوار و فرا
گرفتن یاد گرفتن و فراهم جمع و مهیا
فراتوفنا نام یکی از امرای دارا که بجنگ
اسکندرش رخصت نداد

فراپوش (ف) بیهوش
فرات (مع) معرب فلاد که نام رودیست
در عراق
فرامد (ف) باسلق که باسدق
هم گویند
فراپین (ف) سخن و گفتار
آسمانی
فراخ (ف) گشاد زیاد و فراخا
و فراخنا محل فراخ است و
فراخ دست فراخ آستین
و جوانمرد
فراخ (ع) جوجه ها
فراختن (ف) بلند ساختن
و افراختن
فراخود (ف) شایسته
فراخیشتن (ف) تنها و یگانه
فراد (ع) گریختن و فرادی
گریزان
فرادجام (ف) نام روان سپهر
ثوابت
فرادیش (ف) فرشته رب النوع
فرادون (ف) چیزیکه بارپس رود

فخامت (ع) درشت و بزرگ شدن . سخن درست و مستحکم
فخذ (ع) ران
فخر (ع) نازیدن و فخرائی منسوب بفخر است
فخراج (ه) نام یاقوتی بوده از گوهرهای محمد شاه هندی که بتصرف نادرشاه افشار موقعی که فتح هند را نموده در آمد
فخفره (ف) سبوس آرد گندم و جو . جو برادر گندم
فخله (ف) مشته حلاجان
فخمو (ف) چادریکه زیر درخت نگاه دارند و درخت را تکان دهند تا میوه در چادر ریزد . چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار را از هوا گیرند
فخمیدن (ف) دانه از پنبه جدا کردن
فخن (ف) میان باغ
فخیز (ف) مهمیز
فخیم (ع) بزرگ

(فاء و ذال و دال)

فدا (ع) چیزی برای رهائی دادن کسی و فدائی که برغبت از خود برای دیگری سلب حیات کند
فدذال (ا) اتحادی
فدفتخانک (ف) نجنگ دکابوس
فدرنگ (ف) چوبیکه پس دروازه برای بستن استوار کنند . چوبیکه گازران بدان رخت کوبند
فدرذنک (ف) سنگی که برای دفع دشمن ببالای کنگره حصار گذارند
فدره (ف) حصیر نی که بالای سقف اندازند
فدیه (ع) چیزیکه برای رهائی کسی داده شود
فذلکه (ع) پرداختن حساب و فارغ شدن از آن

(فاء و راء)

فر (ف) شان و شوکت . زیبائی

فتش (ع) کاویدن
فتق (ع) شکافتن . بادی که در خصیه افتد
فتك (ع) ناگاه گرفتن
فتل (ع) تاب دادن
فتن (ع) شکل و شمایل ۲
فتوت (ع) جوانمردی
فتوح (ع) گشایش ها
فتور (ع) سستی ها
د: غنچه ها
فتون (ع) فتنه ها
فتوی (ع) حکم دادن فقیه
فتیله (ع) ریسمان تابیده

(فاء و جیم و حاء)

فج (ع) راه گشاده
فجج (ع) فروهشته لب
فجا (ع) بقیه انگور و خرما که بر درخت مانده
فجار (ع) فاجرها و دروغگوها
فجام (ع) فجا
فجاءه (ع) ناگاه

فجر (ع) سپیدی آفتاب
فجره (ع) دروغگوها
فجل (ع) ترب
فجور (ع) دروغ گفتن . نافرمانی
فجیع (ع) درد آورنده
فحاش (ع) کسی که زیاد ناسزا گوید
فحش (ع) از حد گذشتن بدی . ناسزا گفتن
فحشاء (ع) کار بد
فحص (ع) کاویدن و تفتیش کردن
فحل (ع) نر
فحم (ع) زغال
فحول (ع) نرها
فحوی (ع) روش سخن

(فاء و خاء)

فخ (ع) دام شکاری
فخار (ع) سفالین و کوزه گر
فخام (ع) بزرگان

فانید (ف) پانیده . نوعی
از حلوا . قند وان، افانید
گویند

فاوا (ف) رسوا و مفتضح

فائت (ع) گذشته و فوت
شده

فائح (ع) بوی خوش که بدمد
. و آیت که بجوشد . و زخم
که خون برآورد

فاید (ف) تا که کلمه انتهاست

فایده (ع) آنچه داده یا گرفته
شود از دانش و مال و غیر آن .
زیادتی که حاصل شود

فائز (ع) فیروز

فایض (ع) واگذارنده کار
بدیگری

فائق (ع) بالا و مسلط برگاه
. برگزیده

فؤاد (ع) قلب . عقل

فیئه (ع) گروه .

(فا و تا)

فتاء (ع) جوان . جوانمرد
شدن

فتاة (ع) زن جوان

فتاح (ع) بسیار کارگشا . داور

فتادن (ف) افتادن

فتادیدن (ف) فتالیدن

فتال (ف) شکاف درخته و شکافته

فتالیدن (ف) کندن
در بچیدن . شکافتن و گسستن و
جدا کردن

فتان (ع) بسیار دلربا . بسیار
فتنه کن

فتاوی (ع) احکام فقها

فتح (ع) گشادن . نصرت
. گشایش

فتخه (ع) زبر

فتراک (ف) تسمه و دوالی باشد
که از پس و پیش زین آویزند و آنرا
ترک و ترک بند گویند

فترت (ع) سستی . زمان
دو پیغمبر

فتردن (ف) دریدن و پراکنده
کردن

فاکهه (ع) میوه

فاکولته (ا) شعبه از مدرسهٔ عالی

فال (ع) تفال بخیر و خوبی و

فالگیاف فالگیر و فالگوش
گوش کردن کلمات عابرین شب
چهارشنبه آخر سال تا از آن تفال
بخیر و خوبی زنند و فالگیر کسی را
گویند که کتابی باز نموده و از آن
تفال زنند

فالاد (ف) نام فارسی رود فرات است
و فرات معرب آنست

فالج (ع) کسی که مرض بر جای ماندگی
دارد

فالج (ف) مظفر و منصور

فالوده (ف) پالوده و معرب آن
فالوذج است

فالوذج (مع) پالوده

فالیز (ف) جالیز

فام (ف) گونه . قرض .
قصبه ایست در خراسان

فامیه (ج) شهریست در حوالی
فرخار و در بیابان آهوئی است

نافه انداز که مشک از آنجا آرند
و آنرا فامترهٔ نیز گویند

فامیل (ا) طایفه و قبیله

فانتزی (ا) چیزهای تجملی
و کمیاب

فانوس (ف) چیزی که در آن
چراغ گذارند و موقع شب همراه



خود برند و فانوس گردان فانوسی
است که در آن صورتها کشند
و آن صورتها بزور دود شعله
بگردند و آنرا فانوس خیال
نیز گویند

فانه (ف) پایه . چوبیکه
میان شکاف چوب گذارند .
چوبیکه برای بستن پشت دروازه
گذارند

فانی (ع) نابود و نیست شده

فاده (ع)، موش

فادیاب (ت)، فاراب

فاذه (ف)، همیشه زده و همچنین
است فاذه و فاذیدن مصدر
آنست

فاس (م)، شهریست در مغرب
زمین که کلاه ماهوت سرخ که
اکنون بفس معروف است
مخصوص آنجا بوده و بروم رسیده .

فاسخ (ع)، برهم زننده معامله

فاسد (ع)، تباه

فاسق (ع)، بنده نافرمان

فاش (ف)، آشکارا . پراکنده

فاشان (ف)، قریه از قرا مرو

فاشرا (ف)، رستنی است
مانند عشقه که از ابزار جشان
گویند

فاشرشین (م)، خردل یا
ثیرش نبدان یا نباتی است
مانند عشقه و برگ آن پهن است

فاصل (ع)، جدا کننده

فاصله (ع)، آفرینشی که از
چیز دیگر جدا است

فاضل (ف)، افزودن .
دانشمند

فاطر (ع)، آفریننده . آغاز
کننده . شکافنده .

فاطمه (ع)، زنیکه عادت نشود
و پاک باشد . نام دختر رسول
خدا ص

فاعل (ع)، کننده و بجا آورنده

فاغیه (م)، نیلوفر هندی

فاغر (ف)، گلی است خوشبوی
زرد رنگ مانند زنبق . دانه ایست
مانند نخود دهان شکافته و سخت

فاغیه (ع)، گل حنا . شکوفه
حنا . شاخ حنا

فافا (ف)، نیکو و بدیع

باغنود
فاگنود (ا)، صورت حساب

فاق (ف)، شکستگی سر قلم . شکاف
موی سر

فاقد (ع)، گم کننده

فاقه (ع)، درویشی و فقر

حرف فاء

فاء و الف

فا (ع) یکی از حروف هجا . دوا . مشه نگین

فابریقات (ا) کارخانه

فات (ع) فوت شد

فاتح (ع) گشاینده . ناصر . حاکم

فاتحه (ع) اول چیزی . سوره الحمد

فاتن (ع) گمراه کننده

فاتوربدن (ف) دورترشدن و شکوفتن و همچنین است فاتولیدن

فاجام (ف) بقیه خرما و انگور که بر درخت مانده باشد

فاجر (ع) نافرمان . تباه

فاجعه (ع) حادثه مولمه

فاحش (ع) از حد گذشته در بدی

فاحشه (ع) زن زناکار . زانیه

فاخته (ف) مرغی است خاکستری رنگ که طوق سیاهی دارد و آن را کوکو گویند

فاخر (ع) گرانمایه

فاخره (ف) دانه ایست که بشیرازی کبابه شکافته گویند

فادج (ف) پادزهر معدنی

فادزهر (مع) پادزهر که دفع سم کند

فاراب (ق) ولایتی است از ترکستان . نام شهریست در آن ولایت که مولد ابونصر معلم ثانی بود . هر شیئی که باب رود و مشروب شود

فارد (ف) یکی از بازیهای نرد که بفرید مشهور است

فارد (ع) یگانه

فارس (ع) یکی از ایالات ایران طرف جنوب

فارس (ع) سوار . دانا

فارغ (ع) آسوده . پرداخته

فارق (ع) جدا کننده

فاروق (ع) جدا کننده حق از باطل

چنانکه گویند دوغلو
غُولَه (ف) مردم بی‌عقل
غُولَه (ف) غولک . انبار غله
غُولِین (ف) سبوی بی‌سوراخ

(غین و یاء)

غِیاب (ع) ناپدید شدن
غِیاث (ع) فریادرس
غِیاد (ع) وصله که جهودان بر دوش خود برای امتیاز دوزند
غِیاذَه (ف) سیخ کوچکی که بر سر چوبی کوچک نصب کنند و خرد گاوبانان زنند
غَیْب (ع) ناپدید و مخفی
غِیبَت (ع) پشت سر کسی آزاد بدگوئی کردن
غِیتَبَه (ف) پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند
غَیْث (ع) باران
غَیْتاق (ت) موضعی است از دشت قبچاق که تیر آنجا سخت محکم است

غَیْر (ع) جز . مغایر
غِیَر (ف) مرض شرا
غَیْرَبَت (ع) بار آوردن . تحمل ناگوار کردن
غَیْش (ف) جنبیدن کودک بر زمین و غیشیدن مصدر آنست و غیشان اسم فاعل است
غَیْش (ف) غم و اندوه بسیار . انبوه بودن چیزی
غِیشَه (ف) گیاهیست که کاهکشان از آن جوال سازند بیشه و جنگل . نیستان
غَیْظ (ع) خشم پنهان از عجز
غَیْلَک (ع) خدعه و مکر
غَیْم (ع) ابر
غَیْن (ف) یکی از حروف هجا
غِیو (ف) آواز و صدای بلند
غُیُوب (ع) پنهانیها
غَیُور (ع) مردم با غیرت
غِیبَه (ف) صدا و فریاد بلند

سخت که از آن زخمه رباب و تیر سازند . اسب یدک . سرگین حیوانات . گوشش . نگاه و تفرج . برهنه مادرزاد

غُوشا (ف) سرگین حیوانات خشک شده . خوشه خشک شده از گندم و جو و انگور و خرما . آغل حیوانات

غُوشاد (ف) غوشا . جای فرود آمدن مسافرین

غُوشالک (ف) غوشا

غُوشْت (ف) برهنه و عور

غُوشَنه (ف) گیاهیست سیاه و سفید رنگ که تازه آنرا خورند و خشک آنرا بجای صابون بکار برند یا نوعی از گیاه است که زنان از آن حلوا پزند و برای فربهی خورند

غُوشَه (ف) دو اسب باهم دوانیدن . غوشته . نوعی از خوراک که آنرا ترنیه گویند

غَوص (ع) در آب فرو شدن

غَوطه (مع) معرب غوته که در آب فرو شدن است

غَوْغا (ف) فریاد و فغان که از ازدحام و بلا برآید . جای فریادها . انجمن و جمعیت

غوغو (ف) خروس . کبوتر . کوکو . قمری . صدای خروس

غُوک (ف) غورباغه . دو چوب الک و دولک

غَول (ف) آغل گاو و گوسفند و مانند آن . غار و مغاک . گوش کر و ناشنوا . حرامزاده . دو طفل که باهم زاده شده اند . گیاه اسپغول

غُول (ع) جن و دیو که بعقیده عرب در شعب کوهها و دور از آبادانی هستند و بهر شکل درآیند و مردم را از راه برند

غُولْتاش (ف) خودی از آهن که روز جنگ بر سر گذارند

غُولَک (ف) کوزه سرتنگی که راه داران و قماربازان در آن پول اندازند و آنرا غُلَک نیز گویند

غُولُو (ف) دو همزاد که باهم آمده شده اند

غَوادِب (ع) غروب کنندگان
غَوّاص (ع) شناکننده
غَوامِض (ع) مشکلات
غَوانی (ع) بی‌نیازان
غَوائِث (ع) گمراهی
غَوائِل (ع) داهیه‌ها . مهلکه‌ها . فسادها . شرها
غُوبَنَك (ف) گیاهیست که بجای اشنان بکار برند در شستن جامه
غُوث (ف) فلاخن . گیاهیست بنرمی پنبه در غایت سبکی
غُوشَه (ف) بزرگ فروبردن و غُوطَه معرب آنست
غَوث (ع) فریاد . فریادرس
غُوچ (ف) گوسفند شاخدار
غُوچ (ف) غوچ



غُوچی (ف) گودال و چاه عمیق

غُود (ف) ولایتی است در خراسان نزدیک غزنین و غودی و غوذبانی منسوب بآنست
غَوْد (ع) ته هر چیزی . فرو رفتن آب و آفتاب . بنور رسیدن . نفع رساندن
غُودباغَه (ف) وزغ که حیوانی است آبی و خاکی در آب میخواند
غُوزَن (ف) چیزیرا بگلو فرو بردن . دعوی بی‌اصل
غُوزمَکس (ف) خرمگس
غُوزواشَه (ف) لیف جولاهان
غُوزَه (ف) میوه نارس خصوصاً انگور موقع ترشی آن و غوزه‌با آش غوره
غُوز (ف) گوژ و غوزی گوژپشت و باقاف نیز نویسند
غُوزَه (ف) پوست بالای پنبه و خشخاش و جَوْزَق معرب آنست
غُوش (ف) غوچ . چوبست

غنجال (ف) میوه ایست
ترش مزه
غنجریش (ف) غوک وزغ
غنجه (ف) سرشتن و جمع
کردن . غنچه گل
غنچه (ف) گلی که هنوز باز
نشده و هنوز شکفته نشده است
غند (ف) گرفته و جمع شده
وگرد . پنبه گرد کرده برای
رسیدن . عنکبوت سیاه
پرزدار
غنداه (ف) غند
غنداه زود (ف) نفیر کوده
که گویکر از گرما است و در زمان
پیشین آنرا میزدند مردم جمع
شده بدربار سلطان آمدندی یا
سوار شدندی و معنی ترکیبی
آن اینست که سبب گرد شدنست
غنک (ف) تیر عصاری
که سنگ گران بدان بندند
تا روغن از کنجد و مانند آن
گیرند

غنم (ع) نفع بردن
غنمه (ع) گوسفند
غنودن (ف) خوابیدن و غنو
امر آنست : غنوده اسم
مفعول است
غنوند (ف) عهد و شرط
غنه (ع) آواز در بینی
غنی (ع) بی‌نیازی و توانگری
غنی (ع) بی‌نیاز
غنیم (ع) سودبرنده
غنیمت (ع) سود بردن
غنبنه (ف) جای زنبور و مگس
عسل
غنیه (ع) بی‌نیازی

غین و واو

غو (ف) صدا و آواز . نعره
روز جنگ . آتش زنه و بامعنی
با قاف نیز نویسند
غو (ف) پرنده ایست که پر آن
بسیار نرم است و بقاف هم نیز
نویسند

غَمازَك (ف) چوبی است که بر شست ماهی گیر بندند وآن درآب فرو می‌رود و چون ماهی بقلاب افتاد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود که ماهی بقلاب افتاده و اصل آن عربی است و کاف آن کاف تصغیر است

غَماض (ع) کسی است که چشم از خبری بپوشاند

غَمام (ف) ابر برد که مانند نمد کرم خورده است

غَمام (ع) ابر باران

غُمدان (ع) نام قصر عالی بوده در یمن

غَمزه (ع) با چشم و ابرو اشاره کردن

غَمس (ع) فرو رفتن در آب

غَمض (ع) چشم را فرو خوابانیدن

غین و نون

غَن (ف) سنگ عصاری تیر عصاری

غَنا (ع) فائده و سود

غِناء (ع) سرود

غَنائم (ع) فائده ها و سودها

غَنادَه (ف) سازی است که مطربان نوازند . نام بازی است

غنبُل (ف) گرد و جمع و این از لغت عوام است

غُنبَه (ف) تشنیع کردن و بانگ زدن

غَنج (ف) خورجین

غَنجه . گلگونه بسرین و کفل

غُنج (ف) گرد شده و بهم برآمده و آنرا غُنجُه و غُنجَه نیز گویند

غَنج (ع) کرشمه و ناز و همچنین است غَنجه

غَنجار (ف) سرخاب صورت ناز و غمزه و آنرا غنجاره نیز گویند

غُلُولَه (ف) گلوله
غَلَه (ف) اضطراب بیقراری
غُلَه (ف) کوزه کوچک تنگ. زمین و گورستان. کوزه که قمار بازان در آن پول اندازند و آنرا غلّک نیز گویند
غُلّه (ف) غلک
غَلّه (ع) درآمد هر چیزی مخصوصا حاصل گندم و جو و حبوبات
غَلَیان (ع) جوشیدن دیگ
غَلْیان (ع) جوشیدن. آلتی که با آن تنباکو و تریاک کشند و گاه با قاف نویسند



غَلْیُون (ف) لای و لجن
غَلِیظ (ع) سطبر و درشت
غَلِیفَر (ف) استاد بناء گل کار
غَلِیفَگر (ف) غلیفر
غَلِیل (ع) سوزش تشنگی. کینه
غَلِیو (ف) سرگشته و حیران. حماقت
غَلِیواج (ف) غلیواژ
غَلِیواژ (ف) زغن که آن مرغی است گوشت ربا و موش گیر
غَلِیَه (ع) جوشیده و غلیه بادمجان و غلیه کدو جوشانده بادنجان و کدو ست و گاه با قاف نویسند و صحیح است

غین با میم

غَم (ع) اندوه و غصه خوردن. نام جانوریست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم آنکه آب کم شود آب نخورد و آنرا بوتیمار گویند و غم گسار غم زدا و غمین و غمنده و غمگین غمناک است
غَمّاز (ع) کسی که بسیار با چشم و ابرو اشاره کند. خبرچین و نمّام

غلج (ف) گرهی که با آسانی باز
نشود . و گره روی ابریسم
غلط (ع) اشتباه در سخن
غلطان (ف) غلطنده
غلطلت (ف) غلتک
غلطیدن (ف) غلتیدن
غلظت (ع) درشتی و
سطبری
غلغ (ف) خوی و طبیعت
غلغج (ف) غلغلک
غلغل (ع) شوریدن بلبلان
و مرغان در حالت مستی . صدا
و آواز بسیار از یکی که معلوم نشود
غلغلک (ف) کوزه دهان
تنگ



غلغلک (ف) با نوک انگشتان
زیر بغل دیگران را حرکت دادن
تا طرف بخندد و آنرا غلغلی
و غلغلیج و غلغلیچه نیز گویند
غلغله (ع) شور و غوغا و فتنه‌ها
غلغله (ع) شتاب رفتن
غلغونه (ف) گلگونه و سرخاب
که زنان بصورت خود مالند
غلفتی (ف) پوست را یکپارچه
از حیوان کندن . تقلب کردن و
ممکنست این لغت از غلاف ماخوذ
شده باشد
غلفج (ف) زنبور سرخ
غلفخ (ف) زنبور سرخ
غلق (ع) کلیده درکه با آن دربندند
غلق (ع) سخن نامفهوم و مشکل
غلک (ف) غولک که کوزه کوچکی
است که در آن پول ریزند
غلمان (ع) پسران و کودکان
غلمبه (ف) چیزهای درهم کوبیده
و سخت و درشت . سخن مبهم یا
عبارت مغلق و این از لغت عوام است
غلنبه (ف) غلبه و اصل آن گلنبه
غلو (ع) از حد خود تجاوز کردن

غَفَت (ف) موی درهم پیچیده

غَفّار (ع) بخشنده ذنوب

غُفچ (ف) چاه عمیق . آبگیر . سندان آهنگری . شمشیر آبدار . هر چیز راست و دراز و سطبر

غُفران (ع) بخشیدن گناه

غَفلَت (ع) فراموشی

غَفور (ع) بخشنده گناه

غُفَه (ف) پوستین بره بسیار نرم

غَفیر (ع) بسیار

غُل (ع) جوشش آب و مانند آن . مخفف غلّ که زنجیریست که بگردن مجرمین اندازند

غُلّ (ع) گردن بند . هر چیز که گرد چیزی را گیرد

غَلا (ع) گران شدن نرخ

غُلاة (ع) کسانی که در موضوعی از حد بگذرند

غِلاظ (ع) سطبرها و ضخیم ها

غَلاف (ع) پوشش

غُلاکه (ف) زلف معشوق

غِلاکه (ع) جامه که زیر زره پوشند

غُلام (ع) کودک . بنده و غلامانه شاگردانگی که هنگام خرید خریدارش گردد که حمل جنس کند میدهد و غُلام بارة بچه دوست

غَلَبات (ع) غلبه کردن ها

غَلبَکین (ف) دیرکی از چوب که از پس آن نگاه کنند . بچیره که در پیش درها نصب کنند

غُلبَة (ف) کلاغ پشتی . سوراخ و غُلبَه کن چیزیکه بجای گرفته و سوراخ شده

غَلَبَة (ع) چیره شدن

غَلتبان (ف) سنگ بام غلطان . مرد دیوث و بیغیرت

غَلتَک (ف) چوبکه بر سر آن رسن بگردد مثل چرخ انگشت و چاه و عرابه و غَلتَک نیز گویند

غَلتیدن (ف) دور خود دور زمین چرخیدن و آنرا غَلطیدن نیز گویند

غَلج (ع) آنچه در ران بندند

غسیل (ع) شسته شده

غش (ع) خیانت کردن . کینه

غش (ف) بیهوش شدن واگر ازغشی بایار ماخوذ باشد عربی خواهد بود

غشاء (ع) پوشش

غشاک (ف) بوی بد

غشاوت (ع) پوشاندن

غشنه (ع) امیخته واغشته

غشدان (ع) قریه ایست درسمرقند

غشمشم (ع) خودرای ودلیر

غشوه (ع) آمدن نزدیک پرده

غشه (ف) برگ نی صحرائی

غشه (ف) دواسب راباهم دواندن تا معلوم شود کدام بهتر حرکت میکنند وتندتر میروند

غشه وشغ (ف) مردم کولی وغوغاکننده واز مترادفات است

غشی (ع) بیهوش

غین وصاد وضاد وطاء

غصب (ع) بستم گرفتن وغصبی منسوب بآن است

غصن (ع) شاخ درخت که بر شاخ دیگر برآید

غصه (ع) اندوه

غض (ع) چشم فرو خوابانیدن

غضارت (ع) گل خوشبوی ارغوان سرخ . نعمت . خوشی زندگانی . زرع سنگخوار

غضاضت (ع) نقصان شدن قدر کسی

غضب (ع) خشمگین شدن

غضبان (ع) خشمگین وهمچنین است غضباء

غضبان (ع) سنگی که در منجنیق گذارند وبجانب خصم اندازند منجنیق

غضروف (ع) استخوان نرمه

غضنفر (ع) شیر بیشه

غطاء (ع) پوشش

غین وفاء ولام

که از آن کفش دوزند
غَزَل (ع)، رشته . رشتن
غَزَل (ع)، سخن گفتن با زنان و عشقبازی . یک دسته از شعر و نظم که معنی عشق دهد و کمتر از هفت بیت و زیاده از پانزده بیت نباشد
غُزم (ف)، هیبت و خشم
غَزْنَه (ف)، شهریست در زابلستان که پایتخت سلطان محمود غزنوی بود که آنرا غَزْنی و غَزْنین گویند
غَزَزَه (ف)، بیخ دم حیوانات[2]
غَزْبُود (ف)، به برنجین

(غین و ژاء)

غَژ (ف)، گرد و ابریشم . امر بغژیدن
غِژ (ف)، اسم صوت گلوله که از تفنگ خارج شود
غُژَب (ف)، دانه انگور . خوشه خرما . قهر و غضب
غَژغاو (ف)، گاوی که در هند و ترکستان یافت شود که از دم او پرچم سازند چه دم آن مانند ابریشم و
وکرک است . آنرا غژغا و غژگاو و کژگاو نیز گویند
غَژَک (ف)، کمانچه
غُژگاو (ف)، غژغاو
غُژْم (ف)، دانه انگور
غَژْمیدَن (ف)، بر هم نشستن و خزیدن . بزانو و دست و سرین رفتن کودک

(غین و سین)

غَسا (ف)، غوره خرما
غَسالَک (ف)، عشقه و لبلاب
غَسّال (ع)، زیاد شوینده و همچنین است غَسّالَه
غُسالَه (ع)، آب روی و دست شسته
غَسَک (ف)، ساس گزنده
غَسْل (ع)، شستن
غُسْل (ع)، حالتی که پس از شستن بدن حاصل شود
غَسَل (ف)، گل خطمی
غَسْلَج (ف)، چوبک اشنان

غرودْ (ع) دنیا . شیطان

غرودُ (ع) فریفتن

غرومپوتن (ذ) پروزیدن درهوا . ل

غرزه (ذ) مغرور شدن

غُرّه (ع) ماه نو . شب اول ماه . سفیدی پیشانی اسب

غریب (ع) دور از وطن . بیکسی

غرپیله (ذ) زنیکه بشرط بکارت شوهر کند و نباشد

غُرپدن (ذ) خروشیدن . نالیدن . فریاد زدن . از روی غضب بانگ بر کسی زدن . آواز در گلو پیچیدن

غریزه (ع) سرشت و طبیعت . غریزی جبلی و طبیعی است

غرپیدن (ذ) لجن ولای ته حوض

غرپیولت (ذ) غربیل

غرپفك (ذ) غربیل درهم چیدن است غرتفج

غریق (ع) کسی که غرق شده

غرایم (ع) طلب کار . بدهکار

غرپو (ذ) بانگ و فریاد

غرنوتیدن (ذ) بانگ و فریاد کردن

غین وزاء

غُزات، طایفه از ترکان که با سلطان سنجر جنگ کرده و براو چیره شدند و اورا در قفس نمودند

غزادت (ع) بسیاری . بسیار شدن

غزال (ع) آهوبره



غزّال (ع) غزل خوان . سازنده . ریسمان فروش

غزاله (ذ) نام قریه ایست از مضافات طوس و امام غزالی منسوب بانجا است

غزاله (ع) آهوبره ماده . آفتاب

غزغان (ع) دیگ طعام

غزغن (ذ) دیگ طعام . پوستی که

غُرام (ف) گوسفند ماده کوهی .
گوسفند جنگی
غُرام (ع) تاوان
غَرام (ع) خشم و کینه .
غُرَماء (ع) طلبکاران مدیون .
بدهکاران
غرماسنک (ف) نان تنک
بروغن جوشانیده
غرمان (ف) خشمناک
غَرَنج (ف) سیاهدانه که بر روی
نان زنند
غُرنجه (ف) پختنی که از گوشت و
روغن و ارزن درست کنند
غُرشته (ف) پختنی که از گوشت و
روغن و چیزهای دیگر مانند سبزی
و بادمجان و سیب و به و غیران درست
کنند . گوسفند فربهی را که در
زمستان بپزند و استخوان آن را کشیده
و در ظرف ریزند که هر وقت محتاج
شوند مقداری برداشته بمصرف
رسانند
غَرنی (ف) ناله و گریستن که در

گلو بپیچد
غُرنب (ف) غرش و صدای
مهیب . چوب دستی و همچنین است
غرنبه
غُرنبیدن (ف) شور و غوغا
کردن . صدای مهیب نمودن
غرنده (ف) شیر و گرگ خشم
آلود و سایر درندگان که از غایت
خشم فریاد کنند
غَرنگ (ف) ناله که وقت گریه
از گلو آید . - خورخور
غرنجی (ف) سرما و زمستان سخت
غُرواش (ف) دست افزار
جولاهان مانند جاروب که بدان
آب بر جامه پاشند
غَرواشه (ف) غرواش .
قهر و خشم
غُروب (ع) فرو رفتن آفتاب
یا ماه و ستاره . مقابل طلوع
غَرود (ف) دختر را که بعنوان
بکارت بشوهر دهند و باکره
نباشد

که با غین باشد
غرجستان (مع) معرب گرجستان
غرچه (ف) مخنث ونامرد وبی حمیت . نام ولایتی است درخراسان
غرد (ف) خانهٔ تابستانی
غرد (ع) فریقین . خطر
غرد (ع) بیضه‌هیای پیاپی اسب . سه شب اول ماه . شرفاء . ماههای نو . چیزهای برگزیده
غرش (ف) قهر وغضب
غرش (ف) قهر وغضب . خراشش وانرا غرشش نیز گویند
غرش (ع) نشاندن درخت
غرش (ف) صدای کوه
غرش (ف) خشم آلود . صدای مهیب
غرشت (ف) غرشش آواز صیحهٔ آب
غرشنه (ف) نام گیاهیست که موقع تری خورند ودر خشکی بدان دست شویند
غرض (ع) نشانهٔ تیر . اراده وقصد . شوق
غرغر (ف) کیسکه با و فستق آورده سخنی که زیر لب ازروی خشم گفته شود
غرغر (ف) غلطک جولاهکان که ریسمان درآن اندازند وکشند یا دلواز چاه کشند
غرغره (ف) چوبیکه برآن نخ پیچیده باشند که باآن نخ با چرخ خیاطی جامه دوزند . آلتی است که یک سرآن نازک ووسط آن بزرگ وارسه نازک برسطح صاف حرکت دهند تا دور خود بچرخد . نام نوعی از مرغ خانگی
غرغره (ع) آمد وشد کردن آواز درگلو وجان درحلق
غرغن (ف) پوستی است که ازآن کفش دوزند
غرفه (ع) یک مشت آب . اطاق کوچک
غرق (ع) آب ازسرگذشتن . مبالغه کردن

غَرائِب (ع) چیزهای غریب
غُراب (ف) کسی که بجهت بخود مغرور است
غُراب (ع) زاغ
غَرابَت (ع) دور بودن
غَرابَه (ف) شیشه بزرگ که دهان ان کوچک و شکم آن بزرگست و محتملست با قاف باشد واز قربه که بمعنی مشک است ماخوذ باشد و بنا براین عربی خواهد بود
غَراچَه (ف) هیز و مخنث . مردم دیوث
غَرادَه (ف) مضمضه دهان . جوالی که در آن کاه کشند
غِرادَه (ف) نوعی از سلاح جنگ
غَراشیدَن (ف) خراشیدن . قهر و غضب کردن
غَرامَت (ع) تاوان . تاوان دادن
غَراوَدنگ (ف) تخت بزرگ
غَرب (ع) جائیکه آفتاب غروب کند و غربی منسوب بآنست
غُرباء (ع) دوران از وطن .

بی کسان
غِربال (مع) چیزیکه بآن میبیزند معرب گربال
غَربانوش (ف) ترخون
غَربَلَه (ف) دختری که بشوهر دهند و معلوم شود که بکارت نداشته
غَربیب (ف) نوعی از انگور سیاه
غَربیلَه (ف) حرکات و سکنات زنها و غنج و دلال
غُرت (ف) دفعهٔ بگلو فرو بردن . و عوی بجا و غُرت غُرت پی در پی بگلو فرو بردن است و غُرنَد خروش و بانگ را گویند
غَرثَت (ف) مردم لوس و پست فطرت و نادان
غِرچی (ف) غرچه و هیز احمق و نادان و بعقیده بعضی با قاف و طار مؤلف است ولی با ملاحظه معنی غراچه و غرچه مظنون اینست

نزدیک بخارا

غین و دال و ذال

غَد (ع) فردا

غَدَاد (ع) بی وفا

غَدَادَه (ف) پیکان تیر بزرگ

که بترکیب بیل است. وتیر برخین

غَدَادَه (ف) آلتی است که

برنده و پولادین که از دو طرف

ببرد و محکمست اصل آن غداده

باشد



غدآره

غَدَائِر (ع) ابکیرها

غُدُد (ع) غده ها

غَدَد (ف) جبه جامه وسلاح

جنگ (جباخانه)

غَدَر (ع) بیوفائی

غُدُغُد (ف) اسم صوت گیاه دن

غدغن (ف) تأکید وشتاب. اضطراب

غُدْوَه (ع) مابین طلوع فجر

و آفتاب

غُدَّه (ع) گره گوشت. گره

اندام

غَدِیر (ع) آبگیر. رودبار است

در مصر

غَدِیرَه (ع) گیسوی بافته بشتر

دگو سفند پس مانده

غَذ (ع) چرک کردن جراحت

غَذَاء (ع) خورش. پرورش

(غین و راء)

غَر (ف) زن فاحشه. مردم بددل

وغَرْدِل مردم بددل ونامرد وبیجگر

وغَرْدَن مردم دیوث

غُر (ف) کسی که خصیه اش بزرگ

شده باشد. برآمدگی در اعضا

مانند گلوله در گردن

غِر (ف) چرخاندن در رقص کردن

وآنرا با قاف نیز نویسند

غَرّ (ع) شکن جامه و در معبر بودن

تخم بکار برند . خوشهٔ انگور رسیده
که برای تخم گذارند و آنرا غاوذش
بینه گویند
غاوشنک (ف) چوبیکه بان گاو
رانند
غاوشو (ف) غاوش . عاشقی
که عشق او بحد کمال رسیده باشد
غایب (ع) آنکه حاضر نیست
غایت (ع) غرض . نهایت
غائی (ع) پنهانی

غین با با و تا و جیم

غب (ع) یکروز درمیان .
عاقبت .
غباد (ف) چیز نو آوردن .
سایس عادل قهار . نام یکی از سلاطین
ایران و قباد معرب آنست
غباد (ف) چوبیکه بدان گاو رانند
و همچنین است غباره
غبار (ع) گرد
غبادینه (ف) درختی است کوهی
که میوه آن سرخ است چون عناب
کوچک
غباذ (ف) چوب دستی قلندران .
چوبی که بدان گاو رانند
و همچنین است غباذه
غباوت (ع) احمقی و گولی
غبراء (ع) گرد آلود
غبطه (ع) آرزو بردن بحال
کسی بی آنکه زوال آن نخواهد
غبغب (ع) گوشت زیر زنخ
و چانه
غبلک (ف) گیاهی که از آن
بوریا سازند
غبی (ف) دعوی دروغ واز
لغات عوام است و با قاف نیز
نویسند
غت (ف) گول و نادان
غتفر (ف) ابله و نادان .
غتفره (ف) غتفر . زناکننده
و پلید و همچنین است غتفل
غث (ع) لاغر
غثیان (ع) شوریدن دل
غجدوان (مح) موضعی است

غاشیم (ع) ستم کننده . غاصب

غاشیه (ع) پوشش زین . پوشش دل . قیامت

غاصب (ع) کسیکه مال دیگری را بستم گیرد

غاطی (ع) افسردن . تاریک پوشاننده

غاغاطی (ع) سنگی است سیاه وسبک که بوی قیر دهد وآنرا ازوادی شام آورند

غافث (ف) گلی است لاجورد رنگ دراز شکل ببرازی یک وجب که در حوالی کوهستان فارس است وگل وشاخ وبرگ آن همه تلخ است

غافر (ع) آمرزنده

غافل (ع) بیخبر

غاک (ف) فتنه وآشوب . آواز کلاغ

غال (ف) شکاف کوه . مغاکی که حیوانات درآن شب بخوابند . غار . غلطانیدن

غالب (ع) مسلط وچیره

غالد (ف) غلطاندن عموما وغلطاندن عاشق ومعشوق خصوصا

غالوك (ف) گلان گروهه . مهره وکلوله گلان

غالول (ف) غالوك

غالی (ع) از حد گذرنده

غالیدن (ف) غلطانیدن خصوصا ازراه فرح وعشرت از طرفی بطرفی

غالینوس (اسما) جالینوس حکیم یونانی

غالیه (ع) بوی خوشی است مرکب ازمشك وعنبر وغیرآن وسیاه است

غامض (ع) مشکل . غامی (ف) ناتوان

غانم (ع) منفعت بر

غاند (ف) شهری درکنار فرات نوده

غاو (ف) آغلی که برای گاو وگوسفند درزیر زمین کنند . نگاو

غاوش (ع) خیار بزرگ که برای

غارِب (ع) غروب کننده

غاڕت (ع) چپاول تاراج

غارِج (ف) صبوحی که شراب است که وقت صبح خورند

غارجی (ف) صبوحی . ساقی

غاروغورد (ف) هرج ومرج وفتنه وآشوب . سخن زیادی ولی با این لغت از اتباع است

غارَه (ف) شراب صبوحی . پیچ وتاب ریسمان

غاز (ف) مرغابی بزرگ . پنبه محلوج . پینه ووصله که فقرا بر جامه دوزند . شکاف . حاجت . قحط . خوردن طعام از روی لذت . علاجی کردن



وغاز اباغی نام شهریست که بغازباغی معروف است وغاز غاز شکافته وشکاف تاج است وغاز کردن دانه را از پنبه جدا کردن وشیرا مهیای رشتن کردن : کنایه از خجلت کشیدن است

غازان (ف) نام یکی از سلاطین جنگیزی

غازَه (ف) گلگونه وسرخاب که زنان برروی خود مالند . صدا وندا . زنخ دم حیوانات که آنرا ومغازه نیز گویند

غازی (ف) چرب روده . ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبی سوار شود وآنرا گدا غازی نیز گویند

غازی (ع) جنگجو

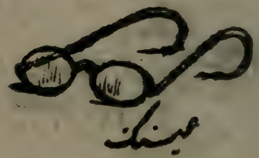
غازباغی (ف) نام شهریست واصل آن غازاباغی است

غاش (ف) کسی که کیرا نجابت دوست دارد . گنده دهان وپلید طبع . شوروغوغای سخت . خوشه غوره . پیاز بزرگ تخمی . کج سلیقه

و خوب غربی ایران از خود سلطنتی
داشته اند

عَیْن (ع) چشم . چشمه
. شخص و نفس . حرفی از حروف
ابجد . دیده بان . جاسوس
. منظر مردم . چشم زدن .
روان شدن آب

عَیْنَک (ف) آلتی است
که بچشم برای دیدن زنند



عینک

عُیُوب (ع) عیبها و نقصها

عَیُّوق (ع) نام ستاره ایست

عُیُون (ع) چشمها
چشمه ها . جاسوسها . دیده بانها

حرف غین

غین و الف

غائِلَه (ع) حادثه فوق العاده

غاب (ف) سخن بیهوده . بازمانده
خوردنی

غابانات (ف) نام دوا ایست
که بشیرازی بتس بنک گویند

غابش (ف) نام درختی است
که میوه آن شبیه بکبار است

غابِن (ع) مغبون کننده

غابوك (ف) گلوله ایست
که از گل سازند و مهره کمان گویند

غاتقر (ت) شهریست در
ترکستان . محله ایست در سمرقند
که سرداران معروف است . نام
پهلوانی است تورانی

غادَت (ع) زنیکه نرم است و نازک

غادِر (ع) خیانت کار

غاذِیَه (ع) خورش دهنده .
پرورش دهنده

غار (ع) شکاف کوه و زمین

غار (ف) گیاهی است که اگر آنرا
بسوزانند بوی خوشی دهد . اسم
صوت کلاغ که آنرا غار غار هم
گویند

عَوِیل (ع) صدای گریه

عین و هاء و یاء

عَهْد (ع) پیمان . زمان . سوگند . شناختن . اندوز . مودت . امان . نگاهداشتن حق کسی . ملاقات

عُهْدَه (ع) تاوان . نوشته خرید و فروش . سستی

عُهُود (ع) زمانهای قدیم . پیمانها

عَهِید (ع) قدیم

عَهْر (ع) زنا کردن

عِهْن (ع) پشم

عَیَّاب (ع) زیاد عیب گیرنده

عِیَادَت (ع) پرسش حال بیمار

عِیَاذ (ع) پناه بردن

عِیَار (ع) مقایسه کردن چیزی بچیزی دیگر تا صحت وسقم آن معلوم شود

عَیَّار (ع) تیزفهم . کسی که زیاد آمد و شد کند

عَیَّاش (ع) کسیکه زیاد خوش گذران است

عِیَافَت (ع) ننگ داشتن . کراهت داشتن از طعام . تفأل زدن بمرغ . گرد آب یا مردار . گشتن مرغ گرد آب یا مردار

عِیَال (ع) زن و فرزند و هر که نفقه خور دیگری است

عِیَان (ع) آشکارا

عَیْب (ع) نقص

عَیْثام (ع) درخت چنار یا میوه آن

عَیْزَران (ع) میوه ایست صحرائی که در خراسان علف شتران گویند

عِیْد (ع) روز جشن

عِیسَی (ع) نام یکی از پیغمبران اولوا العزم

عَیْش (ع) زیست و زندگانی . خوش گذرانی

عِیص (ع) برادر بزرگ یعقوب

عِیلام (ع) نام طایفه که در قدیم در سمت جنوب و جنوب غربی

بلندی

عَواصِف (ع) بادهای سخت وزنده . تیرهائی که از نشانه میل کند

عَواصِم (ع) نگاهدارنده‌ها و حافظین

عَواطِف (ع) عاطفه‌ها و محبتهای قلبی

عَواقِب (ع) عاقبتها

عَوالِم (ع) عالمها

عَوام (ع) توده مردم . نادانان

عَوامِل (ع) گاوهای کاری که توسط آنها کشت کنند . کارگران

عَوان (ع) یاران

عَوائِد (ع) منافع و سودها

عَوائِق (ع) موانع و عائقها

عَوَج (ع) سقیم بودن . نام شخصی در قدیم بوده که گویند قد بلندی زیاده از حد اعتدال داشته است

عَوَج (ع) کجی

عَوْد (ع) بازگشتن

عُود (ع) چوب . رباب . چوبیکه بوی آن بوی خوش دارد

عَوْدَت (ع) برگشتن

عَوْذ (ع) پناه جستن . پناه دادن

عُوْر (ع) برهنه

عَوْرَت (ع) هرچه از دیدن و نمودن آن شرم آید . یک چشمی

عَوْرُوت (مح) پشم و پر مرغ کندن و همچنین است عَوْرُود و محتملست که این لغت مشتق از عور که بمعنی برهنه است شده باشد و محتملست اصلاً فارسی و اُورُود و با همزه وصل آن آب رود باشد

عِوَض (ع) آنچه بجای دیگری آید

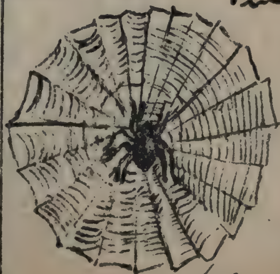
عَوْعَو (ع) اسم صوت سگت موقعی که پارس میکند

عَوْل (ع) آواز بلند کردن در گریه . عیالداری کردن . بالا بردن سهام ورثه که صاحب فرضند

عَوْن (ع) یاری کردن

عَوِیص (ع) سخن و شعر دشوار

عَنْتَر (ع) مگس
عَنْجَد (ع) مویزکه انگور خشک شده است
عِنْد (ع) نزد
عَنْدَلیب (ع) بلبل
عَنَزَه (ع) نوعی از نیزه که بین نیزه و عصا است
عُنْصُر (ع) اصل و بن . حسب . همت . حاجت
عُنْف (ع) درشتی . ضد مدارا
عُنْفُوان (ع) اول هر چیز و خوبی آن
عُنُق (ع) گردن
عُنْقا (ع) دراز گردن بجستی . نام مرغی مجهول که آنرا سیمرغ گویند
عَنْکَبُوت (ع) حیوانی است تننده


عنکبوت

عَنَن (ع) پیش آمدن . ظاهر شدن . پیش گرفتن کسی را . اعراض کردن . عریضه و کاغذ نوشتن . بعنان بازداشتن
عُنْوان (ع) سرنامه
عَنُود (ع) ستیزه کار
عُنَّه (ع) قسرا مذهبی قاضی بنامردی کسی . نامردی بسبب سحر
عَنِید (ع) ستیزه کننده
عُنَیْزَه (ع) قبیله ایست از اعراب
عِنِّین (ع) نامردکه نتواند جماع کند
عِنِّین (ع) کسیکه قادر بر ضبط باد شکم نباشد و عنینه مؤنث آنست

(عین . و او)

عَو (ف) آواز و بانگ و صدا . آواز سگ
عُوار (ف) عیب و ننگ
عَوارِض (ع) عارضه ها . مالیاتها

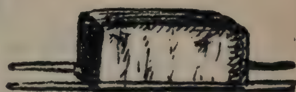
عُمْرَة (ع) یکی از ارکان حج
عُمْرٰی (ع) چیزیکه با تو تا عمر تو باشد
عَمَش (ع) ضعف بینائی
عُمْق (ع) گودی چاه و مانند آن
عَمَل (ع) کارکردن
عَمَلَة (ع) کارگران
عَمُو (ع) عم
عَمُود (ع) ستون
عُمُوم (ع) فرا گرفتن همه را وعمومی منسوب بآنست
عَمَّة (ع) خواهر پدر
عَمٰی (ع) کوری
عَمْیَاء (ع) کور
عَمِید (ع) سردار قوم
عَمِیق (ع) گود
عَمِیم (ع) شامل : مرد برگزیده

(عین و نون)

عَنْ (ع) از . جانب . بر . و در فارسی بر فضله آدمی و جانوران گویند و در حرف الف ذکر شده است
عَنَاء (ع) رنج دیدن . آشکار کردن . اسیر شدن
عُنَّاب (ع) میوه ایست شبیه بسنجد
عِنَاد (ع) ستیزه کردن
عَنَاصِر (ع) اصل ها و عنصرها
عَنَاق (ع) بزغاله ماده . سختی . ناامیدی . جانوریست
عِنَان (ع) دهنه اسب و لگام
عِنَایَت (ع) قصد نمودن . اسیر شدن . قصد کردن . آشکار کردن . رنج دیدن
عِنَب (ع) انگور
عَنْبَر (ع) نوعی از بوی خوش و عنبرچه نوعی از زیور است که پر از عنبر کنند و بر گردن اندازند و عنبرین چیزیکه بعنبر آلوده کرده اند تا بوی خوش گیرد

عماد (ع) آتش بایور دیا گیاه
دیگری که چون بسوزند بوی خوش
دهد
عمادت (ع) آبادانی .
آباد کردن
عمادث (ع) هر چه بر سر نهند
چون دستار و کلاه و مانند آن
عماری (ع) هودج . صندوقی
که میت را در آن گذارند و بقبرستان
برند و چون موقع حرکت دادن
آن بر شانه و سر گذارند محملیست
که منسوب بتجارت باشد و بعقیده

عماری



بعضی عمار نام مخترع آن بوده باینجهت
عماری گفته اند
عمال (ع) کارگرا
عمالقه (ع) پادشاهان مصر
. پادشاهان حمیر
عمالة (ع) شغل و کسب کارگر
و در تقیه نیز استعمال کنند و باین معنی
در لغت عرب دیده نشده و با همزه
بمعنی تقیه صحیح است
عمامه (ع) دستار سر
عمان (ع) شهری است نزدیک
دریای عمان که آن دریا بنام آن شهر
معروف شده
عمایم (ع) جماعت پراکنده
عمد (ع) قصد کردن . ضد
یقین . ستون نهادن
عمده (ع) آنچه بر آن اعتماد کنند
عمر (ع) نام خلیفه دوم رسول خدا



عمر (ع) زندگانی . زیست کردن
عمران (ع) آبادی
عمرو (ع) نام شخصی است .

عُلَماء (ع) دانشمندان
عَلَن (ع) آشکارا . آشکار
شدن . پیدا کردن وعَلَنی منسوب
بآشکار
عُلُوّ (ع) بر بلندی آمدن . بزرگی
تکبر کردن . مطلع شدن
عُلُو (ع) بالا
عُلُوفه (ع) خورش ستور وغیر آن
عُلُوم (ع) دانش ها
عَلَوی (ع) فرزند علی ع
عِلْوی (ع) نام سپهر منسوب ببالا
مخصوصا کواکب وستارگان
عَلی (ع) بر
عَلِیّ (ع) بلند مرتبه وهمچنین است عَلِیَّه



نام علی بن ابیطالب امام اول شیعه
و خلیفه چهارم رسول عرب ص
عَلْیاء (ع) بلند
عَلِیق (ع) جو اسب . پوست
سفیدی که بر آن خبر نویسند
عَلِیق (مح) درختی که برگ
آنرا بزنند ودر خضاب بکار برند
عَلَیک (ع) بر تو باد
عَلِیم (ع) دانا
عَلِیه (ع) بر ضرر او

(عین و میم)

عَمّ (ع) برادر پدر که آنرا
عَمُو گویند . گروهی از مردم
عَمَاء (ع) ابر زیاد یا بلند
که باران دهد
عَمائم (ع) دستارهای سر
عِماد (ع) بناهای بلند .
آنچه بآن تکیه واعتماد شود
عَمّار (ع) زیاد آباد کننده
. لقب یکی از اصحاب پیغمبر
عرب و علی ع . قوی در
ایمان وجود

عَکَرَة (ع) گشت کارها
عَکس (ع) بازگونه کردن
عَکف (ع) بازداشتن . گرد چیزی گردیدن
عَکّة (ع) نام شهریست در اسیای صغیر که آنرا عکا نیز گویند

(عین و لام)

عَلاء (ع) بلندی قدر و منزلت و عَلائی منسوب بآنست
عِلاج (ع) مداوا کردن بیمار
عَلّاف (ع) علف و جو و گندم و حبوبات فروش
عَلاقة (ع) آویزش در اطه و علاقه‌بند کسی را گویند که ابریشم و نخ تابیده و قیطان فروشد
عِلاقة (ع) علاقه کمان بازیانه
عَلّام (ع) بسیار دانشمند و همچنین است عَلّامة
عَلامَة (ع) نشانه
عَلانِیَة (ع) آشکارا

عِلاوَة (ع) سرباری
عَلائِق (ع) علقه‌ها
عَلائِم (ع) نشانه‌ها
عِلَّة (ع) بیماری . انچه بدان بهانه گیرند . سبب
عُلَیق (ع) نوعی از کاسنی صحرائی
عَلَف (ع) علف دادن ستور
عَلَف (ع) خورش ستور
عِلق (ع) گرانمایه
عَلَق (ع) خون بسته . کرم سیاه
عَلقَم (ع) هر چیز تلخ یا درخت حنظل
عَلَقَة (ع) علق
عُلقَة (ع) آمیزش . قوت یکروزه . چیزی . عِلک (ع) هر صمغی که بتوان خائید
عِلَل (ع) علت‌ها و دلیلها
عِلم (ع) دانستن . دانسته و عِلمی منسوب بآنست
عَلَم (ع) نشانه . درفش . نامی که آدمی باو معروف است . کوه

یا خود کلاغ است

عَقْل (ع) خرد و دانش . دریافتن و دانستن . ترک قصاص کردن برای دیه . بستن ذراع و ساق شتر را باهم . بند کردن و اشکم را

عُقَلاء (ع) دانشمندان

عُقْلَه (ع) بندی از بندهای کشتی . شکلی از رمل

عُقْم (ع) نازایندگی

عُقُوبَت (ع) شکنجه کردن

عُقُود (ع) عقدها

عَقُور (ع) سگ گزنده

عُقُوق (ع) پدر و مادر را آزردن

عُقُول (ع) خردمندان . خردها

عَقْوَه (ع) گرداگرد سرای

عَقِب (ع) جانشین

عَقِیدَه (ع) یقین . دین و مذهب

عَقِیق (ع) نگینی که کان آن در یمن بهترین معدنها است

عَقِیقَه (ع) گوسفند که برای مولود قربانی کنند

عَقِیل (ع) مرد گرامی . نام برادر علی ع

عَقِیم (ع) مردی که فرزند از او نشود

عَقِیمَه (ع) زنیکه فرزند نزاید

عین و کاف

عَکَّا (ع) شدت حرارت با نیامدن باد . مسامحه در تادیه حق . غلبه کردن بدلیل . عکه

عَکَّاد (ع) گشت کننده و برزیگر

عَکَّاس (ع) عکس انداز

عُکَاظ (ع) بازار عرب نزدیک مکه که اعراب قبل از اسلام آنجا جمع شده و خرید و فروش نموده و تفاخر کرده و اشعار انشاد میکردند

عَکَبَر (ع) نوعی از گلست و آن زرد و سفید و بنفش و مگس عسل آنرا برای خوردن و بچه های خود آورد

عق (ق) اسم صوت حالت قی و استفراغ است

عق (ع) شکافتن . قربانی کردن در هفته اول مولود . موی اول بچه را ستردن . تیر سوی آسمان انداختن

عقاب (ع) شکیمه کردن

عُقاب (ع) نام مرغی است صیاد و تیز چنگال



عقاب

عقاد (ع) آب زمین . گیاه

عقارب (ع) کژدمها

عقاقیر (ع) گیاهها

عُقال (ع) لنگی ستور

عِقال (ع) رسنی که با آن پای شتر را بندند تا نتواند راه رود

عقاید (ع) عقیده ها

عقب (ع) پاشنه . پسر . پسر پسر

عُقب (ع) پایان کار

عقب (ع) جانشین شدن

عِقبان (ع) عقابها

عقبات (ع) عقبه ها

عقبة (ع) جایی دشوار از کوه برای بر آمدن

عُقبی (ع) آخر چیزی . پسین . دنیا . آخرت

عقد (ع) بستن پیمان . رای . صیغه معامله

عِقد (ع) گردن بند . رشته مروارید

عُقده (ع) گره

عقرب (ع) کژدم



عقرب

عقربك ساعت آلتی است متحرك در ساعت که وقت را نشان میدهد

عقعق (ع) پرنده ایست شکل کلاغ

عُطْلَه (ع) بیکاری
عَطَن (ع) گندیده شدن پوست در پیراستن . خوابگاه شتر
عَطُوف (ع) مهربان
عَطِیفَه (ع) کمان
عَطِیَّه (ع) بخشش
عِظام (ع) بزرگان . استخوانها
عِظَت (ع) اندرز دادن
عَظْم (ع) استخوان
عُظَماء (ع) بزرگان
عَظَمَت (ع) بزرگی
عُظْمی (ع) بزرگ
عَظِیم (ع) بزرگ

(عین و فاء)

عَفّ (ع) پارسائی و اجتناب از حرام
عَفادِیث (ع) عفریتها
عَفاف (ع) عفیفه ها
عُفاة (ع) بخشندگان
عَفاف (ع) پارسائی و باز ایستادن از حرام
عُفّان (ع) نام پدر عثمان خلیفه سیم
عِفَّت (ع) پارسائی
عَفْر (ع) خاک آلوده کردن و در خاک غلطانیدن
عِفْرِیت (ع) دیو . نوایت رحمت رسان
عَفْص (ع) مازو . بستن سر ظرف
عَفِص (ع) تند مزه
عَفِن (ع) تباه و بدبو
عَفْو (ع) نیکوئی و بخشش
عَفُوّ (ع) بخشنده
عُفُوصَة (ع) تلخی و تندی مزه
عُفُونَت (ع) پوسیده شدن و تباه گردیدن . برگشتن رنگ و مزه
عَفِیف (ع) پارسا و همچنین است عَفِیفَه

(عین و قاف)

عَقّ (ع) تلخی

عَضُد (ع) بازو

عَضَلات (ع) عضله‌ها

عَضَلَه (ع) پی . گوشت در
و گوشت بازو و ساق و هر گوشت
که پر و مجتمع باشد در پی

عُضْلَه (ع) بلا و سختی

عُضْو (ع) اندام

(عین و طاء و ظاء)

عَطاء (ع) بخشش

عَطّار (ع) عطرفروش . بقط
فروش که قرلی فروش کند . دوا
گیاهی فروش و در فارسی براین معنی گفته شود

عُطارِد (ع) ستاره ایست روشن
و سیاره دور آفتاب و از تمام سیارات
غیر ماه بزمین نزدیکتر است و بفارسی
آنرا تیر گویند . سنبل رومی که گیاهی
است

عُطاس (ع) عطسه زدن . دمیدن
صبح

عُطاش (ع) ناخوشی تشنگی

عَطایا (ع) بخششها

عُطُب (ع) پنبه

عَطَب (ع) هلاکت

عِطْر (ع) بوی خوش

عَطِر (ع) خوشبو شدن

عَطْسَه (ع) بادی که در سر پدید
و با صدا از بینی برآید و بفارسی
شنوسر گویند

عَطَش (ع) تشنگی . تشنه شدن

عَطْشان (ع) تشنه

عَطْف (ع) میل کردن .
سخن را بسخن باز گردانیدن . باز
گشتن بر چیزی . خم کردن چوب
حمله کردن . مهربانی کردن

عَطَف (ع) طول مژگان

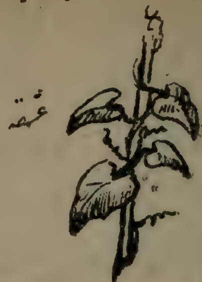
لبلاب

عِطْف (ع) کنار دو جانب

عَطْفَه (ع) مهره ایست که
زنان افسون کنند و بآن مرد را
بند کنند از زنان دیگر

عَطَفَه (ع) لیف هیلاب
. زیر جامه‌ها . تشمهای از
اسبهای اسب دوانی

عشقة (ع) لبلاب



عشوثه (ع) ده یک ا
عشوه (ع) آتش شب که از دور دیده میشود . امر را مشتبه کردن . کنایه از ناز
عشیره (ع) طایفه . قبیله

عین وصاد وضاد

عصا (ع) چوب . چوب دستی
عصابه (ع) بر سر بستن . نوعی از چادر . نوار سخت پیچیده
عصابه (ع) سر بند و دستار سر
عصاه (ع) گناهکاران
عصاد (ع) روغن کش
عصاده (ع) آنچه بفشردن بیرون آید . آنچه ماند از ثفل
عصافیر (ع) گنجشکها
عصام (ع) ریسمانی که با آن خیک آب را بندد و با آن حمل کنند . بین محل که بر تنگ شتر بندند
عصب (ع) پی . خویشان نرینه از پدر
عصبه (ع) پی . از ده تا چهل از مرغ و اسب و غیر آن
عصر (ع) روز . شب . زمان حاضر . آخر روز تا سرخ شدن آفتاب . شبانگاه . فشردن
عصعص (ع) گوشت باطن الیه و دنبه گوسفند . استخوان حلقه بالای دبر و استخوان بیخ دم
عصفور (ع) گنجشک
عصمت (ع) باز داشتن . نگاه داشتن کسی را از گناه یا خوف . ملکه ایست که مانع از گناه است خواه صغیره و خواه کبیره
عصیان (ع) نافرمانی
عصیر (ع) شیره فشرده چیزی

عَزَنو (ع) ارجمند
عَزیمَت (ع) عزم

عین و سین

عَساکِر (ع) لشکرها
عَسالِیج (ع) برگ درخت انگور که بشیرازی پنجه زر گویند
عُسْر (ع) دشواری
عَسْجَد (ع) زر. گوهر
عُسْرَت (ع) سختی و تنگدستی
عَسَس (ع) شب گرد و پلیس
عَسْکَر (ع) لشکر
عَسَل (ع) انگبین
عَسَلی (ع) وصله و علامتی است که یهود باید بجامه خود بربندند تا از مسلمین امتیاز پیدا کنند. میزهای کوچکی که مقابل صندلی گذارند
عَسیٰ (ع) امید است بقین
عَسیر (ع) سخت و مشکل

عین و شین

عَشا (ع) شب کوری
عَشاء (ع) طعام شب
عِشاء (ع) اول تاریکی شبانگاه تا نصف شب
عَشّاد (ع) باج ستانان و مالیات بگیر
عُشّاق (ع) عاشقین
عَشَقه (ع) گیاه تر. نام گیاهیست
عُشْر (ع) ده یک
عَشْر (ع) ده. ده آیه از قران
عَشَر (ع) بنائی که موقع شکستن شاخ شیر بی ازان برآید. رستنی است که آنرا گاوشه گویند. کنگر یا درختی است که در هند روید
عَشَرات (ع) دهها
عِشْرَت (ع) خوشدلی. آمیزش
عِشْرون (ع) بیست و هم چنین است عشرین
عِشْق (ع) از حد گذشتن در دوستی
عَشَقه (ع) لبلاب

عُرقُوب (ع) پی . پاشنه . پل پای ستور . ساق . خم رود بار

عَرقُوب (ع) نام شخصی در عرب بوده که بوعده خود هیچ وفا نمیکرد

عِرَیم (مح) نوعی از ماهی است

عَرقَص (مح) نوعی از درخت کنار که آنرا خار باشد قلاب باشد بسر که ها بر نهند و نیز پی جامه غوک را گویند

عُرُوج (ع) بالا رفتن

عَرُوض (ع) علم میزان شعر . جزو آخر مصراع اول شعر

عُروَه (ع) تکمه پیراهن . دسته کوزه . درختی است که برگ آن در سرما نریزد . حلقه که بان بار ببندند

عَرِیّ (ع) برهنه

عُریان (ع) برهنه

عَریض (ع) پهن

عَریضه (ع) نوشته که عرض کنند

عَرِکَه (ع) طبیعت

(باب غین وزاء)

عِزّ (ع) ارجمندی مقابل ذلت

عَزّ (ع) غلبه کردن

عَزاء (ع) بزرگ آمدن غم بر کسی . صبر و شکیبائی

عُزّاء (ع) نام بتی است

عَزائم (ع) افسونها

عُزّاب (ع) مردهای بیزن

عَزَب (ع) غایب شدن شوهر زن

عَزَب (ع) مرد بیزن

عَزّت (ع) ارجمند شدن . گرامی شدن . نایاب شدن

عَزل (ع) بیکاری کردن . جدا کردن . دور شدن از زن و باز داشتن آب منی تا فرزند نشود

عُزلَت (ع) گوشه نشینی و دوری

عَزم (ع) آهنگ و قصد کردن . دل نهادن بر چیزی

عَزمات (ع) قصدها و واجبها

عُزُوبَت (ع) بیزنی . بیشوهری

عَرعَر (ع) درخت سرو



عِرس (ع) زن با شوهر

عَرس (ع) ریسمان . ستون خیمه .

عُرس (ع) زفاف و عروسی . طعام زفاف

عَرش (ع) تخت . جاه . سقف خانه

عَرَصات (ع) عرصه ها

عَرطَنه (ع) حشیشی است که بشیرازی اشنان وارو گویند

عَرصَه (ع) گشادگی میان سرای هر بقعه که بنا ندارد

عَرض (ع) پهنا . نمایش دادن چیزی را برای فروش . پیدا پیش آمدن . پیش داشتن نامه . سخن خود را اظهار کردن . هر متاع غیر از زر و سیم

عِرض (ع) اندام نفس و ذات . حسب و آبرو .

عَرَضه (ع) آشکار کرده . نمایش چیزی برای فروش

عُرضه (ع) همت و توانائی

عُرف (ع) شناختگی . نیکوئی . اعتراف

عَرف (ع) کاکل اسب بریدن . بوی خوش و ناخوش . ریش برآوردن کف دست

عُرَفاء (ع) دانایان . شناسندگان

عَرَفات (ع) جای وقوف حاجیان در روز نهم ذیحجه

عَرَق (ع) خوی . خوی کردن

عَرَقچین نام کلاهیست نازک که بر سر گذارند و هرچه عرق بدن را مانند آن از آن گیرد نیز عرقچین گویند . عرق کردن کنایه از خجل شدن است

عِرق (ع) رگ . بیخ و ریشه

چوب گز

عُلْذُد (ع) بهانه . معذور داشتن

عَذْذاء (ع) دوشیزه . گوهری که هنوز سوراخ نشده

عَذَذَه (ع) غایط و پلیدی

عُذْذَه (ع) در دکلو از غله خون . موی پیشانی اسب . نوک مو . ستارکان ریزه در کهکشان

(عین و را ء)

عُرّ (ف) اسم صوت حالت تی و استفراغ و این کلمه مبنی بر لور فارسی است و همچنین است عُرعُر

عَرّ (ف) اسم صوت صدای خر که آنرا عرعر هم گویند

عِراب (ع) اسبان و شتران تازی

عُراث (ع) برهنگان

عَرّادَه (ع) آلت جنگ کوچکتر از منجنیق

عَرار (ع) گل گاو چشم و بابونه

عَراق (ع) شهرهائی که بین النهرین زفرات و دجله است و گاهی بر ایالت ری که از طرفی اصفهان و یزد و از طرفی همدان و کرمانشاه و از طرفی زنجان و از طرفی به افغان منتهی میشود و بنام عراق خوانند و عِراقین بصره و کوفه یا عراق عجم و عرب است

عَرامَت (ع) از حد خارج شدن . فاسد شدن

عَرایِش (ع) عروسها

عَرَب (ع) مردم تازی شهری . فاسد شدن معده و عربی منسوب بتازیان است



عَرَباتَه (ع ف) دلیجان . دف و دایره

عَرْبَدَه (ع) فریاد و جنگجوئی و بدخوئی

عین و دال و ذال

عَدّ (ع) شمردن

عَدا (ع) الا

عِداد (ع) شماره بخشش

عَدالَت (ع) پسند گواهی و راستی . عدل

عَداوَت (ع) دشمنی

عَدَد (ع) چیزیکه بتوسط آن شمرده شود مقابل معدود

عَدَس (ع) یکی از حبوبات و عدسی چیزیرا گویند که گرد و دو طرف آن محدّب است و نیز بچه عدس را گویند

عَدْل (ع) داد ضد ستم . دادگر . شایسته گواهی . برابر کردن چیزی بچیزی . بار قماش

عَدَم (ع) نیستی . لاوشی

عَدَن (ع) اقامت کردن . بجائی همیشه بودن

عَدَن (ع) نام شهریست در عربستان

عَدْو (ع) تجاوز کردن

عَدُوّ (ع) دشمن و در فارسی عدو نیز گویند

عَدْواء (ع) زمین خشک سخت . دوری

عَدْوی (ع) دشمنی . کاری که منصرف کند

عُدُول (ع) برگشتن و میل کردن

عِدَّه (ع) شمارش . زمانیکه پس از طلاق یا فوت شوهر باید زن شوهر دیگری نکند

عُدَّه (ع) ساز و سامان

عَدیدَه (ع) شمرده شده . کنایه از زیادت و بسیار

عَدیل (ع) همسنگ و عدیله دعائی است که موقع احتضار خوانند

عَدیم (ع) نابود

عَذاب (ع) شکنجه

عِذار (ع) خط ریش . رخسار

عَذْب (ع) خوشگوار . باز داشتن

عُذْبَه (ع) میوه و ثمره

عَتُوّ (ع) سرکشی کردن

عَتَد (ع) اصرار کردن . سرزنش کردن

عَتِید (ع) آماده

عَتِیق (ع) کهنه . گرامی . آزاد (ه) برگذشته و همچنین است عَتِیقَه

عِثَار (ع) لغزش

عَثَرات (ع) لغزش ها

عُثْمان (ع) جوجه شوات که مرغی است . نام خلیفه سوم پیغمبر عرب است و عثمانی دولت سابق ترکیه را گویند که سلاطین آن از اولاد عثمان نامی است

عَثُور (ع) لغزنده

عین و جیم

عُجاب (ع) شگفت آور

عَجاج (ع) گرد و دود

عَجاله (ع) آنچه سردست میسر و حاضر شود

عَجائِب (ع) شگفت آورها

عَجائِز (ع) پیره زنها . بیچارها

عُجْب (ع) خودبینی

عَجَب (ع) شگفت آوردن

عَجْز (ع) ناتوانی

عَجُز (ع) سرین . بیخ هر چیز

عَجَزَه (ع) ناتوانان

عِجْل (ع) گوساله

عَجَلَه (ع) شتافتن

عَجْم (ع) نقطه گذاشتن . امتحان کردن

عَجَم (ع) غیر عرب از مردم

عُجَم (ع) لکنت ها

عُجْمَه (ع) لکنت زبان

عَجْن (ع) خمیر کردن و سرشتن

عَجُوز (ع) گنده پیر و همچنین است عَجُوزَه

عُجُوبَه (ع) چیزیکه شگفت آورد و اصل آن اُعجوبه است

عَجُول (ع) شتابنده

عَجِیب (ع) شگفت آور

عَجِین (ع) خمیر . سرشته

عَبَاء (ع) گلیم خط دار . آمیختن و ساختن

عِبَاد (ع) بندگان

عُبَّاد (ع) بندگان

عِبَادَت (ع) بندگی کردن

عِبَارَت (ع) تفسیر و بیان سخن

عَبَّاس (ع) شیر بیشه . زیاد عبوس و بیندد عباس بدرست در طرف خوب و عباسی یک پنجم قران (ریال)

عَبَث (ع) بازی . بازیکردن

عَبْد (ع) بنده

عَبَدَه (ع) بندگان

عِبْرَت (ع) پند

عَبْرَة (ع) اشک باریدن

عِبْرِی (ع) لغت جهودان

عَبْقَر (ع) جائی است که عربها هرچه خوبست بدانجا نسبت دهند مانند جامه و غیر آن

عُبُودِیَّت (ع) بندگی کردن

عُبُور (ع) گذشتن

عَبُوس (ع) ترش روی

عَبْهَر (ع) گل بستان فروز . نرگس

عَبِید (ع) بنده

عُبَید (ع) بنده کوچک و حقیر

عَبِیر (ع) بوی زعفران . بوی خوش آمیخته بزعفران

عین و تاء و ثاء

عِتَاب (ع) نازکردن . خشم گرفتن

عِتَاق (ع) آزادکردن

عَتَاقَة (ع) کهنه شدن

عَتَائِق (ع) عتیقه جات

عَتَبَات (ع) آستانها . اماکن مقدسه

عَتَبَه (ع) آستانه در

عِتْرَت (ع) خویشان و نزدیکان

عِتْق (ع) آزادکردن

عُتُلّ (ع) درشت خوی . سخت گوی . سخت ازار

عاقِب (ع) شکنجه کننده
عاقِد (ع) گره زننده
عاقِر (ع) مجروح کننده . زن نازا . مردیکه فرزند ازاو نشود
عاقِل (ع) دانشمند و دانا
عاقِلَه (ع) خویشان قاتل که دیه برایشان قسمت شود
عاقُول (مع) درخت ساج یا نوعی از خرنوب
عاکِف (ع) مقیم در جائی
عالِج (ع) مداوا کننده
عالِم (ع) دانا
عالَم (ع) گیتی
عالِی (ع) بزرگ . بلند . بالا و همچنین است عالِیَه
عام (ع) سال
عامّ (ع) شامل
عامِد (ع) آهنگ کننده
عامِر (ع) آباد کن . زیست کننده
عامِرِه (ع) آباد برقرار

عامِل (ع) خدمتکار . کارگر
عامَّه (ع) عموم مقابل خاصه
عانِد (ع) ستیزه کار
عانِف (ع) درشتی کننده
عانَه (ع) موی زهار
عاهِت (ع) آفت
عاهِد (ع) سوگند خورنده
عاهِر (ع) زناکار
عایِب (ع) عیب کن
عایِد (ع) بازگشت کننده . عیادت کن . منفعت وسود و همچنین است عایِدَه
عایِشَه (ع) عیش کننده . نام یکی از زوجات پیغمبر ص که دختر ابوبکر صدّیق است
عایِق (ع) مانع و باز دارنده
عایِلَه (ع) زن و فرزند و هر که در نفقه مرد باشد

(عین و باء)

عَبا (ع) نوعی از لباس که روی عامه پوشند

کشنده چیزیرا برکسی . پیدا شونده . تسلّم نامه نویس . چیزی که بر دیگری قائم است . رخسار . ابر پر اکنده . کنار . دندان بعد از ثنایا . بخشش

عَارِضَة (ع) حادثه . بالاء . حاجت

عَارِف (ع) شناسا . مرد شکیبا . خداشناس

عَارِی (ع) برهنه

عَارِیَة (ع) چیزیکه بکسی برای انتفاع داده شده بدون تملیک که هر وقت دهنده بخواهد پس بگیرد

عَازِل (ع) جداکننده . کسی که منی خود را باز دارد از آنکه فرزند شود

عَازِم (ع) آهنگ کننده . دل بر چیزی نهاده

عَاشِر (ع) دهم . ده یک گیرنده

عَاشِق (ع) کسی که دوستی او از حد در گذرد

عَاشُورَا (ع) روز دهم محرم

عَاصِر (ع) فشار دهنده

عَاصِف (ع) بادی که سخت وزد

عَاصِم (ع) بازدارنده . نگاه دارنده کسی را از خوف یا گناه

عَاصِی (ع) گنهکار . رگ خون که بایستد

عَاضِد (ع) یار

عَاطِس (ع) عطسه زننده

عَاطِفَة (ع) مهربان . مایل . ربط دهنده سخنی را بسخنی . مهر خویشی و قرابت

عَاطِل (ع) خالی از هر چیز

عَافِی (ع) خواهنده رزق . خواهنده احسان . بخشنده گناه

عَافِیَت (ع) دور کردن خدا بدی را از بنده . سلامتی از بدی و بیماری

عَاقّ (ع) پدر یا مادر را آزرده کردن

ظَنّ (ع) گمان . گمان بردن . دانستن

ظِنَّتْ (ع) تهمت

ظَنُوْن (ع) مرد بدگمان

ظُنُوْن (ع) گمانها

ظَنِیْن (ع) تهمت زده شده

ظَوَاهِر (ع) ظاهرها . بلندیها

ظِهَار (ع) گفتن مرد بزن خود که پشت تو مانند پشت مادر من است

ظَهْر (ع) ستور که سوار شوند . پشت

ظُهْر (ع) وقت زوال آفتاب

ظُهُوْر (ع) آشکار شدن

ظَهِیْر (ع) پشت و یاری کننده

حرف عین

عین الف

عَابِث (ع) بازیگر و بازیکن

عَابِد (ع) بنده . مطیع خدا

عَابِر (ع) راه گذر . تعبیر کن

عَابِس (ع) ترش روی

عَائِب (ع) با خشم

عَائِق (ع) آزاد کننده . می کهنه

عَاج (ع) استخوان فیل

عَاجِز (ع) ناتوان

عَاجِل (ع) شتابان . بی مهلت . اینچنان

عَاجِم (ع) بر خط نقطه گذار . بشتابا

عَاجِن (ع) خمیرگیر

عَاد (ع) قومی بوده اند در قدیم که قبیله هود نبی میباشند

عَادّ (ع) بیشت کننده عدد دیگر را . شمارنده

عَادَت (ع) خوی عرضی

عَادِل (ع) دادگر

عَادِم (ع) نیست کننده

عَار (ع) ننگ

عَارِب (ع) عرب اصلی و همچنین است عَارِبَه . کسی که سخن عجمی را عربی کند

عَارِج (ع) بالا رونده

عَارِض (ع) پهن کننده . عرضه

مانند درایچ لکن کو چلیته

(حرف ظاء)

ظاء (ع) نام یکی از حروف تهجی

ظافر (ع) پیروز . ناخن دار

ظالم (ع) ستمکار

ظان (ع) گمان کننده

ظاهر (ع) هویدا

ظئر (ع) دایه

ظئر (ع) دایه شدن

ظبی (ع) آهو

ظراف (ع) کسی که بسیار با ظرافت است

ظرافت (ع) زیرکی . زیبائی . خوش طبعی

ظرائف (ع) خوش طبعیها . زیباها

ظرف (ع) آنچه در آن چیزی نهند . زیرکی

ظروف (ع) ظرفها

ظریف (ع) خوش طبع .

. داناها . زیبا

ظفر (ع) فیروزی

ظفر (ع) ناخن

ظل (ع) سایه . پناه . تاریکی شب .

ظلال (ع) سایه ابر . سایبان

ظلام (ع) تاریکی اول شب

ظلام (ع) ستمکاران

ظلام (ع) بغایت ستمکار

ظلف (ع) سم شکافته مانند گوسفند

ظلم (ع) ستم کردن . ستم . تاریکی

ظلمات (ع) ظلمتها

ظلمانی (ع) جای تاریک

ظلمت (ع) تاریکی

ظلوم (ع) سخت ستمکار

ظلیل (ع) سایه طولانی

ظلیم (ع) بغایت ستمکار

ظلیم (مح) شترمرغ

ظلیمه (ع) دادخواهی

ظماء (ع) تشنه شدن

حیض .
طِهران (ف) شهریست قرب
شهر ری و اکنون پایتخت ایران است
طَهف (ف) ذرت که یکی از
غلات است . مکان محکم
طَهماسب (ف) نام یکی از
سلاطین صفوی
طَهمورث (مع) معرب تهمورس
که نام یکی از سلاطین قدیم گویند
موسس سلطنت قدیم در ایران
بوده است
طَهور (ع) پاک کننده .
آب دستی

(طا و یا ء)

طَی (ع) درنوردیدن . در
ضمن
طَیّار (ع) زیاد پرنده
طَیّاره (ع) هواپیما
طَیّاره (مح) کشتی تیزرو
طَیّان (مح) یاسمن صحرائی
طِیب (ع) پاکیزه
طِیب (ع) بوی خوش .
حلال و پاک . خوشی بی اکراه
. پاک شدن
طَیّبات (ع) پاکیزه‌ها
طَیّبَت (ع) کاری بکرد فریب
طَیّبة (ع) پاکیزه . مدینه رسول (ص)
طَیر (ع) پرنده
طَیَران (ع) پریدن
طِیَره (ع) فال بد
طَیره (مح) خجلت . آزردگی
طیسفون (ف) تیسفون که شهر
مدائن است
طَیش (ع) سبکی . خطا کردن
تیر از نشانه
طَیف (ع) وسوسه . گرد چیزی گردیدن
طَیفور (مح) پرنده
طَیلسان (مع) پوستینی که بر
دوش اندازند و اصل آن تالشان است
که لباس جامه تالش‌ها است
طِین (ع) گل و لای
طُیور (ع) پرندگان
طِینت (ع) سرشت و طبیعت
طَیُّوث (مح) حیوانی است

طَوَاف (ع) گرد چیزی گشتن

طَوَّاف (ع) کسی که متاع خود را دوره گرداند

طَوَالِش (ف) طالشها

طُوبی (ع) پاک و پاکیزه . نام درختی است در بهشت

طَوْد (ع) قدر مقدار . نهایت . نوع و صنف . راه درویش

طُور (ع) نام کوهی است در سینا . وحشی و بامعنی باداد مجهول است

طُوری (ف) رسیدگی . بابته اثبت مشابهات

طُوس (ف) نام شهریست در خراسان

طُوط (ف) پنبه . مردم قد دراز

طُوطی (ه) نام مرغیست زبان آموز



طوطی

که از هند آورند و آنرا طوطک نیز گویند

طَوْع (ع) طاعت و فرمانبری

طَوْف (ع) گرد چیزی گشتن

طُوفَان (ف) توفان آب که از زمین بیاید یا باران زیاد آید یا هر چه که بسیار غلبه کند

طَوْق (ع) گردن بند . طاقت و توانائی

طَوْل (ع) فزونی کردن . منت نهادن

طُول (ع) درازی و مدت

طُومَار (ف) تومار که نامه و دفتر است

طَوِیت (ع) نیت و راز . چاه از سنگ و مثل آن برآورده

طَوِیل (ع) دراز

طَوِیلَه (ع) رسن دراز که ستور را بان ببندند . محل ستور

(طاء و هاء)

طَهَارَت (ع) پاک شدن

طُهْر (ع) پاکی . پاکی از

طَلْف (ع) باطل است بخشش

طِلْق (ع) خارج و بری . خالص حلال

طَلْق (ع) معرب تلک که سنگ سفید براقی است که هرچه بمالند بر آن آتش اثر نکند

طَلِق (ع) کسی که فصیح زبان است

طَلَل (ع) اثر سرای خراب

طُلُوع (ع) بر آمدن ستاره

طَلِیعَه (ع) مقدمه لشکر

(طاء و میم و نون)

طَمّاع (ع) حریص

طُمَأنِینَه (ع) قرار و آرام گرفتن

طَمْث (ع) دختری را بردن . حیض

طَمْرا (ف) بید انجیر که دانه است که از آن روغن گیرند

طَمْس (ع) ناپدید شدن راه

طُمْطُراق (ع) تمتراق که خود نمائی و کروفر است

طَمَع (ع) امید و حرص

طَناب (ع) ریسمانی چند که بهم بافته شده

طَنّاز (ع) بسیار فسوس کننده

طُنْبَاك (ف) نام دهلی است که آنرا تنباك و دنبك نیز گویند

طَنْبُور (ف) تنبور که نام سازی است

طَنْز (ع) فسوس کردن

طَنْطُور (ع) عصا به یا بع

طَنْطَنَه (ع) آواز . خصوصاً آواز رباب و بربط و رود و مانند آن

طَنِین (ع) آواز مگس و بانگ طشت و غیر آن

طاء و واو

طَواحِین (ع) آسیاها

طَوارِق (ع) داهیها . کارهای سخت . خویشان مرد . تختهای کوچک

طَواشِی (ع) کسانی که طغیان کنند

طَواغِیت (ع) چیزهائی که سزاوار بدی است

طغیان (ع) تجاوز از حد خود کردن

طاء وفاء وقاف

طفف (ع) همه زمین بلند . جامیست بکربلا . پری پیمانه

طفرة (ع) برجستن

طفل (ع) نوزاد و کودک

طفیلی (ع) کسی که نخوانده با دیگری بمهمانی آید

طقطقه (ع) آواز سم است بر جای سخت

طاء ولام

طلا (ف) زر طلا

طلاء (ع) قطران و هرچه اندایی الیشند

طلاب (ع) محصلین و جویندگان

طلاق (ع) رها شدن از قید نکاح

طلاقت (ع) خندان و گشاده رو شدن

طلائع (ع) کسانی که برای طلا را صانع

دشمن پیش روند

طلایه (ع) طلیعه لشکر و این کلمه در لغت عرب دیده نشده و ممکنست اصل آن طلیعه یا طلاوه که بمعنی چشم داشتن و درنگ کردن است باشد و محتمل است فارسی باشد

طلب (ع) جستن و خواستن

طلبه (ع) جویندگان و محصلین

طلبیدن (ف) خواستن و این از مصادر جعلی است که از لغت عرب اقتباس شده

طلحه (ع) نام یکی از اصحاب پیغمبر عرب ص

طلسم (مع) خطوط یا نوشته ایست که کهنه و سحره مینویسند و باعتقاد آنها همه آزار را دفع کند و طلسمات جمع آنست

طلع (ع) آنچه از خرما (بن) برآمده مانند دو نیل یا شکوفه خرما

طلعت (ع) دیدار

طَرَف (ع) کرانه و ناحیه . پاره از چیزی . کمربند

طَرْف (ع) چشم . نگریستن . چشم برهم زدن

طُرَف (ع) طرفه ها

طُرْفه (ع) نو . شگفت و عجیب

طَرْق (ع) زدن بچکش . کوفتن . پشم زدن . هر آواز یا نغمه رباب

طُرُق (ع) راهها

طُرْقه (ع) راه و روش . چیزی برهم و تو بر تو نهادن . نام پرنده و باهمین معنی با تار سقوط نیز نویسند

طُرُم (ا) یک نوع بازیست با ورق

طُرُنب (مح) تمتراق و خودنمائی

طُرّه (ع) موی پیشانی اسب . علاقه دستار و کمربند

طَرِی (ف) تری و تازگی

طَریدن (ف) ناگاه پدید آمدن

طَرید (ع) رانده و دور کرده

طَریق (ع) راه و روش و همچنین است طَریقه

طَسْت (معا) معرب تشت

طَسُّوج (مع) چهار یک دانگ و اصل آن تسو است

طَشْت (ف) تشت

طاء با عین و غین

طَعام (ع) خوردنی . گندم

طَعّان (ع) بسیار نیزه زننده . بسیار کنایه زن

طَعْم (ع) مزه . اشتهای طعام

طُعْمه (ع) چشیدن

طُعْمَقه (ع) خورش . راه کسب

طَعْن (ع) نیزه زدن . طعنه و کنایه گفتن

طُغْرا (مح) القابی که بر سر فرامین پادشاهان نویسند . نام خطی است منحنی که بر سر احکام ملوک نویسند مانند دو نیل یا شکوفه فرما

طُغْرل (مج) نوعی از مرغ شکاری است

طُغْرِل (ف) نام یکی از سلاطین سلجوقی

طِحن (ع) آرد

طا دوا وستن وشین

طُو (ع) همه

طَوائِق (ع) راهب

طَرابلس (ع) شهریست از شامات

طَرابُوزَن (مج) نام شهریست

طَرّاح (ع) طرح کننده و نقشه کش

طَرّاد (ع) جیب بره کیسه بر

طِراز (ف) نگار جامه. جای بافتن جامه. زینت و آرایش. طبیعت. شهریست در حدود چین که خوبان طراز معروفست و مشک خوب از انجا آرند. یکی از ولایات بدخشان. نیشکر خوزستان. مقسم آب. آراستن و پیراستن و ساختن چیز. طرز و روش و قاعده. مساوی و مستقیم بودن

طِراز (مع) معرب طراز که بمعنی نگارخانه و زینت و طبیعت و سجاف جامه گفته شود

طَرازَنده (ف) آرایش دهنده

طَرائِق (ع) نام صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی پیدا اید

طَراك (مج) طراق

طَراوَت (ع) تری و تازگی

طَرائِف (ع) شگفتیها

طَرَب (ع) شادمانی. سبکی. نشاط

طَرح (ع) انداختن

طَرخان (ف) نام پادشاه ترکستان. شخصی که قلم تکلیف ازاو برداشته شده. معرب ترخان که سبزیست

طَرخون (ف) ترخان که سبزیست خوردنی. نام علفی است که ریشه آن دوائی است

طَرد (ع) راندن و دور کردن

طَرَذبلون (مج) نام درختی است که صمغ آن انگوزه است

طَرز (ع) هیئت و شکل چیزی

طَرسنوج (ف) نوعی از ماهی دریائی

طَبّال (ع) طبل زن

طَبائِع (ع) طبیعت ها

طَبْخ (ع) پختن

طَبَر (ف) تبر . ولایت طبرستان

طَبَرْزَد (ف) تبرزد که شکراست

طَبَرْخون (ف) بید سرخ که آن را بید طبری گویند . رنگ سرخ . عناب

طَبَرِسْتان (ف) مازندران

طَبَس (ف) تبس که شهریست در خراسان

طَبَطو (ف) نوعی از مرغابی

طَبْع (ع) سرشت وسجیت . مهر نهادن بر جامه . چاپ کردن

طَبَق (ع) سرپوش ظرف . ظرفی که از تخته سازند و مدور است . ظرفی که بر آن طعام خورند . ماه چیزی . مانند ومساوی . گروه

طَبَق (ع) گروه مردم . هر چه چیز را بدان چسبانند

طَبَقَری (ع) کنار رودامن . جائی ونقامی غیر معلوم

طَبَقَه (ع) یک نوع از مردم . حال

طَبْل (ع) غوکک که در آن زر وسیم گدازند . دهل



طبل

طُبَیْلَه (ع) طبل کوچک

طَبیب (ع) پزشک ومعالج

طَبیخ (ع) پخته شده . شراب نیم جوشیده

طَبیعَه (ع) سرشت وسجیت آدمی

طَبیعی (ع) منسوب بطبیعت

طَپانچه (ف) تپانچه که سیلی زدن است . آلتی است آتشین

طَپیدَن (ف) بی آرام شدن

طَحال (ع) اسپرز

طَحْن (ع) آرد کردن

. صبح کاذب . چیزیکه بان تفأل زنند بطلوع کواکب
طالِق (ع) رها کننده از قید نکاح
طالِقان (ف) تلکان که نام دو محلت در قزوین و خراسان که در آنجا معدن طلق است
طالوت (ع) نام پادشاهی از بنی اسرائیل بوده
طامات (ح) اقوال پراکنده وبذیان . زبان غیر فصیح
طامِث (ع) زن حایض
طامِع (ع) حریص . امیدوار
طاوُس (ح) پرنده ایست خوش شکل واندام



طاهِر (ع) پاک وپاکیزه
طائِر (ع) پرنده
طایِع (ع) فرمانبر
طایِفه (ع) قبیله وگروه . از یک نسب بالا

(طا وبا و پا و تا)

طِبّ (ع) پزشکی ومعالجه مرض نمودن
طِبابت (ع) معالجه کردن
طَبّاخ (ع) پزنده
طِباذ (ف) انجیری است سرخ و بزرگ
طَباشیر (ف) نام دوائی است شبیه استخوان سوخته که ازمیان نی هندی بیرون آورند و طَباشیرِ صُبح کنایه از سفیدی صبح صادق است
طَباطَبا (ع) لقب اسمعیل پسر ابراهیم فرزند حسن بن علی ع وسادات طباطبائی منسوب باو ست
طِباع (ع) سجیه وطینت
طِباعت (ع) چاپ زدن ودار الطباعه چاپخانه
طِباق (ع) خبری برابر ای خبری

وغیر ان و بسیچو چه این کلمات معرب نیست
چنانکه بین قاف و کاف مخرج مخصوصی است
که اهالی جنوب ایران بدان آشنا
هستند و برای حفظ ان مخرج کلمه را
بقاف نویسند مانند قبا قدک که
اصل آن کبا و کدک است و همچنین
بین صاد و سین مخرج مخصوصی بوده
و برای حفظ آن کلمه را بصاد نوشته اند
مانند صابون صد شصت صدا و غیران
که تمام این کلمات فارسی است و معرب
نیست

طاس (ف) کاسه و ظرف آبخوری . ظرفی که از مس بطرزی مخصوص سازند و در حمام بکار برند . آلتی است مکعب که در شش طرف نقطه هائی از یک تا شش دارد و اغلب از عاج درست نموده و با آن نرد بازی کنند . بسری که موی آن بواسطه کچلی یا مرض دیگر ریخته شده

طاعات (ع) بندگی ها

طاعت (ع) بندگی

طاعق (ع) کنایه زننده .

هنره زن

طاعون (ع) مرگ و با

طاغوت (ع) دیو . هر چه سزاوار بدی باشد

طاغی (ع) کسی که از حد خود تجاوز کند

طافح (ع) پر و لبالب

طاق (ف) تاق که سربار خمیده است . نوعی از جامه که آنرا طاقه گویند

طاقت (ع) توانائی . یکتار از ریسمان

طاقدیس (ف) طاق مانند . نام تخت خسرو پرویز که از شهر مدائن بود . ایوان شاهان

طاقی (ف) نوعی از کلاه

طالب (ع) خواستار

طالح (ع) فاسد و بد

طالش (ف) قومی هستند که در گیلان سکنی دارند و محل ایشان را نیز طالش گویند

طالع (ع) ظاهر شونده .

(حرف طاء)

طاء و الف

طاء (ع) نام یکی از حروف تهجی

طائف (ع) عسس . طواف کننده

طائع (ع) خواهان

طائل (ع) فایده و خیر

طائی (ع) منسوب بطیئ بر وزن شخذ که بمعنی پدر بطن یا بمعنی روئیده و برگردنده است و از القاب حاتم طائی است

طابخ (ع) پزنده

طابع (ع) مهر کننده . طبع و چاپ زننده

طاپو (ف) ثبت املاک

طاحن (ع) نرم و آسیا کننده

طاحونه (ع) آسیا

طاخلک (ف) نوعی از درخت که آزاد درخت طاق گویند یا میوه درخت طاق است

طادح (ع) اندازنده

طارد (ع) راننده

طارق (ع) آینده در شب و در فارسی بمعنی درد نیز بمعنی ستاره است

طارم (ف) خانه چوبین مانند خرگاه و سراپرده و گنبد و محجری که از چوب و غیره سازند . چوب بندی که برای انگور و یاسمن و کدو می چراحی کشند و دار بند را هنیسه گویند . نام چندین محلست و این لغت پارسی ست و دلیلی قاطع تاکنون مشاهده نشده است که طاء مؤلف از مخصصات لغت تازی باشد چنانکه صاد و قاف و عین را نمیتوان از مخصصات لغت عرب دانست منتهی فی الجمله تفاوتی بین لغت فارسی و عرب در این مخارج است چنانکه بعقیده بعضی مخرجی بین طاء مؤلف و تاء منقوط در سوابق ایام در زبان فارسی بوده و پس از تغییر خط پهلوی بخط معمولی برای اشعار بمخرج مزبور پاره کلمات را بطاء مؤلف برای حفظ مخرج نوشته اند مانند طلا و طهران و طنبور و طرزد و طباشیر

ضمانت (ع) ضمان

ضمن (ع) طی

ضمن (ع) مرض ملایم و دایم

ضمه (ع) پیش

ضمیر (ع) باطن و نهان . کنایه از شخص مانند او من تو ایشان ماشما که در علم نحو و صرف اصطلاح نموده اند

ضمیمه (ع) چیزی متصل بچیز دیگر

ضن (ع) بخل کردن

ضنت (ع) بخل کردن

ضنک (ع) تنگ و سخت شدن

ضاد و واو و یاء

ضوابط (ع) قانونهای کل

ضواحک (ع) دندانهائی که در موقع خندیدن آشکار شود

ضواحی (ع) آسمانها . گوشهای زمین که آشکار باشند

ضوایر (ع) گرسنگان . ضرر رسانندگان

ضواری (ع) درندگان مانند شیر و پلنگ

ضوء (ع) روشنائی

ضوضاء (ع) غوغای جنگ

ضوع (ع) منتشر شدن

ضیاء (ع) روشن شدن

ضیافت (ع) مهمان شدن

ضیر (ع) زیان و ضرر

ضیعت (ع) هلاک شدن

ضیغم (ع) شیر درنده

ضیف (ع) مهمان

ضیفن (ع) طفیلی

ضیق (ع) تنگ . تنگ شدن

ضیق (ع) تنگ

ضیقه (ع) تنگدستی

ضیمران (ع) نوعی از گل و ریحان

ضیوف (ع) مهمانها

ضَرِط (ع) تیز دادن و همچنین است
ضَرُطَه
ضَرْع (ع) پستان گاو و گوسفند
و نحو آن
ضِرْغام (ع) شیر بیشه
ضَرُورَة (ع) احتیاج و
بیچارگی
ضَرَّه (ع) هوو و ضرتان دو هوو
ضَرْب (ع) نوع از سیر خبر
. مانند . اصطلاحی است در
حساب
ضَرِیبَه (ع) خوی و طبیعت
ضَرِیح (ع) قبر یا دو قبر
ضَرِیر (ع) نابینا
ضَرِیمَه (ع) محترق و آتش
زده شده

ضاد و عین و غین و فاء

ضِعاف (ع) ضعیفان
ضَعْف (ع) سست گردیدن
ضِعْف (ع) دو چندان و
زیاده

ضُعَفاء (ع) ضعیف‌ها
ضَعِیف (ع) لاغر و سست و ضعیفه
مؤنث است
ضَغْث (ع) اشتباه . در هم
کردن
ضِغْن (ع) کینه . ناحیه
ضَغِینَه (ع) حقد و کینه
ضِفْدَع (ع) غوک
ضَفْر (ع) وطی کردن . دویدن
. جهیدن

ضاد و لام و میم

ضَلال (ع) گمراهی . گم شدن
. ضایع شدن
ضَلالَت (ع) ضلال
ضِلْع (ع) استخوان پهلو . کناره
چیزی
ضَمّ (ع) جمع نمودن و متصل کردن
چیزی بچیزی
ضِماد (ع) چیزی که بر جراحت
بندند . بستن جراحت
ضَمان (ع) پذیرفتن و کفیل شدن

ضحّاك (ع) بسیار خندان . نام یکی از سلاطین کلده که در ایران مدتی حکومت کرد و بواسطه قیام کاوه آهنگر مغلوب فریدون سلطنت گزیده شد . اصل آن اژدهاك است که معرب آن ضحاک شده است

ضحك (ع) خندیدن

ضُحَکَة (ع) آنکه بروی خندند

ضحو (ع) هنگامی است که ظهر است

ضُحی (ع) چاشتگاه

ضحیّه (ع) گوسفند قربانی

ضخامت (ع) فربه شدن

ضخیم (ع) فربه

ضخمة (ع) فربه شدن

ضَخم (ع) فربه

ضِدّ (ع) همتا . ناهمتا

(ضاد و راء)

ضَرّ (ع) گزند رساندن

ضُرّ (ع) زن برزن خواستن پیشین

ضرّاء (ع) شدت . نقص در مال و جان

ضَرائب (ع) اعداد مضروبه حاصل ضربها

ضِراب (ع) جستن نر بر ماده

ضَرّاب (ع) بسیار زننده و ضرّابخانه جاییست که سکه پول نیز شد

ضِرار (ع) گزند رسانیدن یکدیگر را

ضَراعت (ع) خواری وزاری

ضَراغم (ع) شیران درنده

ضَرب (ع) زدن . بمثل آوردن . سکه زدن . عملی است در حساب . دنبک و ضربت یکمرتبه زدن است

ضَرَب (ع) عسل سفید . پلاک درسرها

ضَرَبان (ع) جستن رگ

ضَرَر (ع) گزند رساندن

ضِرس (ع) دندان

ضَرس (ع) گزیدن سخت . بدندان آزمودن چیز را نیز

حرف ضاد

ضاد و الف

ضابط (ع) قوی . باعزم . حاکم . بشیر درنده
ضابطه (ع) قانون کلی
ضاجر (ع) ملول کننده
ضاجع (ع) کسی که بر پهلو خوابیده
ضاحك (ع) خندان
ضاحکه (ع) دندانی که هنگام خنده پیدا شود
ضاد (ف) نام یکی از حروف تهجی
ضاد (ع) کسی که زبان ساند
ضارب (ع) زننده
ضاغط (ع) فشار دهنده
ضال (ع) کسی که گمراه کند
ضاله (ع) گم کرده
ضامن (ع) پذیرفتار دکفیل
ضاوی (ع) ضرر رساننده . گرسنه
ضایع (ع) بی تیمار دبمصرف

ضاد و باء

ضب (ع) سوسمار
ضباب (ع) ابر نازک
ضباط (ع) نگاهدارنده
ضباع (ع) گفتارها
ضبط (ع) نگاهداشتن
ضبع (ع) کفتار

ضاد و جیم

ضجاج (ع) بانگ و فریاد کردن
ضجاج (ع) بسیار فریاد کننده
ضجر (ع) نالیدن . طپیدن
ضجع (ع) بر پهلو خفتن
ضجه (ع) بانگ و فریاد
ضجیع (ع) همخوابه و همچنین است ضجیعه

(ضاد و حاء و خاء و دال)

ضحاء (ع) وقت قریب بظهر یا چاشت فراخ . طعام چاشت . آفتاب
ضحاء (ع) آمدن در آفتاب

شراب و آسمان نیکو شدن

صُوف (ع) پشم گوسفند و

صُوفی بر عارف گفته شود

صَول (ع) بر جستن و حمله کردن

و همچنین است صَولَت

صَولَجان (مع) چوکان

صَوم (ع) روزه

صَومَعَه (ع) عبادتگاه ترسایان

صَون (ع) نگاه داشتن

صَهباء (ع) می

صِهر (ع) خویشی و قرابت . داماد

صَهو (ع) جراحت رسیدن . پرمال شدن

صَهوات (ع) نشیمنگاههای سواران بر اسب

صَهیل (ع) بانگ کردن اسب

صاد و یاء

صَیّاد (ع) شکارچی

صَیّاغ (ع) زرگر

صِیاغه (ع) زرگری کردن

صِیام (ع) روزه گرفتن

صِیانَت (ع) نگاهداری کردن

صِیت (ع) آوازه

صَیحه (ع) آواز کردن . عذاب

صَید (ع) شکاری . شکار کردن . دام محکم

صَیر (ع) گردیدن

صَیرَفی (ع) مرد چاره گر . صرافی

صَیرورَه (ع) گردیدن

صَیطَره (ع) گماشته شدن . تعهد کردن

صِیَغ (ع) صیغه ها

صِیغه (ع) ریخته چیزی . اوزان اسماء و افعال . منه

صَیف (ع) تابستان و صَیفی میوه و زراعتهای تابستانی

صَیقَل (ع) چیزی که بآن شمشیر و کارد و خنجر و مانند آنرا جلا دهند

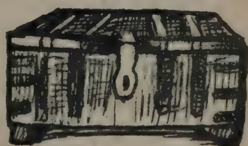
و صَیقَلی جلا داده شده

صَنْبَج (مع) معرب خنبک که سازی است

صَنْدَل (مع) معرب سندل
که درختی است هندی شبیه درخت
گردو و معطر است . صَنْدَلی
معرب سندلی است

صُنْدُوق (ع) محفظه که از آهن
یا چوب سازند و در آن نفایس گذارند
و در آنرا قفل کنند

صندوق



صُنْع (ع) نیکوئی کردن . بدی
کردن . خلق کردن

صَنْعَت (ع) کار و پیشه قرار دادن
. مهارت در عمل یدی داشتن

صِنْف (ع) گونه و نوع . پاره
از هر چیز

صَنَم (ع) بت . طاقت

صَنَوْبَر (ع) درخت ناژون .

صَنِیع (ع) صنعتگر و مخترع

صاد و واو و فاء

صَواب (ع) ضد خطا . سزاوار

صَوادِر (ع) صادرات

صَوارِف (ع) چیزهائی که انسان را
بر میگرداند از کاری

صَوارِم (ع) شجاعان .
شمشیران . شمشیرهای برنده
. شیران

صَواعِق (ع) بانگهای شدید
و صاعقه ها

صَوامِع (ع) صومعه ها و عبادتگاهای ترسایان

صَوّان (ع) سنگهای سخت

صَوْب (ع) جهت و طرف .
آمدن باران .

صَوْت (ع) آواز . آواز کردن

صُور (ع) شاخ . آنچه اسرافیل
بدمد

صُوَر (ع) صورتها

صُورَت (ع) پیکر . صفت

صَوْغ (ع) در کالبد ریختن چیز
گداخته را . آفریدن . جایزه دادن

.توانائی
صَلْب (ع) بردار کشیدن
صُلح (ع) موافقت کردن
صُلَحا (ع) خوبان
صَلصَال (ع) گلی که با ریگ آمیخته است
صُلصُل (ف) فاخته . موی پیشانی اسب
صَلصَلَه (ع) آواز کردن
صُلصُلَه (ع) باقی مانده آب در ته حوض
صَلَع (ع) پیش سر بی مو شدن
صَلوٰة (ع) دعا از بنده . رحمت از خدا . درود بر رسول و فرشتگان . نماز
صَلَوات (ع) کنایس یهودان . نمازها
صُلوح (ع) موافقت و احسان کردن
صِلَه (ع) عطیه و بخشش و جایزه
صَلیب (ع) چلیپا های ترسایان . بردار کشیده .

محکم

صاد و میم

صُمّ (ع) کرو ناشنوا
صَمَم (ع) کر شدن
صَمّاء (ع) سختی زمانه . سنگ سخت . فتنه که بغایت سخت باشد
صِماخ (ع) گوش . سوراخ گوش
صَمت (ع) خاموش شدن
صَمَد (ع) مرجع طلبات
صَمصام (ع) تیغ بران
صَمغ (ع) لعابیست که از درخت بیرون آید و سخت چسبنده است
صَمَم (ع) کر شدن
صُموت (ع) ساکت شدن
صَمیم (ع) خالص

(صاد و نون)

صَنادید (ع) بزرگان قوم
صَنّاع (ع) بسیار صنعت گر
صَناعَت (ع) پیشه و کار
صَنایع (ع) کارها و صنعت ها

صَفُورَاء (ع) نام ضجیعه موسی پیغمبر

صَفَوِی (ع) نام فامیلی یک دسته از سلاطین ایران که از اولاد شاه صفی بوده اند

صُفّه (ع) پیش زین . پیش دالان واصحاب صُفّه مهمانان بنی در پیش مسجدی

صَفِی (ع) دوست خالص واسم چنین است صَفِیَّه

صَفِیر (ع) بانگ مرغان خواندن وصوت زدن برای خر تاب خورد

صَفِیق (ع) نجیبا . پارچه بد باف

صاد وقاف وکاف

صَقر (ع) چرغ و هر نوع شکاری

صُقع (ع) کناره وگوشه زمین

صَقع (ع) زدن . بانگ خروس

صُقل (ع) پهلو . اسب دراز تهیگاه

صَقل (ع) زدودن وصیقلی

صِقلاب (ج) طایفه بودند در اطراف بحر خزر واز آنجا باروپا سرازیر شدند

صَکّ (ع) کوفتن . زدن . معرب چک

صاد ولام

صَلا (ج) برافروختن آتش برای سرما . فریاد برای طعام به فقرا یا فروش چیزی . میانه پشت

صَلابت (ع) سخت شدن

صُلابه (ج) قناره دکان قصابی که دارای قلاب وسیخ است وبا نمعنی در لغت عربی دیده نشده است وکلمت مشتق از صلب که بمعنی در آویختن است باشد

صَلاح (ع) نیکی صدق و صَلاحِیّت داشتن صلاح است

صِلاح (ع) سازش کردن

صَلایه (ع) چیزیکه عطریات وادویه راآبان نرم کنند وبسایند

صُلب (ع) درشت . استخوانهای پشت ودشت تا زمین . جای سنگ زار . تحکم پدری

(صاد و عین)

صَعْب (ع) دشوار

صُعَداء (ع) نفس سرد بلند

صَعْقَه (ع) لرزش کردن

صَعْق (ع) بیهوش شدن . فریاد کردن رعد

صَعْلوك (ع) درویش فقیر

صُعُوبَت (ع) دشوار شدن

صَعُود (ع) بلندی . عقبهٔ دشوار

صُعُود (ع) بالا رفتن

صَعْوَه (ع) نام مرغی است

صِغار (ع) کوچک ها

صَغارَت (ع) کوچک شدن

صُغْری (ع) زن کوچک

صَغْو (ع) میل کردن . مایل شدن برای غروب

صَغْی (ع) شنیدن

صَغِیر (ع) کوچک

(صاد و فاء)

صَفّ (ع) در ردیف ایستادن

(صفدر) پاره کننده صف که کنایه از شجاعت است و همچنین است صف شکن

صَفا (ع) سنگ سخت و لغت سریانی . جا بنیست در مکه

صَفاء (ع) روشنی

صِفات (ع) خوبیها و حالتها

صَفاد (ع) روی گره

صَفْح (ع) رخسار . پهنای هر چیز

صَفْحَه (ع) رخسار . روی کاغذ

صَفَر (ع) میان خالی . روی که یکی از فلزات است

صَفَر (ع) ماه دوم از ماههای قمری

صَفْراء (ع) یکی از اخلاط اربعه و صَفْراوی منسوب بادست

صُفْرَه (ع) زردی

صَفْصَف (ع) راست و مستقیم

صَفْق (ع) دست بهم زدن چنانکه آواز آید . لنگه در

صَفْقَه (ع) صفق . عقد بیع

صَفْو (ع) اخلاص بودوستی

صَفْوَه (ع) روشنی . برگزیده هر چیزی

. ینشگو

صَدَقات (ع) ، چیزهائی که بفقرا داده میشود و صَدَقه مفرد آنست

صَدْم (ع) ، کوفتن . راندن

صَدْمه (ع) ، مصیبت

صُدُور (ع) ، خارج کردن

صَدُوق (ع) ، راستگو

صَدی (ع) ، آوازی که از کوه یا حمام منعکس شود . بوم نر تشنه شدن

صَدیق (ع) ، رفیق راستگو

صِدّیق (ع) ، مرد بسیار راستگو . لقب خلیفه اول ابوبکر

صِدّیقه (ع) ، زن بسیار راستگو . لقب فاطمه زهرا دختر پیغمبر عرب است

(صاد و راء)

صُراح (ع) ، واضح و خالص

صَراحَت (ع) ، خالص شدن و واضح بودن

صُراحی (ع) ، شراب خالص یا ظرف شراب

صِراط (ع) ، راه . پل است روی دوزخ

صَرّاف (ع) ، کسی که پول معامله کند

صَرامَت (ع) ، عزیمت بر کار

صِرب (ا) ، یکی از ممالک بالکان

صَرْح (ع) ، کوشک بلند

صَرْدَحه (ع) ، زمین استوار

صُرَد (ع) ، مرغی است که شکار گنجشک کند

صَرْصَر (ع) ، باد تند سخت

صَرْف (ع) ، توبه . حیله . زیادتی . برگردانیدن . علم اشتقاق

صِرْف (ع) ، خالص از هر چیز

صَرْفه (ع) ، زیادتی

صُرّه (ع) ، همیان

صَریح (ع) ، روشن و گشاده

صَریر (ع) ، بانگ

صَریمَت (ع) ، عزیمت . پاره از شب

سخن گفتن

صَحّ (ع) تندرست بودن . پاک شدن از عیب

صَحراء (ع) دشت هموار

صُحُف (ع) کتابها

صَحن (ع) میان سرا

صَحو (ع) هوشیاری

صَحِیفه (ع) نامه . کتاب

صَخرَه (ع) سنگ بزرگ سخت

(صاد و دال)

صَد (ف) سد که ده ده تا است

صَدّ (ع) باز داشتن

صَدا (ع) زنگ آهن

صِدا (ف) آواز و صوت و صدا بکسر صاد در لغت عرب بمعنی آواز و صوت دیده نشده و در لغت عرب بمعنی آواز صَدی بفتح صاد و ناقص یائی مشاهده شده است و بمعنی مطلق آواز هم نیست بلکه آواز منعکس است نه مطلق آواز بنا بر این صدا بکسر صاد که مختوم بالف باشد فارسی است و بودن صاد هم جز کلمه فارسی منافاتی ندارد چنانکه در صد چنین است و محتملست صَدی عربی بمعنی آواز منعکس در فارسی لفظاً و معنی تحریف شده باشد ولی این احتمال بعید است

صَدارَت (ع) مقدم . شغل رئیس دولت و صدر اعظم

صُداع (ع) درد سر

صَداق (ع) مهر و کابین

صَداقَت (ع) دوستی

صَدَد (ع) قصد . میل . نزدیکی

صَدر (ع) سینه . اول هر چیز . بازگشتن . درد کردن سینه

صُدرَه (ع) سینه بند . نیم تنه

صَدع (ع) درد کرفتن سر . قطع کردن بیابان

صُدغ (ع) مابین چشم و گوش . دسته موی بافته

صَدَف (ف) غلاف مروارید

صِدق (ع) راستی . گفتار

صامِت (ع) خاموش . شیر خفته

صانِع (ع) صنعت گر . آفریننده

صائِت (ع) آواز کننده

صایِح (ع) صیحه زننده

صایِغ (ع) زرگر . آفریننده

صاین (ع) نگاهدار

(صاد و باء)

صَبّ (ع) ریختن آب

صَبا (ع) باد شرقی

صِباء (ع) بازی کردن با کودک

صَبابَت (ع) سوزش عشق

صَباح (ع) بامداد

صَبّاح (ع) لقب حسن صباح رئیس فرقه اسمعیلیه در ایران

صَباحَت (ع) زیبائی

صَبّاغ (ع) رنگ رز

صُبح (ع) اول طلوع آفتاب تا ربع روز

صَبر (ع) شکیبائی

صَبِر (ع) دوائیست تلخ و در فارسی

بفتح صاد گویند

صُنبَره (ع) انبار گندم وزن نکرده . طعام پخته

صَبغ (ع) رنگ کردن

صَبوح (ع) خوراکی در صبح از شیر و شراب و غیر آن که در فارسی صُبحانه گویند

صَبوت (ع) میل بجوانی کردن

صَبور (ع) شکیبا صَبوره (ع) هم

صَبِیّ (ع) کودک و صَبیّه مونث آنست

صِبیان (ع) کودکان

(صاد و حاء و خاء)

صَحابَت (ع) یاری کردن

صَحاح (ع) تندرست شدن . پاک شدن از عیب . مطابق خبر با واقع

صَحّاف (ع) کسیکه کتاب را ته بندی کند

صَحایف (ع) کتابها . نامه ها

صُحبَت (ع) یاری نمودن .

حرف صاد

(صاد و الف)

صائب (ع) بهدف رسیده . صواب کار

صائم (ع) روزه دار

صاب (ع) نباتی است بشری که وقت بریدن و شکستن چیزی مانند شیر از ان برآید

صابو (ع) لکیسا

صابغ (ع) رنگ رز

صابون (ع) چیزی که از تیزاب و پیه درست کنند و جامه با آن شویند

صاحب (ع) یار . مالک . همراه

صاد (ع) نام یکی از حروف تهجی

صادد (ع) بازگشت . مقابل خارج

صادف (ع) راستگو . راست

صادم (ع) کوبنده

صادخ (ع) قسمی یادرس

صادف (ع) برگرداننده . زیاد کننده

صادم (ع) شمشیر . مرد دلاور

صادوج (مع) معرب ساروج

صاع (ع) زمین پست . پیمانه

صاعد (ع) بلند کننده

صاعقه (ع) آتش که از اسمان آید

صاغر (ع) کوچک و پست

صاف (ع) صافی بدون دردی . نرم . راست . و این لغت ماخوذ از صافی است و در لغت فارسی یا را ازا حذف کنند

صاف (ع) صف کشنده و صافات جمع آنست

صافی (ع) پارچه که مایع را در آن بخته تا صافی آن بر طرف دیگر رود و دردی آن بماند . روشن مقابل کدر

صالح (ع) نیک

شَبَشَلَه (ف) دست و پای سست

شَبِیشُم (ف) نام سازی است . نام آوازی است . صفیر

شَبِیشُو (ف) تیهو

شَبِیشَه (ف) آبگینه

شَیْطان (ع) اهریمن . اندیشهٔ بد

شَیْطَنَت (ع) کار یا اندیشه بد کردن

شَیْعَه (ع) پیروان . گروهی از مسلمانان مقابل سنی

شِیلَک (ا) قشنگ و مقبول

شَیلاف (ف) گوشت و کیهائی که از دریا در خاک پیدا شود

شِیلان (ف) عناب . بغمره و طعامی که بزرگان تهیه کرده اند و انرا شیلانه نیز گویند

شِیلُونَه (ف) سنگ پشت

شِیلَه (ف) مکر و خدعه و از مراد فات دوباره بپله استعمال کنند و این از لغت عوام است

شِیم (ع) ماهی کوچکی است که پشت نقاط سفید دارد . نام رودخانه ایست در گیلان

شِیَم (ع) عادتها

شِیمَت (ع) طبیعت و خوی

شِیمِی (ا) علم تجزیه و ترکیب

شِین (ف) نام یکی از حروف هجا . بنشین بنشیننده

شَیْن (ع) زشتی

شِیوا (ف) فصیح و بلیغ

شِیوانیدَن (ف) امیختن و برهم زدن و لرزانیدن

شُیُوخ (ع) بزرگان . پیران

شُیُوع (ع) فاش شدن خبر

شِیوَن (ف) گریه و زاری .

شِیوَه (ف) راه و روش . ناز و عشوه . قصه بازی و پشت هم اندازی . خودنمائی

شِیهَه (ف) صدای اسب

شیرابه (ف) خشخاش یا شیره
خشخاش
شیراز (ف) شهر حاکم نشین ایالت
فارس
شیرازه (ف) یک نوع دوخت
مخصوص است که باوراق کتاب
زنند تا از هم نپاشد
شیرجه (ف) یک نوع فرو
رفتن در آبست که اول سر و
بعد پا
شیرک (ف) دلیری کردن
شیروان (ف) شهریست از
بلاد آذربایجان که در جنگ اخیر
ایران با روسیه قاجاریه برایگان
از دست دادند . قلعه ایست
در خوشان
شیرویه (ف) نام پسر خسرو
پرویز . نام پهلوانی است ایرانی
شیره (ف) شربت قند و مانند
آن . شراب که سکر آورد و
مخصوصا بوزه که نمک داخل آن
کنند . آب انگور که بجوشانند

و غلیظ شود . شیره تریاک که پس از
کشیدن در محفظه که با آن تریاک را
میچسبانند جمع شود
شیرین (ف) یکی از طعمهای اصلی
. نام زن پرویز . شیرینه
شیرینه (ف) جوششی است که
بر اندام کودکان برآید و آنرا شیردمک
و شیرینات نیز گویند . چوب
دوغ زنی
شیرینی (ف) حالت و صفت
شیرین . چیزهائیکه از قند و شکر
درست کنند
شیز (ف) چوبیکه از آن کمان سازند
. کمان تیراندازی
شیش (ف) شش که پنج بعلاوه
یکست
شیشاک (ف) بره از شش ماهه تا یکساله
و آنرا شیشاک نیز گویند
شیشک (ف) تیهو
شیشکی (ف) آوازی که از جمع
کردن دو لب شبیه بباد صدادار
بیرون آید .

که آنرا سلطان درندگان گویند

و برج اسد

شیر



و شیرافکن و شیراوژن مردم
رشید و شیر با آتش شیربرنج و
شیربان نگاهدارنده شیر و شیر
برفی شیریست که در سردسیرات از
برف درست کنند و اسب از دیدن
آن رم کند و کنایه از مردمی که صورت تا
همیشه دارند و دارای عزم و قدرت معنوی
نیستند و شیربها نقد و جنسی است
که داماد برای عروس میفرستد و شیر
پتنو پارچه ابریشم نفیس که در مازندران
از حریر بافند و شیر خدا علی بن
ابیطالب ع و شیرخشت شبنمی است
که بر نوعی از درخت نشیند یا صمغ
درختی است و شیردان یکی از
اعضاء شکم که در آن شیر جمع میشود

و شیردل شجاع و دلیر و
شیرزا دوائی است که زنان
برای زیاد کردن شیر نوشند و
آنرا بوزیدون گویند و شیر
زن زن دلیر و شیرزنه
چوبی است که بتوسط آن کره از
ماست جدا کنند و شیر سپهر
برج اسد و شیر شبستان سیم
و شیر سنگی شیریست که بر
سنگ قبر پهلوانان تراشند
و شیر قلاب آهنی است که
قلندران بر سر دوال کمر بندند
و شیرک خانه جائی که در آنجا
شراب فروشند یا عرق کشند
دافور و شیره در آنجا کشند و
شیر گنجشک مرغی است
که شکار مرغ کند و آنرا انجیرخور
گویند و شیرگیر دلیر و شیر
ماهی نوعی از ماهی که بغداد است
و شیر مگس عنکبوت است
و شیر و شکر نوعی از جامه است
نفیس که آنرا شیر پنیر گویند

شبنبان (ف) آمیخته و درهم کرده . لرزان و شبنبانیدن مصدر آنست

شَبنبان (ع) دو ماه سرمای سخت زمستان . نام طایفه ایست از بکر و شَبنبانی منسوب بآن طایفه است

شَبپور (ف) برادر کوچک کرنا



شیپور

شبیث (ع) نام یکی از پیران

شیح (ع) درمنه

شیخ (ع) پیر . بزرگ . دانشمند . صاحب رای . صاحب و شَیخَک دانه بزرگیست که بالای تسبیح گذارند

شیخه (ع) زن پیر شَیخوخه وشیخوخیت و شیخیدگی و پیری

شید (ف) خورشید . نور درخشنده و تابنده . مخفف شویده یعنی بر دیده و شیدا پهبد روح القدس و شیداپ شید نور الانوار و شیدا هرمن نور شیطانی و خیالات زشت و شیدکی نور قاهر

شَیدا (ف) آشفته و دیوانه

شیدان (ف) خوان نعمت

شید دزنک (ف) نام یکی از پهلوانان که بد انش آراسته و در زمان ضحاک بوده و نزد او محترم بوده و مردم را بآئین خویش میخواند و مبدء کائنات را طبیعت میدانست

شیدوش (ف) نام پسر گودرز . نام یکی از حکماء متأخرین از فارسیان

شیده (ف) خورشید . نام پسر افراسیاب . نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت

شیذد (ف) یکی از اسماء الهی

شیر (ف) مایعی است سفید رنگ که از پستان برآید و کودک و بچه از آن خورد . حیوانی است درنده

شُهُود (ع) گواهان

شُهُود (ع) ماهها

شَهی (ف) پادشاهی . والادی هرچیز شیرین

شَهید (ع) شاهد . کسی که در راه خدا جان داده است

شَهیر (ع) مشهور

شَهیق (ع) آخر صدای خر

شَهیَن (ف) منسوب بشاه . نام شهری بوده بین ری و آذربایجان که امروز زنجان گویند

(شین و یاء)

شَیّاد (ع) کسی که کار او اندود کردن است خواه از گچ و خواه از گل ولی در فارسی کنایه از مردم مکار و چشت هم انداز است

شیاد (ف) زراعت . میخی که با گاو آهن برای زراعت بکافند

شیادیدن (ف) شکافتن زمین برای زراعت . زراعت کردن

شَیاطین (ع) اهرمینان

شِیاع (ع) فاش شدن خبر . آتش گیره

شِیاف (ع) داروئی است برای چشم

شیان (ف) جزاء و مکافات نیکی یابدی

شیانی (ف) پول رایج قدیم که ده هفت و شانی گویند

شَیئ (ع) چیز

شَیب (ع) پیری . سفید موی

شیب (ف) نشیب ضد فراز . شیفته و پریشان . رشته که بر سر تازیانه است . زمینی که از خوردن باران آفتاب خورده و در آن راه رفته باشند و سخت شده که راه رفتن بر آن مشکل شده باشد و شیب یا لا انگشت میں قرشی یا پلا

شیبا (ف) افعی . شیفته و دیوانه که افسون بپذیرد

شَهْدَوا (ف) زر نارواج که یکی
از ملوک بغداد در شهر خود رایج
ساخت و در ملک دیگر رواج نمود
شَهْرَوان (ف) نام شهری بر
لب دجله بغداد بوده است
شَهْرُود (ف) رود خانه بزرگ
. شهر شاهرود . نام سازی است
بزرگ . تاری که تارها را باد بندند
شَهْرُوزَه (ف) گدائی که روزها
در شهر بگرد خانها گشته
شَهْرِیار (ف) نام شاهی که
از همه سلاطین بزرگتر باشد . کلانتر
و بزرگ شهر . نام ملوکی است
اطراف طهران
شَهْرِیَکَنْدَه (ف) پراکنده
و پریشان شده
شَهْرِیو (ف) شهریور
شَهْرِیوَر (ف) ماه آخر تابستان
. روز چهارم از ماه پارسی . ملکی
که موکل آتش است و فلزات
و تدبیر مصالح که در جهان . شهریور
و اقشود با او ست و شهریورگان

نام روز چهارم از ماههای شمسی که ایرفیدرا
مانند مهرگان جشن گیرند
شَهْفَنْد (ع) نعره زدن
شَهْلا (ف) یک نوع از اقسام
نرگس . چشم سیاهی که مایل بسرخی
باشد و فریبندگی داشته باشد
و محتمل است بمعنی عربی باشد
شَهْلان (ف) نام کوهی است
یا نام مقامی است نزدیک الوند
شَهْلَنْگ (ف) ریسمان تاب
شَهْلَه (ف) گوشت چرب یا چربی
که بر گوشت احاطه کرده است
شَهْناز (ف) نام نوائیست
شَهْنای (ف) سرنا
شَهْنَد (ف) بیهودی دیگی
شَهَنْشاه (ف) شاه شاهان .
لقب سلاطین ایران خاصه اردشیر
بابکان و بالخصوص عضدالدوله دیلمی
شَهَنْگامَه (ف) ژاله و تگرگ
شَهَوات (ع) شهوتها
شَهْواد (ف) لایق دستوار شاهان
شَهُوف (ع) خواهش تن

بین شطرنج بازان که مهره را جائی
بگذارند که شاه حریف لا اقل از جای
خود برخیزد و شهباذ مخفف
شاهباز و شهجان شهر مرو است
شُشه (ف) کلمه ایست که موقع
نفرت گویند
شِهاب (ف) مخفف شاه آب
و آن آب سرخی است که مرتبه اول
از گل کاچیره گیرند
شِهاب (ع) ستاره . شعله آتش
. پاره آتش . درخش آتش و تیر
شهاب شعله ممتد ئیست که شب در
آسمان پدید آید و زود خاموش شود
شَهادت (ع) گواهی دادن .
کشته شدن در راه خدا
شَهامت (ع) تند فهم و چالاک
شدن
شُهُب (ع) جمع شهاب .
شعله ها
شَهد (ع) عسل با موم
شُهور (ع) ماه و شهریه ماهانه
شَهر (ف) جد و شهرآرا زیب

و زینت شهر است که در عید
و عروسی تزیین کنند و شهرآزاد
شهری است که اردشیر پسر شیرویه
شاه آنجا را گشت و آن شهر را
متصرف گشت و ازا شهرازاد به
نیز گویند و شهراگیت
حاکم شهر و شهریار بزرگ
و حاکم شهر و شهربانو خانم
شهر و نام دختر یزدگرد که بحباله
حسین بن علی ع درآمد و او را شهربان
و شهربانو نیز گویند و در هیچ
و بازی غیر آن مملکت نمی پذیرفتند
و شهرسبز شهری است نزدیک
سمرقند و شهرستان حصاری است
که برگرداگرد شهر بزرگ نهند
و نیز نام چند شهر بوده و
شارستان مخفف آن است
و شهرناز نام خواهر جمشید
که با خواهر دیگرش ارنواز
در تصرف ضحاک بودند و پس از
کشته شدن او نزد فریدون
آمدند

شُولِسْتان (ف) کوهستان دلرستان فارس

شُولَک (ف) اسب تیزرو . نام اسب اسفندیار . بادریه دوک

شُولَمَن (ف) دوزخ

شُولَه (ف) جای زباله

شُولِیدَن (ف) دیدن و دانستن . چین خوردن . پریشان و آشفته و پراکنده شدن و نمودن و شولیده اسم مفعول آنست

شَوَم (ف) باشم

شُوم (ف) نامبارک

شَوماد (ف) بلغت زند نوحه و گریه

شُومَن (ف) بلغت زند پیشانی

شُومِیز (ف) زمینی که برای شیار و تخم ریزی درست کرده باشند

شُومِیدَن (ف) شیار و زراعت کردن

شَوَنْد (ف) باعث و سبب و ماده هر چیز

شَوَنْدا (ف) شنوا

شَوَنْدان (ف) باعث ها و سبب ها

شُولِیش (ف) فسون و علاج

شُونِیز (ف) سیاه دانه که بر نان پاشند

شَوَه (ف) سنگی است سیاه و سبک و شفاف . سبب و باعث و ماده و آئین با خفار ها است

شُوهاء (ع) زن خوب رو . زشت . اسب نیکو منظر

شَوِی (ف) پیراهن . روی

شُوی (ف) شوهر . امر بشستن . شوینده . شوربا

شُوهِیدَن (ف) شستن و پاک کردن

شَوِیش (ف) پراکندگی

شوهر (ف) مرد زن دار

شین و هاء

شَه (ف) مخفف شاه . داماد . چیز بزرگ از هم جنس خود اصطلاحی است

شودی (ف) نره ممکین
شودنی (ع) مشورت کردن
شودیدن (ف) شور و غوغا کردن . برانگیختن . پریشان کردن در غضب شدن . بغمگین گردیدن
شودیر (ف) زارع و برزگر
شوسنه (ف) راهی که آنرا صاف و شسته کرده باشند
شوش (ف) خوب . مخفف شوشتر
شوشب (ف) شاخهای درخت انگور
شوشتر (ف) شهری است در خوزستان
شوشکات (ف) ساز چهار تار . تیهو . شمش زر و سیم
شوشو (ف) گاورس . ارزن
شوشه (ف) شمش طلا و نقره و مانند آن . پشته ریگ . هر چیز بلند و کوتاه مانند لوح مزار و محراب
شوط (ع) یکمرتبه رفتن تا آخر
شوغ (ف) آلت و پنبه دست و چرک بدن و جامه . شوخ

شوغا (ف) حصاری که شب گاوان در انجا باشند
شوک (ف) بازار و معرب آن سوق است
شوک (ع) خار
شوکا (ف) نوعی از گاو کوهی سیاه رنگ که بقدر گاومیش است
شوکت (ع) بزرگی . قوت و قدرت
شوکران (ف) گیاهیست که خوردن بیخ آن جنون آورد
شوکه (ف) ماده آهنی که زر و سیم گداخته ریزند تا شوشه شود
شول (ف) شولیدن . ام بشولیدن . نام طایفه از الوار قشقائیه ایست در فارس
شولا (ف) جامه ایست پشمین که قلندران پوشند
شولات (ف) زمین رخوه و سست که چاه قنات در آنجا ریزش کند
شولان (ف) کمند نردبام

شَواد (ع) زننده‌ها .
نوادر و چیزهای کمیاب
شَوادِع (ع) راههای بزرگ
شَوادِق (ع) روشنی دهنده‌ها
شَواغِل (ع) چیزهای مشغول
کننده .
شَوال (ف) شواد . شلوار . کار و صنعت
شَوّال (ع) ماه دهم از
سال قمری
شَواهِد (ع) چیزهائیکه بآن
استشهاد کنند
شَوامِق (ع) کوههای بلند .
شَوایی (ف) کری و ناشنوائی
شُوب (ف) مندیل و دستمال
شَوب (ع) آمیختن
شُوبیث (ف) افسون
شُوخ (ف) بیباک و دلیر .
عیار و دزد و راهزن . فضول
و شریر . معشوق . چرک
جامه . چرکِ جراحت بپینه
دست و پا . درختی که یک
شاخش ببرند و شوخ چشم
معشوق طرار و شوخگن چرکین
شُوخی (ف) ظرافت و مزاح
شُوخیدن (ف) چرکین شدن
شُود (ف) رفت و گذشت
شِوِد (ف) شبت که سبزی است
خوردنی
شُودن (ف) گذشتن و رفتن
شُور (ف) چیز پر نمک . آشوب
و غوغا . امر بشستن . شوم و نحس
. سعی و کوشش . نام آوازیست
و شوربا و شورابا آش نمکدار
و شور مور نحس و ضعیف و
شورگز نوعی از درخت گز که
در شوره زار پدید آید
شِوَر (ف) کسی که جامه او پاره
و ژنده باشد
شَوْر (ع) مشورت کردن
شُورَم (ف) کوه
شُوره (ف) یکی از اجزاء باروت
. سفیدی سر کچل . سفیدی که به دیوار
آید نمناک زند و شوره زار زمینی
که نمک دارد

شَنگُله (ف) رشته جامه و دستار
. وشته خصوصا وشته خز

شَنگُول (ف) شوخ و شنگ شنگوله
دزد و راهزن . قرطوم فیل همچنین ا

شَنگَر (ف) آلت مردی .
مزله . ته حیض

شَنگباد (ف) خیار چنبر که دراز
و کج میشود

شَنگینه (ف) چوبیکه خرد کاو
بدان رانند

شِنیل (ا) یک نوع جامه ایست
که روی جامه پوشند

شَنَواندن (ف) وادار کردن
بشنیدن

شُنُودَن (ف) شنیدن

شَنوسه (ف) عطسه

شَنوشه (ف) عطسه

شِنُونَتَن (ف) بلغت زند نوشتن

شَنَنَه (ف) آواز عطسه یا آواز
اسب خصوصا که آنرا شیهه گویند

شَنیدَن (ف) گوش دادن
. بوئیدن . بوی کردن

شَنِیدِر (ا) یک نوع توپ
جنگی که از کارخانه مخصوص بوده

شَنپیر (ف) چوب آبنوس
کان بیشه

شَنبع (ع) زشت

(شین و واو)

شَو (ف) امر شدن در رفتن
. شب

شُو (ف) شوهر . ا
بشستن

شَوا (ف) گرد و شنوا

شِوا (ف) پینه که در دست
و یا از کار کردن پیدا شود .
شست

شِواء (ع) بریان

شَوائب (ع) آمیزشها

شَواف (ف) نوعی از مرغابی
که آنرا سرخاب گویند . یا
بوقلمون . مرغ خروس و
همچنین است شَواد و
شَواد

شُنْدِلَه (ف) دوائی است که تودری گویند

شَنْزَقَه (ف) نام گیاهیست که در کلیله و دمنه آورده است و تحریف شَنْزَبَه شده است

شُنْش (ف) چوبیکه پنبه زن پنبه را بان جمع آوری کند و پنبه را از آنسر دیگر بیرون کشند

شُنْغُت (ف) زشت گفتن بکسی

شُنِفْتَن (ف) شنودن . بو کردن

شَنَك (ف) شوخ بیحیا . راه زن . خرطوم فیل . بیشتر دیند . مکابره

شُنْگ (ف) درخت سرو یا درختی که از چوب آن کمان سازند که تنه اش سفید است و سر آن چتر زند

شِنَنْك (ف) غله ایست از باقلا کوچکتر در غلاف طولانی شکوتن شود که آنرا خلّر گویند .

. قسمی از خیار دراز که برای تخم گذارند . گیاهیست مانند تره که با سرکه خورند

شَنْگاد (ف) گیاهیست خاردار و بزمین چسبنده که بیخ آن سرخ است و آنرا بعربی شُنْجار گویند

شِنْگان (ف) نام ولایتی است جمع شِنْگ

شَنْگ بیز (ف) شراب خرما و همچنین است شَنْگ بیل

شَنْگَرْف (ف) سرخی که در نقاشی بکار برند . نام کرمی گندم خوار که غله را خراب کند

شَنْگُرْك (ف) بادریسه دوک و آن چوب یا چرمی است مدور که در گلوی دوک محکم سازند

شَنْگَزَك (ف) کرمی که کشت و زراعت را خورد

شَنْگُل (ف) فلفل . نام شاه هند که بیاری افراسیاب بتسخیر ایران آمده بود . مخفف شنگول . دزد و راهزن

شناساندن (ف) آموختن و یاد دادن و همچنین است شناسا نیدن
شناسائی دانستن چیزیست
شناعت (ع) زشتی . زشت گفتن کسی
شنان (ف) اشنان که بدان رخت شویند
شناو (ف) شناو شناور کسی که شنا کند
شناه (ف) شنا در آب دریا
شنایع (ع) کارهای بد
شنب (ف) گنبد و شنب غازان گنبد غازان خان است در تبریز
شنبد (ف) روز اول هفته و شنبه
شنبلت (ف) بازیست که یک پای بر جهند و لگد بر سینه دیگری زنند
شنبلیت (ف) گل سورنجان که زرد است یا گل زرد یا تخمی است زرد رنگ
شنبلید (ف) شنبلیت . شنبلیله
شنبلیله (ف) سبزی است که آنرا در خورش کنند و خشک آنرا انبان زنند
شنبه (ف) گنبد . روز اول هفته
شنبه (ف) روز اول هفته . شبیه سبب
شنت (ف) سال و سنه
شنج (ف) داغه و بینی کوه که سنگستان بسیار دارد
شنج (ف) سرین و کفل
شنج (ف) نوعی از صدف
شنج (ع) درهم کشیدگی پوست
شنجار (مو) معرب شنگار که گیاهیست خاردار و بر زمین چسبنده و بیخ آن سرخ است
شندید (ف) پاره پاره . چیز کم
شندف (ف) دهل و طبل . نقاره بزرگ

شَمَنان (ف) بت پرستان

کسیکه بواسطهٔ تند حرکت کردن یا بار برداشتن نفس بتنگی زند .

بساط و فراش بزرگ

شَمَنْد (ف) بیهوش . نوحه وافغان

شَمَنْدفر (ا) خط آهن

شَمَنْدَه (ف) مردم شجاع . بیهوش وبیم زده

شُمُوس (ع) آفتابها

شُمُوع (ع) چراغها

شَمُول (ع) جمعیت وسامان

شُمُول (ع) احاطه کردن

شَمَّه (ف) شیری که بر سر پستان بود وپیش ازآنکه بدوشند اثران درسر پستان ظاهر شود

شَیَمَه (ف) چربی شیر وماست که قیماق است

شَمَّه (ع) مقداراندکی از هر چیز

شَمیدَن (ف) رمیدن وترسیدن . نگردمیده کردن . افغان ونوحه کردن . شجاع بودن

خشمناک شدن . بوییدن

شَمیدَه (ف) شیرسرزده . اسم مفعول از شمیدن

شَمیر (ف) زارع . زمینی که برای زراعت مهیا است

شَمیز (ا) لفافهٔ نوشته جات

شَمیشاد (س) نورمعنوی واین لغت سریانی است

شَمیل (ف) قصبه ایست درلارستان

شَمیم (ع) بوی خوش

(شین ونون)

شِشْن (ف) سنگهای ریزه

شَن (ف) باغ وچمن

شِنا (ف) حرکت درآب ودورنشستن وهمچنین است شناب وشناد وشناه

شناختن (ف) دانستن ازراه حواس

شِناد (ف) شناوری . شناد . نامبارک وشوم . شاخه نودرخت . دیاری که خراب وخالی از سکنه باشد .

جرم دارد و در زمستان خشک نمی شود . ریحان . مرزنجوش

شِمشاد (ف) شاخهای تازه درخت شمشاد یا خود شمشاد که از آن شانه میسازند

شِمشَك (ف) جائی است در کوههای رودبار طهران که معادن ذغال سنگ دارد

شُمشُور (ف) بلغت گیلانی رستنی است که از آن آتش ترشش درست کنند

شِمشَه (ف) آلتی است چوبی دراز که بنایان با آن کجی و راستی عمارت را تشخیص میدهند . کجی که درزاویه دیوار کار میکنند

شَمشیر (ف) آلتی است آهنی تیز و برنده و کج مانند ناخن شیر که با آن جنگ کنند .



روشنائی صبح . آفتاب

شَمع (ع) پیه . آنچه از پیه یا موم سازند و روشن کنند

شَمعُون (ع) نام یکی از انبیاء بنی اسرائیل

شَمغَند (ف) متعفن مخصوصاً زن بدبو

شَمکُود (ف) شهریست در ارّان

شَمَل (ف) پا افسار را گویند که زیر آن چرم باشد و رویش از ریسمان . بابا شمل کسیرا گویند که شرافتی ندارد و خود را همه کاره داند و در هر غوغائی دارد و مداخله نماید

شَمَلخ (ف) شلغم

شَملَه (ع) شالی است که بر دوش اندازند یا چادریست کوچک که بر خود پیچند

شَمَلبَند (ف) رستنی است که بعربی حلبه و شنبلیله فارسی است

شَمَن (ف) بت . بت پرست

شَمپُودْ (ف) حرکت دادن بزور که برخلاف طبع است وشمپودگر کسی که برخلاف طبیعت کسی را وادار بکار کند وشمپودی حرکت قهری است

شَمْخال (مح) یک آلتی است آتشین که مانند تفنگ بزرگی بوده است

شَمَدْ (ف) روپوش نازکی است که هنگام گرما بجای لحاف در موقع خواب اندازند

شَمْدانی (ف) گلی است قرمز خوشرنگ وگاهی پشت گلی وسفید است وشمعدانی هم نویسند

شَمَرْ (ف) آبگیر کوچک

شَمَرْ (ع) خرامیدن در رفتن

شِمْر (ع) مرد با تجربه . نام یکی از اشقیاء عرب

شِمْران (ف) بعضی اماکن ییلاقی در شمال طهران که کوه البرز بنام کوه شمران نامیده میشود وآنرا شِمیران نیز گویند

شَمُرْدَن (ف) حساب کردن

شُمَرِش (ف) بالفرض وبرتقدیر

شَمْس (ع) آفتاب . گلوبند

شَمْسا (ف) نور معنوی . پرتو آفتاب وماه وچراغ وآتش ومانند آن

شَمْسَه (ف) دوخته ایست از گلابتون که بلباسها وجامه ها دوزند وصاحبمنصبان لشکری وکشوری استعمال کنند

شَمْسِیّه (ع) نام کتابیست در منطق . چتر آفتاب گردان

شَمْش (ع) قطعه باریک ودراز از طلا ونقره گداخته

شَمْشاد (ف) درختی است که برگهای



شمشاد

شَمّ (ع) بوییدن

شُما (ف) ضمیر جمع مخاطب منفصل . ضمیر مفرد مخاطب در موقع تعظیم

شَماتت (ع) شاد شدن بغم دشمن

شِماخ (ف) سینه بند زنان

شَماخ (ف) نام یکی از مبارزین کیخسرو

شَماخی (ف) نام شهری است در چهار فرسخی شیروان

شُمار (ف) شماره . تشبیه

شُماردن (ف) شمردن و همچنین است شُماریدن

شُماره (ف) حساب و عدد

شَمّاس (ف) نام شخصی است که کیش آتش پرستی را وضع نموده

شُماساس (ت) نام پهلوانی تورانی

شَماسی (ف) نام ترسایان

شَمّاع (ع) کسی که شمع ریزد و فروشد . نام طایفه ایست

شُماغنده (ف) هر چیز بدبو مخصوصا زن بدبو

شِمال (ع) طرف دست چپ وقتی که رو بمشرق باشند

شَمال (ع) بادی که از طرف شمال آید

شَماله (ف) شمع . نوعی از برنج

شَمامه (ف) دستنبو

شِمامه (ف) بوی خوش

شَمان (ف) اسم فاعل از شماندن

شَماندن (ف) رسیدن . آشفتن و پریشان شدن . بیهوش شدن . ترسیدن و شَمانیدن فعل متعدی است

شَمایل (ع) طبایع نیکو و در شکل و صورت نیز گفته شود

شَمبَلیله (ف) سبزی ایست خوردنی و معطر که روی نان پاشند و شَنبَلیله نیز گویند

شَمبات (ع) نام طایفه ایست و اصل آن شام سبات است

شَلمغان (ع) قریه ایست در واسط

شَلمك (ف) نام دارویی است

شَلمیز (ف) شنبلیله

شَلنك (ف) بر جستن و فرو نشستن شاطران بجهت ورزش و تیز راه رفتن

شَلو (ف) کسی که پای او شل است

شَلوار (ف) پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد

شُلوغ (ف) درهم و برهم کردن و فریاد و غوغا کردن بی حجن و با قاف نویسند

شَلوك (ف) زالو

شَلون (ف) جانوری است از جنس شغال

شَلوه (ع) نام یکی از بزرگان ارامنه که موقع فتنه چنگیز خروج نموده بود

شُلّه (ف) نام آشی است که آنرا شُله قلمکاد گویند

شَلّه (ف) تقاص

شَلّه (ف) بت . بت پرست . جای تنگ

شُلّه (ف) سرگین دان . جای پلید و کثیف . لته حیض

شِلّه (ف) پارچه ایست نخی و سرخ که آنرا شِپله گویند

شَلیته (ف) تنبانی است کشاد و چین دار و کوتاه که زنها پوشند

شَلیخ (ف) صوت و آواز

شَلیخا (ع) نام یکی از حواریون عیسی ع

شَلیك (ف) در کردن توپ و تفنگ و مانند آن

شَلیل (ف) نوعی از شفتالو و آنرا شلیلو هینه گویند

شِلینك (ا) نام واحد پول انگلیسیان که یک بیستم لیره است

شین و میم

شَم (ف) مخفف بشوم که بمعنی بروم است . امر از شمیدن . ناخن و چون شمشیر شبیه بناخن شیر است شمشیر گویند

شَل (ع) دوختن جامه . فاسد شدن دست
شَلّاف (ع) تازیانه که دسته دارد و با سیب برای راندن زنند
شِلال (ع) زبردوزی کردن
شَلال (ف) حرکت دادن دست وگردانیدن آن . ریشه های آویخته . تارهائیکه گوشهای پهن زاویخته دارد
شَلّال (ع) قوم پراکنده
شَلّابین (ف) شخص بیشرم
شَلپوی (ف) آواز پاکه هنگام راه رفتن بگوش آید
شَلتاق (مح) تجاوز از حق خود نمودن
شَلتوك (ف) برنجی که هنوز از پوست درنیامده
شَلتَه (ف) جای زباله و خاکروبه
شَلجَم (مع) معرب شلغم
شَلخَتَه (ف) کسی را گویند که در جمع آوری و انتظام کارهیبالات باشد
شَلختَه (ف) ازدنگ
شَلغَم (ف) گونه ایست مانند ترب

شَلف (ف) زن بدکاره
شَلفینَه (ف) فسرح زنان
شَلفَتَه (ف) زن بدکاره و با الیفه که گویند مراد دو زن بدکاره بوده است که کمال شهوت را داشته اند و هنیز نام کتابی است که شمل بر صور عدیده از مجامعت مرد و زن بوده است
شَلَك (ف) زالو
شَلَك (ف) گل سیه و سیاه چسبنده
شَلکاد (ف) بزبان گیلانی انجیر را گویند
شَلکَك (ف) ناودان . مراتبهای کثیف
شَلَل گوش (ف) سگان شکاری که آنرا تازی گویند
شَلَم (ف) مخفف شلغم و شلماب شلغمی که در آب جوشانند و خورند
شَلمبا آش شلغم است
شُلُم (ف) اشتلم و تندی
شِلَم (ف) صمغ

شکوئی (ء) شکایت کردن و گنجشک آب
شکهیدن (ف) شکوهیدن
شکهبدن (ف) مضطرب وبیقرار شدن
شکیب (ف) صبر و شکیبا صبور و شکیبائی صبوری و شکیبیدن مصدر آنست
شکیل (ء) پای بند اسب خوش اندام . صاحب ناز
شکینه (ف) خمی که در آن غله کنند

شین و کاف فارسی

شگا (ف) شغال
شگا (ف) جعبه تیردان
شگاد (ف) شغال و همچنین است شگادو شگال
شگال (ف) ذغال بشخار
شگال (ف) ریسمانیکه بپاو دست اشتر بندند
شگالد (ف) تمام و همه
شگالبو (ف) هر چه ردی
و ذغال پزند
شگرد (ف) روش و طریقه
شگفت (ف) تعجب
شگفتن (ف) باز شدن و شگفته اسم مفعول آنست
شگون (ف) بفال نیك گرفتن . فال نیك

شین و لام

شل (ف) نیزه کوچك که سر آن دوپره است و چند عدد در دست گیرند و یك بیك بجانب خصم اندازند . پیوه . ایست مانند بیلچه . ران مخصوص ساران آدمی
شل (ف) پوستی که نازك کرده و بالوان مختلف رنگ نموده و بر روهای موزه و کفش زنند تا خوش نماید . کسی که یك پای او کوتاه یا اسیبی دیده که درست نمیتواند راه رود و با این معنی از عربی ماخوذ است
شل (ف) سست و نرم

يا شاخ درخت بند يا پاره شود .
بريده و سر فرو برده . پارچه سبز
چوبي دراز براي راندن مرغان بندند
شكم (ف) جائي از بدن كه معده
و جگر و كليه و روده در انجا است و
شكمبه پوست كلفتي است كه بر آن
محيط است و شكم بنده و شكم
خواره و شكمو و شكمي پرخوار
و عبد البطن را گويند
شكن (ف) چيني كه بر روي و جامه
و جز آن افتد . امر شكستن . خورنده
و خاينده . اعراض و تندي .
امر با عراض . سخن و سر دو .
هزيمت و شكست لشكر . مكر و حيله و تزوير
شكنبه (ف) شكمبه
شكنج (ف) شكن و تاب ريسمان
و گره و چين زلف و مانند آن .
و بيست سرخ رنگ . اصول . صدا
و آواز . مكر و حيله . مرض خنارك
و كنج (ف) گرفتن عضوي بسبب
خون كه در آيد
شكنجه (ف) ايذا و تقصر

شكند (ف) كرم زميني كه سرخ
رنگ است و بعربي خراطين
گويند
شكوخيدن (ف) لغزيدن
و بسر در آمدن . ترسيدن
و هيبت زده شدن
شكور (ع) بسيار سپاس گذار
شكوف (ف) شكافنده
شكوفه (ف) گل درخت كه
شكفته ميشود . قي و استفراغ
شكوفيدن (ف) شكفته
شدن . شكافتن
شكول (ع) كاهها
شكول (ف) چابكي
شكوليدن (ف) پريشان
كردن
شكوه (ف) بزرگي و شان
و جلال . با جهابت جلوه كردن
و شكوهيدن مصدر است
شكوه (ع) شكايت
شكوه (ف) خوف و بيم :
شكوهيدن مصدر آنست

نام مطربه اصفهانی که پرویز بر عشقش
شیرین اورا بخواست . قند
غیر مصفی که ریز ریز است و بعد از
تصفیه قند شده واجزاء آن متصل
گردد و از آن بیشتر نبات سازند
و شکراب رنجش کم و شکربوك
شکرپاره و شکرپاره نوعی
از زردالوی شیرین و یک نوعی
از شیرینی است و شکرخند
تبسم دلپسند و شکرریز
نثاری که بر عروس و داماد کنند
و گفتار نرم و شیرین و مردم شیرین
سخن و مطرب خوش آواز و
شکرسنگ سنگی است که
سوده آن سفید و شیرین است و
شکرلب لب معشوق و کسی که
لب او شکافته است و شکری
رنك رنگی است بین زردی
و سرخی
شکر (ع) سپاس داشتن
و ثنا گفتن کسی را که احسان
نموده است و همچنین است

شکران و شکرانه
شکردن (ف) شکار کردن
شکره (ف) مرغی است از
جنس باشه
شکریدن (ف) شکار کردن .
شکستن دشمن
شکربنه (ف) نوعی از شیرینی
شکسپیر (ا) نام یکی از ادبای
عالی مقام انگلیس
شکستن (ف) مقابل درست
بودن . اعراض کردن . تند شدن
. خوردن و جا دیدن و شکسته
اسم مفعول آنست
شگفت (ف) تعجب . عجیب
شکفت (ف) غار . کج و ناهموار
شکفتن (ف) باز شدن گل و
مانند آن . خوشحال شدن
شگفتیدن (ف) تعجب کردن
شکك (ف) خاری که بدامن آویزد
شکل (ع) مانند . ناز کردن
شکلات (ا) یک نوع شیرینی است
شکله (ف) آنچه از جامه بر میخ

شِقاق (ع) پاره‌ها . نیمه ماه دشمنی
شَقاوَت (ع) بدبختی مقابل سعادت
شَقایِق (ع) نام گلی است خوش رنگ و قرمز
شَقف (ع) شکاف کوه
شِقشِقه (ع) جگر مانندی که شتر وقت بانگ درمستی از دهان بیرون آورد
شَقشَقه (ع) بانگ شتر نر . صدای گنجشک
شُقوق (ع) پاره‌ها و حصه‌ها
شَقه (ع) پاره از چوب و مانند آن
شُقه (ع) جامه شکافته بسفر دور
شَقیقه (ع) درد نصف سر . گیجگاه

شین و کاف

شَک (ف) مرگ موش
شَک (ع) حالت تردید
شِکار (ف) صید از پرنده و چرنده بالخصوص چرنده مانند آهو و بز کوهی و آهوی کوهی
شَکاشَک (ف) آوازهای در وقت رفتن
شِکاف (ف) چاک و رخنه . مضراب
شِکافتن (ف) چاک کردن . نقب زدن
شِکافه (ف) آلتی که بدان ساز زنند
شَکاک (ع) کسی که زیاد شک کند
شِکال (ع) ریسمانی که بدست و پای شتر بندند
شِکانَک (ف) چینه زدن مرغ
شَگال (ف) شغال
شِکاوَنده (ف) نقب زننده . کفن دزد و مصدر آن شکاویدن است
شِکایَت (ع) گله کردن
شِکَر (ف) شکار . شکننده . چیزی که از آن قند سازند .

صاف و بسته آن مانند هوا است.
کنایه از بوسه
شِفْتَرُک (ذ) گیاهیست که شتر
خورد
شِفْتَرَنگ (ذ) نوعی از شفتالو
که شلیل است
شِفْتَه (ذ) گل ولای سختی که قبل
از اندود بام روی تیر سقف ریزند.
گلی که با آهک در یک مخلوط نموده
جای پی ریزند
شِفتِره (ذ) الت وچین
شُفْتُش (ذ) نی که نداف
پنبه بدان گرد آورد
شَفْشاهنج (ذ) تخته فولاد پر
سوراخ که تار آهن و غیر آن از آن
بر آرند تا همواره و باریک شود
. کمان حلاج . چوب حلاج
که وقت حلاجی بزه زنند که آنرا
شُشته گویند . شاخشاد
شَفْشاهنگ (ذ) شفشاهنج
شَفْشَه (ذ) شوشه زر
شَفْع (ع) جفت

کردن . شفاعت نمودن
شُفَعاء (ع) شفیعان
شُفْعَه (ع) حقی که یکی از دو شریک
بر شریک دیگر در مال غیر منقول دارد
شَفَق (ع) سرخی افق بعد از غروب
آفتاب
شَفَقَه (ع) مهربانی
شَفَک (ذ) بهنر و خلف
شَفْلَج (ذ) میوه کبر
شُفْلِیدَن (ذ) صفیر زدن
شُفُودَه (ذ) هفته
شُفُون (ع) بگوشه چشم نگریستن
شَفَه (ع) لب
شَفیع (ع) خواهش کننده
شَفیق (ع) مهربان

شین و قاف

شَق (ع) ترکیدگی . شکافتن
. دشوار آمدن کار . راست کردن
شُق (ع) نیمه چیز و شقه کردن
و نیمه کردن است
شَقاشِق (ع) شقشقه ها

شَغ (ذ) شاخ گاو . شاخ درخت
شَغا (ذ) تیردان و ترکش
شَغاد (ذ) نام برادر رستم که رستم بحیلهٔ او کشته شد
شُغال (ذ) جانوریست بین گرگ و روباه



و شُغالی انگوریست که شغال بخوردن آن حریص است
شَغان (ذ) نام یکی از اجداد فریدون و شَغانیان منسوب باوست
شَغِب (ع) فتنه انگیز
شَغَر (ذ) پینه که بر دست و پا از کثرت کار پدید آید و شغر بغر پراکنده و پریشان است و عربی است
شُغل (ع) کار
شَغَه (ذ) شغر

شین بافاء

شَف (ع) شب
شِفاء (ع) تندرستی بهبودی پس از مرض و شِفاء دادن و زهر
شَفاعت (ع) خواهش چیزی بر چیزی زیاد نمودن
شَفاف (ع) چیزی که روشن باشد که هر چیز در زیر آن پیدا باشد
شِفاهی (ع) لب بلب سخن گفتن مقابل یکدیگر
شَفقت (ع) تحمیل
شَفت (ذ) چیز کم بها . قریه دکلان . دهی است در گیلان
شُفنت (ذ) تراویدن چرک و خون از جراحت . چیز کم و ناهموار . مردناودان
شَفتالو (ذ) میوه ایست مانند زردالو ولی پوست آن

شُشْ (ف) جگر
شُشْتَر (ف) شوشتر
شُشْتَرَه (ف) روناس
شَصْتْ (ف) پنجاه و نه علاوه یک
شَصْتُم (ف) عدد آخری شصت

شین و عین

شِعاب (ع) راههای کوه و شکاف آن و شاخهای درخت
شِعار (ع) صدا ئیست عید که بتو نطق آن بعضی بعضی را خبردار کنند و بشناسند مانند صدائی که برای جنگ بلند شود
شُعاع (ع) روشنائی آفتاب و مانند آن
شَعائِر (ع) شعارها
شُعَبْ (ع) قبایل
شَعْبان (ع) ماه هشتم از ماههای قمری
شَعْبَذ (ع) شاخ . گروهی از هر چیز تفرقه میان دو شاخ یا دو چیز
شَعْر (ع) موی
شِعْر (ع) سخن موزون و دانستن . شعر گفتن
شُعَراء (ع) گویندگان شعر
شِعْرَی (ع) ستاره ایست روشن که بعد از جوزا بیرون آید
شَعْشَعَه (ع) باب آمیختن شراب . روشنائی و پرتو آفتاب که منتشر می شود
شَعَف (ع) شیفته گردانیدن
شُعْلَه (ع) زبانه آتش
شُعُوب (ع) طوایف
شُعُور (ع) ادراک
شُعَیْب (ع) نام پیغمبری است از بنی اسرائیل
شُعَیْر (ع) جو و شعیره یک جو است

شین و غین

شُغ (ف) شاخ گاو که خالی کرده در آن شراب خورند . مطلق شاخ

نُشب

نِشِسْت (ف) مخفف نشست .

نُشْ دهٔ نا و بصاد هم نویسند .

آهنی سر کج که با آن ماهی گیرند . انگشت

ابهام . زنار گیران که بر میان بندند

. مضراب ساز . ابریشم چنگ و

مانند آن . حلقه کمند و رسن و زلف

بنیش فصاد . تفصد کردن

نِشَسْتگانی (ف) بنیان و اثاث

عمارت

نُشُسْتَن (ف) بآب یا چیز دیگر پاک

کردن

نِشِسْتَن (ف) نشستن

نُشُسْتَه (ف) وشتارچه . اسم

مفعول از شستن

نُشَسْتَن (ف) اسرچه مو کند .

صدف

شین و شین و صاد

شِشْ (ف) پنج بعلاوه یک . و شش

انداز کسی که شش مهره گیرد در هر

دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد و

در هوا اندازد و بگیرد . هر شش را

که بر زمین نغلتد و پیوسته چهار

عدد آن در هوا باشد و نیز

نور اکی را گویند که از پیاز

سرخ کرده و روغن پزند که بر

روی آن تخم مرغ بشکنند و

شِشْ تا تنبور شش تار را

گویند و نیز شش بجول باختن

که نام بازیست و شش تار نواختن

گویند و شش خان و

شش خانه چادر گرد مدور که آنرا

چادر قلندری گویند و شش

خنج نوعی از بازی که مغز گردو

را خالی کرده و از سرب گداخته

پر کنند و شش دُدْ نوعی از

بازی نرد است و کنایه از عالم

و شش سری زر خالص .

شش سو شش جهة و بالا .

زیر . چپ . راست . پس

پیش) و شش کاکل زردک

و شش و پنج قمار و کر و حیله

و هرچه در معرض تلف است

وهمچنین است شرف

شَرَفَه (م) قدرت و توانائی
و شَرَفه دستنت قدرت و توانائی شخصی

شُرَاك (ف) مرض شرار . فرقه که در آن دارد میبندند

شِرْك (ع) کفر . شرکت

شُرَکاء (ع) شریکها

شِرْکَت (ع) مخلوط کردن سیرهٔ چند نفر با اسم

شَرْم (ف) حیا . آلت تناسل
و شرمگاه عورت

شَرْم (ع) شکافتن

شُرْغَد (ف) نام یکی از کتب مغان

شَرْنَك (ف) حنظل . زهر

شِرْوَان (ف) مخفف شیروان . درخت سرو

شَرُود (ع) کسی که صاحب شرودی است

شُرُوع (ع) بکاری داخل شدن

شَرُودَك (ف) زیبا و صاحب جمال

شَرْوَده (ف) نوعی از خوانندگی که آنرا شهری هنیر گویند

شَرْوِین (ف) نام قلعهٔ شیروان . مخفف انوشیروان . نام یکی از ملوک و اسپهبدان طبرستان جد ملوک باوند

شَرَه (ع) حریص شدن

شِرْی (ع) خریدن

شِرْیَان (ع) رگ جهنده

شَرِیدَن (ف) پیاپی ریختن آب از ناودان وغیر آن

شِرِّیر (ع) بد و صاحب شر

شَرِیعَت (ع) راهی که خدا برای بندگان در بندگی معین نموده

شَرِیف (ع) بزرگ . کسی که مادر او سید باشد

شَرِیك (ع) انباز

شین وسین

شَسّ (ع) مخفف شصت

شَشْتَنْب (ف) جهنده . مخفف

در فقه

شرایین (ع)، رگهای وشریانها

شرب (ف)، کتان نازک که بر سر
بندند و پیراهن کنند

شُرب (ع)، آشامیدن

شِرب (ع)، بهرهٔ آب . جای
آب خوردن

شربت (ع)، آب قند

شرح (ع)، پیدا و نمایان کردن

شرخذ (ع)، پاره کردن

شرخ (ع)، جوان شدن . اصل
. اول جوانی . مانند

شرر (ع)، پارهٔ آتش که بجهد

شرذمه (ع)، گروه کمی از مردم

شرزده (ف)، آلوی کوهی

شرزه (ف)، شیر خشمناک

شرشر (ف)، آواز ریختن آب از
بالای بلندی و همچنین است شرشره

شرط (ع)، لازم گرداندن .
پیمان . تعلیق بچیزی

شرطه (ع)، نگاهبانان قلعه و شهر

شرع (ع)، راه پیدا کردن برای
کسی برگزیدن طریقه در روش رفتن
. قانون مذهب

شریعت (ع)، راه روشن و راست
. راهی که خداوند برای بندگان
معین نموده برای عبادت

شرف (ع)، بلندی . بلند
قدر شدن . بزرگی . جای بلند
و شرفیاب یافتن شرف است

شُرُف (ع)، شترهای کهنه
بشترهای پیر . بلندیها

شرفاء (ع)، بزرگان

شرفاک (ف)، آواز خصوصا
آواز پا

شرفان (ف)، شرفاک و هم
چنین است شرفنگ و شرفنک
و شرفه

شرفه (ع)، کنگره . فضل

شرق (ع)، جای بر آمدن آفتاب
. بر آمدن آفتاب و شرقی
و شرقیه منسوب بشرق

شرق (فع)، نواختن بگوش
کسی بنحوی . صدا کردن :

شین ودال وذال

شُد (ف) رفت . گذشت . ماضی از شدن

شَدّ (ع) سخت شدن

شَدّاد (ع) نام پادشاهی سفاک از عرب

شَدائِد (ع) سختیها

شِدّت (ع) سخت شدن

شُدکار (ف) زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند وآنرا شیکار و شدیار نیز گویند

شُدن (ف) موجود گردیدن . رفتن . گذشتن و شُده تند و شده نگار و شده وند وقایع نگار پادشاه

شَدید (ع) سخت

شَذَر وَنَذَر (ع) کم است و نادر است

شُذُود (ع) کم و نادر بودن

شین وراء

شَرّ (ع) بدی مقابل خیر . بد

شَرا (ف) جوششی است که در بدن پدید آید وآنرا ماشرا نیز گویند

شِرا (ع) خریدن

شَراب (ع) چیز نوشیدنی . می وشراب زده کسی که از بسیاری می خوردن او را اگزیده باشد

شَرابه (ع) رشته هائی است که بزین اسب وغیر آن متصل کنند

شِرار (ع) مردمان شر

شَرارَت (ع) شر و بدی کردن

شَرارَه (ع) پاره آتش که بجهد

شَراشِر (ع) تمامت تن . نفس و بدن

شِراع (ع) بادبان کشتی

شَرافَت (ع) بلندی قدر

شَراکَت (ع) شرکت واین از مصادر جعلی است نه سماعی

شَرائِط (ع) شرطها

شَرائِع (ع) قانونها . نام کتابیست

شحم (ع) پیه

شَحمَه (ع) نرمه گوشش . پیه چشم

شَحناء (ع) دشمنی

شَحنَه (ع) پیس دگرمه . پیس نظمیه

شُحوم (ع) پیه‌ها

شَحیم (ع) فربه

شین وخاء

شَخ (ف) کوه و دامنه کوه سخت و بلند . ساحل دریا . دامنه کوه

شَخا (ف) خراشیدن

شَخائیدَن (ف) خراش دادن و ریش کردن . شخاذان مجروح کننده با ناخن کننده

شَخار (ف) چهار قلیا که صابون پزان بکار برند

شَخان (ف) ریش خراش

شَخسار (ف) زمین سخت و دامنه کوه که کمتر گل شود . مخفف شاخسار

شُخش (ف) خزیدگی و افتادن پوشیدن . جامه کهنه

شَخشَش (ف) مرغی است خوش آواز و کوچک که از آن شخشش نیز گویند

شَخشیدَن (ف) لغزیدن و افتادن

شَخص (ع) تن مردم

شَخکاسه (ف) ژاله . تگرگ

شُخم (ف) شیار

شَخَن (ف) خراشیدگی

شَخناد (ف) مرغی است دریائی سبز رنگ که وسط سرش سفید است

شَخودَن (ف) خراشیدن و ریش کردن

شَخول (ف) صدائی که در وقت آب خوردن اسبان کنند

شَخیدَن (ف) لغزیدن و فرو افتادن از جائی

شَخیش (ف) گنجشکی است کوچک و خوش آواز

شَخیص (ع) مردم با اهمیت

شترغند (ذ) نام گاوی که در کلیله ودمنه آمده است

شترنک (ذ) موج آب

شترنج (ذ) اقسام غله بهم آمیخته که بصورت با هم مخالفند . نام بازی است که آنرا شترنگ گویند ومعرب آن شطرنج است

شتیره (ذ) کسی که نتواند اسباب واثاث البیت خودرا جمع آوری نموده وهر قطعه بجائی پراکنده باشد

شتک (ذ) ترشح

شتل (ذ) دستخوشی که قمارباز موقع بردن بناظرین دهد وآنرا شتلی نیز گویند

شتم (ع) دشنام دادن

شتوی (ع) حاصل زمستانی

شته (ذ) حیوانانی است ذره بینی که بواسطه باران یا چیزهای دیگر در درخت تولید میشود وگیاه ودرخت را از ثمر میاندازد و آنرا تیشته نیز گویند

شین وجیم

شجاج (ع) سرهم را شکستن

شجاع (ع) دلیر

شجاعت (ع) دلیری

شجام (ذ) سرمای سخت که درخت را بخشکاند

شجاهیدن (ذ) سرمای سخت خوردن

شجر (ع) درخت

شجرک (ذ) نیز تیزرک

شجره (ع) کیفیت انتساب اولاد واحفاد با جداد بطور تصاعد وتجسم

شجعان (ع) دلیران

شجک (ذ) آواز اسب واستر در هنگام رفتن . قواق

شجلنر (ذ) سرمای سخت

شجه (ع) سرشکستگی

شجیع (ع) شجاع

شین وحاء

شح (ع) حریص

شین دماء

شَتْ (ف) کلمه تعظیم بمعنی حضرت . مخفف شُتل

شِتنا (ف) نهار . ناشتا

شِتاء (ع) زمستان . سرما

شِتاب (ف) عجله در کار

شِتابیدن (ف) عجله داشتن در کارکردن

شَتات (ع) پراکندگی

شِتاغ (ف) ، آروحیوانی که شیرده

شِتافتن (ف) شتابیدن

شِتالنگ (ف) استخوان پا که بعربی کعب گویند . پایه و تراده . قاب بازی که شش قاب گویند

شِتات (ف) سالها

شَتان (ع) دور افتاده

شُتُر (ف) حیوانی است بزرگ وصبور وبارکش که چهار زانو در زمین نشیند



وشُتُرخار نوعی از خار که شتر مایل بخوردن آنست و شُتُردل خائف وشُتُر دندان نوعی از زاج مصری وشُتُرغاز نخ درخت انغوزه وشُتُرگاوپلنگ حیوانی است شبیه شتر وگاو وپلنگ وبعربی زرافه گویند وشُتُرگاو مخفف آن است وشُتُر گربه هرچیز ناموافق ونامناسب وشُتُرمرغ حیوانی است که سر آن بشتر وپر آن بمرغ ماند



شین و پاء فارسی

شَپ (ف) جهنده و جستن و خیز کننده

شَپاشاپ (ف) آواز صدای و پیکان تیر که پی در پی افکنند

شِپشَک (ف) لگد زدن

شَپَر (ع) خوب و نیکو

شَپشاپ (ف) آواز صدای پیکان که پی در پی تیر افکنند

شِپِش (ف) حیوانی است که از چرک بدن در لباس پیدا شود

شَپِشَک (ف) حیوانی است که در جامه و سر و از اثر کثافت پیدا شود و ظاهراً همان شپش است

شِپِشَه (ف) کرمی است که در گندم و برنج و جو افتد و آنرا تباه کند

شِپِل (ف) پایه و مرتبه . صدا بلند کردن موقع پراندن کبوتر

شِپِلک (ف) پایه و مرتبه

شِپِلیدن (ف) صفیر زدن و آواز کردن از دهان گاه کبوتر پراندن . فشردن شگفته شدن

شَپَندان (ف) انار شیرین

شَپوختَن (ف) سپوختن و آسیب رساندن ازدی توت . افشاندن

شَپوز (ف) شب پره

شَپوش (ف) پوشش شب

شَپلختن (ف) پاشیدن

شَپیر (ف) نام کوهی است بزرگ و بلند

شَپیل (ف) شیفتگی . دیوانگی . فشردن و شَپلیدن مصدر آنست

کوچک

شِبِث (ف) سبزی است خوردنی که در آش کنند و آنرا شِبِوْد نیز گویند

شَبَح (ع) قالب

شَبَدَر (ف) نباتی است از جنس یونجه

شَبْدیز (ف) نام اسب شیرین که بخسرو داده بود . نام لحنی از سی لحن باربد . نام موضعی است

شِبْر (ع) یک وجب

شَبَر (ع) نیکوئی

شُبُرغان (ف) دهی است نزدیک بلخ که آنرا بلخ باجی گویند

شُبْرَم (ف) گیاهی است که جوها در آید و خوردن آن کوفتگی را زیان آرد

شِبَرَق (ا) چرم نازکی است که برای کفش نعل آرند

شَبِسْتَر (ف) قصبه ایست در اذربایجان

شِبْشِت (ف) زشت

شَبَع (ع) سیری و همچنین است

شَبْعان

شَبَق (ع) سخت آرزوی جماع داشتن

شَبَك (ع) در آمیختن

شَبَكَه (ع) دام . چیزی که سوراخ داشته باشد

شِبْل (ع) بچه شیر

شِبْلی (ع) نام یکی از عرفا است که در بغداد مدفون است

شَبَه (ف) سنگی است سیاه و براق و کم بها در نرمی و سبکی مانند کهربا است

شِبْه (ع) مانند بودن

شَبَهْر (ف) منقار مرغ

شُبْهَه (ع) پوشیدگی کار

شَبیب (ع) جوان

شَبیه (ع) مانند

شب نشینی از قبیل نقل و میوه خورند و
شب چنات شب برات که شب
پانزدهم شعبان است یا نوشته ایست
که برای رخصت حرکت در شب عسس
و شحنه بدست کسی دهند برای عبور
و شب خانه شبستان و شب
خوان بلبل و شب خوش وداع
شب که آنرا شب بخیر گویند و شب
خون تاختن شب بر سر دشمن
که آنرا شبیخون نیز گویند و شبستان
خانه که در شب در آنجا باشند تا عبادت
کنند و شب سده شب دهم
بهمن ماه که در آن شب جشن گیرند
و شبغا جائیکه شب گاو و گوسفند
و کاروان در آنجا بخوابند و شب گرد
عسس و شب تره و شب کور موش
پردار و کسی که شب نبیند و شب
گوک گدائی که شب بر فراز پشته برآید
و همسایگان را باواز بلند دعا کنند
دروز بر در آن خانه ها در یوزه آید
تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را
نیز گویند و همچنین است شب گو

و شب گرد حرکت در شب و
شبنی جامه شب و شب
بازه شب پره و شب پینه
هر خر که شب مانده باشد
شباب (ع) جوانی
شباط (ع) نام یکی از ماههای
رومی
شبالنگ (ف) نخچیر
شبان (ف) چوپان و جمع
شب و شبان فریب مرغی
است که صفیر بسیار زند و چنان
نماید که قوت برخاستن ندارد
چون شبان یا دیگری باو نزدیک
شود برخیزد و دور تر رود
و هر چند بیشتر روند او چنین
کند
شبّان (ع) جوانان
شباهت (ع) مانند بودن
شباهنگ (ف) ستاره
شعری و بلبل
شبایک (ع) شبکه‌ها
شبث (ف) [illegible]

شاپان (ف) سزاوار و لایق و درخور

شاپبه (ع) آمیزش

شاید (ف) ممکنست. سزاوار است. گمان میرود

شایسته (ف) سزاوار و درخور

شایش (ف) امکان و جایز بودن

شایع (ع) فاش و آشکار

شایق (ع) مایل

شای گلیو (ف) نام کلیمی است که پارسیان آن را پیمبر دوم دانند

شایگان (ف) چیزی که درخور شاه باشد

شایه (ف) میوه و ثمر

شئامت (ع) فال بد زدن

شأن (ع) کار و حال

شؤون (ع) کارها و حالتها

شین و باء

شب (ف) از هنگام غروب آفتاب تا طلوع آن • شب افروز ماه و نام ماه دهم از ماههای ملکی • شب آویز مرغ حق • شب آهنگ مرغ سحرخوان که بلبل است • و شب باده شب دست که زنان هرزه اند • شب باز کسی که شب بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نشان دهد • شب بوی گلی است معطر که بوی شب آن از روز بیشتر است • شب پره پرنده ایست کوچک • شب پوش جامه و کلاه شب خاصه شب کلاه • شب تاب کرم شب افروز و نیز چراغ و گوهر آبدار • شبتاز شبیخون که در شب بدشمن حمله کنند • شب چراغ گویند گاویست در دریا برآید و گوهری از دهان برآرد بروشنائی چراغ • شب چره چریدن حیوانات در شب و نیز در ادا

بکار برند و شاه توت توتی است
سیاه رنگ درشت تره و شاه
تیر تیر بزرگ که بر سقف نهند و
شاهجان شهر مروکه آنرا مرو
شاهجهان گویند و شاهدارو
شراب و شاهدانه تخم بنگ
و شاهراه راه بزرگ و شاهرش
مخفف شاه ارش است و ارش
از سر بازو تا انگشتان دست است
و شاهرود نام شهری است
در آخر عراق عجم نزدیک بسطام
و نیز نام رودی است که از طالقان
و قزوین گذرد و شاه زابل
سلطان محمود غزنوی است و
شاهکار خوب و پسندیده و
مهم است و شاهکال لوچ چشم
و شاه گوهران گوهریست که
خسرو پرویز داشته و شاهنشای
سرنا و شاهنامه کتاب
فردوسی و شاهنده پرهیزکار
و شاهنشاه شاه شاهان و
شاه نشین محلی است در عمارت
که نشیمنگاه شاهان است و شاه
ورد هاله ماه و شاهی پادشاهی
و نام یک قسمت از بیت قسمت
یک قرآن و نام سبزی است
خوردنی که تره تیزک گویند
و شاهیدن پادشاهی کردن است
و شاهینده پرهیزکار
و شاهی سفید پولی است کوچک
از نقره معادل سه شاهی

شاهد (ع) شهادت دهنده
. حاضر . کنایه از معشوق

شاهق (ع) سخت خشم .
کوه بلند

شاهین (ذ) آلتی است
که دو کپه ترازو را از آن آویزند
و بان وزن معین کنند . پرنده ایست
شکاری


شاهین

گاشتن

شانزده (ف) ده بعلاوه شش

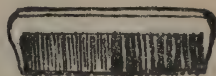
شانزلیزه (ا) نام خیابان معروف پاریس

شانسلیری (ا) دایره که دفتر و مهر درانجا در ضبط او است

شانک (ف) سنگدان مرغ

شانکر (ا) جوشی است که در ابتدا ء بروز سفلیس ظاهر شود

شانه (ف) آلتی است دندانه دار که موی و زلف را با آن صاف نموده و پیچیدگی آن را رفع میکنند و شانه را از چوب یا استخوان یا فلزات دیگر درست میکنند. جست و خیز . کتف . شانهٔ



شانه

عسل و شانه بسر و شانه بسرک هدهد را گویند

شاوخ (ف) گاهواره پوش .

شاوود (ف) محیل و مکار . نام مردی سیاه و حیله گر که شیرین را بخسرو رسانیده است

شاه (ف) خداوند رعیت . اصل . مهره ایست از شطرنج . پادشاه و سلطان . هر چیز بزرگ و شاه‌آب آب سرخی است که پس از رزداب از گل گاچلا گیرند . و شاه اسپرغم و شاه اسپرم ریحان و ضیمران . و شاه افسر اسپرک و شاه‌آلو آلوی سبز و شاهباز باز سفید بزرگی است که شاهان با آن شکار کنند و شاه بالا کسی که



بطرز داماد آراسته بخانه عروس رود و شاهبوی عنبر است و شاهتره سبزه ایست خرم و اندک تلخ که در دوا

افراسیاب بوده است
شاکی (ع) گله کننده
شاگرد (ف) مقابل استاد. شاگردانه پولی است که خریدار بعنوان انعام به شاگرد میدهد
شال (ف) کمربند پشمی یا پنبه. پارچه ایست از پشم یا کرک یا ابریشم. مخفف شغال. دیمه
شالخ (ع) نام پدر هود پیغمبر
شالکی (ف) حاتخانی
شالنگی (ف) ریسمان تاب
شالوده (ف) پایه و طرح و نقشه
شالهنگی (ف) گرده. مکر و حیله. ستم
شالی (ف) شلتوک
شام (ف) هنگام غروب. شب. غذای شب. نام شهریست در آسیای صغیر
شامپانی (ا) یک نوع شرابی است
شامت (ع) خورسند بغم دشمن
شامخ (ع) بلند
شامل (ع) محیط

شاموت (ا) آجر نسوز که برای پاره کارخانها بکار برند چون کارخانه آهن ذوب کنی یا کارخانه قند تا هزار درجه حرارت نداب نمی شود
شامه (ف) چارقد و دستمال که آنرا سرپوشه گویند
شامه (ع) قوه که ادراک بو کند
شامی (ف) گوشت کوبیده که آن را با آرد نخودچی یا سیب زمینی و مانند آن گرد گرده در روغن سرخ کنند. یک نوع چارقد. منسوب بشام
شان (ف) خانه زنبور عسل. جامه سفید که از هند آرند. مخفف ایشان. قدر و عظمت و مرتبه. ضمیر جمع متصل غایب
شانذر (ف) قریه ایست در خراسان
شاندن (ف) شانه کردن موی. مخفف نشاندن.

در ماوراء النهر که ازا چاچ گویند

شاش (ف)، بول و پیش آب.

شاشو (ف)، طفلی که در خواب بول کند . گیاهی است که تخمش دوا است

شاشیدن (ف) فرو ریختن آب و شراب . بول کردن

شاطر (ع)، پیک و قاصد . شوخ . چست و چالاک . نان پز . عدهٔ از مردم چالاک که با لباس مخصوص پیشاپیش سلاطین حرکت میکنند

شاطی (ع)، کناره رود خانه و دریا

شاعر (ع)، آگاه . سازندهٔ نظم

شاعل (ع)، آتش افروز

شاغل (ع)، صاحب کار

شاغوله (ف)، طره دستار که تحت الحنک است

شافع (ع)، خواهش کننده

و شافعی یکی از مذاهب چهارگانه تسنن

شافی (ع)، شفا دهنده.

شاق (ع)، مشکل و دشوار . شکا کننده

شاقول (ع)، آلتی است که بتوسط آن بنیایان موازنه میکنند راستی بنارا



شاک (ف)، سینه بند زنان

شاک (ع)، شک کننده

شاکار (ف)، شاه کار

شاکر (ع)، سپاس گذار

شاکله (ع)، روش و راه . جهت . عقل

شاکند (ف)، نمدی که از پشم بافند

شاکونی (م)، نام یکی از شاهزادگان هند که او را پیغمبر دانند و معاصر

شاد (ف) شهر . نام پادشاه گرجستان . شغال . شال نازکی است که از آن زنان لباس کنند واهالی هند بر سر دستار بندند . مرغی است خوش آواز مانند طوطی بنای بلند . راه گشاد . فراخ که آنرا شاه راه گویند . فروریختن آب وشراب

شادِستان (ف) شهرستان

شادِف (ع) نوشنده وآشامنده . سبلت

شادُث دشُوَرْث (ف) خنود وخجال وهیاهو

شادِح (ع) شرح وتوضیح کنند .

شادُخ (ف) نام پسر امیر تیمور واصل آن شاهرخ است

شادِط (ع) الزام کننده

شادِع (ع) راه بزرگ . قانون گذار . هادی راه

شادِق (ع) روشن کننده

شادُلانان (۱) چاخان .

حقه باز .

شادُوَیْه (ف) تبدیل نام شیرویه پسر خسرو پرویز است

شادَه (ف) مرغی است خوش آواز . شالی است لطیف که بآن لباس کنند واهالی هند بر سر دستار بندند بنای بلند

شاذیدن (ف) فروریختن آب ومانند آن

شاشتَرم (ف) اسپرغم که نوعی از ریحان است

شاشمان (ف) قریه ایست باسترآباد

شاشُون (۱) زنده باد

شاشی (۱) گلخانه های زیر زمینی . دستگاه اتومبیل لی الحاق . آلتی است که فارسید هند برای زنگ اخبار

شاش (ق) شهری است

وبدست دیگر شانه کوسفندی وآن
شاخ را بدان شانه میکشیدند تا از
صدای آن بشنوند و چیز بد و نیک
واگر در اتفاق مضایقه مینمودند
زخمی بر خود میزدند تا احباب را
چیزی کیرند و شاخ شانه
کشیدن کنایه از حمایت دیگری
نمودن است
شاخص (ع) مرد تیرانداز .
علامتی که در دائره هندیه برای
تشخیص ظهر و نصف النهار نصب
کنند
شاخل نوعی از غله که
از آن نان پزند
شاخول (ف) شاخل
شاد (ف) خرم . بسیار .
شراب و شاداب تر و تازه و
شاد آدام نام عقل فلک چهارم
و شاد باد پرده ایست از موسیقی
و شاد بهر خوشی و خوشحالی و
شاد خواد و شاد خواده شادمان
وخوردن شراب آوردی خوشی
بدون . تشویش آوردی نشاط و
شاد خواست اشتیاق و شرابخوار
و شاد خوذ شاد خوار و شاد ذی
سلام علیکم و شاذکام کام شاد
و نام برادر فریدون و شاد گونه
توشک و زنان بطرز به و شاد و ده
ناله ماه . فرش و شاد هرمز ناحیه
ایست در بغداد و شاد بچه پسر خواب .
شادخ (ف) نام قدیم شهر نیشابور
شادخة (ع) دختر جوان
. سفیدی فراخ در روی
شادروان (ف) بساط و
فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترند
. زیر کنگره و پرده عمارت عالی
. سایبان بسر درخانه . نوای است
که آنرا شادروان مروارید گویند
که لحن دوازدهم از سی لحن باربد است
شادنه (ف) سنگی است که در
مرض چشم بکار برند
شادیاخ (ف) نام قدیم شهر
نیشابور
شاذ (ع) کم و نادر

سپویلزه (۱) شهری در ترکستان
سِپَنبه (ف) مخفف سیاه دیپنبه
شاد انک را گویند

حرف شین

ش (ف) ضمیر متصل غایب . علامت مصدر

(شین والف)

شا (ف) مخفف شاد
شاب (ع) جوان
شاباش (ف) مخفف شاد باش . پولی که بر سر عروس یا داماد شب زفاف ریزند
شابانک (ف) داروئی است که بشیرازی توسک گویند
شابران (ف) ولایتی است در شیروان
شابوذ (ف) هاله دخرمن ماه
شابهار (ف) نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر سلطان محمود بوده است
شاپود (ا) کلاه

شاپور (ف) نام چند نفر از سلاطین ساسانیان
شاة (ع) گوسفند
شاتل (ف) داروئی است که آنرا بشیرازی روشنک گویند
شاخ (ف) شاخ درخت که از تنه آن درآمده است . شاخ حیوان که استخوانی است در سر حیوان
شاخی . چاک . پاره . پیمانه شراب . باده آمیخته با کلاب . پیاله دراز . جوی کوچک که از نهر بزرگ جدا شود . از سر دوش مردم تا نوک انگشتان
شاخابه خلیج را گویند
شاخسار جای انبوهی درختان
شانه آهنی که پهن است که آنرا سوراخهای بزرگ و کوچک کرده تا سیم کشان از میان سوراخها سیم کشند
شاخ شانه یک نوع گدایانی بوده اند که بیک دست شاخ گوسفندی برداشته

سیماب (ف) جیوه . بجیب .

سیمباذ (ف) رودخانه ایست در خراسان که از نیشروان سرچشمه گیرد . رمز گوی و کنایه گوی و پیغمبر سیمباری زرتشت را گویند

سیمراخ (ف) از خدا چیزی خواستن

سیمرغ (ف) نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال کرده و بعقیده عوام مرغ بزرگی بوده در کوه قاف که زال را تربیت نموده و پشتیبان او بوده است و بعربی عنقا گویند

سیکاد (ف) ناحیه ایست از رخشان

سیمکان (ف) نام ناحیه ایست از فارس که سابق معدن نقره بوده است

سیمگل (ف) آبی که بنایان بالای بام یا دیوار ریزند بعد گاه گل کنند یا سفید نمایند

سیمیا (ع) زرپزی

سین (ف) لیلاب . نام یکی از حروف تهجی و بعربی چین را گویند

سینا (ف) نام پدر شیخ الرئیس حکیم مشرق . نام کوهی است در شام

سینجر (ف) آجر و شراره آتش

سیندخت (ف) نام مادر رودا.

سینما (ا) نمایش مناظر بر صفحه توسط برق

سینه (ف) استخوان بندی بالای شکم

سینی (ف) خوان از طلا یا نقره یا مس و برنج و سایر فلزات

سیو (ف) سیب

سیوانیر (ف) نام نوائی از موسیقی

سیواس (ع) شهری است از روم

سیورساث (ت) مهیا کردن آذوقه

سیورغال (ت) تیول

سیویل (ا) مستخدم کشوری

(۱۰) سرو سهی
(۱۱) شادروان
(۱۲) مروارید
(۱۳) شبدیز
(۱۴) شب فرخ
(۱۵) قفل رومی
(۱۶) گنج بادآور
(۱۷) گنج گاو
(۱۸) گنج سوخته
(۱۹) کین ایرج
(۲۰) کین سیاوش
(۲۱) ماه برکوهان
(۲۲) مشک دانه
(۲۳) مروای نیک
(۲۴) مشک مالی
(۲۵) مهربانی
(۲۶) ناقوسی
(۲۷) نوبهاری
(۲۸) نوشین باده
(۲۹) نیمروزه
(۳۰) نخجیرگان — در شیخ نظامی
چهار لحن دیگر آورده بجای آئین جمشید

دراج روح و نوبهاری
ساز نوروز . غنچه کبک دری .
فراخ روز . گنجیزدی

سپندارام (ف) نام فرشته رب
النوع ابر و نور

سپلند (ا) آلتی است
که بتوسط آن بنزین در اتومبیل
محترق میشود

سپایه (ف) گله گاو و گوسفند
و مانند آن

سیلی (ف) بصورت کسی
با چهار انگشت و کف دست زدن

سیم (ف) ماهی درم دار .
نقره . سیم‌ها . مفتول
آهن و سیم تو سفیدی بدن و
سیم دندان سفیدی دندان
که هنگام خنده ظاهر شود
و سیم کش مفتول کش است

سیّم (ف) سوم که عدد او
سه است

سیما (ع) چهره . نشان

سیّما (ع) بالخصوص

سوسنشنبو نیز گویند . کنا[یه]
از زلف و گیسو چه اصل آن سنب[ل]
سنبل بوده است و مشابهت
بزلف و گیسو دارد
سَنْبطره (ع) نظارت
و تسلط در اعمال و افعال
داشتن
سِنْبغ (ف) خوب و نغز
سَنْبف (ع) شمشیر
سُنْبفو (ف) بافته ایست
ابریشمی مانند دیبا و اطلس
سِنْبقون (ا) ظرف مخصوص برای آب معدنی
سِنْبلت (ف) زردی ذرتی
که بر روی کشت زار پیدا شود
سُنْبکان (ف) سنبک
سَنْبلک (هـ) طایفه ایست
در هند
سِنْبکل (ا) دوره . شعبه
سَنْبکلث (ا) چرخ و گردنده
سَنْبکی (ف) سترالی است
که آنرا جوشانده تا دو ثلث
آن بخار و یک ثلث آن بماند

سَنْکَلَک (ف) [illegible]

سِنْکاد (ا) بسته ایست از تولتون
در کاغذ که آنرا چنین کنند و آنرا
سنکادث نیز گویند
سَنْبل (ع) لای گل . رفتن
آب و خون زیاد
سَنْلان (ف) شیره ایست
که از رطب و خرمای رسیده بچکد
نوعی از دوشاب
سَنْلان (ع) جاری شدن
سِنْلاند (ف) عناب
سِنْلحن (ف ع) سی نوائی است
که باربد در مجلس خرو پرویز مینواخته
و اسامی آن از اینقرار است

(۱) آیین جمشید
(۲) اورنگی
(۳) باغ شیرین
(۴) تخت طاقدیس
(۵) حقه کاوس
(۶) راح و روح
(۷) رامش جان
(۸) سبز در سبز
(۹) سرو ستان

سپراب (ف) غذائی است از امعار حیوانات مانند بز و گوسفند که با آب سازند و در آن سیر کنند و فقرا خورند. شکمبه گوسفند و گاو و بز که بر این کنند و آنرا سپراتی هیشه گویند

سپراف (ف) شهری بوده در خلیج عمان فارس و در اوایل اسلام نهایت آباد بوده است و منسوب آنرا سترافی گویند

سیرجان (مع) معرب سیرگان

سپرک (۱) نمائیگانی

سپرگان (ف) نام شهریست درکرمان

سپرم (ف) تسمه که از آن بند شمشیر و کارد و خنجر کنند. تسمه ایست که برپای مرغ شکاریست

سپرمان (ف) یاقوت و بریلوتن

سپرنگ (ف) سیمرغ

سپرواق (ف) نام جوئیست در راه بغداد یا نام ولایتی است در عراق و فارس

سپرودس (ف) نام کیخسرو بزرگترین سلاطین ایرانی که ملقب بکبیر است

سپره (ف) مرغکی است خوش رنگ و خوش آواز

سپره (ع) روش و طریقه

سپز (ف) تند و تیز

سپیس (ف) نام پسر کیومرث و پدر سیامک. اسب تند هیز. جبت ذخیره. ظرف شراب

سپیشاف (ف) نام ولایتی است نزدیک کرمان و کوه آنرا سنگز مانند

سپیشه (۱) روش و نوع

سپیشتن (ف) برجستن و برخاستن

سپیرو (ف) کرم گندم خوار

سپیسات (ف) کرم گندم خوار

سپیسنبر (ف) نوعی از سبزی بین نعناع و پودنه و آن را

میکنند و غذائیت دارد



سیب

سِیبا (ف) موی . تمر هندی

سیبوس (ف) اسب غول که در قطونا است

سیبویه (ف) بوی سیب لقب یکی از علمای بزرگ نحو که ایرانی بوده است و اعراب او را اسپیب و یه گویند

سیبه (ف) بستن سر کوچه و محله و جای قلعت آن هنگام هجوم دشمن تا نتواند وارد آنجا شود

سیبج (ف) مویز

بسیج (ف) ریخ و بلا . ساز و سامان و سپیجیدن مصدر آنست

سیجون (ف) رود سیحون

سپچغنه (ف) مرغ صیاد خصوصا باشه

سپیچیدن (ف) مهیا ساختن

سیحان (ع) سیحون

سیحون (ع) رود خانه است نزدیک خجند

سیخ (ف) آلتی است آهنی که گوشت در آن کشند و کباب کنند آلتی است که بآن ستور را رانند

سیخول (ف) ششی که آنرا جوجه تیغی نیز گویند

سید (ع) بزرگ . منسوبین به محمد رسول عربی

سیر (ع) رفتن . راندن و سیره بمعنی روش و طریقه است

سیر (ف) مقابل گرسنه . برادر پیاز . شانزده مثقال و سیر آمدن ملول شدن و سیر سوز روز چهاردهم ماههای شمسی که پارسیان جشن گیرند و گوشت و سیر خورده و آن را وسیله ایمنی از جن دانند

سَیاپیخ (ف) خار و خسک مانندیست که از آهن سازند و روز جنگ بپای قلعه و میدان ریزند

سِیام (ف) نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از حوالی آن طلوع میکرد و بین سمرقند وتاشگند است

سِیامَك (ف) نام پسر کیومرث پدر هوشنگ

سَیان (ف) عشقه

سِیان (ع) هر دو متساوی

سِیانُش (ا) نوبت و اصل آن سِئانُش است

سِیاوُش (ف) نام پسر کیکاوس و سِیاوُش گِرد نام شهری است در توران که او بنا نموده

سِیاوُوش (ف) سیاوش

سِیاه (ف) یکی از رنگهای اصلی و سِیاه پوش شب گرد و عسس و میرشب که آنرا حاجب و ایشیك آقاسی گویند و سِیاه پوشان نام ولایتی و طایفه ایست که آنرا کافرستان گویند و سِیاه چُرده سیاه رنگ و سِیاه خانه خیمه صحرانشینان و سِیاه زَخم زخمی و قرحه ایست مهلك که آنرا ابیرزند و سِیاه سَنگ موضعی است در گرگان و چشمه ایست در آنجا و سِیاه گاه گناهکار و سِیاه گوش جانوریست که گوش آن سیاه است و بشاطر نیز معروفست و سِیاه کوه کوهی است نزدیك طهران و سِیاه نامه بدعمل

سِیاهَنه (ف) صورت و نوشته ـ اسباب و لباس و رخوت وغیره . زن فاحشه

سَیِّئ (ع) عمل بد و سَیِّئات جمع آنست و سَیِّئه یك گناه است

سِیب (ف) سرگشته و مدهوش . تیب . میوه ایست معطر و سیب زمینی گونه ایست که زیر خاك نمو

و سهله جایست نزدیک کوفه
سهلوت (ف) نام کوهیست در اسفراین
سهم (ع) تیر . قسمت
سهم (ف) خوف و بیم .
ترساندن و سهمگن و سهمگین یعنی خوفناکست
سهند (ف) کوهیست در اذربایجان . نام رودیست در انجا
سهو (ع) غفلت و فراموشی
سهولت (ع) آسانی
سهی (ف) راست ودرست و سهی دین و سهی کیش یزدانیان و پارسیان ایران
سهیل (ع) نام ستاره ایست
سهیم (ع) شریک و صاحب سهم

سین و یاء

سی (ف) بیست و ده بلاد یکت
سی (ف) سنک
سیا (ف) سیاه . حیات
سیاب (ف) امر باراستن
سیاح (ع) کسیکه سیاحت کند
سیاحت (ع) رفتن و گشتن در زمین
سیادت (ع) بزرگی
سیار (ف) ماهیکه از جود با قسلا و گاو رس پزند
سیاره (ع) قسله متحرک و سیاره سبعه هفت کوکبی است متحرک تعابل ثوابت
سیاسار (ف) کنایه از قلم کاتب
سیاست (ع) رعیت داری . نگاه داشتن حد هر چیزی و سیاسی منسوب باینست
سیاط (ع) تازیانه ها
سیاق (ع) روش . علم . یک نوع محاسبه مخصوصی که با علامات معین نوشته میشود
سیال (ف) یاسمن
سیال (ع) بسیار روان

سُوپس (ف) غفلت و ناآگاه بودن

سُوپس (مُ) شهریست در افریقا

سُوِیس (ا) یکی از ممالک اروپا

سُوِیتَه (ف) توس و قرخ

سَویق (ف) آرد جو و گندم و مانند آن

سُوین (ف) ظرف خصوصا ظرفی که سگ در آن آب خورد

(سین و هاء)

سِه (ف) دو با ضافه یک و سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است که دیگ طعام بربالای آن گذارند و سه خواب اب و ابن و روح القدس و سه خواهران ستارگان نبات النعش و سه در یکی از عمارات بهرام گور که سه گنبد داخل هم داشته و سه گنبد نام محلی است در شهر ساری که در هر گنبدی یکی از سلم و تور و ایرج پسران فریدون در آن مدفونند و سه گنبدان قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است و قلعه شکسته و قلعه استخر است که از بناهای جمشید است و سه کوهک نکارگاهیست نزدیک شیراز که سه کوه است و بمعنی خار خسک نیز هست

سُها (ع) ستاره ایست ریز در بنات النعش

سِهام (ع) تیرها قسمتها

سه تا (ف) تنبوری است که سه تار دارد و به سه تار معروف است ، سه پیاله شراب که آنرا ثلاثه غساله گویند

سُهراب (ف) نام پسر رستم زال

سَهرَوَرد (ف) شهریست در حدود زنجان و موضعی است در حدود قوهستان

سَهرَه (ف) پرنده ایست کوچک مانند بلبل

سَهل (ع) آسان . زمین هموار

سُوخلو (ا) معلم پشت پرده سن
اترکه باکز سیاموزد
سُوف (ف) بازار
سَوف (ع) راندن
سَوغات (ف) سوغات
سَوغان (ع) سوغان دور پشت اسب
سُوقه (ع) رعیت . مردم فرومایه
سُوک (ف) غم و سوگواری
ماتم زده
سُوکر (ا) قند
سَوگلی (ف) مورد توجه مخصوص
سَوگند (ف) قسم ویمین
سُول (ف) رنگ خاکستری
یال سیاهی که در اسب و استر
نامبارکست
سُولان (ف) نام کوهیست در حدود
اردبیل و آنرا سبلان گویند
. نام واردیست . بلندی .
نام شهری است
سُوله (ف) سوراخ . سوراخ
قبل و دبر . خانه زادی که کیفر
آن بنده باشد

سَوم (ع) چریدن . بها کردن
متاع
سِتوم (ف) عدد سوم از سه
سُومنات (هـ) بتخانه که در گجرات
هند بود . و سلطان محمود غزنوی
آنرا خراب کرد
سُون (ف) سو طرف
سُونانک (ف) نفسی که هنگام دویدن
یا جواب دادن یا صدا از بینی بر آید
سُونج (ع) شهری بوده در ماوراء النهر
سُونش (ف) ریزه آهن که با سیم
و زر سوهان سوده شود
سَوهان (ف) آلتی است آهنی
و فولادی که سطح آن زبر و با آن آهن یا
تخته را میسایند . یک نوع شیرینی که در
قم درست میکنند و بمعنی اخیر سوهان و سهان هم گویند
سُوی (ف) جانب و طرف .
روشنائی . کنایه از مثل و مانند
سُویت (ا) حکومت اجتماعی
سَویت (ع) مساوی بودن
سُویداء (ع) سودا ر مقابل صفرا که
یکی از اخلاط چهارگانه است

و آنرا سوته‌سیر گویند
سُوسْباد (ف) اسب
سُوسْپَنْد (ف) علفی است که آنرا بکوبند یا در نی از آن طلیع کنند چیزی مانند شیر از آن بیرون آید و آنرا علف شیر گویند
سُوسَك (ف) تیهو
سُوسْك (ف) پرنده کوچک سیاه و قرمز رنگی است که در جاهای مرطوب و حمامها یافت شود
سُوسْمار (ف) یک نوع حیوانیست شبیه راسو و از آن بلندتر



سُوسَن (ف) نام گل است بوستانی و صحرائی و چهار قسم است ، نام درخت چلغوزه ،
سُوسَنْبَر (ف) نام سبزی است که برگ آن بسیار معطر است و آنرا سوسنبر و سیسنبر نیز گویند
سُوسَنَه (ف) گل سوسن
سُوسَنَه (ف) کرمی است که در گندم افتد
سُوسَبا لیثْث (١) اجنایغیون
سُوسُش (١) سرچک ، سوسولان ترچک است
سَوْط (ع) تازیانه
سَوْغ (ع) آسان فرو بردن . جایز و روان چیزی
سَوْغات (ج) راه آورد و ارمغان و با قاف نیز نویسند سوغان (ج) ورزش اسب برای دوان
سُوف (ی) حکمت و سوفی حکیم
سُوفار (ف) ظرف گلین چون کوزه و کاسه . دهان تیر که چله کمانرا بر آن بند کنند . سوراخ سوزن
سُوفال (ف) سوفار و آنرا سفال نیز گویند
سُوفچه (ف) شوشه زر و سیم . ریزه هر چیز
سُوفسْطائی (مع) کسی که منکر بدیهیات باشد

رنگ سرخ

سِپود (ا) محکم و سخت شگاف

سُود (ع) بار بهشهر سوداخ (ف) روزنه

سُودَج (ف) نوعی از کف دریا مانند نمک واز آن لطیف تر

سُودِشان (مج) بلاد شامات که زبان سریانی منسوب بانجاست

سُودمای (ف) نائی که در جشن و عروسی نوازند وآنرا سُرنا نیز گویند

سُورِنجان (مج) لبیت بربری که نام دوائی است

سَوْرَت (ع) تیزی و تندی هرچیز . برجستن شراب بدماغ . شدت تب . خشم پادشاه

سُورَه (ع) شرف و منزلت . یکقطعه از قرآن

سُوری (ف) عروسی . گل سرخ . شراب سرخ . نام اصلی شام و سُورِیه بلاد شام است

سُوز (ف) سوزش . سوزنده . امر بسوختن

سُوزاك (ف) مرضی است ناسلی

سُوزانْدَن (ف) چیزیرا سوختن وهمچنین است سُوزانیدَن

سُوزِش (ف) اسم مصدر از سوختن

سُوزمانی (ف) نام طایفه ایست که کولی گویند . زینکه سوزاک دارد وفاحشه است

سُوزَن (ف) آلتی است کوچک آهنی نوک تیز که بدان جامه دوزند

سُوزَه (ف) تریز جامه . جوشی کوچکتر از دمل

سُوزِیان (ف) سرمایه . مال . سخن راز . چیز پنهان

سُوزیدَن (ف) سوخته شدن

سُوزَه (ف) خشتک پیراهن و جامه که آنرا نغلک گویند . بسبزیست مانند اسفناج که در آتش کشند وخراسانیها برغست گویند

سُوژَه (ا) موضوع وعنوان مطلب

سُوس (ف) مخفف سوسمار

سُوس (ا) گیاه شیرین بیان . اصل . کرم که پشم وطعام را ضایع کند

برای پاک کردن مالند

سَوالِف (ع) پیشتیان

سَوام (ع) شتر چرنده . ستور

سَوانح (ع) سانحها

سُوء (ع) بدی . پیسی اندام

سُؤال (ع) پرسش

سُوَد (ع) سیمخورده

سُوب (ف) بزبان اهل خوارزم آب است

سُوبَلْمه (ا) تیم دار الکنه که فند عفونی است

سُوبَغاد (ه) نام بتکده است در هندوستان

سُوپ (ا) انگوشت

سُوپود (ف) سپور که جاروب کش است

سُوت (ف) صفیر و صدائی که از جمع کردن دو لب و نفس پیدا آید

. مفقود و کم شدن چیزی و طپنده‌ئی که از پرتاب کردن آدم پدید آید

سُوتام (ف) نقص و کم

سُوج (ف) سوز و سوجش سوزش

سُوخ (ف) پیاز

سُوخت (ف) آنچه نانوا بسوزاند

سُوختن (ف) از آتش مشتعل شدن

سُوخته (ف) اسم مفعول سوختن

. لته ایست که آتش بران گیرد

. فیونی را که کشیده اند و دردی آن در سر دافور بماند . نام گنجی است از هفت گنج خسرو پرویز

. کسی که عاشق و در سوز و گداز باشد

سُوخرا (ف) نام پدر بزرگ مهر

سُود (ف) نفع مقابل زیان . جشن و شادمانی

سَودا (ف) معامله کردن و سوداگر . تاجر

سَوداء (ع) یکی از اخلاط چهارگانه و بلغم . سوداء . صفرا . خون

سُودابه (ف) نام دختر پادشاه هاوران که زن کیکاوس باشد

سُودان (ه) یکی از ولایت افریقا

سُودن (ف) سائیدن

سُور (ف) جشن . مهمانی . بزم ایام عید . عروسی .

که دارای سنگهای درشت در راه رفتن در آنجا بصعوبت است

سَنگاد (ف) رفیق و همراه

سَنگاش (ف) رشک و حسد

سَنگر (ف) قلعه جنگی برای دفع از خصم

سَنگک (ف) نان نازکی که روی ریگ پزند . نام غله ایست

سَنگِنَك (ف) نام غله ایست شبیه باقلی

سَنگین (ف) صاحب وزن . موقر

سِنِمّاد (مع) معرب سنمار که مهندسی رومی بوده و قصر خورنق را برای بهرام گور ساخت

سَنَوات (ع) سالها

سُنُوح (ع) سخن پیوسته و تعریض گفتن

سَنَه (ع) سال . قحط

سَنِی (ع) بلند

سُنّی (ع) یکی از دو مذهب اسلام مقابل شیعی

سِنی (ف) مخفف سنی

سِنِین (ع) سالها

(سین و واو)

سُو (ف) جانب و طرف . روشنی . مانند . کتاب

سَواء (ع) برابر . میانه چیزی . جز . تعمد . زشت شدن

سَوائم (ع) چرنده‌ها

سَواب (ف) چکیدن چیزی از چیزی مانند ماستی که در کیسه اندازند

سَوابق (ع) سابقه‌ها

سَواحِل (ع) کناره‌های دریا

سَواد (ع) سیاهی . دانش . نوشته مطابق با نوشته دیگر

سَوادِ اَعظَم شهر بزرگ

سِوار (ع) دست برنجن

سَوار (ف) کسی که بر چارپا است

سَواره (ف) سوار

سُواره (ا) مهمانی شب

سَواعِد (ع) بازوها

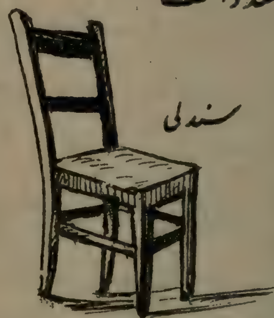
سُوالَك (ف) زنگ غله

سِواك (ع) چوب مسواکی که بر دندان

سَنْدَل (ف) کفش . بنقل و احمق . کشتی کوچکی که از کنار دریا آب شیرین کشند و بکشتی دیگر برند

سَنْدَلَه (ف) کفش و پای افزار

سَنْدَلی (ف) کرسی کوچکی بوده که کفشدار سلطان کفش را بر آن میگذاشته تا سلطان کفش خود را بپوشد .. در اینزمان سندلی را بر کرسی که پشتی و پایه دارد گویند و آنرا اقسام متعدد است



سندلی

سَنَدَه (ف) فضله و غایط کسند و آدمی . سندان آهنگران

سِندِیکا (ا) شرکت و کمپانی

سَنْسَان (ف) سخن غیر فصیح

سَنْسُود (ف) خرطوم خوام مربوط بفیل باشد یا پشه

سُنْقُر (ع) باز شکاری

سَنْفَر (مح) سنگ آسیا بتوسط تیشه سنگتراشی زبر نمودن پس از آنکه صاف و نرم شده

سَنْگ (ف) یکی از اجزاء زمین که بسیار سخت است . تمکین و وقار . وزن و گرانی . و سنگ آتش سنگ آتش زنه . و سنگ انداز کنگره شهر و قلعه . و سنگ آهن نام مرغیست . و سنگ آهن کش آهن ربا . و سنگ برکان سنگی است از قریه برکان که از قرای فاروق است و نهایت نرم و ملون بالوان مختلف . و شیشه گران آنرا در سفید کردن شیشه بکار برند . و سنگ پشت لاک پشت و نوعی از ماهی فلس دار . و سنگچه تگرگ که آنرا ژاله هم گویند و سنگ خوار مرغیست که سنگ میخورد . و سنگ دل بیرحم و سنگ دله گرد باد . و سنگسار مجازاتیست که بعربی رجم گویند و سنگلاخ زمین ناهموار

سلجوقی که در سنجار متولد شده . یا معرب سنقر است که بمعنی باز شکار بست بردوم صاحب حال . و سنجر بشان بمعنی خانقاه است

سَنجَرف (مو) معرب شنجرف

سَنجُق (ع) امیر بیدق . ولات منسوب بامیر . سنجاق . کمربند

سَنجُوق (ع) علم و بیدق . کمربند

سَنجَه (ف) سنگ که بدان وزن کنند . نام دیو

سَنجیدن (ف) وزن کردن . چیزی را با چیزی مقایسه کردن . امتحان کردن و سنجیده اسم مفعول آنست

سَنخ (ف) نمک طعام . چرک وریم

سِنخ (ع) بیخ و اصل

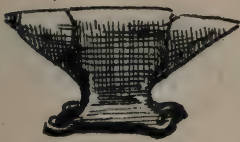
سَنَخ (ف) تنگ نفس که مرضی بست

سِند (ع) یکی از ممالک آسیا متصل بهند . جسر افراد .

سَنَد (ع) آنکه از وی مدد

برداراند . قباله

سِندان (ف) آهنی است که آهنگران و مسگران بدان آهن و مس کوبند . آهنی است که بر در خانه کوبند



سندان

سَندباد (ف) نام پسر گشتاسب که کتابی در پندیات و حکمت عملی بنام خود تألیف نموده است

سَندرُوس (ف) صمغی است زرد شبیه کاه ربا

سَندروس (ف) سندر که از آن روغن کمان گیرند . زرد بسرخ

سُندُس (ع) نوعی از دیبا

سَندَل (م) درختی است بقدر درخت گردو و چوب آن خوشبو است در هند و ستان روید و معرب آن صندل است

سَعْنبالو (ف) نوعی از بورنیه
سُنْبُلَك (ف) کشتی کوچک
سُنْبُل (ف) گیاهی است که گل آن خوشبو است
سَنْبَل (ف) بکار صور تاسه و صورت دادن واین از لغت عوام است
سُنْبُلَه (ع) خوشه . نام برج ششم آفتاب
سَنْبُوق (ف) سنباد ونمود یل بود است
سَنْبُوسَه (ف) شکل مثلث در لباس وسجاف جامه عموما وتکیه زنان که دستمالی است سه گوشه خصوصا
سُنْبَه (ف) آلتی است که بدان آسیا را تیز کنند . زنبور سیاه . پس تفنگ وآنرا سُنْبَتَه نیز گویند
سَنْبَهادی (ف) بودنه لب جوی .
سُنْبیدَن (ف) سفتن وسوراخ کردن
سُنَّت (ع) روش وطریقه
سَنْج (ف) وزن کننده چون سخن سنج . امر بوزن کردن . دف ودایره
سَنْجاب (ف) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند . نام رودیست نزدیک هرات



سنجاب

سَنْجانی (ف) ایل وطایفه هستند نزدیک کرمانشاهان
سَنْجاد (ف) نام قلعه ایست نزدیک موصل که سلطان سنجر در آنجا متولد شده
سَنْجاق (ع) سوزنی است که بعوض سوراخ ته آن کمه دارد
سِنْجِد (ف) میوه ایست شبیه عناب که پوست آنرا بر داشته واز آن آردی گیرند که شیرین است وسنجد بو نام گلی است
سَنْجَر (ف) نام یکی از سلاطین

سَتِمِیع (ع) مشنوا

سَتِمیِن (ع) فربه

سَتِپِنَه (ف) پارچه نازک (ساپن دیون)

سَتن (ف) عشقه. سان که بمعنی طرز و روش است

سِن (ع) دندان. سال. عمر

سِن (ف) یک نوع پرنده کوچکی است بدبو که آفت جو و گندم است مانند ملخ

سِن (ا) محل نمایش

سَنا (ف) چوب مسواک

سِنا (ا) مجلس اعیان و پیرمردان

سَنا (ع) روشنی

سَنا (ع) گیاهیست مسهل

سَناباد (ف) نام سبزه بود که فعلا شهر مشهد پایتخت خراسانست

سَناد (ف) بسیار. یکی از عیوب قافیه که از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و با بمعنی عربی است

سَناد (ف) موضعی است در دریا که آبش تنگ و تشش گل بود و بسیم آن باشد کشتی در آن بند شود. عاشق و گرفتار

سَنام (ع) کوهان

سِنان (ع) سرنیزه و سر عصا و تیزی سر چیز

سَناد (ف) سولش طلا یا نقره یا مس و غیر آن. بسیار

سُنب (ف) سم ستور. سوراخ کننده. امر بسوراخ کردن. زیرزمین و آنرا سنبچه نیز گویند

سُنبات (ف) نمود بی بود و ساختگی

سَنباد (ف) نوجنگریه. نام گبر یهودی که با ابومسلم مروزی دوست بود و پس از قتل او بخونخواهی او برخواسته

سُنباذه (ف) سنگی است که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و نگین بآن تراشند و جلا دهند و آنرا سنباده و سنباده نیز گویند

سَمَنْد (ذ) هیتر پکان آهی است نزدیک بزردی مایل

سَمَنْدَرْ (ذ) گویند جانوریست که در آتش نسوزد و آنرا سامندر نیز گویند و سمندل و سمندول و سمندون از ترکیبات آنست

سَمَنْغُر (ح) یک نوع پارچه مخصوصی است

سَمَنْگان (ذ) نام قدیم شهر راحهرز

سَمَنُو (ذ) شیرینی است ترکه آنرا از شیره ایشه کندم سبز شده و آرد میپزند

سَمَنُون (ذ) نام یکی از عرفا است

سَمُو (ع) علو و رفعت

سَمُوت (ذ) دوالی است چرمی که از زین اسب آویزند

سَمُور (ذ) جانوریست صحرائی



سمور

که از پوست آن پوستین سازند

سُمُوم (ع) زهرها

سَمُوم (ع) باد گرم

سَمَه (ذ) دست افزار جولاهکان است مانند جاروب که آهار ریدان بررویی تار جامه کشند . سبزی که روی آب راکد باشد . چوبکی است سرپهن که جولاهکان کرباس بنورد پیچیده رابدان مالش دهند تا هموار شود . پوشیده و پنهان

سَمِیّ (ع) نام همتا

سَمِیج (ع) زشت

سَمِیر (ع) روزگار

سَمِیرا (ذ) شاخ حجامت نام عمه شیرین

سَمِیرَم (ذ) قصبه ایست نزدیک قمشه

سَمِیرَه خطی است که بکشند . نوشته

سَمِین (ذ) دعا مقابل نفرین

سَماوات (ع) آسمانها
سُنبانَه (ف) سنباده
سُنبادَه (ف) سنباده
سَمْت (ع) راه و روش نیکو بحد س
دکان رفتن . طرف براستی و میانه
راه رفتن
سِمْت (ع) عنوان
سُمْج (ف) سرداب، زیر زمین .
که زندان دزدان است و در بالای
کوه بیشتر برای زندان سازند و
همچنین است سُمْجه
سَمْج (ع) زشت
سُمْچ (ف) هیچ و همچنین است سُمْچه
سُمْحه (ع) آسان
سَمَر (ع) افسانه
سَمَر (ف) دست افزاری است
مانند جاروب جولاهکان را که بآن
آهار زنند
سَمَراد (ف) وهم و اندیشه
سَمَرْقَنْد (ت) شهریست در
ترکستان
سَمَرُوْد (ف) از معلول بی بعلت

بردن که یکی از مراتب خداشناسی است
سُمْرَه (ع) گندم گونی
سِمْسار (مع) دلال و میانجی
بین فروشنده و خریدار
سِمْسِم (ع) دانه گشنیز . کنجد
سَمْع (ع) قوه شنوائی
سُمْعَه (ع) آلتی که بگوش برای
شنیدن گذارند
سَمَك (ف) رعنائی که بتعلی است
سَمَك (ع) ماهی
سَمْکاد (مع) ناحیه ایست در بدخشان
سَمَن (ف) نام گلی است معطر و سفید
که آنرا یاسمن و یاسمین نیز گویند
سِمَن (ع) فربه شدن
سِنِمّار (ا) نام مهندسی رومی بوده
که قصر خورنق را برای بهرام گور
ساخت و اعراب اورا سِنِمّار نیز
گویند
سِمِنْجان (ف) نام شهری است
نزدیک افغان
سِمِنْت (ا) چیزیست که از خاک
و آهک سازند مانند ساروج

که تثلیث دهد
سَلّه (ف) زنبیل. سبد
سَلیب (ع) کنده شده. مسلوب شده.
درختی که برگ آن ریخته شده.
سَلینس (ف) سنگ پا که متخلخل است
سَلِس (ع) روان ونرم
سَلیطَه (ع) زن بیحیا
سَلیقَه (ع) رسم وطبیعت وسرشت
سَلتَبل (ع) بچه وفرزند
سَلیم (ع) سالم
سَلیمان (ع) نام یکی از پیغمبران بنی
اسرائیل که پادشاه هم بوده

(سین ومیم)

سُم (ف) کفشک اسب واستر و
گوسفند وگاو ومانند آن
سَم (ع) زهر دادن. زهر وسم
الخیاط سوراخ سوزن
سَماء (ع) آسمان. سقف و
سَماوی منسوب بسمارات
سَماجَت (ع) زشتی. چهرا به موقع
درشت
سَماحَت (ع) بخشیدن. جوانمرد شدن

سِماچَه (ف) سینه بند زنان
سِماخ (ع) چیزیست در باطن
گوش که بتوسط آن شنیده میشود
سِماخچه (ف) سینه بند زنان
سِماط (ع) رسته
سُمادوخ (ف) رستنی باشد که
در دیوار حمام وجاهای نمناک روید
وآنرا سمادوغ نیز گویند
سَمادولت (ف) کبوتر
سُمادی (ف) کشتی وسفینه
سَماع (ع) شنیدن وسماعی
چیزیست که از راه شنیدن باید
ثابت شود نه از روی قیاس
سُماق (مع) معرب سماک
سُماک (ف) کاغ که حبایست
ترش مزه ودرآش کنند
سَماکار (ف) خدمتکار.
سبوکش میخانه وهمچنین است سما
کاره
سَمان (ف) آسمان. نام
بیست وهفتم ماه شمسی. مرغ سلوا
که آنرا کرک گویند

سُلَحفاة (ع) سنگ پشت

سُلَحشُور (ف) سلاح شور و جنگی

سَلخ (ع) آخر ماه . پوست کندن

سَلَس (ع) نرمی و آسانی

سَلسال (ع) آب روشن

سَلسَبیل (ع) نرم از بهر خوردن . چشمه ایست در بهشت

سِلسِلَه (ع) دایره از آهن در زنجیر که حلقه های آن باهم متصل است . اسناد پیوسته . برقی که در پهنای ابر پیدا شود . رشته

سُلطان (ع) پادشاه . حجت

سَلطَنت (ع) پادشاهی

سَلطَه (ع) چیره شدن

سَلعَه (ع) غده . سرگشتگی

سَلَف (ع) پدران گذشته . پیش رفتن

سُلف (ف) سره

سِلف (ف) باجناق که دو نفر مرد دو خواهر از آن قرار دهند

سُلفیدن (ف) سره کردن

سَلَک (ف) ناودان

سِلک (ع) رشته

سِلم (ع) صلح و آشتی . سلامت

سُلَّم (ع) نردبان

سَلَم (ع) پیش فروش

سَلم (ف) نام پسر بزرگ فریدون

سَلمان (ع) نام روزبه حکیم که پس از قبول اسلام باین نامیده شد

سَلمانی (ف) سرتراش و ریش تراش

سَلمَک (ف) نام آوازیست

سَلمَه (ف) نام خاریست که با آن چرم را دباغت کنند

سُلُن (ا) نام یکی از حکما و خطبا یونان

سَلوَت (ع) خورسندی

سُلوک (ع) همراهی . در کشیدن چیزی در چیزی . پامال کردن مکان

سَلوکید (ی) دسته از سلاطین یونانی که قبل از اشکانیان و پس از اسکندر سلطنت کردند و پایتخت آنان شام بود

سِلول (ا) ذرات زنده که غشاء محتوی است

سَلوی (ع) حلوا . هر چیز که

(سین ولام)

سَلّ (ع) برکشیدن

سِلّ (ع) قرحه ایست که در شش حادث شود

سَل (ف) کشتی . چوبی چند که برهم ببندند برای گذشتن از آب

سَلا (ف) نام حیناگریست

سَلاب (ف) اسطرلاب

سُلابه (ف) سیخی است سرکج که در دکان قصابی بان گوشت گوسفند زنند ومحتمل است اصل آن صلابه باشد

سَلاجَت (ف) یکی از داروهاست که از شاشش بزکوهی تراکم و بگل سنگ شود

سَلاجِقه (ج) سلجوقها

سَلاخ (ع) کسی که کشنده برده میش است و پوست آنها را در میآورد

سِلاح (ع) اسباب جنگ

سُلاخِف (ع) سنگ پشتها

سَلاست (ع) نرمی

سَلاسِل (ع) زنجیرها و سلسلها

سَلاطین (ع) پادشاهان

سَلاک (ف) شوشه طلا و نقره . کرایه

سُلاکه (ف) فرزند . آنچه از چیزی بیرون کشیده شده

سَلام (ع) سلامت . تحیت . پاکی از عیوب و سَلامٌ علیکم یعنی شما درست

سَلامَت (ع) بیعیب بودن . بی گزند شدن . رهائی یافتن

سَلان (ف) فربه وخوش اندام واز مترادفات است و باتقلان گویند

سَلانه (ف) آهسته و با تعنن حرکت کردن

سَلب (ع) ربودن . جامه غرا پوشیدن

سَلَب (ع) جامه ولباس

سَلجوق (ت) نام پدر طایفه از ترکان که مدتی در ایران حکومت کردند

قماج شدن . درخانه نشستن
. تعدیل اعراب که ازا جزم گویند
سکوهنج (ف) خارخسک
سکه (ع) راه صاف . آهن
منقوش که برآن پول ضرب زنند
سکه (ف) سکو که در خانه است
سکه (ف) طرز و روش و سیرت
و ناموس . لباس
سکوهیدن (ف) جست و خیز کردن
. جفته انداختن ستور
سکیله (ف) فواق

(سین و کاف فارسی)

سگ (ف) حیوانیست انوس
و پاسبان خانه و گله و بستان و
بتوسط آن شکار هم میکنند و سگ آبی



حیوانیست دریائی و شبیه بسگ است
وآنرا بید مستر گویند و سگ انگور
تاجریزی و سگ پشتان پستان
و سگ دندان نیش یک و سگسان
بیقرار و مانند سگ
سگال (ف) اندیشه و فکر . سخن
. دشمنی و خصومت . گوینده
سگالش (ف) دشمنی و خصومت کردن
. اندیشه و فکر . بدگفتن
سگالیدن (ف) اندیشه و فکر کردن
. سخن نوشتن . خواستن . بدگفتن
سگاوند (ف) نام کوهی است نزدیک
سمنان
سگرمه (ف) سخت و محکم که زود اجزاء
آن از هم جدا نشود
سگسیون (ا) شبه و مثل آن لکسیون است
سگلک (ف) نر و ماده است که با آن
شلوار یا جامه دیگر را میبندند . نام
خاریست که در جامه آویزد
سگلابی (ف) بی دستر و سگ آبی
سگنگود (ف) سگ آبی
سگنگود (ف) سگ انگور و
تاجریزی

سِکنج (ف) سرفه . تراشش .
گزیدگی

سِکَنجَبین (مع) معرب سرکنگبین

سِکَنجیدن (ف) تراشیدن .
گزیدن . سرفیدن و سکنجیده
اسم مفعول است

سِگَنند (ف) جماع و مباشرت

سِکَندَر (ی) نام پادشاهی است
یونانی که در زمان دارا و ضعف دولت
ایران حمله بایران نمود و این ملک را مسخر
ساخت و شهر استخر را بواسطه تمایل زنی
آتش زد و صنایع ظریفه را از بین برد
و کتابخانه ایرانرا آتش زد . نام بازیست
که در کف دست را بر زمین گذارند و پاها
هوا کنند و با دست راه روند



سِکَندَری (ف) بر آمدن اسب

سِکَنگَبین (ف) سرکه وانگبین مخلوط
نموده و جوشانده و در این ایام
بجای انگبین شکر میریزند

سَکَنات (ع) مقابل حرکات

سُکنی (ع) مقیم در جائی بودن

سِکو (ف) آلتی است که دسته
و پنجه دارد که غله کوفته را توسط
آن بر باد دهند



سُکو (ف) تختگاه که در طرف
در کوچه و میان باغها و پای درختهای
سایه دار سازند

سَکو (ف) سکو و تختگاه

سُکوبا (مج) نام جاییست که
عیسی بدانجا رفته و از آنجا باسمان
صعود نمود

سُکوت (ع) خاموش شدن

سُکوره (ف) کاسه گلین

سُکون (ع) آرمیدن .

سُکافَه (ف) مضراب ساز
سِکال (ف) اندیشه وفکر. خواهنده. پرسش. امر بپرسش
سِکالِش (ف) اندیشه. پرسش
سَکالَه (ف) فضله سگ
سِکالیدَن (ف) سگالش. دشمنی کردن سخن بگفتن
سُکّان (ع) دنباله کشتی. اشخاص مقیم
سَکاوَنْد (ف) قریه ایست به روستای غزنین
سِکاهَن (ف) زنگی است که چرمگران ازسه که وآهن برای سیاه کردن چرم سازند
سِکْبا (ف) آشی است از سرکه وگوشت دمبلور ومیوه پزند
سُکْبینه (ف) نوعی از طعام در روغن با کنگر آمیخته
سَکْتَه (ع) مرضی است که دفعة حس وحرکت وادراک را ببرد
سَکَج (ف) موز

سُکْر (ع) مستی
سَکَرات (ع) غشوهائی که در حین مرگ دست دهد
سَکُرفنیدَن (ف) سکندری خوردن
سُکُرَه (ف) پیاله که از گل سازند وبا آن کیل کنند
سَکْرَة (ع) گمراهی
سَکْرَة (ع) پنهان
سَکَز (ع) مصطکی
سَکِز (ت) هشت وسکز یلدوز هشت ستاره اند
سُکَزَن (ف) نوعی از تیر است که پیکان آن بغایت تیز است
سُکُسْتَن (ف) پاره کردن وگسیختن
سُکُسْک (ف) اسب کندرو. زمین ناهموار
سُکِسْکَه (ف) مرضی است که از تخمه معده پدید آید وآنرا فواق گویند ودرلغت اصل آن سکیله باشد ومحرف شده
سُکْسُکی (ف) طپش دل
سِکِسیُون (ا) شعبه
سُکُنْج (ف) کنده دهان

فضیحت . چیزیکه در آن نفعی نیست
و سقط را بر پاره چیزها اطلاق کنند
چون پاره آجر و پاره قند چون سقط دوش
که بر قند فروش گویند
سِقط (ع) بچه نارسیده که از مادر مرده
بیفتد . دامن خیمه
سَقَط (ع) لغزش و خطا
سُقع (ع) ناحیه و طرف
سَقف (ع) طاق . آسمان
سُقلاب (ع) نام پسر دوم یافث
. ولایتی است اندوم
سُقلاث (مح) تعرلات سُقلَه (دم) با مفت پهلو زدن
سَقَم (ع) بیماری
سقمونیا (ی) نام مسهلی است تلخ
سَقَنقُور (ی) ماهی است که در کنار
رود نیل یافت شود
سُقُوط (ع) افتادن روی زمین
سَقی (ع) آب دادن
سَقیفه (ع) صفه پوشیده . تخته
کشتی . تخته که بدان استخوان شکسته را
بندند
سَقیم (ع) مریض و بیمار

(سین با کاف)

سُکان (ف) سیخ زدن بحیوان باری
یا سواری برای حرکت . بکبت و
فلاکت
سِك (ف) سرکه و سکباش
سرکه
سَکّ (ع) سنه آهن و میخ آن
سکاچه (ف) تحتکت . خار
پشت . بستیز کننده
سکاد (ف) تارک سر
سِکاد (ف) ذغال افروخته
. چیزی که روی ذغال بزند و
سِکاد اهنج آهنی است سرکج
که با آن گوشت از دیگ و نان
از تنور بیرون آرند
سُکادی (ع) مست ها
سکاسه (ف) خارپشت تیرانداز
سُکاك (ع) سکه زننده و
سکاکی نام یکی از بزرگان علما
نحو است
سُکاشه (ف) خارپشت

سَفسار (ف) دلال بسمسار

سَفسَطه (ع) انکار محسوسات و بدیهیات و سوفسطائی منکر محسوسات و حقایق را گویند

سَفک (ع) خون ریختن

سِفل (ع) پستی . دردی

سُفُن (ع) کشتیها

سِفَنداد (ف) ماه دوازدهم سال و سفندارمذ ماه اسفند در روز پنجم از سال شمسی

سَفوف (ع) داروی کوفته و بیخته

سَفَه (ع) بیعقلی و سبکی

سَفید (ف) سپید که یکی از رنگهای اصلی است و سفیداب داروی نرمی است که زنها بصورت مالند و سفید دود یکی از دودهای آذربایجانست و سفید مهره مهره ایست که کاغذ و جامه را مهره زنند

سَفیر (ع) نماینده مملکتی در مملکت دیگر . رسول

سَفینه (ع) کشتی

سَفیه (ع) سبک و بیعقل

(سین و قاف)

سَقّاء (ع) آب دهنده

سِقایَت (ع) سیراب کردن ظرف آب خوری . پیمانه شراب

سِقاط (ع) خطا در نوشتن و گفتن

سَقَب (ع) نزدیک شدن

سَقَر (ع) دوزخ

سُقراط (مو) نام حکیمی است یونانی که طرفدار تعالی ملت یونان بوده و بواسطه اغراض خصوصی قضات نادان او را محکوم باعدام نمودند

سُقراق (ع) کاسه و کوزه لوله دار که در آن شراب خورند

سِقِرلاط (ع) جامه باشد پشمین که از فرنگ آرند

سَقسین (ت) نام شهریست در ترکستان

سَقَط (ع) متاع پست و ناروا . سهو . غلط در حساب و نوشتن .

گردکان وپسته وبادام . اسلحه
سَفالَتْ (ع) ناکسی
سَفالَه (ع) پستی وفرودی .
آنچه دردی ورته ظرف نشینند . آنچه را
نفشرند ودیگر قابل فشردن نباشد
سُفالَه (ف) سفال . نوعی از نل
که زبونتر باشد
سَفالین (ف) کوزه وکاسه که از
گل سازند
سَفاهَتْ (ع) بیعقلی وسبکی ونادانی
سَفاهَن (ف) شانه زلف
سَفایِنْ (ع) کشتیها
سُفْتْ (ف) دوش وکتف . ماضی
سفتن . سوراخ سوزن
سُفتْ (ف) سطبر وغلیظ ومحکم
سُفْتَن (ف) سوراخ کردن و
سُفْتْ گر کسی است که جواهرات
از قبیل مرجان ومروارید سوراخ کند
سُفْتَه (ف) سوراخ کرده . تیری که
سرانرا بسوهان تیز کنند . ارمغانی
که دوستی برای دوست خود بفرستد
وکاغذیه ازشیتبه متقابل کرده . چیز خوب .
سخن تازه
سِفَنْتَه (ف) چیز سطبر وبزرگ .
زمینی که بکنند وبنفت رسیده باشد
سَفْتَه (ف) گرفتن قرض و
ماننده آن در شهری که در شهر
دیگر باز پس دهد
سُفْنج (ف) کالک خربزه .
شراب جوشیده
سُفْنجَه (ف) سفنج
سَفَنْد (ف) زمین . فرشته
موکل زمین . ماه اسفند . روز پنجم
از سال وماه شمسی
سَفْر (ع) بریدن مسافت .
سفیدی روز
سِفْر (ع) نوشته
سُفَراء (ع) سفیرها
سَفَرْنَك (ف) شرح وتفسیر کلام
سَفْرُود (ف) مرغ سنگخواره
سُفْرَه (ع) پارچه وظرفی که
در آن طعام گذارند . توشه دان
مسافر
سَفَرْجَل (ع) بهی . گلابی

سِعَه (ع) گشایش
سَعی (ع) کوشش کردن
سَعُود (ع) سعید
سَعِید (ع) نیکبخت
سَعیر (ع) آتش افروخته سوزان

(سین و غین)

سَغ (ف) عماری است دراز که طاق آن خمیده است . سطح فلک بالای دهان و با همین معنی با تشدید غین نیز گویند
سُغبه (ف) فریفته . خوار و ذلیل
سُغنُو (ف) روده چرب که با گوشت و مصالح پر کرده باشند
سُغد (مح) موضعی است قریب سمرقند که بواسطه خوشی آب و هوا از جنات اربعه شمرده اند و در آنجا شهری بوده و توابط سغدی منسوب بدانجا است .
سُغدو (ف) نغتو
سُغدیانه (ف) پیمانه شراب

سُغر (ف) جوجه تیغی که خارپشت است
سَغری (ف) کفل اسب و ساغری
سَغنو (ف) صمغی است جاویدانی که آنرا قندران گویند . و ولایتی است بکردستان و با قاف نیز نویسند
سَغو (ف) آواز طاس و طشت و مانند آن
سُغود (ف) مرغ سنگخواره

(سین با فاء)

سِفاح (ع) زنا . ریختن خون
سَفّاح (ع) قادر بر سخن . لقب نخستین خلفای عباسی . خونریز . بخشنده .
سِفاد (ع) جمع کردن
سِفارت (ع) میانجی گری و صلح دادن میان قوم . رسالت
سِفارش (ف) توصیه . فرمان
سِفادی (ف) ساق خوشه گندم
سَفّاک (ع) خونریز
سُفال (ف) کوزه شکسته و پوست

سَرْبِن (ف) بالشی که زیر سر نهند
سِپْرُنُو (ا) سخت و جدی
سَرْبِرِه (ع) کبنز همخوابه
سَرْبِرِقه (ع) پاره از شکر

سین و زاء و شین

سِزا (ف) پاداش نیکی یا بدی
سِزاوار (ف) شایسته و در خور پاداش نیک
سِزَد (ف) سزاوار است
سِزَکی (ف) رنج و سختی
سُنس (ا) رب و شیره خرما
سُشْت (ف) مقابل سخت

سین و طاء

سَطْح (ع) بالای هر چیز . بام
سَطْر (ع) رشته از هر چیز . خط . نوشتن
سَطْع (ع) بر آمدن صبح
سَطْل (ع) ظرفیت دسته دار که در آن آب پر کنند و چارپایان آب خورند



سَطْوَت (ع) شوکت و جلال . حمله کردن

سین و عین

سُعاة (ع) سخن چینان
سَعادَت (ع) نیکبختی . نیکبخت شدن
سِعال (ع) سرفه . سرفه کردن
سِعایَت (ع) سخن چینی و بدی کردن
سَعْتَر (ع) نام دوائیست که آنرا آویشه گویند
سَعْد (ع) نیکبختی و سعدی تخلص یکی از شعرای بزرگ ایرانست
سِعْر (ع) نرخ
سَعَف (ع) شاخ درخت خرما

سُرُوش (ف) مَلَک وحی که آنرا جبرئیل گویند . فرشته . نام مَلَکی که موکل ریاست بندگانست . نام روز هفدهم از ماههای شمسی . نام موکل برآن روز . آواز دهنده . آواز خوش و نغمه و سُرُوشان آوازها و فرشتگان و سُرُوش پیک و سُرُوش سالار و سُرُوش شیرک عقل اول و خرد نخستین و سُرُوشفشان افلاک و آسمانها و سُرُوشی پایه مرتبه ملکی و فرشته ایست و سُرُوشی کبرا و فرشته نشر است

سَرُول (ف) خند و خند

سُرُون (ف) شاخ حیوان . پرهن و سُرُونگاه موضعی که از آن شاخ روید

سِیرُوِیش (ا) خدمت و دلی . ادار

سَرَه (ف) پاک و بیغش . ثقه سفید از حریر و ما سَرَه سیم و زر قلب را گویند

سُرَه (ع) ناف

سَرهال (ف) سرگشته

سَرهَنگ (ف) سر آهنگ و پیش رو لشکر

سَرهی (ف) سروری و سرداری . سرای . چیزی از آهن که روز جنگ بر اسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند . نام یکی از عرفا

سِیرَی (ا) دوره و مجموعه

سِیرِیانی (ع) لغتیست حامی

سریچه (ف) مرغ سقا

سُرَیدن (ف) لغزیدن

سَرِیر (ف) قلعه ایست که تخت و جام کیخسرو آنجا بوده است

سَرِیر (ع) تخت . سلطنت

سِیرِیش (ف) بیخی است که آنرا کوبیده و چسبندگی زیاد دارد . ناله و افغان . بد و زبون

سِیرِیشُم (ف) چیزیست که از پوست گاو و از ماهی و از نشاسته سازند و چسبندگی زیاد دارد

سَرِیع (ع) تند و جلد و شتابنده

سَرِیغ (ف) خوشه انگور پر دانه

سُرَین (ف) کفل و سرینگاه نشیمنگاه و محل بار عام

نقاشان بدان رنگ سرخ کنند .
سنج که بانقاره زنند
سیرند (ف) جل وزغ . تاب که بدرخت آویزند و با آن بهوا روند و بازی کنند .
لبلاب . یکی از فنون کشتی گیری
سرفند (ف) نام پسر پادشاه کابل که در دست تورک کشته شد . غربالی است که خاک با آن بیزند و سوراخهای آن درشت است
سرندیب (ف) سراندیب که نام کوهی و جزیره ایست در هند
سرو (ف) درختی است خوش اندام که همیشه سبز و خرم است



و سرو نشان جاییکه سرو بسیار باشد
و نام دهی است در فارس و لحنی از سی لحن باربد و سرو نشاه نام لحنی از الحان باربد و سروسهی نام سردی است دو شاخ که شاخهای آن راست رفته باشد و نام لحن بازدهم از سی لحن باربد و سرو سیاه درخت صنوبر و سرو ناز درختیست که شاخهای آن متمایل است
سرو (ف) شاخ حیوان
سرواد (ف) شعر و آنرا سروادة گویند
سروال (ف) زیرجامه
سروانه (ف) گیاهیست که بر سر آن خارها باشد و بجامه در آویزد و بآسانی جدا نشود
سروب (ف) سخن و کلام
سروج (ف) نام دشتی است در نواحی کرمان
سرود (ف) نغمه و آواز . جلاجل منظم و مغنی که با نغمه و آواز خوانند رقص و سماع و سرود مستان نام کتابیست از فرزانه پارس
سرودن (ف) آواز خواندن . خواندن
سروذ (ع) شادی

زفاف پیش عروس بیاویزند
سرطان (ع) خرچنگ . نام
برج اول از بروج تابستان
سرعت (ع) شتاب
سرغج (ف) کاسه چوبین
سرغین (ف) سرنا
سرف (ف) سرفه . درد گلو
که از سرفه پیدا شود
سرفه (ف) صدائی که از سینه
بموقع تنفس طبیعة پدید آورد و بسبب
آن خلط از ریه و قصبة الریه خارج
گردد
سرفیدن (ف) سرفه کردن
سرقت (ع) دزدی
سرکا (ف) سرکه
سرکان (ف) قصبه ایست نزدیک
همدان
سرکب (ف) نام مطربی بی نظیر
بوده است
سرکش (ف) مرغیست خوش
آواز
سرکنگبین (ف) سکنجبین که مخلوطی
از سرکه و عسل است
سرکه (ف) آب انگور یا خرما و مانند آن
که ترش شود
سرگیس (ف) قوس قزح
سرگین (ف) فضله و مدفوع چهارپایان
و سرگین گردان جعل است
سرلاد (ف) رده بالای دیوار
سرم (ا) داروی دافع مرض که تزریق کنند
سرما (ف) هوای سرد مقابل گرما
سرمافزای نام بهمن ماه جلالی
سرمد (ع) همیشه
سرمک (ف) اسفناج رومی و معرب
آن سرمق است
سرپش (ف) زرد آلوی خشک
سرمه (ف) سوده سنگی است سیاه
که در چشم کنند . قریه ایست در فارس
سرمه (ف) گل بوته که از کلابتون بر
جبه روی پارچه مانند مخمل و ماهوت
سازند
سرنا (ف) مخفف سورنای که نائی است
در عروسی و جنگ نوازند
سرنج (ف) قلعی و سرب سوخته که

سُرَب (ف) اسرب که یکی از فلزات
نرم و سنگین و مایل بسیاهی است و
باطناً سرخ است
سِرْبال (ع) پیراهن و مانند آن
سَرْج (ع) زین
سُرْخ (ف) یکی از رنگهای اصلی و
سُرْخال تیهو که از کبک کوچکتر است
و سُرْخ بُت نام بتی است و سُرْخ بید
نوعی از درخت بید و سُرْخچه مرضی است
که کودکان گیرند و سُرْخ ده قریه ایست
نزدیک دامغان و سُرْخ تبرك مرغیست
که سر آن سرخ باشد و سُرْخ شبان
لقب موسی پیغمبر و سُرْخك نام مرض
سرخچه و نیز حیوانیست کوچک سرخ رنگ
که گزندگی دارد و سُرْخ مَرْد و سُرْخ
مَرْد رستنی است که آنرا نازك بدن
گویند و سُرْخه نام پسر افراسیاب
و نام قریه ایست نزدیک سمنان
سَرْد (ف) خنك . مقابل گرم و
سَرْداب و سَرْدابه عمارت زیر زمین
سَرْداشب (ف) حکیم الهی که با برهان
خدا را شناسد

سَرْدِه (ف) ساقی . سر حلقه
می خوارگان . قدح شراب
سَرْدَه (ف) میوه که پس از
میوه پیش رس باشد
سَرْزَنِش (ف) ملامت و دشنت
سُرْسُرْه (ف) جائیست که اگر
در آنجا نشینند خود بخود از بالا بنشیب
آیند
سِرِشْت (ف) طینت و خلقت
سِرِشْتَن (ف) خمیر کردن و
سِرِشْتَه خمیر کرده
سَرْشَف (ف) غله ایست شبیه
خردل که روغن تلخ از آن گیرند
سِرِشْك (ف) قطره باران
. اشك چشم . شراره آتش
. زرشك و سِرِشْك تلخ گریه
اندوه و سِرِشْك خنده گریه
شادی
سَرْشِكَنَه (ف) تخم علفی است باریك
سیاه رنگ که با گندم در آید و آرد را
تلخ کنند
سِرِشْکَوان (ف) پرده که شب

وطعنه وسرکوبه گرزگران . و
سرکوفت طعنه وسرزنش وسنگ
گران خشمگین وسرگردان متحیر
وسرگرم مست ومشغول وسبو
گنجه دوار سر وسرماتات بازی است
که چشم طفلی را بسته واورا ماماان گویند
وکودکان دیگر دستی بسر او گذارند و
پنهان شوند بعد چشم اورا گشایند تا المعال
دیگر را پیدا کند وسرماهی ماهی است
وسرمایه پول یا جنسی که با آن کسب
یا تجارت کنند
سراف . گیوه . کفش .
لغزش . ناودان . نوعی از رقص
وسراگر کفشگر
سر (ع) راز
سر (ا) آقا
سرا (ف) خانه وسراپرده
خیمه شاهان که اطراف را پرده کشند
وسراچه خانه کوچک وسراداد
خانه پا که نگاهداری خانه با او ست
سراء (ع) نیکوئی
سرائیدن (ف) خواندن بسرود
خواندن وسرایش اسم مصدر است
سراب (ف) زمین شوره زار که در آفتاب
پیدا رخشد و عرب سراب را از فارسی
گرفته است . نام قصبه ایست در
آذربایجان
سرابیل (ع) جامه ها
سراج (ع) چراغ . آفتاب
سراج (ع) زینگر
سراجه (ف) مرضی است که بر اسب
واستر عارض شود
سرادق (ع) چادریکه روی خانه زنند
. خیمه . دود بلند . مرتفع
سرازیر (ف) پائین
سراشیب (ف) از بالا بطرف پائین
سراغ (ف) پرسش . خبر
سراویل (ع) زیرجامه ها اصل آن
فارسی است
سرای (ف) خانه
سرایت (ع) درگذشتن چیزی از
اجزاء چیزی . اندآختن جامه
سراندیب (ف) نام کوهی در هند .
جزیره ایست در هند

بهنند و گرز و سرباز سپاهی و
سرباشی سردار و بزرگ و سربامان
دستاری که بر بندند سراست و سربخش
نصیب و حصه و سربزغ جاییکه آب
چشمه در آن جمع شود و سربگریبان بردن
فکر کردن و سربگریبان متفکر که
آزار او بکس نرسد و سرپرست مهماندار
و پرستار بیمار و سرپنجه قوت و مردم آزار
و سرپوش مقنعه و سرپوش خوراك
و سرپیچ آلتی است که روی چراغ لامپ
گذارند و سرپیچیدن نافرمانی کردن
و سرجوش آشی که اول جوش از
دیگ برآورده و خورند و سرجهان قلعه
محکمی بوده در قله کوه دیلم و سرخاره
سوزن زرین که زنان بر مقنعه زنند
و سرخاریدن مکر و حیله و بهانه کردن
و سرخر کسی که مخل آسایش باشد و سر
خود زن یا مردی که چند شوهر یا چند زن
گرفته و در حیات او بمیرد و سرخوش
گرفتن از کار کناره گیری کردن و در
رفتن و سرداد بزرگ و پیشوای لشکر
و کسی که برای محافظت لشکر همراه سپاه است

و سردادی یک نوع جامه بوده
که روی جامه ها میپوشیدند و سر
دستی کار فوری و سهل و سرزدن
ملاقات کردن و بیخبر وارد شدن
و سرزنش کردن مذمت و نکوهش
کردن و سرزن ن ناشین سرزنی
و سرکش و نافرمان و سرزنبره
گیاهیست خوشبو و سرسام مرضی است
دماغی و سرسری سست گرفتن کار
و مردم فرومایه و سرشاخ بلندی
دو طرف پیشانی و چوب بلند که بام
خانه را پوشند و دو طرفش بیرون
کنند و سرشار لب ریز و سرریز
و سرشوی سترآش و ولاك
و سرشیر رویه شیر که میبندد
و سرغوغا علت فتنه و فساد و
سرفراز بلندی جاه و شخص سربلند
و وظیفه انجام ده و نام زر و سیم از
ابهامهای ملکی و سرك اضافه بار
و مخفف پسرك و سرکش نافرمان
و سرکوب بلندی که بر خانه
و قلاع مشرف است و سرزنش و

کعبه یا بتخانه کردن . پرده یا
جامه بآیین انداختن
سدانیه (ف) قسمه پرایست
از قرار بلخ که از روزگار منوچهر
وقف بر آتشکده نوبهار بوده که
متولی آنرا برمک گویند و طایفه
برامکه از آن طایفه و دودمانند و
ممکن است سدانت عربی
معرب آن باشد
سدپا (ف) هزارپا
سدر (ع) درخت کنار که برگ از
سائیده بدن ولباس را بآن میشویند
سدرة (ع) منتهاالیه اجسام
سماوی
سداسی (ع) شش گوش
سدگاه (ف) درگاه
سدکیش (ف) قوس قزح
سدنه (ع) حافظین خانه
کعبه
سده (ف) دهم روز بهمن که
روز عید پارسیان است و چون
آن روز تا عید نوروز پنجاه شب
و پنجاه روز است و با تخفیف سده گویند
. نام درختی قوی و بزرگست که از آن
تولید پشه میشود . آتشش را فروخته
سدة (ع) در خانه . درگاه

(سین و راء)

سر (ف) عضو بالای گردن و بدن.
. اول هر چیز . بالای چیزی .
جانب . میل و سراپا همه و
سراخود اسبی که بر همه مقدم شوند
و سرانیمه آشفته سر و سراغوج
و سراغوش کیسه درازیست که بالای
آن مانند کلاهیست که بر سر بندند تا
گرد و غبار بر زلف ننشیند و سراکوفتن
سرزنش و سراماج چوب گاو آهن
و سرانداز مندیلی است که بالای سر
اندازند و فرشی است که بالای اطاق
فرش کنند و سراهنگ پیشرو
و سردار قوم که آنرا سرهنگ نیز
گویند و بمعنی عسس و میرشب نیز آمده
و تاریکند که بر سر سازها کشند و سر
بادی بادانگن که بالای بار بزرگ

سُخ (ف) خوب

سَخاء (ع) جودکردن

سَخافَت (ع) سبکی عقلی

سَخانَت (ع) حار وگرم بودن

سَخاوَت (ع) جوانمردی

سَخت (ذ) محکم مقابل سست . وزن کردن وسنجیدن . بسیار . سَخت بازو توانا و سَختَه سنجیده

سُخت (ذ) سوخت . سنجیده

سَختاند (ذ) سخن سختی که رو برو گفته شود

سُختو (ذ) روده گوسفند که آنرا پاک کرده وگوشت وبرنج وادویه دیگر پر کرده در روغن بریان کرده وخورند

سَختی (ذ) تنگی زندگی ومعیشت . سخت بودن

سُخرَه (ذ) کار بمزد فرمودن . زبون

سُخرَه (ع) استهزار . آنکه اورا استهزا کنند

سَخط (ع) غضب وخشم

سُخَن (ذ) جمله را ادا کردن وسُخَن آرا وسُخَن پژوه وسُخَن نواش وسُخَندان وسُخَن سَنج وبُتخون آرا وسُخَن گذار وسُخَن گوی وسُخَنور شاعر وگوینده در نثر وخطیب نیز گویند

سُخُون (ذ) سخن

سُخُونَت (ع) گرم شدن

سَخی (ع) جوانمرد

سَخیدَن (ذ) وزن کردن وسنجیدن

سَخیف (ع) سبک عقل

(سین با دال)

سَد (ذ) صد

سَدّ (ع) حایل بین دو چیز . بازداشتن

سَداد (ع) درستی در رفتار وگفتار

سُداسی (ع) شش حرفی

سَدانَت (ع) خدمت خانه

رخسار

سَجّاد (ع) کسی که زیاد سجده بخدا کند . لقب امام زین العابدین ع

سَجّادَه (ع) جای نماز

سَجاش (ف) شهری بوده کنار زنجان

سَجّاع (ع) کسی که در سخن سجع زیاد دارد

سِجاف (ف) آنچه از درز جامه نمایان گردد

سِجاف (ع) آنچه از دور جامه ترک دو دولا باشد . ساتر

سَجاکَندَه (ف) مسلح و مکمل

سِجال (ع) مفاخرت کردن

سَجاوَند (مع) معرب سگاوند که دهی است از غزنین

سَجاهَر (ف) قرین و مثل و مانند

سَجایا (ع) طبیعت ها

سَجْدَه (ع) فروتنی کردن . سر بر زمین گذاشتن

سِجِستان (مع) معرب سیستان

سَجْع (ع) سخن با قافیه گفتن

سَجَک (ف) فواق در جستن گلو

سِجِل (ع) قباله و برات با مهر و سجلات جمع آنست

سُجلاف (ف) گل یاسمن

سَجیدَن (ف) سخت سرما شدن

سِجّیل (ع) سنگ گل

سِجّین (ع) سخت . موضعی که در آن کتاب فجار و کفار بوده

سَجیّه (ع) خوی طبیعت

(سین با حاء)

سَحائِب (ع) ابرها

سَحاب (ع) ابر

سَحّار (ع) جادوگر

سُحْت (ع) حرام

سِحْر (ع) افسون و جادوئی

سَحَر (ع) نزدیک صبح

سَحَرَه (ع) جادوگران

سَحْق (ع) سائیدن

سُحْق (ع) دوری

سُحُور (ع) طعام وقت سحر

(سین با خاء)

در گردن گاو بسته و بر بالای خانه بگردانند

سِتُو (ف) زر قلب روکش. بسا زر به آن

سُتُواد (ف) محکم و مضبوط. امین و معتمد

سُتُودان (ف) گورستان مغان و گبران که استخوان مردگان در آنجا نهند

سُتُودن (ف) ستایش کردن و ستوده اسم مفعول آنست

سُتُور (ف) چارپایان خصوصاً اسب

سُتُون (ف) استوانه. ارکان دولت

سِتُّون (ع) عدد شصت

سُتُوهَر (ف) حمله و انداز کردن شاهین و عقاب بسوی شکار. گریز و فرار. موج آب

سُتُوه (ف) خسته و درمانده و ملول و رنجور و بستوه آمدن و تنگ شدن و ملول گشتن است

سَتَه (ف) انگور. چیز شب مانده که شب بر آن گذشته

سِتَّه (ع) شش

سِتِهیدَن (ف) ستیزه کردن و ستهش ستیزه است

سِتی (ف) آهن و فولاد. آهنی که بر سر نیزه و داس کنند

سِتیخ (ف) هر چیز راست و بلند

سِتیر (ف) چهار مثقال و نیم یا کمتر

سَتیر (ع) مستور و پنهان

سِتیز (ف) جنگ و خصومت و سرکشی

سِتیزَه (ف) ستیز

سِتیزیدَن (ف) جنگ و خصومت کردن

سِتیغ (ف) راست و بلند

سِتیم (ف) خون و چرک که در جراحت جمع شود و بیشتر التیام یابد. جراحتی که از سر باز شده باشد

سِتیهیدَن (ف) ستیزه و شور و غوغا کردن و نافرمانی نمودن

سین و جیم

سَجَنج (ف) ستاره

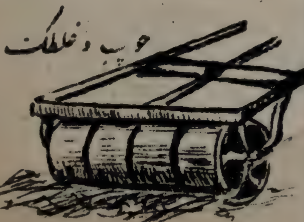
سَجا (ف) کتابت و نامه

سَجابیدَن (ف) سجده کردن

سَجاخت (ع) نرم و تابان شدن

ستبر (ذ) گنده و غلیظ و
ستطبر معرب آنست و ستبری نام
گنده گی و غلیظی است
ستخر (ذ) استخر و تالاب . قلعه ایست
در فارس که جمشید ساخته
ستخوان (ذ) استخوان
ستدن (ذ) گرفتن . خریدن
ستر (ذ) بستر
ستر (ع) پوشیدن
ستر (ع) پرده
ستردن (ذ) پاک کردن و
تراشیدن
ستر سا (ذ) حس و ستر سائی
حس و جدانیت
ستر کش (ذ) صفت جلال و قهر
سترگ (ذ) بزرگ . مرد قوی
و تنومند . لجوج و ستیزه کار
سترنک (ذ) شطرنج که معرب
سترنک است . نباتی شبیه
آدمی در ولایات چین و لی گونه ئی
چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر
و برگها و دستها و گردن جسم

و پایها درهم محکم ساخته باشند و نر را
پای راست بر پای چپ ماده افتاده
و ماده را بر عکس
ستروان (ذ) عقیم و نازا
ستره (ع) جامه ایست نیم تنه
که پشت آن چاک وار است و ممکنست
اصل آن صدره باشد که بمعنی سینه بند است
و تحریف شده
ستره (ذ) تیغ سلمانی . گراو خانه
و دکان
ستم (ذ) ظلم . بیداد و دلسته و عدا
و ستمگر ظالم است
ستنبه (ذ) صورت زشت و مکروه
. نام ابو اسحق عارف که در قسنیه مدفون
مدفونست
ستنج (ذ) یخنی . و خیره .
چوبیکه در زیر آن غلطکها نصب کرده


چوب و غلطک

ستّار (ع) پوشنده اسرار که یکی از نامهای الهی است

سِتار (ف) ستاره . یکی از آلات موسیقی

سِتاره (ف) کوکب و کره معلقه در جو . نوعی از خیمه چادر . پشه دان . آلتی است از چوب و آهن که بدان جدول کشند . یکی از آلات موسیقی



سه تار

و ستاره بی گردش کوکب ثابت و ستاره ثاب نام منجمی بوده در زمان جمشید و ستاره شمر ستاره شناس و منجم و ستاره زدن قبه و خیمه برپا کردن و ستاره سحر ستاره زهره که در آخر شب طلوع کند و ستارگان ترجمان ثوابت و سیارات است

سِتاغ (ف) عقیم و نازا . کره اسب نازین کرده و کمتر سوار . اسب بزرگ

سِتاك (ف) شاخ درخت شاخ تازه رسته

سِتام (ف) لجام و یراق زینت که بزر و زیور آراسته شده است

سِتان (ف) آستان . بستان ستاننده . جای انبوهی چیزها چون گلستان دلستان بیستان . پشت بازافتاده و معلق

سِتاندن (ف) گرفتن . خریدن

سِتانه (ف) آستانه

سِتانیدن (ف) ستاندن

سُتاوند (ف) صفه بلند که سقف آنرا بستون افراشته اند . بالاخانه . منظری که پیش آن گشاده باشد

سِتاوه (ف) مکر و حیله

سِتایش (ف) دعا و ثنا بستودن : ستایشگاه عبادت گاه است و بیشتر گریزگاه شعراست از غزل بمدح و قصیده

سِتاییدن (ف) ستودن

سپیتمان (ف) نام یکی از خویشان افراسیاب

سپی (ف) سپید

سپیتاک (ف) سپیداب . مخفف سپیدتاک که بوته ایست

سپیچه (ف) آنچه برروی شراب وسرکه بندد که آنرا بچه سرکه گویند . کف شراب

سپید (ف) یکی از رنگهای اصلی . قلعه ایست در خراسان ودر فارس که بقلعه سپید معروف است و

سپیداب سفیدآبیست که از قلع وسرب وروی ساخته شده که نقاشان استعمال کنند وزنان برصورت مالند وسپیدار درختی است که مغز آن سفید است وسپیدبا شوربائیست که چاشنی ندارد وسپیدپا مبارک قدم وسپیدپر پشه وسپیدبرگ تره ایست سفید وسپیدخار گیاهیست وسپیدرود رودیست که از کوههای ارمنیه خیزد وبحر خزر ریزد وسپیدروی قلع وکنایه از مردم نیک وسپیدمی جوهر عرق وسپیددیو دیو سفید است

سپیده (ف) سفید . روشنائی صبح . سفیدچشم . سفیدچشم مرغ وسپیده بالا وسپیده دم سفیده صبح است

سپیل (ف) صدای لب لن وپرنده که بعربی صفیر گویند ومحتمل است صفیر معرب سپیل باشد

ستن دنا

ستن (ع) شش وهمچنین است ستنه

ستا (ف) استا که کتاب زرتشت است

ستا (ف) ستایش . امر ستایش . لحن از موسیقی . ستار که یکی از آلات موسیقی است

ستاخ (ف) شاخ نازکی که از شاخ دیگر بجهد . شاخ درخت

ستاد (ف) ایستاد . ستاند . ایستاده . ستاندن

ستادن (ف) ایستادن . ستاندن .

بقیه پستان گشت

سپکاد (ف) میان سر و قله کوه

سپل (ف) سم فیل و شتر و مانند آن

سپلشک (ف) درهم و برهم . نقدی و این از لغت عوام است

سپنج (ف) منزل عاریتی . پالیزبان . خانه و شبستان

سپنجاب (ف) ولایتی است در ترکستان که آنرا ایرام و سیرم گویند

سپند (ف) اسپند . نام کوهی در سیستان

سپنداد (ف) شمع که بر افسر زند . نام پسر گشتاسب که اسفندیار گویند مخفف اسپندیار

سپندارمذ (ف) نام ماه دوازدهم از ماههای شمسی . نام روز پنجم از ماههای شمسی . زمین

سپندان (ف) خردل . تخم تره تیزک

سپندوذ (ف) کلاج ستون خیمه

سپندیاد (ف) نام پسر اسفندیار پسر گشتاسب که در ماه اسپندماه بدنیا آمده است

سپوختن (ف) چیزی را در چیزی بعنف فرو بردن . در کارها تأخیر کردن . از زدی قوت آسیب رساندن و سپوخت ماضی آنست

سپوذ (ف) جاروب کش

سپوزیدن (ف) سپوختن و سپوزاندن و سپوزید ماضی آنست

سپه (ف) سپاه و سپهسالار سالار سپاه و وزیر جنگ

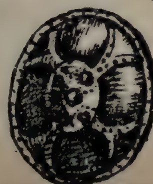
سپهبد (ف) اسپهبد و سپهبدان نام پرده ایست از موسیقی

سپهر (ف) آسمان و سپهر اخترنجان فلک ماه و سپهر برین فلک الافلاک و سپهر بند طلسم و جادو و عمل عجیب

سپهراد (ف) کره آتش

سپهران (ف) جمع سپهر و سپهران سپهر فلک الافلاک : سپهران تمامی آیلته افلاک

ایرانست
سپاناخ (ف) اسفناج
سپانلو (ف) یکی از ایلات ترک
سپاوه (ف) فته و شکوه
سپاه (ف) لشکر
سپاهان (ف) جمع سپاه . شهر اصفهان
سپنبال (ف) سفید آب که زنها بصورت مالند
سپتامبر (ا) یکی از ماههای فرنگی که مطابق با اواخر شهریور و اوایل مهراست
سپخته (ث) راست زدن
سپند (ف) موکل زمین . ماه دوازدهم از سال شمسی . روز پنجم از ماههای شمسی
سپر (ف) آلتی که از آهن سازند که موقع جنگ بر سر گیر فتند تا از شمشیر آسیبی نرسد . رونده . امر برفتن


سپر

سپردن (ف) گوشه نشینی و فنا گرفتن . پایمال کردن . سفارش کردن . بکسی چیزی امانت دادن و سپرد ماضی و سپرده اسم مفعول است
سپرغم (ف) ریحان
سپرک (ف) زردرخشم . چیزی که بدان رنگ زرد کنند
سپرگی (ف) سختی و رنج
سپرلوس (ف) خانه شاهان
سپرنگ (ف) شهریست در سمرقند
سپری (ف) نیست و نابود شدن . نوزیدن و بآخر رسیدن
سپرس (ف) میدان اسب
سپریغ (ف) خوشه انگور نارسیده . خوشه انگور بزرگ که شاخه را بخواباند سپلش تعنا پس از پس
سپساد (ف) فارسی سمسار
سپنج (ف) بوهای بد . بونجه که چهارپایان خورند
سپستان (ف) تخم گیاهست که دم کرده برای معالجه سینه خورند

سَبَل (ع)، رگ سرخ که در چشم پدید آید

سُبُل (ع)، راهها

سَبَلان (ف)، کوه بلندیست حوالی اردبیل که مرتاضین در آنجا ریاضت کشند

سِبِلت (ف)، سریشم که از چرم خام پزند

سِبَلَت (ع)، موی پشت لب

سَبُو (ف)، کوزه ایست دسته دار

سُبُّوح (ع)، منزه و مبرا

سَبُوره (ف)، انیز و مخنث

سَبُوس (ف)، پوستی که در گندم یا جو باشد

سَبُوسه (ف)، خکی است که در پوست سر پیدا شود. خاک اره

سُبَّه (ع)، کسیکه او را زیاد دشنام دهند. عار

سَبْی (ع)، اسیر کردن. اسیر دل بردن معشوق از عاشق

سیبریا (مج)، یکی از ممالک آسیا که در شمال واقعست و تحت حکومت روس است

سَبیکه (ع)، یک قطعه از نقره و مانند آن که در قالب ریخته شده است

سِبیل (ف)، سبلت و بروت. نام آلتی است که در آن توتون کشند

سَبیل (ع)، راه

سَبْپوش (ف)، تخم اسبغول

سین با پاء فارسی

سُپاد (ف)، آهن جفت که بان شیار کنند

سِپاد (ف)، اسباب خانه. چرخی که از آن شیره انگور گیرند. امر سپردن

سِپادش (ف)، سفارش

سَپادولت (ف)، کبوتر

سِپاس (ف)، حمد و شکر

سِپاسه (ف)، سپاس

سِپاسی (ف)، کنایه از گدائی. تشکر. سپاسیان

سِپاسیان (ف)، گروهی که تابع مه آباد پیغمبر باستان

از توابع هرات است

سبزاوتلک (ف) نام لحنی از مصنفات باربد

سبزک (ف) مصغر سبز. صراحی شراب از آبگینه سبز. زاغ دشتی. بنک

زاغ دشتی



سبزوار (ف) یکی از شهرهای خراسان

سبزه (ف) علف وگیاه سبز که هنوز چیده نشده.

سبزی (ف) علفی که چیده شده خاصه سبزی که خوردنیست مانند تره. ترب. جعفری نعناع. ریحان. پیازچه وغیره که آنرا سبزی خوردنی نیز گویند

سبط (ع) فرزند فرزند. نبیره

سبع (ع) هفت

سبع (ع) هفت یک

سبع (ع) دد

سبعون (ع) هفتاد

سبعه (ع) هفت

سبعین (ع) هفتاد

سبق (ع) پیشی. آنچه بادو در اسب دوانی پیشی گیرند

سبق (ع) پیشی کردن

سبقت (ع) پیشی گرفتن

سبک (ف) روش و محملت عربی باشد

سبک (ع) گداختن زر و سیم

سبک (ف) مقابل سنگین. زود وسبکبار فارغ وآسوده وسبک پایه اسب یا مردم تندرو یا گریزپای وسبک خیز سبک پای وسبک رفتار وسبک رو کوکب سیار وسبک سر بی‌مغز وکم مایه وسبک وزن بیوزن ونالایق

سبکتگین (ف) لقب سلطان محمود غزنوی

سبل (ف) زیرپای شتر

بترود کسی که راحت طلب واز زیر بار
کار بگریزد. وسایهٔ خوش درخت
نازدن
سایندن (ف) سودن وآنرا سائیدن
نیز گویند

سین وهمزه

سؤال (ع) پرسش
سئامت (ع) بستوه آمدن
سؤر (ع) پس خورده . بقیهٔ چیزی
سؤل (ع) حاجت
سئام (ع) بستوه آمدن
سیتن (ف) لوازم اصطبل

سین وبا

سب (ف) صدف
سب (ع) دشنام دادن
سبا (ع) طایفه ایست در یمن
سباء (ع) اسیر کردن . خرید
شراب برای خوردن
سبابه (ع) انگشت شهادت
سباحت (ع) شناوری کردن
سبادوك (ف) کبوتر
سباع (ع) درندگان
سباعی (ع) هفت حرفی
سباق (ع) پیشی گرفتن
سبایا (ع) اسیران
سبب (ع) علت . خویشی
سبت (ع) روز شنبه
سبح (ع) شناوری
سبحات (ع) انوار جلالت
سبحان (ع) منزه کردن
سبحه (ع) مهره که عدد تسبیح
بدو شمارند
سبد (ف) ظرفی که از نی یا سیم
یا شاخه درخت درست کنند
و دسته دارد
سبدچین (ف) میوه آخر که
بر درخت مانده باشد
سبز (ف) یکی از رنگهای اصلی
. بنگ وسبزآند وسبزنام
تختی از مصنفات باربد وسبز
بهار نوائیست از موسیقی
وسبز شدن مبنی روئیدنست
وسبزقبا زاغ دشتی
سبزاد (ف) مخفف سبزآگین

ساغند (ف) نامه . پیوند .
سوگند . پناه . امان نامه
جای پناه
سامی (ع) بلند
سامین (ف) فسان که سنگی است
در ان کارد تیز کنند
سان (ف) فسان . رسم و عادت
. سوهان . پاره پاره . سامان
. نمایش
سانحه (ع) صیدی که از طرف
چپ در آید . سخن برسته .
رای و تدبیر جدید و اغلب در
فارسی بر حادثه غیر مترقبه گفته میشود
سانسور (ا) ممیزی و تفتیش
سانکسیون (ا) عقوبت و مجازات
ساو (ف) باج و خراج .
زر خرد و ریزه . ساینده . امر
بساییدن . سودن . سوهش فلزات
ساوج (مع) معرب ساوه .
ساود (ف) قریه ایست باستراباد
و بخارا
ساوه (ف) ولایتی است بین

قزوین و همدان . نام پهلوانی
بوده که او را ساوه شاه گویند
ساویت (ا) نام حکومت حالیه
روس
ساویدن (ف) سودن
ساوند (ف) مردم خوش خلق
ساوین (ف) چیز گرانمایه . پنبه
محلوج . جامه پنبه آگنده که روز جنگ
پوشند
ساوین (ف) سبدی که در آن پنبه
برای ریسیدن گذارند
ساهوته (ف) نام معبری بوده بی نظیر
ساهی (ع) سهو کننده
سائر (ع) رونده
سائس (ع) رعیت دار . نگاهدارنده
هر چیز
سائغ (ع) جایز
سائل (ع) آب روان و مانند ان
سایه (ف) ظل و نمایش و تابش
ضد تاریکی . دیو و جن و سایه بان
چتر و هر چیز مانع تابش آفتاب است
و سایه پرست مردم متلون و سایه

سالار (ف) بزرگ . سردار . ریش سفید

سالبه (ع) نیست کننده و در اصطلاح منطق تقابل موجه ایست که قضیه سلبیه باشد

سالذات (ا) سهر بازروسی

سالف (ع) پیش و متقدم

سالک (ف) قسم ایست که در پاره از اکثر شهرها بصورت دکابی بیا و دست در آید و نزدیک بحیال النیام نمیشد نبرد

سالك (ع) رونده

سالم (ع) صحیح و درست

سالن (ا) اطاق بزرگ

سالوس (ف) ظاهر ساز و مزور

سالی (ف) هر چیز کهنه و سالخورده

سالیان (ف) بندریست در دریای مازندران که بنام قصبه سالیان معروف شده است

سالیون (ف) تخم کرفس کوهی یا کرفس

سام (ف) نام پسر نوح پیغمبر . نام پدر زال که بدستان معروف است . مرض ورم . آتش . نام کوهیست در ماوراء النهر و سام آذهام نام جرم فلک الافلاک و سام آند و سمندر

سام (ع) باد سموم . مرگ

ساماکچه (ف) سینه بند زنان

سامان (ف) دولت و ثروت . آرام و راحت . نظام و ترتیب . اندازه کار . نشانگاه . حد سرزمین که آنرا مرز گویند بقیه نام جد اعلای سلاطین سامانی . موضعی ببلخ که بعقیده بعضی سامانیان منسوب بانجا هستند . نوعی از بردی که ازان حصیر کنند

سامر (ع) افسانه گوی و

سامری کسی است که مردم را در زمان موسی از حق منحرف گرداند

سامسام (ح) لفظ ایست در ترکیه که توتون ان تمبار است

سامع (ع) شنونده

سامعه (ع) قوه شنوائی

ساغ (ذ) جانوریست مانند
سار
ساغر (ذ) پیاله شراب .
قصبه ایست از ملک دکن
ساغری (ذ) منسوب بساغر .
کفل حیوانات ومخصوصاً پوست
خراکه دباغی نموده چرم ساغری
گویند
سافل (ع) پایین مقابل عالی
ساق (ع) بین کعب وزانو
وساق دوش کسی است که با داماد
شب زفاف حرکت کند
ساقط (ع) افتاده . فرو رفته
ساقه (ع) عقب لشکر . شاخ
درخت باین معنی از ساق گرفته شده
ودر آن تشبیه است
ساقی (ع) آب دهنده . باده
گردان
سالک (ذ) مسخ وآن بعقیده برخی
تنزل روح است از مرتبه انسانی
بمرتبه جماد ، ودر فلسفه بطلان آن ثابت
شده است . آشی است که از

اسفناج وگوشت کوبیده وآرد برنج وآب
غوره سازند . درختی است بلند که
چوبش سیاه است وساج معرب
آنست
ساکت (ع) خاموش
ساکن (ع) ایستاده مقابل متحرک
ساکنه (ع) مؤنث
سال (ذ) حرکت زمین بدور آفتاب
وآنرا سال شمسی گویند . دوازده دوره
حرکت ماه بدور زمین وآنرا سال قمری
گویند . نام چوبیست در هند که از آن
کشتی سازند وبر خود کشتی نیز مجازاً گویند
وسال افزون نام ماه دوازدهم سال
ملکی است وسالبر درختی است
که یکسال بار آورد ویکسال نیاورد و
سالخورده پیر وکهن سال وسال
حساب ماه وسال نگاه داشتن است وآنرا
روزنامه نیز گویند که بمعنی تاریخ است
وسالنامه تقویم دایم هر سال است
وسالیانه مستمری هر سال است
سالاد (ا) خوراکیست که با روغن
زیت وسرکه وغیر آن درست کنند

سادِی (ع)، سرایت کننده
سادِقان (ع)، شهریست در کرجستان
ساز (ف)، آلتی است که بدان نوازند چون نی و چنگ و تار . ساختگی کار و سلاح جنگ . یراق اسب . بسازنده خیر . امر بساختن . سازگاری و تحمل . سامان . مهمانی . کم و سازگار و تحمل و موافقت در مزاج و سازگره نام پرده ایست از موسیقی مرکب از مقام عراق و اصفهان و سازنوروز نام لحن دوم از سی لحن باربد و ساختگی اسباب عید نوروز و سازواد سازگار و سازوادی سازگاری و سازوَر صاحب سامان
سازِش (ف)، اسم مصدر سازیدن
سازو (ف)، ریسمان محکم که از لیف خرما بافند . ریسمان بازو بند باز
سازِیدَن (ف)، ساختن . ساعد و همراه بودن . راست کردن و در خور آمدن و سازگار سازش کننده است
سازَش (ف)، لطیف و پاکیزه . جانوریست سیاه و لاغر بد بو و گزنده

ساسان (ف)، نام پسر بهمن بن اسفندیار جد اردشیر بابکان و سلاطین ساسانیان که در لباس درویشی بسیاحت مشغول بودند از اینجهت درویش و تارک دنیا را ساسان و ساسانی و ساسی گویند
ساسُر (ف)، قلم میان خالی که بان نویسند
ساسِنه (ف)، نانخواه که تخمی است که برروی نان پاشند
ساسیه (ف)، گدائی . گدا و سائل
ساطِع (ع)، نور منتشر
ساعَت (ع)، زمان و وقت . آلتی که بان وقت شناسند



ساعِد (ع)، بازو
ساعی (ع)، شتاب کننده در کار

نی و گلک بیان تهی د

سادبان شتربان


سار

ساذ (ف) خالص و بر زر و عنبر و مشک گفته میشود

سادک (ف) هزاردستان

سادخلک (ف) پسته . سادخلک دار درخت پسته غال که درختی است که ثمره آن پسته است

سادپن (ا) ابی که در روغن زیت اندازند و بریان کرده خورند

سادشک (ف) سارخک و سادشک دار درخت پسته غال

سادغ (ف) بغچه و با قاف نیز نویسند

سادق (ع) دزد

سادک (ف) هزاردستان که سار کوچکست

سادنگ (ف) عالم ناسوت . نام سازیست . مرغکی است سیاه و ضعیف

سادو (ف) ساروج و با واو مجهول مرغکی است سیاه رنگ در هند که مانند طوطی سخن گوید

سادوان (ف) ساربان و شتردار

سادوج (معر) معرب چارد که آهک مخلوط با خاکستر است

سادوغ (ف) قریه ایست از قرار عراق سلطان آباد که قالی خوب بافند و با قاف نیز نویسند

سادوک (ف) ساروج . سارو که مرغکی است سخن گو

سادونه (ف) درخت تاک و انگور

سادوی (ف) منسوب بشهر ساری

ساده (ف) نوعی از لنگ و چادر شالی است که هندوان یکسر آنرا بر کمر بندند و سر دیگر بر سر اندازند . نام زوجه ابراهیم پیغمبر

سادی (ف) نام شهری از شهرهای مازندران . نام پرنده ایست سیاه و خالدار

سا ج



ساجِد (ع) سجده کننده
ساجِع (ع) قافیه گو
ساچمه (ع) چیزیست که آتش گیره تفنگ است . گلوله های ریز که در تفنگ گذارند و با آن طیور و پرنده را زنند
ساچی (ف) سفید
ساحَت (ع) گشادگی میان خانه
ساحِر (ع) سحر و شعبده باز
ساحِل (ع) کنار دریا
ساختَن (ف) درست کردن . بنا کردن . آماده کردن . آراستن و ساخت ماضی و اسم مفعول آنست در نقشه عمارت و اسباب زین و رکاب گفته میشود
ساختَه (ف) اسم مفعول از ساختن و مخصوص عمارت و در زین اطلاق شود

ساخِط (ع) خشمگین و غضب آلود
ساخلو (ع) گذاشتن عده سپاهی در محلی برای حراست آن محل
ساخِن (ع) گرم کننده
ساخِن (ف) ساروج
ساد (ف) ساده . استاد . گراز . دشت و صحرا
سادات (ع) بزرگان . اولاد پیغمبر
سادِس (ع) ششمی
سادِن (ع) دربان
ساده (ف) صاف و بی نقش و نگار . بی گیاه . بی ریش . ابله و نادان که آنرا ساده دل و ساده لوح گویند و ساده سپهر فلک اطلس چه بعقیده قدما فلک اطلس خالی از ستاره است
ساذج (مع) معرب ساده
ساذ (ف) مرغیست سیاه کوچک خوش آواز . مکان سیاه مانند سیر . بشتر . ریخ

(جلد دوم)

فرهنگ کاتوزیان

حرف سین

سین با الف

سا (ف) باج و خراج . مانند
. آسا . سایدن . امر بسایدن
. ساینده . نوعی از قماش
سابر (ع) باقی . همه
سائل (ع) سؤال کننده
سائمه (ع) چرنده
ساب (ف) نام پسر ادریس پیغمبر
که مردی دانا و حکیم بوده است
و باعتقاد بعضی مخترع طریقه صابئین
که پرستش آفتاب و ماه بوده است
ساباط (ع) پوشش بالای رهگذر
سابح (ع) شناگر
سابع (ع) هفتمی
سابق (ع) پیش و متقدم
سابك (ع) گدازنده زر و سیم
سابوته (ف) بزبان اصفهانی
زن پیر
سابود (ف) هاله و خرمن ماه .
تابی که بدرخت اندازند و در آن بهوا روند
سابوده (ف) هیز و مخنث
سابونی (مح) شهریست در سمرقند
سابی (ع) اسیر کننده
سابیدن (ف) سایدن
ساتر (ع) پوشش
ساتراب (مح) شهربان و حاکم
ساتگین (ف) محبوب و معشوق دارا
ساتگنی و ساتگینی گویند واصل
آن تکین است
ساج (ف) درختیست کنجد خوار معرب
درخت ساك . آلتی است که زیر
آن آتش نموده روی آن نان
و شیرینی و عشیره پزند و نان آنرا
نان ساجی هنیر گویند

فرهنگ کاتوزیان

مشتمل

بر سی و چهار هزار لغت ادبی معمولی از فارسی و عربی و ترکی و اروپائی

و یونانی و هندی و سریانی

(جلد دوم)

(تألیف)

میرزا محمد علی طهرانی کاتوزیان

(طهران)

(بهمن — ۱۳۱۱)

ژَندَه (ف) زند . خرقه درویشان
و بزرگ و مهیب
ژِندَه (ف) پاره پاره
ژنرال (ا) سرتیپ
ژنگ (ف) چین که از پیری بر روی
مردم می افتد . قطره باران
ژنگا (ف) سم شکافته گاو و آهو و
مانند آن
ژنگه (ف) آفتی است که غله رسد
و خوشه را دانه خالی کند و آنرا ژنگ
نیز گویند
ژنه (ف) نیش جانوران نیش
سوزن
ژنی (ا) مردم فوق العاده
ژنیان (ف) ناگوار و زمینیان
ژوئن (ا) یکی از ماههای فرنگی
مطابق اواخر خرداد و اوائل مرداد
ژوئیه (ا) یکی از ماههای فرنگی مطابق
اواخر تیر و اوائل مرداد
ژودک (ف) پرنده ایست سرخ
رنگ
ژودی (ا) هیئت مستحسن
ژوژ (ف) خارپشت و همچنین است
ژوژه
ژول (ف) چین و شکنج . درهم
و پریشان
ژولیدن (ف) درهم و پریشان
شدن و ژولیده اسم مفعول
آنست
ژون (ف) بت و صنم
ژی (ف) آبگیر . جوی
ژیان (ف) خشمناک و تندی
ژیژ (ف) خارپشت و هم
چنین است ژیژا ژیلک (ف) قطره باران
ژیکاسه (ف) خارپشت
ژیلت (ا) تیغ خود تراش

ژیمناستیک (ا) ورزش فرنگی
ژیوه (ف) سیماب و جیوه

قد فرغ من المجلد الاول شرع فی المجلد الثانی بعون الله تعالی وقوته
العبد الآثم اعتماد الکتاب نسخی (۱۳۱۱).

ذاندادك (ا) نام دختریست که در فرانسه برای حفظ وطن قیام کرد و با انگلیسها جنگ در انداخت و پس از شجاعت بسیار گرفتار گشت و او را انگلیسها در آتش سوختند

ذاندادم (ا) مأمور امنیته

ذانویه (ا) اول ماه فرنگی مطابق با اواخر دی و اوائل بهمن

ذاو (ذ) خلاصه بسیرخیر

ذنتن (ا) اصطلاحی است در قمارخانه

ذخ (ذ) آژخ که بعربی ثؤلول گویند

ذخاد (ذ) بانگ و فریاد

ذذ (ذ) صمغ

ذذواذ (ذ) جدوار

ذرد (ذ) پرخوری

ذرف (ذ) عمیق . دور و دراز . بیابان . تعمق در امور

ذذفا (ذ) ژرف

ذست (ا) شکل مخصوصی بخود گرفتن

ذغاذ (ذ) سخن و محنت . گیاهی که بدان جامه رنگ کنند . سرخاب و گلگونه .

ذغاره (ذ) نان ارزن

ذغزغ (ذ) صدای دندان موقع خوردن یا از کثرت سرما یا قهر و غضب . صدای گرد و و بادام و پسته و مانند آن که پوسیده و در جوال کنند و بر هم خورد

ذغند (ذ) آواز نهیبی که دوان کنند . بانگ یوز

ذف (ذ) ترشیده خشک

ذفره (ذ) پیراهن دامان

ذفك (ذ) چرک گوشه چشم

ذك (ذ) سخنی که از روی غضب زیر لب گویند

ذکر (ا) مقلد مضحک

ذکیدن (ذ) گفتن سخن زیر لب از روی غضب

ذگال (ذ) زغال

ذلاتین (ا) یک نوع مرکب مخصوصی است

ذند (ذ) خرقه کهنه . آتش زنه . کتاب زرتشت

ذِیلو (ف) پلاس وگلیم که از نخ بافند . قالی

ذِنبیله (ف) بار . صندوق . میوه که بار حیوان کنند و برای فروش بشهر برند

ذِیمُوذ (ف) فاش کردن سر مردم

ذِین (ف) چیزی که بر اسب نهند و بران سوار شوند



ذِین افزار اسباب سواری و زین

گوهنه قرپوس زین و بلندی پیش زین است

ذِین (ع) آراستن

ذِینَت (ع) آرایش

ذِینهار (ف) زنهار

ذِینیبان (ف) تخم گیاهیست معطر بنان زنند و آنرا نانخواه گویند

ذِیواد (ف) مقداری زمین از مساحت اراضی که در پاره از جاها معمول است . برابری و عدالت

ذِیوُذ (ف) زینت و آرایش . چیزی که بان زینت کنند

حرف ژاء پارسی

ژاء (ف) یکی از حروف تهجی

ژابش (ف) بومادران . شراره آتش .

ژاژ (ف) گیاهیست مانند درمنه و در نهایت بمزگی که هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود و ژاژ خائیدن کنایه از حرف بیمعنی زدنست و کار بیحاصل کردن

ژاغر (ف) چینه دان مرغ

ژاکت (ا) لباسی است که زنان روی جامه پوشند و آنرا ژاکت بیشتر گویند

ژاله (ف) تگرگ . شبنم . باران . شکات یاد کرده که چوبها بر آن اندازند و بر آن نشینند و بر آب رود گذر زنند

انگور . کشیدن . خوش وضع
. چست و چالاک
زیچك (ف) روده . بره کوسفند
که خشك کنند و بریان کرده و خورند
زید (ع) اسم ولی . نام
مردی بوده
زیلاذ (ف) نام محلی است نزدیکی
شهر سبزوار
زیر (ف) باریک و ضعیف .
تار باریک ساز مقابل بم . پایین
مقابل بالا . نهان و پوشیده
. برف ریزه . مقابل زبر که کسره
باشد و زیرآذ میانه کمتر از حد وسط
و زیر آهنگی تونک و مجازا .
خوش نیز کویند و زیر نوکیسه که
ظاهرا دوست و باطنا دشمن است
و زیرچاق مقلط و زیرخرد
و لحن است از موسیقی و زیر
گاه سندلی و کرسی و زیر و بالا
کنایه از سخن غیر راست و ممزوج
و کنایه از دو امرد که روی هم
روند و زیر و زاد آواز حزین

زیرا (ف) لغت الکه
زیراك (ف) زیرا
زیرك (ف) باهوش و زیرك
امشغی حکیم حقیقی و زیرك سار
خداوند دانش و فهم
زیره (ف) اشتر مقابل دبه . تخم
گیاهیست که معطر است و در آش
و پلو ریزند و در کرمان زیاد بدست آید
و زیره با آشی است که در آن گوشت
و سرکه و زیره ریزند
زیست (ف) توقف
زیستن (ف) زندگانی کردن
زیغ (ف) بساط باقی از قبیل فرش
و حصیر و زیغباف و زیغگر
عامل است
زیغ (ع) مشك . میل کردن
زیك (ف) رشته که بنایان بان طرح
عمارت کنند . علمی که تقویم ازان استخراج
کنند . مرغی کوچکتر از گنجشك
که زیر دو بال آن سرخ است
زیکیل (ف) دلکه ایست ریشه دار
که میخ دست و پا در میاید

گنج در خانه ایست دری که پاش زهمن است مرد برگشت و گنج در خانهٔ خود یافت این افسانه در کلمات قدماهی از شعرا اشاره شده است

ذَهُوق (ع) باطل . چاه عمیق

زِهی (ف) آفرین . خوشا

ذَهِیدَن (ف) زائیدن . تراویدن

ذَهِر (ع) درخشنده . دارای شکوفه

(ذاء و یاء)

ذِی (ف) سو جانب . بمان

ذَی (ف) جان وزندگانی

ذِی (ع) پوشش شکل لباس

ذِیاد (ف) نام بازی از بازیهای شطرنج . زنده باد

ذِیاد (ع) افزونی وهمچنین است ذِیاده

ذِیاد (ف) مردی بوده از بزرگان گیلان وماذندران واصلا پارسی بوده داد وفرزندان او بعدلی بحکومت شمال ایران نائل شدند واولاد او راآل

زیار گویند

ذِیادَت (ع) بشرف ملاقات بزرگی رسیدن

ذِیان (ف) نقصان مقابل سود . زندگانی کننده . زندگانی

ذِیب (ف) زینت وخوبی و آرایش

ذِیبا (ف) خوب رو . زیبنده ولایق وهمچنین است ذِیبان

ذَیبَق (ع) جیوه

ذِیبَش (ف) کسی که تارک دنیا ست

ذِیبَنده (ف) لایق وسزاوار

ذِیبِیدَن (ف) زینت وخوبی وآراستن . سزاوار بودن

ذَیت (ع) روغن زیتون

ذَیتُون (ع) درختی است که در جنگلها روید وازثمره آن روغن گیرند وباغذا خورند

ذِیج (مع) حساب نجوم . رشته بنا و معرب زیک است

ذِیچ (ف) خوش طبع وظریف ومسخره . راه نفس . نوعی از

بسته شده و بستر را در وسط آن که آن را
نگبسند تا بهدف زنند. خوب و خوش
و زهدان بچه‌دان و زه زدن
از کار شانه خالی کردن و شیرازه
زدن و زه‌گیر انگشتریست استخوانی
که بان زه را گیرند و زه زاد
بچه و اولاد
زهاب (ف) جای جوشش
چشمه. تراویدن آب از کنار چشمه
زهاد (ع) پارسایان
زهار (ف) شرمگاه که آنرا
باید پوشید مخصوصا جائیکه مو
در آورد
زهاز (ف) بانگ و فریاد
زهازه (ف) تحسین پی در پی
زهاق (ع) اندازه و مقدار
زهد (ع) پارسائی
زهر (ف) ستم. قهر و غضب
خشم و غصه. ظلم و ستم و
زهرآب آبی که پاره از غذا که
و نباتات را در آن خیسانیده تا
تلخی و شوری آنرا ببرد. کنایه

از پس آب: زهرخند خنده از روی
خشم و زهردادو پازهر که
رافع سم است و زهر مهره
سنگ زهرکش
زهر (ع) شکوفه گل
زهراء (ع) لقب فاطمه دختر رسول
خدا. زن درخشنده روی
زهرات (ع) شکوفه‌ها
زهره (ع) ستاره ایست درخشنده
زهره (ع) گیاه. بشکوفه. تازگی
. سفیدی
زهره (ف) پوستی است پرآب
که بر جگر آدمی و حیوانات چسبیده
و زهره‌شب روشنائی شب
زهش (ف) آب چشمه وزه
زهشت (ف) آب چشمه. دم و
نفس
زهلت (ف) آغوز
زهمن (ف) نام خانه دزدی بوده که
صاحبش خوابی دیده بود که بدمشق گنجی
یافته بدمشق رفت و در آنجا سرگردان
بماند صاحب دلی برا و بگذشت و گفت

ومخصوص و یالمه بوده

زَوج (ع) جفت . شوهر

زَوجات (ع) زنان شوهردار

زَوجه (ع) زن شوهردار

زُود (ف) تند وجلد . وقت نزدیک
و زودآشنا نیازی که فارسیان
با پیش خانه آرند و زود انداز سخن
بدیهه

زُور (ف) قوت . نام پسر ضحاک
بانی شهرزور در کردستان و زورمند
قوی و پهلوان

زُور (ع) دروغ . شرک بخدا .
لذت . باطل . نرمی

زَوراء (ع) دجله بغداد . قدح .
کمان

زَورانه (ف) بند آهن که برپای
مجرمان اندازند

زَورَق (ع) کشتی کوچک

زُوره (ف) باب و سوره و فصل بزرگ
و قوت . فقرات . پشت . کلمات
منتشر

زُوزه (ف) ناله سگ . ناله شغال

زُوزَن (ف) ولایتی است از
خراسان و زوزنی منسوب بدست
زانو بلغت پازند

زُوزَه (ف) زوز . آواز نوحه گر

زُوش (ف) تندخو . دلیر

زُوفرین (ف) جفت رزه

زُوفلین (ف) زوفرین

زُول (ف) حصه و رسد . گیاهی
که کتیرا از آن گیرند و زول زد
صمغ کتیرا

زُون (ف) حصه و نصیب

زُونَج (ف) رودها که با پنبه در پیچند
و بریان کنند

زُونی (ف) زانو

زا و هاء

زِه (ف) کلمه تحسین و خوش .
ریسمان و کمان که دو گوشه کمان



زه کمان

ایران کشته شد
ذَنگلَه (ذ) زنگل
ذَنگَنَه (ذ) نام ایلی است
ذَنگولَه (ذ) زنگ کوچکی است که بگردن خر یا پای کبوتر وامثال آن ببندند
ذَنگه (ذ) نام سبازریست .
زنگبار
ذَنگی (ذ) زنگباری . کسی که سیاه است و دایرهٔ ذنگی دایره ایست که اطراف آن زنگهای کوچکی است و ذنگی ذاذو نام نباتی است بی ساق ثمر و خوشه
ذَنگی ذُوذ نام رود خانه ایست نزدیک ایروان
ذَنوشیدَن (ذ) مویه و ناله کردن سگ
ذَنهاد (ذ) امان دادن . پیمان . تاکید در فصل یا ترک تبرس . بشتاب
ذَنیان (ذ) زمینیان و نان خوا

ذاء و واو

ذَوْ (ذ) نام پسر تهماسب که پنج سال درایران پادشاهی کرد . دریا
ذُوْ (ذ) مخفف زوزن . صدای ممتد که از دهان آید . مخفف زود
ذَواجِر (ع) زجر کنندگان
ذَوار (ذ) سرپرست زندان
ذِوار (ذ) رسن که میان پاردم و سینه بند شتر کنند
ذُوار (ع) زیارت کنندگان
ذَوارَه (ذ) نام برادر رستم . نام قریه از قرار اصفهان و کاشان
ذَوال (ع) دور شدن از جائی . بالا برآمدن آفتاب
ذَواله (ذ) گلوله آرد که برای آتش و پختن نان مهیا کنند
ذَوان (ذ) زبان و همچنین است
ذَوانه
ذَوایا (ع) گوشه ها
ذَوائد (ع) زیادتیها
ذُوبِین (ذ) حربه ایست مانند نیزه کوچک که سنان آن زره را بشکافد

زندیتی (ف) درود

زندقه (ع) کفر و ناسزا

زنده (ف) حی مقابل مرده و زنده

جان قریه ایست در هرات و

زنده رزم نام سهراب بود. که

رستم او را کشته است و زندگانی

و زندگی حیوة و بقا راست

زندیق (مع) زندیک یا کافر ملحد

زنق (ع) بستن قاطر را پای بند

و زندنقه شکلی است مانند پای

بند قاطر

زنگ (ف) ولایت زنگبار. چرکی

که بر روی آهن و مس و امثال آن

نشیند. شعاع آفتاب و ماه.

افقی است که بغله نشیند. چرک

گوشه چشم. زنگ کوچکی است

که رقاصان زنند. جامی است از آهن

یا برنج که در وسط یا طرف آن چکشی است

که بان میزنند یا بان میخورد و صدا میکند

مانند زنگ ناقوس و زنگ حمام

و زنگ زیر گردن شتر و مانند

آن



زنگ

زنگاد (ف) چرک مس و آهن

و مانند آن

زنگاربی (ف) زنگی است

نزدیک برنگ سبز

زنگال (ف) روغن کمی که بر روی

آب ایستد. مچ پیچ که بپا پیچند

تا پیاده روی آسان شود

زنگان (ف) فارسی زنجان که

شهریست بین قزوین و تبریز

زنگانه (ف) نام رودیست.

نام سازیست که زنگیان نوازند

زنگباد (ف) نام ولایتی است

در … دوات. صمغ

درخت صنوبر

زنگل (ف) زنگ کوچک.

مقامیست از موسیقی. نام سیاریست

تورانی که بدست یکی از پهلوانان

زنج (ف)، زاج سفید

زنخ (ف)، چانه وزنخ

زنج (مع)، معرب زنگ که طایفه از مردم سیاه هستند

زنجان (ف)، ولایتی است بین آذربایجان وقزوین واصل آن زنگان است

زنجبیل (مع)، میوه ایست معطر وهندی

زنجره (ف)، جانورکی است شبیه ملخ که صدای طولانی شبها از او برآید

زنجه (ف)، زجه ومویه ونوحه وزیو زیدن وزحیر

زنجی (مع)، معرب زنگی

زنجیر (ف)، حلقه های درهم شده از آهن یا نقره یا طلا وزنجیری دیوانه را گویند

زنجیره (ف)، خطوطی که اطراف پول مسکوک ومانند آنست

زنجیره (ف)، زن فاحشه. تسلسل وآنرا زنجیرات هستی گویند

زنخ (ف)، چانه. بیفایده. مطلق سخن

زند (ف)، کتاب زرتشت. بزرگ. چوبیکه بربالای چوبی گردانند تا از آن آتش برآید چوب بالا را زند وپائین را پازند گویند. نام طایفه از الوار. وزنداوستا کنایه از حلال است که در کتاب زند آورده است. وزنداوستا وزندوستا کتاب زند یا ترجمه آنست وزندباف وزندخوان وزندوان وزندلاف خوانندگان ودانندگان کتاب زند وتابعان بر امام زرتشت پیغمبر مجوس باشند وزندپیچی جامه باشد که زندخوانان عمامه وار بسر می پیچیدند وزندیک کسانی که عمل بکتاب زند کنند محتمل است زندیق معرب آن باشد

زند (ع)، بند دست. چوب آتش زنه وباهمین معنی معرب است

زندان (ف)، محبس. وزندان بیگناهان شهر یزد است چه اسکندر شاهزادگان ایران را در آنجا حبس وتوقیف نمود تا موجب انقلاب نشوند

دنبه پرکنند و بزعفران زرد کرده و در روغن بریان کرده و خورند

زَنادِقه (ع) زندیق ها

زُنّار (ع) آنچه ترسا و مجوس بر کمر بندند یا بر گردن اندازند



صلیب و زنار

زَنبُنا (ف) نام گیاهیست

زَنبَر (ف) تخته یا پارچه و گلیمی که دو طرف آن چوب تعبیه نموده خاک بدان کشند . سنقتل . نام یکی از آلات جنگ . چیز فشرده و رفته

زَنبَری (ف) کشتی بزرگ

زَنبَغَك (ف) دهان پرباد کرده که دیگری بر آن دست زند تا آن باد با صدا بیرون آید

زَنبَق (ف) نام گلی است که ریشه آن پیازیست و الوان مختلف دارد

زَنبَل (ف) زنبر

زَنبَلَغ (ف) زنبل

زَنبُود (ف) پرنده کوچکی است نیش دار و گزنده و اقسام زیادی دارد از زرد و سرخ و طیران و بعربی زُنبُود است بضم زار

زَنبُورَك (ف) توپ کوچکی است . نوعی از پیکان تیر . سازیست

زَنبُوره (ف) زنبورك

زَنبُوری (ف) پرده مشبکه دار

زَنبَه (ف) زنبر . زنبق

زَنبِیل (ف) ظرفیست از نی بوریا یا چوبهای نازک یا سیم بافند و بر آن دسته نهند و در آن متاعی ریزند و از جائی بجائی حمل کنند و زَنبِیل دَدَنه قبل و دبراست



زنبیل

زَنج (ف) صمغ درخت . نوحه گریه . سخره

زَمزَم (ف)، ترنم آهسته. کلماتی است که مغان در ستایش ایزد دشتن بدن و خوردن غذا آهسته گویند. نام کتابی است از مصنفات زرتشت.

زَمزَم (ع)، آب بسیار. چاهیست در مکه

زَمزَمه (ف)، زمزم

زَمزَمه (ع)، صدای بانگی است که از دور آید

زَمِستان (ف)، سه ماه اخر سال شمسی که هوا سرد است

زَمَن (ع)، زمان

زَمِن (ع)، برجای مانده

زَمو (ف)، سقفی که از چوب در بنه با گل سازند

زَموذ، گل تر. گل خشک

زَمود (ف)، زفت خشک

زَمهَریر (ف)، منتهای هوای محیط که بسیار سرد است و اصل آن زم که بمعنی سرد و هریر که بمعنی کننده است و اعراب از پارسی

اقتباس کرده اند

زَمی (ف)، زمین

زَمیدَن (ف)، جاییدن و خاییدن

زَمین (ف)، کره خاک مقابل



نقشه کره زمین

آسمان و زمین پیما ساح و سیاح و مملکت آتومبیل را هم گفت و زمین خسته زمینی را گویند که شیار و نرم شده است و زمین گیر کسی است که بواسطه مرض از زمین بر نخیزد

زَمینه (ف)، پایه و بنیاد

(ذاء و نون)

زَن (ف)، مقابل مرد امر فاعل از زدن و زنباره زن دوست را گویند

زِناء (ع)، با زن حرام جمع شدن

زُناج (ف)، روده که بر آن چربی نباشد و اندرون آنرا بگوشت دارد

زِکیل (ف) دکمه ایست ریشه دار که بدست و پا در آید

(زا و لام)

زَلّات (ع) خطاهات و لغزشها

زَلازِل (ع) زلزله ها

زُلال (ع) آب خوش

زَلَّتْ (ع) لغزش . گناه

زِلزِلَه (ع) جنبیدن زمین

زُلف (ف) موئی که بر سر روید

زُلفین (ف) چفت دروازه

زَلَق (ع) لغزش . جای لغزش

زَلَل (ع) لغزیدن

زَلُو (ف) زالو که کرمیست خونخوار

زَلُوبیا (ف) یک نوع شیرینی که از سفیده تخم و ماست و آرد و نشاسته تقریبی در روغن زیت داغ کرده ریزند و از آنجا در شکرآب گرده اندازند و آنرا زَلابی و زَلابِیَه بیشتر گویند

زَلیبا (ف) زلوبیا

زَلیق (ف) بیم . تهدید . انتقام

زَلیل (ع) لغزیدن پای در گل

زَلیو (ع) خطاکار

زاء با میم

زَم (ف) رود خانه ایست یا شهریست که رود از پهلوی آن میگذرد . سرما چنانکه فصل سرما را زمستان گویند و فصل گرما را تابستان

زَما دُوغ (ف) قارچ . خاک شور

زِمام (ع) مهار

زَمان (ع) وقت . هنگام . موسم . روزگار

زَمانَند (ف) هنرمان . محیط

زَمَج (ف) زاج

زَمجَرَة (ع) صوت هر چیز

زُمُخت (ف) طعمی است دشوار که بعربی عفص گویند و دهن را جمع کند . چیز کلفت ناتراشیده . مردم بخیل و ممسک . مردم تند

زَمَخشَر (ف) قلعه ایست در خوارزم

زُمُخت (ف) زمخت

زُمُرُّد (مع) معرب زبرجد

زَمُردیتَن (ف) سرائیدن و خوانندگی

ذُفت (ذ) بخیل . چیزیکه در خوردن
آن گلو را بگیرد و درهم کشد و بعربی
عفص گویند مانند مازو و هلیله .
صمغ سیاه چسبنده که از درخت
صنوبر گیرند و باین معنی زِفت نیز
گویند

ذِفت (ع) قیر

ذَفر (ذ) دهان

ذَفرپین (ذ) زرفین که چفت
دراست که بر زره اندازند

ذَفو (ذ) دهان

ذَفیدن (ذ) ترشدن و
خیسیدن

ذَفیر (ع) بلکوفتن آواز از سختی

ذِق (ع) مشک

ذَققه (ع) کبوتران طوقی که
بچه های خود را طعام دهند

ذَقّوم (ع) طعامی که در آن خرما
و شیر باشد . درختی است در
دوزخ

ذُقه (ع) یکی از پرندگان آبی که
در تک کند و گلان رود که صید شود

دلی نوه او در آب فسرده و دو جای
دوری سپردن آید

(ذاء و کاف و گاف)

ذاک (ذ) زاج

ذُلت (ذ) خودبخود حرف زدن

ذَکاء (ع) فسردن شدن . نیکو
شدن

ذَکاب (ذ) مرکب که بدان نویسند

ذُکام (ع) بیماری سر و دماغ

ذَکان (ذ) خودبخود حرف زننده

ذَکریا (ع) نام یکی از پیغمبران بنی
اسرائیل

ذُکنج (ذ) کاسه نعالین

ذَکوة (ع) خلاصه . پاره از مال
. پاکیزگی . نمو

ذَکی (ع) پاکیزه . و همچنین است
ذَکیه

ذَکبا (ذ) کارد

ذُگال (ذ) ذغال

ذُگالاب (ذ) مرکب دوات

ذُگاله (ذ) ذگالاب

ذَگوله (ذ) زنگوله

زُعَماء (ع) بزرگان و پیشوایان

زَعفَر (ع) تخم کتان که از آن روغن گیرند

زَعیم (ع) بزرگ

(زا و غین)

زَغاد (ف) زمین نمناک . چیز زنگ زده . سختی و محنت

زَغارُو (ف) مجبه خانه

زَغاره (ف) کاورس . گلگونه

زَغال (ف) شاخ درخت انگور

زُغال (ف) اخگر کشته و غیر افروخته

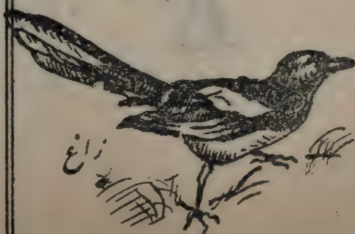
زَغَر (ف) بانگ هولناک که ناگاه برآید چه از بیم چه از غضب

زَغراش (ف) ریزهای پوست که پوستین دوزان بدور افکنند

زَغرباش (ف) زغراش

زُغلول (ع) مرد سبک . کودک

زَغَن (ف) علیواج . یا گنجشک سیاه



زاغ

زُغنبوط (ع) بنظر نگارنده این لغت از لغتهای مبهمی مانند جابُلسا و جابُلقا است و بمعنی خوراکی سحتینی چون زقوم و بعضی بضاد بدل زا و قاف بدل عین نویسند و باید دانست که لغت مبهمی است در فارسی و ترکی و عربی و هیچیک بجز معروف نیست و اینکه بعضی معتقدند ترکی است اصلی ندارد

زَغنَل (ف) از جای برجستن مانند آهو . بانگ عنبه که درندگان کنند خصوصاً بانگ یوز

زَغیدَن (ف) افشردن

زَغیدَه اسم مفعول آنست

(زا و فا و قاف)

زِفاف (ع) بردن عروس بخانهٔ شوهر

زَفاك (ف) ابر بارنده

زَفان (ف) زبان

زَفانه (ف) زبانه

زَفت (ف) فربه . محکم و قوی جثه . پُر و مالامال

نام کی از خویشان افراسیاب که
گروی زره هنه گویند که در قتل
سیاوس شریک بوده است



و ذِرِه پوش نام اتومبیل جنگی است
و ذِره دُوذ نام نوعی از پیکانست
ذِرِی همگان نام ولایتی است در
طرف دربند و شیروان
ذَرنی (ذ) پارچه ایست طلاباف
و گاهی با نقره و سیم هم بافند و زری گویند
ذَرِتو (ذ) اسپرک که بدان
زرد کنند . نام برادر گشتاسب
. زرداب دیرقان که مرضی است
ذَرِین (ذ) طلائی و ذَرِینه
دُوذ رودی است نزد یک
شهر مراغه
ذَرِیو (ذ) وقار
ذَرِیون (ذ) زرگون . سبز و خرم

شقایق .
ذَرِیوه (ذ) ناچیز گشتن از خود که
باصطلاح عرفا فنا گویند

(واو وشین وشین ذع)

ذَنیشتن (ذ) زیستن
ذُش (ذ) چه
ذیشت (ذ) بد نما مقابل زیبا
ذَنُشت (ذ) دیدن . دودیدن
ذَغامه (ع) مشاوره کردن . تسلط
پیدا کردن
ذَعفران (ع) گلی است معطر و خوشبوی
که اثرا گیرند و در خوراکها زنند
تا رنگ و بوی خوش گردد


گل زعفران

ذَعم (ع) طمع داشتن . عقیده
داشتن
ذُعد (ع) گفتن . ضامن شدن

زَرَق (ع) زدن بمرزاق که نیزه کوچکی است و زَرَق و بَرَق بر لباس گوناگون و ظاهر رنگارنگ گویند
زَرَک (ف) زر ورق و آن چیزیست که زنان بر روی پاشند و اصل آن هفت باشد که سرمه و وسمه و رنگ زرد غازه و خال و سفیداب و زرک است
زَرکان (ف) نام قصبه ایست نزدیک شیراز وقتی کان زر بوده است
زَرگر (ف) سازنده طلا. فروشنده زر
زَرغا (ف) سرنا
زَرنباد (ف) دوائی است تلخ و معطر و تند. نام مرغیست
زِرنِج (ف) نوعی از صمغ درخت است
زَرَند (ف) ناحیه ایست از جرفت و فارس و نیز بلوکی است در اطراف طهران
زِرنَک (ف) نام شهری بوده از سیستان. نو. درختی است کوهی که از چوبش گوی و چوگان و تیر و جناغ اسب سازند
زَرنَک (ف) گله و رمه اسبان
زرد چوبه. زردشک. خردل
زِرنگ (ف) کسی که چلد و چابک و زرنگی باشد
زَرنیخ (ف) سنگی است معدنی که با آهک مخلوط کنند و آنرا داجی گویند و در حمامها برای ازاله مو بکار برند و یکی از سمومات است و در دواجات نیز بکار برند و زرنیخ سفید سم الفار و مرگ موش است
زَرنبله (ف) ریباس
زَردو (ف) زالو. نام دوائی است برای چشم
زَرداس (ف) سخاوت بی سؤال و درخواست
زَرورق (ف) صفحه ایست نازک از زر و برنج. زرک
زَردوغ (ف) آروغ
زِرِه (ف) پوششی است آهنی برای حفظ بدن از تیر و شمشیر. نام قصبه سیستان که آنرا کرشاسب بنا نهاده و دریاچه سیستان را آب زره نام نهاده اند

. جماعت مردم . نابینائی
زَرْاوَنْد (ف) نام پهلوانی .
نام دارویی است
زَرْاه (ف) دریا و زَرْاه اَکفوده
نام دریای مازندران
زَرْبان (ف) نام ابراهیم پیغمبر و
همچنین است زَرْنان و زَرْمان
زُرَّت (ف) نام غله ایست واقع
زیادی دارد که یک قسم آن را
بلال گویند و بعضی با ذال هم
نویسند
زَرْتُشت (ف) فرزند اول
. نفس کل . نور محمد . عقل
فعال . راستگو . رب النوع
انسان . نام پیشوای پارسیان
زَرْچ (ف) کبک
زَرْچوبه (ف) زردچوبه
زَرْد (ف) یکی از رنگهای اصلی
مانند طلا
زَرْداب (ف) یکی از اخلاط که
بتازی صفرا گویند
زَرْدآلو (ف) میوه ایست زرد
رنگ و شیرین و خوش طعم
زَرْدچوبه (ف) بیخ نباتی است
زرد رنگ که از هند آرند و آنرا کوبیده
داخل طعام کنند
زَرْدَک (ف) هویج و گزر . معصفر زرد
. جامه خود رنگ . آب زعفران
زَرْدَه (ف) زردی تخم ماکیان .
صفرا . آب زرد که از گل کاچیره گیرند
. نام کوهیست که معدن زر و نقره است
نزدیک شیراز . جامه خود رنگ
و زَرْدَه کوه کوهیست در لرستان
که از کنار آن آب کرنگ میگذرد
زِرِشْک (ف) بار درختی است سرخ
و ترش مزه و چندین نوعست
زَرْع (ع) کشت . فرزند
زَرْغُنج (ف) گیاهیست بدبو که از
چین آرند
زَرْقان (ف) پیر فرتوت کهن سال
. نام ابراهیم
زَرْفِین (ف) زره حلقه که چفت در را
بر آن اندازند . زره . پره قفل و معرب آن
زِرْفین است

زدائیدن (ف) زدودن

زدن (ف) چیزی بر چیزی بسختی نواختن که بتازی اترا ضرب گویند . خوردن . بریدن . حرف را ساکن کردن

زدواد (ف) بیخی است که معرب آن جدوار است در پادزهر سم بیش است و در هر جا که بیش روید آنهم روید . صمغ مانند

زدودن (ف) صاف و پاکیزه نمودن از کثافت و زنگ و غش و غصه

زدودنش (ف) فزیدن

ذاء وزاء

زر (ف) زر

زر (ف) طلا . سپر و زر بفت زربافت و زرِ نیلی زر پاک و زرِ جوشنده و خلاص و زر دهی زر تمام عیار و خالص و زرِ دکنی زری است منسوب بر کن ماهی که پاک و خالص بوده است و زرِ نشاد زر خالص یا خورده زر است که سوهان کرده باشند و زر فشان نام روز پنجم از ماههای ملکی است و زردشت آفشاد زرد ست افشار است که طلای سفید باشد و نام کتابی است

از حکیم داد بویه

زرابی (ع) بساطها

زرادشت (ف) لقب ابراهیم زردشت که پیغمبر پارسیان است

زراد (ع) زره ساز

زراد (ع) ریسمانیکه بگلوی شتر بندند

زراچند (ف) نام یکی از پهلوانان ایرانی که هفتاد نفر یونانی کشته و اسکندر را او اکشت

زراسب (ف) نام پسر توس بن نوذر و نام دیگر وی دس

زراع (ع) برزگران

زراغ (ع) گشت کردن

زراغن (ف) زمین ریگناک و سخت

زراف (ع) مخفف زرافه

زرافه (ع) شتر گاو پلنگ .



زَبیل (ع) زباله . کدوی خشک میان خالی

زِپِرِث (ف) قوت وقدرت که بقصور استعمال کنند وگویند زپرثش شده مقصود اینست که قوت وقدرت وتوانائی او تمام شده . و زپرثی مردم بقدرت را گویند

(زا وجیم وخاء)

زُخ (ف) تیر پرتاب کوتاه تر از تیرهای دیگر که پیکان آن از دندان پیل است

زَخ (ف) زاج

زُجاج (ع) آبگینه وشیشه

زَجّاج (ع) شیشه گر

زُجاجَه (ع) گیاهیست که بآن شیشه را پاک کنند

زَجر (ع) بازداشتن . بافریاد بیرون کردن . ترساندن

زَجَّه (ع) ناله وگریه

زِحام (ع) ازدحام

زَحف (ع) لشکر رونده بطرف دشمن

زُحَل (ع) یکی از سیارات شمسی که بفارسی کیوان گویند

زَحمَت (ع) سختی

زَحیر (ع) آواز شکم . روان شدن شکم که موجب خون آمدن شود

(زا وخاء)

زَخ (ف) زخم . دانهای سختی که از اعضای آدمی برآید ، ودرد بکند . آواز حزین

زَخّار (ع) دریای پر از آب

زَخارِف (ع) چیزهای خوب . نقشها

زَخاك (ف) ابر بارنده

زَخاوَه (ف) شاخهای درخت

زُخرُف (ع) خوبی چیزی . نقش

زَخم (ف) زدن . ریش وجراحت . مضراب وهمچنین است زخمه

زَخم (ع) تباه شدن گوشت که لازم با جراحت است

زاء وذال

زَد (ف) ضیع . ماضی زدن

زِدای (ف) پاکیزه کننده

ذَگرابی زبانی است که مابین یک
و چند نفر از یک صنف اصطلاحاتی
معین شده و سخن گویند که مستمع خارج
نفهمد و ذَبانِ تیز ایش زبان قال است
در مقابل زبان حال . و ذَبانِ سنگین
کسی است که زبان او لکنت داشته
باشد . و ذَبانِ گاو نوعی از پیکان تیر
و گل گاوزبان و ذَبانِ گبر جاسوس
و پرحرف و پیک
ذَبانَه (ف) آنچه میان شاهین ترازو ست
. شعلهٔ آتش مانند آن . هرچه
مانند زبانست



زبانه ترازو

ذَبانِیَه (ع) مالکان دوزخ .
او باشش
ذَبَد (ع) سرشیر . کف شیر
ذُبْدَه (ع) خلاصه و نتیجه . برگزیده
و ذُبدهٔ سَواد کسی است که برای
سواری برگزیده شده است
ذِبْر (ف) درشت . مقابل
نرم . زرنگ
ذِبُر (ف) فتحه . بالا و ذِبُر پوش
بالاپوش است و ذِبُر تنگ
تنگ و دم اسب است که بر بالای
او لین کشند
ذُبَرْ (ع) کتب ها . مقابل
بینات
ذِبْرج (ع) آرایش .
ابر نازک
ذَبَرْجَد (ف) گوهری است سبز رنگ
مایل بزردی و معرب آن زمرد است
ذَبَرْفُوف (ف) دشنام
ذِبْعَرِی (ع) مرد پرمو . بدخلق
غلیظ .
ذُبُوده (ف) گنده ها . بی مایل
ذُبُور (ع) نوشته . کتاب
داود پیغمبر
ذَبُون (ف) عاجز و ضعیف و خوار
ذَبُون (ع) احمق . حریف بد
ذَبِیب (ع) موی زهار بخیر

زادَمَه (ف) بنا دکلکار
زاوُمَه (ف) نام شهری بخراسان
بوده که فعلا تربت حیدریه معروفست
چه قطب الدین حیدر در آنجا دفن شده
زاوِیَه (ع) گوشه
زاهِد (ع) پارسا
زاهِری (ف) بوی خوشی است
که مرکب از عنبر و چیزهای دیگر است
زاهِق (ع) بیستری که از هدف
بگذرد . حیوان سواری چاق
زاهِل (ع) مطمئن القلب
زایجَه (مو) اصل حساب نجوم که
حرکات و قرب و بعد ثوابت و
سیارات را سنجند
زائِد (ع) افزودن
زائِر (ع) زیارت کننده
زائِش (ف) زائیدن . افزون
شدن . زاده و نتیجه و زایشگاه
مریضخانه ایست مخصوص زائیدن
زنان .
زائِل (ع) دور شونده
زائیدَن (ف) پیدا کشن از مادر.

افسرده شدن . و زابنده اسم فاعل
و زابندَه رُود نام رودیست در صفهان
و نام کتابیست که بروزگار خسرو پرویز حکیم
پارسی نگاشته و پرداخته است

(زاء با باء و پ).

زُب (ع) نره کی
زَباد (ع) گربه دشتی . ماده خوشبوئی
که از گربه دشتی گرفته میشود
زُبالَه (ع) آشغالی که موریچه میبرد
. سرگین
زَبان (ف) آلت گفتار . لغت
طایفه و زبان باز کسی که زبان نرم و
شیرینی دارد و طرف را گول میزند
و زبان بُر جواب سکت یا بخششی که
خصم دهنده و زبان بره نام گیاهیست
و نام شیرینی است که شبیه بزبان بره است
و زبان بستن خاموش بودن و
زبان بند بازوبندی که برای
بستن زبانها بندند و زبان گنجشک
گیاهیست و زبان‌دان کسی است که
عده از زبانهای بیگانه را بداند و زبان

ذاخه (ف) خارپشت

ذاغ (ع) بچه هر چیز . مردمک چشم که نبری مایل است ذغاف و ذوف و ذاف و ذیف مغلان گوچک و شور و غوغا .

ذاك (ف) یکی از معدنیات شبیه نمک که سفید وزرد و سبز و سیاه میباشد که چیزها را بدان رنگ کنند

ذاکان (ف) قصبه ایست در قزوین که کان زاک در آنجا است

ذاکیه (ع) پاکیزه کننده .

ذال (ف) پیری که سراو سفید شده . و اکثر بزن پیر گویند . لقب پدر رستم و ذال کوفه پیرزنی است که اول آب طوفان نوح از خانه او جوشید و ذال مدائن پیرزنی است که خانه او درون عمارت نوشیروان عادل بوده و از آن راه آمد و شد میکرده و خانه خودرا نفروخت و کسری از او بعنف نگرفت

ذالو (ف) زلو

ذالوکه (ف) گلوله کمان که از گل سازند

ذام (ف) جام هیشا بوده . دره ایست در هندوستان

ذامهران (ف) داروئی است در بوئش دارد

ذامیاد (ف) روز بیست و هشتم از ماههای شمسی . نام فرشته موکل بر آن روز که بر حوران بهشتی نیز مامور است و از آن ذمیاد نیز گویند

ذانستو (ف) مخفف زانستو

ذانو (ف) قسمت استخوان بالای و ذانو زدن کنایه از احترام کردن

ذانی (ع) مرد زنا کننده .

ذانبنج (ف) وطن

ذانیه (ع) زن زناکار .

ذاو (ف) زبردست و پرزور . استاد بنا . کنده کار . شکاف در کوه . نیمه خشت شکسته

ذاوذ (ف) خادم . ستاره زهره . قدرت . حیوان سواری است

ذاوذفرناش مبنی ممتنع الوجود

ذاولانه (ف) بندیست که بر پای ستور و پای مجرم و دیوار نهند

زاد (ف)، مخفف ازاد . فرزند
. سن وسال . زاییده . وزاد خو
پیرسالخورده . وزاد فرخ آزادمرد
وزادوبود هست وبود ومولد
مسکن وزادودود فرزندان
وفرزندزادگان
زاد (ع)، توشه
زادشم (ف)، نام جدافراسیاب.
یا لقب پشنگ پدرافراسیاب است
زادن (ف)، زاییدن
زاده (ف)، زاد . حاصل ونتیجه
زاد (ف)، مکان . نالان وزاد
خورش مردم کم خور
زادشت (ف)، زردشت
زادچ (ف)، زرشک
زادوشت (ف)، زرتشت
زادع (ع)، دهقان
زادی (ف)، ناله
زادیانه (ف)، علت زاری
زادیدن (ف)، ناله وگریه کردن
زازال (ف)، مرغیست سیاه
شبیه پرستوکه چون برزمین نشیند
نتواند برخاست
زازل (ف)، کفگیر پرسوراخ . آلت
صاف کردن
زاشتر (ف)، مخفف زانشتر یا مخفف
زانشتر
زاغ (ف)، مرغ سیاهی که منقار سرخ
دارد . قولی است ازموسیقی



زاغ

وزاغ پاسرنش وزاغ چشم
سیاه چشم وزاغ کمان گوشه کمان
وزاغنول تیری است سرتیز باریک
مانند زاغ
زاغچ (ف)، زاغ . مخفف زاغچه یا
زاغیچه که بمعنی بچه زاغ است
زاغه (ف)، جاییست درکوه یا نیسه
که برای گوسفند سازند که وزدمستان
گوسفندان را درآن گذرند تا ازسرما
محفوظ مانند

دیواز (ف) عدالت

دیواش (ف) ریباس

دیوجام (ف) بلبلان شهوت

دیون ایکس (ا) اشعهٔ مجهول

دیونجو (ف) کرم چوب خوار

دیوند (ف) بیخ ریباس است که اغلب از ترکستان و چین آورند و جزء داروها است

دیوه (ف) دیو . بیچارگی

دیند (ف) خاک شوریده و شور افتادگی و بیچارگی

دیند (ع) شش و جگر

دیهانیدن (ف) ویران کردن و دیهنیده اسم مفعول آنست.

حرف ذاء

ذاء با الف

ذاب (ف) صفت . نام یکی از پادشاهان ایران که بانی شهر زاب بوده و امروز مذهاب مشهور است

ذابگر (ف) آن باشد که دهان را پرباد کنند و شخصی بر آن زند تا آن باد بیرون آید و آنرا ذابغر نیز گویند

ذابل (ف) نام طایفه ایست . شعبه ایست از موسیقی . یکی از ایالات قدیم ایران بوده و اکنون سیستان معروف است و باز در این ایام اسم قدیمی خود را گرفته و کرسی آن شهر غزنه تخت گاه سلطان غزنوی بوده و حکومت افغانان در عهد کیان در عهده زال و رستم بوده و آنرا ذاولی نیز گفته اند

و ذابلستان همان ایالت زابل است

ذابیلدن (ف) وصف کردن

ذاپاس (ا) متقاعد

ذاج (ف) معرب زاک . زن نوزاد

ذاج بلوری (ف) شب یمانی

ذاجر (ع) زجرکننده

ذاخر (ع) موج . دریای پرازآب . جوشنده . فشرده

ذاخل (ف) درخت زقوم

براحت کردن

دهشتمند (ف) مسخره و استهزار

دهشو (ف) مرد بزرگ ریش مقابل کوسه

دهشه (ف) بیخ و بن درخت یا نباتات که بشکل رشته در هم زیر زمین عرض رشته . پوستهای کوچک که از انگشت جدا شده نزدیک ناخن که کمیر آن متصل به انگشت است . رشته هائی که بزین یا صندلی یا چادر متصل کنند

دهشهر (ف) بندری بوده کنار خلیج فارس

دهشچه (ف) چند موی زیر لب که کمی انبوه باشد

دهشتیدن (ف) درخشیدن . زخم خوردن . زخم زدن

دهشنده (ف) رنگ کرده . درخشنده . پریشان مغشوش

دبع (ع) افسرده شدن . نیکو برآمدن نان از تنور

دبغان (ع) اول هر چیز

دهغ (ف) دامن صحرا و کوه . فضله ریشتن شخص اسهالی و دهغو و دهغبند شخص ضعیف بی لیاقت و اسهالی را گویند

دهغال (ف) قدح

دهق (ع) آب دهان . بقیه جان

دهگ (ف) سنگریزه و دهگ دندان ریگی است در اطراف جنوب ایران که اغلب جاری و روانست و دهگ زاده و دهگ ماهی سقنقور یا ماهیست که در ریگ میرود چون ماهی در آب

دهگا (ف) پسر و این معنی در طبرستان شایع است

دهل (ا) خط آهن که بر آن ماشین حرکت کند

دهلو (ف) قیما

دهم (ف) چرک

دهماد (ف) نام جامه ایست

دهمن (ف) سرکش و ظالم و اهرمن

دهمه (ف) ریم و چرک

دهو (ف) مکر و حیله . پسر زاده کرگادس

رِیج (ع) باد

رَیحان (ع) گل و سبزه . یک نوع سبزی خوردنی

رِیخ (ف) فضلهٔ رقیق کسی که اسهال کرده

رِیخت (ف) شکل

رِیختَن (ف) پاشیدن و انداختن . ساختن شکلی

رِیختَه (ف) چدنی که بشکل ریخته باشند و ریخته‌گر کسی است که فلزی مخصوصاً چدن و برنج را بصورت چیزی سازد

رِیخین (ف) آنچه برنج آلوده شده

رِیدَک (ف) غلام بچه ترک

رِیدَن (ف) تغوّط کردن

رِیز (ف) امر بریختن . ریزنده . ریزه . نعمت . پاره از هر چیز

رِیزاندَن (ف) ریزه کردن . ریختن

رِیزَه (ف) چیز کوچک . پاره از چیزی و ریزه‌خوانی نغمه‌سرائی و نیز تغنیه و کنایه بگفتن

رِیش (ف) کام و نعمت

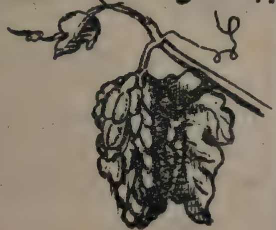
رِیس (ف) هلیم و هریسه . طعام ناپخته

رِیستَن (ف) فرو رفتن بجای . نوحه کردن . نوحه کردن . تابیدن . ریدن

رِیسمان (ف) تابیده از پشم یا پنبه .

رِیسیدَن (ف) تابیدن و رشتن

رِیش (ف) قهر و خشم . زخم و جراحت . شوربای غلیظ که بروی کشک و غیره ریزند . موی صورت که آنرا بعربی لحیه گویند و ریش بابا نوعی از انگور است



انگور ریش بابا

رِیش (ع) پر مرغ

رِیشتَن (ف) رشتن .

رَهی (ف) بنده و غلام

رَهیدَن (ف) غلامی شدن

رَحیق (ف) شراب

رَهین (ع) مرهون و گرو و همچنین است رَهینه

(راء یاء)

رَی (ف) شهری بوده نزدیک طهران که در زمان مغول خراب شده • چهارمین تبریز

رِیاء (ع) ظاهر سازی

رِیاح (ع) بادها

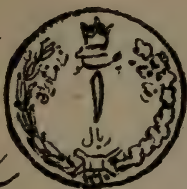
رِیاست (ع) بزرگی و سرپرستی

رِیاض (ع) باغها

رِیاضَت (ع) بخود سخت گرفتن و رام کردن نفس

رِیاضی (ع) کسی که علوم ریاضی از قبیل حساب و هیئت و هندسه و جبر میداند • علوم ریاضی

رِیال (ف) پولی بوده که معادل یک قران و ربع قران که بیست و پنج شاهی است بوده ولیکن در این زمان معادل یکقران که بیست شاهیست میباشد



سکه پهلوی

رَیاف (ع) کسی که شور دل بسیار دارد کسی که در کاری واقع شده که بیرون آمدن نتواند

رَیب (ع) شک . تهمت . حاجت

ریباج (ف) ریباس

ریباس (ف) رستنی است ترش مزه که از آن خورش و شربت سازند

رَیبَت (ع) ریب

ریبَند (ف) نام کوهیست در خراسان

ریچار (ف) چند چیز مختلف را که درهم برهم کنند چون پنیر که در آن شیر و ماست و سیاه دانه و سایر ادویه در آن ریزند و آنرا ریچاره نیز گویند

ریچال (ف) ریچار دادن را ریچاله نیز گویند

امید . سبب

رَوِیّ (ع) حرف قافیه از شعر .

ابر زیاد بارنده

رُویا (ف) روینده

رُویان (ف) روینده . نام شهری

قدیم بوده در مازندران

رُویاندن (ف) نمو دادن و همچنین است

رُویانیدن

رُوئیدن (ف) سبزه از زمین بیرون

آمدن . نمو کردن

رُوین (ف) پاس و همچنین است

رُوئینان

رَوِیّه (ع) راه و روش

رُوئین (ف) سپر که از روی سازند

نام پسر پیران ویسه که در دست بیژن

کشته شد و روئین تن لقب اسفندیار

پسر گشتاسب است و روئین دژ

قلعه ایست که از روی ساخته اند و روئین

خم کوس و رُوئینه هر چه منسوب

بروی باشد

راء و هاء

رَه (ف) راه و رَهآورد ارمغان

و رهبر راهنما و رَه نشین

راه نشین و رهگذر رونده در

راه و گذرگه که در آن آمد و شد کنند

و ره گوی مطرب و رهوار هموار

و ملایم رو در راه رفتن

رَها (ف) یله و آزاد

رُهام (ف) پسر گودرز

رِهان (ع) گروی

رَهاندن (ف) آزاد کردن

رَهاوی (ف) آوازیست که

به راهوی معروف است

رُهبان (ع) پارسا

رُهبانیت (ع) پارسائی

رُهبه (ع) آستین

رَهشته (ف) گنجینه و آژده

رَهط (ع) گروه مردان کمتر از ده

. قوم و خویش

رَهن (ع) گروی . گرو گذاشتن

. قرض

رَهو (ع) جای بلند . جای

پست . سکونت دریا . کوهی که

آدم ابوالبشر بدان فرود آمده

رُوسْتا (ف) قریه و ده
دهستان
رُوسَتْه (ف) مس سوخته
رَوِش (ف) طریقه و طرز
رُوشان (ف) روشن
رَوْشَن (ف) ضد تاریک و
رَوْشَنائی روشنی است و
رَوْشَنان ستارگان درخشنده
و رَوْشَن چراغ نام نوائیست
از موسیقی و رَوْشَن ذان روزیست
در اول نهار برای روشنائی آفتاب
و رَوْشَنگر واضح کننده بیان
و رَوْشَن گرذنبه برهان مسلم است
که در فلسفه راجع بعدم امکان بعد غیر
متناهی استدلال کنند و رَوْشَنک
نام دختر داراست
رَوْضَه (ع) باغ و بستان .
نام کتابیست در مرثیه و مرثیه خوانان
از آن اقتباس کرده و در مجالس
خواندندی لهذا بطایفه بروضه
خوان معروف شدند
رَوْع (ع) ترسیدن

رُوع (ع) عقل . دل
رَوْغَن (ف) چربیت که از شیر
و نباتات گیرند و رَوْغَنی منسوب
بروغن است و رَوْغَنِ کمان روغن
سندروس است
رُوفانیدن (ف) روبیدن
رُوم (ا) نام شهری و مملکتی است
در اروپا
رُومانیا (ا) نام مملکتی است در اروپا
رَوْق (ف) امتحان و آزمایش
رُون (ف) باعث و سبب
رُوناس (ف) روناس که گیاهیست
بدان رنگ قرمز کنند
رَوَنْد (ف) روش و راه
رَوَنْدَه (ف) چاپار . برخبر روان
رَوْنَق (ع) آب کار . آب تیغ .
رُوهِینا (ف) روهینا
رُوهَنْدَه (ف) گشت بالیده پرقوت
رُوهِینا (ف) آهن و فولاد جوهردار
که از آن شمشیر سازند
رُوی (ف) مس آمیخته با قلع که فلزیست
زرد رنگ شبیه برنج . امر بروییدن

باشد و قریه ایست در بخارا و روذ لاخ
جایکه در آن چشمه و رود بسیار باشد
رَوَد (ذ) روان و در جریان
رودَنَك (ذ) روناس
رُوَده (ذ) لوله ایست در شکم که آنرا
بتازی معا گویند. گوسفند و مرغ که با آب
بسیم گرم پر و موی آن جدا سازند و آنرا
اَرُوذ گویند و رودگانی جمع روده
و بمعنی روده است
رَوُدَوَه (ذ) سلسله زنجیر تسلسل
رُوذ (ذ) مقابل شب . آفتاب
. روزگار هنگام و روزانه قسمت
و نصیب هر روز و روز بازار گرمی و
رواج بازار و روز بازخواست روز
قیامت و روزبان کسی است که هر روز
بر درگاه پادشاه نشیند و حکم سلطانرا
اجرا کند و روزبه برروزنام سلمان
فارسی که یکی از اصحاب بزرگ پیغمبر عربست
و روز پهان نام یکی از شیوخ پارس است
و روزبهی روز سعادت و روز خسب
شخص کاهل و روز خسب و شب خیز
عابد شب زنده دار و روز خوش جوانی

و روز خون مقابل شبیخون
و روز نشان خانه و عمارت پادشاهان
که در آن روز گذرانند مقابل شبستان
که اندرون خانه است و روز فراخ
صبح صادق و روزگار زمانه
و ایام عمر و مدت و فرصت و ایام
عهد و زمان و روزنماه و روزمه
ترجمه تاریخست و اعراب آنرا مورخ
کرده و مصدر آنرا توریخ قرار
داده اند و بعدها تاریخ گفته اند
روزی قسمت و نصیب روز است
رَوْزَن (ذ) سوراخ
رَوْزَنَه (ذ) روزن
رُوزَه (ذ) امساک از خوردن
و آشامیدن
رُوس (ذ) روباه
رُوس (ا) نام مملکت عظیمی است
در اروپا و مستملکات زیاد در
آسیا دارد
رُوسپی (ذ) مخفف روسپید
که بر زنان فاجره و قحبه گویند بر
سبیل طعنه

د دوانگرد افلاک در عالم ملکوت

رَوَاوَه (ف) آواز

رَوَاهِش (ع) خبر نقل کردن .

نظم یا نثر

رُوبِیدَن (ف) چیزی از زمین

نو کردن

رُوبَان (ا) نواریست نازک ابریشمی

رُوبَاه (ف) یکی از حیوانات

وحشی که بسیار مزوراست



روباه

و روباهِ پُرطک و رُوباهِ تُرَک

جانوری را گویند

رُوبَند (ف) روبنده که بآن

روی را زنها پوشانند

رُوبِیَان (ف) میگو که ملخ

دریائی است

رُوپُوش (ف) پرده . بطنه .

کنایه از هر چیز که روی پشت آن

خلاف کند یکرباشد

رُوپِیَه (ع) پولیست که در هندوستان

رواج است و در اوقات مختلف قیمت مختلف

دارد و از جنس نقره است

رُوتِج (ف) زور

رُوح (ع) جان . جبرئیل .

فرمان خدا

رَوح (ع) آسایش . نسیم خوش .

پاکیزه . رحمت

رُوحانی (ع) فرشته . پری

رُوحانی (ع) منسوب بروح

رُوخ (ف) گیاهیست که در آب روید

و از آن حصیر و بوریا بافند و رُوخ

چکاد کسی است که میان سرش موی

نداشته باشد

رُود (ف) آب زیاد . جویکه آب باد

از آن بگذرد . نام سازی است . فرزند

پسر با بالغ و رُودآوَر نام

قصبه ایست در همدان و رُودبار

نام چند جا است در طهران و اصفهان

و کرمان و گیلان و رُودساز نوازنده

رود و رُودَک نام ساقی است که کودک

بزرگوهی . قوّت . بهره . عیب
. رنج و محنت . جان . شتری که برای
نتاج نگاه دارند . خرقه درویشان
. ژنده . روییدن . حاکم . خجالت
. خون . رونق . روش و آیین
. مایه اندک . سیم و زر دزدی . قمار
. خال و نقطه . ابریشم . نگار و رنگ
آمیز نقاش و رنگ بر آب زدن نقشه
تازه و فکر تازه آوردن و رنگ رز
صباغ و رنگ ریختن طرح عمارت
افکندن و نقاشی کردن و رنگ کردن
فریب دادن و رنگ و بوی گرد و فر و
استعداد

رِنگ (ف)، آواز تصنیف . ساز
تصنیف و رقص

رنگیدن (ف)، روییدن . رنگ
کردن . حیله کردن . قمار کردن

رنگین (ف)، صاحب رنگ

رُنود (ع)، رندها . محیلها . زیرکها

راء و واو

رَو (ف)، رفتن . امر رفتن

رُو (ف)، روی و وجه . سبب . رونده

روزی و روبنده پارچه سفید
درازی بوده که زنها برای حجاب بسر
بر زنند و مقابل چشم را مانند توری
ریز سوراخ میکردند و میبافتند
و رونما پولیست که داماد شب
عروسی بعروس از برای دیدن روی
او میدهد

رَوا (ف)، جایز . رایج

رَوائی (ف)، مجازی مقابل حقیقی

رَوابِط (ع)، رابطه ها

رُواة (ع)، مخبرین و نقل کنندگان

رَواتِب (ع)، راتبه ها و مستمریها .
مستحباتی که پشت سر واجبات بجا
آورند

رَواج (مع)، روا و رایج

رَوافِض (ع)، رافضی ها

رِواق (ع)، پیش خانه

رَوان (ف)، جاری و رونده .
روح و جان . از بر بودن و
روان بخش روح القدس و
روان پاک و روانشاد و نفس
کل و روانِشان افلاک نه‌گانه

ازشقه‌دین استوان توسط آن اشکوبی
نمود

دَمَل (ع) شتافتن و جنبانیدن
هر دو دوش . یکی از نحوه بیشه

دُمُوز (ع) رمزها

دَمُوك (ف) استری که رم کند

دَمَه (ف) گله گاو یا گوسفند یا سایر
چارپایان . دمپاذ . دمه پاد
رمه بان و شبان است

دِمَه (ع) پوسیدن . استخوان
پوسیده . دمان

دَمی (ع) انداختن تیر انداختن

دَمِیدَن (ف) دور شدن و وحشت نمودن

دمیم (ع) پوسیده
دادنون

دُمَاس (ف) نام گیاهیست که رنگ
سرخ گیرند

دَنَب (ف) موی ها دهیچستن است
دنبه .

دَنج (ف) بیماری . آزردگی
خشم . زنگ . دنجر بمعنی
آزردگی است . دنجاندن

دَنجاندن (ف) آزرده کردن

دَنجیدن (ف) آزرده شدن
ددنجش اسم مصدر آنست

دَنَد (ف) آنچه از چوب وقت رندیدن
فسر دریزد . رنده کننده . امر برنده
کردن . فراوان . بوی خوش .
گردی که از خاک برخیزد . چیز محکت
مانند میله و مانند . سخن و حرف

دَنَد (ف) زیرک . محیل و بیباک .
قلاش

دَنَدَه (ف) گیاه بهاری که حیوانات
خصوصاً گوسفند از خوردن آن فربه شود
. آلتی که نجاران بدان چوبرا تراشند .
صفحه ایست از جلی که سوراخ زیادی دارد
که بآن ترب و خیار و سیب را ریزریز کنند



رنده نجاری

دَندیدن (ف) تراشیدن

دَنگ (ف) چیزیکه بان اجسام دیده
میشود و بعربی تُوق گویند . مکرو حیله

دُكُود (ع) ايستادن باد يا آب يا
كشتى و مانند آن
دُكُوع (ع) خم شدن
دُكُون (ع) ميل كردن . اعتماد كردن
دَكُوه (ف) كرباس چادريك تخت دآن
دَكُو و دَكُولك نيز گويند
دَكِيب (ع) سوار
دَكِيك (ع) بد دُست . بيغيرت
دَك (ف) لوله ايست در بدن كه خون
در آن جاريست
دگليان (ا) سند قبولى
دَگه (ف) طبقه از طبقات زمين از سنگ
يا خاك

داو مبهم

دُم (ف) موى مار . پايتخت دولت
روم .
دَم (ف) فشار و دورى . امر بر سيدن
مخفف رم . گوشت بردن و اندرون
دهان
دِم (ف) ريم
دُمانيشم (ا) مرض عصبانى
دِماخ (ع) بينزه ؟

دَماد (ع) خاكستر
دَمادَم (ف) برابر و مقابل
دَماس (ف) سعطكى
دَمّال (ع) رمل انداز . ريگ
انداز
دُمان (ا) قصه و افسانه
دُمان (ف) يك نوع بخيه دوزى
با ابريشم
دُمح (ع) نيزه
دَمَد (ع) درد چشم . درد آمدن
دَمز (ع) لب و ابرو اشاره كردن
. قرار داد بين دو طرف كه از فلان
كلمه فلان معنى مراد است
دَمزَك (ف) لغزيدن در جائى
ايستادن
دَمس (ع) سر آب فرو بردن .
خاك گور
دَمضان (ع) ماه نهم از ماههاى
قمرى
دَمق (ع) باقى جان
دَمل (ع) ريگ . عملى است
بنو نقط و دو مهره كه با عتقاد پاره از

تا در مقابل اقدام مخالف کند

دِفنَتْ (ع) بندگی

دُفینَه (ع) نام زنی است

دَفند (ع) خواب

دَفنق (ع) نازک . رحم کننده

دَفنَم (ع) نوشته و همچنین است

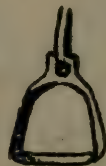
دَفنَمَه

(دال و کاف و گاف)

دَلَكْ (ف) با خود با خشم و آهسته سخن گفتن

دُلْ (ف) کسی که بی پرده و عریان بدون ملاحظه سخن گوید

دِکاب (ف) تسمه که بدو طرف پهلوی اسب یا قاطر یا الاغ سواری اندازند و حلقه از آهن بر آن ببندند که هنگام سواری پای بر آن نهاده و بر پهلوی حیوان زنند تا تند شود



پیاله دراز پشت پهلو . اسب سواری فاضه . کشتی و عینه و دکاب دار جلودار و کسی که پیاله نگاهدارد و آن را ابدادینه گویند و دِکابی شمشیریست که سابق بر پهلوی اسب می بستند و فراش و شاطران را اینه گویند

دَکاکَتْ (ع) بی عزت شدن . سست شدن

دَکانَتْ (ع) آرمیدن

دَکَبْ (ع) زدن بزانو

دُکْبان (ع) سواران

دُکْبَه (ع) زانو

دَکض (ع) پای جنبانیدن . اسب تاختن . لگد زدن

دَکع (ع) خمیده شدن و سر حرکت دادن . فروتنی کردن

دَکعَتْ (ع) یک قسمت از نماز

دُکْن (ع) عزو قوی و دکن آباد نامی که رکن الدوله دیلمی در فارس بنیاد کرده و دکنی زر خالص منسوب برکن الدین که زر خالص را رایج نموده است

دُکوب (ع) سوار شدن

دُفْعَه (ع) گروه همسفر

دُنُوء (ع) پوستین بی پهنا. کم کردن دریه گیها

دِفُودَم (ا) تغییر شکل با اصلاح

دِفُوزَه (ا) رد شده

دِفُوشَه (ف) پی بردن و یافتن

. مسخره گی

دَفِیدَه (ف) بالشی است که خمیر بر بالای آن نهاده بدرون تنور برند

دَقیع (ع) پلید مرتبه

دَقِیق (ع) مصاحب و دوست

ذال و قاف

دِقّ (ع) بندگی

دِقاب (ع) بندگان

دَقایِث (ع) چشم داشت بچیزی مقابل دیگری

دُقاد (ع) خواب

دَقاص (ع) کسی که میر قصد و دقاص ساعت فنر دل ساعت را گویند

دِقاع (ع) نوشته جات

دُقاع (ع) یک نوع خطی است بین ثلث و کوفی

دَقاق (ع) زمین نرمی که زیراد

سخت است

دُقاق (ع) سبک رفتن . رقیق

دُقَباء (ع) رقیبها

دَقَبات (ع) رقبه ها

دِقبَه (ع) حراست و حفظ و چشم داشتن

دَقَبَه (ع) گردن یا پشت گردن بنده .

دُقبی (ع) آنست که کسی خانه یا غیر آنرا بدیگری ببخشد با شرط که اگر بخشنده قبلا بمیرد پس از موت مال دیگری باشد و الا مال خودش باشد

دِقَّت (ع) نازکی . رحم کردن

دَقص (ع) طبقه شدن و پایین آمدن . حرکت کردن بیک شکل مخصوص

دُقعَه (ع) نبشته . وصله و پاره

دَقم (ع) نوشته . امضا و مهر

دُقود (ع) خواب شدن

دُقوم (ع) رقمها

دَقیب (ع) ناظر بکار دیگری

دَغْشَنه (ع) لرزیدن
دَغْتاء (ع) زیبا
دُغُون (ع) احمقی. سستی
دَغْی (ع) چریدن. چشم داشتن
دَغُونَة (ع) رعون
دَعِیَّة (ع) خانه مردم. هر چیز که رعایت او لازم است

دال وغین

دُغ (ف) مخفف آروغ
دَغائِب (ع) کارهای خوب در عروس. جمعه اول رجب
دَغادِغ (ع) فراخی عیش
دَغْبَة (ع) خواستن. بسیار خوردن
دَغْزَه (ف) پتو
دَغْم (ع) خاک آلوده شدن بینی
دَغِیف (ع) گرده نان

دال وفاء

دَف (ف) سکوئی که در خانه‌ها سازند. برآمدگی یا فرو رفتگی که در دیوار اطاق برای گذاشتن اسباب گذارند
دَفّ (ف) چوبست پهن که دو طرف آن در دیوار باشد بران متاع خانه نهند و با تخفیف معرب باشد
دَفاء (ع) رفو کردن
دِفاء (ع) آرام دادن. صلح دادن
دُفائیل (ا) نام یکی از نقاشان ماهر ایطالیا
دُفاف (ع) خورش. چیزی که کهنه و شکسته شده
دَفافَة (ع) مصاحب دو دوست شدن
دَفاه (ع) آسایش در زندگانی
دَفْتَن (ف) مقابل آمدن دُفتن د. روفتن
دِفْرانْدُم (ا) مراجعه بافکار عمومی
دَفْرَف (ف) جامه‌های سبز
دَفْض (ع) ترک کردن
دَفْع (ع) برداشتن
دِفْعَة (ع) بلندی قدر وزلت
دِفْق (ع) نرمی. سود
دُفَناء (ع) دوستان و مصاحبان

رَشْنَواد (د) نام سپهسالارهای دختر بهمن

رَشْنیدَه (د) بول و غایط

رِشْوَه (ع) مزد . پاره از چیزی

رَشْتَه (د) پوست برنج که پس از کوبیدن درآید

رَشید (ع) کسی که راه را از چاه بشناسد

رَشیق (ع) نیکوقد

(راء و صاد و ضاد و طاء)

رَصّاد (ع) کسی که مراقبت دائم دارد

رَصّاص (ع) قلعی

رَصّاع (ع) مرصع کار

رَصَد (ع) چشم داشتن . گیاه و باران اندک . گروه چشم دارندگان

رَضَع (ع) چسبیدن بچیزی

رِضا (ع) خوشنود . لقب امام هشتم شیعه

رِضاء (ع) خوشنودی

رَضاعَت (ع) مکیدن شیر

رِضوان (ع) خوشنود شدن . پسندیدن

رِضَی (ع) خوشنودی

رَضِیّ (ع) مرضی و پسندیده .

رَضیع (ع) شیرخواره

رَطْب (ع) تر و تازه

رُطَب (ع) خرمای تازه

رَطْل (ع) وزن چهارصد و هشتاد درهم

رُطوبَت (ع) تری

راء و عین

رُعاة (ع) چرانندها . حکام و فرماندهان

رَعاع (ع) مردمان پست و فرومایه

رُعاف (ع) خون دماغ شدن

رَعایا (ع) رعیتها . برزگرها

رَعایَت (ع) پاس رعیت داشتن . حرمت کسی نگاه داشتن

رُعْب (ع) ترسانیدن

رَعْد (ع) بانگ ابر . جنگ

رِعْدَه (ع) لرزه

دَشادَتْ (ع) شجاعت . براه
بودن در کار
دَشاغَتْ (ع) باز رنگ بی‌نکو
شدن
دَشْتْ (ف) نام شهری در شمال
ایران نزدیک بحر خضر . چیزیکه
از هم فرو ریزد . دیواری که شرف
بر افتادن است . گرد و خاک
. کج . خاکروبه . زنگ کردن
دُشْتْ (ف) روشن . نام
مردی کیمیاگر که زرا د خالص بوده
دِشْتْ (ف) رشته . رسیدن .
دِشْتَنْ (ف) رسیدن
دِشْتَه (ف) رسیده و بافته
. کمربند درویشان . کمند عیاران
. ابریشمی که جواهر بدو کشند . بریده
آرد که آش آنرا آش رشته گویند
. مرضی است مانند تار ریسمان از بدن
آدمی بیرون آید و اینمرض در
لارستان و خراسان مخصوصا در بلخ
بسیار است . شیرینی است که از
لعاب برنج ریزند و آنرا دیشته

بوشینه نیز گویند . نشاسته که از
پالادان و الکش که سوراخهای ریز دارد
گذرانند و پالوده کنند . سوب که در
آبگوشت ریزند
دَشْح (ع) تراوش کردن
دَشْحاتْ (ع) تراوشها
دُشْل (ع) براه بودن
دَشْف (ع) کمیدن
دَشْک (ف) عنبطه
دُشَاتْ (ف) عقرب
دُشْکَتْ (ف) تخم شپش . راست
ایستاده . مرد بزرگ ریش .
ژولیده گی
دِشْگا (ف) جوشهای ریزیست که
در چهره و گوش کودکان در آید
دَشْگِن (ف) رشکین
دَشْگِین (ف) مردم غیور و رشک
کین
دِشْمَه (ف) رشته و کمربند درویشان
دَشْمِنْ (ف) کرم جو خوار
دَشْنْ (ف) نام روز هیجدهم از ماههای
پارسی . گزیدن و گزندگی

ایران که رشادتهای بسیار در جنگها
نموده است
دُسْتَن (ف) روییدن و دُسْتَنی
آنچه روییدنی است
دَسْتَن (ف) نجات یافتن .
صف کشیدن
دِسْتُوان (ا) مهمانخانه
دَسْتَه (ف) صف کشیده .
نجات یافته
دُسْتَه (ف) شیرینی است شبیه
قروت
دُسْتَهم (ف) رستم
دَسْتی (ف) چیرگی و دلیری
. خوردنی . نان و حلوا .
راحت و آسایش
دَسْتَد (ف) حقه و سمت .
رسیدن و عبور کردن . سزاوار
بودن . اختیار داشتن
دُسُل (ع) پیمبران
دَسْم (ع) ایمن . نشان .
محو کردن نشان باقی گذاشتن
دَسْتو (ف) کمس عسل

دُسْتن (ع) ضباب
دُسْوا (ف) منقبض و دُسْوائی
انقباض
دُسُوب (ع) ته نشستن
دَسُول (ع) پیمبر
دُسُوم (ع) آثینها . علامت .
قراردادها
دَسْپیدَن (ف) خاتمه شدن .
پخته شدن . نزدیک شدن
دَسْپِن (ف) هیزه

دا، و شین

دَش (ف) نام روز یازدهم از هر ماه
شمسی . نام فرشته موکل بر آن روز .
قسمی از جامه ابریشمی که گرانمایه است .
از سر انگشتان تا آرنج . فربای سیاه
پر گوشت کم قوت کم شیرینی زمین
پشته پشته . نوعی از انجیر . سیاب
دُش (ف) گردانیدن چشم از روی
غضب
دَش (ع) چکیدن آب
دِشاء (ع) رشوه دادن
دَشاد (ع) براه بودن

دَزَه (ذ) آلتی است که جفت را در
آن کشند و بر آن قفل زنند و آنرا وَبَزَه
نیز گویند . طنابیکه بر آن رخت
آویزند . ریسمانیکه از لیف خرما تابند .
ریسمان بنایان

رَزیدن (ذ) رنگ کردن . آرزو
و کوفته گشتن

رَذِین (ع) سنگین . صاحب وقار

رِذِین (ا) لاستیک توبمبیل و غیره

رَژ (ذ) خشم

رَژَه (ذ) رزه

رِژِیم (ا) روش

(راء و سین)

رَس (ذ) رسیدن . امر برسیدن
. رودارس . گلوبند زنان . کمند

رُس (ذ) عریض . محکم و سخت .
پرخوار . پرطمع . مخفف رست

رَس (ع) چاه سنگ برآورده .
ابتدا از هر چیز

رَسا (ذ) کامل . کمال . واصل
. وصال . بالغ . بلوغ و همچنین است
رَسائی

رَسائل (ع) رساله ها

رِسالَت (ع) پیغام . پیغامبری

رِسالَه (ع) کتاب

رَسّام (ع) نقشه کش

رَسانیدَن (ذ) پروراندن . به
کمال کردن . دادن مال بصاحب آن
. بدل کردن . منتقل کردن

رَسانَه (ذ) افسون

رَسانیدَن (ذ) رسیدن

رُست (ذ) مفعول از رستن
. قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه
زراعت شود

رَست (ذ) راست . ماضی از
رستن

رَستاخیز (ذ) روز قیامت
همچنین است رُستاخیز و رَستخیز

رَستاد (ذ) وظیفه و راتبه

رُستاق (معر) معرب روستا

رُستاک (ذ) شاخ تازه که از
بیخ درخت برآید

رَستگاد (ذ) نجات یابنده

رُستم (ذ) نام یکی از پهلوانان

دَخْنَهْ (ف) شکاف . سوراخ

دُخُوقْ (ع) سستی

دَخِیدَنْ (ف) نفس زدن بواسطه بارگران کشیدن یا تند راه رفتن

ذاء و دال

دَدْ (ف) دانا . شجاع

دَدْ (ع) باز گرد آمیدن . قبول نکردن

دِدْاء (ع) پوشش

دَدْغ (ع) باز ایستادن از چیزی

دِدْنَکْ (ا) یک نوع جامه ایست که روی جامه ها پوشند

دَدَهْ (ف) چینه دیوار

دَدَهْ (ع) زشتی روی

دِدَه (ع) برگشتگی از دین و عشیران

دَدِیّ (ع) پست و همچنین است دَدَنْد

دَدْنَفْ (ع) سوار پشت سر سوار . هر چیز که پشت سر چیزی باشد

دَدِیَه (ع) مهلکت . انداز مده

دِدَالَتْ (ع) ناکسی کردن

...ایل (ع) صفات بد و ...فرومایه

دَذَل (ع) ناکس و فرومایه . هنباه

دَذِیلَتْ (ع) صفت بد و فرومایه

(ذا و ذاء و ذاء)

دَذْ (ف) انگور . رنگ کننده . امر برزرک کردن . باغ . زهره . و دَذْبان پرورنده تاک و انگور

دُذْ (ع) برنج

دَذَّاذ (ع) برنج فروش

دَذَاق (ع) روزی ده

دَذَانَتْ (ع) آهستگی

دَزْد (ف) شکم جواره

دُزْدَهْ (ف) پنهان مانده

دِزْدُو (ا) ذخیره

دِزْق (ع) روزی

دَذْم (ف) جنگ و دَذْمگیر روز یازدهم از ماههای ملکی

دَذْم (ع) جمع کردن . غایب شدن

دَذْمَنَه (ف) یک بسته از قماش

دَذْوانْ (ف) نام جرم فلک زهره

دِذُمَنْد (ا) ناطله

دَزَه (ذ) آلتی است که جفت را در آن کشند و در آن قفل زنند و آنرا و بتوزه نیز گویند . طنابیکه بر آن رخت آویزند . ریسمانیکه از لیف خرما تابند . ریسمان بنایان

دَزیدن (ذ) زنگ کردن . آرزو و گوفته گشتن

دَزِین (ع) سنگین . صاحب وقار

دِزِین (ا) لاستیک توسبیل وغیره

دَژ (ذ) خشم

دَژَه (ذ) رزه

دِژِیم (ا) رژیم

(ذال و سین)

دَس (ذ) رسیدن . امر برسیدن . رووارس . گلوبند زنان . کمند

دُس (ذ) عریض . محکم و سخت . پرخوار . پرطمع . مخفف رست

دَس (ع) چاه بسنگ برآورده . ابتداء هر چیز

دَسا (ذ) کامل . کمال . واصل . وصال . بالغ . بلوغ و همچنین است دَسائی

دَسائل (ع) رساله ها

دِسالت (ع) پیغام . پیغامبری

دِسالَه (ع) کتاب

دَسام (ع) نقشه کش

دَساندن (ذ) پروراندن . کامل کردن . دادن مال بصاحب آن . بذل کردن . منتقل کردن

دُسانَه (ذ) افسون

دَسانیدن (ذ) رساندن

دُست (ذ) مفعول از رستن . قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود

دَست (ذ) راست . ماضی از رستن

دَستاخیز (ذ) روز قیامت همچنین است دُستاخیز و دستخیز

دَستاد (ذ) وظیفه در آتشه

دُستاق (معر) معرب روستا

دُستاك (ذ) شاخ تازه که از بیخ درخت بر آید

دَستگاد (ذ) نجات یافته

دُستم (ذ) نام یکی از پهلوانان

رَخنه (ف) شکاف . سوراخ
رَخوت (ع) سستی
رَخبیدن (ف) نفس زدن بواسطه بار گران کشیدن یا تند راه رفتن

راء و دال

رَدّ (ف) دانا . شجاع
رَدّ (ع) باز گردانیدن . قبول نکردن
رِداء (ع) پوشش
رَدع (ع) باز ایستادن از چیزی
رِدِنگُت (ا) یک نوع جامه ایست که روی جامه ها پوشند
رَده (ف) چینه دیوار
رَده (ع) زشتی روی
رِدّه (ع) برگشتگی از دین و غیر آن
رَدی (ع) پست و همچنین است رَدیه
رَدیف (ع) سوار پشت سر سوار . هر چیز که پشت سر چیزی باشد
رَدیه (ع) مهلک . اندازنده
رَذالت (ع) ناکسی کردن
رَذایل (ع) صفات بد و فرومایه
رَذل (ع) ناکس و فرومایه . تباه .
رَذیلت (ع) صفت بد و فرومایه

(راء و زاء و ژاء)

رَز (ف) انگور . رنگ کننده . امر برنگ کردن . باغ . زهره .
رَزبان پرورنده تاک و انگور
رُز (ع) برنج
رَزّاز (ع) برنج فروش
رَزّاق (ع) روزی ده
رَزانت (ع) آهستگی
رُزد (ف) شکم خواره
رَزده (ف) پنهان مانده
رِزدو (ا) ذخیره
رِزق (ع) روزی
رَزم (ف) جنگ و رزمگیر روز یازدهم از ماههای ملکی
رَزم (ع) جمع کردن . غایب شدن
رِزمه (ف) یک بسته از قماش
رَزوان (ف) نام جرم فلک زهره
رِزدُمه (ا) حافظه

رَحمَتْ (ع) بخشیدن . مهربانی کردن

رَحموت (ع) بخشاینده

رَحی (ع) سنگ آسیا

رَحیق (ع) شراب خالص

رَحیل (ع) کوچ کننده

رَحیم (ع) بخشاینده

را، وخاء

رُخ (ف) روی وچهره . نام مهره از شطرنج . نام مرغی موهوم . شکاف ورخنه . غم وغصه . عنان اسب

رَخ (ف) شکاف . غصه واندوه . رحنت .

رَخاء (ع) سستی ونرمی

رُخام (ع) سنگ سفید

رَخبین (ف) چیزیست سیاه رنگ شبیه قراقورت که از شیر وآرد گیرند . کشک . قراقورت

رَخت (ف) اسباب خانه . لباس . راه راست . ستور عموماً واسب خصوصاً . طعام کمیفر مرد و رخت افکندن اقامت کردن و عاجز بودن و رخت بربستن سفر کردن و رخت دان جای رخت که یخدان نیز گویند

رُخسار (ف) روی وچهره . وهمچنین است رُخساره

رَخش (ف) رنگ سرخ وسفید بهم آمیخته . نام اسب سواری رستم چه برنگ رخش بوده . سرخ خالص . فرخنده . قوس وقزح

رُخش (ف) روشنی

رُخشان (ف) تابنده . آفتاب وهمچنین است رُخشاد رَخشان و رَخشا

رُخص (ع) ارزانی

رُخصت (ع) آسانی . دستور دادن

رُخ فرزند (ف) روز بیست وهفتم از ماههای ملکی

رَخ گیره (ف) دستینه که النگو باشد که چهار تاه بافته باشند

رُخنه (ف) کاغذ

دِثاء (ع) گریستن بر میت و ستایش او

باء و جیم و دج

رَجّ (ف) صف . جمع شدن و صف بستن
رَجاء (ع) امید داشتن
رَجاجَت (ع) لاغری
رَجاف (ف) آواز کوس نقاره
رَجالَه (ف) عنکبوت
رِجال (ع) مردان بزرگ
رَجالَه (ع) مردم پست و دون
رَجَب (ع) ماه هفتم از ماههای عربی
رُجحان (ع) چربیدن
رِجز (ع) پلیدی . عذاب .
رَجَز (ع) نوعی از اوزان شعر . خود را ستودن و شعر خواندن در هنگام جنگ و مبارزه
رِجس (ع) پلیدی
رَجعَت (ع) رجوع بدنیا پس از مرگ
رَجف (ع) جنبیدن زمین
رِجل (ع) پای
رَجُل (ع) مرد
رَجُلَه (ع) زن
رَجم (ع) سنگسار کردن
رُجوع (ع) بازگشت نمودن
رُجولیّة (ع) مردی
رُحوم (ع) دوستان
رَجَه (ف) طنابی که بر آن جامه و لباس و غیر آن پهن کنند و آنرا دژه نیز گویند
رَجیم (ع) طرد شده
رَچَه (ف) آردوغ

دا و خاء

رِحال (ع) نهنبائی شتر . منزلها چیزهائیکه مسافر با خود بر میدارد
رَحّالَه (ع) کسیکه زیاد سفر کند
رَحبَه (ع) فراخی
رَحل (ع) کوچ کردن . جای باش مرد . رخت
رِحلَت (ع) کوچ کردن
رَحم (ع) مهربانی کردن
رَحِم (ع) زهدان . خویشی

رُبّان (ع) رئیس ناخداها
رَبّانی (ع) عالم خداپرست
رَبائب (ع) پسر زندان زن از شوهر دیگر
رِبج (ع) سود
رَبَض (ع) رسن پالان
رُبَط (ع) بستن چیزی
رَبط (ع) بستن چیزی
رَبع (ع) منزل . محلّه
رُبع (ع) چهاریک
رِبق (ع) ریسمانیست که صاحب حلقه‌ها است که بان بره دبزغاله بسته میشود
رِبقه (ع) حلقه ایست از حلقه‌های ربق .
رُبوبیت (ع) خداوندی
رَبوخته (ف) کسی که بنهایت لذت جماع برسد
رُبودن (ف) ازکسی چیزرا گرفتن
رُبوشه (ف) چادر و مقنعه که بر سر اندازند
رَبون (ف) زریکه پیش از معامله دهند که آنرا بیعانه گویند . زری پیش ازانچه باید بمزدور دهند
رَبّی (ع) ایخدای من
رَبیب (ع) پسر زن
رَبیبه (ع) دختر زن
رَبیع (ع) باران بهاری . بهار . نام ماه سوم و چهارم از دوازده ماه قمری
رِبیون (ع) هزار هزار
رِپیتسیون (ا) امتحان قبل از عمل

را و تا و ثاء

رَت (ف) برهنه
رُتبه (ع) پایه
رَتق (ع) بستن . بسته
رَتقاء (ع) زنیکه با او جماع نتوان کرد
رِتوشه (ا) تزک کردن
رُتَیلاء (ع) جانوریست از جنس عنکبوت که آنرا رتیل گویند

رائج (ع) رواج چیزیکه رواج آست
رائحه (ع) نسیم خوش
رائد (ع) دسته دستاس
رائق (ع) صفا دهنده . خیلی خوب
رائکا (ف) معشوق ومردم نازندران
ریکا گویند ودراثرد استعمال کنند
رائگان (ف) هرچیز مفت وبی دل وبیمایه . دو نفر که باهم تناسب دارند
رائبد (ف) جوشی است که بر سر وروی اطفال درآید

راء وهمزه

رأباس (ع) کله پز
رءاکسیون (ا) عکس العمل
رأس (ع) سر . سردر
رؤس (ع) سرها . سردران
رؤف (ع) مهربان
رؤیت (ع) دیدن بچشم . دانستن
رؤیا (ع) خواب دیدن

رأی (ع) عقیده
رئیس (ع) سروسردرو بزرگ

راء وباء رباء

ربّ (ع) پروردگار . مربی
رُب (ع) شیره هرچیز
رُبّ (ع) ب
ربا (ف) رباینده . ربودن . امر ربودن
رباء (ع) زیادتی
ربائب (ع) فرزندان زن
ربائیدن (ف) ربودن
رباب (ع) نام سازی است . نام زنی است ودر فارسی بضم را گویند وشبیه سه تار است
رباح (ع) منفعت در تجارت
رباع (ع) چهار چهار
رباعی (ع) چهار مصرع بوزن مخصوص که قافیه اول ودوم وچهارم یکی باشد . جمع رباعی رباعیات
رباعی (ع) حیوانی که دندان رباعیه آن بیفتد
رباعیه (ع) چهار دندان بین ثنایا وانیاب

که آب فراوان وسبزه زیادی دارد
راوَری ف، بلده ایست در کرمان
راوزا ف، خارپشت
راوَش ف، ستاره مشتری
راوَك ف، صاف روان
راوماده ف، انغوزه
راوند ف، ریسمانیکه جامه یا خوشه
انگور در آن آویزند . نام قصبه ایست
دراطراف قم و قزوین و معرب آن
راوندج است
راووق ف، صاف کن . تنك شراب
راوی ع، نقل کننده
راویز ف، شترخار
راویه ع، شترابکش
راه ف، روش . طریق . پرده
موسیقی . نوبت . و راه آورد سوغات
و راه افتادن طی راه کردن و راه
انجام اسباب سفر قاصد و راه بَن
راهنما و راه بُر دزد و قاطع الطریق
و راه جامه دران پرده ایست از
تصنیفات نکیسای چنگی که چنان نواخت
که حاضرین همه جامه های خود را دریدند و
بهوش گشتند و راه خارکش
و راه خارکن و راه خسروانی
و هر یک نام نوائیست از موسیقی
و راهدار و راهدان حافظ را
و راهزن دزد راه و راه شبدیز
نام لحن سیزدهم از مصنفات باربد
و راه کوه (رقص) از طرف پیش جامع کردن
و راهکان رایگان و راهگذر
کسی که از راهی بگذرد و راه گلند
نام نوائیست از موسیقی و راه نورد
پیك و راهوار اسب یا شتر لایم
تند رو
راهِن ع، گرو دهنده
راهوی ف، نام نوائیست از
موسیقی
رائی هـ، لقب پادشاه هند
رائی ع، رای دهنده و اصل
آن رائی است
و رایزن
کسی است که طرف مشورت است
رایات ع، بیدق ها
رایت ع، علم و بیدق

راکز (ع) پنهان کننده

راکیض (ع) جنباننده

راگو (ا) یک نوع خوراکست

رام (ف) نرم و آرام مقابل سرکش . نام بیست ویکم از ماه فارسی . نام موکل روز رام . نام عاشق ویس که مخترع ساز چنگ بوده و اورا رامتین و رامتینه نیز گویند . خوش . لقب ملوک هند . نام خداوند باعتقاد هنود . روان و رام اردشیر نام شهری از فارس بوده که اردشیر بنا نهاده و رام برزین نام آتشکده پهلوانی بوده است و رام هرمز نام شهریست در فارس که آنرا رامهرمز نیز گویند و رامهان قصبه ایست بخراسان

رامز (ع) اشاره کننده بلب و ابرو

رامش (ف) شادی و طرب . مخفف آرامش و رامش جان نام نوائی از مصنفات باربد و رامش خوار نام نوائیست از موسیقی و رامشگر و رامشنی سازنده و گوینده مطرب

رامشت (ف) رامش . نام روز چهارم خمسه مسترقه

رامشک (ف) رامش

رامنوز (ف) نوعی از ماهی که بسیار قوی است

راموز (ع) دریا . اصل . نمونه

رامی (ع) تیرانداز

رامیار (ف) شبان

رامیتن (ف) قصبه ایست در بخارا . رامین

رامین (ف) عاشق ویس که مخترع ساز چنگ بوده

ران (ف) گوشت بالای پا . امر براندن . درخت انگدان

راندیو (ا) قسم ارداد

راندن (ف) حرکت دادن ستور

رانکی (ف) یکی از اسباب پالان که پشت ران و زیر دم گذارند و آن را پاردم نیز گویند

رانین (ف) شلوار

راوچه (ف) نوعی از انگور

راود (ف) زمین پست و بلندی که

حقیقی و واقعی است

راسخ (ع) محکم و استوار

راسخت (ف) روی سوخته . مس سوخته

راسم (ع) نقشکش و نشانه گذار . آب روان

راسن (ف) درخت بیلکوش که دوالی است

راسن (ع) رسن باف

راسو (ف) جانوریست که آنرا موش خرما گویند

راش (ف) توده و انبار غله که پاک کرده اند

راشح (ع) تراوش کننده

راشد (ع) رشد دارنده

راشی (ع) رشوه دهنده

راصد (ع) نظر کننده

راضعه (ع) شیر خواره

راضی (ع) خوشنود

راطب (ع) تازه و تر کننده

راعب (ع) ترساننده

راعف (ع) خون آلوده کننده

راعی (ع) چراننده

راغ (ف) دامن کوه که جانب صحرا باشد

راغب (ع) خواهنده

راف (ف) نرباز که لبباره عرب آنست

رافض (ع) ترک کننده و روافضی شیعه امامی را گویند

رافع (ع) بلند کننده

رافق (ع) مدارا کننده

راقد (ف) گیاهیست مانند سیر که آنرا بریان کرده و خورند

راقد (ع) خواب

راقم (ع) نویسنده هر چیز

راقم (ع) نویسنده

راقی (ع) بالا رونده

راک (ف) قوچ جنگی . کاسه چوبین . رشته سوزن . نام نغمه ایست

راکاده (ف) زن فاحشه

راکب (ع) سوار

راکد (ع) ایستاده

صمغ درخت انجدان یا باده ایران
و بزرگان و رادبو چوب عود و
رادمرد و رادمنش جوانمرد
راد (ع) ردکننده و برگرداننده
رادع (ع) مانع
رادّه (ع) برگرداننده و علامتی
که در متن کتاب میگذارند که حاشیه
مربوط بآنست آن علامت را
راده گویند
راده (ا) گوهر شفاف گرانبهائیست
که بتازگی کشف شده
رادیاتر (ا) جای آب اتومبیل
رادیکال (ا) ریشه . نام
فرقیست از احزاب سیاسی . علامتی
است در علم حساب
رادکان (ف) قریه ایست در
خراسان
رادیو (ا) تلگراف بی سیم
رادیوم (ا) فلزیست درخشان
راز (ف) پوشیده . رنگ .
امر برنگ کردن . نام بانی شهر
ری که از شهرهای قدیم ایران

نزدیک طهرانست و رازی منسوب
بان شهر است و رازبان صاحب راز
و کسی که واسطه بین پادشاه و رعیت است
و رازمنا نام قدیم شهر خوارزم است
رازق (ع) روزی دهنده
رازقی (ع) گلی است سفید و معطر
و پرپر شبیه یاس . زنبق . تخم کتان
رازیام (ف) رازیانه
رازیانه (ف) تخم گیاهیست معطر شبیه
زیره که دارو و بنان نیز پاشند و معرب آن
رازیانج است
راس (ف) راه
راسب (ع) ته نشیننده
راست (ف) ضد کج . ضد دروغ .
نام نوائیست از موسیقی و راستاد
وظیفه و راست بالا درخت سرو
و راست بود وجود حقتعالی و راست
خانه آدم امین و راست خدیو
اشاره بذات خدا و راست روشن
نام ذریه بهرام گور و راسته گوشت
پشت مازو دهنده اکه کارها را بدست راست
کند و راستی و راستین و راستنه

ذَوِی (ع) صاحبان
ذَهاب (ع) رفتن و گذشتن
ذَهَب (ع) زر
ذِهن (ع) تندی فهم . یاد داشتن
ذُهول (ع) فراموش کردن
ذِی (ع) صاحب
ذَیل (ع) دامن . دامن درکشیدن

حرف راء

راء و الف

را (ف) علامت مفعول به
راء (ف) نام یکی از حروف تهجی
رائی (ع) بیننده
رائج (ع) خرید و فروش با سود
رابض (ع) گوسفند یا اسب یا سگ یا گاو که بزانو درآمده . معتصم بخائی سیری که برنگار خود سوار شده
رابط (ع) واسطه بین دو چیز و بسم چنین است رابطه
رابع (ع) چهارم
رابو (ف) نام گلی است خوشبو
راپل (۱) مربوط به یکدیگر و چسبنده بآن
راپورت (۱) شرح و تفصیل چیزی
راتب (ع) ثابت
راتع (ع) چراننده ستور
راتق (ع) بسته بکار و نظم دهنده آن
راجح (ع) چربنده
راجز (ع) خواننده رجز و چاقوی چاقو
راجی چاقوییست که از کارخانه باسم رافر درار و پا آمد با بنیمعنی اردو پائی است
راجع (ع) بازگردنده
راجل (ع) شخص مرد که از کار میخواهد پیاده شود
راجم (ع) سنگسارکننده
راجه (ه) لقب شاه هند
راجی (ع) امیدوار
راحة (ع) گشادگی و آسایش . کف دست
راحل (ع) کوچ کننده
راحله (ع) ستور بارکش
راحم (ع) بخشنده
راد (ع) سخی و جوانمرد و دادباد

ذَرّ (ع) مورچه . ریزه
ذَرّات (ع) ریزه هائی که از روزن آفتاب دیده میشود . اجسام کوچک
ذِراع (ع) دست وآرنج
ذُرَت (ع) ارزن . دانه های طال
ذَرع (ع) یک گز . گز کردن جامه
ذِروَه (ع) بالای هر چیز
ذَرّه (ع) آنچه از روزن آفتاب دیده میشود . جزء کوچک
ذَریعه (ع) وسیله
ذُرّیه (ع) فرزندان
ذَقون (ع) زنخ و ذقنه کسی را گویند که پرخواره و بسیار جائی رود تا بی آبروئی شکم پر کند که تا زنخ او پر شود
ذَکاء (ع) تیزی خاطر
ذُکاء (ع) آفتاب
ذَکاوت (ع) تیزی خاطر
ذِکر (ع) یاد کردن
ذُکر (ع) حفظ
ذَکَر (ع) نرکی . مرد

ذِکری (ع) یاد کردن
ذَکوه (ع) مالیاتی که در اسلام معین شده
ذُل (ع) خواری . خوار شدن
ذَلاقت (ف) فصاحت بیان
ذَلّت (ع) لغزش
ذَلیق (ع) فصیح تیزبان
ذَلول (ع) رام
ذَلیل (ع) خوار
ذَمائم (ع) نکوهیدها
ذِمّه (ع) امان . عهد . زینهار دادن و اهل ذمه یهود و ترسایان که آنان را اهل ذمی گویند
ذَمیم (ع) نکوهیده
ذَنب (ع) گناه
ذَنَب (ع) دم
ذُنوب (ع) گناهان
ذُوابه (ع) گیسو
ذَوات (ع) صاحبان
ذَواق (ع) اختبار طعم و چشیدن
ذَوب (ع) آب شدن و وارفتن
ذَوق (ع) چشیدن . امتحان کردن

دیوازه (ف) جدار چینری که اند دیوار است

دیوان (ف) جمع دیو . محاسبین و عمال مالیه

دیوان (ع) محل اجتماع کتب نامه ها . کتاب غزلیات و اشعار . دفتری که نام ارباب حقوق در آن ضبط است و بمعنی محکمت معرب باشد . مجلسی که برای مصالح عامه منعقد است

دیوانه (ف) کم‌عقل و مجنون

دیوث (ع) بیغیرت در حق زن خود

دیون (ع) قرضها

دیوه (ف) کرم پیله ابریشم

دیویزیون (ا) تقسیم . مقداری معینی از سپاه

دیه (ف) ده که خانه های چندی از رعایا است

دیه (ع) جزای نقدی

دیهیم (ف) تاج شاهان

(حرف ذال)

ذا (ع) اشاره بنزدیک . صاحب

ذائقه (ع) قوه چشیدن

ذات (ع) مقابل عرض . جسم . طبیعه و سجیه . صاحب

ذاریات (ع) بادها . کتابی از پیش آمده

ذاکر (ع) یادکننده . روضه خوان

ذاکره (ع) یادکننده . یکی از قوای باطنی نفس

ذلک (ع) این

ذاهب (ع) رونده

ذاهل (ع) فراموش کننده

ذئاب (ع) گرگها

ذئب (ع) گرگ

ذباب (ع) مگس

ذباحه (ع) گلو بریدن

ذباله (ع) فتیله چراغ

ذبح (ع) گلو بریدن

ذبول (ع) پژمردن

ذبیحه (ع) گلو بریده

ذخائر (ع) ذخیره ها

ذخیره (ع) اندوخته

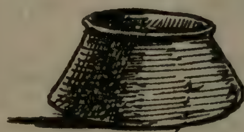
. روشنی
دَیم (ع) باران پیوسته آمدن و
دَیمی گفته می است که بتو تعا باران
نه آب دستی نمو کند دَیمه باران
پیوسته است
دیماس (ف) خانه زیر زمینی
. ترجمه توضیح
دیماوند (ف) دماوند
دَیموت (ع) بیابان بی آب
و علف . همیشه و جاوید
دَین (ع) قرض
دین (ف) آیین جزا.
دین (ف) روز بیست و چهار
از هر ماه شمسی
و روز پانزدهم از هر ماه
ملکی و فرشته موکل بر قلم
دینام (ا) موتور چراغ برق
و غیر آن
دینامیت (ا) مخلوطی است
که منفجر میگردد و در جنگ برای خراب نمودن
قلاع و غیر آن بکار برند
دینور (ف) شهری بین همدان

و بغداد.
دیبنه (ف) دیروز
دیو (ف) سرکش و متمرد . بدکردار.
هر چیز که از جنس خود بزرگتر باشد .
نفس اماره و دیو بند لقب طهمورس
و دیو پای پای بزرگ و دیو جامه
دیو سار و دیو چه زلو و کرمی که
پشمینه را ضایع کند و دیو داد . نام
درختی است بزرگ و دیو رخش نوائیست
از موسیقی و دیو زده دیو گرفته
و جن گرفته و دیو ساد جامه باشد که
برای عقاب بر آن زنند و وقت شکار
پوشند و جامه ایست پلاسین که پشم
آن بردن سوا است در روز جنگ پوشند
و دیو لاغ مکان دیو و دیو مردم
بد خود ناشناس و دیو تشنک نوعی
از حبوبات است
دیوار (ف) بنائی است که برپا
نهاده شود و طول و ارتفاع آن
زیاد است و عرض آن کم و گاه بر آن
طاق زنند و دیوار کوتاه کنایه
از بیچارگی است

دِبشلمه (ف) قند ریزه در دهان
گرفتن وخوردن چای تلخ و مانند
آن پشت آن

دِبِل (ع) عروس

دِیگ (ف) ظرفی مسی که در آن آش
وپلو پزند . پاتیل حمام . توپ بزرگ
که در قدیم در حصارها برای حفظ نگاه
داشته وبا داروهای آتشین انباشته
بجانب دشمن پرتاب میکردند وازاد دیگ
درخشنده نیز گویند



دیگ

ودیگ افزار ادویه حاره از فلفل و
دارچین که در طعامها داخل کنند ودیگ
پایه سه پایه آهنین که دیگ بر سر آن
نهند وآنرا دیگدان نیز گویند ودیگ
درخشنده توپ قلعه کوب

دیکتاتور (ا) حاکم مطلق

دیکته (ا) املاء وگفتن برای
نوشتن

دیکسیونر (ا) کتاب لغت

دیکینه (ف) دیروز

دِیک (ف) دیگ

دیگر (ف) تازه ومجدد

دیلاق (ف) کسی که قد او بلند
وغیر متناسب است تیرک بزرگ که بستون
بار بردار میت

دیلم (ف) آلتی است آهنی
مانند عصای بزرگ که سر آن
تیز است وبتوسط آن زمین یا سنگرا
آهرم کرده از جای خود حرکت
دهند

دیلم (ف) نام شهری از ولایات
گیلان که آنرا دیلمان نیز گویند
وپادشاهان دیالمه از آنجا بر
خاسته اند

دیلماج (ا) ترجمان

دیله (ف) نام اصلی دجله ودجله
معرب آنست

دیم (ف) رخسار وچهره .
مخفف ادیم تازی که آنرا چرم گویند

دَیْبِذ (ذ) توه بینائی
دَیْبُذاذ (ذ) پنهان ونا پیدا
دیباد بینش ودیدن ردی .
توه بینائی
دیبذق (ذ) نظر کردن
دَیبذق (ع) خو وعادت
دیبذه (ذ) چشم . بینش
مشهود شده . پاسبان . جای
بلند که دیدبان بر آن نشیند ونگاه
کند ودیبذه بان پاسبان و
دیبذه گاه ودیبذگه جای
نشستن دیده بان ودیبذه وَر
صاحب بینش وحقیقت بین
دیبو (ع) کلیسای ترسایان
دیبر (ذ) دور مقابل نزدیک .
زمان یاد ودیبرباذ مدت دراز
ودیبروی نام روز بیست وهشتم
از ماههای ملکی ودینه یعنی بسیار
همانست دیرگاه ودیرباذ دیر
دیرود (ذ) روز گذشته
دیرپائی (ذ) پایدار بودن
دیربین (ذ) کهنه وقدیم وهمچنین آستانه دیرینه

دیز (ذ) قلعه ده . رنگ سیاه وکبود
. گُرگ . فر . رنگ خاکستری مایل
بسیاهی که مخصوص اسب واشتر وخر
وبعضی از حیوانات است که مانند
سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده
وآنرا سور وسول نیز گویند . نوعی
از دیگ که در آن گوشت وپلو پزند
واز گِل پس یا سنگ سازند ودسته ای
آهنی زیر آن گذارند وآن را دیزدان
نیز گویند وآن تخته را دیزی گویند
دیزنان (ذ) گوسفند چهارساله
دیزه (ذ) دیر
دیزمنه (ذ) افزاریست که
کفش دوزان بدان چرم را سوراخ
کنند
دیش (ذ) شبیه ومانند
دیش (ا) قاب خوراک بعضی مثل
که آنرا ذیو گویند
دیسانتری (ا) اسهال
دیسناد (ذ) نام کتاب مذهبی
زردشت
دیسه (ذ) ولیس وشبیه

نام ملک موکل تدبیر امور ماه دی
در روز دی و روز دیبادین و دیباذر
و دیبمهر
دی (ف) روز گذشته و یا شب گذشته
دِباثت (ا) مرض قشند
دِباد (ع) شهرها
دَبّار (ع) کسی
دُبّان (ع) طلبکارها
دَیّان (ع) قاضی . قهّار .
حاکم . محاسب
دیب (ف) دیو
دیبا (ف) حریر نازک و آنرا دیباه
نیز گویند
دیباج (مع) معرب دیبا و دیباجی
دیبافروش و آنچه از دیبا بافته
شده است
دیباجه (ف) دیباچه
دیباچه (ف) جامه ایست نیم تنه
از دیبای خسروانی بشکل بر ابر که
خاصه پادشاهان بوده است که آنرا بر بالای
جامه ها پوشیدندی و یا قطعه که روی
کار دیبا باشد . مقدمه تألیف
تألیف کتاب
دیبادین (ف) نام فرشته ایست
. یکی از نامهای خدا . نام روز بیست
و سوم از هر ماه شمسی که آنرا عید گیرند
دیباذر (ف) نام روز هشتم از
هر ماه شمسی که آنرا جشن گیرند و صدقه
دهند . نام سروشی موکل بر آن روز
دیباوند (ف) لقب تهمورس
دیوبند و معنی آن تمام سلاح است
دیبدین (ف) مخفف دیبادین
دیبمهر (ف) یکی از نامهای
الهی . روز پانزدهم از هر ماه شمسی
که مغان اینه ذررا جشن گیرند و صورتی
از خمیر نان یا از گل سازند و در راه
گذر نهند و تعظیم کنند و در شب
آتش در سوسن دود کنند و نرگس
بو بینند
دیبهٔ (ف) دیبا و دیبهٔ خسروی
نام گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز
دیپلم (ا) تصدیق نامه
دیپلماتیک (ا) سیاسی
دَیجور (ع) خیلی تاریک

دَهر (ع) روزگار . همیشه
و دَهری کسی را گویند که قایل
بخدائی نیست
دَهرَك (ف) سجاع
دَهرَهْ (ف) حربه ایست اهالی
دیلم و مازندرانرا که سرکش مانند داس
و در نهایت تیزیست و دسته
آهن دارد
دَهِستان (ف) نام قدیم شهر
استراباد
دَهِش (ع) بخشش و عطا
دَهِشت (ف) یگانگی
دَهشَت (ع) خایف شدن
و تحیرکشتن
دَهقان (م) معرب دهقان
دِهگان (ف) زارع و برزگر
محاسب بزرگ ده . کنایه از مورخ
دُهُل (ف) طبل بزرگ



دُهُل

دَهلیز (ف) مابین در و اندرون
خانه
دَهُم (ف) عدد آخری ده
دَهَن (ف) دهان
دُهن (ع) چربی
دَهناد (ف) نظام و نسق
دَهَنَه (ف) دهانه
دَهَنَه فرنگی (ف) زنگاری که
رنگ آن سبز و تلخ باشد و از معدن
مس گیرند
دَهْ نَدر (ف) زیور و آرایش
دُهور (ع) روزگارها
دَهُون (ف) حفظ و ازبر
دَهْ هزار (ف) بازی چهارم از هفت
بازی نرد و همچنین است دَهْ هزاران
دَهَهْ (ف) هر دَه از چندین ده
دَهیا (ع) شدید
دَهیدن (ف) زدن
دَهین (ف) آغوز

(ذال بایاء)

دَئی (ف) ماه دهم از ماههای شمسی

دَوَنده (ف) کسی که بدود
دَویدَن (ف) تند و سریع حرکت
کردن انسان یا حیوان
دَوَوبر (ف) دبیر
دِوِیشت (ف) دوصد
دُوَیل (ف) مکر و حیله . ابریشم خام
دُوُهم (ف) دُوُم
(دال و هاء)
دَه (ف) بعلاوه یک و دَه آن
لقب ضحاک که بعقیده پارسیان ده
عیب داشته و دَه پنجی زری بوده نا
خالص که ده درهم آن ۵ درم خالص
داشته و بر اینقیاس ده ششی و ده هفتی
و ده هشتی و دَه دِلر شجاع و دَه
گانی دَه دَهی که ده درم خالص بوده
دِه (ف) آبادی کوچک . امر
بدادن . پشت هم دیپایی و دِها
صاحب ده و دِه‌چر و دهقان و
دِهخدا صاحب ده . و دِهداد
بزرگ ده
دِهاء (ع) زیرکی و دانائی و کار
دانی

دِهان (ف) دهها
دُهان (ع) داهیه‌ها
دَهاد (ف) غار و شکاف کوه
دَهاد (ف) فریاد و نعره
دَهاقِین (ع) دهقانها
دَهان (ف) مدخل خوراک انسان
و حیوان و دَهان دَرّه گشده
شدن دهان بی اختیار برای
چند ثانیه و در جی بمعنی خمیازه
گفته اند
دَهانَه (ف) هرچه مانند دهان
باشد مانند دهانه کوه و دهانه تفنگ
و غیرآن چه هاء در آخر کلمه بمعنی
تشبیه است مانند چشم و چشمه و
گوش و گوشه و زبان و زبانه
. عدد ده . سنگی است رنگ
آن سبز و تلخ باشد که از
معدن مس گیرند و آن را دا
فرنگی گویند و ظاهرا کات
کبود است . آهنی که بدهان
اسب زنند

و مانند آن گذارند . دوک دوشنه
دوکی که بدان طناب بافند

دوکاذ (ف) پیچی

دُوْل (ف) دلو . برج یازدهم آفتاب . مکار و محیل . کیر . آلت رجولیت کودک . آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و در ته آن سوراخی است که آنرا پر از غله کنند و گندم از آن در آسیا رود و آرد شود

دُوْل (ا) خیک تن تن

دُوَل (ع) دولتها

دَوَل (ف) عقب انداختن کار و سر پیچانیدن و این از لغت عوام است

دولا (ف) دوتا . خم شدن و بمعنی اخیر عوام دُلّا با تشدید گویند

دُولا (ف) سبوی آب . مخفف دولاب

دُولاب (ف) کوزه آب . چرخ . مخزن کوچک که آنرا دولابچه گویند . قریه ایست نزدیک طهران که یکی از دروازه های طهران بدان نام معروف است و مفرط در تأخیر و حقه بازی را دولاب باز دولابی گویند

دُولانه (ف) میوه ایست شبیه بسیب ترش مزه

دَوْلَت (ع) غنیمت و مال . چیزی که دست بدست گردد . گردش . کهنه شدن . حکومت بر یک مملکت و دولتخدا صاحب ثروت و مال

دَوْلَه (ف) گردباد . پیمانه مشروب . زلف

دُوْلَه (ف) پسته و بلندی . کمر . فریاد . صدای سگ و شغال بشکم دایره

دُوُم (ف) عدد دو و همچنین است دُوّمی و دُوُیمی

دُوما (ا) مجلس شورای روس

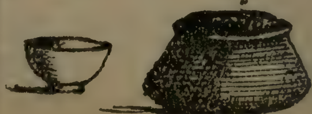
دومیسیون (ا) استعفاء و اصل دیمیسیون است

دومیه (ف) دو صنت و دو دمه دشمن دو دشمن را گویند

دُوُن (ع) پست

دُونَک (ف) مردم بی حیا و حجت و نیز دوز آنرا دبنگ هم گویند

دُوَدُنَنده (ف) نیش زنبور و مانند آن
دُوَدُوه (ف) گیاهی است که ثمر آن کرهی است خاردار که خارها بر آن رسته و برد امن آویزد
دُودِینه (ف) نیش زنبور و مانند آن
دُونمانیدن (ف) جنبانیدن
دُوست (ف) یار و رفیق مهربان و دُوست بهمن نام روز بیست و یکم از ماههای ملکی است و دُوست کام نقیض دشمن کام است و پیاله ایست که بیاد حریفان خورند و دوستکان دوست کام است
دُوسپیدن (ف) چسپیدن
دُوش (ف) شب گذشته . کتف آلتی است سوراخ که از آن آب جاری شود و در حمامها نصب کنند . امر بدوشیدن
دُوشاب (ف) آب انگور ترش که هنوز شیرین نشده آنرا بجوشانند تا مانند سکنگبین شود . شیره فره با انگور بخصوص آنچه یک روز نگاه دارند تا ترش شود



کاسه و دیگ شیر

دُوشَنه (ف) ظرفی که در آن شیر دوشند
دُوشَند (ف) دوشنه
دوشیدن (ف) شیر از پستان گرفتن
دُوشینه (ف) شب گذشته . دوشنه
دُوغ (ف) ماستی که در آن آب ریزند و حرکت دهند تا کره آن مجزی شود و دُوغ او و دُوغبا آش دوغ
دُوغو (ف) ثقلی که در ته پاتیل [illegible] پس از گرفتن روغن چربی
دوغولو (ف) دو بچه که با هم زائیده شده اند وآنرا دوغولی هم گویند
دُوك (ف) آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکدان صندوقچه که میان گرد و ریسمان و پنبه

نامردم از دور دیده راهسرا
خالی میکردند

دُودُ (ع)، خانها

دَوْد (ع)، گردیدن

دَوْد (ف)، مرور در سنهای گذشته
که آنرا دوره هم گویند . اجناء
جاسوسی که با نرا نویسند . پیاله
شراب و محتملست تمام امیعانی ماخوذ
از دور عربی باشد و دَوْدِ قمر بحمل
گویند هر یک از سیارات هفت هزار
سلطنت کنند هزار سال مستقل و باقی
بشرکت و قمر هم یکی از آن سیارات است

دُودآسراف (ف)، پادشاه جادوان
که زمان زرتشت بوده

دُوداغ (ف)، دوغ و ماستی که
شیر در آن مخلوط کرده اند

دَوْدان (ف)، جهان

دُودای (ف)، نایی است که
مطربان نوازند و بعربی مزمار گویند

دُودُو (ف)، گل رعنا

دُودُودی (ف)، صحت و
تندرستی

دُوْدَه (ف)، اطراف . مراجعه بدروس
سابق

دُوْذ (ف)، یکنوع بازی مخصوصی است که
روی کاغذ مربع مخصوص با مهره بازی
نمایند و دُودُوذه کسی را گویند که
از هر طرف که رود بر خلاف مراد باشد
و دُوذُوکلک پشت هم اندازی و
حقه بازی

دُوذُخ (ف)، جای دردناک و
دُودَدَه . کنایه از اخلاق زشت

دُوذکومی (ف)، ظرف بزرگی است
از مس که در آن آب یا شربت ریزند و در
مجالس عمومی گذارند تا حاضرین بیاشامند
و محتملست اصل آن دوست کامی باشد

دوزکومی

دُوذَنَه (ف)، نیش زنبور و پشه . نوک
سوزن . مردمی که دوزن دارد

دُوذیدن (ف)، دوختن

دُوان (ف) دونده . دهی است نزدیک کازران

دَوانیدن (ف) کسی را به دیدن وادار کردن

دَوانی (ف) منسوب به دوان

دَواوین (ع) دفترها و کتابها

دَواهی (ع) اشخاص فوق العاده

دَوائِر (ع) دائرها

دُوبل (ف) بیوفا . بحقیقت

دُوبَل (ف) دو چندان

دُوتائی (ف) پوشیدنی مخصوصاً پوشش زیر قبا که ارخالق گویند

دوجین (ا) بسته دوازده تائی

دُوچار (ف) گرفتاری ناگهانی . ملاقات دنبی دو دشمن با یکدیگر

دَوحَة (ع) مانند دوحت . درخت بزرگ سایه دار

دُوخ (ف) گیاهی که از آن حصیر بافند . صحرای علف و گیاه که آنرا دُوخ چکاد گویند

دُوختن (ف) پاره را بهم وصل کردن . دوشیدن . اندوختن

دُود (ف) بخاری که هنگام آتش زدن هیزم و مانند آن برخیزد

دُودآهنگ دودکش و دُود افکن عود و منقل و اسپندی است که ساحران بر آتش افکنند و بعقیده آنان جن حاضر گردد و سحری اگر بخواهند بجا آورند و دُودِ دل آه و ناله و دُود دَم تهیه کردن خوراکی یا غیر آن که دوستان جمع شده و ساعتی خوش باشند و دُودکش سوراخی است که در مطبخ و حمام گذارند که دود از آن بالا رود

دُودَهنْگ دودکش

دُود (ع) کرم

دُودمان (ف) خانواده

دُوده (ف) سیاهی که از چراغ گیرند و از آن مرکب سیاه سازند . دودمان . اسب تو پهلو

دُوُر (ف) مقابل نزدیک و دُوُراندیش عاقبت بین و دُورباش نیزه بوده دو شاخه مرصع که پیشاپیش شاهان میبردند

دال و واو

دو (ف) یک بعلاوه یک دوو
دوادان دو مرغ شکاریست که بهمدیگر را
در صید مدد کنند و دوتنی رباعی
و دوپیکر برج جوزا و دودل مترود
و دودلک منافق دودنیا و دو
شاخه چوب دیکان والتی است
که بر گردن مجرمان نهاده و حبس کنند
و چوبیکه یک طرف آن دوسر دارد
و دوگانه نماز صبح
دَو (ف) اسم مصدر دویدن .
امر بدویدن
دَوا (ع) دارو
دَواب (ع) چهارپایان
دَوات (ع) جای مرکب
مرکب سیاه
دُوار (ع) گشتن سر
دَوّاد (ع) زیاد گردنده
دَوادیش (ع) کهنه‌ها
دَوادی (ف) زری بوده مسکوک
معادل پنج دشانی
دَوازدَه (ف) ده بعلاوه دو دوازده

بُرج حمل ثور جوزا سرطان .
اسد . سنبله . میزان . عقرب .
قوس . جدی . دلو . حوت .
و دوازده مقام پرده نغمات موسیقی
. راست . اصفهان . بوسلیک .
عشاق - عراق . حجاز . نوا . زنگوله
. حسینی . راهوار . بزرگ . کوچک
دُوازدُهم (ف) عدد ترتیبی دوازده
دَواعی (ع) موجبات و اسباب
دُوال (ف) تسمه از چرم حیوانات .
چرمی که بجای چوب بر طبل زنند . حیله و مکر
. شمشیر و چاردوال تسمه بافته ایست
که دسته کوتاهی دارد و چاروادارن برای
راندن چهارپایان بکار برند
دُوالَک (ف) دوالی است که بان
قمار بازند
دُوالَه (ف) چیزی شبیه ریسمانهای
باریک بهم پیچیده که بر شاخهای
درخت صنوبر و بلوط متکون شود
دَوالی (ف) نام حاکم انجاز که اسکندر
گوشابه را از نی باد داد
دَوام (ع) همیشه و جاوید

طعام خورند و دَندان مُزد نقد وجنسی است
که پس از طعام بعضیرا باشان دهند
وآنرا مزد دندان نیز گویند
دَندآفه (ف) کنگره عمارت و هر چیز
دَندانی (ف) آشی است که از گندم
و برنج و نشسته غیر با قسلا برای دندان
درآوردن طفل درست کنند هنگامی که
دندان کودک از معمول دیرتر درآید وآنرا
خورند بنیت اکه طفل دندان زودتر
درآورد . شرمنده
دَندِش (ف) آهسته زیرلب سخن گفتن
باخشم
دَندَه (ف) استخوان پهلو
دَندیدَن (ف) زیرلب آهسته سخن گفتن
باخشم و غیظ
دَنکش (ع) چسرکی
دَنِس (ع) چرک و کثیف
دَنگ (ف) گول و احمق . صدائی
که از برهم خوردن دو چیز برآید .
نقطه پرکار . آلتی است که بدان
شلتوک کوبند

دَنگال (ف) اسب دراز گردن
بی اندام . بزرگ بی تناسب
دَنگالِه (ف) یخی که زیر ناودان
بندد . آبی که از جای
بلندی از زمین یخ بسته و آویخته
باشد .
دَنگداله (ف) دنگاله
دَنگل (ف) ابله و احمق .
دیوث . بی اندام
دَنگَل (مج) روبرو نشستن در مجلس
دَنگی (ف) دنگ کوب . کسی را
گویند که ناگهانی کاری را اختیار کند
و بهمین نیز ترک نماید
دُنگی (ف) شرکت در خوراک
یا چیز دیگر که هر یک سهم خود را دهند
دُنُوّ (ع) نزدیک شدن
دَنِی (ع) پست فطرت
دُنیا (ع) جهان
دُنیادَنگ (ف) دماوند
دَنیدَن (ف) بنشاط دوی
دویدن
دُنیَوی (ع) منسوب بدنیا

آن سفید و چرب ست

دِنْخ (ع) نام روز ششم کانون دوم . عید است عیسویان را

دِنْج (ف) جای خالی از اغیار

دُنْك (ف) زنبور

دَنْد (ف) ناودان و بیباک

استخوان پهلو و دنده . دَنْدان . بقر و غلس . خائن و بی دیانت . دست افزار جولاهان که بان پارچه بافند و دندانه دندانه دارد و از هر دندانه تاری بگذرانند . گدائی که با شاخ شانه کنند و آن چنین بوده است که گدایان شاخ گوسفند بدست گرفتند و در دکانها آن شاخ را بر شانه کشیدند تا از بدی صدای آن گدا چیزی دهند و اگر ندهند بر خود زخم زده تا چیزی گیرند . تا بو که حب السلاطین است . آنچه دهانها را بفشرند و در هم کشند مانند مازو و پوست انار

دَنْدان (ف) استخوانهای طبیعی که در دهان بیرون آید و با آن غذا را بجوند



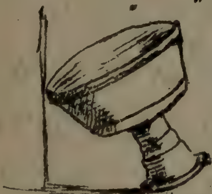
دندان

و دَنْدان آبنو و دَنْدان آبریش و دَنْدان اَفرنو و دَنْدان اَفریش خلال دندان و دَنْدان بر جگر نهادن دل بر بلا نهادن و جرات بر کار دشوار نمودن و دَنْدان تیز کردن طمع کردن دَنْدانِ عقل چهار دندان است دو در بالا و دو در پائین آخر دندانها که در سن بیست سالگی تقریبا برآید و زود ضایع شود گویند مردمی که گوشت نخورند دندان مزبور را برنیاورند و دَنْدان فَرنو و دَنْدان فَریش و دَنْدانِ گاو خلال دندان و دَنْدان طمع کندن طمع و دَنْدان گوساله نوعی از تیر است که پیکان آن از استخوان است و پیکان آن بشکل دندان گوساله است و دَنْدان مز شیرینی که پس از صرف

دمیدن آهنگران
دَمِی (ف) چلوئی که آب آنرا نگرفته و با دم برند
دَمِیدَن (ف) باد در چیزی کردن . رویدن . طالع شدن . بر کسی دعا و افسون خواندن و پف کردن . حمله کردن . لاف زدن . نو بر آمدن
دَمِیات (ف) زمین و بوم
دَمِیم (ع) بد و زشت صورت

دال و نون

دَن (ف) فریاد و غوغا . نشاط . بنشاط رونده . امر بنشاط
دَن (ف) خم شراب
دَنانَن (ف) پست و فرومایه شدن
دَنان (ف) دهان
دُنب (ف) دم مقابل سر . دنبال
دُنبال (ف) عقب و همچنین است دُنباله
دَنبال (ف) سخره
دُنباوَند (ف) دماوند
دَنبَر (ف) شهریست در هند
دُنبَره (ف) سازیست شبیه دم بره و طنبور معرب آنست
دُنبَك (ف) دُهُلی است که از چوب یا سفال سازند و روی آن پوست کشند و آنرا نوازند و آنرا تنبک هم گویند



دُمبك

دُنبَل (ف) محرف دمل
دُنبَلان (ف) خایه گوسفند . رویدنی است مانند سیب زمینی ولی سیاه پوست که هنگام برق زدن از زمین ای شن دار درآید و آنرا کباب کرده خورند و یا سرخ کرده خورش سازند
دُنبَلیچه (ف) استخوان میان دنب گوسفند
دُنبُوقَه (ع) سوی آویخته از قفا . طره و دستار
دُنبَه (ف) دم گوسفند که بزرگ و مغز

دُم بلیچه (ف)، استخوان دم گوسفند
که در وسط دنبه پیدا بود آمده است
و آنرا دنبلیچه نیز گویند
دُمدُم (ا)، گلوله ایست سمی
که موقع انفجار کار از آن خفه کننده است
اشخاص را که در آن حول و حوش
هستند
دَمدَمه (ع)، هلاک کردن .
اندوهگین کردن
دَمدَمه (ف)، فریب . آواز
طبل . برجی که در برابر قلعه سازند
تا توپ بر آن سوار کنند که سرکوب
قلعه باشد . شهرت و آوازه
دَمدَمی (ف)، شخص مردد . مائل
بستی
دَمر (ف)، برو خوابیده .
دَمرو (ف)، پشت رو
دَمساز (ف)، همنفس و همراز
دُمسیچه (ف)، دم شکنک
دِمشق (ع)، شهر شام که در
آسیای صغیر است
دَمع (ع)، اشک چشم

دُمغازه (ف)، استخوان دنبالگاه .
و بعربی عصعص گویند
دَمَق (مع)، معرب دمه که باد و بارف
و سرما باشد و دمق شدن کنایه
از نرسیدن بمقصود و خجلت کشیده است
دُم گاو (ف)، نفیر . تازیانه ایست
شبیه دم گاو
دَمگه (ف)، گوره . گلو . تون حمام
دُمگه (ف)، جائیکه از آن دُم بر آید
دُمَّل (ع)، ورم ایست که منفجر شود
و چرک از آن آید
دَمن (ف)، دامن . نام معشوقه نل
و حکایت آنها مانند داستان خسرو
و شیرین است
دِمن (ع)، سرگین . زباله و خاکها
دَمندان (ف)، دوزخ . آتش
. شهریست بکرمان
دَمنه (ف)، سوراخ تنور
دِمنه (ف)، روباه مکار
دَموذ (ف)، آواز آهسته . نام یکی
از خویشان افراسیاب
دَمه (ف)، باد و بارف و سرما .

دُم کُش چاهی کوچکی است که نزدیک چاه دیگری بکنند که دم آنرا کشیده با نقب بتواند آن چاه را تنقیه نماید و دُم نشود. کنایه از نا امیدی و دَم کشیدن رسیدن چیزیست بنجار و نفس کشیدن و سرودن و موافقت کردن در آواز و سیر داو شدن و دَم کنی چیزیست که روی دیگ گذارند تا بخار در آن جمع شده طعامی که در اوست پخته گردد و دَم گرفتن با هم خواندن سرود و پیروی دیگری در نغمه

دَم (ع) خون

دَما (ف) دم و نفس

دِما (ف) سرشت و طبیعت

دِماء (ع) خونها

دَماز (ف) پوستی که از گوشت ستبر را برمیدارند . چوبهای برگ توتون و تنباکو ، دود و دخان

دِمار (ع) هلاکت

دِماغ (ع) مغز سر . کنایه از عجب و تکبر و عوام دماغ را بر بینی گویند

دِماکوک (ا) ندستی و مزدور

دَمامه (ف) کوس و نقاره و نفیر

دَمامه (ع) بد منظر بودن

دَمامه (ف) کسی که صورت ظاهر را نگاه دارد و در معنی منافق و پشت هم انداز است و این از لغت عوام است

دَمان (ف) وقت . فریاد کشنده از روی شادی یا غضب . تیز رفتن و دمنده

دَماوند (ف) قصبه ایست ده فرسنگی طهران و کوه دماوند بزرگترین کوههای ایرانست

دُم تِکَنَک (ف) مرغ کوچکیست که دم خود درآنکان میجنبد و صید پشه و مگس مینماید و اغلب در دو آب حرکت میکند و آنرا دم جنبانک نیز گویند



دم جنبانک

تهداری بخورد دله

دَلَه (ف) زن محبتاله وحیله گر

دِلهِراء (ه) نام راجه ملک چلم از هند

دُلهِرَه (ف) وحشت وخوف ناگهانی شورش دل

دَلی (ت) دیوانه

دِلی (ه) یکی از شهرهای معظم هندوستان که دهلی باشد

دِلیجان (ع) عرابه طائفه‌ای بزرگی که بچهار اسب در عرض هند ومسافر حمل کنند . نصتبه‌ایست بین قم واصفهان

دَلیده (ف) خورد شدن گندم ومقهور شدن

دَلیر (ف) شجاع

دَلیلَت (ف) ثمره گلی است مانند تخم گل سرخ رنگ

دلنبل (ع) راه نما

دال ومیم

دُم (ف) دنبال وعقب و دُنبال دُم پی در پی : دُم داز حیوانات دُم دار وکنایه از مرد متقلب و دُم کج عقرب و دُمگاو بدست آوردن کنایه از وسیله کار بدست آوردن و دُم گران صبح کاذب

دَم (ف) نفس . افسون وفریب . نخوت . بو . دم آهنگران که آتش کوره را مشتعل کنند . لب .

دَمبدم ودَمادَم نفس بنفس پی در پی و دَم بسته ودَمادَم و دَم بستن خاموش شدن : دَم زدن سخن گفتن ونفس کشیدن ودَمساز دوست موافق ودَم سرد کنایه از نومیدی ودَم شناس کنایه از طبیب وعالم ودانا است

و دلسوز شفق و نام گلی است و
دلِ شب نیمه شب و دلِ گرم کسی که
کردار او محل توجه و در مقابل آن پاداش
خواهد گرفت
دُلاك (ع) مالنده خصوصی .
کسی که در حمام چرک بدن را گیرد
دِلال (ع) ناز کردن
دَلّال (ع) واسطه بین خریدار و فروشنده
دِلالَت (ع) راهنمائی کردن
دِلام (ذ) هیشره کوچکی که آنرا مزو بین
گویند
دُلدُل (ع) استر . نوعی از خار
پشت بزرگ
دَلق (ع) بیرون کردن شمشیر از
غلاف . لغزانیدن . پوستین
و بمعنی اخیر معرب دَلَه است
دَلقَك (ع) کسی را گویند که مسخره باشد
دَلك (ع) بدست مالیدن
دُلم (ذ) جوشش شرا که دارای خارشی است
و پوست بدن را سیاه کند
دَلمک (ذ) ریتلا . دُلمه
دَلَمه (ذ) شیر که پنیر مایه با آن زنند
تا غلیظ شود
دُلمَه (ذ) ریتلا . خوراکیست
که از گوشت و حبوبات که در برگ رز
و غیر آن از بادنجان و مانند آن
بپیچند و بپزند و خورند . پولیکه
در مجلس عقد و نکاح بحضار عطا کنند
و تبرکی بسته و پیچیده را گویند
و بامناسبت در دو معنی اخیر گفته شود
دِلنَك (ذ) اذنك و آویخته
دَلنَك (ذ) بندی که از چوب
و علف و خاک در پیش آب بندند
تیشه . کلند . و به ایست چون
بیشره کوچک . غلاف خوشه خرما
دَلو (ع) برج یازدهم از بروج
آفتاب . پوستی مانند کیسه که در
چاه اندازند آب یا خاک کشند
دِلَه (ذ) صاحب دل . درون
دَلَه (ذ) روباه سفید یا گربه صحرائی
که از پوست آن پوستین کنند
و معرب آن دَلق است کسی که
خود را از خوردن نتواند نگاهداری
کند و قبل از سایرین از هر خوراک

کردن

دَکاکین (ع) دکانها

دِکامِتر (ا) ده متر

دُکّان (ع) جائیکه در ربکدرا است و در آنجا متاع گذارند و فروشند

دُکّان داری چرب زبانی و تعریف کردن برای فروش متاع

دُکتر (ا) متخصص

دُکچی (ف) گردهیه که ریسمان بسته شده که بر دوک اندپیچند

دِکُر (ا) پرده دور تمامی سن تماتر

دَکَل (ف) امردیکه دست و پای بزرگ داشته و هنوز خدان ندیده . چوب بلند کشتی که بر آن چادر اندازند و تبو نط باد کشتی را برانند . دغل . زر قلب

دُکُلان (ف) آلت تابیدن پشم و ابریشم

دُکمه (ف) تکمه

دَکَن (ه) یکی از ایالات هندوستان

دَکّه (ف) دکان کوچک

دَکّه (ف) آسیب و صدمه

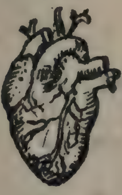
دِگَر (ف) دیگر

دِگَرگون (ف) سرنگون .

دَگَنَک (ج) چماق

دال و لام

دِل (ف) قلب که گوشتی است صنوبری و طرف چپ حیوان واقعست و محل تراوش خون بتمام اعضا است . وجدان . عاطفه . هوا و هوس شجاعت . وسط هر چیز



قلب

دل آرام معشوق و دل آشوب درختی است که از پنج انگشت خوانند

دلاور شجاع و دلاویز معشوق

دل بد دنبال زدن گذشت فوق العاده که عاقبت آن هر چه میشود بشود

دل تنکی علاقه و دلپذیر مشوق و دلخواه هرچه مطلوب است

دل دادن مفتون شدن . دلیر کردن

دل دل کردن مردد بودن در کار

دَفاتِر (ع) دفترها

دِفاع (ع) دور کردن

دَفائِن (ع) دفینه‌ها

دَفتَر (ف) مجموعه حساب . مجموعه شعر

دَفتَنه (ف) شانه جولاهه که بدان کار کنند

دَفرَك (ف) سطبر و فربه

دَفع (ع) دور کردن

دَفعَه (ع) یکبار

دَفق (ع) ریختن آب . میراندن

دَفَلك (ف) نشانه تیر

دِفلی (ف) درخت خرزهره

دَفن (ع) در خاک پنهان کردن

دَفنوك (ف) غاشیه . چاق

دَفه (ف) آلت جولاهان که تار جولاهان بدان هموار کنند

دَفه (ع) کناره هر چیز یا سطح آن

دِفیله (ا) عبور سپاهی در نظر

دَفینه (ع) پنهان

دال و قاف

دِق (ع) نام مرضی است که از سل گویند

دَق (ع) کوفتن . آرد کردن . معرب دک

دِقاق (ع) باریکها

دَقائِق (ع) دقیقه‌ها

دِقت (ع) باریک شدن

دَقدَقه (ع) شور و غوغا

دَقیق (ع) آرد . باریک . باریک بین

دَقیقه (ع) نکته باریک . یک شصتم یک ساعت

دَقیقی (ع) تخلص یکی از شعرای ایران

دال و کاف

دَك (ف) نصیب و تقدیر . پای دیوار که بنای دیوار بر آن نهند . کسی که موی سر و ریش و سبیل را تراشد . گدائی . محکم و مضبوط . صدمه و آسیب . چیز ساده . کوه و صحرای خالی از سبزه . چهره مخفی شدن

دَك (ع) کوفتن . ویران

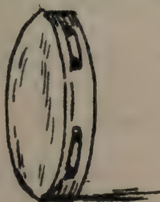
دُعاء (ع) از خدا خواستن .
خواندن
دَعائِم (ع) سادات وبزرگان
دَعابَه (ع) مزاح کردن
دِعامَه (ع) ستون . بزرگ
قوم
دَعاوی (ع) ادعاها
دَعث (ع) دفع کردن سخنی
دَعدَعه (ع) جنبانیدن پیمانه
تا پر شود . پر کردن ظرف
دَعوَت (ع) بطعام خواندن
دَعوی (ع) برکسی ادعا نمودن

(ذال وغین)

دَغ (ف) زمین بی علف .
سر بی مو و طاس . کسی که ریش
وسبیل وابرو را بتراشد
دَغا (ع) مردم ناراست .
مکر وحیله . سیم وزر قلب
دُغث (ف) عروس
دُغل (ف) عروس
دَغدَغه (ف) وسوسه خاطر .
انگشت زیر بغل کردن برای خنده
آوردن . کف پا خاریدن
دُغدُو (ف) نام مادر زردشت که
که نسبتش به فریدون پیوسته
دَغَل (ف) حیله ناراستی حیله گر
. سیم قلب وناسره
دِغِلک (ف) انگشت زیر بغل کردن
برای خنده آوردن
دَغلی (ف) ناراستی ومکر
دَغول (ف) حرامزاده . مکار
دَغوی (ف) نام دشتی است که
برادران پیران ویسه در آنجا کشته شدند

(ذال وفاء)

دَف (مع) معرب دپ که دایره باشد
که بر او پوستی چسبانند وقوالان نوازند
. جنبانیدن مرغ دو بال را در وقت
پریدن



دایره زنگی ودف

دَشتِستان (ف) ولایتی است در فارس

دَشتَک (ف) نام ولایتی است در فارس

دَشتَه (ف) دهنهٔ چاه که با آجر و آهک چینند

دَشتی (ف) ولایتی است در فارس

دُشتی (ف) زلو که آنرا زالو گویند

دُشنَباد (ف) بدی و درشتی یاد کردن که آنرا غیبت گویند

دَشخوار (ف) دشوار

دِشَستَه (ف) هرچیز محسوس

دَشَا (ف) رشتهٔ تابیده که بر سوزن کنند

دَشَك (ف) رشکی

دُشکی (ف) ریسمان خام که در دوک پیچند مانند پنبه

دَشَم (ف) غله ایست مانند ماش

دُشم (ف) دشمن

دُشمان (ف) دشمن

دَشمَك (ف) رشتهٔ سوزن

دُشمگر (ف) لقب ابوطالب پدر قابوس و اصل آن دشمگر است

دُشمَن (ف) مخالف و ضد و دشمن کام موافق دلخواه دشمن خار و ذلیل باشد و دُشمنی عداوت کردن است

دَشمَه (ف) نام مبارزی ایرانی

دَشمیر (ف) عناصر چهارگانه. دشمن

دَشَن (ف) معامله اول کاسب

دُشنام (ف) ناسزا

دَشَنك (ف) خلاف خوشه فرما، بنداب، شهری بوده در ملک خطا

دَشنَکی (ف) گیتی و روزگار

دَشنَه (ف) نوعی از خنجر

دُشوار (ف) سخت و صعب و دُشوارگیر کوه در کوهستان خصوصا جائیکه راه رفتن بر آن صعب باشد

دَشیشکه (ف) شب

دَشیشَه (ف) شب

دال و عین

دَستوری (ف) رخصت و اجازه

دَستَه (ف) چوب بسته و شیشه و مانند آن . بسته مقداری از گل یا کاغذ یا چوب یا جاروب و مانند آن . عده از مردم که باهم جمع شوند و یک مقصد دارند

دَستی (ف) نقد . ظرفیکه بدست توان برداشت . دستینه

دَستینه (ف) دست برنجن . حکمی که از جانب حاکم نویسند و آنرا فرمان گویند . دستهٔ کارد و شمشیر . ابریشم و مانند آن که بر دسته رباب بندند

دِسِر (ا) خوراک میوه و شیرینی و مانند آن بعد از خوردن غذا

دَستَک (ف) ریسمان تابیده

دَسکَرَه (ف) شهر . قصبه . قلعه و حصار . شهری بود نزدیک دجله که آنرا شهروان گفتند . صومعه . زمین هموار . خانه بزرگی که گرد آن خانهای دیگر باشد . خانهائیکه در آن آلات غنا و اسباب شرب باشد

دَسَم (ع) چربی . چرب شدن .

چرک

دَسمال (ف) دستمال

دَسَنَه (ف) نوعی از غله

دَسوَزَه (ف) چوبیکه بدان خمیر پهن کنند

دُسُوک (ف) هیزم باریک

دَسیسَه (ع) پوشیده داشتن مکر و حیله

دِسیمِس (ا) یک دهم متر

دُشپِن (ف) خشم مرگه و مانند آن

دُشپِنَه (ف) دسین

ذال و شین

دَش (ف) خودآرائی

دُشپِل (ف) گوشهائی که بین گوشت و پوست بهم رسد

دُشپیل (ف) دشپل

دَشت (ف) صحرا . شهریست از خراسان و دشتبان کسی است که حافظ زراعت است

دُشت (ف) زشت و بدول

دَشتان (ف) زن حایض

و دست زدن بکاری شروع بکار
کردن و دست زن مطرب و سازنده
و دست شستن و دست شکسته
بهیر و بیچاره و ضعیف و دست کش
جامهٔ وست که بر دست کنند تا از
گرما و سرما و گرد و خاک آسایش
یابند و قائد نابینا و دستک
چوب نازک و دراز که زیر درخت میوه
وادارند و دست کشیدن صرف
نظر کردن و دستگاه یک لحن موسیقی
کامل و یک کارخانه کامل و قدرت
و جمعیت و ثروت و دست گزیدن
افسوس خوردن و دست گشادن
بذل و بخشش کردن و دست گیرا
و مددکار و مانع و اسیر و دست لاف
بخشش روز عید و بخشیدن معامله که در
اول صبح یا اول شب که سر چراغ
گویند گشته کنند و چه آزاد ست
لاف گویند و اهمیت بدان دهند و
دستمال پارچهٔ که بدست گیرند
و در جیب با خود نگاه دارند و گرفتار
و اسیر و دست مزد اجرت عمل

و پاداش و دست نشانده پرورده
و مطیع و دست نماز وضو و دستپاچه و دست
و آنچه عجله و شتاب در کار و بیم و خوف
و دستوانه عصا و چوب دستی شبان
و دستوانه آنچه از آهن سازند و روز
جنگ بر دست کنند و دست و پا زدن
بهر وسیله متوسل گشتن و جان کندن
و دستیار معاون و همراه و دست
یافتن غلبه کردن و رسیدن بمقصود
دستار (ف) شال سر . دستمال
و رو پاک کن و دستارچه سفره
کوچک و دستارخوان سفره بزرگ
دستاران (ف) نرد پیش .
ش گردانه . مژدگانی
دستان (ف) دستها . مکر و حیله
لقب زال پسر سام نریمان . آواز و نغمه
دستور (ف) وزیر و صاحب مسند
. رخصت . طرز و روش . پیشوای
ملت زرتشت . قاعده و قانون
اساسی که حسابی باشد و از آن قواعدی
استنباط کنند و معرب آن دستور
بضم دال است

دِژهوخت

دال با شین

دَش (ف) شبیه و مانند

دَش (ع) پنهان داشتن

دَساتیر (ف) نام کتابی است که بعقیده پارسیان بر مه آباد اول پیغمبر ایشان نازل شده و در عربی جمع دستور است که بمعنی وزرا و کتب قانون و دفاتر نظام است و دستور هم فارسی است

دِسامبر (ا) ماه دوازدهم فرنگی

دَسایس (ع) دسیسه ها و حیله ها

دَست (ف) یکی از اعضاء اصلی بدن . قدرت . طرز و روش . چیز تمام . دفعه . فرصت و دَستاب وضو و دَستادَست نقد و دَستاس آسیای دستی و دَستاموز مرغیکه با صاحبش رام است و دَست افشار طلای سفید که نرم است و آب لیمو و لیموی آب و دَست افشان رقص و دَستانبو و دَستانبویه گلوله مرکب از عطریات و هر میوه خوشبو و مخصوصا میوه که شبیه خربزه کوچک است و دَست انداختن مسخره کردن و دَست انداز پستی و گودالی که در راه پیدا شود و موجب حرکت خفیف اتومبیل گردد و دَست برنجن حلقه از طلا یا نقره که بدست کنند و دَست بسته مردم بیچاره و زبون و دَست بند دستبند زنان و یک نوع رقص است که دست هم را بگیرند و برقصند و دَست پیش گرفتن گله کردن کسی بتلبیس از کسی که حق گله دارد و دَست بر دست زدن افسوس بموقع خوردن و دَست پیمان آماده کردن اسباب دامادی و دَست خوش زبون و زیردست و پولی که قمارباز هنگام بردن بتماشاچی میدهد و دست خون کسیکه در بازی نرد همه چیز باخته و باید بخون خودش در دهد و دَست دادن مصافحه کردن و بیعت نمودن و دَست دَش توانگری و دَست دنج پیشه و حرفه و

دُژدده) یک لسته از متاع
دِژپول (ف) شهر دزفول که در خوزستان است و اصل ان دژپل است
دُژد (ف) کسی که مال مردم را به پنهانی برد
دِژفول (ف) دزپول
دَژک (ف) دستار . دستمال
دُژماد (ف) نام جائی در آذربایجان که معدن سرب و لاجورد در آنجا بوده
دِژن فکنه (ا) ضد عقولی
دِژهوخ (ف) بیت المقدس

دال و ژاء پارسی

دُژ (ف) زشت و بد و دُژاباد و دُژاگاه و دُژاکام و دُژاکامه و دُژاهنگ زشت و شمگین و خشم آور و دُژپرام زشت خوی ذاتی است و دُژپرو گره ابرو دُژپسند بپسند
دِژ (ف) قلعه و حصار و دِژبان قلعه بانست
دُژبند (ف) گرمهائیست که در میان گوشت و پوست بهم میرسد
که آنرا بتازی غدّه گویند و بپارسی دُشپل نامند
دِژخم (ف) درخشم
دِژخیم (ف) تند خو و بد مزاج مردم کش و دیر غضب و جلاد
دِژن (ف) پیشه دست و پا برای زیادی کار . گری که از بافتن بر بستان افتد
دِژکاک (ف) کرکس
دِژکام (ف) خشمگین . زاهد
دِژم (ف) آشفته . مخمور . رنجور
دِژمان (ف) افسوس و دریغ
دَژمان (ف) دژم
دِژن (ف) تند و تیز و بد طعم خشمگین
دُژند (ف) دژن
دُژواخ (ف) غفلت و درشتی و بیغ و حسرت . از بیماری برخواستن
دُژوان (ف) دژواخ
دُژدند (ف) فاسق
دِژهخت (ف) بیت المقدس
دُژهوخ (ف) دژهخت و همچنین است

دَدَوَنْد (ف) فاسق و بی دیانت

دَدَوَنْد (ف) نام پهلوانی ایرانی . نام ددائیست

دَدَوَنَد (ف) درون . توس درج . کمان حلاجی . . پنج ددائیست شبیه گژدم

دِدَوِیدَن (ف) درو کردن

دَدَوِیزَه (ف) دریوزه و گدائی

دَدَوِیش (ف) فقیر . وارسته و بیعلاقه

دَدَّه (ف) گودی بین دو کوه یا کتل . شکمبه و دَدَّه آسمان کهکشان

دُدَّه (ف) آلت زدن مانند دوال

دَذهِشَنَه (ف) عطا و جود

دِدَهَم (مع) زری مخصوص باوزن معین رایج بوده است

دَدَهی (ف) منسوب بدره چون کبک دری . زبان پارسی که در کوهپایه ها تکلم کنند

دَذیا (ف) جائیکه آب غیر محدود در آنجا جمع شود دیگر بحیره گویند و دذیاباد جائیکه هجوم آب در آنجا بسیار باشد چون ساحل و دذیا چند دریای محدود بخاک از اطراف و دذیادِل مردم با سخاوت

دَذیاب (ف) امر بدریافتن و فهمیدن

دَدیچه (ف) جای در کوچک . در کوچک

دَذیادَن (ف) پاره کردن

دِدیژابل (ا) کمب نوعی از طیاره

دَذیغ (ف) افسوس و همچنین است دذیغا

دِدیکسیون (ا) طرف توجه

دَذیواس (ف) چارچوب در

دَذیوز (ف) رفتن در خانها برای گدائی

دَذیوزه (ف) دریوز

دَذیوش (ف) درویش . داریوش

ذال و ذاء

دِذ (ف) قلعه و حصار . قلعه بالای کوه

دارنده

دِدِنگ (ف)، توقف شدن ساعت
. رنج . ساعت . صدای ساز
وگرز ودرنگ وشمشیر وشکستن
شیشه وچینی ومانند آن

دِدِنگیدن (ف)، آرام گزیدن

ذِدِنه (ف)، شمشیر

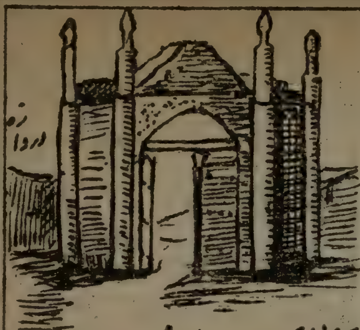
دِدو (ف)، بریدن گیاه، گندم وجو
ومانند آن تا دانه از جو جدا کنند
ودِدوگر فاعل آنست

دِدواد (ف)، سرگشته وحیران .
سرنگون . درمانده وضروری

دِدواخ (ف)، محکم ومضبوط .
نقاهت . دلیری . درشتی

دِدوادا (ف) سرنگون . ضروری
واحتیاج . راهی که از خانه ببام
خانه باز کرده ودزدان بران گذارند
وبرای بردن وآوردن چیزی بالا روند
وزیر آیند وآنرا دِدواندنیز گویند

دِدواذه (ف)، راه بهشت که
در آنجا در بزرگی نهند وروز باز کنند
وشب ببندند



دِدوانه (ف)، راه بام

دِدواه (ف)، دروا

دِدواتیت (ف)، ضروری ومحتاج
وآنرا ددواتیته نیز گویند

دُدُود (ف)، صلوات ورحمت . چوب
ودرخت وتخته ومانند آن ودُدودگر
نجار است

دِدودن (ف)، درو کردن

دُدوس (ع)، درسها

دُدوش (ف)، نشتر حجام که رگ زنند

دِدوش (ف)، درفش

دُدوع (ع)، زرهها

دُدوغ (ف)، ناراستی

دِدون (ف)، داخل چیز شدن بدرون

دُدون (ف)، پیمانه غله . نام سرودی
است که مغان بر خوردنیها دمیده
وپس از آن بخورند

تف شود

دَذغال (ذ) ایمن وآسوده

دَذغاله (ذ) راهی که از میان کوه بگذرد

دَذغشت (ذ) هرزه . نامعقول

دَذغلبگن (ذ) دری که پنجره دار است و همچنین است دذغلبکمن

دَذغم (ذ) نوائیست از موسیقی . جائیست که شراب آن خوب میشود

دَذغلش (ذ) بسیار . نوعی از زدالو

دِذفش (ذ) افزاریست که کفش دوزان بدان کار کنند . فروغ و روشنی . علم درایت که در جنگ افرازند و دِذفش کاوان و دِذفش کاویان و دذفش کاویانی علم درایت کاوه آهنگر است

دِذفشی (ذ) مشهور و انگشت نما

دِذفشیدن (ذ) مشهور شدن . درخشیدن . لرزیدن

دَذفنجات (ذ) نجکت و کابوس

دَذک (ع) ته دوزخ

دَذک (ع) دررسیدن . دیدن

دذگاله (ذ) یخ خصوصا یخ زیر ناودان که عوام قندیل گویند

دذگاه (ذ) جلو دمه و پیشگاه آن

دُذگر (ذ) درودگر و نجار

دَذگز (ذ) قصبه ایست نزدیک همدان که آن را دذگزین نیز گویند

دِذلیک (ذ) جامه پیش باز آستین کوتاه و همچنین است دِذلیک

دِذم (ی) درهم و دِذم سرا فراخانه و دِذم گزین حراف

دَذما (ذ) خرگوش

دَذمان (ذ) دارو ی بیماری

دُذمل (ذ) غله که هنوز خوب نرسیده

دَذمنه (ذ) گیاهیست که سم کرم معده است وآنرا دِذمنه نیز گویند

دَذق (ذ) زالو

دَذنل (ذ) شکل و مانند

دَذنده (ذ) مقابل چرنده

چون شیر و ببر و پلنگ . خیاط

دُرَرْ (ع)، واحدهای در و گوهر

دَرْز (ع)، شکاف جامه که دوخته آ مطلق شکاف واین لغت را در لغات فارسی نیز بهمین معنی ضبط کرده اند

دَرْزاده (ف)، تخته که آسیابان پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود .

دَرْزَن (ف)، سوزن . درزننده

دَرْزَنان (ف)، رشته که در سوزن کشند

دَرْزَه (ف)، توده خاک وخاشاک وریگ . درز . دختر

دَرْزی (ف)، خیاط

دَرْس (ع)، یاد دادن . کهنه شدن جامه

دَرْساد (ف)، پرده پیش در . دیواری که پیش خانه کشند تا درون خانه نهان باشد وهمچنین است دَرْسارَه

دُرُسْت (ف)، صحیح وسالم مقابل شکسته . زر مسکوک که نقصان در وزن مخصوص خود ندارد . نقل . شخص تن درست

دَرَسْتان (ف)، شاگردانه

دَرَسْتَند (ف)، عفو ورحمت

دُرُسْتَند (ف)، گاه خورد که از گندم وجو شکسته اند

دُرُسْتی (ف)، صحت عمل وکردار وگفتار

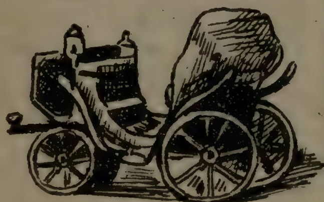
دَرَشْتَه (ف)، عفو ورحمت

دَرَش (ف)، حیار باریک ودراز وهمچنین است دَرَشی

دَرْش (ف)، طویله اسبان

دُرُشْت (ف)، کلفت وناهموار درز و دُرُشتی کردن سخن ناهموار وتند گفتن است

دُرُشکه (ع)، یکی از آلات نقاله ایست که با اسب حرکت دهند ودر آن نشینند



درشکه

دِرْع (ع)، زره . دامن پیراهن

دَرْغ (ف)، بند که پیش آب بندند تا آب

ودر قدیم ایران در مگفتند . قصبه ایست
در طهران
دَرْپَذ (ف) پیوند . پینه
دَرْپَی (ف) در پَی و همچنین است دَرْ
پَین
دَرْج (ع) پیچیدن نامه . کاغذ نبشته
دُرْج (ع) جای اسباب زینت
زنان
دَرَج (ع) راه
دَرَجَه (ع) نردبان پایه . یک
قسمت از سیصد و شصت قسمت دایره
و دَرَجات جمع درجه است
دِرَخْت (ف) آنچه از زمین روید و قطور
شود و دِرَخت شکنه پرنده ایست
سبز رنگ که با منقار درخت را سوراخ
کند و نیز زنبوریست سیاه و دِرَختان
دانا درخت آفتاب گردان یا درخت
وقواق است
دُرَخْش (ف) برق و تابندگی . نام
آتشکده در شهر ارمینیه
دَرَخْش (ف) درخش و دُرُخْشیدن
مصدر آنست و دَرَخْشان و

دَرَخْشَنده و دُرُخْشیده
از مشتقات آنست
دُرَخُف (ف) زنبور سیاه
دَرْخواست (ف) تقاضا
دَرْخُور (ف) شایسته و سزاوار
دَرْخُورد (ف) درخور
دَرْد (ف) الم و رنج
دُرْد (ف) دردی
دَرْدا (ف) دریغا
دَرْداب (ف) دستنبویه
دَرْدار (ف) درخت داردن و
سفیدار . دربان
دَرْدَشت (ف) نام محله ایست
در اصفهان
دَرْدَمَن (ف) صاحب درد
دَرْدمَنْد (ف) دردمن
دَرْدمَنه (ف) کواکب سبعه
سیاره
دِرْدَو (ف) بجیا و بشیزم دامن
از لغت عوام است
دُرْدی (ع) ته نشین از مایعات
و گفته اند این لغت پارسی معرب باشد

دال و دال دَرا

دَد (ف) جانوران درنده مانند شیر و پلنگ

دُدُ (ف) کلفت و منخیم و لَبْ دُدی لب کلفت و منخیم است

دَدَد (ف) رفتن از خانه برای کار ناپسند. بزبان کودک بیرون رفتن

دَدَه (ف) دو. خدمتکار پیر. کنیز زرخرید بپیرمرشد

دَر (ف) مخفف دره. در خانه و سرای و غیر آن که ببندند و باز کنند. مرتبه و نوبت. راه. ظرف زمان یا مکان. درون خانه. نوع و جنس. امر بدریدن

دَرّ (ع) خیر زیاد

دُرّ (ع) مروارید و عزیز بود دُردانه کسی را گویند که از خود خیلی راضی است

دِرابَل (ا) پارچه پشمی منخیمی است که جوانه بافته جامه کنند

دُرّاج (ع) مرغیست رنگین

دِراز (ف) مقابل کوتاه. و

دِرازخوان نغمه بلند و

دِراز دُم میمون و سگ

دُرّاعَه (ع) نام جبه ایست

دَرّاک (ع) بسیار چیزفهم

دِرام (ا) یکقسمت از نمایش شمال فرنگ و بکسر دال

دَرآمَد (ف) مقدمه ساز یا آواز

دَرآمدن (ف) پاره کردن

دَرانیدن (ف) درانیدن

دَراهِم (ع) درهمها

دَرای (ف) جرس. امر بدرون آمدن

دِرایَت (ع) دانستن. فریب و داد

دَرآییدن (ف) سرودن و خواندن

دَرْب (مع) دروازه و معرب در است

دَرباد (ف) سرای سلطنت

دَربان (ف) حاجب

دَربایست (ف) احتیاج و ضروری و همچنین است دربایسته

دُربَت (ع) عادت و خو. دلیری

دَربَدَر (ف) آواره

دَربَند (ف) قلعه. شهری که برگذرگاه دریا ساخته و بندر مقلوب آنست. شهریست در قفقاز که از بناهای نوشیروان

دُثُوذ (ع) ناپدید شدن نشان
دُج (ف) هر چیز که در آن سیر و عسل
و مانند آن مالیده شده و بر دست و پا
بچسبد
دُجاج (ع) مرغ خانگی و همچنین است
دُجاجه
دَجّال (ع) گویند کسی است که در
آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد و
کذابست
دَجَر (ف) لوبیا
دَجله (مع) معرب دیله که نهر بزرگیست
که از بغداد گذرد و بخلیج فارس ریزد
دُجی (ع) تاریکی . پوشیدن
دُچاد (ف) گرفتار و دوچار نیز نویسند
دَحرَجه (ع) گرد کردن . غلطاندن
دُخ (ف) مخفف دختر . بستر که آتش بر
هوا افکنند . خوب
دَخ (ف) نیکو . گیاهی از آن حصیر
بافند . نوع وصف
دَخّال (ع) کسی که زیاد دخل کند
دُخان (ع) دود
دُخت (ف) دختر

دُختَر (ف) فرزند اناث مقابل
پسر و دُختَرِ رَز شراب و دخترگی
دوشیزگی
دُختَن (ف) دوختن
دُختَندَر (ف) دختر زن از شوهر
دیگر
دَخش (ف) اول و ابتدا .
تیره و تاریک . فرخنده
دَخل (ع) درآمد چیزی . عیب
تهمت . ربط
دَخم (ف) دخمه
دَخمه (ف) سردابه که فارسیان
مرده خود را در آن نهند . چیزیکه
در مستی از دهان شتر برآید و دَخمهٔ
فَرِیدُون نام جائیست در اصطخر
و خانه ایست که آنرا خانه زرتشت
گویند و برخی کعبه زرتشت گویند
دَخو (ف) گدا
دُخول (ع) داخل شدن
دَخیل (ع) آنکه در کار کسی مداخله
کند . خارج و بیگانه

دال با باء و پاء

دَبّ (ع) نرم رفتن

دُبّ (ع) خرس . چند ستاره که تشبیه بدب نموده یک دسته را دب اصغر و دسته دیگر را دب اکبر نامیده اند

دَبّاغ (ع) پراینده پوست

دِباغت (ع) پیراستن پوست

دَبْدَبَه (ع) نوعی از آواز .

دُبُر (ع) پشت آخر هر چیز

دَبَران (ع) یکی از منازل ماه

دِبس (ع) دوشاب

دَبِستان (ف) مکتب خانه واصل آن دبیرستان یا ادبستان است

دَبَش (ف) مزه که دهان را جمع کند

دَبَنگ (ف) مردم پست فطرت

دَبُور (ع) باد پس وپیش

دَبُوس (ف) گرز . کنایه از آلت مردی

دَبُّوقس (معر) معرب دبوس

دَبُوسَه (ف) خانه پس کشتی

دَبِیب (ع) نرم رفتن

دَبِیقی (ف) پارچه ایست ابریشمی و یا نخی که یکطرف آن براق است و لباس و آستر کنند

دَبَّه (ع) کدو . ظرف روغنی و دَبّه دَرْ آورد کسیرا گویند که پس از گرفتن حق خود باز تقاضای بیموقع نماید

دَبَّه (مح) گروهی از مردم که با اسم شعابده بودند که برای شنیدن هنرنمایی و گفتن آن باک نداشته و نشار این گروه در تبریز زمان ولیعهدی مظفرالدین شاه قجر عده از درباریان او بوده است و انجا عت را اصحاب دبه میگفتند

دَبِیر (ع) نویسنده و گمگشته اصل آن دو دیر باشد و بنابراین معرب است و دَبِیرِستان دبستان و دَبِیری خربزه ایست که تخم آنرا دبیرالملکی از اصفهان بطهران آورده است و کم کم دبیری معروف شد

دَپّ (ف) دایره که معرب آن دف است

دال با ثاء و جیم و حاء و خاء

دِثار (ع) جامه برتن

دندان درآوردن کودک از حبوبات
درست کنند و برای دوستان فرستند
و آنرا دندانی گویند
دانک (ف) دانه
دانگ (ف) شش یک
دانگانه (ف) دادن چند نفر شرکت
قسمتی از بهای چیزی که خرند و با خود
بصحرا یا باغ برند و باهم خورند
دانگو (ف) آشی که همه حبوبات
در آن ریزند
دانگی (ف) دانگانه
دانمارک (ا) یکی از ممالک اروپا
دانه (ف) حبه و تخم هر چیز . عدد
چنانکه گویند یک دانه دو دانه
دانیال (ع) یکی از انبیاء بنی اسرائیل
داو (ف) نوبت بازی نرد یا شطرنج
. زیاد کردن قمار . دشنام . دعوی
داوطلب (ف) کسی که داوطلب و
خواستار چیزیست
داور (ف) نام پروردگار . حاکم عادل
داود (ع) نام یکی از پیغمبران بنی
اسرائیل که پادشاه هم بوده است

داه (ف) خادم و پرستار . عدد ده
داهاد (ف) دره و غار
داهر (ع) همیشه و دهر داهر
روزگار سخت
داهل (ف) علامتی که در صحرا
برای رمیدن مرغان سازند
داهول (ف) داهل
داهیم (ف) تاج و دیهیم
داهینه (ف) سخن فوق العاده
و اعجوبه
دای (ف) هر مرتبه از مراتب
دیوار که از گل سازند
دایره (ف) محیط سطحی که سرتاسر آن
متصل است و نسبت مرکز بهر نقطه
آن خط مساویست
دایم (ع) همیشه
داین (ع) قرض دهنده و
طلبکار
دایه (ف) زن بیگانه که کودک
دیگری را با اجرت شیر دهد
دایی (ف) برادر مادر
داب (ع) عادت

دالِ منوفر (ف) نام نسکی از نسک زند
دام (ف) تله . صید درنده
و دامِ غول دنیا
داماد (ف) مردی که تازه زن اختیار کند
دامان (ف) اطراف پیش جامه و هر چیز
دامغان (ف) یکی از شهرهای قدیم ایران بین سمنان و شاهرود و اصل آن ده مغان بوده چه مغان بنای آنرا نهاده اند
دامغول (ف) غول . غده بزرگی که در گلو و اعضای دیگر در آورد و درد کند و آنرا بعربی سلعه گویند
دامک (ف) جانوران وحشی کوچک مانند خرگوش
دامن (ف) اطراف و کنار هر چیز از جامه و کوه و صحرا و دامن افشاندن اعراض کردن و ناز نمودن و دامن چاک بودن کنایه از ارتباط دختر با پسر است
و دامن کشیدن اجتناب کردن
و دامنگیر مدعی و مانع از کار
دامنه (ف) دامن
دامنی (ف) چارقد زنان
داموز (ف) سبدی بزرگ که دو چوب بر طرف آن ببندند و بدان سرگین جمع کنند
دامیار (ف) صیاد
دامیدن (ف) بر بالا رفتن . برابر چیزی شدن . از بیخ برکندن . تخم افشاندن . باد خاک را بردن
دان (ف) دانه . ظرف چیزی مانند نمکدان
دانا (ف) داننده
دانچه (ف) عدس
دانستن (ف) علم و معرفت داشتن
دانش (ف) اسم مصدر دانستن و
دانش پژوه طالب علم و دانش سا
و دانشگاه مدرسه و دانشور و
دانشمند عالم و دانا
دانق (مع) معرب دانگ
دانک (ف) آتشی است که هنگام

داشنان (ذ)، قصه و سرگذشت
داشخاله (ذ)، داس کوچک
و همچنین است داشغاله و داشگاله
و داشخاله و داسغاله و داسگاله
داشه (ذ)، داس
داش (ذ)، مخفف داداش . جای‌که
خشت و کاسه پزند
داشاب (ذ)، عطائیکه پاسبان
روز عید بمردم میدهند
داشات (ذ)، داشاب و همچنین است
داشاد
داشتن (ذ)، مالک چیزی بودن
. فرسوده شدن
داشخاد (ذ)، چرک آهن
داشخال (ذ)، داشخار
داشن (ذ)، داشاب . ریم آهن
داشناکسیون (ع)، حزب سیاسی
از ارامنه
داعی (ع)، خواستار . دعاگوینده
و همچنین است داعیه
داغ (ذ)، نشان . آهنی که بدان
اسب را نشان کنند . سوزش و

حرارت زیاد و داغ کردن
سوختن و گداختن
داغان (ذ)، تفرق و پراکنده
و این از لغات عوام است
داغستان (ج)، ایالتی است
نزدیک قفقاز که در تصرف
ایران بوده است
داغول (ذ)، محیل و مکار . حرامزاده
داغینه (ذ)، کهنه و مندرس
دافق (ع)، آب رونده
دافع (ع)، مدافعه کننده
دال (ذ)، نام یکی از حروف
هجا . نام مرغ عقاب که پر آنرا
بر تیر خدنگ گذارند و پرنده ایست
شکاری
دال (ع) راهنما
دالان (ذ)، دهلیز
دالان (ذ)، دهلیز خانه کوچه
پوشیده
دالبر (ذ)، پیش برد . که کنگره
دار است
دالبز (ذ)، پرستوک و همچنین است
دالبزه و دالبوز

دیر اندازان سوار هر که او را تشنه کردی او را شدی

دارکوب (ف) مرغیست که بمنقار خود درخت را سوراخ کند


دارکوب

دارکیسه (ف) پشه خال که درختی است بزرگ که از آن پشه تکون شود

دارگوش (ف) نگهدار و حافظ

دارگپو (ف) کیسه مانندیست که ثمره پاره درختها است و در آن پشه پراست

دارمات (ف) نام یکی از ریاحین

دارنهال (ف) چوب بقم

دارو (ف) دوا

دارو بترد (ف) بدار و دور شو و برگرد

داروَن (ف) درخت بیدار

داروِن (د) نام یکی از فلاسفه انگلیس که در فلسفه نشو و ارتقاء و تکوین انسان تحقیقات حکیمانه دارد

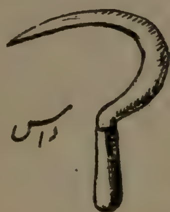
دارین (ع) دنیا و آخرت

داریوش (ف) نام عده از سلاطین ایرانست و داریوش کبیر که اعظم سلاطین ایران بلکه دنیا است از هخامنشی ها است و داماد سیروس کبیر بوده و در عدا براسس ویروس و اسکندر است و شرح حالات اجمالی خود را در کتیبه بیستون نقر نموده و کلدانی نیست

داسک (ف) داس کوچک

داس (ف) آلتی است آهنی دسته دار مانند هلال که بدان علف برند و درو کنند

داس‌کلوس و داس ولوس مردم فرومایه و احمق


داس

داسار (ف) سمسار و دلال

داشاد (ف) انبار

ذاد (ع) نحاته
داذ (ف) مطلق درخت . چوب
بلندیکه برای آویختن مجسمه‌مان بر پا کنند
و آنرا بر آن کشند . دارنده و داروئی که
آنرا فلفل دراز گویند قد داذ باز بند
بازو داذبو دارکوب و دادکیشت چغنه
که برای درخت رز و مانند آشت
داذا (ف) دارنده . لقب پاره از سلاطین
قدیم ایران
داذائی (ف) پارچه ایست ابریشمی
یا پشمی لطیف . و داشتن مال و مکنت
داذاب (ف) نام پسر اردشیر دراز
دست که پادشاه ایران بوده . کر و فر
و خودنمائی
داذاف (ف) شان و شوکت و کر و فر
دادداد (ف) اسم صوت بوق و کرنا
و آنرا دُذُدُ ذ نیز گویند
داذای (ف) پروردگار . پرورنده
و داذای گونه بمعنی رب النوع است
داداشکنه (ف) سمی است مرکب از
زیبق و سم الفار . نوعی از خرمای سفید
نام سنگلی است

داد آفرین (ف) دادآفرین
داذبوی (ف) چوب عود که برای
بخور سوزند
داذبو (ف) دردی شراب
داذچین (ف) پوست درختی است
قرمز و معطر که در هندوستان بوید
که آنرا دام کرده و میخورند یا کوبیده
روی طعام ریزند و آنرا دارچینی
نیز گویند
داذخال (ف) نهال نو نشانده
داذزرده (ف) زردچوبه
داذبلبل (ف) شکوفه فلفل
داذشانه (ف) حیوانی است
که آنرا اسپرکی الاکلنگ گویند
داذش (ف) داشتن و محافظت
کردن و دادش خسروی قواعد
ملک داری
داذفرزین (ف) تکیه‌گاه . مجز
تخت و صفه و بام و ایوان . دکه
که پیش خانه برای نشستن سازند
دادکده (ف) بچوبهائیکه سلاطین
کدوهای سیمین و زرین بر آن آویختندی

دابشلیم (ه) نام پادشاه هند که کلیله و دمنه برای او تالیف شده است

دابویه (ف) نام ملک زاده از ملوک مازندران که گیلان مرکز حکومت او بوده و فرخان پسر او طبرستان را گرفته و تا نیشابور تسخیر کرد و در زمان بنی امیه بوده است

دابه (ع) جنبنده

داثر (ع) مندرس و کهنه

داجات (ف) گوشواره

داخشن (ف) داشتن

داخچ (ف) چیزیست سبز مانند پشه که بر شاخهای درخت جنگلی سرنگون شود

داخل (ف) صفه که برای نشستن بر در خانه پادشاهان سازند

داخِل (ع) درود کننده در جای مقابل خارج

داخول (ف) داخل

داخیدن (ف) بازی کردن چشم در چیزی نظر کردن . پراکنده کردن

داد (ف) عدل و راستی . انصاف و مروت . نصیب و قسمت . فریاد و فغان . طلب عدالت از پادشاه . عمر و زیستن . داخی دادن . مرض قوبا . و داداد و دادافرین نام یزدانست و داداد حاکم بحق و دادخواه کسی که تظلم پیش حاکم برد و دادرس حاکمی که حق الصاحب حق دهد و دادگر حاکم بحق و دینه یکی از جشنهای جلالی است و دادگستر عادلی که عدالت را درمیان مردم بگستراند و دادود داوگر و دادوستد خرید و فروش

دادا (ف) کنیز و غلام که خدمت اطفال کنند و همچنین است دادذ

دادش (ف) برادر

دادبالا (ف) موزونی قد و قامت

دادبین (ف) نام حکیمی از حکما پارس زمان پیشدادیان

داده (ف) برادر

دادک (ف) پیر غلام قدیمی

دادو (ف) غلام . پیر غلامی که از کوچکی خدمت کرده

دادی (ف) دانه ایست بادام جو و بار یکتر و بسیار محنت که آنرا جو جادو گویند

خیزیدن (ف) لغزیدن . جهیدن . برخاستن و آهسته بجائی رفتن
خیش (ف) چینه تر
خیسار (ف) یکی از قلاع محکم خراسان که تابع هرات است
خیساندن (ف) ترکردن
خیسیدن (ف) ترشدن که آب درجسم آن رفته باشد
خیش (ف) چوبیکه برگردن گاو بندد که آنرا گاو آهن گویند . خار سبز که درگرمسیرات برخانهای چوبین بهند و بران آب پاشند که چون باد بران وزد خنک گردد . کتانیکه تارهای آن درشت باشد و درگرما پوشند وگاهی ازان خانه سازند تاآب بران پاشند وآنرا خیش خانه گویند
خیشوم (ع) آخر بینی
خیط (ع) کشیدن . رشته
خیفه (ع) ترس . ترسیدن
خیك (ف) مشك که درآن آب و روغن وماننددآن ریزند وخیکی کنایه از مهمل وبیفایده ایست

خیل (ع) گروه مردم وخیل تاش گروه غلامان ونوکرانست وخیلخانه دودمان است
خیلاء (ع) خودپسندی
خیلی (ف) بسیار
خیم (ع) منقبت وعادت
خیم (ف) جوالی که ریسمان آن ازپنبه کهنه باشد
خیم (ع) خیمه ها
خیمه (ع) چادرکه درجائی زنند وزیرسایه آن نشینند
خینا (ف) خواننده وخیناگر آوازه خوان است
خینگذ (ف) پل صراط
خیو (ف) آب دهان
خیوط (ع) رشته ها
خیوه (ف) شهریست درخوارزم

حرف دال

دال باالف وهمزه

داء (ع) بیماری
داب (ف) کروفر وخودنمائی
دابر (ع) عقب رونده

واقسام متعدد دارد از قبیل بره و خرس

خِیاد (ع) اختیار داشتن

خِیادِه (ف) خیار چنبر و کج

خِیارَک (ف) دملی است که بن ران پیدا شود

خِیاط (ع) سوزن

خَیّاط (ع) جامه دوز و درزی

خِیاطَت (ع) جامه دوختن

خَیال (ع) پندار و گمان ولی در فارسی بکسر خاء تلفظ کنند

خِیام (ع) چادرها و خیمه ها

خَیّام (ع) خیمه دوز . تخلص یکی از شعرا

خِیانَت (ع) ناراستی کردن

خَیبَر (ع) قصبه ایست در حجاز که یکی از جنگهای صدر اسلام در انجا واقع شده است

خَیبَت (ع) ناامیدی

خیت (ف) شکسته و بطریق ترادف با پت استعمال کنند

خیتال (ف) دروغ . مزاح

خیدَن (ف) خمیدن .

. پشم یا پنبه زدن

خیر (ف) خیره

خَیر (ع) خوبی . خوب . مال

و خَیرات اعمالی است که بنفع عموم برای قرب پروردگار بجا آورده شود

خَیّر (ع) نیکوکار

خیرو (ف) گل خطمی

خیرَه (ف) بیجا و هرزه . سرگشته . بیهوده و بیجهت . تاریک و تیره . نگاه تند و خیره تند بیباک

خیری ف گل همیشه بهار . گل خوشبوییست . ایوان خانه

خیز (ف) برخاستن و جستن

خیزاب (ف) موج آب که از کناره بگذرد

خیزنگیر (ف) بازی خرسک و ترنا

خَیزُران (ع) نی مخصوصی است که نیزه آن پراست . درخت مورد . بیخ درخت

خیزگیر (ف) بازی خرسک و همچنین است خیزگیره

خیزنده (ف) جهنده . لغزنده . زمین کنار دریا که لغزنده باشد

خولنجان (ف) بیخی است دوائی

خوله (ف) تهی و خالی

خولیا (ی) چیزیکه مانع تصرف دانسته باشد و هرکس خواهد در آن تصرف کند

خون (ف) مایع سرخ رنگی است که مایه حیات حیوانی است و خون آبه آبیکه از زخم بیرون آید و مایل بقرمزیست و غم و غصه را نیز گویند خون جگر و خون دل اندوه و غم و خون سیاوش نام دوائیست و خونی کسی را گویند که کسی را کشته باشد

خوند (ف) خداوند بیشتر و تند و محتمل است آخوند از خوند مشتق باشد و خوندامیر و امیرخوند کلمه تعظیم است و خوندگار بمعنی خداوندگار است

خونسار (ف) قصبه ایست از مضافات اصفهان

خوه (ف) خواهر

خوهل (ف) کج و همچنین است خوهله

خوی (ع) عرق بدن

خوی (ف) عادت و طبیعت

خوی (ف) آب دهان

خوید (ف) علف سبز جو که باسبان دهند

خویدن (ف) خائیدن

خویشه (ف) مباحثه و مناقشه

خویش (ف) خود . خودی مقابل بیگانه و خویشتن خود و خویش و خویشتن دار کسی که خود را از زحمت فارغ دارد و خویشی بمعنی قرابت است

خویز (ف) پارو

خاء با هاء و باء

خه (ف) خوش که کلمه تحسین است و خه خه بمعنی خوشا و خوشا است که تاکید خوش است

خهر (ف) وطن . منزل

خهی (ف) بسیار خوب

خی (ف) خیک

خیابان (ف) راه وسیع در عرض و طول . گذرگاهها که در میان باغها و چمنها ترتیب دهند

خیار (ف) یکی از بقولات

کرده اند

خُوذ (ف) نیشکر. ولایتی است در جنوب ایران که آنرا خُوذِیشان نیشه گویند

خُوزان (ف) نام پهلوانی است که خوزان اصفهان را بنا نهاد . شهریست در خوزستان

خُوذِیشان (ف) ولایتی است در جنوب ایران

خُوَستَن (ف) خستن و مالیدن

خُوش (ف) خوب . خشک . و خُوش نشین کسی را گویند که هر فصل جائیرا برای زندگانی اختیار کند

خُوش (ف) خو بینگو . بوسه . مادرزن

خَوش (ف) خوب ، مادرزن . بوسه

خُوشاب (ف) آبدار که بر در دیا تو ولعل و مانند آن گویند . شربت آلو بالو

خوش نواز (ف) نام پادشاه گرجستان بود که با فیروز در دهر مزمی لقب و عده نمود

خُوشُنود (ف) خوشحال خوشنودی خوشحالی است

خُوشَه (ف) میوه گیاه گندم قبل از آنکه دانه را جدا کنند و همچنین است خرما و انگور و مانند آن . برج سنبله . نام مرغیست

خُوشیدَن (ف) خشکیدن

خَوض (ع) فرو رفتن در آب . آمیختن شراب . بکاری مشغول شدن

خَوف (ع) ترسیدن

خُوک (ف) یکی از حیوانات گوشتی که در مذهب اسلام گوشت آن حرامست . مرض خنازیر



خوک

خوکاره (ف) عادت کننده

خُوگر (ف) خوکاره

خُول (ف) مرغیست خوش آواز تیزپر و بلند آواز

خورنگاه که بعربی خورنق گویند

خوراك (ف) طعامی که برای خوردن مهیا شده است

خوراکی (ف) خوردنی

خوران (مح) نام یکی از مبارزین کیخسرو

خوراندن (ف) وادار بخوردن کردن

خورد (ف) ریزه ریزه . مقابل بزرگ . ماضی از خوردن و خورد چو خوراك بز

خوردشاش (ف) شاخه نازکی که تازه رسته خصوصا شاخه درخت رزکه بجهت ترشی مزگی آنرا خورند

خوردن (ف) چیزیرا جویدن و فرو دادن مقابل آشامیدن

خورسند (ف) خوشحال

خورش (ف) مطلق خوراك . خوراك لطیفی که با نان یا برنج خورند

خورسند (ف) خوشحال و خود بتنهائی خوشحالی است و بی واو معدوله هم نوشته

خورشید (ف) قرص آفتاب . روشنی آفتاب

خورمطر (ف) نام شمشیر سلیمان یا مسعود غزنوی

خورند (ف) زیبنده و سزاوار . جمع ماضی غایب خوردن . روز دوازدهم یا یازدهم از هر ماه شمسی

خورنق معرب خورند و خورنگاه

خورنگاه (ف) قصر اول بهرام گور که جای خوراك بهرام بود و در آنجا آفتاب میتابیده است و برای خوراك معین شده بود و آن را خورنگه بنیز گویند

خورنه (ف) خورنگاه

خوره (ف) نور . نوری که از طرف پروردگار بپاره مردم افاضه میشود که پیغمبر یا پادشاه شوند . مرضی است اغلب بلب و بینی توجه کند و آنرا خورد و بعربی جذام گویند . قسمت قسمت تقسیم آب . یکحصه از پنج حصه مملکت فارس که بخوره اردشیر و خوره استخر و خوره داراب و خوره شاپور و خوره قباد تقسیم

خوالی (ف) طعام خوردنی

خوان (ف) سفره گسترده . طبق که بر آن طعام خورند . خواننده . فارد جنس که از گشت برگشتند

خوانچه طبق طعام و خوانسالار بزرگ طباخ و آنرا خوانساد نیز گویند

خواندن (ف) قرائت کردن نوشته

خواندگار (ف) لقب پادشاهان عثمانی

خوانین (ف) خانها و سرکرده‌ها و اینهم کلمه ایست الوار و خوانین بصورت جمع عربی جمع بسته شده است

خواو (ف) خواب

خواه (ف) خواستن

خواهر (ف) دختر مادر یا پدر

خواهش (ف) طلب و خواستن . مال و متاع

خوب (ف) نیکو مقابل بد

خوبانی (ف) زردآلوی خشک که بجای مغز آن مغز بادام تعبیه نهند

خوب‌کلان (ف) گیاه خارکشی . گیاه بارهنگ

خوپله (ف) ابله و نادان

خوچ (ف) تاج خروس . گل تاج خروس و همچنین است خوچه

خوخ (ع) درخت شفتالو .

خود (ف) کلاه آهنین که بکلاه خود معروفست و در جنگها بسر میگذاشتند و خوده

خروش تاج خروس است



خروس

خود (ف) خویش . او و خود مقابل بیگانه و خودسر کسیکه با دیگری مشورت نکند و خودشود آتشکده بوده در آذربایجان و گلشن انیکه بر چراغ برق گفته شود

خور (ف) روشنائی زیاد . فرشته موکل بر آفتاب . موکل روز خور . نام آفتاب . نام یازدهم از هر ماه شمسی . خوردنی . مزه و لذت . مخفف

خَواب (ف) ضد بیداری و خواب خرگوشی غفلت است
خوابانیدن (ف) خواب کردن و همچنین است خوابانیدن
خوابیدن (ف) خواب رفتن
خَوابیم (ع) مُهرها و خاتمها
خَوانین (ف) بانوان و این کلمه از جموعیت که در فارسی بعربی جمع بسته شده
خواجه (ف) کدخدا و رئیس و بزرگ و خواجه تاش بنده را گویند که با بنده دیگر از یک خواجه باشند. خداوند
خواد (ف) حقیر و ذلیل. آسان. هر چیز خوب. ... یکی از قصبات طهران
و خواد باد غله که برای قوت عیال از جائی آورند و خوادگاه دشنام دهنده
خُواد (ع) صدای گاو
خوادزم (ف) یکی از ولایات خراسان که دارای چند شهر است
خَوادِف (ع) پاره کننده ها
خُوارِه (ف) خوردنی
خوارِه (ف) آفتاب
خواز (ف) حجله که در عروسی درست کنند
و همچنین است خواز و خوازه و خوازه
خُوانست (ف) خواهش و اراده
خواستن (ف) طلبیدن
خواسته (ف) اسباب و متاع
خَواسه (ف) هر کس که سر زراعت بنشیند
خَواص (ع) مخصوصین
خَواضع (ع) خاضع ها
خَواطر (ع) واردات قلبی
خَواطی (ع) خطاها
خواف (ف) شهریست بخراسان
خَوافی (ع) پرهای غیر درشت پرندگان که هنگام پرزدن آشکار میشوند و هنگام جمع کردن بال مخفی میکردند
خَواک (ع) مرغ خاکی
خوال (ف) طعام و خوردنی. و دوده چراغ که از آن مرکب سازند
خوالسته (ف) دوات مرکب سیاه
خوالگر (ف) طباخ

و خنده از روی استهزا و خند دندان
های خنده و کنایه از لب معشوق است
خنوبو (ع) خوک
خنیس (ذ) برحمت در رنج افتادن
و از مترادفات است و با ونیس گفته
شود و از لغات عوام است
خنیش (ع) خارش
خنشان (ذ) درخشنده
خنصر (ع) انگشت کوچک
خنفس (ع) جعل و سرگین
خنگ (ذ) اسب سفید . موی
سفید و خنگ بت و سرخ بت
دو صورت است در کوه بامیان
که از عجایب صنایع است و خنگ
بید خارپشت سفید و خنگ
زبور اسب ابلق که سفیدی زور
یا تر است و خنگ سار
کسی است که تمام سر او سفید باشد
خنک (ذ) خوشا بسر د
خنک (ذ) چیز سرد
خنگ (ذ) مردم گول و کم
ادراک

خنگال (ذ) سوراخ که هدف تیر
سازند
خنگل (ذ) جوشن
خنود (ذ) هر ظرف را گویند
خنیا (ذ) سرود و ساز و نغمه و
خنیاگر مطرب و سازنده و نوازنده
خنبدن (ذ) برگشتن صدا در حمام
و کوه و مانند آن . آوازی که از
طاس آید . پسندیدن و گزیدن
خنبش (ذ) یکنوع پودینه که در مازندران
اوجی گویند
خنیلک (ذ) نوعی از لباس خشن که
درویشان پوشند
خنبود (ذ) پل صراط

خاء و واو

خو (ذ) چوب بندی سازند نقاشی .
گیاهیست خورد که در باغ و کشت زار
مانع روئیدن است برای نما از آن اکنند
کندن . کف دست . کفل اسب
. عشقه که بر درخت پیچد
خو (ذ) طبیعت و خود عادت
خوا (ذ) گوشت

خن (ذ) خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن و بادخن . خانهٔ زیر کشتی . سوراخ

خناده (ذ) بزبان گیلک واسطه فرمان سپهسالار ولشکر

خنازیر (ع) مرضی است که اغلب در گلو پیدا شود

خناس (ع) شیطان

خناق (مع) مرضی است که نفس را تنگ کند معرب خناک است

خناك (ذ) خناق

خنام (ذ) مرضی است اسب و خر واستر را

خنب (ذ) خمره

خنباندن (ذ) تقلید مسخره کردن

خنبوره (ذ) خمره

خنبك (ذ) دف کوچک که آنرا امروز تنبک گویند . اظهار فرح . جای خشن درویشان

خنثی (ع) کسی که آلت مردی وزنی هر دو دارد .

خنج (ذ) نفع وسود . ضایع وباطل . آوازی که هنگام جماع خصوصا موقع انزال از بینی آید

خنجر (ع) حربه ایست که بجای شمشیر استعمال کنند

خنجاك (ذ) خار خسك

خنجه (ذ) خنج

خنجیر (ذ) بوی تندی که از پشم واستخوان سوخته ومانند آن برآید . هر چیز تند وتیز . بینیره

خنداندن (ذ) بخنده آوردن

خندق (مع) معرب کنده یا خندک که گودالی است دور شهر

خندك (ذ) خندق

خنده (ذ) تبسم

خندیدن (ذ) تبسم کردن . شگفته شدن مانند غنچهٔ گل و پسته و خنداخند خندان خندان و خندان اسم فاعل از خندیدن و خندانیدن خنداندن و خنده خریش خندهٔ ریش و خنده ریش ریشخند

خاوجشم

خَم (ف) خمیده . خمیدگی طاق . گریز . خروش . گم غرّبال

خُم (ف) ظرف بزرگیست که در آن شراب و سرکه اندازند یا آب دود باشد ریزند . کوسی بشکل خم که در جنگ نوازند . خمخانه میخانه است



خُمّاز (ت) شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان

خُمار (ع) دردسر و کسالت شراب

خِمار (ع) معجر زنان

خَمّار (ع) می فروش

خُماسی (ع) پنج حرفی

خَمان (ف) کمان

خَماندَن (ف) خسم کردن . تمسخر کردن و همچنین است خَمانیدَن .

خَماش (ف) خسی سیاه که میل بسرخی زند

خُمپارَه (ف) آلتی است آتشین مانند توپ دهان فراخی دارد

خَمْر (ع) می (خُمرَه (ف) خسم

خُمُش (ع) نجک

خُمَك (ف) خم کوچک . دف کوچک که چنبر آن رویین باشد

خَمْسَه (ع) پنج

خَمسین (ع) پنجاه و همچنین است خَمسُون

خُمُود (ع) خاموش شدن آتش

خَمُوش (ف) خاموش

خُمُول (ع) گمنام شدن

خَمیازَه (ف) کشش دستها و سینه هنگام خستگی و کسالت یا بیخوابی

خَمیدَن (ف) کج شدن

خَمیر (ع) آردی که مخلوط با آب کنند و درهم نمایند

خَمیس (ع) پنجشنبه

خَمیَنَه (ف) باران شدید در غیر موقع

(خا و نون)

انگوران بسیار خوب است

خُلَسَه (ع)، حالت برزنگی. فرصت. مناسب

خَلِش (ف)، خلانیدن چیزی بجائی که جراحت شود

خُلَص (ع)، خالص

خُلِصَه (ع)، حالت خلوص وصفا

خَلْط (ع)، آمیختن

خِلْط (ع)، یکی از اخلاط چهارگانه صفرا. سودا. بلغم. خون

خُلْطَه (ع)، آمیزش

خَلْع (ع)، بیرون کردن. خلعت دادن. طلاق دادن

خُلْع (ع)، طلاق بعوض

خَلْعَت (ع)، انعام وبخشش

خَلْف (ع)، عقب وپشت

خُلْف (ع)، دروغ. خلاف وعده

خَلَف (ع)، فرزند. آنکه بعد از کسی آید

خُلَفاء (ع)، جانشینان

خَلْق (ع)، آفریدن. خریده. دروغ ساختن

خُلْق (ع)، خوی

خِلْقَت (ع)، آفرینش

خَلَل (ع)، گشادگی. رخنه

خِلْم (ع)، غضب. آب بینی. گل تیره وچسبنده

خِلَدَه (ف)، بینی که پیوسته از آن آب آید

خِلْن (ف)، آب غلیظ بینی

خَلَنج (ف)، دو رنگ وابلق

خِلِنج (ف)، گرفتن اعضا با ناخن چنانکه درد آید

خَلَنْگ (ف)، دو رنگ وابلق

خُلُو (ف)، آلو خصوصاً آلوی سیاه بزرگ

خُلُو (ع)، خالی بودن

خُلواده (ف)، اشتر الطریقی چیدن که سود آید

خَلْوَت (ع)، تنهائی. گرد آمدن در پنهانی با کسی

خُلُود (ع)، همیشگی

خُلُوص (ع)، ساده شدن. پیوستن بچیزی

خَلَه (ف)، چوب درازیکه بان کشتی رانند. هر چیز سبز مانند درفش

خِلَه (ف)، آب غلیظ بینی

خَلیج (ع)، فرورفتگی آب دریا در خاک. جوی بزرگ

خَلیدن (ف)، خاریدن. چیزی را چیزی فرو رفتن

خَلیش (ف)، چیز بهم آمیخته

خَلیش (ف)، گل چسبنده

خَلیط (ع)، کاه وابریسم بهم آمیخته. شراب جو با کشمش باهم آمیخته

خَلیع (ع)، معزول از کار. جنبیت وبجار؟

خَلیفه (ع)، جانشین خَلیق (ع)، خوشخو

خَلیقه (ع)، مخلوق خدا

خَلیل (ع)، دوست. لقب ابراهیم پیغمبر

خَلا (ع) اِلّا
خَلاء (ع) مبرز و مبال
خَلاب (ف) باتلاق
خِلاب (ع) خدعه و مکر کردن بسخن نرم
خَلّاب (ع) کسی که بسخن نیکو خدعه و مکر کند
خَلاش (ف) شور و غلغله . خلاشه
خَلاشمه (ف) علتی که در میان گلو و بینی که از تخمه حاصل شود
خَلاشه (ف) خار و خاشاک
خَلاص (ع) رهائی
خُلاصه (ع) برگزیده از هر چیز بهترینه . مختصر
خِلاف (ع) دروغ . مخالفت و ضد . بید
خِلافت (ع) بجای کسی بودن
خَلّاق (ع) آفریننده
خِلال (ع) دندان پاک کن . دوستی کردن . کشک و گیاه . خلاشه و خلال نارنج پوست نارنج را پس از آنکه سفیدیهای داخل آنرا برداشته و بمقدار از پوست که سرخ است ریز ریز بریده آنرا خلال نارنج گویند
خَلال (ع) غوره خرما
خَلالوش (ف) بانگ و شغله
خُلّان (ع) دوستان
خَلاوه (ف) سرگشته و حیران
خَلایق (ع) گروه موجودات
خَلآء (ع) جای خالی
خَلج (ف) طایفه از نژاد ترک که در خلجستان عراق عجم سکنی دارند
خُلّت (ع) دوستی . دوست
خَلجان (ع) اشاره بچشم و ابرو کردن . آمدن فکری بطریق شک و تردید . پریدن چشم
خَلخال (ف) نام شهری و بلوکی در آذربایجان
خَلخال (ع) پاربخن که برای زینت بپا بندند
خُلد (ع) همیشگی . بهشت
خُلَر (ف) نام غله ایست شبیه باقلا که اغلب بگاو دهند
خُلَّر (ف) قریه ایست در فارس که شراب

خُفت (ف) خوابیدن و خُفت
و خُفته بمعنی آهستگی است
خُفتان (ف) نوعی از جبه و جوشن که
در جنگ پوشند
خُفتن (ف) خوابیدن و خُفته
اسم مفعول است
خُفتیدن (ف) خوابیدن و غلطیدن
خَفج (ف) گرانی و سنگینی که در خواب
گیرد
خَفجه (ف) شمه زر و سیم که گداخته در ناو
آهن ریخته . موی چند از سر و کاکل
و زلف که یکجا جمع شده است و بر روی
دلبر افتد . شاخ راست
خَفجه (ف) درختی است پر خار و سرخ
میوه .
خَفر (ف) نام قصبه ایست در فارس
خَفض (ع) تن پروری . فرود
آوردن آواز . آسان کردن کار .
یکی از اعراب
خَفَقان (ع) طپیدن دل
خَفَک (ف) خبه کردن و فشردن گلو است
غطه . و خفگی گلا شدن و
منقلب شدن است
خَفگان (ف) خفقان بسکنه
کردن
خَفی (ع) پنهان
خَفیدن (ف) خفه کردن عطسه
کردن
خُفیدن (ف) سبز و کردن
خَفیف (ع) سبک
خُفیه (ع) پنهانی
خَکشَک (ف) کوزه رنگین که در آن
انگبین کنند و رنگها نقش کنند
و بجهاز دختران فرستند و آن را
خلشلک نیز گویند

خا و لام

خَل (ف) آمدن . امر آمدن
خُل (ف) دیوانه . سوراخ .
آب بینی که غلیظ شده و از بینی بر
آید . خمیده . سوراخ .
آتش از زیر خاکستر کردن
خَل (ع) سرکه . لاغر شدن
. سوراخ کردن
خِل (ع) دوست و رفیق

جمعیت باشد
خَطَّاط (ع) نویسنده
خُطَّاف (ع) پرستوک
خَطَّاف (ع) دیو
خِطَام (ع) ریسمانیکه بگردن شتر
اندازند و بآن پای او را ببندند
خَطَایا (ع) خطا ولغزشها
خُطَبَاء (ع) گویندگان در مجلس
عمومی
خُطْبَه (ع) موعظه و پند
خِطْبَه (ع) خواستگاری زن
خَطَر (ع) بهلاک نزدیک شدن
خُطَط (ع) راهها
خَطْف (ع) ربودن
خَطْفَه (ع) اختلاس دربودن
عضوی از حیوان که درنده آنرا
برباید
خَطَل (ع) سستی . تباه گفتن
خَطْم (ع) منقار . دماغ
کوه . مهار گردن شتر
خِطْمی (ع) خیرکه گیاهیست دوائی
که گل وریشه آنرا در دواها بکار برند

خُطُوط (ع) نوشته جات
خُطُور (ع) بیاد آمدن پس از فراموشی
خَطْوَه (ع) گام . گام زدن
خِطَّه (ع) زمینی که اول کسی آنجا دارد
و قبل از او کسی آنجا نیامده بزمینی که گرد
او خط کشیده اند
خُطَّه (ع) مقصد . کار و حاجت
خَطِیئَه (ع) گناه
خَطِیب (ع) نطق کننده در مجمع عمومی
خَطِیر (ع) بزرگ

خا و فا و کاف

خَف (ف) گیاهیست که آتش در آن
زود گیرد . پنهان شدن و با معنی
از لغت عوام است و از خفا رما خوذ است
خُف (ع) موزه . بسم شتر
خَفَاء (ع) پوشیدگی اثر . پنهان
شدن
خُفَّاش (ع) شب پره
خِفَاف (ع) سبکها و خفیفها
خَفَایا (ع) چیزهای مخفی
خِفَّت (ع) سبکی
خُفْت (ف) گره و حلقه

خشکیدن (ف) خشک شدن
واز تری افتادن
خشکه (ف) آهن آب گرفته که سخت
میشود ولی زودتر قابل شکن است

(خا و صاد)

خصاء (ع) خایه کشیدن
خصاصت (ع) درویشی
خصال (ع) صفات ذاتی نفس
خصایص (ع) مختصات
خصایل (ع) صفات نیکو
خصب (ع) فراخی سال
خصف (ع) کفش وصله زدن یا دوختن
خصلت (ع) صفت ذاتی نفس
خصم (ع) دشمن
خصماء (ع) دشمنان
خصوص (ع) مخصوص بودن و منفرد
بودن
خصوصیت (ع) اختصاص داشتن
خصومت (ع) دشمنی کردن
خصی (ع) خایه و همچنین است
خصیه
خصیتی (ع) خجه

خصیصه (ع) صفت خاصه
خصیم (ع) طرف مقابل و دشمن

خا و ضاد

خضاب (ع) رنگ . آنچه
بدان رنگ کنند
خضارت (ع) سبزی سبزیجات
خضر (ع) نام یکی از پیمبران
که مصاحب با موسی کلیم بوده است
خضر (ع) سبز
خضراء (ع) سیاهی و سواد قوم
. سبزی انبوه
خضرت (ع) سبزی رنگ سبز
خضروات (ع) سبزیجات
خضوع (ع) فروتنی
خضیب (ع) رنگ کننده

(خا و طاء)

خط (ع) نبشته . فاصله بین دو نقطه
. راه باریک
خطاء (ع) نقیض صواب
خطاب (ع) سخن در روی گفتن
خطاب (ع) متصرف در خطبه
خطابه (ع) نطق عمومی که مخاطب

(خاوشیتن)

خَش (ف) مادرزن . مادرشوهر . بغل

خِش (ف) صدای کاغذ و جامه که آنرا خِش‌خِش گویند

خُشاذ (ف) پیراسته و آنرا خشاذه نیز گویند

خُشاذبا (ف) نام یکی از سلاطین هیاطله که بگرزسس معروف است

خُشامن (ف) مادرزن

خَشَب (ع) چوب

خِشت (ف) قطعه ایست از خاک خشک شده که در قالب مربع ریزند و با آن عمارت بنا کنند و آنرا خشت خام گویند و پس از پخته شدن خشت پخته شده یا آگور و آجر گویند . حربه ایست شکل نیزه که بر دشمن اندازند . نام نسک دوازدهم از کتاب زند و خِشت و خِشت خش خش جامه و کاغذ است

خُشنامن (ف) مادرزن

خِشْتَک (ف) پارچه مربع زیر بغل جامه و میان شلوار و تنبان . آستینه زانو . مصغر خشت

خُشُنُوک (ف) حرامزاده و بدکاره و همچنین است خَشُوک

خَشْتَنَر (ف) مفلس

خَشْخاش (ف) دانه‌های کوکنار که بسیار کوچک و در روی نان پاشند . کوکنار

خَشْدامن (ف) مادرزن

خُشْک (ف) مقابل تر . بخیل و خسیس و خُشک‌آرد آرد خشک که نخاله آنرا جدا کرده اند و خُشک‌آمار نتیجه حساب و خُشک‌انگبین شهدی که در زنبورخانه خشک شده باشد و خُشک‌ریش قسمی از جرب و باد تر و زیر و خُشک‌نان نان بی‌خورش

خُشکاندن (ف) هر چیزیرا خشک کردن و همچنین است خشکانیدن

خُشْکه (ف) بعوض خوراک و پوشاک نوکر یا کارگر فقط پول دادن

خُشْکی (ف) زمین مقابل دریا

کمی وزن و مقدار

خَنابَنْدَن (ف) بدندان ریش کردن

خَنایِش (ع) کم وزنها . دون همت را

خُنْبی (ف) ستارهٔ مشتری

خُسْبَدَن (ف) خوابیدن

خَسِّت (ع) دون همتی و پست فطرتی

خَسْتَرْ (ف) خسندگان چون مار و موش و مور

خَسْتَن (ف) آزردن

خَسْتُو (ف) متعرف . دانه میوه که مانند زرد آلو و خرما

خَسْتُوانَه (ف) پشمینه درویشان که موهای آن آویخته باشد

خَسْتَه (ف) کسی که از کثرت کار آزرده شده . زمینی که بسیار کرده باشند و از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده

خَسْتَه (ف) پی و بنیاد دیوار

خُسُر (ف) پدرزن

خُسْر (ع) زیان

خُسْران (ع) زیان

خُسْرُو (ف) پادشاه و معرب آن کسری است

و خسروانی نام نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو پرویز گفتی و نیز منسوب بخسرو خاصه زر مسکوک

و خسرو دارُو نام گیاهیست و خسرو دانه خولنجان است و خسرو گِرْد نام شهریست در قدیم نزدیک سبزوار

و خسروی پادشاهی است و تخلص یکی از شعرا و قسمی از خربزه و نام معجونی است و قسمی از شرابست

خُسْرَه (ف) پدرزن

خَسْف (ع) کمی . رفتن نور ماه

خَسَک (ف) ریزه خس . آهنی که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند . نام گیاهی خاردار

خُسُک (ف) تا خرد و زنگ

خَسَک (ف) کل کاریزه که یارسیان خکت گویند

خَسْم (ف) جراحت زخم اعضا

خُسُورَه (ف) پدرزن

خُسُوف (ف) گرفتن ماه یا آفتاب . بزمین فرو شدن

خَسْبَس (ف) فسرده مایه

بینه گویند
خَزائِن (ع) خزانه‌ها
خَزاز (ع) خزفروش
خَزان (ف) فصل پائیز . خزنده
نام ماه هشتم از سال ملکی . نام روز
بیست و سیم شهریور . ریخته
خُزّان (ع) خزانه‌دارها
خِزانَه (ع) گنجینه و آنرا در فارسی
خوبنه بینه گویند
خَزدُو (ف) خرچنه
خَزدُوك (ف) خزدو
خَزر (ف) ولایتی است نزدیک
دریای مازندران که دریا را هم بنام
آن خوانند . تنگی چشم
خَزران (ف) خیزران . ولایات
اطراف مازندران
خَزروان (ف) دریای مازندران
خَزَف (ف) سبو و سفال
خَزَنده (ف) هر یک از جانورانی
که بر زمین راه روند و در سوراخهای
زمین پنهان گردند و آنرا بعربی
حشرات گویند و جمع آن

خزندگانست
خَزَه (ف) سبزی که اطراف حوض
و دریاچه بندد و مانند ابریشم پیش از آب
سبزی که روی آب پدید آید
خَزی (ع) خواری و رسوائی
خِزیان (ع) خِزی
خَزیدن (ف) بکنجی درآمدن . بر زمین
راه رفتن و در سوراخ پنهان شدن . نشسته
راه رفتن
خَزینو (ف) خاکستر سودن که در آن
خورده‌های آتش باشد
خَزینه (ف) آتش سرخ که زیر خاکستر
پنهان کنند تا سرخ بماند . گرمابه حمام
. گنجینه و بمعنی عربی است

(خاء و شین)

خَس (ف) خار و خاشاک .
مردم دون . طایفه در هند . جانور
کوچک که بر روی آب رود
خَسادَت (ع) زیان کردن
خَساده (ف) پیراستن
خَسافَت (ع) رذالت و پستی

خَرنوب (ذ) رستنی است خاردار
که با سرکه پرورده کنند و خورند و آنرا
کوره نیز گویند و اقسام زیادی دارد
خُرُو (ذ) خروس
خَرواد (ذ) یکصد من تبریز
خُروج (ع) بیرون شدن
خُروس (ذ) نر ماکیان و مرغ



خُروش (ذ) بانگ و فریاد و رعد
خُروه (ذ) خروس
خُرو هلك (ذ) مرجان
خَروله (ذ) صدا و آواز بلند گریه
خَره (ذ) لجن . لای شراب . هرچه
بالای هم چینند مانند خشت و کتاب
. ثقل روغن بادام و مانند آن
خَره (ذ) نور . نور معنوی که از طرف
پروردگار باشخاص افاضه میشود که تمام حو
دولایت و سلطنت پیدا خواهد نمود

خَره (ذ) نوری که بفرمان الهی
افاضه میشود . حشمه و حشمت .
جانوریست که هرچه بر زمین افتد
بخورد و آنرا چوب خوره گویند و بیماری
ارضه خوانند . مرض جذام
که آنرا خوره نیز گویند . مرضی است
که موی را میپراند
خُره (ذ) لای و لجن شراب .
خیری کارذ گل همیشه بهار است
خَریدن (ذ) مقابل فروختن
وخریدار اسم فاعل آنست
خَریش (ذ) ریشخند
خَریطه (ع) جلد کتاب و نگارین
. نقشه جغرافیا
خَریف (ع) خزان . صیف
(خا و زا)
خَز (ذ) بلندی بیرون دکان .
نشسته راه رفتن و خزیدن . پارچه
که از کرک و ابریشم میبافند و دستار
میکردند . جانوریست سیاه رنگ
مانند سمور که از پوست آن پوشش
کنند . وخزیدن اگر بدین عمل

. آلاچیق بزرک وخرگاه ماه

ماله

خرگوان (ف) خرگوش

خرگوش (ف) حیوان کوچکی وحشی که گوش آن دراز وبباغها رود وپوست درخت راکنده وخورد وآنرا خرگوشات بیشتر گویند

خرگوش



خرگه (ف) خرگاه

خرّم (ف) شادمان . نام ماه دی . نام روز هشتم از هر ماه شمسی و

خرّم اباد شهریست در لرستان

خرّم دره قریه ایست در تبریز

خرم (ف) مخفف خرّم

خرم (ف) مهره شیشه سفید وکبود وسیاه که باطفال برای چشم زخم بندد

وخرمك مصغر آنست

خرما (ف) میوه ایست شیرین

وخوش طعم که درگرمسیرات بعمل آید

خرمالو (ف) میوه ایست شبیه برتغال وپوست نازکی دارد وشیرین است در اواخر پائیز میرسد

خرمانلو (ف) خرمالو

خرمن (ف) سر توده خصوصاً تودم غله که هنوز نکوبیده اند . هاله ماه

خرمنج (ف) خرمگس . نغلوج

خرمندی (ف) خرمالو

خرموش (ف) موش بزرک که با گربه جنك کند

خرمهره (ف) سفید مهره باشد که درحمامها بجای بوق نوازند . مهره های بزرک کم بها که بخر بندند

خرناس (ف) خرخر خوابیده

خرنای (ف) کرّه نا . نام سرودی از موسیقی

خرند (ف) گیاهیست مانند اشنان که بدان رخت شویند . حاشیه باغچه .

خرنش (ف) تملق . صدائی که گربه هنگام دست مالیدن بپشت اید میکند

خَرُشْتَن (ف) خرشته

خِرْطال (ف) یک پوست گاوازرز که بعربی قطار گویند اصل ان تبار منقوط است و معرب شده

خُرْطُوم (ع) بینی. بینی فیل خصوصاً

خَرْغُول (ف) بارنگ که درد واها خورند وانرا خرغوله نیز گویند

خَرِف (ع) پیری که عقل او کم شده

خُرْفَه (ف) رویدنی است که تخم آنرا در داروها بکار برند و برگ او ترش مزه است

خَرْق (ع) درانیدن

خُرْق (ع) نادانی

خِرْق (ع) جوانمرد

خَرْفاء (ع) میشی که گوش او شگاف دارد.

خِرْقَه (ع) پاره. جامه ایست درویشانرا که از پاره های مختلف دوخته شده. جامه ایست فراخ که آستین درازی دارد و روی جامه ها در موقع سلام سلطنتی میپوشیدند

خَرَک (ف) خرکوچک. چوبی است که بر کاسه رباب و کمانچه نهند و تارها بر آن کشند. تخته که روی آن مجرمان را تازیانه زنند. سه پایه که بر سر دو سر کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند و در وقت کار کار کنند. سه چوب که بپای برک غلطکی وضع کنند تا کودکان را بن رفتن آموزند. آنچه بدان دیوار سوراخ کنند. چوب بندی بنا و نقاش که بر آن بالا روند. خرمای خشک که از جزیره خارک آرند وانرا خرما خرک گویند

خَرْکَش (ف) کفشی که بالای موزه پوشند

خَرْگان (ف) کمان بزرگ. تله ایست مانند کمان که در سر راه گرگ زیر خاک پنهان کنند چون پای گرگ در آن افتد تیری از آن خارج شود و بر گرگ خورد

خَرْکُوف (ف) نوعی از بوم بزرگ

خِرْگاه (ف) عمارت. خیمه بزرگ

نکه گرفتن از گفتار دیگری کسی .
یکی از نسک کتاب زند و پازند .
بالای سم ستوران که برآن شکال
بندند و خرده بیغن و خرده
جوی عیب جو و خرده گیری
عیب جوئی و خرده گاه بالای
سم ستور که برآن شکیل بندند و نیز
آنچه از سینه شتر بر زمین نشیند
خرز (ف) قضیب و آلت مرد
خرز (ع) اسباب خورده فروشی
از مهره و آینه و شال و مانند آن
خرزن (ف) تازیانه
خرزه (ف) آلت مردی
خرزهره (ف) درختی است
که برگ تلخی دارد که اگر خورد بستر که
و گل سرخی دارد
خرزین (ف) زین بزرگ
. چوبیکه در طویلها گویند و زین بر
آن اندازند
خرس (ع) گستگی
خرس (ف) یکی از حیوانات
سبع که خیلی فربه و باهوش است



و خرس گیاه علفی است که خرس آنرا
دوست دارد و بیخ انرا زردک بری گویند
خرست (ف) است و مدهوش
خرسک (ف) بازی ترنابازی .
مصغر خرس . قالی پرکرک و پشم
خرسلاک (ف) خرنبده
خرسند (ف) خوش و خرم و باداو
معدوله نیز نویسند
خرسول (ف) خربه یمن و شوم
خرش (ف) خنده برکسی از روی
سخره و آنرا خرنبش و خنده خرنبش
نیز گویند
خرشا (ف) نام خورشید
خرشاد (ف) خورشید
خرشته (ف) فرامیدن ازروی
خرشید (ف) آفتاب

خُرجین (ف) ، هُرج که در فارسی تحریف شده است

خَرچال (ف) ، مرغیست از جنس هوبره

خَرچُکولَک (ف) ، دستبنو . گیاهیست . خنزه

خَرچَنگ (ف) ، حیوانی است ذو حیاتین که درآب وخاک هردو زندگانی میکند وچنگال بزرگی دارد وبعربی سرطان گویند . نام برج چهارم از بروج دوازده گانه آفتاب .



خرچنگ

خَرخاکی (ف) ، یکی از حشرات الارض که چندین دست وپا دارد ودر جای نمناک زندگی کند واغلب در نوروز از لانه خود درآید

خَرخَر (ف) ، دوتو شدن وخم گشتن . طاق ایوان

خُرخُر (ف) ، آوازی که از بینی خواب رفته برآید وآنرا خُرخُر نیز گویند

خِرخِر (ف) ، صدا وآوازی که از نای خفه شده یا سربریده بیرون آید وآنرا خِرخِره نیز گویند

خِرخِره (ف) ، نای گلو

خَرخَسته (ف) ، خنک

خَرخَشه (ف) ، فرخه

خَرخیز (ث) ، شهریست در ترکستان که مشک خوب دهند ازآنجا آورند وآنرا خرخیز نیز گویند

خِرَد (ف) ، عقل وهوش وخِرَد پذیر باورکردنی وخِرَد پیشگان عالم عقول وخِرَد سوز نام آتشکده بوده درآذربایجان وخِرَدمند عاقل

خَرَد (ف) ، لای لجن ته حوض وجوی

خُرد (ف) ، کوچک مقابل بزرگ وخُرده خُرد نگرش خرده بین

خَردَل (ف) ، تخمی است دوائی وتند

خُردنا (ف) ، مرغکی است خوش آواز

خُردَه (ف) ، ریزه هر چیز

وریش کردن . هرچه اشکندی دا کار افتاده است
خَراشاندن (ف) خراش دادن وهمچنین است خَراشانیدن
خَراشیدن (ف) خراشاندن
خَرّاط (ع) نجاری که چوب را تراشد وصاف کند
خَواطین (مو) خراتین
خُرافات (ع) قصه های شب
خِرام (ف) رفتار از روی کرشمه وناز . خوب رو . مژده . شادمانی . بهالی وخرامیدن مصدر است
خِران (ف) رام ومطیع
خَراشتر (ف) مطلق موذیات
خَرانباد (ف) جاعتی که در کاری اتفاق کنند
خَربَت (ف) آنچه وبزرگ جثه کمتقل . مرغابی بزرگ
خَربُز (ف) میوه ایست بزرگ وشیرین که انرا خربُزه وخربوده نیز گویند



خَربُزَه (ف) خربز
خَربَندَه (ف) کسی که اجاره خر دهد یا خدمت خر کند . نوعی از بازی
خَربوز (ف) خرپواز
خَرپواز (ف) شب پره بزرگ
خَرپُشتَه (ف) هرچیزکه میانش بلند واطرافش پست مانند خیمه آسمان طاق ایوان جوشن وغیرآن
خَرتَات (ف) مهره که برای دفع چشم زخم بندند
خِرت ومِرت (ف) اسباب واثاثه منزل که قابل توجه نیست
خَرج (ف) مقابل دخل وخرجی پول مخارج است
خُرج (ع) ظرفیت که هریک از دو طرف آن مانند کیسه بزرگیست که بر روی ستور اندازند ودر آن مایحتاج نهاده اند

خذل (ع) هزیمت دادن

خِذلان (ع) هزیمت دادن

خَرَ (ف) الاغ . لای شراب . گل تیره چسبنده که آنرا خره هم گویند . چوبی که برکاسه کمانچه در باب نهند و تارها برآن کشند و آنرا خرک هم گویند . چیزی که در بدی و درشتی بنهایت رسیده باشد مانند خرآس و خرامرود و جز آن . تخته چوبیکه بالای صورت شیر ساخته نزدیک سرستون برای زینت نصب کنند و



خَراس آسیا یکه باخر بکردانند و خردل رسنده و خرسنگ سنگ بزرگ

خِر (ف) خوش و خرگاه یعنی جای خوش است

خُر (ف) آفتاب . صوتیکه از گلوی مردم خفته بیرون آید که آنرا خرخر هم گویند

خَراب (ف) مست لایعقل

خَراب (ع) ویران

خَرابات (ف) میخانه

خَرانکیم (ف) نوعی از سلاح جنگ

خَرانکین (ف) خرانکیم

خَرانین (ف) کرمیست سرخ که در گل ولای کوتین شود و معرب آن حراطین است

خَراج (ع) مالیات زمین

خَرّاج (ع) کسی که زیاد خرج کند

خَراخَر (ف) فرفر خواب

خَراد (ف) نام پادشاهی بوده . نام پهلوانی ایرانی و خراد مهر نام آتشکده ایست

خَرّاف (ع) کسی که مهره و آینه و شانه و مانند آن بفروشد و آنرا خرازی فروش نیز گویند

خَراس (ف) آسیائی که بتوسط خر بگردد . آسیای بزرگ

خُراسان (ف) یکی از ایالات بزرگ ایران . شرق

خَراش (ف) باسه ناخن مالیدن

خذ (ع) رخسار

خُذا (ف) نام ذات یکتای واجب الوجود . مالک وصاحب و چون مطلق باشد در غیر ذات باری اطلاق نشود و در صورت قید چون که خدا خانه خدا بر غیر حقتعالی گفته شود

خِداع (ع) مکر وحیله . چیزیکه باو مکر کنند

خُدّام (ع) چاکران

خُداوند (ف) صاحب ومالک . بزرک وسیمت

خداوندگار (ف) پادشاه بزرگ واینکلمه از القاب سلاطین عثمانی است

خدای (ف) خدا وخدایگان بمعنی خداوند است

خَذَذ (ع) سستی و کاهلی . جای باریک . خواب رفتگی دست و پای

خَذِر (ع) آنکه خواب رفتگی دست و پای او گرفته

خُذَذه (ف) خورده وریزه هر چیز

خَذَشه (ع) خراش دادی .

. پاره کردن پوست

خُذعه (ع) فریفتن

خُذَک (ف) پل وقنطره

خَدَم (ع) چاکران

خدمت (ع) چاکری کردن

خَدَمَه (ع) چاکران

خَدَنگ (ع) درختی محکم است که از چوب آن تیر وزین سازند واز جنس درخت گز است که براستی موصوف است : گاهی بر خود تیر هم خدنگ گویند

خَذو (ف) آب دهان که از مزه چیزی پدید آید

خَذوک (ف) خلجان خاطر وبرنجیدگی دل از سخن ناملایم . رشک وحسد . غصه . خشم

خَدیجه (ع) نام زوجه رسول عرب صلعم

خَذیر (ع) دست و پا خواب رفته

خَذیش (ف) کدبانوی خانه

خَدیعه (ع) خدعه ومکر

خَدیو (ع) خداوند

خِذیه (ف) مضاف مقابل مطلق

(خاء وذال وراء)

هندوستان
خَتائی (ف) آجرپخته که پنج گره در
پنج گرِه است . منسوب بختا
خِتام (ع) نهایت چیز
خِتان (ع) ختنه کردن
خَتّان (مج) قریه ایست بین پیشاور
و اتک که مسکن طایفه از افغانست .
رودی بزرگ که از کشمیر به پنجاب میریزد
خَتلان (ع) شهریست نزدیک
تبت .
خَتم (ع) بنهایت رساندن
خُتَن (ف) نام قدیم ترکستان چین
خَتَنبَر (ف) کسی که اظهار داشتن
چیزی کند و نداشته باشد
خَتنه (ع) بریدن غلاف نره گی
خُتو (ف) شاخ گاویست که از
چین و ختا بدست آرند یا شاخ کرگدن است
خَتوانَه (ف) لباس پشمینه فقرا
و درویشان

خاو جیم

خَجادَه (ف) کم و اندک
خَجالَت (ع) شرمگین شدن در عرب استعمال نشده

خَجاو (ف) صدای پرچیز
خُجَستَه (ف) مبارک و خوب
. نام گلی است زرد رنگ که آنرا
همیشه بهار گویند
خَجَش (ف) آماس و غده که
در گلو و گردن پیدا شود
خَجَک (ف) خال و نقطه سفید
که در چشم افتد . نقطه و خال
خَجکول (ف) گدا . کشکولِ
گدائی
خَجِل (ع) شرمگین
خُجَند (ف) شهریست نزدیک
رود جیحون
خُجَه (ف) کسی که آلت مردی او را
قطع کرده اند و آنرا خواجه سرا گویند
و نویسند باعتبار آنکه خواجه سرا
یعنی بزرگ اندرون سلاطین یا
حکام بوده اند
خَجیر (ف) پسندیده . دانشمند
. نام پهلوان ایرانی که آنرا بجیر
بیژن گویند
(خاو دال)

و هشیار

خَبّاز (ع) نانوا و خبّازی نانوائی است

خُبّازی (ع) نوعی از خطمی که بفارسی پنیرک گویند

خَبالَك (ف) چهار دیواری کشاده که شبانان شبها گوسفندان خود را در آن حفظ کنند و محتمل است که معنی آن خبه کردن بیشتر باشد

خَبایا (ع) چادرهای دو تیر که از پشم یا مو درست کنند

خُبث (ع) پلیدی

خَبَث (ع) پلیدی . نجاست

خَبخَب (ف) آواز بوسه

خَبَر (ع) نقل و حدیث

خُبرَه (ع) آگاه

خُبز (ع) نان

خَبزدوك (ف) جانوری است بدبو و سیاه معروف بخرچسنه



خرچونه

خَبط (ع) بیراه رفتن

خَبَك (ف) خفه کردن . خفه

خَبل (ع) دیوانه کردن

خَبوره (ف) استوار و محکم

خَبوشان (ف) نام قدیم قوچان

خَبوك (ف) محکم و استوار

خَبَه (ف) خفه

خَبیث (ع) پلید

خَبیدَن (ف) خوابیدن . خفه کردن

خُبیدَه (ف) کاشی

خَبیر (ع) دانا و آگاه

خَبیر (ف) سامان . جمع حساب . مهیا و آماده . توده ریگ

خَبیزَه (ف) خبیره

(خاء و پ فارسی و تاء)

خَپ (ف) خفه . امر بخفه شدن و خاموش شدن

خَپَه (ف) خفه

خَپیدَن (ف) خاموش شدن

خَتا (ج) یکی از ممالک آسیا که چین است یا یکی از ممالک ترکستان

خامیاز (ف)، خمیازه و خمیسن است

خامیازه

خامیز (ف)، یکنوع خورشی است

خان (ف)، خانه. حوض کوچک
چاه خرد. کاروانسرا

خان (ت)، لقب پادشاهان
ترک. بزرگ قوم

خانج (ف)، گودالی است که کودکان
درگردو بازی گردوکان را میان آن
اندازند و از طاق و جفت آن برد و
باخت کنند

خانچه (ف)، خوانچه و طبق. خان کوچک

خانقاه (مع)، معرب خانگاه.

خانگاه (ف)، تکیه و مقام درویشان

خانم (ف)، بانوی خانه.

خانه (ف)، مجموع اطاق و صحن را
گویند

خانواده (ف)، اهل البیت و نزدیکان
شخص خاصه زن و فرزند

خاور (ف)، شرق. مشرق زمین
. مغرب و خاوران ولایتی است
درخراسان

خاود (ف)، مورچه

خاوش (ف)، خیاری که برای
تخم نگاه دارند

خاوند (ف)، خداوند. بزرگ
. نام فلک نهم و خاوندگار
لقب پادشاهان عثمانی است

خاویار (مع)، تخم ماهی که
از او عمل آرند

خاهی (ف)، خاییدن

خایسات (ف)، چکش آهنگر

خایه (ف)، تخم مرغ. چکش
. تخم آدمی و خایه‌گرز و
خایه‌گیر و خایه‌گیرک رتیلا

خایه دیس (ف)، دنبلان
که درجای نمناک روید

خایه ونو (ف)، خاگینه

خاییدن (ف)، جویدن و بدندان
چیزی را نرم کردن

(خاء با باء)

خب (ف)، خبه

خبائث (ع)، پلیدیها

خباذه (ف)، چست و چابک

خسته کننده دختر . فسرده ودرنده
آواز . آسان کننده . توزنده
خافقان (ع) مشرق ومغرب و
همچنین است خافقین
خافی (ع) ترساننده
خاقان (ت) لقب پادشاه ختا
یا پادشاه چین
خاک (ف) آنچه از زمین غیر از سنگ
وشن ومعدن باشد وخاک انداز
ظرفیست که از آهن درست کنند
ودسته دار است که خاشاک را
پس از روبیدن در آن ریزند وبردارند
وخاکروبه کثافاتی است که پس
از پاک کردن جمع شود وخاکسار
فانی وذلیل وخاکشی وخاکشیر
دانه ایست ریز ومایل بسیاهی که جزو
داروها است ونیز بر کرمهای ریز قرمز
که در آب تولید میشود گویند وآنرا
خاکشیر نیز گویند وخاکشیر مزاج
کسیرا گویند که از همه چیز خوشش آید
وخاکه زغالی است که ریز شده است
خاگ (ف) تخم مرغ وخاگ کباب

انگوریست در شیراز
خاگینه (ف) خوراکی است که از تخم
مرغ درست کنند
خال (ع) دائی
خال (ف) نقطه سیاهی که در صورت
یا بدن حاصل آید
خالد (ع) همیشه وجاوید
خالص (ع) بدون غل وغش
خالع (ع) بیرون کننده . خلعت
دهنده
خالف (ع) خلاف کننده
خالق (ع) آفریدگار
خالو (ف) برادر مادر
خاله (ع) خواهر مادر
خالی (ع) تهی . گذشته وهمچنین است خالیه
خام (ف) مقابل پخته . شراب فروش
خامس (ع) پنجم
خامد (ع) خاموش
خاموت (ت) بستن یراق درشکه
خاموش (ف) ساکت وآنرا خامش نیز گویند
خامه (ف) قلم . سرشیر . توده
عموماً وتوده ریگ خصوصاً . ابریشم
تابیده وخامه زدن قلم زدنست

خارائیدن
خارِب (ع) ویران کننده
خارِج (ع) بیرون
خارِجه (ع) مردمی را گویند که غیر
ملت خود است و همچنین است خارجی
خارِش (ف) خاریدن
خارِص (ع) کسی که گرسنه و سرما زده گی
دارد .
خارِط (ع) تراشنده چوب
خارِق (ع) دراننده
خارَه (ف) پارچه موج دار بسنگ
خارا .
خاری (ف) ذلت
خاریدن (ف) خارش کردن و خارش
اسم مصدر آنست
خاز (ف) نوعی از جامه کتان . چرک
بدن و جامه و سنگ خاز سنگ
پاست که با آن چرک پارا دور کنند
خازِن (ع) خزینه دار
خازَنه (ف) خواهر زن
خازَه (ف) گل سرشته و خمیر کرده
خاسِر (ع) زیانکار

خاش (ف) کسی که عاشق باشد .
مادر زن . مادر شوهر . ریزه چوب
. خار و خاشاک
خاشاک (ف) چوب ریزه ها
. خار و خس با خاک آمیخته
خاشِع (ع) فروتن
خاشَه (ف) خاشاک
خاص (ع) مخصوص بچیزی بتنهائی
و همچنین است خاصه
خاصِرَه (ع) تهیگاه
خاصِف (ع) وصله دهنده دوز
خاصَّه (ع) مقابل عامه .
اصطلاحی است در منطق
خاصیّت (ع) صفت مخصوص
خاضِع (ع) فروتن
خاطِر (ع) اندیشه
خاطِف (ع) درخشندگی که
چشم را خیره کند
خاطی (ع) گناهکار . خطاکار
خاف (ف) ناحیه ایست در خراسان
و معرب آن خواف با واو است
خافِض (ع) تن پرور . نرم رو

حِفظه (ع) نگاه داشتن . پاس داشتن

حَیف (ع) جور وستم کردن

حِیَل (ع) چاره جوییها

حیله (ع) قدرت بر تصرف وچاره جویی . حذاقت

حِین (ع) هنگام . مدت

حَیوة (ع) زندگی وزیست کردن ودر فارسی با الف نیز نویسند

حَیوان (ع) هر جنبنده که زنده است

حَیَّه (ع) افعی . مار

حرف خاء

(خاء با الف)

خاء (ع) نام یکی از حروف هجا

خائب (ع) ناامید

خائف (ع) ترسناک

خائن (ع) خیانتکار

خاتِم (ع) آخر چیز . مهر کننده

خاتَم (ع) مهر . نگین انگشتری

خاتون (ت) خانم بزرگ

خاج (ع) چلیپا

خادِع (ع) فریبنده

خادِم (ع) چاکر ونوکر

خاذِل (ع) هزیمت دهنده

خار (ف) تیغ درخت . خاشاک . خاریدن . ملطلق فلز . ماه بدر وقبیله ایست از مضافات طهران وخار انداز کسی که خار الطق اندازد وخاربست آنچه بردور زراعت وسرهای دیوار باغ از خار وخلاشه است وخارپشت کشی وخارخار خارش کنایه از خلجان خاطر است که در موقع عشق پدید آید وخارخسک تخم گیاهی است خاردار که در دارو بکار برند وخارداد خارانداز وخارک نوعی از خرما که بخرما خرک معروف است ونیز مصغر خار است وخارکش کسی است که پیوسته خار کند ونام سرودی است ونیز کفشی است که بربالای کفش وموزه پوشند

خارا (ف) سنگ سخت . نوعی از بافته ابریشمی

خاراندن (ف) جا بسر ابا سر ناخن خراش دادن وهمچنین است

حَوافِر (ع) صاحبان سم
حَوالَه (ع) برات وضمانت
حَوالی (ع) اطراف وجوانب
حَوامِل (ع) زنهای بارور. اصطلاحیست در هیئت
حَوامِل (ع) زنهای نازا
حُوت (ع) ماهی. نام برج دوازدهم از بروج آفتاب
حُور (ع) نیک چشمان
حَوراء (ع) کسی که سفیدی وسیاهی چشم او خوب سفید وخوب سیاه باشد
حَوزَه (ع) ناحیه وطرف. میان ملک
حَوش (ع) جمع آوردن ستور. اشغال. اطراف خانه
حَوصَلَه (ع) چینه دان مرغ
حَوض (ع) جائیکه آب در آنجا جمع شود
حَول (ع) سال. توانائی
حَوَل (ع) زکاوت وحذاقت. زوال. برگشتگی
حَوَل (ع) لوچی چشم
حَومَه (ع) معظم هرچیز

(حا وباء)

حَیّ (ع) زنده
حَیاء (ع) شرم داشتن
حَیّات (ع) مارها
حَیاری (ع) سرگشتگان
حِیازَت (ع) جمع کردن
حِیاط (ع) فضائی که دور آن دیوار کشیده اند
حِیاض (ع) حوضها
حَیث (ع) کجا. جا. هرجا
حَیثیَّه (ع) از جهت ودین اعتبار
حَیدَر (ع) شیر. یکی از القاب علی علیه السلام
حَیران (ع) سرگردان
حَیرَت (ع) سرگشته شدن
حَیِّز (ع) مکان چیزی
حَیزوم (ع) وسط سینه. جای بلند از زمین
حَیص (ع) برگشتن وبیکسو شدن. منهزم شدن
حَیض (ع) بی نمازی زنان

عایشه زن رسول عرب ص

حَمیم (ع)، آب گرم . گرما

خاء ونون

حَنّ (ع)، بخشودن

حَنّاء (ع)، برگی است که سائیده واز آن رنگ سرخ کنند

حَناجِر (ع)، نای گلوها

حَنّاط (ع)، گندم فروش

حُناق (ع)، بغض گلو

حَنّان (ع)، بسیار بخشنده

حَنّانه (ع)، بسیار ناله کننده

حِنث (ع)، خلاف در سوگند . گنه کار شدن

حَنبَل (ع)، کوتاه شکم بزرگ . لقب احمد که یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت است و حَنبَلی منسوب باوست و حَنابِلَه جمع آنست

حَنجَرَه (ع)، نای گلو

حِنطَه (ع)، گندم

حَنظَل (ع)، خربزه صحرائی که در نهایت تلخی است وآنرا خربزه ابوجهل نیز گویند

حُنَفاء (ع)، راست دینان

حَنَك (ع)، چانه

حَنَك (ع)، فهمیدن . آزموده کردن . استوار کردن . خرما وغیر آن جویده در دهان کودک گذاشتن . رسن در دهان اسب کردن

حَنوط (ع)، بوی خوش برای مردگان

حَنیف (ع)، راست دین

حَنین (ع)، نالیدن

حُنَین (ع)، جائی است نزدیک مکه

حاء وواو

حَوّاء (ع)، نام مادر مردمان

حَوائج (ع)، حاجتها

حَوادِث (ع)، چیزهای تازه

حَواری (ع)، ناصر پیغمبر

حَواس (ع)، مدرکات اعم از ظاهر چون چشم گوش یا باطن چون حس مشترک و قوه مدرکه یا واهمه

حَواشی (ع)، کناره ها و حاشیه ها

حَواصِل (ع)، چینه دانها

حَواضِن (ع)، کسانیکه پرستاری اطفال کنند

حَمّام (ع) گرمابه

حِمایَت (ع) نگاهداری و حراست کردن

حَمایِل (ع) دوالهای شمشیر

حَمحَمه (ع) صدای کردن اسب یا گاو وقتی که علف خواهند یا از جنس خود ببینند که با آن خواهند انس گیرند

حَمد (ع) ستایش . ستودن شکر کردن

حَمدان (ع) آلت مردی

حَمدَدن (ع) آلت تناسل مرد

حَمدَدنه (ع) جانوری میمون

حُمُر (ع) خرها . گوره خرها

حَمراء (ع) زن سرخ رو

حُمرَة (ع) سرخی . مایل بسرخ

حَمزَة (ع) شیر . نام عم رسول خدا

حِمّص (ع) نخود

حُمُق (ع) گولی و بیعقلی

حُمقاء (ع) مردمان گول

حَمل (ع) بار شکم از بچه . بارکردن

حَمَل (ع) بره . برج اول از بروج دوازده گانه آفتاب

حَملَه (ع) یورش آوردن . نام مرضی است

حَمَلَه (ع) باربرداران

حَموُرابی (ع) قانون گذار عیلامی که تقریبا هزار و هفتصد سال قبل از میلاد بسر برده و قانونی از او بجا مانده که بر روی خشت پخته نوشته شده و در عصر حاضر آن کتیبه کشف در شوش گردیده و بموزه فرانسه نقل شده است و او را خامورابی نیز گویند

حُموضَت (ع) ترشی . ترش شدن

حَمُول (ع) بردبار

حِمی (ع) قرقگاه

حُمّی (ع) تب

حَمیَّت (ع) ننگ و عار

حِمیَه (ع) پرهیز دادن

حَمید (ع) ستوده

حِمیَر (ع) نام پدر طایفه از یمن

حَمیر (ع) خر

حُمَیراء (ع) مصغر حمراء لقب

نام شهریست در شام ؛ حَلَبی منسوب
آنجا است ؛ ظرفیست مرکب از آهن
و قلع
حَلَب (ع) دوشیدن شیر
حَلْبَة (ع) اسبهاکه برای اسب
دوانی حاضر باشند ؛ یکمرتبه شیر
دوشیدن
حُلْبَة (ع) یک دسته از گوسفند
که از گله جدا شوند
حَلْف (ع) سوگند خوردن
حُلَفاء (ع) هم سوگندان
حَلْق (ع) گلو ، موی ستردن
حُلْقُوم (ع) گلو
حَلْقَة (ع) هر چیز مدور شکل دایره
حُلَل (ع) لباسهای نو
حِلْم (ع) بردباری
حُلْم (ع) خواب که دیده میشود
حَلْو (ع) شیرینی ؛ حَلْوِیات
شیرینی جات ؛ حلوا شیرینی است که از شکر و عسل سازند
حُلُول (ع) گذشتن مدت
قرض ، فرود آمدن
حُلّة (ع) بُرد یمانی ، لباس نو

حَلْی (ع) زیور و پیرایه
حَلِیب (ع) دوشیده ، دوشید
حِلْیَة (ع) زیور ، آرایش
حِلّیَة (ع) ابرا کردن و حلال
نمودن
حَلِیف (ع) همعهد
حَلِیق (ع) مسلمانی
حَلِیلَة (ع) زن
حَلِیم (ع) بردبار و همچنین است
حَلِیمَة

خا و میم

حَمّ (ع) قصد ، چاره ، تافتن
تنور بآتش ، گرم کردن آب
حِماء (ع) مدافعه از کسی نمودن و نگاه
داشتن او
حُماة (ع) حمایت کنندگان
حِمار (ع) خر ، گوره خر
حَماسَة (ع) دلیر شدن در جنگ
حَماقَة (ع) بیعقلی و گولی
حَمّال (ع) باربردار
حِمام (ع) تقدیر مرگ
حَمام (ع) کبوتر

حَقّ (ع) سزاوار . درست . نقیض باطل . راست . یقین . راست کردن سخن . یکی از نامهای خدا
حَقَارَتْ (ع) خوار شمردن
حَقَایِقْ (ع) پیش آمدن وقایع راست و درست
حِقْد (ع) کینه
حُقْنَه (ع) اماله . دوائی که بدان اماله کنند
حُقُود . (ع) کینه ها
حُقَّه (ع) ظرف کوچک . دا آیه: کیل است و حُقّه باز حیله گر و مکار و حُقّه وافور قلیان وافور را گویند
حِقَّه (ع) شتری که بسال چهارم در آمده است
حَقِیر (ع) خوار . کوچک
حَقِیق (ع) سزاوار
حَقِیقَتْ (ع) خلاف مجاز . آنچه واجب شود حمایت آن . علم . واقع

حا و کاف

حَكّ (ع) خراشیدن . سائیدن
حَکّاك . (ع) کننده مهر و مانند آن
حُکّام (ع) فرمانروایان
حِکَایَتْ (ع) نقل کردن . مانند کسی کار کردن . داستان
حُکْم (ع) فرمان . فرمودن
حُکَمَا (ع) دانشمندان
حِکْمَتْ (ع) دانستن حقیقت هر چیز
حُکُومَتْ (ع) فرمان دادن
حِکَّه (ع) خارش . علت خارش
حَکِیم (ع) دانشمند

حا و لام

حَلّ (ع) گشودن . فرود آمدن
حِلّ (ع) بیرون حرم کعبه . حلال کردن
حَلّاج (ع) پنبه زن و حلاجی پنبه زنی است
حَلّاق (ع) سر تراش و ریش تراش
حَلَال (ع) نقیض حرام و حلال زاده مقابل حرامزاده
حَلّال (ع) بسیار آسان کننده
حَلَاوَة (ع) شیرینی . بشیرین شدن
حَلَب (ع) شیر دوشیده .

حَضَر (ء) شهر و حضری
شهری مقابل بدوی و بیابانی
حَضَرات (ء) حاضرین .
حضرتها
حَضرَت (ء) درگاه . نزدیکی
. حضور
حُضُور (ء) نزدیکی در برابر کسی
حَضِیرَه (ء) چند نفر که بجنگ
روند . جماعت . قوم . چرک
وریم زخم
حَضِیض (ء) پستی . اصطلاحیست
در هیئت

(حا و طا و ظاء)

حَطّ (ء) فرود آمدن
حُطام (ء) اندک از مال دنیا
ریزه از هر چیز
حَطَب (ء) هیزم
حَطْم (ء) شکستن
حُطَمَه (ء) دوزخ . پرخوار
حُطّی (ء) کلمه ایست مرکب از حا
و طا و یاء در ردیف ابجد
حَظّ (ء) بهره . بخت
حَظْر (ء) باز داشتن
حَظَل (ء) جلوگیری از حرکت و تصرف
حُظُوظ (ء) بهرهها و نصیبها
حَظِیرَه (ء) جای شتر و گوسفند که
از چوب سازند

حا و فاء

حِفاظ (ء) نگاهداری و مراقبت
حُفّاظ (ء) نگاهبانان . یادگیرندگان
حَفاوَت (ء) مهربانی
حَفَدَه (ء) خدمتکاران . یاری
کنندگان
حَفْر (ء) کندن زمین
حُفْرَه (ء) گودال . قبر
حِفْظ (ء) ازبر کردن و یاد گرفتن
و نگاهبانی
حَفَدَة (ء) خدمتکاران . یاری
کنندگان
حَفِیرَه (ء) گودال . قبر
حَفِیظ (ء) یاری کننده . نگاه دارنده
حَفِیظَت (ء) نگاهبانی و محافظت
محارم

حا و قاف

آطلع گشتند

حَشَب (ع) گافی

حُسَین (ع) مصغر حسن. نام پسر دوم علی بن ابیطالب ع که امام سوم شیعه است

حا و شین

حَشّ (ع) افروختن آتش. درو کردن حشیش

حُشاش (ع) بقیه جان بیمار و بهم چنین است حُشاشه

حَشر (ع) جمع کردن. برانگیختن

حَشَرات (ع) خزندگان

حَشَفَه (ع) سر ذکر تا ختنه گاه

حَشَم (ع) چاکران مرد و کسان وی

حِشمَت (ع) شرم داشتن. بخشم آوردن. گرفته شدن

حَشو (ع) سخن زیاده. مردم فرومایه

حَشیش (ع) گیاه. گیاه شاه‌دانه که از آن ماده مسکر گرفته میشود و آنرا چرس گویند

حا و صاد

حَصاة (ع) سنگریزه

حَصاد (ع) درو کردن

حِصار (ع) پناه. که از دشمن نگاه دارد

حَصافَت (ع) استوار شدن خرد

حَصانَت (ع) استواری

حَصبَه (ع) سرخجه یا آبله. مرضی است که تب ممتدی آورد

حَصر (ع) تنگ گرفتن بر کسی و احاطه کردن بر او

حِصن (ع) پناه

حَصور (ع) محصور

حُصول (ع) حاصل شدن

حُصون (ع) پناهگاهها

حِصّه (ع) بهره

حَصیل (ع) ایزد شده

حَصیر (ع) بوریا. زندان

حَصین (ع) جای محکم

حا و ضاد

حُضّار (ع) اشخاص حاضر

حَضارَت (ع) حاضر شدن. مقیم شدن بشهری

حِضانَت (ع) کنار گرفتن مادر بچه را

حَرِیر ، ع ، جامهٔ ابریشمی

حَریره ، ع ، غذای نرمی که بربیض دهند

حَریسه ، ع ، گوسفندی که شب وزدیده اند

حَریص ، ع ، آزمند

حَریف ، ع ، طرف مقابل

حَریق ، ع ، سوخته . سوزاننده

حَریم ، ع ، اطراف خانه و چاه وامثال آن

حا دزاء

حَزّاد ، ع ، تخمین کننده

حِزام ، ع ، تنگ ستور

حِزب ، ع ، گروه

حَزم ، ع ، استواری بهشیاری . آگاهی درکار

حُزن ، ع ، اندوه

حَزیران (،) ماه نهم رومی

حَزین ، ع ، غمناک

حا دسین

حِس ، ع ، دریافتن . آگاه شدن

حِساب ، ع ، شمردن . علم حساب وحسابی کسی را گویند که ازحد خود تجاوز نکند

حِسادت ، ع ، حسد

حَسّاس ، ع ، زیاد دریابنده

حُسام ، ع ، شمشیر بران . تیزی شمشیر

حِسان ، ع ، نیکوها

حَسَب ، ع ، اندازه وقدر . بزرگی مرد ازروی نسب ومال ودین

حَسْب ، ع ، کافی . شمردن

حُسْبان ، ع ، عتب

حِسْبَه ، ع ، مزد . امید ثواب

حَسَد ، ع ، خواستن زوال نعمت ازکسی

حَسرت ، ع ، دریغ وپشیمانی

حَسم ، ع ، بریدن

حُسن ، ع ، نیکوئی . جمال

حَسَن ، ع ، نیکو . نام فرزند اکبر علی بن ابیطالب ع که امام دوم شیعه است

حَسَنات ، ع ، کارهای خوب

حَسُود ، ع ، کسی که حسادت دارد

حَسُوم ، ع ، بیل چه آهنی که با آن دیگ را

حَراسَة (ع)، نگاهبانی کردن

حَرّاق (ع)، بسیار سوزاننده

حُرّاقه (ع)، شمشیر بسیار برنده

حَرّاقه (ع)، کشتی جنگی که از آن آتش جهنده بخارج اندازند

حَرام (ع)، ممنوع مقابل جایز و واجب . حرامزاده ولدالزنا . حرامی دزد را گویند

حَرب (ع)، کارزار و حربی کافری را گویند که با آنان باید جنگ نمود

حِرباء (ع)، یک نوع خزنده که بگردش آفتاب رنگ او دیگر شود

حَربه (ع)، آلت کارزار مانند تازیانه و چوب دگرز و مانند آن

حَرث (ع)، برزگری کردن

حَرَج (ع)، تنگی . پرهیز . گناه

حِرز (ع)، جای محکم

حَرَس (ع)، روزگار

حِرص (ع)، آز و شره

حَرص (ع)، پاره کردن گازر جامه را در کوفتن

حَرف (ع)، طرف . مقابل اسم و فعل یکی از حروف هجا . کسب کردن

حِرَف (ع)، صنعتها و کسبها

حِرفه (ع)، صنعت و کسب

حَرق (ع)، سوختن

حُرقه (ع)، سوختگی

حُرقوص (ع)، جانوریست مانند کیک

حَرَکات (ع)، جنبشها . مقابل سکنات

حَرَکت (ع)، جنبش . مقابل سکون

حَرَم (ع)، اطراف کعبه . جای محفوظ و حرم سرا اندرون

حِرمان (ع)، محروم شدن از رزق

حُرمَت (ع)، ممنوع و حرام بودن . چیزی که حفظ آن واجب است . مهابت و عظمت

حُروب (ع)، کارزارها

حَرور (ع)، باحرارت و گرم

حُروف (ع)، کلمات . حرفها

حَرون (ع)، توسن ام.

حَری (ع)، سزاوار . بانگ

حُرّیت (ع)، آزادی

حَجْر (ع) منع کردن قاضی کسی را از
تصرف در مال . کنار مردم
حُجْرَه (ع) جای سکنی واطاق
حَجَلَه (ع) خانه عروس
حَجْم (ع) بیرون آمدگی بر چیز
. مقدار عرض وطول وعمق چیزها
حِجَّه (ع) یک حج
حَجِیم (ع) قطور

حاو دال

حَدّ (ع) نهایت هر چیز . باز داشتن
. مجازات کردن . معرف ذات
حُدا (ع) آواز شتر
حَداثَت (ع) نو شدن
حَدّاد (ع) آهنگر
حَدائِق (ع) باغها وبستانها
حُدَبَه (ع) بالا آمدگی
حِدَّة (ع) تیزی آهن
حَدَث (ع) نو . ناقض وضو
حَدْس (ع) بگمان سخن گفتن
حَدَقه (ع) سیاهی چشم
حَدْو (ع) راندن شتر با آواز
حُدُوث (ع) تازه پیدا شدن
حُدُود (ع) نهایتها . معرف ها
مجازاتهای شرعی
حَدِیث (ع) چیز تازه . خبر
حَدِید (ع) آهن . تند وتیز
حَدِیقه (ع) باغ

حاء وذال

حِذاء (ع) نعل
حَذّاء (ع) تندرو که کسی باو نرسد
حَذافِیر (ع) اطراف
حِذاقَت (ع) زیرکی
حَذَر (ع) پرهیز کردن
حَذْف (ع) انداختن چیزی

حاو راء

حَرّ (ع) گرما . گرم شدن
حُرّ (ع) آزاد . جوانمرد وهمچنین است
حُرَّه
حَرّاء (ع) بسیار گرم
حُرّاث (ع) زارعین
حَرّاج (ع) پرهیز
حَرارَه (ع) گرمی
حَرّاز (ع) بسیار نگاهدارنده
حُرّاس (ع) نگاهبانان

حِبال (ع) ریسمانها . رباطها
حِبالَه (ع) دام
حَبائل (ع) دامها
حَبَّذا (ع) چه نیکوست
حِبر (ع) مرکب سیاه . نشان
حَبر (ع) دانشمند . آراستن
حَبس (ع) بازداشتن
حَبَش (ع) گروهی از سیاهان
حَبط (ع) باطل شدن ثواب و عمل
حَبل (ع) ریسمان
حَبَل (ع) آبستنی
حُبلی (ع) زن آبستن
حَبوَه (ع) بهره دادن
حُبُوب (ع) دانه ها و اغلب حبوبات نیز گویند
حَبَّه (ع) یک دانه . نصف طسوج . گمرک
حُبَیب (ع) دوست

حاء و ثاء

حَتف (ع) مرگ
حَثاث (ع) بشتاب رفتن و قدم کوچک گذاشتن
حَتم (ع) محکم کردن کار . حکم کردن
حَتّی (ع) تا
حَثّ (ع) برانگیختن

حاء و جیم

حَجّ (ع) عمل حج بجا آوردن . قصد کردن . با دلیل غلبه کردن
حَجاء (ع) شاد شدن
حُجّاب (ع) دربانان
حِجاب (ع) پرده
حُجّاج (ع) حج کنندگان
حِجار (ع) سنگها
حَجّار (ع) سنگتراش
حِجارَه (ع) سنگ
حَجّام (ع) حجامت کن
حِجامَت (ع) تیغ به پشت زدن پس از بادکش نمودن
حَجب (ع) بازداشتن
حُجُب (ع) پرده ها
حُجَّت (ع) دلیل و برهان
حُجَج (ع) ادله و براهین
حَجَر (ع) سنگ

حافِد (ع) شتابکار

حافِر (ع) تفحص . سم ستور

حافِظ (ع) نگاهبان . یاد گیرنده

حافِظه (ع) قوه ایست برای نفس که صورت اشیاء را در خود نگاه میدارد

حافِق (ع) دلاچیر

حاقِد (ع) کینه ور

حاقِن (ع) آنکه شاش او را بشتاب گرفته . حقنه کننده

حاقّه (ع) قیامت

حاکِم (ع) فرمانفرما . قاضی

حاکی (ع) نقل کننده

حال (ع) اکنون . کیفیتی که آدم برآنست و حالا بمعنی اکنون است و حال کردن تحصیل کیفیتی نمودن و حالی بحالی شدن تغییر حال و کیفیت دادن و حالی شدن فهمیدنست پس از جهل دانائی و حالی کردن فهماندنست

حالّ (ع) فرود آمده . مقابل مرتحل

حالِب (ع) دوشنده

حالَت (ع) کیفیتی که آدم برآنست

حالِف (ع) سوگند خورنده

حالِق (ع) کوبنده در . کسی که موی بستُرد . پستان پرشیر

حامِد (ع) سپاس گذار

حامِض (ع) چیز ترش

حامِل (ع) باربردار

حامِله (ع) زن آبستن

حامی (ع) نگاهدار

حانُوت (ع) دکان می فروش

حاوِی (ع) جامع

حایِر (ع) سرگشته

حائِز (ع) جامع

حائِض (ع) زنیکه عادت شود

حائِط (ع) دیوار

حائِل (ع) نازای حیوانات . حاجب

حا و باء

حَبّ (ع) دانه . نیم طسوج

حُبّ (ع) دوستی

حُباب (ع) پیاله واره که روی آب بوقوع آمدن باران تند حادث شود . روچراغی

حُبارِی (ع) نوعی از طیور

حابس (ذ) حبس کننده و نگاهدارنده

حابط (ع) برنده ثواب عمل

حاتم (ع) حکم کننده و قاضی

حاتم (ع) نام یکی از سخاوتمندان عرب

حاج (ع) حج گذارنده

حاجات (ع) حاجتها

حاجب (ع) دربان . مانع

حاجت (ع) احتیاج داشتن

حاجز (ع) مانع

حاجی (ع) همان حاج است و از آن تحریف شده و صحیح است

حاد (ع) تیز . اندازه گیر

حادث (ع) تازه و نو و همچنین است حادثه

حادی (ع) راننده شتر و خواننده آواز حدی

حاذف (ذ) اندازنده

حاذق (ع) تیز هوش

حاذم (ع) سبک رفتار

حار (ع) گرم

حارب (ع) خشمگین . رنجور

حارث (ع) برزگر

حارس (ع) پاسبان

حارص (ع) شخص حریص

حارق (ع) سوزان

حازم (ع) آگاه در کار

حازن (ع) اندوه آور

حاسد (ع) حسود و خواهنده زوال نعمت از دیگری

حاسر (ع) دریغ خورنده

حاسم (ع) برنده

حاسه (ع) یابنده که بر قوای پنجگانه که باصره و ذائقه سامعه شامه لامسه گفته میشود

حاشا (ع) هرگز

حاشر (ع) برانگیزنده

حاشیه (ع) طرف . مردم فرودست

حاصد (ع) درو گر

حاصر (ع) احاطه کننده

حاصل (ع) باقیمانده چیزی . پاکیزه چیزی

حاضر (ع) مقابل غایب

حاضنه (ع) مادری که طفل خود را نگاه دارد

چهچهه (ف) آواز بلبل که آنرا چهچهه نیز گویند

چهر (ف) چهره . و چهر آزاد نام همای دختر بهمن که مدتی پادشاه ایران بوده و آنرا چهرزاد نیز گویند

چهره (ف) روی و رخسار و چهره شدن رو آمدن و خورسند شدنست

چهل (ف) سی بعلاوه ده . و چهلم عدد آخر چهل است

چهیدن (ف) چکیدن . بکیدن . سرد شدن

چی (ف) چه چیز

چیپا (ه) نام پادشاهی از لاهور بوده است

چیت (ج) پارچه ایست نخی که بالوان مختلف آنرا آراسته اند

چیچ (ف) کسی که پیوسته آب از چشمانش آید و باینجهت مژگانش ریزد

چیدن (ف) علف از زمین بوسیله آلتی قطع کردن . کندن میوه از درخت . روی هم انباشتن

چیر (ف) غلبه یافتن

چیره (ف) چیر . و چیره دستی غالب و قاهر

چیز (ف) مطلق اشیاء . و چیزها دلیز متاع اندک را گویند

چیستان (ف) پرسیدنی که بتازی لغز و معما گویند

چیغ (ف) خانه چوبین . پرده حصیری و مانند آن

چیلان (ف) عناب

چیلانه (ف) چیلان

چین (ف) شکنج . چیدن . امر بچیدن . نام یکی از ممالک آسیا

چینود (ف) پل صراط

چینه (ف) دانه مرغان . دیواری که از گل روی هم گذارند یا هر مرتبه از گل دیوار . و چینه دان حوصله مرغانست

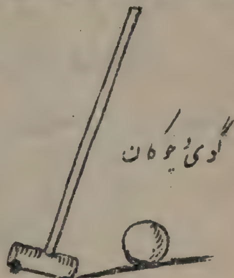
چینی (ف) ظرفیست که از گل سفید پزند و لعاب دهند

حرف خاء ثاذی

خاء (ع) نام یکی از حروف هجا

خائر (ع) سرگردان . مزار حسین بن علی علیه السلام و خائری منسوب بانجاست

چوشبدن (ف) کسیدن
چوغ (ف) مرغیست که خود را از شاخ درخت بیاویزد و حق حق کند و آنرا مرغ حق گویند . آلت مردی و باداد مجهول زانو زدن شتر است
چوغان (ف) اشنان
چوک (ف) چوغ
چوگان (ف) چوب سر کج که بدان گوی زنند . هر چوب سر کج . کنایه از زلف کج . چوب بلند سر کج که گوئی از فولاد از ان بیاویزند و آنرا کوکب گویند و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی است
و چوگانی منسوب بچوگان حقوقشناس که در چوگان بازی خوب گردش کند



چول (ف) بیابان ریگزار . آلت مردی . جائیکه آدمی در آن نباشد و کم عبور کند

چولگان (ف) چوگان و صولجان معرب آنست
چوله (ف) کج و خمیده
چوله (ف) خارپشت
چون (ف) هنگام . چگونه . چنانکه . مثل و مانند . چرا
چونان (ف) چنان
چونین (ف) چون این
چوبگان (ف) چوگان

ح و هاء و یاء

چه (ف) چاه . علامت تصغیر
چه (ف) بلی . علامت سؤال . علامت کثرت . علامت تعجب . پسر
چهاد (ف) سه کوه . تارک آدمی
چهار (ف) سه بعلاوه یک و
چهار اقلیم تذبذب عناصر چهارگانه
و چهار بالش مرض مقام :
چهار رکن ارکان ربعه که شامی عراقی یمانی حجرالاسود باشد و چهارگاه نام لحن و آوازیست و چهار موخه گرداب

چُنیدَه (ف) چیده . برگزیده و
چُنیدَن مصدر آنست
چُنین (ف) مخفف چون این
چَنین (ف) اینطور

چ با واو

چو (ف) مخفف چون
چُواك (ف) نانی که با روغن آنرا بریان کنند
چُوب (ف) درخت بریده یا خشک شده و چُوب خوار کرمی است که درخت و پشمینه و پلاس را خورد
چُوبَك (ف) چوب کوچکی که پاسبان بر طبل زند و طبال را چوبکی گویند
چُوبَه (ف) چوبیکه خمیر نان را با آن پهن کنند بیشتر خدنگ . زخمه و چوب دستی . لقب بهرام چوبین . علفی است خشک که با آن لباس شویند و آنرا اشنان گویند
چُوبین (ف) دستمال سرخ رنگ که بر سر بندند . لقب بهرام چوبینه . هر چیز که از چوب بسازند که آنرا چوبینه بینه گویند . مرغی که آنرا کاردانک نیشتر گویند
چُوپان (ف) حافظ و نگاهدار گله و حیوانات
چُوچ (ف) درخت اراک
چُوخا (ف) جامه پشمین که پوشند . پارچه مخصوص از پشم که در مازندران بافند . بالاپوش
چُوخیدَن (ف) لغزیدن . تبدیل چخیدن
چُوز (ف) پرنده ایست که آنرا تذرو گویند
چُوز (ف) فرج زن . جانور شکاری که دو ساله نشده . گیاهی شبیه بدینه
چُوزه (ف) جوجه . شکاف کمرروک که ریسمان در او افتد وقت رشتن و چُوزه ربا غلیواج را گویند که جوجه را شکار کند



چَنگ (ف) خمیده . پنجهٔ مردم و جانور . نام سازیست ؛ قلاب و چنگال

چَنگال (ف) پنجه مردم و جانوران . خورشی است در فارس که با روغن و دوشاب و نان ریزه و شیرینی مخلوط کنند و آنرا چنگال جوش گویند . آلتی است که سر آن مانند پنجه است که با آن و قاشق غذا خورند

چَنگَر (ف) یک نوع مرغ آبی است و چنگرگهاچ یکی از علمای هند است که بزرتشت ایمان آورد

چَنگِش (ف) مبارزی تورانی بوده که بدست رستم کشته شده

چَنگَک (ف) قلاب

چَنگَل (ف) چنگال . چغندر و چنگلاهی غلیواج است

چَنگلوک (ف) آدم یا حیوانی که دست کج باشد که وقت برخاستن بهمراهی دیگری برخیزد

چَنگَله (ف) نام سازی است مشهور بچنگ . پنجه مردم و جانوران قلاب

چُنگُله (ف) موی مجعد

چنگوان (هـ) شهریست در هند

چَنگوک (ف) چنگلوک

چَنگه (ف) پادشاهی عصبیت بود که زنان مردم را اول تصرف کردی تا مردم بستوه آمدند و برادر پادشاه لباس زنان پوشید و بجای زنی رفت و شاه با او خلوت نمود و او شاه را انگشت و آنروز را عید گرفتند و آنرا عید چنگه گویند . برداشتن یک چنگ از چیزی

چُنگیدن (ف) سخن گفتن . گفتار آمده

چَنگیز (ت) لقب یکی از سلاطین مغول که بسیار غدار و خونخوار بود

چُنو (ف) مخفف چونان

چُنود (ف) پل صراط و همچنین است چنودپل

چَنه (ف) مخفف چانه

چِنه (ف) مخفف چینه

چُنه (ف) مقدار خمیر که گرد کرده تا پس از رسیدن بتنور بندند و آنرا چانه و چونه نیز گویند . چانه

چناول (ف) موی مجعد . [illegible]

چِنانَهَش (ذ)، کلمهٔ تحسین زیاد و اینچنان است

چَنْث (ذ)، متجب مقابل واجب

چَنبَرْ (ذ)، محیط دائره. چرخ زدن. کنایه از تعید و گرفتار و چَنبرِ گَردَن استخوان گرداگرد آنست و چَنبرِ مینا آسمان است

چُنبَاك (ذ)، جست و خیز کردن.

چُنبَهْ (ذ)، چوب گنده. و چوب کازران که بدان جامه کوبند. چماق شتربان

چَنپا (ذ)، نام گلی است شبیه بزنبق که آنرا یاس چنپا گویند و برنج چَنپا یک نوع برنجی است

چَنپوذ (ذ)، پالهنگ که اسب را بدان جنیبت کنند

چَنپَهْ (ذ)، چنپا

چَنْتَهْ (ذ)، کیسه درویشان و گدایان که در آن رفع حوائج خود گذارند

چِنْچَخ (ذ)، کسی که آب چشمش جاری و مژگان او ریخته است

چَنْد (ذ)، مقدار چیز معین. تا چه وقت. چه اندازه. مقدار

چَنْدان (ذ)، آن مقدار. تا آن زمان. مقدار خیلی بسیار. یکی از شهرهای ترکستان چین

چُنْدَك (ذ)، یک نوع نشستن که دو زانو را در بغل گیرد و آنرا چُنبَاك نیز گویند

چُنْدُر (ذ)، مخفف چغندر

چُنْدِیذ (ذ)، عددکم و مرکب با عا استعمال شود و گویند چندِ زغاز و این از لغت عوام است

چَنْدَه (ذ)، رگهای گوشت که پس از کوبیدن از گوشت جدا کنند

چَنْدِش (ذ)، حرکت ناگهانی. تغیر شیره

چَنْدَل (ذ)، چوبی است رنگین که بتازی صندل گویند

چَنْدَن (ذ)، صندل

چَنْدی (ذ)، یکچند

چَنْدین (ذ)، اینقدر. خیلی زیاد

چَنْك (ذ)، منقار مرغان

چمناک (ف) کفش و پا افزار و همچنین است چمنک

چمچاخ (ف) سختی و خمیده

چمچاده (ف) نفس آخرین حیات و زندگی

چمچرخه (ف) جنسی از تازیانه . رشته تازیانه

چمچم (ف) رفتار و خرام . سم اسب و سایر حیوانات : نوعی از کفش که آنرا گیوه گویند

چمچمه (ف) آواز پای وقت راه رفتن

چمدان (ف) جامه دان

چمچه (ف) کفگیر . قاشق

چمش (ف) مقلوب چشم

چمشه (ف) مقلوب چشمه

چمک (ف) قدرت و افسردگی

چمن (ف) زمین مرغزار و چمن میوا باغبان است

چمند (ف) اسب و آدم خرام کند رفتار

چموش (ف) اسب و استر لگد انداز . پای افزار

چمی (ف) معنوی

چمیان (ف) همیان

چمیدن (ف) خرامیدن بناز

چمین (ف) محل کثافت و سرگین

(ج ن)

چناب (ف) تخته سوراخ که ستون خیمه را بدان گذرانند

چناچن (ف) آواز پی در پی تیر انداختن

چنار (ف) درختی است که بلند و قطور گردد و برگ آنرا شعرا به پنجه تشبیه کنند . یکی از آلات آتشبازی و چناران نام جائیست در خراسان



درخت چنار

چناغ (ف) نوعی از ماهی دریائی

چنان (ف) نام موضعی است کوشیدن . مانند و مثل

چنان (ف) مخفف چونان

چنانچه (ف) اگر

چلپنو (ف) مردم چرکین وکثیف و کم عقل
چلندر (ف) نام قریه ایست در طبرستان که منوچهر در آنجا تحصن شد
چلنگر (ف) قفل وکلید سازد مانند اینها
چلو (ف) برنجی که آنرا پخته اند
چلواد (ف) پارچه ایست سفید که از پنبه ونخ لطیف بافند وازا پیراهن کنند
چلوزه (ف) خوشه کوچکی از خوشهای انگور
چلوك (ف) ریسمانی که برگردن اسب اندازند
چله (ف) روز چهلم وفات کسی . ریاضت کشیدن در چهل روز . ریسمانی که از پیش جولاهگان زیاد آید وبافند وبا نیمی هیزه چله گویند . زه کمان
چله (ف) ریسمان چله . باطل
چلیپا (ف) صلیب که معرب آنست
چلیدن (ف) فشرده شدن
چلیك (ا) ظرف آهنی یا چلبی که در آن نفط یا آب ریزند وگاهی با چوب هیزه سازند

چ ح وميم

چم (ف) خشم . خرامیدن از روی ناز . امر بخرامیدن . ساخته وآراسته وانده وخته . معنی مقابل لفظ . گناه . مخفف چشم . خمیده وراه کج
چم (ف) حیوان . لاف وتفاخر . قفل انگور . سرما . سبزی روی آب که جای غوک است
چماچم (ف) ناصیه وپیشانی وهکمت اصل آن چماچم بروزن مفاعل جمع چمچمه باشد
چماق (ف) چوب دستی ضخیم که سر آن گرد وبزرگ است از قیمت آنست . گزرشش پر
چمان (ف) راه رونده بناز . پیمانه شراب . چمن
چمانه (ف) ظرف شراب . نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند
چمانی (ف) ساقی شراب
چمپا (ف) سفید نام محلی است در ترکان وآنرا چمپاتر گویند
چمپانمه (ف) چهار زانو نشستن

که مردم آن بخوئی سعر دانشد و چگلی
منسوب بآنجا است

چگندر (ذ) چغندر

چگنه (ذ) بر خیز چسبنده

چگوک (ذ) گنجشک

(چ و لام)

چل (ذ) مخفف چهل . مردم کم عقل . اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و چل مناره تخت جمشید را گویند

چل (ذ) بندی که از سنگ و چوب و علف در پیش رود خانه یا جوی سازند . آواز چلیدن

چل (ذ) آلت تناسل

چلاس (ذ) کسی که پیش از انداختن سفره از سر دیگی و ظرفی لقمه بردارد

چلاق (ذ) کسی که در پا عیب دارد و از راه رفتن عاجز است

چلاندن (ذ) فشردن

چلانک (ذ) بازیست که از آن کوزه ، گردانک گویند . معرب

چلانکوه (ع) کوهیست در چین

چلاو (ذ) چلو

چلب (ذ) سنج و جنک

چلبله (ذ) شتاب زده . چیزی که بر رسم انعام دهند

چلپاسه (ذ) نوعی از سوسمار

چلپک (ذ) نان تنکی که در روغن پزند

چلتوک (ذ) شلتوک

چلچله (ذ) لاک پشت

چلچله (ذ) پرنده ایست کوچک که هنگام بهار آید و در خانه ها لانه کند و از دو بچه آرد و هنگام سرما و پائیز بگرمسیرات رود



چلچله

چلغوز (ذ) فضله کبوتر و پرندگان دیگر که باندازه آن باشد

چلغوزه (ذ) درخت صنوبر ، بار درخت صنوبر

چلک (ذ) طناب ابریشمی ، کلاف ابریشم

چلمله (ذ) مفت درایگان

چلمن (ذ) کم عقل و ابله

قبره گویند . چغانه . نوایست از
موسیقی . مرغ مرغاب
چکاوك (ذ) چکاوه همچنین است چکاو
چکاه (ذ) موضعی است از گوشه
کمان که گره در آن واقع شود . بسر کوه
و میان سر آدمی و مانند آن
چکچاك (ذ) آواز گرز و شمشیر هم
چنین است چکاچاك
چك چك (ذ) قطره قطره .
صدای چکیدن آب همچنین است چکه
چکه . آواز سوختن فتیله تر شده که از
از آن هنگام سوختن برآید
چکره (ذ) قطره ریزه که از آب چکد
چکس (ذ) نشیمنگاه مرغ و شاهین
و باز و همچنین است چکسته
چکسیدن (ذ) خجلت و شرمندگی
چکش (ذ) افزار آهنگران و سنگتراشان
که با آن آهن و آهن یا باریک کنند و
سنگ را تراشند
چکك (ذ) گنجشك . نیم طناب
ابریشمی
چکله (ذ) قطره .

چکمه (مح) کفشی که ساق پا
و زانو را گیرد
چکمیزك (ذ) تنگی بول که قطره
قطره در پی آمدن بول است
چکن (ف) زرکش دوزی .
کشیده دوزی و آن لباس را
چکن دوزی گویند
چکه (ذ) کسی را گویند که کارهای
خوشش و مضحك نماید
چکه (ذ) قطره
چکیدن (ذ) قطره قطره آمدن
چکیده (ذ) قطره قطره آمده
گرز و عمود
چکیده (ذ) چکیده
چکین (ذ) چکن
(چ و گاف)
چگال (ذ) اسر چیز گران
و سنگین که بر هم نشسته
چگامه (ذ) شعر خاصه قصیده
چگانی (ذ) نوعی از خربزه شیرین
چگگ (ف) گنجشك
چگل (ف) شهری در ترکستان

واقسام زیادی دارد از شرح ورزد
چغنه (ف) چغانه
چغنه (ف) گنجشک
چغو (ف) گنجشک . نوعی از مرغان
چغوك (ف) چغو
چغیدن (ف) سعی وکوشش کردن

(چ و فاء)

چفاله (ف) چغاله و میوه نارس
چفت (ف) زنجیر در که بدان دررا ببندند . هر آلتی که بآن چیزی را بچیز دیگر متصل کنند و ببندند
چفت (ف) تالار . سقف خمیده مانند طاق
چفت (ف) تنگ چسبان . چوبیکه زیر عمارت شکسته نهند که ازآن شمع گویند
چفته (ف) چوب بندی که بر درخت مو دانند . خمیده گی . عمارت خمیده . نوعی از خیار که خیار چنبر گویند . گله گوسفند . برابر .
چفله (ف) چفته
چفریسه (ف) ریسمانی که بشکل بقیه بر دوک وقت رشتن پیچیده شود
چفسیدن (ف) چسبیدن و
چفسان اسم فاعل آنست و
چفسانیدن فعل متعدی چفسیدن است

(چ و کاف)

چك (ف) برات . قباله خانه . امر بچکیدن . چکانیده . فك اسفل . پشته حلاجان . پنجه که بآن غله را باد دهند . نابود . زیاد سخن گفتن در موقع معامله برای کم کردن قیمت چنانکه گویند چك و چانه زد . با کف دست بصورت کسی زدن یا پس گردن زدن
چکا (ا) اداره سیاسی مخفی روسیه
چکاچاك (ف) آواز گرز و شمشیر و همچنین است چکاچك
چکاد (ف) تارك سر
چکاده (ف) چکاد
چکاسه (ف) خارپشت
چکامه (ف) شعر و قصیده
چکانیدن (ف) قطره قطره انداختن و همچنین است چکانیدن
چکاو (ف) مرغیست تاجدار که بربالای

و چشم گرم کردن فی الجمله خوابیدن
چشمک (ف) مصغر چشم . عینک
و چشمک زدن اشاره با چشم نمودن است
چشم گاو (ف) نام گلی است
چشمه (ف) جائیکه آب از آن بجوشد
. سوراخ سوزن . مدت بر هم زدن چشم
و چشمه آتش‌فشان خورشید و چشمه
خضر آب حیات و زندگانی و چشمه سار
جائیکه چشمه بسیار دارد و چشمه نوش
دهان معشوق
چشیدن (ف) مزه کردن
چشینه (ف) رنگ اسب و استر سفید مو
که آنرا خنگ گویند

(ج و غین)

چغ (ف) خانه چوبین ترکمانان
چغ (ف) چوب دوغ زنی
چغاز (ف) زن بد زبان
چغاله (ف) میوه نارس و آنرا چاغاله
نیز گویند
چغامه (ف) قصیده و شعر
چغان (ت) شهریست در ماوراء النهر
چغانه (ف) ترانه و سازیست منسوب بچغان

، پرده ایست از موسیقی
چغبوت (ف) پنبه یا پشمی که
میانه ابره و آستر نهند
چغر (ف) آنچه سخت شده . بوته
گیاهی است مانند درمنه شبیه بجاروب
چغز (ف) غوک و وزغ و چغزابه
و چغزباده و چغزواده سبزی
بالای آب را گویند که آنرا جل وزغ خوانند
چغزیدن (ف) ناله و زاری . التماس
کردن
چغزیدن (ف) چغسیدن
چغک (ف) گنجشک
چغل (ف) چین و شکنج .
ظرف چرمین که از آن آب خورند
چغل (ف) لای و گل و چغل زره
چغل (ف) سخن چین که پیش
مردم بدی سعایت کند
چغلی (ف) سخن چینی کردن بدی
چغند (ف) موئی که در پس سر
گره کرده اند
چغندر (ف) رستنی است که
بیخ آن در زمین بزرگ شود و شیرین است

چغدل (ف) [illegible]

متصل و چسب شدن و از آن چسبانیدن
نیز گوید
چُست (ف) زیرک و چالاک و
چُستی بمعنی چالاکی است
چَشَنه (ف) نغمه و آواز
چَسنَک (ف) مردم کچل و داغ پیشانی
(چ و ش بهم)
چَش (ف) چشم
چُش (ف) چاروا داران هنگامیکه
منع از حرکت ستور کنند چش گویند
تا بایستند
چَشام (ف) دانه مانند عدس که
در دوای چشم بکار برند
چَشان (ف) گزنده . امر از چشانیدن
چَشانیدن (ف) مزه چیزی را
بکسی فهمانیدن و همچنین است چشانیدن
و چَشِش اسم مصدر است
چَشتر (ف) جای پای آدمی و
سباع
چَشت (ف) دهی است نزدیک
هرات
چَشته (ف) مخفف چاشته و

چشم حسود کسی است که بواسطه
بخششی که باو شده دیگر دست از طمع
خویش برندارد
چَشمزخ (ف) مخفف چشم زخم
چَشاک (ف) افسرده شدن . پژمردگی
چَشم (ف) یکی از اعضای حیوانی که بآن
چیزها را ببینند . امید . دانه سیاهی
لغزنده و چشم دارو دافع چشم زخم
و چشم آغل و چشم اغیل و چشم
الوس بگوشه چشم از روی قهر بر دشمن
نگریستن و چشم آویز نقاب مویی
زنان و چشم بر هم زدن کنایه از وقت
کم و زمان اندک و چشم بند نقاب
مویی و جادوگر و چشم پناه هیکلی است
برای چشم زخم سازند و یا نویسند و چشم
چراغ خوبی و روشنائی و معشوق خورد
و چشم دریده کنایه از آدم بیحیا و
چشم خروس ثمر درخت بقم و شراب سرخ
و چشم روشنی ارمغانی است که
برای مسافر پس از ورود او میدهند و چشم
زخم آسیبی که از نگاه و گفتن بد کسی بکسی رسد
و چشم زدن چشم زخم رساندن و زمان اندک

و پرنده است

چَرَنداب (ف) نام محله ایست در تبریز

چَرَندُو (ف) استخوان نرمه

چَرَندَه (ف) حیوانی که چرا میکند

چِرو چِر (ف) اسباب آرایش را صورتها فراهم کردن واین از لغت عوام است

چُرُوك (ف) چین وشکنج

چَرُوك (ف) نان از هرچه پخته باشند

چَرونَدَه (ف) فانوس و مانند آن که حافظ چراغ باشد از باد . چراغپای

. اسم فاعل از چرویدن

چُرُونس (ا) نام پول رایج حالیه روس

چَرُویدَن (ف) چاره جستن

چَرِه (ف) پسر ساده

چَرِیدَن (ف) چراکردن حیوانات

چَرِیك (ف) دسته از سپاهیان ایلات که علم نظام نیاموخته اند

(ج و زاء)

چَژ (ف) میمون که جانوریست . چرا

چَژاندَن (ف) آزار کردن

چَژدو (ف) جانورکی است کوچك که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی کند

چَژدَه (ف) چرغاله

چَژدَه (ف) چرغاله

چَژغ (ف) خارپشت . چرغاله

چَژك (ف) خارپشت

چَژمَه (ف) محرف چکمه

چَژیدَن (ف) آزار شدن . در هم رفتن

(ج و سین)

چُس (ف) باد بیصدا که از ضد ماوق درآید و چس فیل کنایه از عدم لیاقت است و چسیدن مصدر چس است

چسان (ف) مانند

چُسانَد (ف) کسی که دائم بجسد و همچنین است چُسنَده و چُسنَند

چَسب (ف) چیزیست که بتوسط آن دو چیز را باهم متصل کنند چون انگم و سریش و مانند آن

چَسبانیدَن (ف) دو چیز را باهم متصل و چسب دادن و همچنین است چسباندن

چَسبیدَن (ف) چیزی بچیزی

اَبنوس آسمان و چرخ آنداذ تیر انداز
و چرخ دولابی آسمان
چَرخُشت (ف) چرخی که بدان شیره
انگور گیرند . چنانکه در آن انگور
ریزند و بپای مالند تا شیره آن گرفته
شود
چَرد (ف) عصیده .
چَرده (ف) چهره و رنگ . رنگ
سیاهی مایل
چَرز (ف) پرنده ایست که بچرغ
و باز شکار کنند و آنرا چال نیز گویند
چَرش (ف) گرد برگ درخت شاهدانه
که آنرا گلوله کرده و در غلیان نهاده
بکشند و سکر مفرط آورد
چَرش (ف) بند و شکنجه . چنانکه
در آن انگور ریزند و بپا فشرند تا شیره
آن در آید . چراگاه .
چَرغ (ف) مرغی است شکار کننده
و بعربی صقر گویند
چَرغات (ف) شهری که بر فرمان
و طغرا زنند
چَرغند (ف) چراغ . روده گوسفند
که گوشت پخته پر شده باشد
چَرغنده (ف) چرغند
چَرغول (ف) گیاه زبان بره
چَرغون (ف) چرغول
چِرک (ف) آنچه از زخم پدید آید و سفید
باشد . کثافت
چَرک (ف) زخم
چُرک (مح) نان و مخفف است اصل آن چورک
باشد و بنا براین فارسی خواهد بود و الا ترکیست
و چرک پز نانواست
چُرکر (ف) سفتی با شمشیر و شفتن
چَرکس (ف) طایفه ایست در قفقاز
چُرکه (مح) آلتی است که بوسیله آن
تجار حساب جمع و خرج خود را میشمایند
چرکین (ف) کثیف
چَرم (ف) پوست گاو دباغی شده .
و چرمدان کیسه پوستی است که در آن
زر و سیم کنند و چرم گود زه کمان
چَرمه (ف) اسب خنگ . آنچه
از مردان از صاحب نداقان گیرند
چَرند (ف) سخن بیمعنی و با پرند ترکیب
شده گویند چرند و پرند و اصل آن چرنده

چراسك (ف) حیوانیست کوچکتر از ملخ که در شبهای تابستان آواز باریك درازی دارد

چراغ (ف) فتیله روشن کرده . هرآلتی که در شب آنرا روشن کنند . چراکردن وچراغ توقف روشنی است که از الکتریك تولید شود وچراغ پا اسب واستریست که دو دست خود را بر داشته بر سر پا بایستد وچراغ پایه چیزیست که چراغ را بر آن نهند وچراغچی مامور چراغ که در موقع روشن نموده خاموش کند وچراغوان قندیلیست که در آن چراغ نهند

چرامین (ف) گاه وعلف حیوانات

چراندن (ف) حیوانات را بچرا بردن وهمچنین است چرانیدن

چرب (ف) صفت روغن که بان صاحب روغن روغن است وخوردرغن چربست وآن صفت چربی است . زیادتی و چرب پهلو کسی که مردم از او بهره برند وچرب دست چابك وهنرمند وچرب زبان چاپلوس

چرباندن (ف) یکطرف را افزون نمودن

چربك (ف) صفحه ایست نازك که نقاشان بر روی نقشه اندازند وبا قلم مو نقش آنرا بر روی آن صفحه نقش کنند . برشیر . نان نازکی که در روغن پزند وباشیرینی وحلوا خورند وبارواح مردگان بخش کنند

چربه (ف) چربك . چربی .

چربنه (ف) دروغ راست نما . سخریه . خجلت . چیستان که بعربی لغز گویند

چربیدن (ف) افزون شدن یکی بر دیگری . چرب شدن و چربش اسم مصدر آنست

چرت (ف) پینکی که خواب سبکی است

چرتنه (ف) چرده . پوست سیاه رنگ

چرشنبزه (ف) بوی شاشش

چرخ (ف) آنچه حرکت دوری کند مانند چرخ کالسکه واتومبیل وچرخ پنبه ریسی وآسمان . گریبان . طاق ایوان . طاق درگاه سلاطین بترکمان . تفنگ . ودهی است از توابع غزنین وچرخ

لغت اصطلاح قلندر است

چتر (ف) سایبان که بر سر نگاه دارند



چتر

و چتری چیزیرا گویند که مانند دایره چتر باشد

چتلاقوچ (مح) چاربنوش

چتو (ف) پرده

چتوا (ا) ربع گیره و انکه که یکرد چهار مثقال است و آنرا چتو نیز گویند

(ج وچ و خاء و ذال)

چچلك (ف) گل ریحان

چخله (ف) زمین باتلاق

چخوله (ف) گوشت زاید در سینه و آنرا چخله سینه گویند

چخ (ف) کلمه ایست که بآن سگ را از خود رانند

چخ (ف) غلاف کارد و شمشیر. خصومت و جنگ

چخ (ف) بسیار

چخاچخ (ف) صدای زدن شمشیر

چخان (ف) مخفف چاخان ستیزه کنند.

چخلك (ف) خال و نقطه و معرب آن بهق است

چخماخ (ف) آتش زنه و بعضی آنرا چخماغ گویند. جای شانه و سوزن و سنك چخماخ. آلت آتش زنه تفنگ

چخی (ف) ستیزه کنی و مصدر آن چخیدن است که بمعنی ستیزه کردنست

چدار (ف) ریسمانیکه بدان پای اسب و استر را بندند و آنرا انگل هینه گویند

چدن (ف) مخفف چیدن

چدن (ف) آهن غیر مصفی

(ج و راء)

چر (ف) آلت تناسل

چرا (ف) برای چه

چرا (ف) چریدن و چراخور و چراگاه و چراگه محل چریدن حیوانات و چرامین گاه و علفی است که بستور دهند

دور گیلان ایران هم در ابریشم کارند
وعمل آورند
چاپیدن (ذ) چاپیدن
(چ د باد پا)
چبتر (ذ) نام دیگر سبستر
چپنی (ذ) اسبانچه
چپغت (ذ) لحاف وماننده آن که پنبه
دارد و کهنه شده باشد
چپغوت (ذ) چپغت
چپتره (ذ) اجتماع مردم در کاری
چپین (ذ) طبق چوبین
چپ (ذ) مقابل راست
چپاد (ذ) چیز دو رنگ . کبوتر سبز که
خال سیاه دارد . اسبی که خالهای سیاه
غیر رنگ خود داراست
چپاغ (ذ) نوعی از ماهی
چپاندن (ذ) بزور و عنف چیزی را
در چیزی فرو بردن
چپاول (ذ) غارت
چپچاپ (ذ) آواز بوسه پی در پی
چپر (ذ) چاپاره . دیواری که از
چوب و علف ونی سازند و آنرا کپر

پیتسر گویند . حلقه و دایره از مردم
و چپیوان . پوست پاره که بند
بافان ونوار بافان تار ابریشم و
ریسمان را بر آن گذارند و هر مرتبه
که پود را بگردانند و ابریشم بند ونوار را
چپرباف گویند . دیواری که
از چوب و خاک در برابر قلعه دشمن
سازند و در پناه آن جنگ کنند
تا قلعه را تسخیر نمایند و آنرا چپر
هینه گویند
چپر (ذ) چپر . حلقه و دایره
چپسیدن (ذ) چسبیدن
چپش (ذ) بزغاله
چپق (ت) آلتی است که بتوسط
آن تدخین توتون کنند و آنرا
چوبوق هم گویند
چپو (ذ) چپاول و غارت
چپوق (ت) چپق
چپه (ذ) واژگونه
چپیدن (ذ) درهم فرو رفتن
چپیه (ذ) دستمالی که مرد عرب بسر اندازد
(چ د ماء)
چت (ذ) خفیف شدن و اینی

و چالبس نیز گویند
چالمه (ذ) شالی که بسر پیچند
چالندر (م) شهریست در دوابت
پنجاب هند
چالکه (ذ) گودال . چاه کوچک
چالیش (ذ) چالش
چالیك (ذ) الک دولک که
اطفال بدان بازی کنند
چام (ذ) چم وخم وناز وغمزه
و چامیدن و چمیدن مصدر آنست
. گردولی که بدان غله را از کاه
جدا کنند
چاموش (ذ) چموش وسرکش
چامه (ذ) شعر وغزل وقصیده
وچامه سرای وچامه گوی شاعر
وبخواننده غزل نیز مجازا گویند
چامیدن (ذ) چمیدن
چامیر (ذ) چامین
چامین (ذ) بول وغایط . سرگین
حیوان
چانه (ذ) زنک اسفل وچانه زدن
بگفتن وخصوصا در موقع معامله

که قیمت کم شود . گلوله خمیر که برای
نان درست کنند
چاو (ذ) کاغذی بوده که در آن نقشی
کرده بودند ودر زمان کیخاتو خان مغول
بان اعتبار داده بودند چند ماهی هم
رایج شد ومردم ایران قبول ننمودند و
اعتبار آنرا رد کردند
چاوچاو (ذ) آواز گنجشک موقعیکه
جانوری قصد او یا بچه او کند
چاول (ذ) مخفف چکاوک
چاولی (ذ) غله برفشان
چاووش (ذ) راهنمای زوار که دسته را
با خود برد ودر آبادیها که رسد اشعاری که
دلالت کند بر آنکه این دسته زوارند بخوانند
با آن جماعت را بمزاری که قصد کرده اند برسانم
چاه (ذ) گودال عمیقی است عمودی که
مدور است وچاه جو وچاه یوزقلابی
چنداست که بدان دلو را از چاه کشند
وچاهک چاه کوچک است
چاهیدن (ذ) چاییدن
چایی (ذ) برگ گیاهیست که در چین کارند
وآنرا لوله کرده بود هند دم کرده نوشند

چادُم (ف) صدای آخری چهاک
چادُو (ف) آهک رسیده که معرب آن ساروج است
چادُوا (ف) ستور و چارپایان و
چادُوادار کسی است که چاروا دارا میراند
چادُه (ف) علاج و تدبیر و رفع فی
چاشُت (ف) میانه روز . غذائیست که در آن وقت خورند و چاشندان ظرف و سفره ایست که در آن طعام روز گذارند و آنرا چاشدان نیز گویند
چاشُنَه (ف) طعام اندک
چاشکدان (ف) چاشت دان
چاشُنی (ف) مزه . ترشی که بخوراک تُرشی زنند . ساچمه تفنگ
چاغاله (ف) میوه نورس
چاف (ف) شربه
چافچُود (ف) چاچور
چاقُو (ف) ظرفی از آهن یا فولاد که یک طرف آن برنده و دارای دسته است و اصل آن چاکو است که بمعنی چاک دهنده است
چاک (ف) باز . شکاف . دریچه که میان دو رگه ازند . سفیده صبح . صدای زدن شمشیر و خنجر . چک و چتاله
چاکاچاک (ف) صدای زدن خنجر و شمشیر و آنرا چکاچاک نیز گویند
چاکانیدن (ف) خالی کردن
چاکر (ف) بنده . فرمانبردار
چاکنُو (ف) دوای چشم
چاکُنی (ف) چاکنو
چاکشُو (ف) دوای چشم
چاکشُی (ف) چاکشو
چاکُوچ (ف) چکش و همچنین است چاکُوش
چال (ف) اسب . اسب سرخ و سفید . گودال . چاه کوچک و در این دو معنی اخیر چاله نیز گویند . پرنده ایست شکار کننده
چالاک (ف) چلد و چابک . دنده و خونی
چالپُوش (ف) چاپلوس
چالِش (ف) رفتار بتکبر و ناز و در برابر حریف کارزار و آنرا چالشگر

نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از
آهن ساخته و در بغل و مانند آن گرفته
دگرد پشت و سینه میکشند و چار اژدها
عناصر اربعه و چار بالش و چار بالش
دنیا و عناصر و تخت و مسند سلاطین
وصدور و چار بند عناصر و چار
تکبیر کنایه از نماز میت خواندن و
موجودات را نیست و مرده پنداشتن
و چار چار برابری و همچشمی مخالفین
با یکدیگر و دو چار هم بهمین معنی است
و نیز چار چار بر چهار روز از چله بزرگ
و چهار روز از چله کوچک زمستان
و تابستان گویند چه دو ماه اول تابستان را
یا اول زمستان را دو چله کنند چله اول
چهل روز و چله دوم بیست روز است
که چله بزرگ و چله کوچک گویند
و چار دوال چوبیست بمقدار یک
قبضه که چاروداران بر سر آن سیخی
کوچک نصب نمایند و بر آن زنجیر
میبندند و با آن چاروا خاصه الاغ را
برانند و چارده مخفف چهارده
و چارده جائیست در هزار جریب
و جائیست در خراسان و چار طبع گرمی
و سردی و تری و خشکی و چارقد
پارچه ایست چهارگوشه و مربع که زنها
پس از آنکه دو لا بشکل مثلث بوده بسر
اندازند و چار قل سوره فلق و ناس
و توحید و کافرون از قرآنست و چار
کنار قصبه ایست در کابل و چار بگا
نوائیست از موسیقی و چار میخ محکم
و یکنوع شکنجه ایست که مقصر آنرا خوابانیده
و چهار دست و پای او را با چهار میخ محکم
می بستند

چار تفوش (ف) گیاهیست که حبه
آن مانند عدس سبز است که آنرا ترشی
اندازند و اصل آن چنالا فوج است
که بعربی حبة الخضرا گویند

چارق (ت) کفشی که ته آن چرم و روی
آن ریسمانست و بفارسی شتل گویند

چارک (ف) مخفف چاریک که ربع من است
و من تبریزی چهل سیر است و چارک
معادل ده سیر خواهد بود

چارکی (ف) یکقسمت از چهار قسمت اجزا
که بشکل مربع باشد

ج و الف

چا (ف) چای

چائیدن (ف) سرد شدن و اسم مصدر آن چائش است و آنرا چاییدن نیز گویند

چابک (ف) چست و چالاک و آن را چابوله نیز گویند

چابوق (ت) ترز جامه و آنرا چابق نیز گویند

چاپ (ف) باسمه و چاپچی باسمه چی است. دروغ و حکمت اصل آن چاو باشد

چاپار (ف) پیک و قاصد

چاپلوس (ف) محیل و مزور و متملق

چاپیدن (ف) یغما کردن

چاتلمه (ت) گلوله فشنگی که بهدف اصابت کرده منفجر میگردد

چاتمه (ف) سر سه تفنگ را متصل و قنداق آنرا از هم منفصل گذاردن



چاچ (ت) نام شهریست از ماوراء النهر که آنرا شاش نیز گویند و چاچی کمانی است که در آنجا سازند

چاچله (ف) کفش چرمی

چاچول (ت) تزویر و دوروئی و

چاچول باز مزور و محیل و دورو

چاخان (ف) کسی که با زبان چرب و شیرین آمیخته بحسن سخن گوید و حقیقت نداشته باشد

چاخشور (ف) جامه ایست که زنان برای آنکه چشم نامحرم بپاهایشان نیفتد بپا کنند و با کمر آنها را گیرند و آنرا چاقچور (و چاقچور) نیز گویند

چادر (ف) جامه ایست که زنان بر سر اندازند و تمام اندام را گیرد و پرده بزرگیست که بر سر چوب ها برکشند تا جای نشیمن را سایه اندازد و دارای اقسامی است و چادر شب جامه ایست که پاره زنان بر سر اندازند

چار (ف) مخفف چهار. چاره. کوره خشت و کوزه پزی و چهار آمیز عناصر چهارگانه و چار ابیته

جیباد (ذ) ، هیزم ، رزه خشک

جید (ع) ، گردن

جیّد (ع) ، بسیار نیک

جیر (ذ) ، زیر ، یک نوع پوست
دباغی شده

جیران (ع) ، همسایگان

جیرجیر (ذ) ، اسم صوت گنجشک
وسایر مرغان و مانند آن

جیرفت (ذ) ، نام بلدیست در کرمان

جیروکردن (ذ) ، در اصطلاح تجارتی
قبولی نوشتن پشت برات است
و ظاهراً لغت جیرو انگلیسی است

جیره (ذ) ، مقرری

جیز (ذ) ، وام ، شورش و جیزگر
کسی است که در مجلس قمار اعتبار
بکسی که از پا درآمده میدهد و ضمانت
او را مینماید

جیزجنگ (ذ) ، چو میسه زنان
بدکاره که ترکیب آلت رجولیت
سازند و بکمر بندند و با یکدیگر مقاربت
کنند

جیش (ع) ، لشکر

جیغ (ع) ، فریاد

جیغت (ذ) ، لیف خرما

جیغوت (ذ) ، توبره ، سبدی که از
لیف خرما سازند

جیغه (ذ) ، جقه و تاج

جیفور (ه) ، نام پادشاهی بوده در هند

جیفه (ع) ، مردار بو گرفته

جیك (ذ) ، یکی از چهار پهلوی قاپ بازی
مقابل بك . آواز مرغان که آنرا جیك
جیك نیز گویند و جیك و شیك
بمعنی بسیار قشنگ است

جیل (ع) ، گروه مردم

جیلان (مه) ، معرب گیلان

جیم (ذ) ، نام یکی از حروف تهجی . ناگهان
مخفی شدن چنانکه عوام گویند فلانی جیم شد

جیمبو (ذ) ، سبک و جلف و بی وزن

جین (ذ) ، صفات تسبیح

جینود (ذ) ، پل صراط و آنرا جینود
نیز گویند و نویسند

جیواد (ذ) ، تقوی

جیوه (ذ) ، سیماب و زیبق معرب است

(حرف چ)

جَهات (ع) اطراف

جِهاد (ع) جنگ کردن و جهاد اکبر جنگ با نفس است

جِهاد (ع) آشکار کردن

جَهاز (ع) رخت عروس . آنچه انسان بآن احتیاج دارد مانند جهاز هضم و جهاز تنفس . کشتی جنگی

جَهان (ف) گیتی و جهان آرا پروردگار و جَهان لرزغیان جاییست نزدیک سبزوار و جَهان بین چشم و جهان تاب با چشم از نامهای ملک و کنایه از خورشید و جَهان دیده سیاح و جهان کهین عالم صغیر و جهان مهین عالم کبیر

جَهانیدن (ف) چیزی را حرکت دادن . جستن و جهیدن

جِهت (ع) علت و سبب . طرف

جهد (ع) کوشش کردن

جَهر (ع) آشکار نمودن

جَهرُم (ف) یکی از شهرهای قدیم فارس

جَهره (ف) چرخه که جولاهکان بدان ریسمان در ماسوره کنند . غلام و چاکر

جَهش (ف) سرشت

جَهل (ع) نادانی

جُهلا (ع) نادانان

جهمرز (ف) مباشرت با فاحشه و زن بدکار

جَهن (ف) نام پسر افراسیاب که گرفتار کیخسرو گردید

جَهنم (ع) دوزخ

جَهود (ع) کسی که زیاد جد و کوشش کند

جُهود (ع) یهودی

جَهول (ع) نادان

جَهیدن (ف) پریدن . جستن و جهنده اسم فاعل است

جَهیز (ع) اسباب و رخوت عروس

جیم و یاء

جی (ف) پاک و پاکیزه

جَی (ف) شهری بوده در حوالی اصفهان قریه ایست در حوالی طهران و جی الاد و جی افرام و دتن از حکمای ایران بوده اند که پس از مه آباد رتبه نبوت باعتقاد پارسیان داشته اند

جَیب (ع) گریبان

جَوْشَن (ع) زره.

جُوشیدَن (ف) غلیان آمدن آب و مانند آن بواسطه حرارت زیاد . بیرون آمدن آب از چشمه

جَوْشیر (ف) جولاهه

جُوع (ع) گرسنگی بفرط

جُوغ (ف) چوبکه برگردن گاو را اندازند .

جَوْف (ع) میان هر چیز

جُوق (مع) گروه و دسته و همچنین است جُوقَه و نیز جوقه سردسته است و اصل جُوق چوخ است

جُوکی (هـ) یکی از مذاهب هند . شخص پست فطرت

جُول (ف) غلیواج که بچه مرغان صید کنند

جُولا (ف) بافنده و همچنین است جُولاه و جُولاهَك و جُولاهَه

جَوْلان (ع) حرکت دادن و دور آوردن

جُولَخ (ف) نوعی از بافت پشمینه که از آن خورجین سازند و فقرا پوشند

جُولَق (مع) جولخ

جَولَقی (مع) قلندر شال پوش و اصل آن جولخی است

جَوْلَه (ف) جولاهه . عنکبوت

جَوْمَشت (ف) یکی از پارسیان که بعقیده زرتشتیان یکی از همیران بوده دکانی داشته است

جُون (ف) چوبکه در زیر آن غلطك آهنی نصب نموده و برگردن گاو اندازند و بتوسط آن غله را خورد نموده تا دانه از کاه جدا شود

جَوْهَر (مع) معرب گوهر . نیک آب دار . مقابل عرض . اصل و نژاد

جُوی (ف) نهر . جوینده و جوبیار جائیست که نهر زیاد دارد

جَوِیدَن (ف) چیزیرا در دهان خائیدن

جَوِین (ف) نان جو . آرد جو

جُوَین (ف) ناحیه ایست از توابع خواف و تسمیع جوین معروف است

جُوییدَن (ف) جستن و تفحص کردن

جیم و هاء

جِه (ف) لغت زند زن فاحشه

ذکاوت داشتن
جَوْدَذ (ذ)، گاو
جَوْذَذ (مع)، جودر که اصل آن گودر است
جَوْر (ع)، ظلم در حکم . ازراه راست منحرف شدن
جُوْر (ذ)، مثل و مانند . بالا . تَذَرْذ . . شهری بوده در زمان کیان در فارس که اسکندر آنرا خراب کرد و اردشیر بابکان بجای آن شهر فیروزآباد را بنا نهاد و اکنون نهر جُوْر در آنجا باین اسم معروفست
جُوْراب (ذ)، جامهٔ پا که پا را بپوشاند و معرب آن جَوْرَب است
جُوْرْبان (ذ)، دهی است از مضافات بسطام که معرب آن جُوْرْقان است
جَوْز (ع)، گردو و جَوْز تو گنبد انداختن کار بیهوده کردن است و جَوْزِ هِنْدی نارگیل است
جَوْزا (ع)، دوپیکر که برج سوم بهار است
جَوْزاغَنْد، هلو یا شفتالو یا آلوی خشک که شکسته کرده و قند پاره، چیزهای دیگر در آن آگنده کنند و آنرا جوز غند نیز گویند
جَوْزَق (مع)، گوزه و غلاف پنبه است

و همچنین است جَوْزَغَنْد و با غین نیز نویسند
جَوْزَنْق (ذ)، نوعی از ساحران هند که دانه جو و گندم را با زعفران رنگین کنند و بر آن افسون دمند و بر کسی که خواهند مسحور کنند زنند
جُوْزَه (ذ)، جوجه
جَوْسَق (مع)، معرب جوسه که کوشک و بالاخانه است
جَوْسَك (ذ)، تکمه گریبان و دامن را
جُوْسالَك نیز گویند
جَوْسَنَك (ذ)، مقدار یک جو در وزن
جُوْسَه (ذ)، کوشک و بالاخانه
جُوْش (ذ)، نام دوائیست . شوربائی که ببدن میزنند . حلقه‌های زره و مانند آن . غلیان
جُوْشانیدَن (ذ)، غلیان آوردن آب و مانند آن
جَوْشَقان (مع)، قصبه‌ایست در حدود اصفهان
جَوْشَن (ع)، زره

جَوَاز (ع) گذشتن . مباح

جُواز (ف) هاون چوبین . آلتی که بان روغن جو بات را گیرند و همچنین است جُوازه

جَوَاسِیس (ع) جاسوسها

جُوال (ف) کیسه بزرگی که از پشم یا نخ ضخیم سازند و با آن متاع حمل کنند : جُوالدُوز سوزنیست بلند و ضخیم

جَوَالِق (ع) خورجینها

جَوَالَه (ع) آتشگردان . چیزیکه زیاد جولان دارد

جُوَام (ف) روز

جَوَامِع (ع) جامعها که همه چیز را دربردارد . معابد مسلمانان

جَوَان (ف) کسی که از خورد سالی گذشته و بهار عمر اوست و

جَوَانمرد صاحب بخشش و بزرگوار

و جَوَانی ضد پیریست

جَوَانِب (ع) اطراف

جَوَانَه (ف) شاخه که تازه از درخت روییده است

جوانی (ف) دندانی که برروی آن پا

جَوَاهِر (ع) گوهرها

جُوباره (ف) محله ایست در اصفهان . کنایه از سختی چنانکه گویند خیک را بجوباره انداخت

جُوجَم (ف) شاخ اصل درخت

جُوجُو (ف) مرغ کوچک تربان کودکان

جُوجه (ف) بچه ماکیان

جُوجی (ف) مسخره

جَوخ (ف) دسته دسته از مردم و حیوانات و همچنین است جَوخه

جُود (ع) بخشیدن

جَودان (ف) یک نوع کافور خوشبو که آنرا خورند و آن را کافوری گویند . چینه دان مرغ . نوعی از بید که از چوب آن دسته جاروب درست کنند . یکنوع سیاهی که میان دندان اسبان باشد چون آن سیاهی برطرف شود حکم براینکه اسب چند ساله است نتوان کرد . یک نوع انار مخصوصی که خشکست

جَودانه (ف) جودان

جَودت (ع) نیکو شدن . ذکاوت

وعبری بمعنی سنگ بزرگست

جُنَّدَه (ف) زن بدعمل. ژنده وپاره

جِنِرال (ف) رتبه عالی در نظام

جِنس (ع) صنف. حقیقتی که دارای اصنافی وانواعی باشد. اصطلاحی است درمنطق

جِنسِیَّت (ع) حالت یا هیئت جنس

جَنغُولَك (ف) ظاهرسازی مخصوصا حباب بازی

جَنَك (ف) نزاع وقتال وجنگیدن مصدر است. وجنات ذکرش جنگ مصلحتی است

جُنات (ف) کشتی بزرگ. وقرچه بزرگ که اشعارگونا گون دارد

جَنکاد (ف) فرخیک

جَنك (ف) خنگ

جُنك (ف) خنگ

جَنگَل (ف) بیشه زمین پردرخت و جنگلِ مولا برچیزی گویند که همه چیز در اسم وبی اسم دارد وجنگلی منسوب بجنگل. امردم بی تربیت

جُنُوب (ع) نقطه مقابل نقطه شمال

که عوام ردبقبله گویند

جُنُود (ع) لشکرها

جُنُون (ع) دیوانگی

جُنَّه (ع) سپر

جَنِیبَت (ع) اسب یدک

جَنِیوَد (ف) پل صراط

جَنِین (ع) بچه درشکم

جیم وواو

جَو (ف) حبه ایست شبیه گندم که اگرچارپایان خورند. مقدار وزنی باندازه وزن جو

جُو (ف) جوی. امرجستن

جَوّ (ع) فضا

جَوائِر (ع) جورکنندگان

جَوائِز (ع) جایزه ها

جَواب (ع) پاسخ

جَواد (ع) لقب امام نهم شیعه بخشنده

جَواذِب (ع) جاذبه ها

جَوار (ع) همسایگی

جَوارِح (ع) اعضاء

جَواری (ع) کنیزان ودختران

عدس و ماش

جُمهُور (ع) همه مردم بمعظم از هر چیز

جَمیع (ع) همه

جَمیل (ع) نیکو

(جیم با نون)

جِنّ (ع) پری . دیو

جَنائِز (ع) جنازه ها

جَناب (ع) درگاه

جُناب (ف) گِرده . بازی جناغ

جَنابَت (ع) پلید شدن

جَنّات (ع) باغها و بهشت ها

جَناح (ع) بال

جُناح (ع) گناه

جَنازَه (ع) تخته که مرده را بر او برآرند

جِناس (ع) دو کلمه مانند هم بودن

جَناغ (ف) استخوان سینه مرغ
که خمیدگی مخصوص دارد . طاق پیش
زین است . قمار

جَنان (ع) قلب

جِنایَت (ع) گناه کردن

جَنب (ع) پهلو . کناره و طرف

جُنُب (ع) آنکه براو غسل واجب است
برای خروج منی یا جماع . عیب

جُنبانیدَن (ف) حرکت دادن

جُنبِش (ف) حرکت

جَنبَه (ع) پهلو و طرف

جُنبیدَن (ف) جست و خیز کردن
. حرکت کردن و جُنبَنده اسم فاعل
و جُنبیده اسم مفعول آنست

جَنَّت (ع) باغ و بهشت

جَنحَه (ع) گناه کوچک

جِنتِلمَن (ا) با فتوت و جوانمرد

جِنتیانا (ف) نام دوائیست و با طاء
نیز نویسند

جَنجال (ف) غوغا

جُند (ع) لشکر . شهر

جَند (م) شهر کند که در ترکستان است

جُندبی دَستَر (ف) خایه یک آبی
که دردها بکار برند و اصل آن گندبی دستر است

جَنَدَر (ف) رخوت خانه و جندر
خانه رخوت خانه

جِندِر (ف) لباس پاره و کهنه

جِندَک (ف) پول کوچکی بوده کم بها

جَندَل (ف) نام یکی از نزدیکان فریدون

که تخت جمشید در فارس و عید نوروز منسوب
باوست و او را جمشید نیز گویند و پادشاهان
بزرگ را مانند سلیمان و اسکندر بطریقه
نیز جمشید گویند . پادشاه بزرگ نفس دوات
و جم اسپرم نام یکی از ریاحین است
جَمّ (ع) زیاد از هر چیز
جَماد (ع) مقابل حیوان و نبات و
جَمادات جمع آنست
جُمادی (ع) ماه پنجم و ششم از ماههای
قمری که باولی و ثانیه از هم امتیاز پیدا کنند
جَمازه (ع) شتر تندرو
جِماع (ع) با هم جفت شدن
جَماعت (ع) گروه
جَمال (ع) نیکوئی
جِمال (ع) شتران
جَمّال (ع) شتربان
جَمام (ع) آسودگی اسب پس از خستگی
. اسب کاهل
جُمجُمه (ع) کله سر
جَمَد (ع) یخ . برف
جَمَدَد (ف) سلاحی است برنده
جَمری (ف) مردم فرومایه و خلف

جَم بور (ف) اسبی که روی و شکم
و پا و دست آن سفید باشد
جَمَست (ف) جوهریست فرومایه
و سرخ رنگ
جَمشاسب (ف) جمشید
جَمشَک (ف) کفش
جَمشید (ف) جم که یکی از سلاطین
پیشدادی است و اورا جمشیدون
نیز گویند
جَمع (ع) گرد آوردن . و یکی از
چهار عمل اصلی حساب
جُمعه (ع) روز آدینه
جَمعیت (ع) اجتماع
جَمَل (ع) شتر
جُمَل (ع) سخنها و جمله‌ها
جُمله (ع) سخنی که مفید معنی باشد
جَمَن (ف) چوبهائیکه بر شاخهای
باریک اندازند و تاک بر آن کشند
جَمَند (ف) اسب کاهل
جُمَنده (ف) جنبنده
جُموح (ع) سرکشی کردن اسب
جَمهَلو (ف) یکی از حبوبات مانند

جُلبنر (ف) غماز و سفیه

جُلَت (ف) کسی که پشت هم انداز و دروغ و متقلب باشد

جَلد (ع) چابک

جِلد (ع) پوست

جُلَساء (ع) همنشینان

جُلسه (ع) یکمرتبه نشستن

جِلف (ع) میانه تهی و کم عقل

جَلق (ع) اعمال شهوت نمودن خاصه استمنا کردن و در عربی بمعنی سر تراشیدن استعمال میشود و تناسبی با معنی فوق ندارد و جُلق بضم قاف هم بنا بر تصریح صاحب برهان یک حصه از یکهزار و هشتاد حصه از ساعت است باعتقاد جهودان

جُلگه (ف) مرغزار . فضای وسیع

جِلم (ه) نام ولایتی است از پنجاب هند

جُلمبر (ف) شخص بیسر و پا و درویش و او را جلنبر نیز گویند

جلنبک (ف) نوعی از قماش ابریشمی . صدای زنگ . بته هندوانه و خربزه و مانند آن

جِلو (ف) پیش رو . نام طایفه ایست

جَلو (ف) مردم شوخ و قشنگ . برنج کباب

جِلو (ف) عنان اسب . اسب کُتل

جَلواد (ف) سرشت و خوی

جُلوس (ع) نشستن

جَلوند (ف) چراغ

جِلوه (ع) نمایش . رونمائی که داماد بعروس دهد

جَلوپز (ف) سخن چین و سفیه

جَلیت (ف) آنچه از حقیقت چیزی ظاهر گردد

جَلیده (ع) پوست کنده . پوست گرفته

جلیزقه (مح) جامه نیم تنه بی دست و آنرا جلیتقه و جلیقه نیز گویند

جُلَیل (ع) جل اسب . چادر . کجاوه . نقاب چیزی

جَلیل (ع) بزرگوار

جَلیّه (ع) بسیار روشن و واضح

جیم و نون

جَم (ف) نام یکی از پادشاهان پیشدادیست

جِگَر (ف) کبد . غم و غصه و جگرآکند
اسعار ورود . گوسفند که جگر و گوشت و غیره
در آن پر کنند و جِگَر باختن ترسیدن
و جِگَربند و جِگَرپاره . مجموع جگر و
شش و دل است و جِگَرتفته کنایه از
عاشق دل سوخته است و جِگَرخواره
محنت کش و جِگَرداشتن و جِگَرگوشه
فرزند تاب طاقت داشتن

جَگَن (ف) نی سستی است که بمغز پر است
درون یخ در یخچالها برای آنکه آب بشو در رود
و آنرا ذکر نیز گویند

جِگی جِنگی (ف) کلمه ایست که در وقت
فزع و افغه چیزی گویند

(جیم با لام)

جَلْ (ف) مرغیست خوش آواز که آنرا
چکاوک گویند

خُلْ (ف) پارچه که از انتفاع افتاده
و کهنه و مندرس شده است و ممکنست
اصل آن جُل عربی باشد و خُل وزغ
سبزیست که در آب پدید آید و غوک
در آن رود

جُل (ع) جامه چهارپایان

جَلَ (ع) بزرگ است و همچنین است
جَلَت

جَلاء (ع) روشن شدن .
صیقل دادن . از وطن رفتن

جُلاب (مع) گلاب . عسلی که
در آن گلاب ریزند

جَلابیب (ع) لباسها و جامهای
گشاد

جَلاجِل (ع) زنگها و جرسها

جَلاد (ع) کسی که تازیانه یا شمشیر زند
. بسیار چابک

جَلادَت (ع) صاحب قوه و سخن
و سختی بودن

جَلال (ع) بزرگی

جَلال (ع) نجاستخوار

جَلالَت (ع) بزرگ و بزرگواری

جَلب (ع) کشیدن

جَلَب (ف) هرچیز که نمایش اصلی را
دارد و اصل نیست

جِلباب (ع) لباس گشاد مانند
چادر

جَلبو (ف) سبزیست شبیه نعناع

داحوانات آنست

جَغَش (ف) تره که در بهار برمیش از سبز بهار برآید و همچنین است جَغشَت

جغیلَه (ف) بچه کوچک و ضعیف واصل آن محلست چغاله باشد

جَغَنه (ف) مرغیست فراخ چشم زرد رنگ

جَغُور (ف) زیرکرده جگر که آنرا با پیاز سرخ کنند و خورند و آنرا جَغُور تغور گویند

جِقه (ف) پری که مانند تاج بر سر نهند و آنرا جِقه و جِغه نیز گویند وگاهی با قاف نویسند

جیم با فاء

جَف (ع) خشک کردن

جَفاء (ف) ستم کردن و جفا پیشه ظالم

جُفا (ف) چرک زر و نقره

جُفاء (ع) خس و خاشاکی که سیل از دو طرف آورد و فایده ندارد. باطل

جَفاف (ع) خشک کردن

جِفان (ع) خمره های کوچک. چاههای کوچک

جُفت (ع) زوج مقابل فرد. گاو زراعت و جُفت شدن کنایه از جماع کردنست

جَفت (ف) دوائیست که هنگام گرمی هوا در کرمیسرات زیر فیل و کشمش را ن زنند

جُفنك (ف) خیز کردن در صورتیکه هر دو پا متصل باشد. لگد انداختن ستور

جُفته (ف) سرین. لگد اسب

جَفر (ع) علمی است که از ترکیب حروف مقطع پی بسپاره مطالب آینده برند. چاه گشاد

جَفن (ف) پلک چشم

جَفنك (ف) سخن بیمعنی و یاوه.

جیم با کاف و گاف

جَك (ف) جنبانیدن ماست با چوب

جَلك (ا) اهرم آلو مسبل مانند آن

جَکاد (ف) تیهو

جَکاده (ف) راههای مختلف

جَکاشه (ف) خارپشت بزرگ تیرانداز و همچنین است جَکاشه

جَکاره (ف) جکاره

(جيم وعين)

جَعّال (ع) كسى كه بسيار جعل كند ودروغ گويد .

جُعاله (ع) مزد عمل

جَعبَه (ع) جاى تير . صندوقچه

جَعد (ع) موى پيچيده

جَعفَر (ع) لقب امام ششم ع . جوى كوچك

جَعفَرى (ع) نام سبزيست كه خورند ودر آش كنند

جَعل (ع) صنعت كردن . وضع كردن

جُعَل (ع) گه غلطان

جُعلُق (ع) فضول سبكسر بيروا . جلف وآنرا جَعلَنق نيز گويند

جيم وغين

جُغ (ف) چوبيكه بر گردن گاو زراعت هنگام شخم اندازند . چوب آبنوس

جُغ (ف) خانه چوبينى است تركمانرا وآنرا چغ نيز گويند . پرده كه از چوب درست كنند تا حايل باشد

جَغاد (ف) سرخاب صورت .

ان ارزن . ناف حيوانات . سبزه كه در بهار پيش از همه سبز بيارويد . غوك . فرياد وناله وآنرا

جَغاره ، جَغاز ، جغازه نيز گويند

جَغاله (ف) گرده مرغان

جَغتُو (ف) رود مراغه وهمچنين است

جَغانُو ، جَغانى ، جَغنى

جُغجُغ (ف) صدائيكه از شكستن يا اصطكاك دو چيز پديد آيد

جُغجُغه (ف) آلتى است كه چوب آن خالى ودانه هائى از سنگ و غيرآن در آن ريخته وهنگام حركت دادن صدا كند

جُغد (ف) پرنده ايست كه بشومى معروف ودر خرابه ها منزل دارد وآنرا بوم گويند



جُغراف (ف) ، است

جغرافيا (ى) علم چگونگى زمين

جُزع (ذ) جُزغاله

جِزغاله (ف) دنبه برشته که روغن آنرا گرفته اند وآنرا جِزغال نیز گویند

جزم (ع) لازم وواجب کردن

جَزوع (ع) ناشکیبا

جُزوه (ع) یک دسته از کاغذ نوشته

جَزیره (ع) خشکی میان دریا

جَزیل (ع) بزرگ . بسیار

جِزیه (ع) مالیاتی که برعهده بیگانه نهند

جیم وسین

جِساد (ذ) زعفران

جِساد (ف) جساد

جَسارت (ع) دلیری کردن

جَسامت (ع) ضخیم بودن

جَستان (ذ) محلی درگردستان

جُستن (ذ) یافتن . تفتیش کردن

جَستن (ذ) خیز کردن . گریختن . رها شدن

جَسَد (ع) تن

جِسر (ع) پل

جَستک (ذ) بادرنج

جِسم (ع) تن . هرچه فضا را گیرد وجسمانی منسوب بآنست

جَسور (ع) دلیر

جَسیم (ع) تنومند

(جیم وشین وصاد)

جَشن (ذ) مهره شیشه کبود رنگ . فیروزه که فقرا ازآن انگشتری ساخته ودافع زخم چشم اطفال دانند

جَشنان (ف) گرنبایان دهقانان

جَشن (ف) تب

جَشن (ف) مجلس شادی وسرور وجَشنِ نوروزک ششم فروردین وجَشنِ پوردگان پنج روز آخر آبان ماه که در سال کبیسه افزوده شود وروز آخر جشن گیرند وجَشن ساذ روز اول بهمن ماه ملکی وجَشنِ سَده جشن روز دهم بهمن ماه وجَشنِ مردگیران پنجم اسفندارماه که آن روز رقعه کژدم نویسند وزنان با مردان مطایبه ومطالبه کنند

جَشبر (ف) جولاهه

جَشبره (ف) جشبر

جَص (مع) گچ

جَصّاص (ع) گچ کوب

جرنگبندن (ف)، صدا کردن زنگ و مانند آن

جرواسك (ف)، جانوریست شبیه ملخ که پیوسته در شب آواز کند

جرون (ف)، نام قدیم بندر عباس که از بناهای اردشیر است

جره (ف)، جانور نر . باز نر و مجازاً بر شجاع گفته شود

جره (ع)، سبوی بزرگ دو دسته

جرنی (ع)، رستن

جرئ (ع)، دلیر

جریث (ع)، ماهی بی پولك

جریان (ع)، رفتن آب و مانند آن

جریب (ف)، مقداری از زمین از پانصد و هفتاد و شش گز تا هزار گز و در امکنه مختلف است

جریحه (ع)، جرح وارد کردن

جریده (ع)، نوشته روشن

جریره (ع)، گناه

جریمه (ع)، مالیکه از مجرم گیرند (جیمه داو)

جز (ع)، مگر

جز (ف)، اسم صوتیکه از زدن آتش در آب پدید آید و صدائیکه از جوشش روغن ظاهر شود و آنرا جزجز نیز گویند

جز (مع)، گز که درختی است و بندر

جز بندر گز است که در نزدیکی استراباد و یکی از بنادر مهم مازندران است

جزاء (ع)، پاداش

جزائر (ع)، جزیرها و آنرا جزایر نیز گویند . نام قصبه ایست در فارس

جزاف (ع)، فروختن یا خریدن بدون تعیین مقدار و کیل و وزن

جزالت (ع)، رای نیکو داشتن

جزانی (ف)، هر چه تغییر و تبدیل شود

جزء (ع)، پاره از چیز

جزد (ف)، پرنده ایست که آنرا توذره گویند

جزر (ع)، برگشتن آب بدریا .

جزر (مع)، گزر و هویج

جزش (ف)، تغییر و تبدیل

جزع (ع)، ناشکیبائی

بنی اسرائیل

جَرح (ع) زخم کردن . بد گفتن . انداختن از اعتبار شهادت

جَرد (ف) زخمدار

جَرد (ف) اورنگ

جُرد (ع) برهنه

جَردَه (ف) اسبی که رنگ او زرد است

جُردَه (ف) اسبی که پدرش عربی و مادرش غیرعربی است . اسب حفصی

جَزدا (ف) بخش و حصه

جَرز (ف) پرنده ایست که عربی حباری گویند

جِرز (ف) ستونی که از سنگ و آجر یا خشت و گل و گچ درست کنند و بر آن طاق زنند

جَرس (ع) زنگ که آنرا زنند و صدا کند و معلست معرب جرس باشد

جَرس (ف) صدائیکه از بهم خوردن دو چیز پدید آید یا پاره شدن کرباس و مانند آن حاصل شود و آنرا جرنشت نیز گویند

جَرشفت (ف) بدگوئی و هجو

جُرعَه (ع) یک دم آب خوردن

جَرغَند (ف) چراغ . چراغدان . جگرآکند که روده گوسفند را با جگر و گوشت و مصالح دیگر آکنده باشند

جَرغُول (ف) دارو نیست که آنرا زبان بره گویند و همچنین است جَرغُون

جَرَق و جرُوق (ف) اسم صوت شکستن چوب یا طاق و مانند آن

جِرقَه (ف) جزء کوچکی از آتش که بجهد

جَرگَه (ف) دور هم جمع شدن

جُرگَه (ف) جلگه و بیابان وسیع

جُرم (ع) گناه

جِرم (ع) جسم و تن

جَرمَزه (ف) سفر کردن

جِرنَدَه (ف) پاره پاره و این از لغت عوام است

جِرنَگ (ف) آواز زنگ . صدای شمشیر و گرز و مانند آن ؛ جِرنگ جِرنگ بازی است

جِرنگی (ف) وجه نقد دادن که صدا کند و این از لغت عوام است

قطب شمالی، اصل آن جدی است
جِدّی (ع) پشت کاردار و ثابت قدم
جَدید (ع) تازه
جَدیر (ع) سزاوار

(جیم با ذال)

جَذّ (ع) قطع کردن و بریدن
جَذّاب (ع) بسیار کشنده بطرف خود
جُذام (ع) مرض خوره
جَذب (ع) کشیدن
جَذر (ع) قطع و بریدن . عددی که در خود ضرب شود چون ده که جذر صد است
جَذل (ع) فرح آوردن
جَذم (ع) قطع کردن
جَذوه (ع) پاره آتش

(جیم و راء)

جِرّ (ف) شکاف . زمین شکافته
و جرجر پاره پاره
جَرّ (ع) کشیدن . کسره با تنوین
جِراب (ع) شمشیر . ظرفیکه از پوست درست کنند
جُراب (ع) کشتی که تخته ندارد
جَراثیم (ع) خانهای مورچه ، اصلها

جَرّاح (ع) کسی که معالج جراحت و زخمست
جُراحَت (ع) پاره کردن بعضی از بدن
جَراد (ع) ملخ
جَرّاد (ع) بسیار کشنده . بسیار
جَرّارَه (ع) عقرب زرد مخصوصا عقربیکه نیش خود را در موقع حرکت بزمین بکشاند
جِران (ع) جلو گردن شتر .
جَرائِر (ع) گناهان
جَرائِم (ع) جریمه ها و مالهائیکه از مجرم گیرند
جُرأت (ع) دلیری
جُرُب (ف) دراج و قرقاول
جَرَب (ف) مرض گری
جُرُبزَه (ف) تیزی هوش و ذکاوت
جِرث قوز (ف) شخص سبک و جلف
جُرثومه (ع) خانه مورچه . اصل هر چیز
جرجیش (ع) نام یکی از پیغمبران

جَاجَخ (ف) صدای درپی زدن شمشیر بر چیزی

جَخت (ف) عطسه دوم و مکنت همیشی اصل آن مجه باشد چه بعقیده پاره از مردم در عطسه اول باید از اقدام بکار امتناع نمود و در عطسه دوم باید مجدداً اقدام نمود. تازه و این لغت از لغات عوام است

جَخج (ف) جانوریست از جنس شب پره گویند فضله خود را میخورد

جَخش (ف) مرضی است که مانند بادنجان از گلو و گردن بر آید و درد بکند

جَخیدن (ف) ستیزه کردن

(جیم و دال)

جَد (ع) پدر پدر یا پدر مادر

جِد (ع) کوشش کردن

جُدا (ف) منفصل و ممتاز و جدا مفارقت و جداگانه علیحده

جَدا (ع) دیوار

جُدادَک (ف) بازیست که آنرا گوزه گردان گویند و همچنین است

جُدانَک

جُداشُدَه (ف) آنچه مجبوراً از ماده باشد

جِدال (ع) خصومت کردن

جَداوِل (ع) نهرهای کوچک

جَداوی (ف) علوفه و مرسوم طازیان

جَدَب (ف) مفرد رخت خزا که مانند بادام است

جُدَدان (ع) دیوارها

جَذع (ع) قطع کردن

جَدکارَه (ف) راههای در روشهای مختلف

جَدَل (ع) خصومت

جَدِو (ف) حیوانی که از زیادتی کار از کار رفته

جَدوا (ع) بخشش

جَدوار (مع) زرباد بیش. ماه و پروین

جَدوَل (ع) نهر کوچک. شکل مشتمل بر همه مطالب مانند جدول ضرب

جَدَه (ع) مادر پدر یا مادر مادر

جَدی (ع) بزغاله. یکی از بروج دوازده گانه منطقة البروج

جُدَی (ع) ستاره ایست نزدیک

جَبابِرَه (ع) جورکنندگان
جَبّار (ع) نام خدا که بمعنی ملکه بنداست. سرکش و بیرحم
جِبال (ع) کوهها
جَبان (ع) خائف و ترسناک
جِباه (ع) پیشانیها
جِبایَت (ع) خراج گرفتن
جَبر (ع) مقابل اختیار . یکی از علوم ریاضی
جِبرائیل (ع) یکی از فرشتگان مقرب که حامل وحی الهی است و اورا جبرئیل و جبرئیل نیز گویند
جَبَروت (ع) عالم قدرت و عظمت الهی
جَبرِیّه (ع) کسی که قائل باختیار بشر نیست
جَبَل (ع) کوه
جِبِلَّت (ع) اصل و طبیعت و ذات
جُبن (ع) ترس و بیدلی
جُبّه (ع) جامه گشادی که بر جامها پوشند
جَبَه (ف) زره آهن و جبه خانه جائیست که در آن سلاح جنگ نگاهدارند و آنرا جبه خانه و جباخانه نیز گویند
جَبهَه (ع) پیشانی
جَبیرَه (ف) مستعد شدن مردم بجنگ کار
جَبیرَه (ع) چوبها که بر شکسته بندند
جَبین (ع) پیشانی

(جیم و ثاء و ثاء و حاء)

جَتّ (ع) نام قومی لشکر و دایه و صحرانشین در هند
جُثمان (ع) جسم
جُثّه (ع) شخص انسان
جَحاد (ع) منکر شدن. تکذیب کردن
جَحَر (ع) غاری که قعرآن دورباشد
جُحر (ع) لانه درندگان و هوام
جُحود (ع) منکر شدن حق با علم

(جیم و خاء)

جَخ (ذ) ستیزه

جانْدار (ف) سلاح دار . قوت دروغی . نگاهدار سلاطین . حیوانات

جانْوَر (ف) جانْدار و در زمان پیشین بر مطلق گفته میشد و در این هنگام بر حیوانات خاصه حیوانات وحشی و بالاخص بر درندگان گفته میشود و جنبنده نگهبهر نون بیشتر گویند

جانوسپار (ف) نام مرد همدانی ملازم دارا که با تفاق ماهیار دارا را زخم زد و کشت و اسکندر آنان را در عوض قصاص نمود

جانَه (ف) شاخه کوچکی که از درخت روید و اصل آن جوانه است

جانی (ف) معشوق که منسوب بجان است

جانی (ع) جنایتکار و گناهکار

جاوِدان (ف) همیشه و برقرار و همچنین است جاویدان و جاویدانِ خرد نام کتابیست از هوشنگ و نیز بمعنی عقل بالی و سرمد است

جاوِدانه (ف) جاوید و اسم چنین است جاویدانه

جاوُد (ف) حال شخص . خداوند جاو مکان

جاوَرس (سم) گاورس

جاوِدگرد (ف) از حالی بحالی شدن

جاوِید (ف) دائم و همیشه و همچنین است جاویدان و جاویدانه

جاویدن (ف) جویدن و بدندان نرم کردن

جاه (ع) جلال و شان

جاهِد (ع) جد و جهد کننده

جاهِل (ع) نادان

جاهیدن (ف) سر و شدن آن بن

جای (ف) محل و مکان . نشان و ستر و جا منزل و خانه و جانگیر نایب مناب

جائِر (ع) ظالم

جائز (ع) غیر ممنوع . گذرا . نافذ

جائِزه (ع) بخششی که بزرگان برای کار خوب دهند

جائع (ع) گرسنه

جائیدن (ع) جویدن جسم و باء

جَبّ (ع) قطع کردن

بیلاد زیر بسته است

جامِد (ع) ضد مایع و بخار . ضد مشتق
خشک . یخ بسته

جامانذان (ف) نام یکی از فرزانگان
پیشتان بوده که با کاندان شاگرد بادان
حکیم شاگرد جمشید بوده است

جامع (ع) گرد آورنده . مسجدیکه در آن
روز آدینه گرد آیند

جامِعَه (ع) جائیکه در آن گرد آیند

جامغول (ف) حرامزاده و آنرا دامغول
نیز گویند

جامکی (ف) وظیفه و مستمری

جاموس (مع) معرب گاومیش

جامه (ف) رخت و لباس پوشیدنی
و گستردنی . صراحی و جامه دان
چمدان که محل جامه است و جامه دوان
نام نوائیست از تصنیفات نکیسا که چنان
نواخت که مستمعین از شعف جامه دریدند
و جامه نیلی کردن ماتم گرفتن و
جامه غوک سبزیست شبیه ابریشم که
در آب پیدا شود و غوک در آن پنهان گردد
و جامه غول جامغول و حرامزاده

و جامه نوروزی گلهای گوناگون
که در بهار شکفند

جامی (ف) منسوب بجام . تخلص یکی
از شعرا که اهل جام بوده است

جان (ف) روح حیوان و جان
او و جان تو و جان من و مانند
آنها در هنگام سوگند گویند و نیز
در موقع سپردن کسی بکسی که از او پذیرائی
و حراست نماید گفته شود و جانباز
فداکار و جانپناه پشت هم اندازرا
گویند و جانداروی تریاق و نوش
داروست و جان شکر عزرائیل
و جانفزا روحبخش و سوم از نامهای
لکی بمعنی آب حیوانست و جانگزا
ضد جانفزاست

جانان (ف) معشوق . جمع جان

جانانه (ف) جانان و معشوق

جانب (ع) طرف . سو

جانخانی (ف) جوال بزرگی که از
پشم بافند و سبک است . کاه و
پهن در آن ریخته و با الاغ یا استر
کشند و حمل نمایند

جاغر (ف) چینه دان مرغ

جاف (ف) زنیکه بیک شوهر آرام نگیرد و هر روز شوهری نو کند و آنرا جاف جاف نیز گویند

جاف (ع) خشک کننده

جافی (ع) جفا کار که انس نگیرد

جاکسو (ف) دانه ایست از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه و نعافست و آنرا جاکسه و جاکسو و جاکسه گویند و ظاهرا هندیست و فارسی آن چشام و چشمیزک است

جاکی (ف) نام درخت اراک که از آن سواک کنند

جال (ف) دام و تله . جاگی

جالب (ع) کشنده بطرف خود

جالس (ع) نشیننده

جالش (ف) مباشرت . و نیز بجماع . خواهنده نماز

جالوت (مع) پادشاه غور

جاله (ف) چند پوست کاو که باد کنند و متصل نموده بر آب افکنند و بر آن سوار شوند و آنرا ژاله و کلک نیز گویند

جالیز (ف) کشت زار هندوانه و خربزه و خیار و مانند آن

جالینوس (مع) نام یکی از فلاسفه یونان

جام (ف) پیاله . شیشه که در پنجره بکار برند . آئینه که از شیشه است . یکی از ولایات خراسان و جام‌باز کسی را گویند که بالای چوب جامی گرداند و بچرخاند و بهوا اندازد و باز جام سر جای خود آید و بچرخد و آنرا جام باز نیز گویند و جام جم جامی بوده که جمشید آنرا ساخته و نقش جهان بر آن نقش نموده و معانی دیگری نیز برای جام جم گفته اند و جام جهان بین و جام جهان نما و جام گیتی نما جام جم است

جاماس (ف) جاماسب

جاماسب (ف) بزرگترین حکما در عهد گشتاسب و ستاره شمر بوده و کتابی تالیف نموده و نظرات کواکب را تا هزار سال باز نموده و بعثت انبیارا در آن خبر داده و در قرن ششم قبل از

جاپُج قصبه ایست در لواسان کوچک طرف شمال مشرقی طهران

جاجَم (ف) جاجیم

جاجِیم (ف) بافته ایست از پشم ضخیم است که اغلب روی لحاف کرسی اندازند

جاحَث (ع) از برای حرکت کردن

جاخُسوك (ف) داس

جادَنکو (ف) خادم آتشکده، که واسطه وصول نذر و نیاز آتشکده، که بوده است

جادُو (ف) ساحر، جادوئی ساحری که آوردن چیز غریب و عجیب است و جادو سخن کنایه از شاعر فصیح است

جادّه (ع) شاه راه

جادِی (ف) زعفران

جاذِب (ع) کشنده، همچنین است جاذِبَه

جار (ف) فریاد زدن برای پیدا کردن گم گشته. لاله های چند شمعی زینتی مقابل چهل چراغ. جنجال

جار (ع) همسایه

جارِح (ع) جراحت زننده

جارِحَه (ع) حیوان صیاد مانند شاهین. اندام آدمی که با او کار کنند عضو مانند دست

جارِف (ع) طاعون. چیزی که مانند سیل همه را ببرد

جارُو (ف) چیزیکه با آن زمین یا فرش و مانند آنرا پاک کنند و آنرا جاروب نیز گویند

جاری (ع) رونده، مانند آب

جاری (ع) زن برادر شوهر و گفته منسوب بجار و یا بر نسبت باشد چه دو برادر اغلب همسایه هستند و بنابراین عربی خواهد بود

جارِیَه (ع) دختر کوچک

جاسُوس (ع) کسی که در میان مردم اخبار پنهانی را گرفته و بدیگران رساند

جاشُو نِشَستن (ف) وارندگی دوا

جاش (ف) غله پاک کرده در خرمن

جاعِل (ع) صنعت کننده. خلق کننده. مانند خوب و بد آفریننده. مانند حق و باطل آورنده

ثَمانِین (ع) هشتاد و همچنین است ثمانون

ثَمانِیَه (ع) هشت

ثَمَر (ع) میوه

ثَمَرَه (ع) نتیجه و فایده

ثَمَن (ع) بها و قیمت

ثُمن (ع) هشت یک

ثَمین (ع) چیز قیمتی و بزرگ

ثَنا (ع) مدح و ستایش

ثُنائی (ع) دو حرفی

ثَنایا (ع) هشت دندان پیش رو چهار در بالا و چهار در پائین

ثَنَوی (ع) کسی که قائل بیزدان و اهرمن است

ثَواب (ع) پاداش خوب

ثَوابِت (ع) کواکب غیر سیّاره

ثَوالِث (ع) ثالثه ها

ثَوانی (ع) ثانیه ها

ثَوب (ع) جامه

ثَور (ع) گاو . برج دوم از دوازده برج منطقه البروج که یکی از دوازده عظیمه است

ثُؤلُول (ع) چیزیست مانند آبله که بر عضو برآید و سخت شود

ثِیاب (ع) جامه ها

ثَیِّب (ع) زن مرد دیده و همچنین است ثَیِّبَه

حرف جیم

جیم با الف

جا (ف) مکان و جاکش ملحفه را گویند و جاکیسه توزادی است

جائی (ف) کنایه از مبال . نام گلیست در هند

جائِر (ع) ظالم

جابُلسا (ع) شهریست عظیم که در لسان اخبار آمده است

جاپُوز (ع) شهریست در ترکستان

جاتاغ (ف) گلیچه خیمه

جاثَن (ف) بلغت زند نام خدا تعالی

جاثُلیق (ع) رئیس روحانی نصاری

جاجَرم (ف) یکی از قصبات خراسان

جاجُرود (ف) رودیست نزدیک طهران که از رود بار بلوهسان آمده بورامین میرود و اصل آن جائیج رود است و

ثَبَت (ع) پا برجا
ثُبُوت (ع) پا برجا بودن
ثَخِذ (ع) کلمه ایست در ردیف ابجد
به ابجد مراجعه شود
ثُخن (ع) سطبری
ثَدی (ع) پستان
ثَخین (ع) سطبر
ثَرْوَت (ع) مال بسیار . مال بسیار
داشتن
ثَری (ع) تری زمین
ثُرَیّا (ع) هفت ستاره است که
در گردن ثور واقعست و فارسی آن پروین است
ثُعْبان (ع) اژدها
ثَعْلَب (ع) روباه . داء الثعلب
مرضی است که ریزش مو آورد و عِنَبُ
الثعلب گیاهیست و ظاهراً ثعلبی که
برای زخم سینه میخورند از این گیاه باشد
ثَغْر (ع) دندان . رخنه شکستن .
رخنه زدن
ثُغُور (ع) حدود مملکت
ثُفل (ع) دُردی
ثَفِنات (ع) جاهائی از شتر که هنگامی که
بر زمین می نشیند بزمین میرسد و آبله
ثِقات (ع) مردمانی که محل اعتماد
ثَقْبه (ع) سوراخ
ثَقَفی (ع) نام قبیله ایست
ثِقْل (ع) سنگینی . سنگینی طعام
در معده
ثَقَلان (ع) جن و انس
ثَقَلَین (ع) ثقلان
ثِقَه (ع) کسی که محل وثوق و
اعتماد است
ثَقیل (ع) سنگین
ثَکْلی (ع) زن بچه مرده
ثَلاث (ع) سه تا . همچنین است
ثلاثه
ثُلاث (ع) سه تا سه تا
ثُلاثی (ع) سه حرفی
ثَلاثین (ع) سی تا . همچنین است ثلثون
ثُلْث (ع) یک سوم
ثُلُث (ع) ثلث
ثَلْج (ع) برف
ثُلْمه (ع) رخنه
ثِماد (ع) میوه ها

تیمم (ع) بعوض وضو و غسل دست بزمین زدن و بصورت و پشت دست کشیدن

تیمن (ع) تبرک جستن

تیمور (ف) نام یکی از سلاطین ترک که اکثر ربع مسکون را سلطنت نمود و به تیمور لنگ و امیر تیمور معروف است

تیموک (ف) ترشی روی

تین (ف) انجیر بعربی همین معنی دارد

تیناو (ف) گل و طین

تیننده (ف) آب دان

تیو (ف) تاب و طاقت

تیواو (ف) کسب مال از راه غیر مشروع

تیوایی (ف) تهور و بی پروایی

تیهو (ف) مرغی است مانند طاوس

تیوک (ف) رشک و حسد

تیوسول (ف) شاد شدن از غم مردم

تیول (ج) ملک و عقاری که دولت عواید مالیاتی او را واگذار کند بکسی

نموده است

تینه (ع) داری که سرگردانی آرد

تیهو (ف) پرنده ایست شبیه کبک ولی کوچکتر . گودال که در آن آب جمع شود

حرف ثاء

(ث) با الف

ثا (ع) نام یکی از حروف تهجی

ثابت (ع) پابرجا

ثاقب (ع) نافذ و سوراخ کن

ثافل (ع) خوراکی که ثفل دارد

ثالث (ع) سومی

ثالثه (ع) یک قسمت (یکشصت) از قسمت ثانیه . سومی

ثامن (ع) هشتمی

ثانی (ع) دومی

ثانیه (ع) یک شصتم دقیقه

ثأر (ع) خونخواهی کردن

ثبات (ع) جست کننده

ثبات (ع) برقرار بودن

ثبات (ع) مرض سنگینی . مرد شجاع

ثبت (ع) حجت و دلیل . برقرار و ثابت بودن

هر چه در آن اندازند بگدازد

تیزویر (ف) تیز هوش

تیزی (ف) تندی . تازی . بزبجنبل

تیسفون (ف) نام قدیم شهر مداین که آنرا تهمورس دیوبند بنا نمود و اسکندر تعدی در آنجا خرابیها کرد

تیسیر (ع) آسان کردن

تیشه (ف) آلتی است که نجاران و سنگتراشان و بنایان بکار برند و تیشه بپای خود زدن کنایه از ضایع کردن کار خود است

تیغ (ف) استره سلمانی که بان تراشند . شمشیر . قله سرکوه . هر چیز برا است . فروغ و روشنی . خار درخت . جوهر فولاد تیغ آفتاب خط شعاعی آنست و تیغ زبان زبان فصیح و بلیغ و تیغ زن مردی که در روز عاشورا سر خود را تیغ زنند و تیغ بستم رونق ظلم و جور

تیغه (ف) دیواریکه یا طاقی که از قطر یک آجر سازند و بالا برند . تیغ کارد و چاقو

تیف (ف) نام سیزدهم از ماههای ملکی

تیفف (ف) خار و خس

تیف گنج (ف) نوایست از موسیقی

تیقظ (ع) بیدار شدن

تیقن (ع) یقین و قطع داشتن

تیکوذ (ف) کُک

تیل (ف) نقطه و خال

تیلا (ف) چنبر رسن تابی

تیلیلات (ف) جامه پیش باز آستین کوتاه

تیم (ف) کاروانسرای بزرگ . حجره . خانه

تیم (ا) دسته

تیما (ف) بیابان و دشت

تیماج (ف) پوست بز دباغی شده

تیمار (ف) غمخواری و پرستاری بیمار یا کسی که اندوه دارد . نگاه داشتن . غمخواری و اندیشه کردن

تیماری (ف) پرستاری مریضان یا یتیمان یا حیوانات

تیماس (ف) پیشه و نیستان . جنگل

تیماو (ف) کودنی و بلاهت

تیمچه (ف) کاروانسرای کوچک

تیمسار (ف) جناب و حضرت

نیداك (ف) یهود و نیداکی
یهودی است
تیر (ف) تیر کمان . گلوله توپ
و تفنگ و مانند آن . هر چوب راست
تیر کشتی که بادبان بر آن آویزند . تیر
عصاری . تیری که قنادان شیرهٔ قوام
آمده را زنند . چوبی که با آن نان پهن
کنند و آنرا تیرک نیز گویند . چوبی
که با آن سر دو پله ترازو را آویزند . هر گزنده
تر از امثال خود . بعیب و حصه بستارهٔ
عطارد . تاریک . صاعقه . ماه
چهارم از ماه شمسی . فرشتهٔ موکّل بر آن روز [روز ۱۳]
که بر ستوران نیز موکلست و روز تیر
از ماه تیر را فارسیان جشن گیرند و تیر
افکندن دعای بد و نفرین کردنست
و تیر متبند رشته چند است که پیکان
و شاطران بر کمر بسته و بر یک سر آن
زنگیر آویخته و زنگها در آن نصب کنند
و تیر تخش تیر هوائی آتشبازی
و تیر چرخ تیریست که از آهن
ساخته و درون آنرا پر از باروت کنند
و آن بر هر کس خورد هلاک کند

و تیر سحر نفرین مظلومان و تیر شهاب
شهب و نیازک است و تیر گردون
عطارد است
تیراژه (ف) قوس قزح
تیرست (ف) عدد سیصد
تیرك (ف) مصغر تیر . تیری که با آن خمیر
پهن کنند . تیری که بر آن چادر زنند
تیرگان (ف) روز سیزدهم از ماه تیر
تیرگی (ف) تاریکی
تیرم (ف) بانوی بزرگ حرم
تیره (ف) تاریک . سیاه فام .
آب گل آلود . طایفه و دودمان و تیره
بخت مردم سیاه بخت و بد اقبال
و تیره دشت کنایه از دنیا و تیره گل
آب و شراب دُرد آمیز
تیریز (ف) شاخ جامه که مثلث است
که آنرا تیرز و تریز و تیریج نیز گویند
تیز (ف) تند مقابل کند . برنده
. زود و شتاب . باد با صدا که از [illegible]
[illegible] بر آید و تیز مغز تیز هوش
و تیز هوش مردم زیرک و هوشیار
تیزاب (ف) دوائی است روان که

هَنْجِسَه (ذ) بیشه ایست نزدیک بیشه
نارون . شهری که مسکن فریدون بوده
تَهمینه (ذ) نام دختر پادشاه سمنگان
زن رستم مادر سهراب
هَنْجیب (ع) بسیار کم گفتن
وهَوْع (ع) قی کردن
هُی (ف) خالی
هُنی (ذ) خالی و هُنی‌دادن مصدر
است و هُنی‌دست محتاج و فقیر
هَنْیِئَه (ع) مهیا کردن و راست
کردن کار
هَتَنبیج (ع) برانگیخته شدن
تَهمَتَشَه (ذ) تهمتشه که شهری بوده
مسکن فریدون فرخ
هِیگاه (ذ) مابین پهلو و شکم
هَتَوُّء (ع) آماده شدن کار
هَتْیِئَه (ع) مهیا کردن
هَیْنِیج (ع) برانگیختن

(نماد یا)

نیادیفه (ذ) نیش عضو ضیاء تهی لشق تاریک جهیاد آماده
نیامُسَر (ع) میل بچپ کردن
تیامُق (ع) میل براست کردن
تیبان (ذ) دیگ بزرگ سرگشاده

نُیب (ذ) شکفته دسته گردان و
با شیب گفته شود
نُیبا (ذ) آهو . عشوه خوبان
نُیپ (ذ) یک دسته مرتب و منظم
نُپیا (ذ) باته پازدن
نُپیچه (ذ) آلتی است که صیاد
در موقع صید بلدرچین در آن انگشتان
زند تا صدای ماده آن حیوان کند
و نر نزدیک آید و در دامی که گسترده
شده است افتد و زنده آنرا صید کنند
نُپال (ذ) فریب و چاپلوسی .
نی نی (ذ) چیزهائیکه بصورت مرغ
و دیگر جانوران سازند
نُپیش (ذ) لباس نو و قشنگ
کودکان و این لغت بزبان کودکانست
نُبنج (ذ) نخ ابریشم . پنبه
که بدست آنرا گشایند . پنبه که
هنگام حلاجی برریش و سبیل حلاج
چسبد
نیجان (ع) تاج
نُبیخ (ذ) هر چیز سربسته و انزا تیغ
هینه گویند

. تامی . علامت ونشانه ودفعه
دنبك برنجی است که درته دیگ
برشته میشود دنبه وتمالا کنایه از زیر
وزبر وموافقه دو امرد باهم
تهاتر (ع) دعوی کردن دو نفر
بباطل و دعوی از طرفین ساقط شدن
تهاجم (ع) حمله کردن یکی بر دیگری
تهافت (ع) پاره پاره افتادن
. همه رو ساقط شدن ومردن
تهال (ف) غار کوه
تهالك (ع) بر بستر افتادن
تهامة (ع) مکه . بلاد جنوبی حجاز
تهاون (ع) استهزا کردن .
آسان گرفتن
تهبیج (ع) آماس کردن
تهجا (ف) شیره کردن انگور
تهجد (ع) شب بیدار بودن .
نماز شب
تهجی (ع) حروف را باسم شمردن
تهجیه (ع) حروف شماری کردن
بتجزیه کردن حروف . تعلیم دادن
تهدی (ع) راهنمائی شدن

تهدید (ع) ترسانیدن
تهدیه (ع) هدیه دادن
تهذب (ع) پاکیزه شدن
تهذیب (ع) پاکیزه کردن
تهران (ف) یکی از شهرهای بزرگ
ایران که نزدیک شهر قدیم ری است
وقریب صد وپنجاه سال است پایتخت
ایرانست وباظهار مولف مشهورتر بلکه
صحیح تر است
تهك (ف) خاك . تهی عیران
تهکم (ع) استهزا نمودن بغضب
برکسی کردن
تهلکه (ع) هلاك شدن
تهلیل (ع) تسبیح کردن . لا اله الا الله
گفتن
تهمه (ف) دلاور وقوی جثه
تهمت (ف) افترا زدن
تهمتن (ف) قوی جثه دلیر مهیب
یکی از القاب رستم زال . فلك الافلاك
تهمورس (ف) نفس ناطقه فلك .
پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب بدیو
بند پدر جمشید جم

تولیت (ع) والی کردانیدن کار در
گردن کسی گذاشتن
تولید (ع) فرزند زادن
تولیدن (ف) پرخاش کردن .
شورش و غوغا کردن . فسرده کردن
. برکج و جنبنده شدن
توما (ف) سیر برادر پیاز
تومار (ف) نامه دراز و معرب آن
طومار است
تومان (ت) ده هزار دینار که فعلاً
مساوی ده ریال است و تومان خراسانی
مساوی بیست و پنج ریال عالیه بوده است
و تومان تبریزی معادل پنجاه قران
و یا پنجاه ریال بوده است و امیر تومان
فرمانده ده هزار نفر است و تومان امیر
تومن گویند
تون (ف) گلخن حمام . شهریست در خراسان
. زندان . جای سرگین
تونس (ع) انس گرفتن
تونل (ا) راهی که در زیر کوه کنند
تونی (ف) منسوب بتون مخصوصاً دزدان
و عیاران که اغلب در گلخن و تون پنهان شوند

و چغندر تونی چغندریست
که در تون پزند
توه (ف) لای . پرده . جهت
مقابل طاق
توه (ف) تابه . یک قطعه بزرگ
مخصوصاً از یخ
توهم (ع) گمان کردن
توهین (ع) سست کردن
توی (ف) درون . ته و لای
توی تو توی (ف) لای برلای
. مردم بی ادب . پی در پی
تویسرکان (ف) قصبه ایست
در سمت شمال نهاوند
تویک (ف) گنجینه
توبل (ف) کسی که بر لای پیشانی
موی نباشد . پیشانی . علامتی که
صیادان نصب کنند تا صید از آن
رسیده بجانب دام در آید
تونه (ف) قوس و قزح

تا و ها

ته (ف) پائین . منتهاالیه چیز .
. نام درختی است کوهی که خیلی صلب است

تَوطِین (ع) دل بر چیزی نهادن . جایی را وطن قرار دادن

تَوَعُّد (ع) ترسانیدن وتهدید نمودن

تُوغ (ف) هیزم تاغ

تَوَغُّل (ع) دور شدن در رفتن . مبالغه کردن

تُوف (ف) صدای کوه . غوغا . اُغنتلی

تُوفال (ف) چوبهای تخته ای نازکی است که بزیر طاق کوبند وروی آنرا سفید کنند

تُوفان (ف) شورش دریا . باران سخت . شور وغوغا . هر چیز که بسیار وغالب باشد ومعرب آن طوفان است

تَوفِیر (ع) زیاد کردن . تمام حق او را دادن

تَوفِیق (ع) بکاری کسی را دست دادن

تَوفِیَه (ع) وفا تمام حق نمودن

تَوَقُّع (ع) چشم داشتن . چشم داشتن بوقوع چیزی

تَوَقُّف (ع) درنگ کردن وثابت ماندن

تَوقِیت (ع) هنگام پیدا کردن

تَوقِیر (ع) بزرگ شمردن . آزمودن

تَوقِیع (ع) نشان کردن بر نامه . گمان بردن

تَوقِیف (ع) ایستانیدن

تُوك (ف) چشم

تَوَکُّل (ع) اعتماد بغیر کردن

تَوکِید (ع) محکم کردن

تَوکِیل (ع) وکیل کردن . کسی را بر چیزی گماشتن

تُول (ف) جنگ وپرخاش . شورش ووحشت ونفرت

تَوُل (ف) تاول که آبله ایست که از سوختن یا زیادی کار حادث شود

تَوَلُّد (ع) فرزند داشتن . پیدا شدن چیزی از چیزی

تُولَه (ع) بچه سگ . سگ شکاری . گل آفتاب گردان

تَوَلُّه (ع) اندوهگین شدن

تَوَلِّی (ع) بگردن گرفتن کار

توزیدن (ف) تاخت و تاراج کردن و اندوختن. کشیدن و گذاردن

توزیع (ع) تقسیم کردن. پراکنده نمودن

توز (ف) پوست درختی است که بر زین اسب و کمان پوشند

توزی (ف) آوردن اطفال چیزها را از آن طعام پزند و یکدیگر را مهمانی کنند

توس (ف) نام پسر نوذر که سمت سپهبدی در دربار کیخسرو داشته و بخشونت طبع مشهور است و شهر طوس را گویند از بناهای اوست و طوس معرب توس است

توسرخ (ف) یکی از اقسام میوه مرکبات و از قبیل نارنج و پرتقال است

توسط (ع) میانجی گری کردن

توسع (ع) گشاده شدن

توسک (ف) قناعت

توسل (ع) بچیزی نزدیکی جستن

توسن (ف) اسب سرکش. هرچه که رام نباشد

توسنک (ف) قناعت

توسیع (ع) گشاده کردن

توش (ف) تاب و طاقت. تن و بدن و جثه. توشه. گرمی

توشقان (ت) خرگوش و توشقان ئیل سال چهارم از سالهای دوازده گانه ترکی است

توشک (ف) بستر خواب

توشکان (ف) گلخن حمام

توشه (ف) خوراک راه مسافر و قوت لایموت

توشیح (ع) حمایل افکندن. کنایه از نوشتن بزرگان بر حاشیه فرمان و مانند آن

توصل (ع) پیوستن

توصیف (ع) وصف کردن

توصیه (ع) اندرز کردن. وصی قرار دادن

توضؤ (ع) پاکیزه کردن. وضو گرفتن

توضیح (ع) روشن و واضح ساختن

توطئه (ع) آماده نمودن

توطن (ع) وطن اختیار کردن

تقدمه مشهور است

تودرپون (ف) نوعی گیاهیست که آنرا دورس گویند

توده (ف) جفت مقابل طاق

توده (ف) پشته وتل . خرمن غله . ریگ بسیار

تودیع (ع) وداع کردن

تور (ف) نام پسر بزرگتر فریدون که با سلم از یک مادر بوده . وایرج از مادر دیگر بوده و ولایتی که فریدون بتور داد بتوران معروف گشت . پهلوان و دلیر . نام پسر جمشید جد زال و رستم . وحشی . شبکه که از ریسمان بافند و با آن ماهی صید کنند یا پرنده گیرند . شبکه که از طناب پشمی یا پنبه بافند و بجای جوال کاه در آن ریزند

توز (ف) تبر

توراة (ع) نام کتاب آسمانی موسی پیغمبر

توران (ف) مادر ابهته

تورآینه (ف) معشوق

توزیع (ع) پخش کردن

تورّك (ع) ببالای استخوان ران تکیه دادن

تورك (ف) ترکه . نام پسر زاده جمشید جد رستم زال

تورك (ف) آب دو جوشی که بر سفیدی چشم افتد

تورّم (ع) آماس کردن

تورنگ (ف) قرقاول

توره (ف) شغال . خان زادگان ازبک خوارزم و این لقبی است مانند شاهزاده

توری (ف) پارچه ایست لطیف و مشبک که بجامه و لباس دوزند یا بالای چراغ گذارند گاه باطار متولف نویسند

توریدن (ف) رمیدن و دور شدن . شرمنده شدن در حضور خصم

توریه (ع) پوشیدن حقیقت و ظاهر کردن غیر آن

توز (ف) نام یکی از شهرهای خوزستان بوده که توزی بافته است منسوب بانجا . پوست درختی که برای استحکام کمان بر آن پیچیدند . کشیدن و اندوختن

توزّع (ع) متفرق شدن . قسمت شدن

توتون (م) برگ نباتیست که آنرا خشک نموده خورد کنند و یا برند و از آن مدخین کنند

توته (ف) گوشت زیادی در چشم که گاه در پلک و گاه بالای پلک چشم برآید و سرخی یا سیاهی مایل باشد

توتی (ف) مرغیست سبز رنگ و سرخ منقار که از هند آورند و زبان آموزند و باجلا مؤلف نیز نویسند


طوطی

توتیا (ف) سنگ سرمه . چیز بسیار کم

توتیانوش (ع) نام یکی از حکمای یونان که پس از شکستن اسفندیار بر دم و سپهر و ترویج دین زردشت و بنا آتشکده مامور از طرف یونان گردیده و بیلخ آمده با زردشت مناظره کرد و آیین وی را قبول نمود و بیونان برگشت

توثیق (ع) محکم کردن . ثقه معرفی نمودن

توج (ف) پوه بی

توجع (ع) شکوه کردن از درد

توجه (ع) روی آوردن

توجیه (ع) بطرف او فرستادن . فرستادن . روش مناسب دادن . بزرگ کردن

توچال (ف) جای عمیقی در قله کوه که آب در آنجا جمع شده و یخ بندد و انباری بزرگ از یخ تشکیل دهد

توحد (ع) تنها و یگانه بودن

توحش (ع) بصورت وحشی در آمدن . ترسیدن

توحید (ع) خدا را یگانه دانستن . یکی قرار دادن

توختن (ف) کشیدن . فرو بردن . ادا کردن . جمع نمودن و توخته اسم مفعول است

تود (ف) توت

تودره (ف) مرغیست بزرگ شکاریکه گوشت لذیذ دارد و آنرا هوبره نیز گویند

تودری (ف) تخم گیاهی است که

تَوانی (ع) سستی کردن

تَواه (ف) تباه.

تَوأم (ع) دو بچه زاده در یک دفعه وزمان

تُوپ (ف) گلوله ایست که از لاستیک یا از پنبه که دور آنرا با نخ پیچیده باشند درست نموده چون بر زمین زنند بهوا رود وبا پای پارسی هم تلفظ کنند

تُوتُو (ف) لالا

تُوبَره (ف) کیسه بزرگی است که کاه ونیجه در آن ریزند وتو نطبندی که دارد برسر چارپا اندازند تا بخورد

تُوبَرَه (ف) بیخ وبن وساق . بوته خربزه

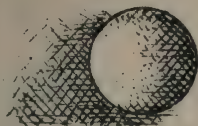
تُوبَك (ف) گنجینه ومخزن

تَوبَه (ع) بازگشت

تَوبیخ (ع) سرزنش کردن

تُوپ (ف) آلتی است آتشین که در موقع جنگ استعمال کنند وبرای خراب کردن قلاع بکار اندازند و اقسام زیادی دارد . گلوله ایست از سنگی یا پنبه که نخ دور او پیچیده آم

ودچون بر زمین زنند بهوا رود . طاقه . پیچیده کردن



توپ



تُوپال (ف) مس ونقره . براده مس وامثال آن

تُوپی (ف) چوبیکه فراطی نموده برای بستن راه آب که هر وقت بردارند آب رود وهر وقت بگذارند جلوگیری از جریان آب کنند

تُوپیدَن (ف) درشتی کردن

تُوت (ف) میوه ایست کوچک مختلف رنگ وتوتِ سیاه شاه توت

تُوتِ سرگل (ف) نباتیست شبیه گل سرخ ومیوه آن شبیه توت سیاه است که آنرا تمشک گویند

تُوتَك (ف) نان کوچک . نان کوچکی است که با قند وروغن سازند . توتی نی است که شبانان مینوازند

تا و واو

تو (ف) ضمیر منفصل مفرد مخاطب

تُو (ف) تاب

تُو (ف) تو و درون و توشوخ یکی از مرکبات است و تولنیکی کنایه از پسر امرد بد عمل است و نیز پاچه را گویند

توا (ف) ضایع و خراب

تَوّاب (ع) بسیار بخشنده

توابع (ع) پیروان

توابل (ع) ادویه معطره که خوراک را خوشبو کنند مانند فلفل و زرچوبه و مانند آن

تواتر (ع) پیاپی آمدن

توارث (ع) از هم ارث بردن

توارد (ع) دو نفر در یک وقت وارد شدن . ساختن دو شاعر یک شعر را مانند هم

تواره (ف) خانه و دیواری که از نی و علف سازند

تواری (ع) پنهان شدن . پوشیدن

تواریخ (ع) تاریخها

توازر (ع) معاونت کردن هر یک دیگری را

توازن (ع) معادل یکدیگر بودن

توازی (ع) محاذی و متقابل یکدیگر بودن

تواسی (ف) گلیم و فرش منقش

تواضع (ع) فروتنی کردن

تواطؤ (ع) موافقت کردن

تواعد (ع) باهم وعده کردن

توافر (ع) زیاد شدن

توافق (ع) باهم موافقت کردن

توافی (ع) از دو طرف وفا بعهد نمودن

توالت (ف) خود را زینت دادن و پاکیزه کردن . اسباب زینت

توالد (ع) زادن

توالی (ع) پیاپی کاری کردن

توان (ف) توانائی . ابر

توانا (ف) قادر

توانائی (ف) قدرت

توانچه (ف) لطمه و تپانچه

توانستن (ف) قدرت بر کار داشتن

توانگر (ف) کسی که توانا باشد هرچه خواهد بکند

توانگو (ف) صاحب قدرت

تنمیه (ع) نمو دادن

تنتنان (ف) عنکبوت

تنندو (ف) عنکبوت

تننده (ف) اسم فاعل از تنیدن . عنکبوت

تنوباس (ف) عالم عامل

تنودن (ف) کشیدن و تنیدن

تنور (ف) محل طبخ نان و ظاهراً اصل آن تنور و عربی نمیباشد

تنور (ف) نزدیک شدن بآتش . روشن شدن . نور کشیدن

تنوره (ف) لوله آهنی یا سنگی که روی هیزم یا ذغالی که باید افسرده شود گذارند تا دود آنرا ببالا بکشد . حوض آسیا که آب آنجا رود و از آنجا پره های آسیا را بگرداند . نوعی از سلاح جنگ . پوستی که قلندران بر میان ببندند . گرد گشتن و چرخ زدن

تنوز (ف) چاک و شکاف

تنوزه (ف) تنوز

تنومند (ف) تن آور و قوی الجثه و پر زور

تنویر (ع) نورانی کردن . نور بخشیدن

تنویم (ع) خواباندن

تنوین (ع) نونیکه در آخر کلمه عربی لفظاً در آید و در کتب نوشته نشود . نون نوشتن

تنویه (ع) مدح و ثنا گفتن . بلند کردن . با صدای بلند خواندن

تنه (ف) جثه . تن و تنه شدن راضی شدن و تنه زدن تن خود را بسختی بدیگری زدن و طعنه زدن و تنه مند تنومند

تنها (ف) تک و منفرد . جمع تن

تنی (ف) جسمانی و هر چه منسوب به تن است

تنیان (ف) جسمانیات . اولادی که از یک پدر و مادر باشند و همشیری را نیز تنی گویند

تنیدن (ف) خاموش کردن . جواب دادن . بهم بافتن موی و مانند آن . کرم ابریشم و عنکبوت تار خارج کردن و بطریقی ترتیب کردن و تنیده اسم مفعول است

تنیزه (ف) دامنه و طرف

تنین (ع) ماهی مار بزرگ

دتنگ بنو الک موئی است

تنکابن (ف) بلوکی است در گیلان

تنکر (ع) ناشناس بودن

تنکه (ف) شلوار کوتاهیست که از چرم درست کنند وپهلوانان موقع کُشتی پوشند . زیر شلوار کوتاه . چوبهای اطراف در

تنکیر (ع) ناشناس کردن

تنکیل (ع) دربند کردن وعقوبت نمودن

تنگ (ف) کوزه آبخوری



تنگ آبخوری

تَنگ (ف) ضیق مقابل فراخ . نواری که زین یا پالان را بر پشت چارپای بندند . تخته که نقاشان صورت بر آن نقش کشند . نزدیک . بسته . بکمال . یک لنگه بار . در ، دتنگِ ترکان در . در کنگلویه که موسیقی دارد دتنگ چشم مردم بخیل دتنگِ شابود دره ایست در حوالی کازرون دتنگ عیش مردم

محتاج دتنگ لوشی نام کتابی بود که لوشای حکیم نقشهای بدیع در آن آورده بود ترینه آرتنگ مانی است

دتنگ نما جای تنگ وبمعنی سختی و رنج

دتنگیاب چیزی که بدشواری بدست آید

تنگار (ف) داروئی است که طلا ونقره ومس را بدان پیوند کنند

تنگباد (ف) نامیست از نامهای ایزد تعالی . کسی که کسی را پیش خود راه ندهد . کنایه از وحدت حقیقی حق که آنجا دوئیت راه ندارد

تنگیس (ف) درختی است پرخار

تنگو (مغ) نام پادشاه چین وختا

تنگوز (ت) خوک دتنگوزئیل سال دوازدهم از سالهای دوازده گانه ترکی

تنگه (ف) دره مابین دو کوه . بغاز . شهریست در کنار دریا که معرب آن طنجه است

تَنگه (ف) باصطلاح خوارزم مقدار از زر و سیم است

تنمّر (ع) پلنگی نمودن

تَنَزُّل (ع) فرود آمدن

تَنَزُّه (ع) پاک بودن

تُنُزه (ف) تشنه

تَنزیب (ف) بافتهٔ نازکی از ریسمان
پنبه که از آن پیراهن کنند و اصل آن
تن زیب است

تَنزیل (ع) فرود کردن و نزل بمعنی
ربح و نفعی است که بپولی که قرض
کرده اند تعلق گیرد

تَنزیه (ع) پاک کردن

تَنَسْنَن (ف) تنیدن و تنسته هم
مفعول آنست

تَنَسخ (ف) نادر و کمیاب

تَنسر (ف) نام یکی از بزرگواران پارس
که اورا بهرام خورزاد گویند و موبد موبدان
در زمان اردشیر بابکان بوده است

تَنَسُّک (ع) پارسا شدن

تَنسیق (ع) بریک سیاق قرار داد

تَنشیف (ع) خشک کردن چیزی
. خشک شدن شیر در پستان

تَنَصُّر (ع) ترسا شدن

تَنصیص (ع) نیک دقت کردن
در سخن تا معنی واضح و روشن باشد و محتاج
تفسیر نگردد

تَنصیف (ع) دو قسمت متساوی کردن

تَنَطُّق (ع) سخن گفتن

تَنظیر (ع) مانند قرار دادن

تَنظیف (ع) پاکیزه کردن

تَنظیم (ع) بریک نسق قرار دادن

تَنَعُّم (ع) مال و نعمت داشتن

تَنَغُّص (ع) تکدر شدن عیش

تَنغیص (ع) عیش را مکدر کردن

تَنَفُّخ (ع) آماس کردن

تَنَفُّر (ع) رمیدن

تَنَفُّس (ع) نفس کشیدن

تَنفیذ (ع) امضا کردن . گذراندن

تَنَقُّل (ع) نقل و مزه خوردن .
از جائی بجائی رفتن

تَنقیح (ع) پاکیزه کردن

تَنقید (ع) تمیز دادن بد و خوب
و صرافی کردن

تَنقیص (ع) کم کردن

تَنقیه (ع) پاکیزه کردن و پاک نمودن

تُنُک (ف) نازک . دانه دانه و پراکنده

وپهن است پوست کشند وآنرا با انگشت
نوازند وآنرا دنبک سینه گویند
تنبک (ف) دامنه زین اسب جناغ آن
تنبل (ف) کاهل وبیکار
تنبل (ف) مکر وحیله
تنبور (ف) یکنوع سازیست
تنبوشه (ف) لوله ایست که از خزف
سازند ودر مجرای آب با آهک جفت کنند
تا آب بجائی رود وآنرا تنپوشه نیز گویند
تنبوک (ف) کبتاده . جناغ زین
تنبول (ف) برگی است که دهند با
فوفل وآهک خورند ولب را سرخ کند و
دندانرا پاک دارد . [نگان]
تنتبه (ع) آگاه شدن
تنبیدن (ف) لرزیدن وخاموش
شدن
تنتبات (ف) قالب زرگران که درآن
فلزات ریزند
تنتنه (ف) شور وبانگ وغوغای جنگ
وطنطنه معرب آنست
تنجح (ع) درخواستن از کسی که وعده
داده است حاجت او را روا سازد

تنجز (ع) اصرار وانجام دادن
تنجس (ع) پلید شدن
تنجف (ع) خودنمودن که در تنجف
تحصیل کرده واین از لغات جعلیست
تنجیدن (ف) ترنجیدن وچین
وشکنج خوردن
تنجیر (ف) پاتیل که درآن شیرینی پزند
تنجیس (ع) پلید کردن
تنجیم (ع) وقت وستاره شناسی
کردن
تنحنح (ع) صدا روشن کردن
تنخواه (ف) وجه وپول نقد
تند (ف) تیز . خشم
ها ودر طعم مانند فلفل . خشمگین . دیو
وتنداب تیزآب که دوائیست
سیال که هرچه درآن اندازند بگدازد
وتندباد بسبع مانند شیر وگرگ
وگزنده مانند عقرب ومار وتندبود
برجستن
تندر (ف) رعد
تندیس (ف) تمثال وپیکر
همچنین است تندیسه

قدیم که خلاف شریعت مزآباد پیغمبر
عجم گردندی

تَناذُع (ع) بایکدیگر نزاع کردن

تَناسُب (ع) متشابه بودن . باهم نسبت داشتن

تَناسُخ (ع) از صورت اصلی بیرون آمدن و صورت دیگری گرفتن . اصطلاحی است در فلسفه

تَناسُل (ع) فرزند زادن

تَناظُر (ع) بهم نگریستن . باهم مجادله کردن

تَنافوز (ف) گناه صغیره در آیین زرتشت

تَنافی (ع) باهم مخالف بودن

تَناقُض (ع) دو گونه بودن . اصطلاحی است در علم منطق

تَنانُتُن (ف) جسم فلک الافلاک که آنرا تنانبد و تنو تن و تنبد گویند

تَنانی (ف) آنچه منسوب بتن باشد مانند حواس ظاهره که آنرا تنانی و پاینده گویند و حلوای

تَن تَنانی شیرینی است که تمام خورش ظاهر از طعم و رنگ و بو و نرمی و آن خوشی و خرم شود

تَناوُب (ع) هر یک بجای یکدیگر قرار گرفتن

تَناوَر (ف) قوی الجثه که آنرا تنومند نیز گویند

تَناوُل (ع) خوردن

تَناوُم (ع) خوابیدن خواستن

تَناهُز (ع) قیام کردن برای اخذ غنیمت

تَناهی (ع) بآخر رسیدن . همدیگر را نهی کردن

تَنباکو (ف) برگ رستنی است که از خشک نموده و در قلیان کشند و مملکت اصل آن تاباگو باشد

تُنبان (ف) زیر جامه و شلوار

تَنَبَّد (ف) مضارع از تنبیدن

تَنبَد (ف) نقش گل

تَنبَسته (ف) فرش و قالی

تُنبَک (ف) دهلی که از چوب و سفال سازند که دم درازی دارد و بر سر آن که گرد

لفظا در کتب ما صحیح است
تمنیه (ع) تمنی کردن
تموج (ع) گره کردن آب .
حرکت کردن
تموذ (ف) ولایت توران و همچنین است
تموذان و تموذی منسوب بتموذ است
و بمعنی تورانی است
تموز (ف) گرمای سخت . ماه هفتم از
ماههای ترکی مشتی که سی و یک روز ایام
اوست و مطابق اوائل سرطان است
تموك (ف) تیری است که چون بگوشت
و استخوان رود باسانی بر نیاید
تمول (ع) مال و مکنت داشتن
تمویه (ع) مطلا کردن . آب در
مکانی انداختن . تزویر کردن و
صورت سازی نمودن
تمهید (ع) نیکو و هموار نمودن
تمیز (ف) پاک و پاکیزه .
تمیز (ع) جدا شدن
تمیشه (ف) نام بیشه ایست در حوالی
آمل مازندران که به سیاه بیشه معروف است
تمیك (ف) رستنی است ترش طعم

و سرخ رنگ
تمیم (ع) کامل عیار
تمیمه (ع) نظر بند
تمییز (ع) جدا کردن . قوه نفسانی
که خوب و بد را تشخیص دهد . بابی است
در نحو و آنرا تمیز نیز گویند

تا و نون

تن (ف) بدن . جسم . خاموش
و تنابنده . بنده و مخلوق و تن آسا
و تن آسان و تن آسانی آسوده
تن و تنبل صحیح المزاج و تن پرور
خوش گذران و تنبل و تن دادن
قبول کردن و راضی گشتن و تن پوش جامه
که بر تن است و تندرست صحیح
المزاج و تندرستی صحت و
تندیس و تن دیس مانند تن
و کنایه از تمثال و قالب و تن
شناس طبیب و تن شوی مرده
که ان تن شویند و تخته مرده شوری
تن (ع) هم وارد و هم تقریبا
تناثر (ع) متفرق افتادن
تنادیل (ف) گروهی از پاسبان

تمحیص (ع) محض و خالص کردن

تمدّد (ع) کشیدن

تمدّن (ع) خوی شهری گزیدن. از حال توحش خارج شدن و حال تونس گرفتن

تمدید (ع) کشیدن. گستردن

تمرا (ع) خرما

تمر (ع) میوه ایست که خشک آنرا از هند آورند و مزه آن ترش است دم کنند و خورند یا در آبش کنند. تمبر

تمیر (ذ) مرضی است در چشم که آنرا آب مروارید گویند

تمرّد (ع) سرکشی نمودن

تمرّض (ع) در کار ناتوان بودن

تمرکز (ع) در محیط جمع کردن

تمرگیدن (ذ) با ذلت و حقارت نشستن

تمرّن (ع) عادت بچیزی کردن

تمرین (ع) عادت دادن

تمساح (ع) نهنگ

تمسخر (ع) مسخره کردن

تمسّک (ع) تعلق و چنگ زدن

سند که دال بر طلب کسی از کسی باشد

تمشک (ذ) میوه گیاهیست که شبیه بشاه توت و ترش مزه است

تمشّی (ع) همراهی کردن

تمشیه (ع) وادار بکار نمودن: تنظیم دادن

تمضمض (ع) مضمضه کردن

تمغا (ت) نشانه و علامت. باج و خراج. داغ زدن اسب و تمغاچی کسیکه از جانب حکومت اجناس را مهر نموده و مالیات آنرا گیرد

تمکّن (ع) صاحب منزلت شدن. در جائی راسخ بودن

تمکین (ع) قدرت دادن. قبول کردن

تملّق (ع) چاپلوسی کردن

تملّک (ع) مالک شدن

تملیت (ذ) بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند

تملیک (ع) مالی را بخشیدن

تمنده (ذ) مردم زبان گرفته

تمنّی (ع) آرزو کردن و در فارسی تمنی بافتح نون تلفظ کنند و با الف نیز نویسند و چون تمنی بقبول عامه شده است باطریق

تُم (ف) پرده که در چشم کشیده شود که بعربی غشاوه گویند

تُم (ف) مخفف تیم که کاروانسرای بزرگ است

تَمائه (ف) گوجه فرنگی

تَماثُل (ع) مانند و مثل هم بودن

تَماثیل (ع) پیکرهای نگاشته

تَماخُره (ف) مسخرگی و ظرافت

تَمادی (ع) تا پایان گذشتن

تَماد (ع) فرمانفروش

تَمارُض (ع) خود را مریض نشان دادن

تَماس (ع) دو چیز بهم سودن

تَماسُک (ع) نگاه داشتن

تَماشا (ف) نظر کردن بچیزی و بدقت نگریستن و حکمت اصل آن تمشا بمعنی حرکت کردن از جائی بجائی باشد بنابراین اصل آن عربی است

تَماشی (ع) باهم راه رفتن

تَمالُک (ع) خود را نگاه داشتن

تَمام (ع) پایان . همه

تَمایل (ع) آرزو و میل کردن

تَمبَر (ع) کاغذ کوچک مربعی است که دارای نقش و نگار است که بپاکت و اسناد دولتی زنند

تَمبلیت (ف) بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند

تَمَّت (ع) خاتمه یافت

تُمتُراق (ع) کر و فر و خودنمائی و هر دو را با طاء مؤلف نیز نویسند

تَمَتُّع (ع) فائده بردن

تُمتُم (ف) پرچسم

تُمتُم (ف) سماق

تِمثال (ف) پیکر نگاشته

تَمَثُّل (ف) مثل زدن

تَمثیل (ف) مثل زدن پیکر نگاشتن

تَمَجمُج (ع) سخن ناپیدا گفتن

تَمَجُّس (ع) آیین زردشت گزیدن

تَمجید (ع) بزرگی نسبت دادن

تَمَحُّض (ع) مخصوص و خالص بودن

تَمَحُّل (ع) چاره جوئی کردن . خود را بزحمت انداختن در حق کسی

تَمَحّی (ع) محو شدن . نیست شدن

تَمحیص (ع) پاکیزه کردن . امتحان کردن

تلمن (ذ) ببینی

تلمیذ (ع) شاگرد

تلمیس (ذ) نام فارسیها چنانکه جلمیس نام قابیل است

تلنک (ذ) میوه ایست شبیه شفتالو

تلنگ (ذ) حاجت و ضروری . میل و آرزو و تلنگی نیازمندرا گویند

تلنگ (ذ) زدن انگشت بروف و مانندان . خوشه کوچک انگور که بخوشه بزرگ چسبیده است

تلنگر (ذ) زدن انگشت بروف یا در و مانند آن

تلو (ذ) غار . طرف پائین تیر که نی در آن بچسبد

تلو (ذ) حرکت بی نظام که آنرا تلوتلو نیز گویند

تلو (ع) پسرو

تلواسه (ذ) بی آرامی . اندوه . غلاف . تیشه نجاران

تلوث (ع) پلید شدن

تلوسه (ذ) تلواسه

تلوک (ذ) طبق بزرگ

تلون (ع) رنگ برنگ شدن

تلویح (ع) اشاره از دور کردن

تلوین (ع) انواع طعام آوردن برای خوردن و لذت بردن . اسلوب کلام تغییر دادن

تله (ذ) آنچه بدان جانوران را صید کنند

تلیه (ذ) طلا

تلهف (ع) دریغ خوردن

تلی (ذ) دست افزار دانه سرتراشان . کیسه سوزن و انگشتوان خیاطان

تلی (ذ) طلا

تلیمبار (ذ) خانه که برای کرم ابریشم چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود

تلیسه (ذ) ماده گاو جوان که هنوز نزاییده است

تلهمباد (ذ) تلیمبار

تلین (ع) نرم شدن

تلیواد (ذ) تلیمبار

تلیین (ع) نرم کردن

ناباعشد

تَلَف (ع) نیست شدن

تَلَفُّظ (ع) سخن گفتن

تِلِفُون (ا) آلتی است که از جائی بجای دیگر توسط آن سخن گویند



تلفن

تَلَفُّف (ع) در پیچیدن

تَلَفُّق (ع) در بهم آوردن دو درز و دوختن

تِلْقاء (ع) برابر

تَلَقُّم (ع) بسرعت خوردن

تَلَقِّی (ع) پیش آمدن

تَلْقِیح (ع) گذاردن گرد زردخت نرما بر ماده آن. آبله زدن. انوکیسون کردن و براین دو معنی اخیر در فارسی تبقیح گویند

تلقین (ع) فهماندن

تَلْک (ف) سنگ سفید براقیست که اگر بر چیزی مالند آتش آنرا نسوزاند و معرب آن طلق است

تَلْکان (ف) نام دو محل است در خراسان و قزوین که تلک در آنجا یافت شده و معرب آن طالقانست

تَلَکه (ف) کلاه برداری و گوش بری

تَلّا (ف) تلی

تَلَلِّی (ف) صوت و نفس خواندگی و گویندگی

تِلِمْباد (ف) خانه که برای کرم ابریشم چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود

تَلَمْبار (ف) روی هم ریخته و جمع شده که برداشتن و منظم کردن آن مشکل باشد

تُلُمْبه (ف) آلتی است که بتوسط آن آب از منبع آب خارج نمایند یا هوا داخل کنند



تلمبه

تَلَمُّذ (ع) شاگرد شدن

تِلال (ع) تلها

تَلألا (ف) صوت خوانندگی وگویندگی

تلامیذه (ع) شاگردان

تلاّن (ف) فربه با نشاط وخرم

تلاوت (ع) خواندن

تلایه (ف) طلایه ومایه درقطران ومانند آن

تلألؤ (ع) برق زدن . درخشیدن

تلبا (ف) گاو وگوسفند

تلبّث (ع) درنگ کردن

تلبّس (ع) لباس پوشیدن . اشتباه شدن

تلبیس (ع) پنهان داشتن عیب

تلبیه (ع) لبیک گفتن

تلثّم (ع) دهان بند زدن

تلحیف (ع) لحاف برای کسی آوردن . جامه روی زمین از راه تکبر کشیدن

تلخ (ف) یکی از مزه های اصلی مقابل شور وشیرین و تلخ عیش آدم مبتلا بمحنت

تلجکول (ف) کاسنی صحرائی

تلخجوک (ف) کاسنی صحرائی

تلخک (ف) کاسنی صحرائی . حنظل . تقنترنج

تلخه (ف) حبه ایست باندازه عدس سرخ بال سیاهی که درگندم زار روید و یکدانه آن یکبار آرد گندم را تلخ کند

تلخیص (ع) خلاصه کردن

تلذّذ (ع) خوش مزه یافتن

تلیسلن (ع) زنگ انگور

تلیسکوب (ا) دوربین بزرگ



تلطّخ (ع) آلوده شدن

تلطّف (ع) مهربانی کردن

تلطیف (ع) لطیف کردن

تلعّب (ع) بازی کردن

تلعثم (ع) درنگ کردن

تلعیب (ع) لعاب دادن . بازی کردن

تلعین (ع) عذاب کردن

تکمان (ف) تیر بیست بی پیکان که
بجای آن گرهی بشکل تخم مرغ دارد
تکمه (ف) گوی گریبان
تکمیل (ت) کامل کردن
تکند (ف) آشیانه مرغان
تکنبك (ا) علی
تکو (ف) نان تنک روغنی . موی
مجعد
تکوك (ف) صراحی که از طلا و یا نقره
بصورت جانوران ساخته شده باشد
. نشانه تیر . غرفه بزرگ
تکون (ع) موجود شدن (تکوین (ع) بوجود آوردن)
تکه (ف) بز نرینه
تکه (ف) طایفه بزرگی از ترکمه
تکه (ف) لقمه
تکیدن (ف) لاغر شدن . دویدن
تگرگ (ف) قطراتی که منجمد و یخ بسته
و در موقع باران از ابر آید
تگرك (ف) تگرگ

تاو لام

تل (ف) کوه پست . پشته بلند .
تلخ

تل (عر) تل
تلا (ف) طلا و زر خالص
تلاتلا (ف) صوت خوانندگی
تلاتف (ف) مخفف تلاتوف
تلاتوف (ف) شور و غوغا .
آلوده و آمیخته
تلاج (ف) شور و غوغا
تلاحق (ع) بهم ملحق شدن
تلاحم (ع) دو چیز بهم چسبانیدن
تلازم (ع) لازم و ملزوم یکدیگر بودن
تلاش (ف) رنج بردن و زحمت
کشیدن
تلاشان (ف) مرغزار بزرگیست
در اصفهان
تلاشی (ع) پراکنده شدن
و نیست گردیدن
تلاصق (ع) دو چیز بهم چسبیدن
تلاطف (ع) با هم مدارا کردن
تلاطم (ع) موج بر هم خوردن
تلافی (ع) رسیدن و دریافتن
تلاقی (ع) ملاقات در رسیدن
دو چیز با هم

تكثّر (ع) زياد شدن . زياد گر

تكثير (ع) زياد كردن

تكحّل (ع) سرمه كشيدن

تكدّر (ع) تيره شدن

تكدّى (ع) گدائى كردن

تكدير (ع) تيره كردن

تكذيب (ع) نسبت بدروغ دادن

تكرار (ع) باز گردانيدن . حمله كردن ذيل نمودن

تكرّر (ع) دوباره شدن

تكرّه (ع) ناپسند داشتن

تكريت (ف) شهريست در سمى بغداد از بناهاى اردشير بابكان

تكريم (ع) نيك گرامى كردن و منزه نمودن

تكريه (ع) ناپسند داشتن

تكز (ف) دانه انگور

تكس (ف) تكز . تكسّب (ع) روزى جستن كسب جهت كسيدن

تكسّر (ع) شكسته شدن

تكسّف (ع) گرفتن آفتاب

تكسيف (ع) پاره كردن

تكسين (مو) حكمران شهرى

از تركستان منسوب بخوبرويان

تكش (ت) نام سلطان تكش پادشاه خوارزم

تكفّل (ع) ضمانت كردن

تكفير (ع) نسبت بكفر دادن . پوشانيدن

تكفين (ع) كفن ميت كردن

تكل (ف) گوسفند شاخ دار و امرد خطاط ميده و تگل تبديل آنست



گوسفند شاخ دار

تكلّس (ع) آهك شدن يا مانند آهك شدن

تكلّف (ع) رنج بردن

تكله (ت) نام يكى از اتابكان فارس

تكليس (ع) مانند آهك قرار دادن آهك مالى كردن

تكلّم (ع) سخن گفتن

تكليف (ع) فرمان بكارى دادن

. ماهیستاهی . چراغی که اندک سوزد
. دست زدن بر کنار تخته ماکعبتین و
مهره درست نشیند و تلك آب و تلك آو
زمین آب کنده را گویند در میان دو کو
و تك و پوی و تك و تاز و تك دو
دو کوشش و جستجو و دویدن و آهسته است

تُك (ذ) منقار مرغان . نوك نیزه
و خنجر و مانند آن

تكث (ذ) تکه طعام و لقمه

تكاپوی (ذ) تاختن . جستجو و تفحص

تكاتب (ع) از دو طرف برای
یکدیگر نوشتن

تكاتم (ع) خبر را بین خود مکتوم داشتن

تكاثر (ع) زیاد شدن

تكاثف (ع) زیاد شدن و غلیظ گشتن

تكادم (ع) مسنّ بودن

تكاسب (ع) از هم کسب کردن

تكاسل (ع) با هم کسل گشتن

تكافؤ (ع) برابر شدن . برابر
ایستادن

تكالیف (ع) تکلیفها

تكامل (ع) کامل و تمام گردیدن

تكاندن (ذ) فرش را جنبش
حرکت دادن که گرد و غبار آن
بیرون آید . جنبانیدن شاخ
درخت تا میوه آن بریزد

تكان (ذ) حرکت . ترسیدن
از حادثه ناگهانی

تكاو (ذ) روستائی است
از ولایت گنجه . تکه ایست در
بهبهان که مومیائی از آنجا بدست
آید و تك آو پرده ایست از موسیقی
. تحت که آنرا قیف گویند

تكاود (ذ) دویدن و تاختن

تكاهل (ع) سهل انگاری کردن
و مسامحه نمودن و بالمعنی باید از کهولت
که بمعنی پیری است گرفته باشند
چه پیری سهل انگار است والا بالمعنی
در لغت عرب دیده نشده .

تكبّر (ع) خود بینی کردن .

تكبیر (ع) الله اکبر گفتن .
بزرگ شمردن

تكتب (ع) نوشتن

تكتك (ذ) صدای ساعت و مانند آن

تقلّا (ع) در پی کاری زحمت کشیدن

تقلّب (ع) برگشتن . دست انداختن در کار بخواست خود

تقلّد (ع) قلاده در گردن افتادن

تقلّص (ع) درهم کشیده شدن وگرد آمدن باهم

تقلّی (ع) گوسفند بشش تا تا بحاله

تقلیب (ع) برگرداندن و پشت چیزی بسوی شکمش کردن

تقلید (ع) کار در عهده کسی انداختن . پیروی کردن بدون تأمل وفکر . قلاده درگردن انداختن

تقلیص (ع) برچیدن وگرد آوردن پیراهن را

تقلیع (ع) از ریشه کندن

تقلیل (ع) کم کردن

تقلیم (ع) ناخن چیدن ودرآشفتن

تقنیع (ع) راضی کردن

تقنین (ع) وضع قانون نمودن

تقوّت (ع) خورش ساختن

تقوّم (ع) زیست و قوام بچیزی داشتن . معتدل شدن

تقوی (ع) پرهیز

تقوی (ع) منسوب بامام محمد تقی ع یا بتقی نام

تقویت (ع) قوه دادن

تقویم (ع) قیمت کردن متاع . زن گژی را راست کردن . راست کرده آ. گاهنامه سال

تقی (ع) پرهیز

تقی (ع) پرهیزکار . لقب محمد بن علی امام نهم شیعه

تقیّد (ع) بند شدن

تقیّه (ع) پرهیزکاری

تقیید (ع) بند کردن

(تا با کاف وگاف)

تلک (ف) تنها . اندک . نام گیاهیکه در گندم زار بروید وسخت تر از گندم است . گیاهیست که در مصر میان آب روید وازان کاغذ درست کنند . ودیدن . بن وزیر چیزی مانند قعر چاه

تقبیض (ع) جمع کردن . در تصرف دادن

تقبیل (ع) بوسیدن

تقحیم (ع) بی‌سر دیده چیزی را داخل چیزی کردن

تقدس (ع) پاکیزه بودن . اظهار تقدس نمودن

تقدم (ع) پیش افتادن

تقده (ع) بزبان بربری گشنیز را گویند .

تقدیر (ع) اندازه گرفتن . تمجید کردن . سرنوشت هر کس از طرف خدا معین شدن

تقدیس (ع) کسی را منزه و پاک دانستن

تقدیم (ع) پیشکش نمودن پیش انداختن . قسم خوردن

تقرب (ع) نزدیک شدن

تقرد (ع) قرار گرفتن

تقرده (ع) صفت بربر زیره را گویند

تقریب (ع) نزدیک کردن

تقریر (ع) تکرار درس استاد نمودن . در مکانی ثابت و برقرار نمودن و قرار گرفتن

تقریض (ع) بریدن و قطع کردن . مدح یا ذم کردن

تقریظ (ع) مدح و ثنا کردن زنده بحق یا بباطل

تقریع (ع) کوفتن . سرزنش کردن

تقسیط (ع) جدا کردن . داد و دادن . باجزاء معینی تقسیم نمودن و در اوقات معین یک قسط و جزء دادن

تقسیم (ع) بخش کردن . اصطلاحیست در علم حساب

تقشیر (ع) مغز را از پوست جدا کردن

تقصیر (ع) کوتاه آوردن

تقطیر (ع) چکانیدن

تقطیع (ع) قطعه قطعه کردن

تقعر (ع) گودی پیدا کردن مقابل تحدب

تقعیر (ع) گود کردن . سینه زدن

تقفل (ع) در بسته شدن

تَفُوُدْ (ف) آب دهان انداختن
تَفُوُزْ (ف) گل ولای
تَفُوُزْ (ف) تفوز
تَفَوُّقْ (ع) برتری جستن
تَفَوُّهْ (ع) سخن گفتن
تَفْوِیضْ (ع) کار را بکسی باز گذاشتن
تَفَهُّمْ (ع) دانستن
تَفْهِیمْ (ع) فهماندن

(تاء و قاف)

تَقَابُضْ (ع) متاع و بها را فروشنده و خریدار بیکدیگر دادن
تَقَابُلْ (ع) روی در روی شدن
تَقَاتُلْ (ع) یکدیگر را فریفتن
تَقَاتُلْ (ع) باهم جنگ کردن ویکدیگر را کشتن
تَقَادِیرْ (ع) فرضها و اندازه کردنها
تَقَارُبْ (ع) نزدیک بهم شدن . یکی از بحور شعر که اصطلاحی است در علم عروض
تَقَارُنْ (ع) باهم پیوستن
تَقَاصّْ (ع) برداشتن و گرفتن مال کسی باندازه که پیش بان کس داده
تَقَاضَا (ع) تقاضی و درخواست کردن و در فارسی با الف نویسند و چون تلقی به قبول شده است صحیح است
تَقَاضِی (ف) درخواست کردن و تقاضا
تَقَاطُرْ (ع) جاری شدن آب قطره قطره
تَقَاطُعْ (ع) دو خط بهم متصل شدن واز هم گذشتن . جدا شدن بعضی از بعضی
تَقَاعُدْ (ع) حق از کسی خارج گشتن
تَقَاعُسْ (ع) سرکش شدن اسب . بیرون آمدن سینه و در آمدن پشت
تَقَاوِی (ع) بذر رابرعیت مساعده دادن تا از تنگی آسایش یابد
تَقَاوِیمْ (ع) تقویمها
تَقَابُلْ (ع) از دو طرف معامله را برهم زدن
تَقَبُّلْ (ع) قبول کردن
تَقْبِیحْ (ع) زشت شمردن

تَفصيل (ع) جدا جدا كردن سخن و طول دادن . فصل فصل نمودن كتاب

تَفَضُّل (ع) نيكى كردن

تَفضيح (ع) رسوا كردن

تَفضيض (ع) سيم كوب و سيم اندود كردن

تَفَطُّن (ع) فهميدن

تَفَظُّع (ع) زشتى چيزرا يافتن

تَفظيع (ع) چيزرا زشت معرفى نمودن

تَفَعُّل (ع) قبول فعل نمودن

تَفعِلَه (ع) بجا آوردن كارى

تَفعيل (ع) كاريرا بجا آوردن

تَفَقُّد (ع) مهربانى كردن

تَفَقُّه (ع) اظهار دانائى كردن . فقه خواندن . فهميدن

تَفقيه (ع) فهماندن

تُفَك (ع) چوبيست بلند ميان سوراخ كه گلوله گلى در آن گذارند از يكطرف پف كنند و پرنده را هدف قرار دهند و آنرا فوثك نيز گويند . مخفف تفنگ

تَفَكُّر (ذ) انديشه كردن

تَفَكُّه (ع) ميوه خوردن . لذّت بردن

تَفكيك (ع) جدا كردن

تِفليس (مو) يكى از شهرهاى قفقاز كه سالهاى متمادى در تصرف دولت ايران بوده و پايتخت گرجستان است و اصل آن تپليس است

تُفَنگ (ذ) آلتى است آتشين كه بتوسط سرب و باروت هرچه را بخواهند هدف نمايند و اقسام آن از قبيل پرداز سرپر و سه تير و پنج تير و ده تير و غير آن زياد است



تَفَنُّن (ع) از حالى بحالى شدن

تَفنود (ف) استوارى نفس هنگام خوف

تُفَنَّه (ذ) تنيده عنكبوت

تُفنى (ذ) تفنه

تفخیم (ع)، بزرگ گردانیدن

تفدیه (ع)، چیزی بجهت فدای کسی دادن

تفرّج (ع)، گشایش در رفع اندوه کردن

تفرّح (ع)، شادمان شدن

تفرّد (ع)، یگانه شدن

تفرّس (ع)، بشناسائی یافتن

تفرّع (ع)، منشعب شدن. شاخه اصل شدن

تفرعن (ع)، خودنمائی و تکبر کردن

تفرّغ (ع)، بیکار شدن. بذل جهد کردن

تفرّق (ع)، جدا شدن

تفرقه (ع)، جدا کردن

تفریج (ع)، شادمان کردن

تفریج (ع)، گشایش دادن

تفرید (ع)، از مردم کناره گیری کردن

تفریط (ع)، از حد درگذشتن

تفریع (ع)، چیزی را فرع اصلی قرار دادن

تفریغ (ع)، فارغ کردن و خالی نمودن

تفریق (ع)، جدا کردن. قاعده‌ایست در حساب

تفزّع (ع)، بیمناک شدن

تفزیع (ع)، ترساندن

تفس (ع)، گرمی و حرارت

تفسانیدن (ف)، گرم کردن

تفسّخ (ع)، برپسخوردن

تفسیدن (ع)، گرم شدن

تفسیر (ع)، معنی سخن را بیان کردن

تفسیق (ع)، کسی را نسبت بفسق دادن

تفسیله (ع)، جنسی از بافت ابریشمی که از آن لباس دوزند

تفش (ع)، سرزنش

تفش (ع)، تپش و گرمی

تفشل (ف)، نفرین. سرزنش

تفشله (ف)، قلیه ایست که از گوشت و تخم مرغ و عسل و زردک پزند

تفشه (ف)، سرزنش کردن

تفشیله (ف)، تفشله.

تفصّی (ع)، رهائی یافتن

تَغَیُّر (ع) دگرگون کردن

تا و فاء

تَف (ف) روشنی و پرتو حرارت و گرمی

تُف (ف) آب دهان . آب دهان انداختن

تُفّاح (ع) سیب

تَفاحُش (ع) از حد گذشتن بدی

تَفاخُر (ع) نازیدن و تکبر نمودن

تَفارُق (ع) جدا جدا

تَفاسُخ (ع) از طرفین معامله را بر هم زدن

تَفاسیر (ع) تعبیرها و توضیحها

تَفاصُح (ع) خود را بتکلف فصیح قرار دادن

تَفاضُل (ع) تفاوت بین دو عدد پیدا کردن

تُفالَه (ف) باقی مانده چیزی پس از فشردن

تَفاوُت (ع) دور شدن دو چیز

تَفَأُّل (ع) فال گرفتن . فال نیک کردن

تَفت (ف) گرما و حرارت . نام یکی از قصبات یزد . سبدی که از شاخه و برگ درخت بافند و در آن میوه گذارند و در آنرا لب شاخه و برگ محکم ببندند

تَفتَن (ف) تافتن

تَفتَنَه (ف) نام گیاهیست که خوردن بیخ آن جنبون آورده گرما و حرارت ؛ تفتنه جگر عاشق مهجور

تَفتیح (ع) گشادن و باز کردن

تَفتیدن (ف) گرم کردن

تَفتیش (ع) تفحص کردن و کاویدن

تَفتیك (ف) پشم و کرک که از موی بز شانه گیرند

تَفتین (ع) آشوب کردن

تَفجیر (ع) باز کردن منفذ راهی

تَفحُّش (ع) بد را از حد گذراندن

تَفحُّص (ع) جستجو کردن

تَفخُّر (ع) تکبر نمودن

تَفخیذ (ع) بران مالیدن

تَعَوُّبُل (ع) بلند گریه کردن . اعتماد نمودن
تَعَهُّد (ع) عهد و پیمان نهادن
تَعَيُّش (ع) زندگی خوش کردن
تَعَيُّن (ع) تشخیص پیدا کردن
تَعْيِيب (ع) معیوب کردن . نسبت بعیب دادن
تَعْيِير (ع) سرزنش نمودن
تَعْيِين (ع) مخصوص کردن بچیزی

(ثاء و غین)

تَغَابُن (ع) زیان کردن در طرف خرید و فروش
تَغَار (ف) طشت گلین . خوردنی و آذوقه . معتبری و جیره . پیمانه بزرگ
تَغَافُل (ع) خود را بی خبری زدن
تَغَامُز (ع) بچشم و ابرو اشاره کردن
تَغَايُر (ع) باهم اختلاف داشتن
تَغْتَغ (ع) پیمانه بزرگ
تَغِنغ (ع) اسم صوت صدای منظم خفیف مانند صدای ساعت و ازرا تیک تیک نیز گویند
تَغَذِّی (ع) غذا خوردن
تَغْذِيَه (ع) غذا دادن . تربیت کردن
تَغْرِير (ع) خدعه کردن و گول زدن
تَغَزُّل (ع) عشق بازی کردن . اشعار عاشقانه خواندن
تُغُس (ع) تهور و جسور و سرکش و اغلب برکودک گفته شود و گاه بر اسب هم اطلاق شود
تَغْسِيل (ع) شستن و غسل دادن
تَغَضُّن (ع) چین و شکن شدن
تَغَلُّب (ع) چیره شدن
تَغْلِيط (ع) غلط انداختن
تَغَلُّظ (ع) غلیظ و سطبر کردن
تَغَمُّز (ع) بچشم و ابرو اشاره نمودن و ناز کردن
تَغَنُّج (ع) کرشمه کردن
تَغَنِّی (ع) آوازه خواندن
تَغَوُّط (ع) قضاء حاجت نمودن
تَغَيُّر (ع) حالی بحالی شدن

تَعَقُّد (ع) سطبر و سخت شدن . گره افتادن

تَعَقُّل (ع) دریافتن . پای را دوتا کردن بر بن ران پاپیش مقدم زین نهادن

تَعقیب (ع) از پس کسی در آمدن . آمد وشد در پی کاری بکوشش نمودن . پس از نماز نشستن برای دعا خواندن

تَعقید (ع) سخن را مشکل نمودن . گره انداختن

تَعَکُّف (ع) خود را بند کردن

تَعَلُّق (ع) بچیزی در آویختن . دوست داشتن

تَعَلُّل (ع) بهانه کردن و خود را مشغول بکاری داشتن

تَعَلُّم (ع) آموختن . استوار کردن کار

تَعلیف (ع) بستور علف دادن

تَعلیق (ع) در آویختن چیزی را بچیزی و معلق گردانیدن . نام خط مخصوصی است از خطوط ، تعلیقه بر نوشته گفته شود

تَعلیل (ع) دلیل و برهان آوردن

تَعلیم (ع) آموزانیدن و آگاه کردن و تعلیمی چوب دستی را گویند

تَعَمُّد (ع) از روی اختیار کاری کردن

تَعَمُّق (ع) دور اندیشیدن در سخن و عمق سخن رسیدن

تَعَمُّل (ع) کاری گرفتن

تَعَمُّم (ع) عمامه بر سر نهادن

تَعَمّی (ع) خود را کوری زدن . کور شدن

تَعمید (ع) باختیار کردن . غسل تعمید دادن

تَعمیر (ع) آباد کردن

تَعمیم (ع) همه را شامل کردن

تَعمیه (ع) سخن را پوشیده گفتن

تَعَنُّت (ع) در رنج افتادن

تَعنیف (ع) درشتی نمودن

تَعَوُّد (ع) بچیزی عادت کردن

تَعویذ (ع) پناه خواستن . حفظ کردن

تَعویض (ع) عوض و بدل کردن

تَعویق (ع) کار را عقب انداختن

تعریب (ع) سخن را فصیح و بلیغ گفتن. سخن عجم را عربی کردن

تعریس (ع) در آخر شب فرود آمدن

تعریض (ع) کنایه سخن گفتن

تعریف (ع) شناساندن. گم شده را جستن

تعریق (ع) خوی و عرق آوردن. مخلوط کردن شراب را

تعزز (ع) ارجمند شدن. کمیاب گشتن

تعزیت (ع) تسلیت دادن در مصیبت (تعزیز ع، ارجمند کردن توانا کردن)

تعزیه (ع) اصل آن تعزیت است ولی بر مجلسی که در آن شبیه حوادث کربلا درست کنند استعمال شود

تعسر (ع) دشوار شدن

تعسیر (ع) دشوار کردن

تعسیل (ع) طعام با عسل درست کردن

تعشق (ع) عشق پیدا کردن

تعشیب (ع) گیاه تر رویانیدن زمین

تعصب (ع) طرفداری از کسی یا چیزی با سختی نمودن

تعصی (ع) دشوار و در پیچیده شدن کار

تعطر (ع) خوشبو شدن و عطر آلودن

تعطف (ع) مهربانی نمودن. بازگشتن

تعطیر (ع) خوشبو کردن و عطر مالیدن

تعطیل (ع) بیکار کردن

تعظم (ع) بزرگ منشی کردن

تعظیم (ع) بزرگ کردن. بزرگ داشتن

تعفف (ع) از کار ناشایسته اجتناب کردن

تعفن (ع) بوی بد دادن. پوسیدن و تباه گردیدن رسن

تعفین (ع) برگردانیدن بو و مزه گوشت

تعقب (ع) مواخذه نمودن بر گناه. دوباره پرسیدن خبر

تَعَالِی (ع) قدر و منزله او بلند است
تَعَانُد (ع) باهم عناد ورزیدن
تَعَانُق (ع) دست بگردن یکدیگر کردن
تَعَاوُن (ع) یکدیگر را یاری کردن
تَعَاهُد (ع) باهم پیمان نهادن
تَعَب (ع) مانده شدن
تَعَبُّد (ع) پرستش کردن . بنده خود ساختن
تَعَبُّس (ع) ترش رو شدن
تَعْبِید (ع) بنده گرفتن
تَعْبِیر (ع) بیان خواب کردن . گذشتن سخن از دل کسی یا از خود گفتن
تَعْبِیَه (ع) آراستن و آماده کردن
تَعَجُّب (ع) بشگفت آمدن
تَعْجِیب (ع) بشگفت آوردن
تَعْجِیز (ع) بازداشتن . نسبت بعجز دادن
تَعْجِیل (ع) شتافتن . بها زود تر دادن
تَعْجِیم (ع) بزبان عجم سخن گفتن . نقطه گذاشتن

تَعْجِین (ع) سرشتن و خمیر کردن
تَعْدَاد (ع) شماره
تَعَدُّد (ع) زیاد شدن عدد
تَعَدِّی (ع) درگذشتن . ستم کردن
تَعْدِیل (ع) برابر کردن دو چیز . شایسته گواهی کردن . بدرستی کار را انجام دادن
تَعْدِیَه (ع) نافذ گردانیدن . باز گردانیدن از کار
تَعَذُّر (ع) دشوار شدن . عذر آوردن
تَعْذِیب (ع) شکنجه کردن
تَعْذِیر (ع) تقصیر کردن در کار . عذر ثابت نشدن
تَعَرُّب (ع) بقوم عرب خود را شبیه کردن . در بادیه منزل گزیدن
تَعَرُّس (ع) با زن خود دوستی کردن و باو فریفته شدن
تَعَرُّض (ع) از چیزی روی گردانیدن

وصدا کردن مانند بال پرندگان
هنگام پریدن . بشب آمدن
تَطَرُّب (ع) آوازه خواندن
تَطْوِيد (ع) دور کردن
تَطَفُّل (ع) طفیلی شدن
تَطَلُّب (ع) خواستن پشت سر
خواستن با رحمت
تَطْلِيع (ع) بیرون آمدن شکوفه
خرما .
تَطْلِيق (ع) رها کردن . زن را
از قید زنیت شوهر رها کردن
تَطْمِيع (ع) بطمع انداختن
تَطَوُّس (ع) نمایش حالت
دادن .
تَطَوُّع (ع) قبول کردن ومنقاد
شدن . عمل مستحبی کردن
تَطَوُّل (ع) منت نهادن و
افزودن کردن
تَطْوِيل (ع) دراز کردن
تَطْهِير (ع) پاکیزه کردن
تَطَيُّر (ع) فال بد زدن
تَظَافُر (ع) فیروز درآمدن

تَظَاهُر (ع) باهم یاری کردن .
پس پشت انداختن
تَظَلُّم (ع) داوری خواستن
تَظْلِيم (ع) بظلم کسی را نسبت دادن
(تا و عين)
تَعَاتُب (ع) بیکدیگر خشمگین شدن
تَعَادُل (ع) باهم مساوی شدن
تَعَارُض (ع) باهم معارضه و خلاف
یکدیگر کردن
تَعَارُف (ع) همدیگر را شناختن
واظهار آشنائی کردن
تَعَاسُر (ع) سخت و دشوار شدن
و باهم دشواری کردن
تَعَاشُق (ع) باهم عشقبازی کردن
تَعَاضُد (ع) همدیگر را یاری نمودن
تَعَاطُف (ع) باهم مهربانی کردن
تَعَاطِي (ع) از طرفین خوض کردن
در چیزی . کار نیکو دبر گزیده کردن
تَعَاظُم (ع) بزرگ شدن
تَعَاقُب (ع) پیروی کردن
تَعَاقُد (ع) باهم پیمان بستن
تَعَالِي (ع) بلند شدن در قدر

تضبیر (ع) تغییر دادن از صورت بصورتی

(تاء وضاد)

تضاحك (ع) خندیدن . باهم خنده کردن
تضادّ (ع) ضدّ و مخالف یکدیگر بودن
تضادب (ع) کمک کاری کردن
تضادیس (ع) دندانه ها
تضاعف (ع) دوچندان کردن
تضافر (ع) باهم یاری کردن
تضامن (ع) هریک کفیل و ضامن یکدیگر شدن
تضایف (ع) باهم تشابه داشتن
تضجیع (ع) میل بغروب کردن . بپهلو خوابیدن
تضرّد (ع) زبان بردن
تضرّع (ع) زاری و خواری کردن
تضریس (ع) دندانه دندانه کردن
تضعیف (ع) دوچندان کردن . ضعیف و ناتوان کردن
تضلیل (ع) بضلالت و گمراهی نسبت دادن

تضمین (ع) دربرداشتن
تضمّن (ع) تاوان دادن . چیزیرا درظرفی قرار دادن . شعر دیگریرا در اشعار خود بلفظ و معنی وارد نمودن و این اصطلاحی است در علم عروض
تضییع (ع) هلاک کردن . مهمل نمودن . مفقود کردن
تضییف (ع) مهمانی کردن . بعدول کردن
تضییق (ع) تنگ گرفتن . تنگ کردن

(تاء وطاء)

تطابق (ع) برابر کردن
تطاول (ع) گردنکشی کردن
تطبّب (ع) خود را طبیب نمایش دادن . قبول طبابت کردن
تطبیخ (ع) پختن و بریان کردن
تطبیق (ع) برابر ساختن
تطرّد (ع) غیر جامه خوب پوشیدن
تطرّق (ع) دو چیز برهم خوردن

بهم نشان دادن
تصحیح (ع) درست و صحیح کردن
تصحیف (ع) خطا در نوشتن
تصدّر (ع) بالا نشستن
تصدّق (ع) در راه خدا دادن
تصدّی (ع) مباشرت کردن
تصدیر (ع) در پیشگاه نشاندن
تصدیع (ع) درد سر دادن
تصدیق (ع) قبول کردن . مقابل تصور
تصرّف (ع) دست در کاری زدن
تصریح (ع) آشکارا کردن
تصریف (ع) برگرداندن
تصریه (ع) ندوشیدن شیر تا در پستان جمع شود
تصعّب (ع) چیزی را صعب و سخت نمودن
تصعید (ع) بالا رفتن بکوه . نظر کردن ببالا و پایین چیزی با تأمل
تصغیر (ع) کوچک کردن .

اصطلاحی است در نحو
تصفّح (ع) جستجو کردن
تصفیه (ع) روشن کردن
تصلّب (ع) سخت گردیدن
تصمیم (ع) عزم در کار نمودن
تصنّع (ع) بزور و تکلف زینت دادن خود چیزی را بستن
تصنیف (ع) گونه گونه ساختن . نوشتن کتاب علمی . اشعاری که گونه گونه ساخته شده و بطرز مخصوصی خوانده می شود
تصنیع (ع) روش نیکو قرار دادن
تصوّر (ع) اندیشه کردن
تصوّف (ع) راه حق پیمودن پشم پوشیدن . صوفی خود را نشان دادن
تصوّن (ع) خود را از عیب و نقص نگاه داشتن
تصویب (ع) حکم بصواب کردن . صواب شمردن
تصویت (ع) بصدا در آوردن
تصویر (ع) صورتگری کردن و نقش کشیدن

تِشنَک (ف) جوجه مرغ

تِشنَه (ف) طبیعتِ محتاج باب . و تشنهٔ ذات : مریض مستسقی . و تشنه جگر . و تشنه دل : راغب و سوخته دل . و تشنگی حالتی است که از عطش پیدا شود

تَشَنُّع (ع) بکسی زشت گفتن

تَشَوُّر (ع) گرفتن و بیرون آوردن . خجالت دادن . اشاره کردن . طلبه کردن

تَشَوُّش (ع) شوراندن کار

تَشَوُّق (ع) آرزومند گردانیدن

تَشَهُّد (ع) شهادت دادن در نماز . شاهد خواستن

تَشَهّی (ع) میل داشتن

تَشَهُّر (ع) مشهور کردن

تَشی (ف) خارپشت

تَشَیُّخ (ع) خود را پیر نشان دادن

تَشَیُّد (ع) بلند شدن

تَشیره (ف) گلوله که از سنگهای سخت سازند و با آن بازی کنند

تَشَیُّع (ع) پیروی کردن . مذهب شیعه اختیار کردن

تَشیید (ع) بلند گردانیدن ع

تَشییع (ع) شایعت کردن برای . و لیسه گردانیدن . سوزاندن . فرستادن و پی رفتن

(تا و ضاد)

تَصاحُب (ع) ملازم بودن . مالک شدن

تَصادُف (ع) مقابل هم واقع شدن

تَصادُق (ع) با هم دوستی کردن و راست گفتن

تَصادُم (ع) کوفته شدن دو چیز با هم

تَصادیف (ع) انقلابها . تبدلها . اشتقاقها

تَصاعُد (ع) بالا رفتن

تَصافُح (ع) دست یکدیگر را گرفتن

تَصالُح (ع) با هم سازش کردن

تَصامُم (ع) خود را کری زدن

تَصانیف (ع) تصنیفها . کتابها

تَصاوُل (ع) بهم برجستن . صولت

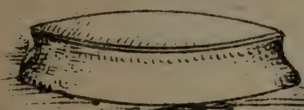
وماه که تشت زنند و تشت
آفتاب و تشت سیمین ماه است
و تشت وخایه تشت خایه
تشتت (ع) پریشان شدن
تشتر (ف) نام میکائیل
تشن (ف) زغن
تشجیع (ع) دلیر کردن
تشحید (ع) تیز کردن
تشخص (ع) امتیاز داشتن
تشخیص (ع) امتیاز دادن
تشدد (ع) سخت گرفتن
تشدید (ع) سنگین کردن
. علامتی است که بالای حرف مثقل
مکرر گذارند
تشر (ف) تغیر کردن و تهدید
نمودن
تشرف (ع) بلندی جستن
تشریح (ا) پاره پاره از هم جدا و نمایان
کردن
تشریف (ع) بلند کردن
تشریق (ع) روشن کردن .
و تشریق رفتن و ایام تشریق
سه روز پس از عید قربان
تشریک (ع) شریک و انباز قرار
دادن
تشرین (ا ث) نام دو ماه از ماههای
ترکی
تشعب (ع) شعبه شعبه شدن
تشعشع (ع) پرتو انداختن
تشعیب (ع) شعبه شعبه کردن
تشغف (ع) خواهش شدن .
جفت شدن
تشفی (ع) تسکین خاطر دادن
تشفیع (ع) شفاعت نمودن
تشفیق (ع) مهربانی کردن
تشقق (ع) تجزیه و شکافتن
تشکر (ع) سپاس داشتن
تشکی (ع) شکایت کردن
تشکیک (ع) گمان انداختن
تشکیل (ع) بچیزی صورت دادن
تشلیخ (ف) سجاده و جانماز
تشمیر (ع) دامن برزدن
تشنج (ع) درهم کشیده شدن
تشنع (ع) زشت شدن

تَنَهُّم (ع) سهم سهم شدن
تَسهیل (ع) آسان کردن
تَسهیم (ع) جزء جزء کردن
نِسی (ف) حق قمار خانه

تاء و شین

تَش (ف) آتش . تیشه
تُش (ف) تپش و اضطراب که از اندوه پدید آید
تِش (ف) تشنگی . تپش دانه که آنرا چاکو گویند
تَشابُه (ع) مانند یکدیگر بودن
تَشاجُر (ع) با هم نزاع کردن
تَشاح (ع) هر یک غلبه بر دیگری خواستن
تَشارُط (ع) هر یک با دیگری شرط و پیمان بستن
تَشارُک (ع) با هم شریک شدن
تَشاعُر (ع) شعر گفتن بتکلف
تَشاغُل (ع) مشغول بکاری شدن
تَشافُه (ع) مقابل در روبرو سخن گفتن
تَشاهُر (ع) کار را آشکارا کردن
تَشاءُم (ع) فال بد زدن
تَشَبُّث (ع) چنگ زدن

تَشَبُّه (ع) مانند شدن
تَشبیب (ع) از عشق و جمال با کسی سخن گفتن
تَشبیه (ع) چیزرا بچیزی مانند نمودن
تَشت (ف) طشت که ظرفی بزرگ و لبه دار است و در آن خشت شویند



طشت

و تشتِ اُفُق آفتاب و تشت از بام افتادن (رسوا شدن) و تشت خایه بازیست که تخم مرغ را خالی نموده و شبنم پر کنند و در تشت گرم گذارده یا زیر تشت را آتش کنند و شبنم متحلل بهوا شود و بالطبع تخم مرغ میل بهوا کند و آنقدر صعود نماید که از چشم ناپدید گردد و تشتِ خوان سینی مجموعه که در آن طعام و شراب گذارند و تشت داد نوکر و تشت زدن هنگام گرفتن آفتاب

قطع کردن

تَسْکِین (ع) آرام کردن

تَسَلُّح (ع) لباس جنگ در برکردن

تَسَلُّط (ع) زبان دراز شدن واقتدار پیدا نمودن

تَسَلُّف (ع) قرض کردن

تَسَلْسُل (ع) مانند زنجیر پی هم بودن

تَسَلُّم (ع) گردن نهادن

تَسَلِّی (ع) خاطر را خورسند ساختن

تَسْلِیخ (ف) سجاده وجانماز

تَسْلِیت (ع) تسلی دادن

تَسْلِیط (ع) مسلط گردیدن

تَسْلِیم (ع) گردن نهادن

تَسَمُّع (ع) شنیدن

تَسْمِیط (ع) شعر را مسمط گفتن

تَسَمُّن (ع) فربه شدن

تَسْمَه (ف) پاره باریکی از پوست گاو و مانند آن که بجای طناب استعمال کنند . بند

تَسْمِیَه (ع) نام نهادن

تَسَنُّن (ع) قبول سنت وطریقه کردن روش اهل سنت گزیدن که خلافت بلافصل پس از پیغمبر عرب را در ابی بکر صدیق دانستن بر خلاف تشیع که خلافت بلافصل را در علی امیرالمؤمنین دانستن

تَسْنِیم (ع) پر کردن ظرف . بزرگ نمودن علف و گیاه . کوهان شتر را . بر چیزی برآمدن . آبی است در بهشت

تَسُو (ف) یک حصه از بیست و چهار حصه شبانروز وغیر آن از قبیل گز خیاطان . وزن بمقدار چهار جو وطسوج معرب آن است

تَسُوج (ف) تسو

تَسَوُّد (ع) قبول سیاهی نمودن

تَسْوِید (ع) سیاه کردن . کسی را آقا قرار دادن

تَسْوِیف (ع) مماطله کردن در کار . حاکم قرار دادن تا آنچه خواهد بکند

تَسْوِیل (ع) آراستن

تَسْوِیَه (ع) برابر کردن

تَسَهُّل (ع) آسان شدن

تَسَاقُط (ع) از طرفین افتادن
تَسَاکُن (ع) باهم منزل کردن
تَسَالُم (ع) از دو طرف تسلیم شدن
تَسَامُح (ع) نرمی کردن با کسی.
تَسَاوِی (ع) مثل و مانند هم بودن
تَسَاهُل (ع) سهل و آسان گرفتن
تَسَبُّب (ع) بسبب متوسل شدن
تَسْبِیب (ع) ایجاد سبب کردن
تَسْبِیح (ع) ذکر خدا کردن و تنزیه حق نمودن
تَسْبِیع (ع) بهفت قسمت نمودن
تَسَتُّر (ع) پوشیده شدن
تَسْتِیر (ع) پوشیدن
تَسْجِیع (ع) سخن را با سجع و قافیه گفتن
تَسْجِیل (ع) قباله مهر کردن. حکم دادن
تَسْحِیر (ع) عمل سحر و شعبده کردن. سحری دادن
تَسْخِیر (ع) رام کردن و مطیع نمودن
تَسْخِین (ع) گرم کردن
تَسْدِید (ع) قوام دادن. راه صواب نشاندن
تَسْدِیس (ع) بشش قسمت نمودن
تَسْرِیج (ع) نیکو کردن چیزی. بخیه خیاطی را اکشادن
تَسْرِیع (ع) شتاب کردن
تُسْ تَسَك (ف) گیاهیست دوائی
تَسَطُّح (ع) هموار شدن تسطیح (ع) هموار کردن
تَسْطِیر (ع) تالیف کتاب نمودن و نوشتن
تِسْع (ع) نه یک
تِسْع (ع) نه
تِسْعُون (ع) نود
تِسْعَه (ع) نه
تَسْعِیر (ع) قیمت گذاشتن
تِسْعِین (ع) نود
تَسَفُّل (ع) متنزل کردن
تَسْقِیم (ع) ناخوش کردن
تَسْقِیَه (ع) سیراب کردن
تَسَکُّن (ع) نفر شدن
تَسْکِیت (ع) سخن طرف را

که با گلوله گل ودور نفس گنجشک ومانند آنرا صید کنند

تَنْزَدَه (ذ) اجرت . اجرت درست کردن آسیا

تَنْزِدنِق (ع) سوراخ کردن بدن بواسطه آلتی مانند سوزن ودوا داخل کردن ودوا در بدن بواسطه آن آلت فرو کردن

تَنَزغزُغ (ع) جنبش کردن

تَنَزغ (ذ) چوب باغ

تَنْزِکیه (ع) مدح کردن . زیاد کردن . پاکیزه کردن

تَنْزلُب (ذ) دنبه گداخته در شته

تَنَزلزُل (ع) مضطرب شدن . جنبیدن

تَنْزوال (ذ) برگ گیا .

تَنَزوُّج (ع) جفت شدن . زن کسی شدن

تَنْزِویج (ع) زن عقد کردن

تَنْزِویر (ع) دروغ آراستن

تَنَزهُّد (ع) پارسائی کردن

تَنْزِیدان (ذ) بیرون آوردن

و کشیدن

تَنْزِید (ع) زیاد کردن

تَنْزِیف (ع) نا رواج بودن پول . بلند شدن

تَنْزِیل (ع) جدا کردن

تَنْزِیِن (ع) آراستن

(تاء ثاء پادشی)

تَشْ (ذ) برگ درخت نو برآمده

تَشْتاو (ث) نام یکی از پهلوانان توران

تَشْدَك (ذ) کرم گندم خوار

تَشْدَه (ذ) اجرت . اجرت درست کردن آسیا

تَشْوال (ذ) برگ گیا .

تَشَه (ذ) غنچه گل . دندانه کلید . تیر سقف . خس های ستبر خوشه جو یا گندم

تا و سین

تَسْ (ذ) بیتابچه

تُسْ (ذ) باد بیصدا که از راه پایین حیوانی برآید

تَسائُل (ع) پرسش کردن بعضی از بعضی

تَسابُق (ع) هر یک بر دیگری پیشی

یعنی تریاک پادزهر است و اطلاق
آن بر افیون که خود زهر است از
باب اطلاق یکی از دو ضد بر ضد دیگر است
مجازاً و کم کم وضع ثانوی معقول پیدا
کرده است و تَرْبالِهٔ دُوشابان
سیر شغال پیاز و تَرْبالِهٔ کوهی نوعی
از گیاه مختلفه است
تَرْپان (ف) سبدی که از ساقه‌های
چوب بید بافند
تَرْیت (ف) نان خورد کرده در آبگوشت
و شیر و شربت و مانند آن
تَرْیج (ف) تریز
تَرْید (ف) تریت
تَرْیدن (ف) کشیدن و بیرون آوردن
تُرْیدن (ف) رمیدن
تَرْیز (ف) شاخ جامه که دو مثلث است
از دو طرف جامه و به تَرْیز قبای او
برخورد کنایه از اینست که بحیثیت او
بدون جهت برخورد کرد
تَرْیژ (ف) تریز
تَرْیشه (ف) تراشهای نجاری که از
جلو رنده و مانند آن تراشیده شود

تَرِیپان (ف) سبد پهنی که از
چوب بید بافند
تَرِینه (ف) ترخوانه
تَرْیو (ف) پارچه و جامه سفید
تَرْیوه (ف) راه پشته پشته

(تاء و زاء)

تَز (ف) کچل. سری که زخم
یا جای زخم در آن باشد. نام
مرغکی است خوش آواز در بوستان
و برگ نو برآمده
تِز (ا) رساله که محصلین پس از
اتمام تحصیل در علمی نویسند
تَزاحُم (ع) تنگ گرفتن و
مزاحمت یکدیگر را نمودن
تِزار (ا) لقب سلاطین روسیه
تِژاو (ف) نام پهلوانی است
تورانی که گیو او را زنده دستگیر کرد
و بعوض خون برادر او را کشت
تَزاوُل (ع) یکدیگر را معالجه نمودن
تَزایُد (ع) زیاد شدن
تُزْتُک (ف) تغک و تعک
و آن چوبیست میان خالی و بلند

ترنگ (ف) خوش و زیبا . تری و تازه . زندان . تارک سر

ترنگان (ف) بادرنگ بویه

ترنگانیدن (ف) جست و خیز کردن . صدا کردن پیکان و گرز و جام و مانند آن

ترنگبین (ف) ترنجبین که شبنمی است که بر خار شتر نشیند و شیرین است

ترنم (ع) آواز خواندن

ترنبان (ف) سبد پهنی که از شاخهای چوب بید بافند و آنرا ترنبان نیز گویند

تروال (ف) برگ گیاه

تروشه (ف) میوه یا تره ایست ترش که آنرا ترشه نیز گویند

ترومیدن (ف) اندوختن و اسیختن .

تروند (ف) نوبر میوه و آنرا ترونده نیز گویند

تروه (ف) جفت مقابل طاق . شکوفه .

تروه (ف) تردده

تروی (ف) اندیشه در کار کردن

ترویج (ع) رواج و رونق دادن

ترویح (ع) هوا خوری کردن . خوش شدن . خوشبو کردن

تره (ف) سبزی خوردنی و تره تزلک یک نوع سبزیست که تندا بست و تره خراسانی ترشه است و تره دوغ طعام حاضر که آنرا حاضری گویند و تره شیر سبزیست شبیه ترخون و مخمت و تره فروش بقال و تره گربه بادرنگ بویه و تره هیزه تره ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد

ترهات (ع) امور باطله و بی اساس

ترهب (ع) راهب و ترسا شدن

ترهنده (ف) چیز آراسته و با طراوت

ترهیب (ع) ترساندن

تری (ف) رطوبت . دیوار و شدی که جلو چیزی کشند

تریاق (مع) معرب تریاک

تریاک (ف) معجونیست که دفع زهر کند

. باقسلای شامی

نُومِشْتِش (ف) نام داروئی است

نِرْمُومِتْر (ا) میزان الحراره



میزان الحراره

نُومَنَه (ف) نام شالی است که در کرمان وکشمیر بافند

نُومَنَه (ف) دو پاره نمد که زیر زین دوزند که آنرا آذرم گویند

نُومِیم (ع) اصلاح جنسری نمودن

نَوَن (ف) گل نسترن یا نسرین. درشت

نُون (ا) قطار ماشین

نُونا (ف) شال کرپا طناب که آنرا تاب داده ومقداری از آنرا دولا نموده با اسم تاب دهند وبعوض تازیانه زنند و

نونا بازی بازی مخصوصی است که اطفال بازی نمایند

نونا مش (ف) صدای انداختن تیراز کمان است

نُونا مَنَد (ف) نان خورش

نُونَج (ف) چین وشکن محکم بستن میان وکمر بند

نُونَج (ف) میوه ایست شبیه نارنج ولی از آن کشیده تر شبیه بالنگ . نونجی شکل ترنج است ونیز شکلیست که در قالی گویند که اطراف قالی کنگ داراست و وسط آن شکل میتن ولی مقرنس

نَرَنْجَبِين (معر) معرب ترنگبین که شبنمی است بر پاره خارها نشیند

نُونْجِیدَن (ف) درهم کشیدن وچین چین شدن . محکم بستن میان وتنگ برکشیدن کمربند . کوفته شدن . درشت گردیدن ونونجیده اسم مفعول آنست

نُونُخ (ع) میل کردن . بلند ودراز شدن

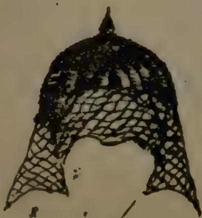
نَونَک (ف) آوازه پیکان ونیز وشمشیر ومانند آن . جست وخیز . غرقاب

نُونَک (ف) مرغ وحشی

دترک بند دوال چرمی که برای
بستن چیزها از زین اسب آویزند
ترک (ذ) شکاف . خندق گرد حصار
. نام شیرینی که از نشاسته و تخم ریحان
پزند . رود خانه ایست . دختر
دوشیزه
ترک (مج) طایفه ایست که در
توران مسکن دارند و زبان ایشان
زبان مخصوص است دترکتاز
تاخت ، کمانی بر سبیل تاراج و
ترک جوش گوشت نیم پخته
دترکمان طایفه بزرگی هستند که
در صحرای گرگان تا بخارا و سمرقند
سکونت دارند و نژاد آنان ترک
نیست و بواسطه معاشرت با ترکان
زبان آنها را آموخته و مانند ترکان
میباشند و از اینجهت ایشانرا ترک
مانی یعنی مانند ترک گویند
ترکاندن (ذ) شکاف دادن
ترکانی (ذ) بالاپوشی است
که زنان ترک پوشند
ترکش (ذ) تیردان

ترکمان (ذ) طایفه هستند که در
صحرای مرو و گرگان زندگی نمایند
و در مشتقات ترک گذشت
ترکمان (ذ) مرض هیضه . شکافته
ترکند (ذ) کمر دروغ . محال
و همچنین است ترکنده
ترکه (ذ) آنچه از اموات باقی مانده
ترکیب (ع) آمیختن چیزی در چیزی
. سوار شدن
ترکیدن (ذ) شکافته شدن
ترگون (ذ) دوال
ترلک (ذ) جامه و قبای آستین کوتاه
ترلنک (ذ) ترلک
ترم (ا) یک نوع بازیست که با
ورق کنند
ترمتاز (ف) نقاله بزرگی بزرگتر
از کالسکه که با چهار اسب حرکت دهند
ترمتای (ذ) جانوریست شکاری
ترمذ (ذ) یکی از شهرهای خراسان
قدیم
ترمز (ا) مهار ماشین
ترمس (ذ) گیاهیست ترش مزه

ترغده (ف) عضو كوفته شده . عضوى كه از شدت درد حركت نتواند كرد
ترغش (ف) نوعى از
ترغندن (ف) كوفته و رنجور شدن عضوى و ترغنده اسم مفعول است
ترف (ف) كشك سياه و ترفا آنكه قراقروت است و ترفه ترف است
ترفاس (ف) نوعى از كلاه
ترفان (ف) ترجمان . ترزبان
ترفع (ع) بلند شدن . بلند كردن
ترفنج (ف) باريك و دشوار
ترفند (ف) محال تزوير و مكر و سهم چنين است ترفنده
ترفه (ع) در آسايش بودن
ترفيل (ع) بزرگ شمردن
ترفيع (ع) بلند كردن
ترفنبه (ف) آتش قراقروت
ترفيه (ع) آسايش دادن
ترقب (ع) انتظار داشتن
ترقص (ع) بسرعت بلند شدن و پائين آمدن
ترقوه (ع) استخوان بالاى سينه بين گودى گردن و گردن
ترقه (ف) پرنده ايست كه آنرا ببغيد . بعضى قشارى گويند و آنرا تعليم دهند مانند بلبل ميخواند
ترقه (مح) كاغذيست كه در آن باروت كنند و فتيله آنرا آتش زنند چون آتش در باروت درگيرد تركد و صداى بلندى كند و ترقه شدن كنايه از عصبانى گشتن است
ترقى (ع) بلند گرديدن
ترقيع (ع) وصله كردن . اصلاح كردن
ترقيم (ع) واضح نوشتن
ترك (ع) واگذاشتن
ترك (ف) كلاه خود . كله كلاه و خيمه و امثال آن . قطعه و تختهاى كلاه و جامه . عقب زين


كلاه خود

ترسانیدن (ف) بیم و خوف در
کسی ایجاد کردن
ترسلک (ف) سنگ ریزه در گل
که میان نهر آب و اطراف آن بسیار
محکم شود و با کلنگ فولادین در آ‌ورند
و گاه از آن سنگ آسیا سازند
ترسو (ف) ترسنده و بیمناک
ترسنه (ف) قوس و قزح
ترسنه (ف) قوه و آهسته و آنرا
ترسیسه نیز گویند
ترسیدن (ف) بیم داشتن
ترسیم (ع) نشان گذاشتن و خط
کشیدن
ترش (ف) یکی از مزه های اصلی مقابل
شیرین و شور و تلخ، مایه خمیر که ترش است
و بخمیر زنند تا در آید و ترش با آتش
ترش، و ترش پالا آنکش و
ترش گیاه ترشک و ترشی سوب
ترش است
ترشابه (ف) سماغ که از آن آش ترش
و چاشنی کنند و آنرا ترشاده نیز
گویند

ترشانیدن (ف) چیزی را ترش کردن
ترشیح (ع) تراوش کردن
ترشک (ف) پرنده ایست سبز رنگ
و برگ گیاهیست ترش مزه
ترشه (ف) نام میوه گیاه ترشک
ترشیدن (ف) ترش شدن
ترشیده (ف) چیزی که بر خلاف
طبیعت اصلی آن ترش شده باشد
ترشیز (ف) یکی از ولایات خراسان
که زرتشت و گشتاسب در آنجا یکدیگر را
ملاقات کردند
ترشینه (ف) گیاه ترشک
ترصد (ع) انتظار داشتن
ترصیع (ع) جواهر در چیزی نشاندن
ترضیع (ع) بدایه بچه را سپردن
ترضیه (ع) خوشنود ساختن
ترعه (ع) نهر بزرگی بین دو رود خانه
یا بین دو دریا، در، حوض
ترعیب (ع) ترساندن
ترغ (ف) اسب کر
ترغازه (ف) کسی که از روی سر کشی
حکم کند

تی از القاب مهمی است که پادشاهان
ترک بپاره اشخاص میدادند . خونی
و دزد و بیباک
ترخص (ع) جایز نمودن . مسامحه
کردن
ترخنده (ف) طعنه و طنز
ترخواند (ف) نوعی از طعام که برای زمستان
تهیه کنند باینطریق که ملغوز را با ادویه
حاره و سبزیها پخته و پس از قوام کلوله‌ها
ساخته و خشک کنند و هنگام حاجت
ترشی و شیرینی زنند و آش سازند و
ترخوانه آناء و همان ترخوانه است که
با انار سازند و در سادو معمول است
ترخوش (ف) مردم خونی واوباش
و بی باک . تعم . سبزی خوردنی که
تخم اسفند را تربیت نموده و کارند و ترخون
عمل آید .
ترخص (ع) رخصت و اجازت دادن
ترخیم (ع) دم بریدن . منادی
باصطلاح نحویها
ترخینه (ف) ترخوانه همچنین است ترخینه
ترد (ف) نازک و تازه . قابل شکستن

بردوی
تردد (ع) دودله بودن . پشت
هم آمدن
تردک (ف) کرم گندم خوار
تردده (ف) قباله و چک . مزد
آسیا کردن
تردید (ع) دودله کردن
ترز (ا) وحشت آور و خوفناک
و آدم کش
ترزده (ف) قباله و چک
ترزفان (ف) ترزبان و ترجمان
ترس (ف) سخت و محکم
ترس (ع) سپر
ترش (ف) زمین محکم و سخت
ترش (ف) بیم و خوف و ترس
اشنودان و ترش سنودان
دعا و زند و پازند خواندن پارسیان
تا سه روز بر سر قبر مردگان برای رفع
ترس آنان و ترش کاد مردم خدا
شناس
ترشا (ف) ترسنده و عابد نصاری
که او را راهب گویند

تُوبُرَه (ف) تُربُز

تَربَسه (ف) قوس قزح

تَرَبُّص (ع) درنگ کردن

تُربَک (ف) قراقروت

تُربُش (ف) زمین سخت

تَربُو (ف) جامه باریک سفت

تُربَه (ف) قراقروت

تَربِیَت (ف) پرورش دادن

تَربِیسه (ف) توده انبه

تَربیع (ع) ربع دایره فاصله داشتن . چهار قسمت نمودن

تُرپ (ف) ترب که یکی از بقولات است

تُرپ (ف) کلنگ سیاه و قراقروت

تِرِپانتین (ا) جوهر سقز

تَرپَک (ف) کلنگ سیاه و هم چنین است تَرپید

تُرپیل (ا) سلاحی است قابل انفجار و در انهدام کشتی استعمال میشود

تَرت (ف) زیر و زبر . پریشان و پراکنده . و اغلب با مرت گفته شود

تَرَتُّب (ع) پشت سر هم واقع شدن

تَرتَزَک (ف) ترنگی است در ماوراء النهر که آنرا خر صوفی گویند

تُرتُرَک (ف) مردم سبک

تُرتُرَک (ف) جائیست در کوه چهل مقام شیراز که مردم در آنجا سنگی زیر خود نهاده خود را از بالا بپائین لغزانند

تُرتَک (ف) قرقاول و تذرو

تَرتیب (ع) پشت سر هم قرار دادن

تَرجُمان (مع) معرب ترزبان که بمعنی مترجم است

تَرجَمَه (ع) لغتی را بلغت دیگری در آوردن

تَرَجّی (ع) امیدوار بودن

تَرجیح (ع) یکطرف را چرباندن

تَرجیع (ع) گردانیدن آواز در حلق . انّا لله و انّا الیه راجعون گفتن . اصطلاحیست در عروض

تَرَحُّم (ع) رحم کردن

تَرحیب (ع) بزرگ شمردن . مرحبا گفتن

تَرحیم (ع) درود فرستادن

تَرخان (ف) سنبریست که آنرا ترخون گویند . لقب حکیم ابونصر فارابی .

نِوارْدِی (ا) نمایش حزن آور

نُوائِش (ف) طمع و توقع . امر بتراشیدن . آنچه از درخت تراشند و قطع کنند

نُواشه (ف) آنچه در موقع تراشیدن چوب یا قلم ریزد

نُواشیدن (ف) ستردن موی یا قلم یا چوب و مانند آن و سخن نواشی ساختن شعر و سخن گوئی است و قلم نوائش چاقوی کوچکی است که با آن قلم تراشند

نُوافُضی (ع) خوشنودی از دو طرف

نُوانْ (ف) ترک و شکاف . صدای ترکیدن که معرب آن طراق است . صدای پی در پی آمدن تیغ

نُواکْنوز (ا) مجموع دانشهای فلاحتی

نُواکُم (ع) روی هم جمع شدن

نُواکِیَه (مع) ترکمانها

نِوامْوای (ا) داگون

نِوانُوئِت (ا) وضعیت مخصوص گمرکی دار التجاره در صوبه از یک مملکت

نِوانْسْوال (ع) یکی از ممالک افریقا

نُوانَه (ف) جوان خوش صورت و تر و تازه . دو بیتی که رباعی است و نغمه و خوانندگی

نُوادِیش (ف) ترشح و تراوش

نُوادِیدَن (ف) ترشح نمودن و چکیدن

نُواهی (ف) میوه نوبر

نُوب (ف) حیله و زبان آوری . سنگ سیاه که قراقروت است

نُوبْ (ف) یکی از بقولات است که گونه آن در زیر زمین بزرگ میشود مانند پیاز و آنرا نوب بینه گویند

نُوبال (ف) صومعه . نام عمارتیست عالی که اردشیر بابکان در طرف شرقی شهر [illegible] بنا نهاد و هم چنین است نوبالی

نُوبَتْ (ع) خاک . خاک قبر

نُوبُلْ (ف) دوائیست سبل

نُوبَره (ف) نوعی است از انگور

نُوبُز (ف) ترب

نُوبُز (ف) هندوانه . خیار بادرنگ

تَذییل (ع) در آخر چیزی آوردن

(تاء مع الراء)

تَر (ف) ضد خشک . پرنده ایست
کوچک . سنگبار . علامت زیاده
و تَربَند پارچه که تر کرده و بر زخم
بندند و تَردامن عاشق و فاسق
و گناهکار و تَردَست چابک و چالاک
و تَر زَبان مردم خوش بیان
و خوش سخن و ترجمه کردن لغتی بلغت
دیگر که از آن ترجمان و تَر زَبان
نیز گویند و تَر شُدَن آزرده
شدن از شوخی دیگران و تَرفَند
خوش ظاهر و بد باطن

تُر (ف) اسم صوت . حالت
اسهالی که رخ دهد و تِرتِری امر بفتنت
بر سبیل تحقیر

تَراد (ف) دیوار سرای پادشاهان
. دیواربند

تَراب (ف) رشحه و چکه آب

تُراب (ع) خاک

تَرابِش (ف) تراویدن

تَراشَتَن (ف) تراشیدن و

ترشح کردن

تَراتیزَک (ف) تره تیزک

تَراج (ف) دراج که مرغیست که
آن را صید کنند

تَراجُع (ع) برگشتن بجای خود

تَراجُم (ع) بهم سنگ انداختن

تَراجیح (ع) ترجیح دادن ها

تَراحُم (ع) بهم رحم نمودن

تَراخی (ع) عقب افتادن . دور
ایستادن

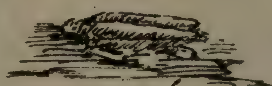
تَرادُف (ع) چیزی ردیف چیزی بودن

تَراز (ف) علم و جامه . زینت و آرایش
. رشته ریسمان خام و تار ابریشم و
تَراز کَردَن بستن تار ریسمان خود را
تا پستی و بلندی بنا را معلوم نماید

تَرازُو (ف) میزان عدل . برج هفتم
از بروج دوازده گانه . عقل . قوت



وقت واسعان لطف کردن
تَدَرْوْ (ف) تذرو
تَدَلُّکْ (ع) مالیدن بدن وقت شستن . عطر مالیدن
تَدْلیس (ع) فریفتن
تَدْمیر (ع) هلاک کردن
تَدَنّی (ع) پایین آمدن
تَدَوْ (ف) سوسک سرخ که در حمامها است


سوسک سرخ

تَدْوین (ع) جمع کردن و نوشتن
تَدْویه (ع) دوا کردن
تَدْهین (ع) روغن مالی کردن
تَدَیُّن (ع) با آیینی و مذهبی معتقد بودن

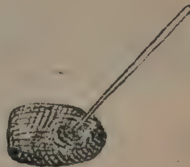
(تا و ذال)

تَذَبْذُب (ع) دودل بودن
تَذَرْو (ف) پرنده صحرائی شبیه خروس که خوش رنگ و دیش است
و دم بلند و دارد که آنرا قرقاول هم گویند


قرقاول

تَذْکار (ع) بخاطر آوردن
تَذَکُّر (ع) بیاد آوردن
تَذْکِرَه (ع) نوشته جواز سفر . بیاد آوردن
تَذْکیر (ع) بیاد آوردن . مقابل تانیث .
تَذْکِیَه (ع) پاک کردن . کشتن گوسفند
تَذَلُّل (ع) اظهار عجز نمودن
تَذْلیل (ع) ذلیل کردن
تَذْمیم (ع) در مذمت مبالغه کردن
تَذْنیب (ع) در آخر چیزی آوردن
تَذَنُّو (ع) سوسک سرخ پروانه که در حمامها اگر دیده شود
تَذْهیب (ع) زر اندود کردن

بیشتر گویند تخمگان تخمدان و تخم
ماکیان تخم مرغ
تخماق (ت) آلتی است چوبین
دسته دار که با آن گچ را نرم کنند



تخماق

تخمه (ف) نژاد و نسل . تخم هندوانه
و خربزه و کدو که با قید استعمال کنند .
نوعی از بیماریست در مرغان خاصه
کبوتران
تخمه (ع) ناگوار شدن معده
تخمیر (ع) انگور را شراب انداختن
مایه کردن در خمیر . پوشانیدن
تخمیس (ع) پنج قسمت نمودن
تخمین (ع) بگمان سخن گفتن
تخوم (ع) حدود
تخویف (ع) ترسانیدن
تخیر (ع) برگزیدن
تخیل (ع) توهم نمودن .
بفراست دریافتن

تخییر (ع) یکی از دو طرف را
برگزیدن
تخییل (ع) تهمت بکسی متوجه کردن .
ترسیدن و جبن پیدا کردن

تا و دال

تداخل (ع) دو چیز در هم داخل شدن
تدارک (ع) عوض چیزی تهیه کردن
تداعی (ع) دو طرف باهم دعوی
نمودن
تدافع (ع) باهم مدافعه کردن
تداول (ع) شایع شدن
تداوی (ع) درمان کردن
تدبر (ع) فکر و اندیشه کردن
تدبیر (ع) عاقبت اندیشی کردن
تدخین (ع) دود کردن
تدرج (ف) تذرو که مرغیست که
اغلب بر درخت سر در آید
تدرو (ف) تذرو
تدریج (ع) درجه درجه بالا جستن
تدریس (ع) درس دادن
تدفین (ع) دفن کردن
تدقیق (ع) باریک گردانیدن

تخریج (ع) خارج ساختن

تخس (ف) تافتن دل از غم والم وهمچنین است تخسانیدن و تخسیدن

تخش (ف) صدر مجلس . نوعی از تیر . تیر اشباری

تخشّع (ع) اظهار کوچکی کردن

تخشیدن (ف) بالانشستن . کوشیدن وتخشا بمعنی ساعی وکوشنده است

تخصّص (ع) بچیزی مخصوص شدن

تخصیص (ع) چیزی را بچیزی مخصوص نمودن

تخضّع (ع) فروتنی کردن

تخطئه (ع) بخطا نسبت دادن

تخطّی (ع) تجاوز نمودن

تخفیف (ع) سبک کردن

تخلّج (ع) حرکت کردن ومضطرب بودن

تخلخل (ع) اجزاء چیزی باهم منضم نبودن

تخلّص (ع) رهائی یافتن . برگزیدن صفت ونسبتی که بمیزان شاعر باشد مانند فردوسی وسعدی

تخلّف (ع) خلاف کردن

تخلّق (ع) بخوئی خودرا عملا معرفی کردن

تخلّل (ع) رخنه پیدا کردن

تخلّه (ف) نعلین . عصا

تخلّی (ع) خالی کردن

تخلید (ع) برقرار وجاوید گذاشتن

تخلیص (ع) رها کردن . خلاصه نمودن

تخلیط (ع) درهم کردن

تخلیع (ع) خلعت دادن

تخلیه (ع) خالی نمودن

تخم (ف) بذر نباتات . بیضه آدمی وحیوانات . بیضه پرندگان که آنرا آبیته گویند وتخم جهجد پریشان وپراکنده . وتخم حرام ولدالزنا وولد حیض وتخم خلبلد تخمی است تلخ وکبود بادام زیره وتخمدان تخم رویشدنی وخصیه وزمینی که در آن تخم کارند وپس از سبز شدن بجای دیگر نقل کنند وتخم دبز خاکینه ذراع ومحل زراعت وتخم کتان دانه ایست که دراز ونازک باشد وبر اسپرزه



آن سکنی دارد و پایتختِ ایالت
جائی است که فرمانفرمای ایالت در
آن سکنی دارد و تختِ اَزدِ شیر
نوائیست از موسیقی و تختِ جمشید
یکی از آثار قدیم سلاطین هخامنشی است
که در اسطخر فارس است و تختِ خسرو
تخت طاقدیسی است و تختِ داد
رختخواب و جامه سیاه و سفید و تختِ
طاقدیسی نوائی است از موسیقی
و نیز تخت خسرو پرویز است که طاق
مانند بوده و مانند آسمان صور بروج
و کواکب در آن نقش یافته بود و
تختِ طاوس تخت سلطنتی است
که با نواع جواهرات مرصع گردیده
و ظاهراً این تخت را فتحعلیشاه
درست نموده است اگرچه پاره
نسبت بنادرشاه افشار میدهند
که هنگام فتح هندوستان بغنیمت گرفته است
و تختِ فیروزه آسمان و تخت خرداست
و تختِ هلاکو شهر مراغه یا از دربند
بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد
روم است
تخته (ذ) چوبی است که آنرا بریده باشند
یا مطلق چوب و تخته بند محبوس
اعضاء شکسته را با تخته بستن و تخته را بیک
قطعه از قالی و پاره چیزهای دیگر گویند
چون یک تخته قالی تخته نرد آلتی است
که اغلب از چوب سازند و با آن بازی
مخصوص نمایند
اُخ تُخ (ذ) کلمه ایست که برای منع
کودکان که چیزیرا در دهان گرفته و
میخواهند ببیرون آورند گویند
تخم (ذ) مردم حریص و طماع
تخجیل (ع) خجالت دادن
تخدیر (ع) خواب رفتن دست و پا
سست نمودن
تخدیش (ع) خراشیدن
تخریب (ع) ویران کردن
تخریق (ع) پاره کردن

تخفیر (ع) کوچک شمردن

تحقیق (ع) درست دراست کردن

تحکم (ع) تصرف کردن بر وفق مراد خود. فرمان دادن. حکم را اجرا کردن

تحکیم (ع) استوار کردن

تحلم (ع) بردباری کردن

تحلی (ع) بزیور آراستن

تحلیف (ع) سوگند دادن

تخلیق (ع) موراخوب شمردن

تحلیل (ع) حلال کردن و بخشیدن. گذشتن غذا و حل شدن آن. در جایی وارد کردن

تحلیه (ع) بزیور آراستن

تحمق (ع) خود را گول زدن

تحمل (ع) بار برداشتن. بردباری کردن

تحمید (ع) ثنا گفتن

تحمیل (ع) بار کردن

تحول (ع) منقلب شدن. از مکانی بمکان دیگر شدن

تحویل (ع) از جائی بجای دیگر نقل دادن

تحیر (ع) سرگشته شدن

تحیز (ع) جا گرفتن

تحیه (ع) درود فرستادن

(تا وخاء)

تخ (ف) ثفل کنجد روغن کشیده.

تخار (ف) نام پادشاه طخارستان که بلخ و بامیان است که از مبارزین لشکر کیخسرو بوده است

تخارستان (ف) بلخ و بامیان و معرب آن طخارستان است

تخاطب (ع) سخن در روی گفتن

تخاصم (ع) خصم و دشمن بودن

تخاقوی (ف) مرغ و تخاقوی ییل سال دهم از دوازده گانه سالهای ترکان

تخالع (ع) خلعت دادن هر یک بدیگری

تخالف (ع) باهم مخالفت نمودن

تخت (ف) سریر پادشاهان سریر که برروی او نشینند که از چوب یا فلز سازند. مناسب بدون بلندی و پستی و پایتخت مملکت شهریست که پادشاه در

تحابا (ع) تحیت با دو رود ها

تحبیب (ع) موجبات دوستی فراهم آوردن

تحت (ع) پایین . زیر

تحتم (ع) واجب شدن

تحجر (ع) سنگ و سخت شدن

تحجیر (ع) سنگ دور زمین برای آبادی چیدن

تحدب (ع) بلند شدن . گوژ در آوردن

تحدیب (ع) گوژ کردن . بلند کردن

تحدید (ع) حد و اندازه قرار دادن

تحذیر (ع) ترساندن

تحرز (ع) نگاهداری کردن

تحرس (ع) محفوظ بودن

تحرص (ع) میل خود را بکلف نمایاندن

تحرض (ع) مریض و ناسازگار بودن

تحرك (ع) جنبیدن

تحری (ع) کمک

تحریر (ع) آزاد کردن . نوشتن

تحریش (ع) بهم انداختن چند نفر و اغوا کردن آنان

تحریص (ع) وادا شتن با نکه میل و اشتیاق بچیزی پیدا نماید

تحریض (ع) برانگیختن

تحریف (ع) تغییر دادن کلام

تحریق (ع) سوزاندن

تحریك (ع) جنبانیدن

تحریم (ع) منع کردن

تحزب (ع) گرد . گروه شدن دو دسته دو دسته گردیدن

تحزن (ع) اندوهناک شدن

تحزین (ع) اندوهگین کردن

تحسین (ع) نیک شمردن . آراستن

تحشیه (ع) بر کتاب حاشیه نوشتن

تحصن (ع) پناهنده شدن

تحصیل (ع) آماده کردن . درس خواندن

تحف (ع) ارمغانها

تحفه (ع) ارمغان

تحقق (ع) درست شدن

تجسّس (ع) جستجو و تفحص کردن
تجسّم (ع) مجسم شدن
تجشّم (ع) متوجه کاری شدن .
برگزیدن
تجعّد (ع) شکن شکن شدن موی
تجفیف (ف) خشک کردن
تجلّد (ع) چابک شدن
تجلّی (ع) روشن و آشکار گردیدن
تجلیل (ع) احترام کردن
تجلیة (ع) روشن شدن
تجمّع (ع) دورهم جمع شدن
تجمّل (ع) خود را زینت دادن
تجنّب (ع) دوری گزیدن
تجنّن (ع) خود را بدیوانگی زدن
تجوید (ع) نیکو کردن و علم تجوید علمی است که بتوسط آن قرآن را خوب ادا و قرائت مینمایند .
تجویز (ع) جایز داشتن
تجویف (ع) میان تهی نمودن
تجهیز (ع) لشکر کشیدن . ساختن جهاز عروس . مهیا شدن . لوازم مرده را فراهم ساختن

تجیبس (ف) پرده ایست نازک که برای حایل بودن بین دو فضا زنند

تا و خاء تا ذی

تخاجز (ع) بدافعه و ممانعت کردن
تحادث (ع) با هم خبر دادن و حدیث گفتن
تحاذی (ع) مقابل با هم بودن
تحاذب (ع) آتش خشک را مشتعل نمودن
تحاسب (ع) هر یک حساب دیگری را نمودن
تحاسد (ع) هر یک بدیگری حسد بردن
تحاشی (ع) منزه از عیب خود را نمودن . دوری نمودن
تحاکم (ع) با هم حکم قرار دادن
تحالف (ع) بهدیگر را سوگند دادن
تحامق (ع) خود را احمق زدن
تحامل (ع) بمشقت تحمل نمودن
تحانف (ع) از دو طرف میل کردن
تحاذر (ع) با هم سخن گفتن

تَجادُل (ع) باهم جدال کردن

تَجاذُب (ع) از طرفین کشش نمودن

تَجار (ف) کره اسبی که هنوز زین بر آن نگذارده اند و آنرا تجارَه نیز گویند



تُجار (ع) تاجرها

تَجارُب (ع) بهدیگر را آزمودن

تَجارِب (ع) تجربه ها

تِجارَت (ع) داد و ستد کردن

تَجارَه (ف) تجار

تَجاسُر (ع) دلیری کردن

تَجافی (ع) قرار نگرفتن و دور شدن

تَجامُل (ع) باهم بخوشروئی معاشرت کردن

تَجانُس (ع) از یک جنس بودن

تَجاوُب (ع) جواب دادن یکدیگر را

تَجاوُد (ع) باهم همسایه شدن

تَجاوُز (ع) از اندازه گذشتن

تَجاویف (ع) میانه های خالی

تَجاهُل (ع) خود را نادانی وانمودن

تَجَبُّر (ع) تکبر نمودن

تَجدید (ع) تازه جدید آوردن

تَجذیر (ع) مستاصل کردن . قدود را در نفس خود ضرب نمودن

تَجَر (ف) خانه زمستانی که تنور یا بخاری دارد

تَجراب (ع) آزمودن

تَجرِبه (ع) آزمودن

تَجَرُّد (ع) برهنه شدن

تَجَرُّع (ع) جرعه جرعه نوشیدن

تَجَرّی (ع) دلیری نمودن و از حد خود تجاوز کردن

تَجرید (ع) برهنه کردن . نام کتابیست در علم کلام

تَجریع (ع) جرعه جرعه نوشاندن و این لغت در کتب لغت عرب دیده نشده است

تَجَزّی (ع) جزء جزء شدن

تَجزِیَه (ع) جزء جزء کردن

تَیتَه (ذ) کوه پست . پشته بلند .
تَپیدن (ذ) بی آرام شدن .
گرمی و حرارت بدن

(تا با تاء)

تَتابُع (ع) پی در پی شدن
تَتار (ذ) تاتار
تَتارچه (ذ) نوعی از تیر است
تَتَبُّع (ع) جستجو کردن
تَتَر (ذ) تاتار
تَتُرا (ذ) تابستان
تَتَربُو (ذ) سخرگی و همچنین است
تَتَربُوه
تَتَروتَتَن (ذ) باریدن
تُتری (ذ) سماق
تَتَری (ذ) منسوب بتاتار مخصوصاً
کلاه تتری
تُتُق (مج) چادر و پرده بزرگ
تُتُم (ذ) سماق
تَتمَنق (ذ) شغال
تَتِمّه (ع) ختما نهایت شیی
تَتمیم (ع) تمام کردن و بانتها
رساندن

تَتَّه (مج) شهریست از بلاد سند
تَتیخ (ذ) صورتیست که برای
گورکان از گل و آرد سازند و
رنگین کنند

(تا با ثاء تا ذی)

تَثاقُل (ع) خود را سنگینی
زدن
تَثَبُّت (ع) برقرار شدن
تَثبیت (ع) برقرار و ثابت
نمودن
تَثَریب (ع) زیاد شدن مال
. کم شدن مال
تَثَقُّب (ع) سوراخ شدن
. سوراخ کردن
تَثَقُّل (ع) سنگین شدن
تَثقیب (ع) سوراخ کردن
تَثقیل (ع) سنگین کردن
تَثلیث (ع) سه قسمت نمودن
تَثنیه (ع) دو قسمت کردن
دو تا شدن

(تا و جیم)

تَجا (ذ) تند و تیز

تبنگه (ف) تبنگو

تبنی (ع) کسی را بفرزندی قبول کردن

تبوراك (ف) طبل کوچکی است که برای راندن پرندگان در کشت زار نوازند

تبوك (ف) طبق چوبین که بر سر گذارند

تبوك (ع) جائیست در سرحد حجاز که یکی از جنگهای صدر اسلام در آنجا واقع شد

تبویب (ع) باب باب نمودن

تبه (ف) تباه

تبیان (ع) واضح کردن

تبییت (ع) در شب هجوم کردن . کاری را در شب انجام دادن . فکر در کاری کردن و عزم کردن

تبیر (ف) طبل و دهل و همچنین است تبیره

تبینه (ف) نی

تبیُّن (ع) واضح کردن

تبیین (ع) واضح کردن

(باد پاء فارسی)

تپ (ف) اضطراب . گرمی . غلبه تب

تپاس (ف) ریاضت و کم خوابی و کم خواری . ریاضت کش

تپانسبد (ف) ریاضت کش و مجاهد در راه خدا جوگی

تپاك (ف) غلبه تب

تپاله (ف) سرگین گاو و آنرا اپلکه نیز گویند

تپانچه (ف) سیلی بصورت زدن

تپاندن (ف) فرو کردن بزور و چپاندن

تپتز (ف) چماق نقره که فراشان شاهی در دست بگیرند و محتمل است اصل آن توپوز باشد

تپشیدن (ف) تپیدن

تپش (ف) اضطراب و وحشت

تپلیس (ف) شهر تفلیس که یکی از شهرهای گرجستان است

تپنچه (ف) تپانچه

تپنك (ف) قالب زرگری و نگاری

تپو (ف) کندو

تَبَرَه (ف) کوه و پشته

تُبْرَه (ف) توبره

تَبَری (ف) هر چیز منسوب بتبرستان از زبان و آدمی و بنفشه و غیر آن

تَبَرّی (ع) از چیزی دوری جستن

تَبْرید (ع) خنک کردن

تَبْریز (ف) شهر حاکم نشین آذربایجان که پس از طهران اولین شهرهای ایرانست

تَبْریک (ع) تهنیت و مبارکباد گفتن

تَبَسْت (ف) تباه و ضایع. چیزی از کار افتاده. زشت

تَبَشْت (ف) آیین و مذهب ضعیف

تَبَشْغ (ف) مردم فصیح که تند سخن گوید

تَبَسُّم (ع) خنده بیصدا کردن

تَبْشیدن (ف) گرم شدن

تَبِش (ف) تابش. گرما. گرمی

تَبْشی (ف) آب گردان مسی و غیر آن. تشت و مجموعه فلزی

تَبْشیر (ع) بشارت دادن

تَبَصْبُص (ع) دم جنباندن سگ

تَبْصیره (ع) بینا کردن

تَبَع (ع) منقاد و پیرو

تَبَعُّض (ع) پاره قبول شدن و پاره پاره شدن

تَبَعَه (ع) پیروان

تَبَعِیَّت (ع) پیروی کردن

تَبْعید (ع) دور کردن

تَبْعیض (ع) تجزیه کردن و پاره را قبول و پاره را رد نمودن

تَبَل (ف) چین و شکنج پوست مانند بادام

تَبْلاب (ف) غلاف خوشه خرما

تَبْلُونِشَن (ف) گشتن

تَبْلیغ (ع) رساندن

تِبْیان (ع) تبینا

تَبْنا (ف) کاه گندم یا جو

تَبَنْد (ف) حیل و مکار

تَبَنْگ (ف) طبق چوبی که بر سر گذارند و در آن جنس گذارند و فروشند و طبق معرب آنست

تُبُنْک (ف) دهل. آواز بلند مانند زنگ ناقوس

تَبَنْگو (ف) زنبیل. سبد. صندوق. کیسه عطاران

تَباین (ع) مخالف با یکدیگر بودن

تَبَّت (ع) یکی از ممالک آسیا

تبت (ف) کرک بز

تَبَتُّل (ع) از دنیا اعراض کردن و بخدا روآوردن

تَبَجُّح (ع) افتخار کردن

تبجیل (ف) بزرگ شمردن

تَبَحُّر (ع) دانا بودن

تَبَختُر (ع) تکبر و خودنمائی کردن

تَبخیر (ع) بخار کردن

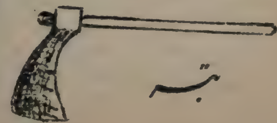
تَبَدُّد (ع) متفرق شدن. حصه حصه کردن

تَبَدُّل (ع) عوض شدن

تبدیل (ع) عوض قرار دادن

تبذیر (ع) بیهوده خرج کردن

تَبَر (ف) آلتی که توسط آن درخت اندازند و بشکنند و طبر معرب آنست



تبر

تبرئه (ع) خلاص شدن

تبرخون (ف) عناب. چوب سرخیست که از آن شاطران چوب دستی کنند. چوبیست که از آن دسته تازیانه درست کنند. بقم

تَبَرُّز (ع) شاخص شدن

تبرزد (ف) نبات و قند و شکر. نمک سفید بیش شفاف. قسمی از انگور شیرین. گیاهیست تلخ و آنرا با طار تولف نیز نویسند

تبرزه (ف) تبرزد

تبرزین (ف) نوعی از تبر است که درویشان در دست گیرند و سپاهیان از زین آویزند. نمک تبرزد

تبرستان (ف) ولایات مازندران ولایتی است کوچک در جنوب مازندران که سنگلاخ و کوهستان بوده و بعضی از ساسانیان در آن سلطنت نموده اند

تبرّع (ع) کار کردن برای ثواب

تبرک (ف) حصار. نام قلعه ری و قلعه اصفهان. گنبد

تَبَرُّک (ع) برکت خواستن. سعادت خواستن

تبرّم (ع) بدآمدن و ضجر کشیدن

تأنّف (ذ) ننگ و عار داشتن . سرد شدن بسختی

تأنّی (ع) درنگ کردن

تأنّق (ع) تتبع کردن در چیزی . سخن را محکم و متقن گفتن . کار را با حکمت انجام دادن

تأنیث (ع) مؤنث کردن

تأویل (ع) بر خلاف ظاهر معنی کردن

تأهّل (ع) عیال اختیار کردن

تأیید (ع) تقویت کردن

(تاء و باء)

تب (ذ) حرارت و گرمی بدن که از حد طبیعی خارج باشد و تب خال جوشی که بر اثر تب بر لب پدید آید و همچنین است تبخاله . و تب لازم تب متصل که همیشه باشد و تب لرزه تبی است که قبل از آن بدن را لرز گیرد و تب باره تبی است که با لرز و خمیازه آید

تبادر (ع) بی اندیشه معنی را از لفظ فهمیدن

تبادل (ع) عوض و بدل کردن

تبار (ذ) اولاد . طایفه

تباد (ع) فساد و هلاک

تبارز (ع) با هم مبارزه و مقاتله کردن

تباشیدن (ذ) از حرارت و گرما بخود شدن و همچنین است تفسیدن

تباشیر (ذ) چیزیست سفید که از میان نی هندی بیرون آید و طباشیر معرب آنست و تباشیر صبح روشنائی صبح صادق

تباعث (ع) پیروی کردن

تباعد (ع) از هم دور شدن

تباغض (ع) با هم دشمن شدن و این لغت در کتب لغات عربی دیده نشده

تباکی (ع) خود را بگریه زدن

تبانی (ع) با هم قرار داد و دادن

تباه (ذ) نابود شده . تباه کننده . ضایع و بیمصرف

تباهه (ذ) گوشت نازک که شرحه شرحه نموده بریان کنند . کوکو . قلیه بادمجان و همچنین است

تباهجه

تاوِل (ف) آبله که بسبب سوختن یا کار حادث شود و تاول معروف است

تاوَه (ف) تابه و به تُوَه معروف است

تاه (ف) طاق مقابل جفت . زنگی که بشمشیر و مانند آن نشیند

تاهُو (ف) جوهر شراب . عرق شرابی که آنرا می پخته گویند

تای (ف) یک عدد . لای جامه داری . مثل مانند و تای تشریف جامه خلعت است

تایباد (ف) قریه ایست از باخرز

تایر (ا) چرخ لاستیکی اتومبیل و ازا باطار مؤلف نیز نویسند

(تا با همزه)

تِئاتر (ا) نمایش . محل نمایش

تأبید (ع) همیشه بودن

تأبیر (ع) گرد نر خرما بر ماده آن ریختن

تأثُّر (ف) قبول اثر نمودن

تأثُّل (ع) اصیل بودن . جمع کردن مال . کندن چاه

تأثیر (ع) اثر کردن

تأجیل (ع) مهلت دادن

تأخُّر (ع) عقب افتادن

تأخیر (ع) عقب انداختن

تأدُّب (ع) باادب بودن

تأدیب (ع) ادب کردن

تأدِیَه (ع) رسانیدن

تأسُّف (ع) دریغ خوردن و اندوهناک شدن

تأسّی (ع) پیروی کردن

تأسیس (ع) بنیاد کردن

تأصُّل (ع) اصیل بودن

تأکُّد (ع) محکم شدن

تأکید (ع) استوار کردن

تألُّف (ع) جمع شدن . دوست شدن

تألُّم (ع) اندوهناک شدن . درد آمدن

تألیف (ع) جمع کردن . دوستی کردن

تأمُّل (ع) اندیشه کردن

تأمیل (ع) امیدوار گردیدن

تأمین (ع) امنیت و اطمینان دادن

تالشا (ذ) نباتی است شبیه مبلا که آنرا عشقه گویند

تالکان (ذ) نام دو ولایت است در خراسان و قسمتی دیگر که ملک در آنجا یافت شده و آنرا تلکان نیز گویند و طالقان و طلق معرب آنست

تالمن (ذ) روباه

تالوقه (ذ) نوعی از شفتالو

تالی (ع) عقب و پشت . نام یک جزء اخیر از اجزاء جمله شرطیه مقابل مقدم در اصطلاح منطق

تام (ذ) چیز کم و اندک

تام (ع) تمام و کامل

تامود (ذ) برگ درختی است که در هند روید مانند درخت خرما و همچنین است

تامول

تان (ذ) علامت جمع متصل مخاطب . دهان . اندرون دهان

تانبود (ذ) تامور و همچنین است

تانبول

تانکو (ذ) سرتراشی و حجام

تانک (؟) اتومبیل جنگی مخصوصی است



تانول (ذ) مردم کج دهان . اطراف دهان

تانه (ذ) رشته های درازی ...

تانیستار (ذ) نام جرم فلک سهم

تاو (ذ) تاب

تاوان (ذ) عوض و بدل و غرامت . زیان و گناه

تاوانا (ذ) توانا

تاود (ذ) عوض مقابل جوهر . امر عرضی و تاودیده بمعنی عارض شده است

تاوِرس (؟) چوبهائی که زیر خط آهن ریزند

تاوسه (ذ) چراگاه پرآب و علف

تاوک (ذ) گاو دختر جوان

تاسغ (ع) نسی

تاسوعا (ف) روز نهم محرم

تاش (ف) یار و شریک. کلف که بر رو و اندام پدید آید. خداوند اسباب شرکت

تاشلك (ف) چابک و زنده.

تاشکیل (ف) دانهای سخت که از اعضای آدمی بر آید

تاغ (ف) درخت جنگلی است که آتش آن بسیار دوام دارد. یکی از قلاع سیستان

تافتن (ف) تابیدن. تند رفتن

تافتون (ف) نان گرد پخته

تافته (ف) اسم مفعول از تافتن. برگشته و پیچیده. پارچه ایست که از ابریشم بافند

تافلك (ف) بیدی که پشمینه و کاغذ را خورد

تاك (ف) درخت انگور. نائی که خمیده باشد و معرب آن طاق است

تاکتیك (ا) نظم در پیشرو مخصوصا در میدان جنگ

تال (ف) طبق مس و برنج و مانند آن. دو پیاله کوچک که خنیاگران در رقاصان حالت خوانند که در رقص بر هم زنند که آنرا زنگ گویند. نام درختی است در هند شبیه درخت خرما که برهمنان بر برگ آن نویسند و برگ تال را از نان پند خورند که تا لب ایشان سرخ شود. انگیرد برگ بزرگ و

تال و طال زیر و زبر شده را گویند

تالاب (ف) آبگیر

تالار (ف) عمارت بزرگ و وسیع. تخت یا خانه باشد بر بالای چند ستون که بر بالای آن روند و خوابند تا از شر جانوران گزنده آسایش یابند

تالان (ف) تاراج

تالان (ا) یک نوع بازی ورق. متعدد بعضی از وزن

تالانك (ف) نوعی از شفتالو

تالانه (ف) تالانك

تالش (ف) طایفه از مردم گیلان. نام ولایت ایشان و طالش معرب است

تادُم (ذ) ، نام چند شهر است که بسند .
خانهٔ چوبین . سراپرده . مجری که از
چوب سازند و آنرا تادجی گویند .
کنایه از آسمان . مجر ایوان . چفتهٔ انگور
و یاسمن و کدو و ، طادُم معرب آنست
تادُو (ذ) ، گنه کادو کوسفند که آن را
تَسله نیز گویند
تادُونَه (ذ) ، غلاف شکوفهٔ گل که هنوز
نشکفته است . پوست و غلاف و
شکوفه . گردِ بزرگ که بیقبح کنند
تاره (ذ) ، تار . تارک . تارم
تاری (ذ) ، آبی باشد که از درخت تاک
گیرند . تار
تاریخ (ع) ، سرگذشت پیشینیان
تاریك (ذ) ، تیره و تار و آنرا تاریکن نیز گویند
تاز (ذ) ، معشوق . امردی که مایل
بمیل به باشد . تاخت . ارتباختن
تازاندن (ذ) ، تاختن
تازانه (ذ) ، تازیانه
تازنگ (ذ) ، چیلپایه
تازه (ذ) ، نو ضد کهنه . ضد پژمرده
تازی (ذ) ، نوعی از سگ شکاری
که از سایر سگان لاغرتر است .
عربی و تازیان عربانند


تازی

تازیانه (ذ) ، آلتی است که از
پوست بافند و دسته بر آن نهند
و با آن بزنند . سبب و علت .
آلت و واسطه
تازیدن (ذ) ، تاختن و تازنده
اسم فاعل و تازش اسم مصدر است
تازیك (ذ) ، تاجیک و تازك
مخفف آنست
تازیك (ذ) ، تاجیك
تاسُ (ذ) ، اضطراب و بیطاقتی
تیره شدن روی از اندوه .
میل بخوردن چیزی که زمان آبستنی
روی دهد که آنرا ویار و ویاد و تلواسه
و تاسه نیز گویند
تاسا (ذ) ، تاس و همچنین است
تاسه

باشند اطلاق کرده اند و بنابراین تاجیک باصطلاح ترکها و مغولها ایرانیانند نه اولاد عرب و تاجیکستان یکی از ایالات تغلیه ترکستان واز توابع روسیه است که بزبان فارسی سخن گویند و خود را از نژاد ایرانیها دانند

تاخ (ف) درخت تاغ

تاختن (ف) تابیدن . دویدن . اسب دوانیدن . ریختن

تاختره (ف) بخت و طالع و سرنوشت

تار (ف) تاربافنده نقیض پود . تار ابریشم . تار ساز . بیتره ، تاریک . تارک و فرق سر . نام درختی است در هند که آبی از آن بر آید و نشأه میدهد . اسم سازی است که از شش تا دوازده تار دارد



تار

و تارتار ریزه ریزه و تار یک و پاره و تارفوت تارتار و تار مار نابود و گسیخته و پریشان و تار مبغ ابرپاره است و تار و پود تختهای درازی و پهنائی پارچه است و کنایه از هستی و وجود است و تار و مار تارمار است

تارا (ف) ستاره

تاراب (ف) قصبه و دهی است نزدیک بخارا

تاراك (ف) تاراج

تاراج (ف) نهب و غارت

تاراق (ف) تاریک

تاراندن (ف) نابود کردن و گسستن . خارج کردن و بیرون نمودن

تارة (ع) دفعةً

تارتنك (ف) عنکبوت که عوام آنرا کارتنك گویند

تارخ (ف) نام آذر بت تراش

تارخ (مج) نام آذر پدر ابراهیم پیغمبر

تارك (ف) میان سر اذغی که آنرا چکاد نیز گویند

تارك (ع) واگذار کننده

تابعین است

تاپاك (ف) تپیدن . تب داشتن

تاپال (ف) سرگین گاو

تاپاله (ف) تاپال

تاپله (ف) سرگین گاو . مجازاً برکسی گفته شود که هیچ آثار وجودی ندارد

تاپو (ف) خزهٔ گلین پخته که در آن غله یا آرد کنند و آنرا تپو نیز گویند



خم گلی

تاتا (ف) زبان گرفتگی

تاتار (ق) طایفهٔ بزرگیست در ترکستان که آنرا تاذار و تتر نیز گویند

تاتارچه (ف) نوعی از تیر

تاتلی (ف) سفره دوستار خان

تاتور (ف) ریسمانیکه بر دست و پای اسب و استر به نعل گذارند . جز ناتل یا حبت کا گیج یا فرز هره است و آنرا تاتوره و تاتول و تاتوله نیز گویند

تاتول (ف) تاتور . و تان رنج

تاتوله (ف) تاتول

تاتی (ف) حرکت کردن کودکرا موقع راه رفتن او گویند و محتملست اصل آن تنی باشد کم کم باینمعنی نقل شده است

تاج (ع) افسر شاهان و تاجدار پادشاه است

تاجر (ع) بازرگان و کاسب را در فارسی برکسی گفته شود که مال التجاره را از جائی بجائی فرستد و کلی فروشد نه فرلی

تاجریزی (ف) میوه بوته ایست که در داروها بکار رود

تاجك (ف) تاجیك

تاجمان (ف) ترجمان

تاجیك (ف) اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد و ظن غالب اینست که تاجیك بدل تازیست که ایرانیان بر اعراب گفته اند و معنی آن بیگانه است و مغوله تاجیك نموده بر بیگانه که ایرانیها

که معرب آن طاق است . تای کاغذ
که یک تخته و یک ورق باشد .
تار تنبور . زنهار . تار مقابل پود
. مانند . که . نام یکی از حروف تهجی
تائِب (ع) توبه کننده
تاب (ف) پرتو . گرمی . روشنی
آفتاب . چراغ . چرخ و پیچ
که در طناب و کمند و زلف افتد .
طاقت و توانائی که آنرا تاو نیز گویند
. تابنده . طنابیکه در درخت اندازند
و در آن نشینند و در هوا حرکت کنند
و تابخانه خانه زمستانی که در آن
آتش افروزند تا گرم شود و تابدان
خانه که طاقچه بزرگ آن نزدیک
سقف از دو طرف گشوده باشد
و تاب ذف سیخ کباب
تابا (ف) طلا
تابالت (ا) تنباکو و آنرا
تاپالت نیز گویند
تابستان (ف) سه ماه گرما که پس
از سه ماه بهار است
تابنه (ف) چراگاه پر آب و علف

تابِش (ف) فروغ و روشنائی .
گرما و گرمی
تابِع (ع) پیرو
تابلو (ا) صفحه مخصوصا صفحه نقاشی و
صفحه که اسم و کار اشخاص بر آن نویسند
و سر در ب خانه یا دکان نصب کنند
تابوت (ع) صندوقی که در آن میت
حمل کنند
تابوغ (ف) مجرمی که نزد پادشاه سربرهنه
کند و خم شده گوشش خود را بدست گیرد
و عذر تقصیر خواهد و این رسم در ماوراء
النهر است
تابوك (ف) بالاخانه کوچك
تابه (ف) ظرفیست برای پختن چیزی
از قبیل گوشت ماهی و آنرا تاوه نیز
گویند . خشت پخته بزرگ و تابه زرد
آفتاب است
تابیدن (ف) تاب دادن . طاقت
آوردن . تافتن . پیچیدن . درخشیدن
و تابش اسم مصدر آنست و
تابان و تابنده اسم فاعلست
تابیخن (ف) فرهنگ و تابع اصل آن

پینکی (ذ) خواب سبک که آنرا چرت گویند

پینو (ذ) کشک و آنرا پینوک پنیر گویند و پینوبا آش کشک است

پینه (ذ) وصله که بجامه یا کفش دوزند. ضخامتی که در دست یا پا یا اعضاء دیگر بواسطه کار زیاد پیدا شود . پین

پیو (ذ) کلوخ . مرض رشته

پیواز (ذ) شب پره

پیوانسته (ذ) برج و قلعه . پیوسته

پیوذه (۱) مرضی است که بن دندان پدید آید و چرک کند

پیوس (ذ) انتظار و طمع و آن را پیوزینر گویند

پیوستن (ذ) متصل کردن . پیوند نمودن و ماضی آن پیوست و اسم مفعول پیوسته است

پیوسته (ذ) خویش و پیوند . همیشه و دائم . متصل شده . مرکب مقابل بسیط و پیوستگان جمع آنست که بر مرکبات چون نبات و جماد و حیوان و همچنین بر کلمین از عرفا اطلاق کنند

پیوک (ذ) عروس و پیوکانی بمعنی عروسی است

پیوند (ذ) اتصال دو چیز بیکدیگر مخصوصا پوست درختی را که بدرختی دیگر با طرز مخصوصی متصل کنند تا بار آن تغییر کند یا تکمیل یابد . خویش

پیته (ذ) پیرو و تابع

پیه (ذ) چربی و شمع

حرف تاء

ت (ذ) ضمیر متصل مفرد مخاطب چون بردت و آوردت و گفتت و در عربی ضمیر متصل مغایب مؤنث و ضمیر متکلم وحده و ضمیر مخاطب مفرد چون طلعتْ و طلعتُ و طلعتَ و طلعتِ

(حرف تا با الف)

تا (ذ) کلمه ایست برای افاده معنی انتها چون الی و حتی در عربی . حرفیست که افاده معنی تعلیل کند . یکتا . فرد و طاق مقابل جفت

وهمچنین است پیل پای وپیل پایه
پیل پا و پایه‌های بزرگی از گچ وسنگ
وآجر که بالای آن طاق گذارند و
پیلتن یکی از القاب رستم دستان
و بینه بر شخص قوی هیکل گویند وپیل
مال پامال کردن
پیل (ا) آلتی است که از آن
تولید برق والکتریسته مینمایند
پیلسته (ف) ساعد . انگشت
. عاج
پیلسم (ف) نام برادر پیران ویسه
که بردست رستم کشته شد
پیلغوش (ف) نوعی از سوسن
. ذرک انداز
پیلگوش (ف) گل پیواس
پیلمرغ (ف) مرغیست که آنرا
بوقلمون گویند
پیلو (ف) چوب مسواک
پیلوا (ف) عطار
پیلواز (ف) پرستوک . بسیار بسیار
وهمچنین است پیلوازه
پیلوایه (ف) پیلوار

پیله (ف) غوزه ابریشم که کرم تنیده
باشد . کرم ابریشم . کیسه که در آن
دارو ریزند . چشم . پلک چشم . گره
عموماً وخصوصاً گرهی که در دل باشد
وگرهی که در بیخ دندان جمع شود و از آن
خون وچرک آید
پیله کردن (ف) اصرار نمودن در کار
پیله‌ور (ف) عطار ، دوره گرد وهم
چنین است کسی که در کیسه ابریشم ومهره
ومانند آنها ریخته دور دهات وکوچه ها
گرداند وفروشد
پیم (ف) مرداب
پیمان (ف) شرط . عهد . خویشی
وپیوند وپیمان تاش همعهد وهمقسم
وپیمان فرهنگ نام کتاب مه‌آباد
که فریدون فرخ آنرا شرح نموده است
پیمانه (ف) قدحی که بدان شراب اندازه
نمایند . ظرفی که بدان غله را اندازه کنند
پیمودن (ف) طی مسافت کردن .
با پیمانه رسانیدن . اندازه گرفتن
پینه (ف) کف قنات که آنرا بکنند
تا آب زیاد شود وآنرا پینه نیز گویند

پیغو (ح) نام یکی از سلاطین چین .
لقب سلاطین چین
پیغوزد (ف) دهان تنگ و مرتبان
کوچک
پیغوله (ف) کنج و گوشه خانه
پیغون (ف) عهد و پیمان
پیغنه (ف) چوب پوسیده که پس
گره کنند
پیک (ف) چاپار و قاصد . رسول
و پیک آسمانی پیغمبر و ماه و فرشته
و پیک خانه پست خانه و پیک
دانگان باد صبا و سوداگر و ماه
پیکار (ف) جنگ . نقش و نگار
پیکان (ف) جمع پیک . چیزیست
که بر تیر نهند
پیکانی (ف) نوعی از لعل و فیروزه
. جنسی از نوشادر
پیکر (ف) کالبد و جثه . بت و
پیکر نشان عالم برزخ و مینو نام
تخاره ایست که نبات را در آن مینهادند
و پیکر هفت ستاره و در آن میگذاشتند
که آنرا هفت پیکر گویند و گاهی

بر عالم مثال نیز اطلاق کنند و
پیکر گلو صراحی و ظرفیست که
بصورت گاو ساخته و در آن شراب
ریزند و پیکران و درخش ستارگان را
گویند و پیکران ماننا عالم مثال
و کالبد برزخی است
پیکن (ف) پرویزن
پیکبندن (ف) پیوستن و
پیکبند ماضی آنست
پیکو (ف) پیغو
پیل (ف) حیوانی است که از
همه حیوانات بری بزرگتر است



و پیل امرود نوعی از امرود بزرگ است
و پیل بالا توده بزرگ از خرمن
و پیل پا حربه ایست بزرگ
ترکیب پای پیل و نام مرضی است
که پا ورم کند و نوعی از قدح است

کسی که پیش سلاطین اشخاص را معرفی
نماید. پیش نشستن قابله و پیشوا
امام مقتدی و پیشواز استقبال
و پیشواد نوکر و پیشخدمت
پیشاب (ذ) بول و شاش
پیشار (ذ) بولی که در شیشه کنند
برای تجزیه
پیشانی (ذ) سطح بالای ابرو که بولی
آنرا ناصیه گویند. شوخی. بخت
گوئی. قوت و صلابت. مواجه
و برابر.
پیش پاره (ذ) نوعی از شیرینی که
از آرد و روغن و دوشاب پزند
پیشتاب (ذ) آلتی است
آتشین مانند نفت تیر ولی بزرگتر
پیشداد (ذ) لقب سلاطین پیشدادی
پیشداد (ذ) حربه آتشی مانند نیزه
ولی از آن کوتاه تر که بدان خوک و
گراز را بر پیشانی زنند
پیش دو (ذ) یکنوع حربه آتشین
مانند شش لول
پیش شاخ (ذ) دابه که پیش از
آن بار باشد

پیش قنات (ذ) موقع احترام از بزرگان
و صاحبمنصبان تفنگ را بلند کردن و
بنوعی حرکت دادن
پیشواز (ذ) استقبال مسافر یا مهمان
نمودن
پیشه (ذ) شغل و کسب. نوعی از نی
که شبانان نوازند و اصل آن با همین معنی
پیشه است و پیشه ور کاسب و
کارگذار است
پیشی (ذ) سبقت. گربه
پیشپاره (ذ) شیرینی که از آرد و روغن
و دوشاب سازند. ظرف شیرینی و نقلات
پیغاره (ذ) سرزنش و طعنه
پیغاله (ذ) ظرف شراب دمی
پیغام (ذ) پیام و خبر و پیغامبر
و پیغمبر خبر آورنده از طرف خدا
پیغان (ذ) عهد و پیمان. هرزه
و همچنین است پیغانه
پیغ لوش (ذ) گلی است از جنس سوسن
که آنرا پیلگوش گویند
پیغله (ذ) کنج و گوشه خانه
پیغن (ذ) شراب و آنرا پیگن نیز گویند

پیس (ف) مرض برص . خالدار
. سیاه و سفید . یوز . پلنگ
پیس (د) موضوع نمایش تآتر .
قطعه .
پیه‌سوز (ف) ظرفی بوده که در آن پیه
یا روغن کرچک نموده و بتوسط فتیله
بشبها برای روشنائی میسوزانیدند



پیه‌سوز

پیسه (ف) پیس
پیسی (ف) منسوب به پیس . رسوائی
پیش (ف) جلو مقابل عقب . شاخ
درخت خرما . ضمه مقابل زیر و زبر و پیشا
پول و پاش و پیشادست پیش
دستی . اجرت پیش و پیشان و
پیشانه آنچه از او پیشتر نباشد و پیش
آهنگ پیشرو لشکر و قافله و نیز چهار
پائی که پیش از سایر چهارپایان رود و
پیش‌آهنگان و پیش‌آهنگی لقب
یک دسته از ورزشکاران است و
پیش‌باز پیشواز و استقبال و
پیش‌بین عاقبت اندیش و
پیشخانه رواق و نیز اسباب
سفر سلاطین و پیشان و پیش‌جلد منصب
دیگر محترم و پیش‌خر معامله مسلم
و سلف و پیش‌خود پیش خود
و پیش‌خورد طعام اندک که برای
چاشنی خورند و پیشداد روزی که
پیش از کار بکارگر دهند و نیز لقب
اولین پادشاه ایرانی از طبقات
چهارگانه و پیشداد مقدمه لشکر
و حربه ایست که بدان خوک را کشند
و پیش‌دست اجرت پیش و نیز
درکاری پیشی گرفتن که از آن پیش
دستی گویند و پیش دُرُش معامله
سلف کردن و پیشکار متکفل
و مزد و خاصه خدمتکاری که کارهای
آقا با اوست و پیشگاه صدر
مجلس و کرسی و صندلی که در پیش
تخت نهند و نیز محراب مسجد را
گویند و پیشگوی غیب‌گو و نیز

پیراد (ف) سال قبل از سال گذشته
پیراستن (ف) پیرایدن چیزی
پیراکندن (ف) پراکنده ن و متفرق ساختن
پیرامن (ف) گرداگرد چیزی
پیرامون (ف) پیرامن
پیران (ف) نام سپه لشکر افراسیاب که پسر ویسه بوده وی پیران ویسه مشهور است
پیرامان (ف) پیراهن
پیراهن (ف) جامه که بر بدن پوشند که از گردن تا کمر زیاده از آن گیرد
پیرایش (ف) اسم مصدر از پیرایدن . آرایش و زینت بجهت کم کردن چیز زائد
پیرایه (ف) پیرایش
پیرایدن (ف) کم کردن چیزی برای زینت و آرایش چون تراشیدن موی یا بریدن شاخ زیادی درخت بخلاف آرایش که زیاد کردن برای زینت است

پیرنداخ (ف) تمساح
پیروج (ف) مرغ بوقلمون که آنرا پیل مرغ هم گویند
پیروز (ف) فیروز و مظفر
پیروزرام نام شهریست که فیروز پادشاه ایران بنا نهاده
پیروزه (ف) فیروزه که یکی از جواهرات است
پیروزه گرد (ف) شهریست که آنرا فیروز پادشاه ایران آنرا بنا نهاده و اکنون بروگرد معروف است
پیره (ف) ولیعهد و جانشین
پیره پیوسته وصی بلافصل
پیر کرامی (ف) عقل کل اول
پیرهن (ف) پیراهن
پیرهند (ف) پیرهن
پیزد (ف) گیاهیست که نرم آنرا ریز ریز کرده و از آن کاغذ سازند و از آن گیاه لای پالان کنند
پیزری (ف) کسی را گویند که با سببه کاری نیست
پیزی (ف) دبر و مقعد

پینَک (ف) کرم پشم خوار

پینو (ف) کرم پشم خوار

پیچ (ف) تاب . حلقه . خشم . رنگ وخشه . بیخ مخصوصی است . گیاهیست که بدرخت بپیچد وآنرا پیچک گویند

پیچا (ف) محیط بجمیع اطراف

پیچَک (ف) گیاهیست که بر درخت پیچد وآنرا عشقه گویند . سربند زنان . گروهه ریسمان وابریشم . انگشتری بی نگین که از استخوان یا شاخ سازند

پیچه (ف) زلفی که مقراض کرده زنان برای زیبائی برروی گذارند . پوشش درخانه . زهر دامیار . پارچه که ازمو سازند وزنان بررو اندازند

پیچی (ف) جانور میمون وپیچی ییل سال نهم ازسنوات دوازده گانه ترکان

پیچیدن (ف) پیچ پیچ کردن . جمع کردن . سربرگرداندن . بیکطرف رفتن

پیچیده (ف) اسم مفعول از پیچیدن . خصوصا دست برنجی که آنرا چهار گوشه تافته باشند

پیخ (ف) چرک چشم

پیخال (ف) فضله مرغ ومگس ومانند آن . چرک چشم

پیخَش (ف) پیچیدن وپیخت بمعنی پیچید است

پیخَست (ف) دیواری که پی آن کنده باشد . پامال شده وهم چنین است پی خسته

پیخوست (ف) چیزیرا ازوی گمان نهمیدن . چیز کندیده وهمچنین است پیخوسته

پید (ف) تار ومار . هر چیزیکه از تف آتش بزد وضایع شده

پیدا (ف) آشکار وهمچنین است پیداد

پَیداسی (ف) پول رواجی بوده درزمان کیان معادل پنج دینار

پیر (ف) پدر

پیر (ف) مسن . بزرگتر . مرشد

پیرا (ف) کم کردن چیزی برای زینت دادن وازعیب خالی نمودن مانند تراشیدن موی یا شاخ درخت

پی (ف) پیه

پِیاب (ف) پایاب که ته است

پیاد (ف) ضد سوار . یکی از مهره‌های شطرنج

پیاده (ف) پیاد

پیاز (ف) بیخ و گونه ایست که در زمین نمو کند و تو در تو پرده‌ها دارد و سبزه آن از زمین بر دست

و پیاز ثعلب و پیاز دشتی پیاز موش و پیاز دشت پیازیست که برگهای آن سطح و رمحی و مستقیم است و در چمنها از اواسط سنبله تا اواسط عقرب گل بکند و پیاز صحرائی پیاز موش و پیازک گیاهیست که از آن بوریا بافند و نیز گوزیست که سر آنرا بخیز یاد و ال بر دسته آن نصب کنند و نیز قریه ایست که آنرا پیازی گویند و پیاز کوهی و پیاز لیثی پیاز موش و پیاز موش بیخی است که در سواحل بحر الروم روید و بعربی آنرا بصل الفار گویند و پیاز نرگس پیازیست

که در بهار سفید عطری میدهد و پیازی پیازک و نیز نام قریه ایست که فعل پیازکی معروف بآنجا است

پیاله (ف) فنجان . ظرف کوچکی از چینی یا مس و مانند آن

پیام (ف) پیغام و پیامبر پیغامبر را گویند و در شعر و دیدن الف نیز گویند چون پیمبر و پیغمبر و در صورت حذف الف اغلب در حق کسی گفته شود که از جانب خدا پیام آورد

پیانو (ا) نام سازیست



پیانو

پیپ (ا) سبیل که در آن توتون ریخته کشند

پیپت (ا) ظرفیست آهنی که در آن نفت یا بنزین ریخته در آنرا محکم ببندند

پیتوتسب (ذ) نام پدر پوروشسب که جد زرتشت است

برابری کردن و پهلو نهادن بجوانان

پهلو (ذ) شهرها عموماً و اصفهان خصوصاً گویند ری و اصفهان و نهاوند و همدان و آذربایجان را پهلو گویند و پهلوی زبان را که در این شهرها باشند زبان پهلوی و آنچه در دشت و کوه بدان تکلم مینمودند تبری و دری میگفتند و زبان پهلوی این زبان پهلوی گفتندی

پهلوان (ذ) شهربان و پهلوی نیز مخفف پهلوانی است . شجاع و دلیر

پهله (ذ) ری و اصفهان و دینور

پهلبان (ذ) شهری بود در حوالی قلعه سپید پارس .

پهمزنه (ذ) خارپشت بزرگ

پهن (ذ) وسیع و عریض مقابل دراز . گشاده

پهن (ذ) پهن

پهن (ذ) سرگین چارپایان و آنرا پشکن نیز گویند

پهنا (ذ) عرض مقابل طول

پهناند (ذ) نوعی از میمون که رویش پهن است

پهناور (ذ) عریض و وسیع

پهند (ذ) دامی باشد که بدان آهو گیرند

پهنور (ذ) پهناور

پهنوز (ذ) میوه پهن . چیزیست مانند دستنبو

پهنه (ذ) پهن . نوعی از چوگان که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک فرود آمدن گردد باز سر پهنه را بر آن زنند تا بزمین نیاید تا از هال بگذرانند . پهنا

پهی (ذ) خلط . خرزهره

(باء فارسی با یاء)

پی (ذ) عصب . برای . دنبال . پیاپی و متعاقب . پای . تاب و طاقت و پی بردن تعقیب کردن و فهمیدن و پی سپاد و پی سپر رونده . پامال و پی گم کردن بی نشان شدن و کاری کردن که کسی بر اندیشه شخص واقف نگردد

و بند و این لغت بزبان کودکان است

پولنه (ذ) بمعنی پوچ . غله که در زیر خاک پنهان کنند

پول (ذ) فلز مسکوک . پل

پولاد (ذ) یکی از فلزات سخت که از جنس آهن است . گرز شمشیر . نام پهلوانی ایرانی بوده . نام دیوی مازندرانی و پولادخای و پولادرگ اسب پرزور و آهن خای که بجام است و پولادسنج جنگی دلاور و پولاد هندی شمشیر .

پولانی (ذ) آش ماج که نوعی از آش آرد است

پولک (ذ) مصغر پول . صفر کوچک فلزیست دایره مانند که وسط آن سوراخ است که بلباس و بقچه و مانند آنها دوزند . پل کوچک

پوکه (ذ) خربزه ضایع شده

خ پونه (ذ) سبزیست شبیه نعناع و خیلی معطر

م پونژ (۱) نیخ کوچک سرپهن

پونی (ذ) رفتار متوسط

پوها (ذ) رونده و دونده

پوهان (ذ) پویا

پویه (ذ) رفتار متوسط

پویدن (ذ) رفتار با عجله و شتاب

(پادهاء)

په (ذ) کلمه ایست که هنگام تحسین گویند و مکرر نمایند و آن بدل وه است

پهاند (ذ) چوبکه پشت در نهند . چوبکه نجاران لای شکاف چوب بزرگ گذارند تا گشاده گردد . چوبکه کفشگران بین قالب و کفش گذارند

پهر (ذ) یک حصه از چهار حصه روز یا چهار حصه شب

پهره (ذ) پاس و پهره‌دار پاسدار است

پهلو (ذ) جنب و کنار . نفع و فائده و پهلوتهی کردن از کار کناره کردن و پرهیز نمودن پهلودار سخن دو پهلو از خوب و بد و پهلو داشتن نفع رساندن و پهلوزدن

کردن

پُوسِیدَن (ذ) گسسته شدن اعضاء چیزی بواسطه ماندگی در مرور زمان یا رطوبت ، پُوسِیدَه اسم مفعول آنست

پُوش (ذ) زره . از حال طبیعی بزرگتر شده . نام چادریست که برای حفظ از آفتاب و باران زنند و زیر آن زندگی کنند . امر از پوشیدن جغد و بوم . از راه دور شو . گیاهیست داروئی برای درد چشم

پُوشا (ذ) پوشنده

پُوشاك (ذ) لباس و جامه

پُوشال (ذ) رنده که از رندیدن تخته پدید آید . کاه و مابین آن که در بین روپوش استر جندلی یا در وسط پالان کنند . شاخه و خاشاک که بر روی سر طاق طاق ریزند ، مَمْلِكَتِ پُوشالِی مملکتی را گویند که دو همسایه قومی بلاحظه سیاستی استقلال ظاهری آنرا شناخته اند و در معنی هریک تحملاتی میکنند

پُوشانیدَن (ذ) ، چیزیرا در چیزی پنهان کردن

پُوش پُوشُو (ذ) بیدمشک

پُوشِش (ذ) جامه و لباس

پُوشَك (ذ) گربه . پوشاک

پُوشْكان (ذ) نام نوائیست از موسیقی . پوشیدگان مغیبات و موجودات غیبی

پُوشَنْك (ذ) نام شهری نزدیک هرات بوده

پُوشِنَه (ذ) سرپوش

پُوشَه (ذ) پوشنه

پُوشِیدَن (ذ) پنهان کردن ، پُوشِیدَه اسم مفعول آنست

پُوشِینَه (ذ) جامه و لباس . پرده

پُوط (ا) وزنی بمقدار پنج من هم

پُوطِین (ا) یک نوع کفشی است



پوطین

پُوف (ذ) پف و فوت . پونه

پُوفَه (ذ) نام خوراکی که کودکان

پُوذ (ف) پسر. نام حکمران شهر کنوج در زمان اسکندر و پُوپیشنان لقب رستم زال

پُوذان (ف) جمع پور. نام شهر کنوج.

پوذان پُژوج (ف) نام ساحری در زمان زرتشت

پوذان دُخت (ف) نام دختر خسرو پرویز که شانزده ماه سلطنت ایران نمود

پُوذگان (ف) ده روز عید پارسیان که پنج آن خمسهٔ مسترقه و پنج دیگر در آخر آبان ماه که این ده روز را بعیش و عشرت میگذرانیدند و آنرا پوذبان نیز گویند

پُودُشسب (ف) نام پدر زرتشت

پُوذک (ف) نام دختر پور حاکم کنوج که در حباله بهرام گور بود ۱۰

پوذمند (ف) کسی که صاحب پسر و فرزند باشد

پُوذه (ف) پسره. تنه درخت. چیز نازک و کو چک.

پُوذبان (ف) شهر پوران

پُوز (ف) دهان و گرداگرد آن

پَوزار (ف) کفش

پُوزِش (ف) چرب زبانی و فروتنی

پُوزَه (ف) گرداگرد دهان و پوز. بلند دهان سنبدرا گویند

پُوس (ف) پورش

پُوسانَه (ف) پوسس

پوسانیدن (ف) چیزرا پوسیده کردن

پُوست (ف) جلد و غلاف بدن انسان و حیوان و نباتات. غیبت و پُوست بازکردن فرح و خوشحالی نمودن و راگفتن و پُوست بَرای دَباغ و پُوست سَک بَردُوی کَشیدن بیشرمی نمودن

پُوستگال (ف) پوست بموی برّه و همچنین است پُوستگاله

پُوستین (ف) لباسی است که از پوست گوسفند درست کنند و در دی جامه ها در زمستان پوشند و در پُوستین اُفتادن موجبات زحمت را فراهم نمودن و پُوستین دَرِیدَن راز کسی را آشکار

وآنرا درست نموده و بشیر زنند تا پنیر
گردد و پنیر نخل مغز درخت خرما است
که در سر درخت است و سفید رنگ و شیرین
وطعم پنیر دارد چون آنرا ببرند یا کلوله
زنند دیگر نخل ثمر ندهد
پنیرک (ف) علفی است که برگهای گرد
دارد و در داروها بکار میبرند و آنرا پنیره
نیز گویند . تخم خبازی که یک نوع
خطمی است . تخم گل آفتاب گردان
پنیره (ف) پنیرک
پنیلو (ف) میدانی در شهر که در آن غله
واشیاء آن فروشند

(باء و واو)

پو (ف) پوی و رفتار متوسط
پوازی (ف) درد و سوزش
پوپ (ف) کاکل مرغان که چون تاج
نمایان باشد
پوپ (ف) هدهد
پوپش (ف) هدهد
پوپک (ف) هدهد
پوپل (ف) چیزیست شبیه فندق
که هندیها با برگ پان میخورند و معرب آن
فوفل است
پوپو (ف) هدهد وآنرا پوپویه
نیز گویند



پوت (ف) قلیه جگر
پوته (ف) خزانه و گنجینه
پوچ (ف) پوک و میان تهی
پوخت (ف) پخت و پوختن
مصدر آنست
پود (ف) مقابل تار جامه . کهنه
و پوسیده . سوخته و چوب پوسیده
که زیر سنگ چخماق گذارند
پوداک (ف) محبوس
پودد (ف) گردیست مانند
سفیدآب که بر صورت مالند . مطلق گرد
پوده (ف) پود
پودینه (ف) پونه که علفی است
خوشبو و معطر

نند ق . خوراکی که در ظرف زنگ
زند . بیش سبز نباتات که آنرا
کلک سبزه گویند
پُنْد (ا) لیرهٔ انگلیسی طلا یا کاغذ
پِنْداد (ف) کبر و خودبینی .
خیال و تصور
پِنداره (ف) عجب و تکبر . اندیشه
و خیال
پِندارِیدَن (ف) پنداشتن
پِنداشتن (ف) اندیشه و خیال
کردن . خودبینی و تکبر نمودن
و پِنداشته اسم مفعول آنست
پُندَمَش (ف) گلوله ندانی کرده
برای بافتن
پُنْدَک (ف) پندش
پَنْدَند (ف) فرزند
پُنْدَه (ف) قطره . ذره .
پندش
پَنْدی (ف) هیز و مخنث و انرا
پشتی سبزه گویند
پَندیدَن (ف) پند دادن
پَنْگُره (ف) نوعی از رقص که جمعی
دست هم را گرفته با هم رقص کنند
پَنگه (ا) بادبیزن که بشکل مثلث
درست کنند و نهادست گیرند
پَنَنْگ (ف) وجب . خوشه خرما .
چوب . دریچه خانه . بامداد . آلوچه
پِنْگ (ف) پنگان . یک عشر
شبانه روز که بتوسط آن پنگانی که ته آن
سوراخ دارد آب در آن میریختند و قطره
آب از آن سوراخ خارج میگردید معین
میکردند که چند عشر یا چه مقدار از
شبانه روز گذشته است و در حقیقت
بمنزله ساعت امروز بوده است
پِنگان (ف) هر کاسه و طاس رویین
یا بلورین . اسمان
پَنَنْگ (ف) دریچه خانه
پِنهان (ف) امر پوشیده مقابل آشکار
پَنیر (ف) شیری که با آن مایه زده آنرا
میرود بعد برآن نمک پاشیده و با نان
خورند و پنیر شکر شیرینی است که
از قند و نشاسته پزند و آنرا شکر پنیر گویند
و پنیر مایه چیزیست زرد رنگ که از
شکم بره و بزغاله شیر خواره خارج نمودند

و فرخناک و پَنج پوشتاره (ذ) فمه مجتبه که علوم کیمیا و لیمیا و سیمیا و هیمیا است و پَنج دُزدیده خمسه مسترقه است که در سال کبیسه اضافه کنند و پَنج گوهه سپاهی است که پنج فوج داشته باشد مقدمه. قلب. میمنه. میسره. ساقه و گوهه بمعنی گروه و حمله است و پنجم عدد آخری پنج است و پنج بوده نصف عشر است و ده بوده یک عشر صد است

پنجاب (ذ) ولایتی است از سند که ای پنج نهر است

پنجال (ذ) چرک. فضله مرغ

پنجاه (ذ) پنج ده. و پنجاهم عدد آخر پنجاه است

پنجاهه (ذ) مدت اعتکاف نصاری که در پنجاه روز است مانند چله مسلمانان

پنجر (ذ) قفس. پنجره

پنجره (ذ) هر چیز مشبک

پنجش (ذ) گلوله پنبه حلاجی شده

پنجشک (ذ) گنجشک

پنجاش (ذ) گیاهیست پنج شاخه دارد که مانند غنچه بدرخت پیچد

پنجم (ذ) عدد آخری پنجست همچنین است پنجمین

پنجول (ذ) با ناخنهای دست چیزیرا خراشیدن

پنجه (ذ) پنج انگشت. مخفف پنجی. چیزیست از طلا و نقره مانند پنج انگشت سازند. آلتی است مانند پنج انگشت که با آن خرمن را جمع کنند. پنجه کبک دری نام گیاهی از رستنی بارد. پنجه گربه بید مشک و پنجه مریم گیاهیست خوشبو باندام پنج انگشت

پنچر (ذ) سوراخ شدن طایر اتومبیل

پَند (ذ) نصیحت و اندرز. زغن.

پُند (ذ) نشیمن و پُندی هیز و مخنث

پُنده (ذ) گلوله نخی گلوله ای گرده برای رشتن که آنرا باغنده و کاله و پنجش و پنجک و پنده و پندک گویند. بگلوله کلین

یا آجر درست کنند برای رفتن
بالای بام و مانند آن
پَلَه (ف) لباس و کالا .
پول . درختی است در هند که گل
نارنجی دارد و برگش شبیه پنجه آدمیست
. شیر حیوان نوزاد که از ان سر شیر گیرند
پَلَه (ف) پله نردبام . کفه ترازو
. مخفف پیله
پَلِیتَه (ف) فتیله که معرب آن است
پَلِید (ف) نجس . مردار
پَلِیس (ر) محتسب و داروغه
پَلِیدی (ف) نجاست مردار
پَلِینَدی (ف) نوعی از خربزه
که بعربی بطیخ گویند

(پاء با نون)

پَن (ف) اما و لیکن
پَناباد (ف) نام پولیست بقدر
یک ریال که در زمان محمد شاه قاجار
مرسوم و بقد اول بوده
پَناد (ف) هوا
پَناغ (ف) دبیر و نویسنده .
تار ابریشم . سوره .

پَنام (ف) پوشیده و پنهان .
پارچه مربعی که در دو گوشه آن دو بند
دوزند و هنگام خواندن زند و پازند
آنرا بر روی بندند
پَنانک (ف) صمغ
پَناه (ف) حفظ و حمایت . سایه دیوار
و پَناهَنده کسی است که در حفظ و حراست
دیگری درآید و پَناهیدن مصدر
آنست
پَنبه (ف) ثمر گیاهیست دارای الیاف
که با آن نخ رشته و از آن جامه و چیزهای
دیگر سازند و پنبه تو و پنبه زن
و پنبه دوز حلاج و پنبه در گوش
نهادن کنایه از تجاهل کردن و گوش
بسخن ندادن است
پِنتی (ف) هندی و هیز و مخنث
پَنج (ف) چهار بعلاوه یک و
پنجاب ولایتی است معمور در سند
که پنج رود خانه از اطراف آن میگذرد
و پنج پنجاره خمسه متحیره است که
مشتری و مریخ و عطارد و زهره
و زحل است و پنج پای سرطان

گندیده است

پُلُغَندَه (ذ) گلوله های کاه و علف سوخته که چون آتش در خانه کاه و علف افتد آنها را بهوا برد

پُلَك (ذ) پل کوچک

پُلُك (ذ) کلید

پِلْك (ذ) پلک چشم . لحاف آویخته

پلگن (ذ) سخنان طعنه آمیز بکسی گفتن

پلگه (ذ) پلگن

پِلم (ذ) خاک

پُلُمب (ا) مهر سربی که باسیم بار را بندند . مطلق سرب

پلمس (ذ) دست و پا گم کردن و دروغ گفتن

پلمسه (ذ) پلمس

پلمه (ذ) تخته و لوحی که برای اطفال نویسند

پِلِنگ (ذ) از پیش آستانهٔ خانه تا نهایت فخامت دیوار که برابر در واقعست

پَلَنگ (ذ) یکی از حیوانات سبع و درنده . چهار پایه چوبین که بر آن نشینند و خسبند



پَلَنگ مُشك (ذ) ترنجمشک و مرنجمشک

پُلُنی (ا) یکی از ممالک اروپا که لهستان است

پَلَو (ذ) پلاو که برنج پخته است

پُلُواد (ذ) مرز زمین زراعتی

پَلواس (ذ) چاپلوسی

پُلُوان (ذ) پلواد مرز زمین زرا

پَلوس (ذ) چاپلوسی

پَلوك (ذ) جام شراب . نشانه تیر . ظرفیکه بصورت حیوان ساخته شده

پَلونده (ذ) بسته قماش و جامه

پِلّه (ذ) پایه و مرتبه .

پِلّه کان (ذ) در جائیست که از چوب

بالاخانه. تخته گاه چوبین که بر بالای
بام وایوان سازند وآنرا باین معنی
پکول نیز گویند
پکین (ف) ازرن
پگ (ف) زن بارستان. گلوله
بازی که کودکان بازی کنند. کادر
پگاه (ف) صبح زود
پگوی (ف) موبد دانا
پگین (ف) ازرن

پا ولام

پل (ف) طاقیکه بر روی رود جا
زنند. مخفف پول و پلک مصغر
آنست
پل (ف) پاشنهٔ پا
پلاذك (ف) جنسی از فولاد جوهردار
پلاس (ف) گلیم. جاجیم کمر
وحیله
پلاسیدن (ف) جمع شدن و
چسپیدگی خوردن و ازرونق فتادن
سبزی وبقولات وپلاسیده
اسم مفعول آنست
پلاطین (ف) طلای سفید

پلاك (ا) ورقه فلزی نمره دار است
که درخانهها برای ثبت اسناد یا در سکه
دکاکین و اتومبیل بچسبانند. مطلق
نشان
پلاکیدن (ف) سرگرم کردن بکاری
که قابل نیست
پلالك (ف) جنسی از فولاد جوهردار
پلاو (ف) پلو و برنجیکه آنرا پزند
پلپل (ف) فلفل معرب آنست
پلتیك (ا) سیاست واصل آن
پلیتیك است
پلخی (ف) خرمهره
پلخ (ف) حلق وگلو
پلخم (ف) فلاخن
پلخمان (ف) پخم
پلستك (ف) پرستوك
پلستو (ف) پرستو وهمچنین است
پلستوك
پلشت (ف) پلیدی وچرکین و
ناپاك. مردم کثیف ونشستهٔ پلشت
کنایه ازبد آمدن وشکل شدن کار است
پلغده (ف) تخم مرغ که دردن آن

پَشمان (ف) نادم

پَشَن (ف) نام پسر کیقباد

پشَن (ف) ذات

(پا وغین وفاء)

پُغاد (ف) عجب وخودبینی وتکبر

پغاز (ف) چوبیست که نجاران در شکاف چوب برده گذارند تا شکاف باز شود

پَغنه (ف) نردبان وپله

پف (ف) بادی که از دهان برای روشن کردن آتش یا خاموش کردن چراغ براید و پف کردن باد کردن چهره واندام است وکنایه از تکبر نمودن است

پُغَنزه (ف) جنگ وخصومت

پُفَک (ف) یک نوع شیرینی که درون آن سبک واز جنس قرص سازند . چوبیست میانه سوراخ که گلوله گلی در یک طرف آن گذارند ودیرنده یا غیر آنرا نشان کنند واز طرفی که گلوله را گذارده اند پف نمایند وهدف رازنند وآنرا فوتک نیز گویند

پُفیدن (ف) پف نمودن

پفوز (ف) بیکار وبیهنر

(پا وکاف وگاف)

پَک (ف) پنبه نیز . چیز گم شده ناتراشیده وناهموار . پهلو چنانکه گویند پک وپهلو . مرادف لک وپک

پُک (ف) مخفف پوک . جوشنده . مخفف پک . یک طرف قاپ که باآن بازی کنند وآنرا پُک نیز گویند . برجستن . نقش نگار وجهش عیان زدن

پَک اُفند (ف) پائین دیوار که ریختگی دارد وآنرا با سقط وآنرا پر کنند پک افد گویند

پکَر (ف) کسی که محزون ومغموم است وخوش هیئت

پکیر (ف) یک نوع بازیست باورق

پکمال (ف) قسمی از خط کشی کفشگران

پکَن (ف) ازدن . نام پایتخت چین

پکَند (ف) نام آشیانه

پکَنه (ف) قسمی کوتاه قد

پکنی (ف) شرابیکه ازارزن سازند

پکوک (ف) تپک آهنگر .

پَشْم (ف) مویکه بر بدن حیوانات مانند شتر و گوسفند و بز برآید و پشم آگند بالان و هر چیز پر از پشم و پشم در کلاه نداشتن بمعنی بی عرضه و نالایق بودن و پشم را نبستن بموضوع اهمیت ندادن و پَشْمین و پشمینه پارچه که از پشم بافته شده و هر چیز که از پشم درست کنند

پَشْمالو (ف) پشیلا . مردمی که صورت و بدنشان زیاد مو دارد و یکنوع مو

پَشْمَك (ف) یکنوع شیرینی است که مانند پشم سفید درست کنند . مصغر پشم

پَشَن (ف) نام جائی است که بین هران و سپید و طوس نوذر جنگ در زمان کیخسرو واقع و فتح نصیب ایرانیان گردید و آن جنگ را جنگ لادن نیز گویند . سال ارانی

پَشَنْگ (ف) دیلم که بنایان بان دیوار را سوراخ کنند . نام پدر افراسیاب که بدست کیخسرو بخوارزم کشته شد . زنبه بنایان که آنرا زنبر نیز گویند . جغاد ستم ترشح آب

پَشُود (ف) بغرین . ژولیده و پراکنده . پشودیدن مصدر آن است

پَشُول (ف) پشور . پشولیدن مصدر آنست . پشولیده ژولیده ژولیده و پریشان و پراکنده است

پَشَّه (ف) پرنده ایست ضعیف و گزنده که در آب تخم ریزد و در جاهای مرطوب زندگی کند و دارای خرطومیست که بر بدن فرو کند و خون مکد . و پشه دار درخت پشه غال و پشه دان چادر نازکیست که برای آسایش از پشه درست کنند و در آنجا خوابند و پشه غال درختی است کهن که از آن پشه متکون شود مانند سپیدار و تبریزی و در مازندران زیاد است

پَشیز (ف) پشیز پول کوچکی است کم بها . فلس ماهی . پولک . چرمی که بر دامن خیمه دوزند و همچنین است پشیزه

پَشیم (ف) پشیمان

و پشت ماز گوشت راسته و استخوانهای میان پشت و پشت ماهی خرپشته و پشت واز و پشتواره هرچه که پشت بردارند و پشت یافتن قدرت و توانائی پیدا کردن

پِشِت (ا) دستمالی که بجیب کت برای قشنگی زنند . جیب مزبور

پُشتَک (ف) جامه کوتاه که آنرا تنگه گویند . مرض که در دست و پای ستور پدید آید که نتواند دیگر حرکت کند . یکنوع بازی که انسان از زمین سر در دور خود چرخ زند و با پا روی زمین یا آب آید مقابل وارو

پُشتَلَنگ (ف) ناقص همزه و همین

پُشتُو (ف) زبان افغانی که یکی از شعب فارسی است . مرتبان سفالین

پُشتَه (ف) باری که بر پشت نهند که آنرا پشواره و پشتواره گویند . پشته

پُشتی (ف) مددکار . یکه سربسته چهارگوشه بزرگ که از پنبه یا چیز دیگر پرا کنده نموده بر آن پشت دهند

پشتبان (ف) پشت و مددکار و

همچنین است پشتوان

پَشَک (ف) شبنم و آن را اپشک و آفشک هم گویند . برابر . عشق . برابری کردن . درآویختن . جُعَل . جعد

پُشَک (ف) گربه

پِشَک (ف) سرگین گوسفند و بز و شتر و مانند آن . قشرع زدن

پَشکال (هـ) فصل باران هندوستان

پِشکِر (ف) پگل همچنین است پشکره

پِشکِل (ف) سرگین گوسفند و الاغ و استر و مانند آن و آنرا پشگل با کاف فارسی هم گویند

پشیل (ف) زدن دو چیز بهم تا صدا کند

پُشلَنگ (ف) قلعه که بر سر کوه واقع شده باشد . افزاری است آهنین و سر تیز که با آن دیوارها سوراخ کنند و آنرا دیلم گویند

پشلیدن (ف) چسبیدن درآویختن

پُرُوْشْ (ا) یکی از ممالک متحده المان

پُرُوُشْ (ف) جوشش و بن . امت دولت

پُرُوفِسُوْر (ا) معلم دانشمند

پُرُوَنْ (ف) چرخ ابریشم

پَرُوَنْد (ف) جوان ساده روی یا امرد

پَرُوَنْدَه (ف) بسته جامه و قماش

پُرُوَه (ف) غنیمت که در تاخت و تاز از دشمن گیرند . چادر . پروین

پَرُوَهَانْ (ف) آشکارا

پَرُوِیْز (ف) لقب خسرو . پرویز پرویزن . عزیز . ماهی . همت و خوش رفتاری . بیختن

پَرُویْزَنْ (ف) آلتی است که با آرد و شکر و مانند آن بیزند

پَرُوِیْش (ف) کاهلی در کار و آن را فَرُوبُش گویند

پَرُوِیْن (ف) چند ستاره کوچک که یکجا جمع شده و بعربی ثریا گویند

پَرَه (ف) حلقه زدن لشکر

جزئی از قفل و کلید . پهلو . آلتی است از آسیاب . حصه و بهره

پَرُهَانَه (ف) چوب پوسیده که بالای چند چخماق که اشته و چخماق زنند تا آتش گیرد و آنرا پَلْغَاه نیز گویند

پَرُهِخْتَن (ف) ادب کردن

پَرُهُوْد (ف) سخن بیهوده . جامه که از حرارت آتش رنگ آن گردیده و آن را پَرُهُوْدَه و بِهُوْد نیز گویند

پَرُهُوْن (ف) دایره و هر چیز میان تهی مانند هاله ماه و طوق . حصار

پَرْهِنْخْتَن (ف) ادب کردن

پَرْهِیْز (ف) دوری و احتراز . ترس و بیم . دوری از امور نامتناسب و پرهیز چیزی مطلوب آن است

پَرِی (ف) مملو و پر

پَرِی (ف) روحانی لطیف مقابل جن که روح پیره است که آنرا دیو و اهریمن گویند و گاه پری را بر جن نیز گویند و پری افسای افسونگر که تسخیر جن یا پری کند که آنرا پری بند و پری خوان گویند . و پری نادگی است

پروازه (ف) توشه که در سفر دار
باید بیاورند . آتشی که پارسیان
در شب عروسی برای تیمن با عروس
برند و داماد و عروس گرد آن طواف
کنند . ورق زر که شب عروسی پاره پاره
نموده نثار و شاباش نمایند . مکافات
پرواس (ف) لمس . دانستن . خلاص
کردن . دراز کردن . پرداختن و
همچنین است پرواشش و پرواشیدن
پرواش (ف) حیران و سرگشته
پروال (ف) پاسبان
پروانه (ف) جانوری است برنگ آهو
و بزرگی سگ کوچکی که گوشش سیاه است
که پیشاپیش شیر رود تا دیگر جانوران خود را
بکنار کشند و آنرا سیاه گوش خوانند
. و رقعه جواز سفر . فرمان پادشاه .
پرنده ایست که خود را بر شمع زند



پروپاگاند (ا) تبلیغ با اصرار و ابرام
برای نشر عقیده .
پروتست (ا) اعتراض
پروتستان (ا) یکی از مذاهب
سه گانه مسیحی که مانند مذهب شیعه است
در اسلام که موسس آن لوتر
آلمانی است
پرود (ف) پیوند
پرودانیدن (ف) پروردن
پرودگار (ف) پرورنده و به
خدای تعال و پادشاه نیز گویند
پروردن (ف) تربیت کردن
پرستش کردن . تسلیم دادن .
و پرورش اسم مصدر آنست
پروریدن (ف) پروردن
پروز (ف) اصل و نسب . سجاف
جامه . نوعی از سبزه که در نهایت
سبزی و جلا است . فرش گستردنی
. پینه و وصله . سبزه . حلقه
زدن لشکر
پروزیدن (ف) پرویزن
پیروده (ا) طرح خاصه
طرح قانونی

ولی مار کشته و آنرا پرنج گویند

پرنجشک (ذ) پلنگ مشک

پرند (ذ) بافتهٔ ابریشمی . شمشیر جوهردار . پروین . مرادف پرند و پرند که بمعنی همینی است چنانکه گویند پرند و پرند و پرندآوَر شمشیر جوهردار است

پرنداخ (ذ) پیماج

پرندک (ذ) پشته و کوه کوچک که بین صحرا واقعست

پرندواذ (ذ) شب و روز گذشته

پرنددوش (ذ) شب و روز گذشته

پرنددوشین (ذ) پرندوش

پرنده (ذ) مرغ که بهوا پرد . پروانه . سالک و رونده

پرندین (ذ) هر چیز که از حریر سازند و دوزند

پرنگ (ذ) شمشیر جوهردار و برق شمشیر

پرنگ (ذ) برنج . یکی از فلزات که آنرا برنج گویند

پرنس (ا) شاهزاده . عنوان و لقبی است

پرنسیپ (ا) قاعده و اصل

پرنو (ذ) دیبای منقش که نرم و لطیف باشد

پرنون (ذ) پرنو

پرنیان (ذ) پرنو و پرنیان خوی مردم خوشخو

پرنیخ (ذ) سنگ صاف هموار و سطح

پرو (ذ) پروین

پرو (ا) امتحان دوخت جامه

پروا (ذ) طاقت و آرام . داشتن سر و برگ آورده . التفات و رعایت کسی . عدم فراغت . ترس و باک .

پرواد (ذ) گوسفند یا گاو که جای خوب بندند و خوراک خوب دهند تا پرورده شود و آنرا فرداره و پرمال نیز گویند . خانه تابستانی . تخته‌ها که سقف خانه را بدان پوشند . پیشاب مریض که نزد طبیب برند

پرواده (ف) پروار و همچنین است پرواری

پرواز (ف) پریدن . نور و پرتو . شاباش و نثار

و پوکان نیز گویند

پوکان (ذ) واماى مقابل نادانى

پوکاوش (ذ) پیراستن

پوگر (ذ) طوق مرصعی که شاهان پشین بگردن می افکندند و همچنین است پوگرگ

پوگه (ذ) از کار افتادن

پوکوك (ذ) عمارت عالى

پوگندن (ذ) پراکندن و همچنین است پراکندیدن

پوکنده (ذ) پراکنده و پوکنده گو پراکنده گو است

پوگنه (ذ) رسنی که از آن فراخ گیرند . مرکبی و مخلوطی از بوهای خوش . بلوك و ناحیه و معنی اخیر هندیست

پوماس (ذ) لمس . دانستن . خلاص و نجات . دراز کردن . پرداختن وآنرا پوداس نیز گویند و پوماسیدن مصدر آنست

پومان (ذ) فرمان

پوماه (ذ) آلت حکاکی که بدان مهر کنند یا جواهر سوراخ کنند و آنرا پوماهه و پومقه نیز گویند

پونجیده (ذ) مخالف خود را که . فرزند عاق و مصدر آن پونجیدن است

پومن (ذ) امید و انتظار . زنبور عسل

پومکس (ذ) نوعی از بافته ابریشمی لطیف شمشیر جوهردار . نوعی از اسلحه . قسمی از نواختن نی

پوموند (ذ) خیره وشی

پوموده (ذ) نام سپه سالار شاه . فرمود

پومون (ذ) زینت و آرایش

پومنه (ذ) پرماه که آلت حکاکی است کابل در کار

پومقه (ذ) پرمه

پومیو (ذ) مرض سوزاک و سوزش مجرای بول

پون (ذ) پروین

پونا (ذ) پریشان . جوان دانا پونو نیز گویند

پونالنه (ذ) جوان . طایفه از ترکان

پونج (ذ) نوعی از غله شبیه گندم

أفشان (همان معنی) است و
پسته غالبه دانه ایست گرد از
پسته کوچکتر و در غلاف شبیه غلاف
لوبیا است و برگش بسیار سبز است
و مانند برگ بید است
پسر (ف) مقابل دختر . فرزند نر
و پسراندر پسر شوهر از زن دیگر
و پسر زن از شوهر دیگر و آنرا
پسندر نیز گویند و پسر بچه پسر را
گویند که هنوز بالغ نشده است
پسندر (ف) ناپسری از زن یا شوهر
دیگر .
پسندیدن (ف) پذیرفتن .
برگزیدن و انتخاب نمودن . تحسین
کردن و پسنده و پسندیده
اسم مفعول است
پسولیدن (ف) نشر کردن
ژولیده و پریشان نمودن
پسیج (ف) ساز و سامان
پسیچیدن (ف) قصد و اراده
کردن . ساخته و آماده شدن
پسیکولوژی (ا) معرفة النفس

پسین (ف) از همه عقب تر و پسین
زمان آخر الزمان
(پادشهن)
پش (ف) بندی که بر تخته های صندوق
و مانند آن زنند . کاکل اسب . طره
بر سر دستار . فرومایه . شبیه و مانند
. و نجد
پشام (ف) چیز تیره رنگ
پشان (ف) چنان
پشت (ف) مقابل سینه که آنرا بعربی
ظهر گویند . بیرون هر چیز . پناه و معنوی
. نیز مخنث . و پشت باره پشتواره
، پشت بند بندی که در پشت چیزی
باشد برای استحکام آن و چادرشبی که
بزرگان و باغبانان و مسافرین پیاده
در آن چیزی نهند و پشت بندند و پشت
پا زدن ترک و اعراض کردن و پشت
خار چوبکی است باندازه پنجه دست که
پشت را بدان خارند و پشت دادن
تکیه و اعتماد کردن و گریختن و اعراض کردن
و پشت دست بدندان گزیدن
افسوس خوردن و ندامت کشیدن را

یا جهات دیگر بمصرف رسد و تشییر میراث واعمال خیریه را گویند و پس دست نگاه کردن عاقبت اندیشی نمودن واز مخارج بیهوده صرف نظر کردن و پس گردنی باسیلی وکف دست بر گردن و قفای دیگری زدن و پس گوش افکندن ش محو کردن و خود را بفراموشی زدن و پس مانده خوراکی که پس از خوردن غذا باقی ماند

پسا (ف) شهر فسا که در فارس است

پساچین (ف) میوه ایست که از همه میوه ها عقب تر چینند

پسادست (ف) معامله نسیه

پسانبدن (ف) آب دادن کشت و باغ

پساوند (ف) قافیه شعر و ردیف

پساوندن (ف) سودن و سائیدن . لمس کردن

پست (ف) فرومایه . زمین همواره . پست کردن خراب کردن است

پیت (ف) آرد بریان کرده

پُست (۱) محل شل . چاپار و پستخانه چاپارخانه است

پستان (ف) بر سر کار و ادل (؟)

پستادست (ف) معامله نسیه

پستان (ف) برآمدگی دو طرف سینه از بدن که دارای نکمه قرمز یست سیاه رنگ

پستانک (ف) چیزیست شبیه پستان که از لاستیک درست کرده بر سر شیشه شیر گذارند و بچه را شیر دهند . هر چیز که شبیه پستان باشد

پستک (ف) نیم تنه مخصوصی است که قاطرچیها پوشند و آنرا پستک هینر (؟) گویند

پستو (ف) اطاق عقب اطاق دیگر که محل صندوق و اثاث البیت است

پسته (ف) یکی از میوه ها که جزء حبوبات بشمار آید



و پسته خندان و پسته شکر

دکل . کهنه . چوک
پژاد (ف) قدیم
پژاژ (ف) تسمه
پژاگین (ف) زشت و پلید
پژامند (ف) چوب پشت در که
در را بآن بندند
پژاوند (ف) پژهند و همچنین است
پژاوه
پژگر (ف) آتشگیر
پژم (ف) کوه . بخار . شبنم
پژمان (ف) اندوهناک
پژمردن (ف) خار و زبون شدن
. غمناک گردیدن
پژمرده (ف) خار و زبون .
اندوهناک
پژمرندن (ف) پژمردن
پژن (ف) زغن
پژند (ف) علفی است مانند
اسفناج که در آش کنند
پژوال (ف) آوازی که در کوه
و گنبد و حمام برگردد و آنرا شنوند
پژوال (ف) پژواک

پژوان (ف) محاق . هسته
پژودک (ف) پژواک
پژول (ف) فندق . شتالنگ
و قاب پا . پستان زنان . گلوله توپ که
با آن کودکان بازی کنند
پژولش (ف) درهم شدن و پریشان
شدن
پژولیدن (ف) پژولش
پژوم (ف) درویش و بی اعتبار و گدا
و پژومان جمع آنست
پژوهش (ف) جستجو و تفحص
پژوهندگی جویندگی و تفحص بودن
پژوین (ف) چرکین
پژه (ف) کوه و دکل
پژهان (ف) عنبله
پژهیدن (ف) جستجو کردن

(پادشین)

پس (ف) مخفف پسر
پس (ف) حرف نتیجه یعنی بدینجهت .
پایان و عقب و پس افتاده و پس
افکنده و پس آمده و آنچه از مخارج
ضروری زیاد آمده و برای روز بینوائی

که پری دراو تاثیر نموده وآنرا پیری
گرفته نیز گویند .
پَرِیدُخت (ف) نام دختر پادشاه
چین بوده که سام نریمان باو عاشق
شده واورا گرفته وزال ازاو بهم رسیده است
. هردختر پریوش . ستاره زهره
پَرِیر (ف) دوروز پیش که آنرا پریروز
گویند چنانکه دوشب پیش را پریشب
گویند واصل آن پَرپَرُوز بوده پریشب است
پَرِیرُوز (ف) دوروز گذشته
پَرِیزَه (ف) زرد طلای مسکوک
پَرِیش (ف) فریاد وفغان . فریزه
که سبزی است درکنار جوی . نغره
. بوزخانه . تالاب . مخفف پریشان
پَرِیشَه (ف) پریده
پرپوز (ف) نام دبیری است که در
زمان خسرو پرویز بوده .
پَرِیش (ف) پریشان . پریشیدن
پَرِیشان (ف) پراکنده . مضطرب
وآشفته
پَرِیشَب (ف) دوشب گذشته
پَرِیشیدن (ف) افشاندن وپراکنده

کردن . آشفته خیال شدن
پریون (ف) مرض گری
باب الزاء
پُز (مج) صیغت وگل . پوزه
پَزو (ف) پرنده مانند آتش پر
پُزاختن (ف) گداختن
پزانیدن (ف) چیزرا پختن .
پَزاوَه (ف) کوره پج وآجرپزی
پَزَد (ف) خون . جان وروح
پَزدَلَك (ف) کرمی که گندم راخراب
کند
پزشك (ف) طبیب وجراح
پزلك (ف) پرنده ایست سیاه رنگ
ودرازمنقار که اغلب برلب آب
نشیند . گل آفتاب گردان
پُزوائی (ف) مردم فرومایه و
بیغرضه .
پُزدی (ف) مردم فرومایه وبیپروا
پزیدن (ف) پختن
پُزیسیون (ا) حالت ووضعیت
(باب الژاء)
پَژ (ف) زمین پست وبلند وکوه

رنر دلقنه

پُرِش (ف) پرسیدن

پَرِس (ف) پرده

پِرِس (ا) پارس و ایران

پُرسا (ف) پرسنده

پِرِسان (ا) ایرانی

پَرَستار (ف) غلام و کنیز. خدمتکار مخصوصا محافظ مریض. پرستنده و پرستاری حفظ و نگاهداریست

پَرَستِش (ف) اسم مصدر پرستیدن

پَرَستُوك (ف) مرغکی سرخ منقار که در خانها آشیان کند و همچنین است پرستك و پرستو



پَرَستیدن (ف) بندگی و اطاعت کردن و پرستش اسم مصدر است

پُرسِش (ف) سؤال کردن

پَرَستم (ف) آدمی که بر غم باشند

تا بچسبد

پَرَسَنده (ف) گدائی درویشان که بکوچه و بازار و در خانه‌ها روند

پَرسیاوَش (ف) علفی است که آنرا پرسیاوشان نیز گویند که سیه فام است و در داروها بکار برند. یکی از اشکال آنست که آنرا آس الغول گویند

پُرسیدن (ف) سؤال کردن

پَرِیش (ف) پریدن

پَرشیدن (ف) بباد دادن

پَرغاز (ف) بیخ و بن پر جانوران و آنرا پرغازه و پرغزه و پرغزه نیز گویند

پَرغونه (ف) زشت. اسباب خانه

پَرَك (ف) ستاره سهیل بصغر پر

پُرَك (ف) پلک چشم. صدا و ندا

پرگاد (ف) آلتی است که بان دایره کشند و همچنین است پرگاده و پرگار و پرگاره

پرگال (ف) پاره از هر چیز و همچنین است پرگاله و پرگال و پرگاله

پرگام (ف) بچه دان و آنرا زهدان

اسم مفعول آنست

پَرْداز (ذ) پرداخت

پَرْدازیدن (ف) پرداختن

پَرْدال (ذ) پرگار

پَرْدِیس (ذ) باغ و چمن است

پردیس و فردوس معرب آنست

پَرْدَک (ذ) چیستان و لغز و معما و
سخن پوشیده

پَرْدَگی (ذ) دربان و پرده‌دار.
منسوب بپرده. مخصوصاً زنان که پشت
پرده باشند و پردگیان زنان مستوره

پُرْدِل (ذ) دلیر. جوانمرد

پَرْدُو (ذ) شاخهای بید که از آن قطع
کنند و پوست کنند و روی تیر طاق زنند

پردیس (ذ) باغ و فردوس

پَرْدَه (ذ) پارچه که حایل بین دو
مکانست. رشته ایست که بر دسته
سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان
جهت حفظ مقامات موسیقی و از کثرت
استعمال پرده را اکنون برخود مقامات
گویند و بهمین معنی مستعار است و پردهٔ
اهریمنی حجاب نفسانی که مانع حسن
اخلاقست و پرده برگرفتن اسرار را
آشکار نمودن و پرده چغانه و پرده
خرم هر یک نوائی است از موسیقی
و پرده دریدن رسوا نمودن و
اسرار نهانی را آشکار ساختن و
پردهٔ زنبوری پرده ایست
سوراخ سوراخ که زنان محترم در
نمایشهای عمومی یا روضه خوانی
پشت آن نشینند و خارج را تماشا
کنند و پرده نشین ملائکه
در نهانی مستوره و پردهٔ نیلگون
آسمان و پردهٔ یاقوت نغمه ایست
از موسیقی

پُرْز (ذ) کرکهائیکه پس از پوشیدن
جامهای پشمی یا ابریشمی روی جامه
پدید آید. کاغذ قماش.
لیقه دوات. آنچه زنان بخود گیرند
و آنرا پرزینه گویند

پُرْزانیه (ا) معرفی کردن

پَرْزَک (ذ) گریه و نوحه و همچنین است
پَرْزُوک

پُرْزَه (ذ) پرز

پَرْزَوَنْد (ذ) صریح و نص مقابل



پَرتَو (ف) فروغ و عکس . روشنائی و شعاع

پَرچَم (ف) نوعی از گاوان کوهی که آنرا غژغاو و کژگاو گویند و در چین و ختا و ترکستان و هند یافت شود . کاکل و دم این حیوان که مانند ابریشم نرم است . پارچه سیاه که بر گردن نیزه و رایت و علم اندازند

پَرچین (ف) حصاری از خار و چوب که بر گرد باغها و کشتها و پالیزها سازند که حایل باشد تا کسی بدانجا راه نیابد . محکم کردن چیزی مانند زدن میخ در تخت . برگرداندن نیش میخ که از طرف دیگر تخته بیرون آمده

پَرخاش (ف) جنگ و جدال و خصومت و پَرخاشجو و پَرخاشخو و پَرخاشخواه و پَرخاشگر مردم جنگجو و طالب جنگ

پَرخَچ (ف) کفل و ساغری اسب و استر و گاو

پَرخَش (ف) پرخچ و همچنین است فَرخَش و فَرخَچ

پَرخو (ف) جائی در خانها که پر از غله کنند . بریدن شاخهای درخت تا درخت درست نمو کند و آنرا خوده هم گویند

پَرخودن (ف) پیراستن خصوصاً هرس درخت

پَرخیده (ف) سخن مرموز

پَرد (ف) لای و پرده چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای . خواب ماهوت

پُرد (ف) پل رودخانه

پَرَد (ف) پرواز کند

پَردا (ف) فردا

پَرداختن (ف) پس دادن قرض . آراستن . جلا دادن . مرتب نمودن . رسیدگی کردن . نواختن ساز و نغمه . مقید شدن . پَرداخت ماضی و پَرداخته

و پراکنده متفرق و پریشان و
پراکنده گو کسی است که سخن بی نظم
و ترتیب گوید
پراکندیدن (ف) پراکندن و اسم
چنین است پراکنیدن
پراکوه (ف) آبخاب کوه یا طرفیکه
عمیق باشد و آب از آنجا روان بود
پراکندن (ف) پراکندن
پرالك (ف) شمشیر
پرانتز (ا) دو هلالی که بین آن دو چیز
نوشته شود
پرانداخ (ف) تیماج و همچنین است پرانداخت
پراندن (ف) پرادن پرنده . پرتاب
کردن و همچنین است پرانیدن
پراود (ف) هیزم . پرنده
پراوند (ف) چوب کنده که در پس در
گذارده شود تا باز نشود
پراهام (ف) فارسی ابراهیم . نام یهودی است
که معاصر بهرام گور بوده و اموال او را بواسطه
خستی که داشته امر بگرفتن صادر فرمود
پرباد (ف) خانه تابستانی و آنرا پرباده
و پرباله نیز گویند

پرباله (ف) گوسفند و گاو پروار
پرپاینه (ف) هزارپا
پرپر (ف) اسم صوت برای پر زدن
پرنده
پرپره (ف) قلوسنگ نازک
کوچک که آنرا پاره نیز گوید
پرپهن (ف) خرفه
پرت (ف) بی ربط . منحرف شدن
از راه راست . افتادن از بالا .
کسی که خیالات متشتت و مرض دماغی دارد
پرت (ا) بندر و اصل آن پر است
پرتاب (ف) انداختن . نوعی از
تیر که دور میرود
پرتاد (ف) غیبت سخن چینی
پرتاش (ف) وجود و هستی
پرتفوی (ا) عنوان وزارت بدون
وزارتخانه . کیف کاغذ
پرتقال (ط) نوعی از مرکبات است
که گویند تخم آنرا از پرتقال که نام
مملکتی است اروپائی آورده در فارس
کاشتند و از آنجا بشمال ایران برده
کاشتند

خوب و استراحت

پذدخنه (ف) اندوهناك و

مصدر آن پذدخشن است

پذدزه (ف) حصه و بهره كه در

تنگی بسته بجائی برند

پذدود (ف) بدرود و وداع

پذندذ (ف) پداندر و پدر بیسی

پذواذ (ف) آرامگاه كبوتران

پیرامون منقار و دهان

پذپه (ف) چوب پوسیده كه سنگ

چخماق گذارده و چخماقرا بر آن زنند

تا آتش گیرد

پذپذ (ف) ظاهر و آشكار و همچنین است

پذپذاد

پذپوه (ف) باستقبال رفتن

پذبساذ (ف) بر سر كار رفتن

كه قبلاً شروع در آن كرده باشد

پذرفتن (ف) پذیرفتن و

پذرفتار و پذرفتگار پذیرفتار است

و پذرفت ماضی است

پذیرفتن (ف) قبول كردن

فرمانبردن . استقبال كردن

و پذیرا و پذیرا قبول كننده و فرمانبردار

و پذیرا اسم فاعل و پذیرائی فرمانبرداری

و مساعدت و پذیرش اسم مصدر

و پذیرفتار و پذیرفتگار اسم فاعل

و پذیرفته اسم مفعول و پذیرنده

و پذیره پیشباز كننده و اسم فاعل

از پذیرفتن است

(پا و را)

پر (ف) بال . از سر كتف تا سر انگشتان

. روشنائی . برگ . ترك كلاه . و دامن

و كناره هر چیز و آنرا پره هم گویند

چون پره آسیاب و پره كلاه و پره بینی

پر (ف) ضد خالی و مالامال

پر (ف) تخد بصواب رسیدن

پرانبك (ا) عمل دوش و تكرار

پراخود (ا) كشتی كوچكی است بخاری

پراوقن (ف) خوب و نیكو

پرازده (ف) خمیری كه برای نان آنرا

گرد و غنده ساخته

پراشیدن (ف) پریشان كردن و

پراش بمعنی پریشانست

پراكندن (ف) تفرق و پریشان ساختن

چیزیکه حالت قوسی دارد و لبه و تیزی
ندارد .
پخ (ذ) کلمه ایست که بدان گربه و سگ را
برانند
پُخ (ت) پلیدی
پخ پخ (ذ) غلغلک و انگشت زیر بغل و پهلو
نمودن کسی تا بخندد
بَخ بَخ (ذ) بَه بَه احسنت مرحبا
پخپخو (ذ) غلغلک و انگشت زیر بغل
و پهلو نمودن کسی تا خنده آورد
پُختن (ذ) لگد زدن . ملخ کردن
پُختنش (ذ) لگدزدن . ملخ کردن
و پُختَنَه اسم مفعول آنست و پختنه جوش
شرابی است که با دوائی چند جوشانده
و گوشت و ادویه را در آن داخل کرده و خورند
و پختنه خود گداو اماد و پختنه کاد داروئی
چنداست که در آب جوشانده و بیمار را در آن
تن شویند
پخج (ذ) پخش و پخجوده پخش شده
و پخجیدن یعنی پخش کردن و مصدر است
پخش (ذ) که ازنش بن ازانده یا کرت
گار و زحمت . که اختن پپه در روغن و

پخشودن و پخشیدن مصدر است
پخش (ذ) پاشیده . پست
پخشاندن (ذ) پاشاندن
و پاشیده نمودن و پخشا اسم
فاعل آنست و همچنین است پخشایدن
پخشودن (ذ) کوفته شدن .
پهن شدن . و رنج کردن همچنین است
پخشیدن
پخمه (ذ) کودن و بی ادراک .
بیرضه
پخمیدن (ذ) دانه را از پنبه
جدا کردن
(پا و دال و ذال)
پَد (ذ) مخفف پدر
پُد (ذ) چوب آتش گیره
پَد (ذ) درختی که بار ندهد
پداگوژی (ا) علم تعلیم و تربیت
کودکان
پدپود (ذ) آتشگیره
پدند (ذ) مردیکه فرزند ندارد
و پدداند شوهر یا در غیر از ...
پدام (ذ) آراسته و خرم . جای

دیع چشم زخم آویزند

پتفت (ذ) توبه و استغفار

پتفوز (ذ) گرداگرد دهان و همچنین است پتفوزه

پتک (ذ) چکش آهنگران و غیر ایشان

پتکبر (ذ) پرویزن و آنکه که بآن آرد و چیزهای نرم را غربال کنند

پتنگ (ذ) منفذی که در اطاق برای روشنائی است

پتنه (ه) شهریست در هند معروف بعظیم آباد

پتنی (ذ) پاشنی

پتو (ذ) نوعی از پارچه پشمی و پنبه

پتو (ذ) موضعی است که پیوسته آن آفتاب نتابد. مخفف پرتو

پتواز (ذ) آرامگاه کبوتران

پتوله (ذ) بافته ابریشمی منقش کار هند.

پته (ذ) ورقه جواز عبور

پتیاره (ذ) آفت. زشت. حادثه زمانه. جانور مهیب.

شور و غوغا و همچنین است پتپیر و پتپیره

(پا و جیم و چ)

پج (ذ) کوه

پجاد (ذ) پچ

پچول (ذ) کعب و استخوان شتالنگ

پچپو (ذ) سالوس و ریا

پچ پچ (ذ) سرگوشی سخن گفتن. کلمه که شبانان بزرا پیش خود خوانند

پچ پچه (ذ) سرگوشی سخن گفتن. سخنی که در افواه افتاده و مردم بطریق نهانی باهم نقل کنند

پچشمک (ذ) پشگل بز و گوسفند و شتر

پچک (ذ) پنیریست که چربی شیر آنرا نگرفته اند ولی بی پنیر استعمال نشود و آنرا پوچک نیز گویند

پچکم (ذ) صفه و ایوان. خانه تابستانی شبکه دار

پچواک (ذ) ترجمان. ترجمه

پچوه (ذ) ترجمه

(پا و خاء)

پخ (ذ) خوش و به و مرحبا. پهلو.

پاپادی (ف) درد وسوزش

پاپان (ف) انتها وآخر . آستانه

پاپاو (ف) پایاب

پاپستن (ف) بقا وثبات ورزیدن

پاپگاه (ف) اصطبل . قدر ومرتبه . جائی از رود خانه که پایدان سد . کفش کن وهمچنین است پایگه

پایندان (ف) ضامن . میانجی . رهن وگرو . آستانه

پاینده (ف) جاوید . اسم فاعل از پائیدن

پاید (ف) قدر ومرتبه . بنیاد . هرچه بترتیب بنا کنند

پایدن (ف) لگدکوب کردن . در نظر داشتن وچشم بر نداشتن . طاقت آوردن وتحمل کردن . همیشه بودن . آراستن

پاییز (ف) پائیز وفصل خزان

پایین (ف) مقابل بالا

(پادپا)

پتپنک (ف) خوشه کوچک از انگور وخرما . خوشه کوچک

پتپره (ف) پیپر وازا پتپره نیز گویند

پترپشیدن (ف) پریشان کردن

پتغا (ف) طوطی وهمچنین است پتغان

پتلس (ف) آنچه که از روغن وپیاز وآب ونان خشک درست کنند

پتلپتا (ف) جامه وقبا

(پادثاء)

پتث (ف) آهار که بر کاغذ وجامه دهند

پتاد (ف) دست افزار باغبانان مانند جاروب که با آن بجامه آب پاشند وهمچنین است پتاده

پتادی (ف) مجموع مرکبات از قتیل ارنج ولیمو

پتت (ف) توبه واستغفار وازا پتفت نیز گویند

پتخ (ف) مبهوت واحمق

پتو (ف) تنکه زر ونقره ومس وسایر فلزات مخصوصا که طلسمات داشته باشد که بگردن کودکان برای

پامرغلك (ف) درختی است که تیغ زیاد دارد و بان پرچین باغ بکنند

پامس (ف) کسی که پابند شهری شده و از آنجا مسافرت نتواند کرد

پان (ج) برگیست که در هند آنرا با آهك و فوفل خورند

پاندول (ا) قندول و آونك

پانزده (ف) ده بعلاوه پنج

پانسمان (ف) بستن زخم

پانسیون (ا) مهمانخانه که تمام مخارج را قبول کند و ماهیانه پول گیرد

پانصد (ف) پنج صد

پانه (ف) چوبیکه در پس در نهند تا باز نشود . چوبیکه نجاران در شکاف چوبیکه پاره برند گذارده تا شکافته شود . چوبیکه کفشگران در فاصله کفش و قالب زنند تا فراخ گردد

پانید (ف) قند سفید . شکر

پانیذ (ف) پانید

پاو (ف) پای و پاوزاد کفش است

پاوبیر (ف) قدرت و توانائی

پاوچك (ف) سرگین خشك شده گاو

پاوزاد (ف) کفش و موزه

پاوند (ف) پابند ستور . پابند محبوس . کنایه از گرفتاری

پاهلك (ف) شکنجه و پاهکیدن مصدر آنست

پاهنگ (ف) پاسنگ ترازو . خلخال . کفش

پای (ف) پا . صبر . طاقت و پای باف بافنده . و پای بزانگندن بیطاقت شدن و پای بست اسیر و مقید و پای پیل حربه ایست بشکل آن و پایخال پاچال و پای خست زیر پا گرفته و پایخوان ترجمه و پای خوشه زمینی که بواسطه آمد و شد سخت شده و پایدار دائم و همیشگی و پای دام نوعی از تله و پایزه ریسمانیکه خیمه را نگاهدارد و پایست پاینده و پای کوب رقاص و پای ماچان کفش کن و پایمرد مددکار

پایا (ف) قائم و پاینده

پایاب (ف) آبی را گویند که از آن بتوان گذشت . پاینده

یه کن را با بکشند و آنرا پالاآهنگ
و پالهنگ نیز گویند
پالایش (ف) صاف و پاک ساختن
. افشردن . دیدن . جستجو کردن .
پالاودن .
پالتو (ا) یکنوع لباسی است که روی
جامه ها پوشند
پالغ (ف) پیمانه شرابی که از شاخ
یا استخوان فیل یا چوب سازند
پالغز (ف) لغزش و جرم
پالکانه (ف) پاسنگ . شروع در دزدی
کردن . غرفه و بالاخانه
پالکی (ف) دو جعبه بازیست که دو تا
آنرا بهم بندند و بر پشت قاطر یا شتر بندند
و بر هر یک از آن سوار شوند و مسافرت کنند
پالن (ف) پالان
پالنگ (ف) کفش چرمی . پای لنگ
پالو (ف) دانه های سخت که بر بدن آدمی
بر آید و بعربی ثؤلول گویند
پالوا (ف) مرض قوبا
پالوانه (ف) مرغ سیاهی است
پیوسته در پرواز و چون نشیند پریدنش

دشوار گردد و آنرا بادخورک
گویند
پالودن (ف) صاف و پاک
ساختن
پالوده (ف) صاف شده . نامیست
که با برف و یخ درست کنند و در آن
رشته از نشاسته یا از سیب و خیار رنده
کرده ریزند و شربت قند با آن ریزند
و در گرما خورند
پالونه (ف) پالادن و الکش که
آنرا ترشی پالا نیز گویند . پالانه که
پوشش روی پوشش است برای
استحکام بنا
پالهنگ (ف) پالاهنگ
پالیدن (ف) دیدن . جستجو
کردن . صاف کردن
پالیده (ف) لب . خلاصه صاف شده
پالیز (ف) باغ و بستان .
کشت زار و پالیزبان نگاهبان
پالیز است و نیز نام نوائی است
از موسیقی
پام (ف) قرض . بشیه . رنگ

آب انبار کنند و شیری در دیوار آب نما
نصب کنند و بتوسط آن آب بردارند
پاغر (ف) ستون سقف خانه و هم
چنین است پاغره و پای غر
پاغند (ف) گلوله پنبه حلاجی
و همچنین است پاغنده
پاغوش (ف) سر بزیر آب فرو بردن
و غوطه زدن و قدری زیر آب توقف
کردن
پاک (ف) صاف و بیغش . همه .
ابتی و تمته . پاکیزه
پاکباز (ف) زاهد . قمارباز . عاشق
پاکار (ف) کناس . خدمتکار .
پیشکار
پاکت (۱) محفظه مراسلات که در
آن نهند و سر آنرا بچسبانند
پاکنه (ف) راهی که تعفنات کنند
تا آب از آن بردارند . جائی از زمین
که بکنند تا چوب چرخ چاه را در آن
جای دهند
پاکوفتن (ف) رقص کردن
پاکی (ف) تیغ سرتراش . غسل

و طهارت
پاکیزه (ف) چیزی یا کسی که پاک باشد
و پاکیزگی بمعنی پاک بودنست
پال (ف) ریسمان
پالا (ف) اسب یدک
پالاپال (ف) سخت . بسیاری
پالاد (ف) مفسد و بدگو . اسب یدک
پالاد (ف) درخت بزرگ . ستون بزرگ
پالاش (ف) آلوده شدن
پالان (ف) زین الاغ یا قاطر که از پارچه
پشمین یا پنبه درست نموده و میان آنرا
از پشم یا کاه پر کنند و پالان کج
کسی را گویند که از جاده مستقیم منحرف شده
پالانه (ف) پوششی است که از خشت
یا آجر روی پوششی برای استحکام آن کنند
. پالاوان
پالاوان (ف) آبکش که ظرفیست سوراخ
زیادی دارد و در آن برنج پخته را ریزند
تا آب آن برود و آنرا پالاون و پالاوند
نیز گویند
پالاهنگ (ف) ریسمان کمندیست
که بر گوشه لگام اسب بسته داشتـ

و پاسبان چرخ و سپهر و فلک
ستاره زحل و پاسبانی نگاه
بانی است
پاسپاد (ف) لگدکوب و پامال
پاسپودوف (ا) تذکره عبور
وانرا پاشپودف و پاشپودف
هم گویند
پاستور (ا) یکی از دانشمندان
فرانسه که کاشف مکروب است
پاسخ (ف) جواب پرسش
پاسره (ف) زمینی که صاحب
زراعت جدا کرده بزارع دهد که صرف
خود و مخارج دیوانی کند
پاسك (ف) خمیازه . دهان دره
پاسك (ف) پاسك
پاسنگ (ف) وزنه که در یك کفه
ترازو گذارند تا با کفه دیگر هموزن شود
وانرا پاسنج هم گویند
پاسوار (ف) پیاده و چالاك
پاسور (ع) یك نوع بازی با ورق
پاسبانی (ف) نگاهبانی کردن
. بیدار بودن پاش (ف) افشاندن

پاشا (ع) یکی از القاب مهمی است
که ترکها بامرا و وزرای خود میدهند
پاشك (ف) دهان دره
. خمیازه
پاشنا (ف) پاشنه
پاشنگ (ف) خوشه انگور
. چینی رو بهم دانه و هر چیز
که برای تخم نگاه دارند . خوشه
انگور که بر درخت خشک شده
وانرا پاشنگه هم گویند
پاشنه (ف) پای درکه در بران
حرکت کند . سمت مؤخر پا که برزمین
استقرار یابد . ته کفش طرف پاشنه
پاشوره (ف) پله دور حوض . پاشویه
پاشویه (ف) دوائی است که با
آب گرم مخلوط کنند و پای مریض را شویند
و خود این عمل را نیز پاشویه گویند .
پاشوره
پاشیب (ف) نردبام زینه پایه
پاشیدن (ف) افشاندن
پاشیر (ف) گودالی است
که پهلوی آب انبار کنند

وآنرا غسلی گویند و پاده گاد محبوب
شوخ وشنگ
پاذباب (ف) زراعتی که با آب رود
خانه یا چشمه و مانند آن سیراب شود و
آنرا پاذبا و پاذباذ گویند
پادبدن (ف) پریدن
پادریس (ا) پایتخت فرانسه که جزو
شهرهای عظیم دنیا بشمار است
پاذبین (ف) سال گذشته . هر
خیر شده یم .
پاذینه (ف) پارین
پاز (ف) نازک ولطیف
پاذاج (ف) ماما وقابله که آنرا پاذاچ
نیز گویند
پاذاذگاد (ف) نام یکی از شهرهای
قدیم فارس
پاذخاذنی (ف) جزئی مقابل کلی
پاذخ (ف) آه وناله
پاذدش (ف) گیاه وعلف خودرو
ازمیان غله زار کندن وبدور انداختن
پاذف (ف) بزکوهی . رقاص
پاذند (ف) تفسیر کتاب زند

پاذر (ف) چغندر وبرگ آن
پاذه (ف) عصای شبانان . چلپاسه
پاذهر (ف) نام سنگی است دافع سموم
یا هرچه که دفع کند وآنرا پادزهر و
پاذزهر نیز گویند
پاذی (ف) چغندر وبرگ آن
پاذیو (ف) چوب وشمعکه بدیوار زنند
تا نیفتد وهمچنین است پاذیره
پاذخ (ف) آه وناله
پاذنامه (ف) لقب بهترین
پاذند (ف) تفسیر کتاب زند . پاچه
پاذه (ف) پاچه
پاس (ف) نگاهبانی . یک حصه
از هشت حصه شبانه روز . یک حصه از
شب یا روز . دیده . دیده بان .
حق شناسی و پاسداد حق شناس
پاش (ا) رد کردن وصرف نظر نمودن
پاساب (ف) سنگپا
پاسابل (ا) قابل قبول وگذشت
پاساذ (ف) خودرا نگاه داشتن از کار
ناپسند
پاسبان (ف) حافظ ونگاهبان

پاردُم (ف) ظرف پسینِ زین سوار شدن . تنگ چارپایا چرم زیر دم آن ویا چرمی پهن که بر پس پالان دوخته و بر پس چرم اندازند که دُم روی آن باشد

پاردُن (ا) ببخشید و معذرت میخواهم

پارس (ف) نام پسر هوشنگ شاه است و تمام ایرانرا بنام او پارس گویند . یکی از ایالات ایران . نگاهبانی . صدای سگ در موقع حمله

پارس (ف) پلنگ پارس ئیل سال سوم از دور دوازده گانه سالهائی ترکی

پارسا (ف) پرهیزکار . حافظ و نگاهبان و پارسائی پرهیزکاری وزهد و ورع است

پارساگرد (ف) شهریست از پارس که آنرا پسا و فسا گویند

پارسال (ف) سال گذشته

پارسه (ف) گدائی درویشان و آنرا پرسه نیز گویند

پارسی (ف) لغت ایران . زردشتی

پارک (ف) عمارت عالی و محوطه که باغ و چمن است

پارگه (ا) اداره مدعی عمومی

پارگی (ف) نجبه کی . مخفف پارگین

پارگین (ف) گود منجلاب

پارُل (ا) قول

پارلمان (ا) مجلس شورای ملی و مجلس سنا

پارلمنت (ا) پارلمان

پارنج (ف) زری که مطربان و شعراء هند که در جشن حاضر شوند

پارنجن (ف) پاربجن

پارُو (ف) زن پیر . بیل چوبین

پارُوب (ف) پارو

پاره (ف) ضد درست که عبارت از قطعه است . گرز آهنین . ارمغان . نوعی از شیرینی که آنرا شکرپاره گویند . زر و سیمی است که در پاره از طلا در انجیب رشوت و صله . پریدن . جزء . زاده و پاره آرد آتش اجاق و پاره زرد پارچه زردیست که یهودان برای امتیاز با مسلمانان بر لباس دوزند

و آنرا پازهر شیر گویند و دفع سم کند

پادِشا (ف) پادشاه

پادِشاه (ف) نگاهبان بزرگ . خداوند ملت و مملکت که صاحب تخت و تاج و اورنگ است . رئیس سالار همیشه داماد و همچنین است پادِشه و پادِشاهِ خَتَن آفتاب و پادِشاهِ نیمروز آفتاب . حاکم . قلب . جگر . خوش قدم و رستم زال چه نیمروز نام سیستان است . کنایه از آدم ابو البشر . کنایه از پیغمبر عرب صلعم

پادگانه (ف) بام بلند . دریچه بادخن و بادگیر

پادَنگ (ف) چوبیکه شبیه کلاغ است که با پا آنرا حرکت دهند و شلتوک را کوبند . یکنوع ساعت که فندول آن شبیه دنگ است

پادَو (ف) شاگرد دکان که کارهای بیرونی دکان و بازار را با دو انجام دهد

پادَه (ف) گله گاو و خر و چراگاه اسبان و شتران و پادَه بان گله بان

پادزهر گویند

پادْیاب (ف) شستن و پاک ساختن اشیاء بدعا خواندن و آنرا پادْیاو و پادْیاز گویند

پادِیز (ف) چوب و شمعی است که بدیوار برای آنکه نیز بگردد زنند

پاذِیر (ف) پادیر

پار (ف) سال گذشته . مخفف پاره . چرم دباغی شده . پرداز

پاراب (ف) پیر . بیوه زن

پارازیت (ا) حیوانات طفیلی و غیر آن

پاراف (ا) امضاء مختصر

پارت (ف) نام قدیم مملکت خراسان و آنرا پارتیا نیز گویند

پارتی (ف) طرفدار . دسته و قسمت

پارچ (ف) ظرفیست بی شکم بزرگ و دهان فراخ که دسته دارد و بجای سبو بکار برند

پارچه (ف) جنس زرعی . پاره

پارد (ف) پشش . پشه

پاردِ دُم (ف) نوعی از جامه که روی جامه‌ها پوشند

پاهنی (ف) طبق چوبین که بدان غله پاک کنند

پاچال (ف) گودالی است که بافندگان پای خود را در آن بیاویزند و بباقند . جائیکه بقال و خباز و طباخ در آن ایستاده کسب کنند

پاچان (ف) پاشنده

پاچایه (ف) پلیدی که بول و غایط است

پاچك (ف) سرگین گاو که خشک شده یا پهن کرده برای سوختن نگاه دارند

پاچله (ف) پاچیله

پاچناتند (ف) لقب منوچهر

پاچناك (ف) دریچه کوچك در خانه و کوشك که با یک چشم از آن توان نگاه کرد . کفش و موزه

پاچوب (ف) چوبیکه در دکان قصابی بان بچسبانند و گوسفندان را بدان آویزند

پاچه (ف) معرب پا . پای گوسفند و بز که آن را پزند . یک طرف شلوار

پاچیدن (ف) پاشیدن و متفرق کردن

پاچیله (ف) چیزی مانند عنبر بال کوچك که برای کوفتن برف پیادگان بر پای بندند و برف را بپای افشارند تا سخت شده و پای بر آن فرو نرود و قافله بسهولت بر آن روند

پاچین (ف) جامه‌ایست زنانه و چین دار که از کمر تا پا را گیرد

پاچیره (ف) پاچیره . سکوی در خانه

پاخیره (ف) بنای دیوار و خانه

پاد (ف) پاس پاسبان . سامان . دارندگی . بزرگ . اورنگ

پاداد (ف) دائم و برقرار . نام هستم از ماههای ملکی . اسب تند . امر بپا داشتن . سرمایه دار و همچنین است پایندان

پاداش (ف) جزای نیکی بشکی داده شده و همچنین است پاداشت و پادش و پاداشن

پادام (ف) دامی است مویی که از دم اسب درست کنند

پادپای (ف) تشت و شو

پادزهر (ف) سنگی است زرد رنگ

بهاکن (ذ) خارپشت

بهود (ذ) چیزیکه بواسطهٔ نزدیکی آتش نزدیک سوختن است

بهوده (ذ) باطل و بیفایده

حرف پا فارسی

پ (ذ) یکی از حروف تهجی که در لغت عرب نیست و بسیار فارسی معروف است

(پ باالف)

پا (ذ) یکی از اعضاء اصلی حیوان که بتوسط آن راه میرود . تاب . پایدار . پایه و بنیاد و پا آفزار کفش و پا افتاد دو تخته کوچکیست که بافندگان چون یکپای بر آن افشارند نیمی از رشته ها بزیر رود و چون پای دیگر افشارند نیم دیگر از رشته ها بزبر آید و پا آورنجن خلخال و پا آهو خانه شش پهلو که مسدس است و حقه پهلوی که مربع است و پاتخشی روز بعد از زفاف است ؛ پاکاد نوکر و کناس را گویند

پاپیدن (ذ) ملاحظه کردن و حفظ نمودن . دایم بودن

پاپشن (ذ) سه ماه فصل خزان

پاپ (ا) رییس مذهب کاتولیک از مذهب سه گانه مسیحی و آنرا پاپا و پاپاز نیز گویند

پاپاشی (ذ) پول کوچک کم بها

پاپتی (ذ) زمین ناهموار . گل نرم که بعربی طین گویند

پاپیتال (ج) درخت عشقه

پاپیروس (ج) گیاهی است که برگ آن بزرگ و ضخیم که مصریها قبل از اختراع کاغذ سابق بر آن مینوشتند . توتون

پاپت (ذ) تخت داوزنک

پاپیواش (ذ) خرامیدن

پاتیل (ذ) پاتیل و همچنین است پاتیله

پاتو (ذ) برج جوزا و سنبله که خانه عطارد است

پاتیل (ذ) دیگ دهان فراخ که کف حمام گذارند یا در آن آتش زنند یا شیر گرم کنند یا شیرینی پزند و همچنین است پاتیله

پاتهاد (ذ) شتاب و عجله

بینا (ف) صاحب بصیرت. بیننده

دیده وچشم. و بینائی بمعنی بینش

و دیدن است

بیناس (ف) دریچه خانه و آن را

بیناشان نیز گویند

بیند (ف) باشند

بینش (ف) دیدن و دانستن

بینونت (ع) جدائی

بینه (ع) حجت و دلیل. شاهد

بینه (ف) رخت کن حمام

بینی (ف) عضوی از اعضاء چهره که آلت

بوییدن است

بیو (ف) عروس و بیوگانی زفاف

عروسی است

بیو (ف) بدی که لباس شیء را خورد

بیواز (ف) ده هزار

بیوازه (ف) بیکس و غریب. بی اعتبار

نامقبول

بیواز (ف) شب پره و همچنین است

بیوازه

بیوا دیدن (ف) تکیدن و پیچیدن.

بیوا انست و اصل آن او بادیدن

و همچنین است بیو باشیدن

بیوت (ع) خانها و بیوتات

سلطنتی خانهای پادشاه است

بیور (ف) ده هزار. لقب

ضحاک

بیورد (ج) مبارزیست که افراسیاب

بیاری پیران ویسه فرستاده و او را

باورد نیز گویند و ابیورد شهریست

که او بنا کرده

بیوس (ف) طمع و امیدواری

بچیزی. چاپلوسی و بیوسیدن

مصدر آنست

بیوک (ت) بزرگ

بیوک (ف) عروسی و بیوگانی

زفاف و عروسی است

بیون (ف) تریاک

بیوند (ف) بیوفائی

بیوه (ف) زن شوهر مرده. عزب

بیهده (ف) باطل و ناحق و

بیفایده

بیهق (مع) ناحیه ایست بسبزوار

بیهال (ف) سفره دزنها

بیگاد (ف) بی مزد امر فرمودن

بیگان (ف) مکان و محل

بیگانه (ف) اجنبی و دور

بیگاه (ف) اول شب مقابل گاه و همچنین است بیگه

بیگم (ت) خانم بزرگ و بانو

بیل (ف) تخته آهنی که دسته چوبی دارد و دسته چوبی در آن کنند و شیار زمین نمایند یا چیزی از قبیل خاک و مانند آن توسط آن بردارند . تخته کشتی ران که آنرا بیله نیز گویند . چاه

بیلاك (ف) بیلک

بیلان (ا) نتیجه دارائی که موقع بستن دفتر نوشته میشود

بیلای (ف) چاه

بیلسته (ف) انگشتان دست . نوعی از گل

بیلقان (مع) معرب بیلگان

بیلک (ف) فرمان شاهان . قباله خانه و باغ و مانند آن

بیلکن (ف) منجنیق . سرپوا

بیلگان (ف) نام شهری در اران نزدیک آذربایجان

بیله (ف) جزیره میان خشکی و دریا . پارو کشتیبان . رخساره . پهلو . قباله و منشور . پیله ابریشم . چرک و جراحت

بیلیارد (ف) نام بازی است که برای ورزش وضع شده است و اصل آن بیلیار است

بیم (ف) خوف مقابل امید

بیمار (ف) مریض و ناتوان و بیمارستان مریضخانه و عرب آنرا مارستان گوید و بیمارغنج کسی است که همیشه مریض است

بیمایه (ف) ماوراء الطبیعه و غیر مادی مانند عقول و نفوس . کم بها . فقیر و درمانده

بیمر (ف) بشمار

بیمور (ف) صلابت دارنده و مهیب

بیمه (ف) ضمانت کردن مال یا غیر آن بعوض

بین (ع) وسط و میان و بینی و بین الله میانه من و خدا

بین و بینة (ع) واضح و بینات جمع است

بیستون (ذ) نام کوهی است در کرمانشاه
که حجاری آن محل توجه صنعتگران امروزی
دنیا است و یکی از شاهکارهای دوره
عتیق ایرانیانست

بیشمُرد (ذ) استر . مرغی است شکاری

بیشرالک (ذ) شتر جوان پر قوت که
مادرش عربی و پدرش دوکوهان است

بیش (ذ) زباده . گیاهی است
مهلک و شبیه بگیاه جدوار است که اولی
سم و دومی داروی آنست و بیش موش
موشی است که زیر گیاه بیش مکان دارد

بیشه (ذ) نیستان . جنگل . سازی ارغنی
که شباهت بچنگ دارد و شبانان مینوازند
و بیشه نمبشه نام بیشه نارون که در تبرستان
بوده است

بیض (ع) سفیدها و ایام البیض
روزهائیکه شب های آن روز روشن است
چون روز ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ از هر ماه
قمری

بیضاء (ع) روشن

بیطار (ع) طبیب چهارپایان

بیضه (ع) تخم ماکیان . کلاه خود
که از آهن درست کنند و در جنگ
بر سر گذارند

بیع (ع) فروختن و بیعانه قسمتی
از پول است که پیش دهند

بیع (ع) معابد نصاری

بیعه (ع) معبد نصاری

بیغاء (ذ) طوطی و اصل آن ببغاء است

بیغاد (ذ) طعنه و سرزنش و رسم
چنین است بیغاده و مصدر آن
بیغادیدن است

بیغال (ذ) مینره

بیغو (ذ) سنقار . جانوریست
شکاری

بیغوز (ذ) دهان تنگ و حفره کوچک

بیغول (ذ) تخم کتان

بیغوله (ذ) کوشه و زاویه . بیراهه

بیکم (ذ) ایوان و صفه

بیکند (ذ) نام شهریست که از ابنیه جمشید
بنا نهاده و بجنگ مشهور شده است

بیک (ت) بزرگ و بیکلربیگی
رئیس بزرگان و رئیس انتظام شهر
و بیگلربیگی منسوب به بیک ها و بزرگان

بیرنوشا (ف) خیار بادرنگ

بیرجند (ف) معرب بیرگند که حاکم نشین قاینات خراسانست

بیرند (ف) صمغی مانند مصطکی وآنرا بیرزه وبیرزی نیز گویند

بیرق (مع) معرب بیرگ که علم و رایت باشد

بیرم (ف) نوعی از پارچه ریسمانی نازک

بیرون (ف) بیرون

بیرنك (ف) طرح نقاشی که بدون رنگ کشند وبعد آنرا رنگ آمیزی کنند . طرح بنا که بنایان کشند بعد بنا کنند وآنرا گرده نیز گویند

بیره (ف) کیسه که درآن زر نهند . کنایه از مردم بی آزار

بیروت (جغ) شهریست در آسیای صغیر که دارالعلم شامات است

بیروزه (ف) سنگی است سبز رنگ یا شیشه ایست کبود که بفیروزه مشتبه شود

بیرون (ف) ضد درون . بلده ایست که ابوریحان بیرونی که از بزرگان ریاضی دانان است بدانجا منسوبست و

بیرون آمدن خارج شدن است

بیرونی خانه ایست که واردین مرد در انجا ملاقات نمایند مقابل اندرونی که مخصوص اهل وعیال است وواردین زن در انجا روند

بیز (ف) امر به بیختن . بیخته . بیزنده

بیزار (ف) متنفر وبیزاری دوری وبدیدن واجتناب از چیزیست

بیزمارك (ا) نام یکی از صدر اعظمهای آلمان که از نوابغ سیاسیون بوده است وبقیه اتحاد ملت ژرمن را ریخته است

بیژن (ف) نام پسر گیو دلیر

بیژه (ف) خالص وپاک

بیساد (ف) بسیار

بیست (ف) نوزده بعلاوه یک که دو دهتا است . امر بایستادن

بیستاخ (ف) گستاخ

بیستاد (ف) مانند بهمان است که با فلان مرادف استعمال شود که گویند فلان بیستا وگاهی گویند فلان بیستاد

بیستگانی (ف) جیره ومواجب

درخت که شبیه برگ بید است
و بیدِ تبری بید مجنون
و بیدِ خام عود خام و بید گربه
بید مُشک و بید گیا نوعی از کنگر
و بیدِ مجنون نوعی از درخت
بید است که شاخهای آن سرازیر است
و بید مشک بیدیست که شکوفه
و گل معطری دارد که عرق آن را
گیرند و خورند
بَیداء (ع) فلات و بیابان
بیداد (ف) ظلم و ستم
بیدار (ف) مقابل خواب
. هوشیار و بیداری هوشیاری است
بَیدَخ (ف) اسب جلد و تیز
رو و تند
بیدُخت (ف) ستاره زهره ،
بی دختر
بَیدَر (م) شهر دار الملک دکن
بیدَستر (ف) حیوانی است
شبیه سگ که بیشتر در آب بکی گیرد
و گاهی در خشکی و خایه او را کند بی دستر
گویند و در دوا بکار برند

بیدَق (معر) مهره پیاده
. علم و رایت
بیدگلا (ف) سخنان پریشان
بیدمال (ف) پاک کردن
زنگ . شمشیر و مانند آن
بچوب بید یا چوب دیگر
بیدمُوش (ف) بید
مُشک
بیدوَند (ف) شاهانه
بیر (ف) جامه خواب
مانند توشک . صاعقه
، حفظ . حافظه
بیرِ (ف) یک و بیرابیر
دو چندان
بیراز (ف) شاخ حیوانات
بیران (ف) ویرانه و همچنین
است بیرانه
بیراه (ف) دو طرف راه که
در آن جاده نباشد کج رو .
خوانند . بدون علم
موسیقی و آن را بیراهه
هنر گویند

علاج و چاره
بَباده (ذ)، رستنی که ساق آن افراشته نشود .
بِباسنو (ذ)، خمیازه . بوی دهان و گنده آن . گنده دهان
بَباض (ع)، سفید و بَباضچه کتابچه سفید و بَباض دعا کتابچه که در آن پاره از اوراد و اذکار نوشته شده
بَبّاع (ع)، فروشنده
بَباغازیدن (ذ)، خمیانیدن و همچنین است بَباغالیدن و با زائده است
بَبان (ع)، سخن گفتن . واضح کردن
بَبانک (ذ)، گیاهیست که از آن بوریا بافند
بَبانه (ه)، شهریست در هند که از آن نیل بسیار خیزد
بَباداد (ذ)، شغل و کار
بِباه (ه)، رود خانه ایست در لاهور هند
بی بی (ذ)، زن نیکو که بانوی خانه
بَیت (ع)، خانه ، عائله ، دو مصراع از شعر و نظم و بیت الغضب که بهترین اشعار قصیده است و بیت المقدس اورشلیم و بیت المال خزانه دولت اسلامی و بیت الحرام که مکه معظمه
بیتا (ذ)، خانه و محتملست بیت عربی از این لغت گرفته شده باشد
بیتانه (ذ)، بیگانه
بیتوته (ع)، شب را در جائی بسر بردن
بیجاد (ذ)، یاقوت کم قیمت . کاه ربا
بیجاد (ذ)، حکومت نشین کردس و هفتند بیجاد (ذ)، ترشی است از هفت سبزی خورد کرده و درسرکه ریخته تا پخته شود
بیجن (ذ)، بیژن پسر گیو
بیچون (ذ)، نام و صفت خدای یگانه
بیخ (ذ)، بن و بیخ کوهی و بیخ نفتی شوکران است
بیختن (ذ)، از غربال خارج نمودن
بیخستن (ذ)، درماندن و بیخسته درمانده
بید (ذ)، کرمی است که کتاب و کاغذ و جامه پشمین را بخورد . باشیده . نوعی از درخت بی ثمر و بید بلخ نوعی از

و دیر ماه بهمن در روز بهمن است . نام روز
دهم ماه بهمن که روز جشن شده باشد . نام
قلعهٔ نزدیک اردبیل . پرده از موسیقی
تخته های برفی که بسبب حرارت از کوه
و بالای بلندی حرکت بپائین کند و
بهمن چه و بهمن چنه جشنی بوده
که پارسیان روز دهم بهمن ماه میکردند
و در آن روز گل بهمن چندی در بردی طعامها
ریختندی و با نبات و شکر خوردندی
و بهمن یاد نام یکی از فلاسفه ایرانست
که شاگرد شیخ الرئیس بو علی سینا بوده
بهانه (ف) نان روغنی که کلوچه گویند
. نوعی از جانور میمون
بهتو (ف) کوشک
بهتو (م) نام یکی از راجه های هند
بهود (ف) چشم . نگاه
بهی (ف) خوبی . کیش یزدان پرستان
. به که میوه ایست
بهی (ع) روشنی دهنده و همچنین است
ابهت .
بهنبم (ف) کوشک
بهیمه (ع) هر چارپا از حیوانات
غیر درندگان
بهین (ف) بهترین . هفته
. حلاجی . نداف . کرنده
بهینه (ف) بهین

(باء و یاء)

بی (ف) نا که بمعنی نفی و نیستی است
چون بی باک بی حس بی رگ
بی نره بی نیاز بیچاره بی اندازه
و مانند آنها
بیا (ف) پر نقیض خالی . امر بیاستن
بیابان (ف) صحرای بی آب
و علف و بیابانک صحرائیست
نزدیک جندق
بیات (ف) آوازیست . نام
ایلی است و شاید بمعنی اخیر ترکی باشد
. شب مانده و باین معنی شاید عربی
باشد و اصل آن بیوت خواهد بود
چه بیات در عربی بمعنی هجوم در شب است
و بیوت بمعنی چیزیست که یکشب از او
گذشته باشد
بیاد (ف) بیداری و هشیاری
بیادش (ف) زن پیر .

که شبیه فیروزه است و همچنین است
بهرَوَجه و بهرِوَذ و بهرُوَذه
بَهرَه (ف) قسمت . منفعت و سود
و بهرة بر شریک و بهره بود
علت و سبب خیر که واسطه بودن
اوست و بهره‌مند کسی که
سود برد و بهره‌ور بهره برو
صاحب منفعت
بَهرَه‌دام (ف) نام فرشته ایست
رب النوع لعل
بِهزاد (ف) نام یکی از پسران جمشید
. نام حکیمی است . نام نقاشی است
ایرانی که در عصر صفویه بوده و در شرق
مانند رفائیل ایطالیا در غرب است
بَهِش (ف) درختی است که صمغ آنرا
مقل گویند
بِهِشت (ف) جنت که در عالم
آخرت جای نیکان است . نام
قریه ایست در اصفهان و بهشت
برین بهترین جنات و بهشت گنگ
نام شهریست که افراسیاب مقر حکومت
او بوده و بهشتی منسوب ببهشت و

بهشت است و خوبان و خوبرویان را
نیز بهشتی گویند و بهشتی خود و بهشتی رو
مردم خوش خلق و مردم نیکو روی را
گویند
بِهِشتَن (ف) بگذاشتن و بار آن زاده است
بَهَق (مع) معرب بهک که آنرا پیسی
گویند
بَهَک (ف) مرضی است جلدی که پوست
بدن را سفید یا سیاه کند
بِهِل (ف) بگذار
بَهلَه (ف) دستکش پوستی که شکارچیان
برای چرغ و باز بدست بکنند
بَهَم (ف) نام فرشته که موکل ماه بهمن است
بَهمان (ف) مراد فلان که چیز یا شخص
نامعلوم باشد
بَهَم بَرآمدن (ف) در غضب شدن
بَهمَن (ف) عقل اول . راست گفتار
و کردار . کوچک دانا . دراز دست
. ابر بارنده . بهمن دراز دست که یکی
از پادشاهان ایران بوده . نام گلی است
که آنرا بهمن سرخ و سفید گویند . ماه دوم
زمستان . نام ملکی که موکل چهارپایان

دخو داده است . گل خصوصاً گل نارنج
. بتخانه . آتشکده . یک نیک با
گل کاد چشم و بهار بشکنه نام
نوائی است از موسیقی و بهار خانه
بتخانه است و بهار خوش گوشتی است
که نمک سود شده و برای زمستان گذارند
بهار (ع) نام شهریست از هند . نام
قلعه ایست بترکستان که ایل بهارلو
منسوب بادست
بهاز (ف) اسب اصیلی که در ایلخی
برای نتاج کیسزند
بهانه (ف) عذر بیجا و بی محل
بهبهان (ف) نام شهریست از فارس
بهت (ف) نوعی از خوردنی از قبیل
فرنی و شیر برنج و حلوای برنجی که ته حلوا
گویند
بهت (ع) بهتان و افترا و سکوت . دهشت
بهتان (ع) افترا زدن
بهیزک (ف) نام سالیست که فارسیان
از کبیسه صد و بیست سال سیزده ماه بگیرند فقط
و ایشان این سال را سال شوکت و عظمت میدانستند
و عقیده ایشان این بود که در این سال

پادشاهی بزرگ از ایران پدید آید .
قدری نیکوتر
بهجت (ع) سرور . خوبی
بهر (ف) قسمت . برای
بهرا (ف) برای چه
بهرام (ف) فرشته ایست نگاهبان
مردم مسافر و محافظ روز بهرام و
روز بیستم از هر ماه شمسی . نام ستاره مریخ
. نام بهرام گور که یکی از سلاطین
باعظمت ایرانست و بهرام تل
تل بهرام است که بهرام چوبین از
سرهای ترکان تل و مناره ساخت
و بهرام چوبینه نام یکی از سرکردگان
ایران که زمان هرمز بوده است
بهرامن (ف) یاقوت سرخ
. بافته ابریشمین نازک که بهر رنگ
شود . گل کاریزه . سرخاب زنان
بهرامه (ف) پیله ابریشم .
بیدمشک
بهرمان (ف) بهرامن
بهرمند (ف) دستافزار نجاران
بهرذج (ف) نوعی از بلور کبود کم بها

فرسنگی دادند

بُوُمهِیهَن (ذ) زمین لرزه و هین وهیش بمعنی لرزه است و بوم بمعنی زمین است

بُوُن (ذ) حصه و بهره . بن آسمان

بَوَن (ع) دوری و مسافت بین دو چیز

بُوُنْد (ذ) آهستگی . مرد متکبر . درختی که ثمر نیاورد

بُوُنَدَه (ذ) بوند

بُوُیِ (ذ) رایحه و بو . بهره خوی و طبیعت . امید و بوبان چیزهای خوشبو بوی خوش ده و بوی بردن با خبر شدن و فهمیدن و بوی پرستش سگ شکاری و بوبدان جای عطر . و بویی دنات گل سرخ و بوی سا سنگی که بر آن عطر سایند و بوی کلک میوه ایست که آن چنلا نفوش و چاذنغوش گویند

بُوُیَرَه (ذ) یقینی

بُوُبُرَه (ذ) امیدوار

بُوُیَنْگ (ذ) تره ایست شبیه ریحان

بُوُیَه (ذ) آرزومندی . نام مردی پارسی که در دیلمان گیلان بسر برده و فرزندان او به پادشاهی رسیدند و به آل بویه مشهور شدند . شاه هزه . رایحه .

بُوُیِیدَن (ذ) بو دادن چیزی را . بو کردن

با و هاء

بَه (ذ) افسنتین و آنرا اکمر گویند

بِه (ذ) خوب . نام میوه ایست زرد رنگ که آنرا بهی گویند و بدین دین خوب و بهدوذ خوشبخت و بهگزین صراف و نقاد که بهتر را اختیار کند و بهنام نام نیکست و نیز مردم نیکنام و اسم اعظم و عقل اول را نیز گویند

بَها (ذ) قیمت و نرخ

بِها (ذ) خوبی و زیبائی

بَهاء (ع) روشنی . خوب شدن غالب شدن در خوبی . انس گرفتن

بَهائِم (ع) حیوانات

بَهادُر (ذ) شجاع و جنگجو

بَهار (ذ) فصل ربیع که سه ماه اول سال که فرشته در دین دار و بهشت

بُوزَه (ف) شرابی که از برنج وارزن وجو سازند

بُوزِینَه (ف) جانور میمون

بُونِس (ف) باج . امر بوسیدن

بُوسْتان (ف) بستان وباغ

بوسَلِیك (ف) نام یکی از مقامات موسیقی است

بوسه (ف) باج

بُوسِیدَن (ف) باج کردن

بَوِش (ف) تقدیر ازلی

بَوِش (ف) گردنده وزیبائی

بُوش (ف) پوش که نام دوا است

بُوِش (ف) بودن وهستی

بُوشاد (ف) شلغم خام

بُوشاسب (ف) خواب دیدن و بیم جنی است بوشاسب وبوشسپ وبوشپاس

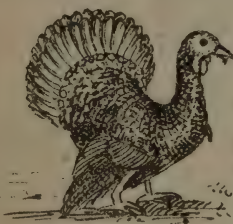
بُوعَلِی (ع) نام استاد فلسفه شرق

بُوف (ف) بوم جغد . بزبان اطفال خوراک را گویند

بُوفَه (ا) قهوه خانه . نیز خوراک

بُوق (ع) چیزیست مجوف مانند شاخ که دران بدمند تا صدائی از آن برآید

بُوقَلَمُون (ف) دیبای رومی که بهر لحظه برنگی درآید . نام مرغیست کنایه از دنیا و بوقلمون مزاج کسی را گویند که هر ساعت برنگی درآید



بُوك (ف) مخفف بود که یا باشد که ودر مقام تمنی اظهار کنند

بُوکَلَك (ف) میوه نیکان که حبه است سبز وکوچك

بُوگان (ف) بچه دان . گلزار

بُول (ع) پیش آب وشاش

بُوم (ف) جغد . زمین غیر آباد . زمین آبادی که اطراف آن مزروع باشد . سرشت

بُوماداران (ف) گلی است بویا ومعطر

بُومَهِین (ف) زمین لرزه . رود . گوسفندی که از پشم کین پاک نشده . نام قریه است چهار

آمال پیش آمدن و خجلت کشیدن

بُوذ (ع) فاسد که فائده در آن نباشد

بُوذان (ف) دختر خسرو پرویز و بورانی منسوب باوست . سرمای سخت شدید که با باران باشد

بُوذانی (ف) خوراکی که از اسفناج پخته و خورد کرده یا لوبیا و بادنجان و ماست درست کنند

بُودْنِس (ا) جایگاه معاملات اسناد تجارتی و بروات و پولهای مختلف

بُودِلَك (ف) آتش ماست بشکل قا . زنگاری که بر روی نان نشیند

بُودَنَك (ف) نوعی از ریحان است

بُودَه (ف) چیزیست مانند نمک که زرگران بکار برند . شکر سفید . بیا

بُوذی (ف) حالتی که بواسطهٔ نرسیدن بمقصود پدید آید و موجب خجلت شود

بُوذِپا (ف) حصیر و بُوذِپاکوبی ضیافتی است که در خانهٔ نو کنند

بُوذ (ف) سبزی که بر روی نان بواسطهٔ نم پدید آید . زنبور سیاه . تنهٔ درخت . گرداب

بُوز (ف) اسب بیلهٔ که رنگ آن مایل بسفیدی باشد . اسب تند و تیز . کنایه از مردم فهیم

بُوز (ف) سنگینی تب

بُوزا (ف) ادویهٔ حارّه مانند هل و دارچین و فلفل که آنرا بُوافزا و و بوفزا نیز گویند

بُوزَرجُمهر (م) نام بزرگ مهر که یکی از فلاسفهٔ ایران و وزیر نوشیروان بوده است

بُوزَك (ف) یوز

بُوزکَند (ف) ایوان و صفه

بُوزمَنْد (ف) گیاهیست خوشبو

بُوزمند (ف) بورمند

بُوزِنَه (ف) جانور میمون و همچنین است بُوزِینَه و بُوزنینه



بُوبَاش (ف) جاوید و قدیم . کنایه
از بار بسیار سال
بُوبُود (ف) بلبل و آنرا بوبودک
نیز گویند
بُوبُش (ف) هدهد
بُوتَلَب (ف) دختر دوشیزه . هدهد
بُوبُو (ف) هدهد . آواز هدهد و آنرا
بُوبَه و مرغ سلیمان نیز گویند .
بوته (ف) درخت پرشاخ و برگ که
زیاد بلند نشود و بزمین نزدیک باشد
چنانکه خار گلها و درخت خربزه و هندوانه
و خیار را بوته گویند . نقاشی بر صفحه
آینه و قلمدان و امثال آن . بچه آدمی
و حیوانات . بچه شتر . نشانه تیر .
ظرفی که زرگران سیم و زر در آن گدازند
و بدمند و بوته خاک کنایه از انسانست
بُوتیماد (ف) مرغیست که بر لب آب
نشیند و آب کم خورد مبادا آب تمام شود
بُوجَاد (ف) پاک کننده حبوبات
از قبیل گندم و برنج و مانند آن بتوسط
غربال و بوجاد لنجان کسی را گویند
که بهر طرف قوت و قدرت مشاهده کند
بآنطرف روی آورد
بُوخْچِیا (ف) خیار بادرنگ
بُوخْچ (ف) خودنمائی
بُوخاد (ی) حیه دار
بُوخْت (ف) پسر
بَوْخَل (ف) خرفه و همچنین است
بَوْخَلَه
بُود (ف) کون و هستی . ماضی از بودن
بُوَدْ (ف) باشد
بُودا (ع) مؤسس مذهب و آئین
بودائی که اکثر نژاد زرد پیرو آنند
و ایشانرا بودائی گویند
بُودجَه (ا) جمع و خرج
بُودَن (ف) هستی و مشتقات آن
بسیار است مانند بودش و بود
و باشد و غیر آن و مبین فعلست
چون گفته بودم . راست بود .
دروغ بود
بُودَنَه (ف) تیهو یا پرنده از آن
کوچکتر
بُودبُود (ف) اسب سرخ رنگ
رنگ رفته : بُودشدن برخلاف

بَنی (ع) فرزندان پسری
بُنباد (ف) بیخ و بنیان
بُنیان (ع) عمارت و بنیاد
بُنیچه (ف) جمعی که بر رعایا یا املاک بندند
بَنه (ف) دیگر. هرگز. نیز. زود
بَنیستاك (ف) کج که ابریشم پست است
بَنیه (ع) بنیان و در فارسی بُنیه گویند و از آن قوه طبیعی خواهند

با و واو

بو (ف) رایحه. امید و آرزو. مخفف بود. باشد. باشم. بوم. بُوی. باشی. بوی. باشش. و
بوفروش عطار را گویند
بَو (ف) پوست شتربچه که پر از کاه کرده که زو ناقه بچه مرده بزند تا شیر او را بدوشند
بو (ت) این و بُوذُکه داذده اینست که هست و امثل ترکی است که فارسیها گویند
بوا (ف) باشد
بوا (ا) ماریست بزرگ و بی زهر که صید حیوانات نماید
بُواذ (ف) باشد و الف برای تمنی است
چون بماناد
بَواذ (ع) مسند و بن کنه
بُواد (ا) کاغذ مرکب خشک کن
بِواژد (ف) ترشی ضد شیرینی
بَواش (ف) رنج
بَواسیر (ع) مرضی است در نشیمن گاه که بواسطه کشش عروق مقعد پدید آید و از آن خون ریزد و بواسیر جمع باسور است
بَواشه (ف) چهار شاخ دهقانان که بان غله کوفته را بر باد دهند
بَواطِن (ع) درونها
بَواعِث (ع) سبب ها و علتها
بَوان (ف) موضعی است در حوالی در شعب فارسی که در خوبی آب و هوا معروف است
بَوانات (ف) بلوکی است در فارس
بوئیدن (ف) استشمام کردن
بوب (ف) فرش. بساط. حصیر
بوبا (ف) آشی که از گوشت بز کوهی پخته اند

بَنَفْشَه (ذ) گلی است معطر که قبل
از همه در بهار آید و بَنَفْسَج معرب
آنست
بُنکَدار (ذ) فروشنده جنس کلی
نه جزئی . بُنشَه فروش
بَنگَرَه (ذ) صوتیکه زنان وقت
خواباندن کودکان سرایند تا بخواب روند
بِنگَرَه (ذ) ریسمانیکه در حین رشتن
بدوک پیچیده شود
بَنکو (ذ) اسپرزه واسب غول وآنرا
بنکوه بنشه گویند
بَنگ (ذ) چرس که گردیست از
برگ شاهدانه گرزنده وشکر مفرط آورد .
کلاه شاهدانه
بَنگالَه (م) ناحیه ایست در
هندوستان
بَنگان (ذ) طاسی باشد که بن آنرا
سوراخ کنند برای تقسیم آب .
طشت کنایه از آسمان . طاس
یک حصه از ده حصه شبانروز وآنرا
بنگ بنشه گویند
بُنگاه (ذ) جائیکه در آن نقد وجنس

گذارند وآنرا بنگه بنشه گویند
بَنگیش (مح) نام ولایتی است از ماوراء
النهر
بُنکُشتَن (ذ) بلع کردن
بُنگُل (ذ) درخت گل . ثمر درخت گل
میوه شبیه پستان که آنرا بُنگُلَک
بنشه گویند ودهان آن مانند پسته بازاست
بُنلاد (ذ) بنای دیوار وعمارت
بَنو (ع) فرزندان پسری
بُنوَّت (ع) فرزند بودن
بَنوَره (ذ) بنای دیوار وعمارت .
کنایه از قرارداد
بَنوشَرخ (ذ) عدس
بُنوسِپاه (ذ) ماش
بَنوه (ذ) خرمن
بِنَه (ذ) بیخ وبنیاد . رخت ولباس
خانه ودکان
بُنَه (ذ) یک گاو بند از زمین مزروعی
بیخ وبنیاد . رخت ولباس
بُنَئی (ذ) چیزیکه از گل یا گچ سازند
ودو چوب شکل قم هفت در آن قائم
کنند برای نقادی ابریشم

بُنجاف (ت) قباله و سند قدیم

بُنجَه (ف) جمعی که بر رعایا بندند و آنرا بُنجه بیشه گویند

بَند (ف) پیوند. مفصل. بند اسیران و دیوانگان که ریسمان یا زنجیر است که آنها را بآن بندند. آنچه چیزی را بدیگری متصل کند مانند تنگهٔ آهن که برای استحکام بصندوق و مانند آن زنند چون بند در و قفل و شلوار و پیش قبا. مکر و حیله. غم و غصه. عهد و پیمان. خیال. گره. و بندِ اَمیر بندیست که عضد الدوله بر رود کر بسته. و بند باز کسی که روی بند و ریسمان راه رود و بازی کند. و بندِ رُوغ بندیست که از چوب و گل بندند تا آب بزراعت سوار شود و بند شُدَن گدائی کردن به پر روئی و بندِ شهریار نام نوائی است

بُنداد (ف) بنیاد و پایه

بُنداد (ف) صاحب ثروت. کیسه دار. خانه دار. بزرگ. کاروانسرای تجار

بَندُخت (ف) چهره و رخسار

بَندَد (ف) جامی فاضله انداز خاصه

لب دریا و رود خانه‌ها کنده شود

بَندِش (ف) پنبه حلاجی کرده

بُندُق (مع) چیز گلوله گلین که اندازند. معرب فندق

بَندِمه (ف) گوی و بند گریبان

بنلوود (ف) نقش ملکی

بُندُود (ف) ریسمانیکه بدان جوال و توبره دوزند

بَندَه (ف) مقابل آزاد. اسیر و جمع آن بندگانست

بَندیشه (ف) اندیشه

بُندیمه (ف) گوی بند گریبان

بِنزین (ا) جوهر نفت

بُن ساله (ف) سالخورده و پیر

بنشاختن (ف) نشاندن

بُنشن (ف) حبوبات از قبیل نخود. لوبیا. عدس. و مانند آن و آنرا بُنشن بیشه گویند

بِنصِر (ع) انگشت دومی که اول انگشت کوچک است

بَنطاسیه (ی) حس مشترک

بَنفش (ف) یکی از رنگها که شبیه برنگ بنفشه است

وزرش وضع شده است و اصل آن
ببلباد است
ببلبث (ع) هیبت
ببلبد (ع) نافهم و بی ادراک
ببلبط (ع) ورقه جواز عبور از کشتی
و ماشین و مانند آن
ببلیکه (ف) نام دوائی است قابض

با با میم و نون

بم (ف) صدای درشت مقابل زیر
بمب (ا) صدای مهیب . قسمی از آلات
جنگی که با انداختن و اصطکاک محترق
گردد و صدای مهیبی نماید و آنرا بمب
نیز گویند و بمبیست کسی را گویند
که استعمال بمب کند
بمبائی (م) یکی از شهرهای
هندوستان که آنرا بمبئی نیز گویند
بمبی (ف) آلتی است آهنی میان
تهی که در جلد روغن فرو کرده تا در سوراخ آن روغن
شود و خارج کنند و ازان بفهمند که
در جلد روغن تقلب شده یا نه
بمبوذ (م) ولایتی است در هندوستان
بن (ف) باغ . زراعت . چمن
حبه ایست که آنرا خورند و بتوان نگاه
دارند خسرمن
بن (ف) بیخ و بنیاد . حبة الخضرا
بن (ع) فرزند مخفف ابن
بناء (ع) عمارت ساختن
بناء (ع) عمارت و بنا ساز و
بنائی عمارت ساختن را گویند
بنابه (ف) نوبت آب و آنرا آبنابه
نیز گویند
بناپارت (ا) نام ناپلیون اول پادشاه
عظیم الشان فرانسه
بنات (ع) دختران و فرزندان دختری
بنادر (ع) بندرها
بناغ (ف) ریسمان خام . دبیر و منشی
بناگوش (ف) بن گوش
بنامیزد (ف) مخفف بنام ایزد
بنان (ع) سر انگشت
بناوذ (ف) دنبل بزرگ
بنبل (ف) ترشی . سیب ترش بانک
بنج (ف) دو زن که یک شوهر دارند معرب
بنجشک (ف) گنجشک
بنجال (ف) بنجل
بنجل (ف) متاعیست که دیگر نخرند و اغلب در محل بسته کنار گذارند

بُلمه (ف) ریش انبوه و دراز

بُلَند (ف) دراز . چیزیکه بالا است

چوب بالای در خانه : بُلَند پرواز و

بُلَند همّت مردم عالی همّت و بزرگ

منش را گویند و بُلَند کردن برداشتن

بَلوا (ع) مصیبت و اصل آن بلایا است

بُلواد (ف) خیابان درخت دار و اصل

آن نولواد است

بلوایه (ف) پرستوک

بُلوتک (ف) ظرف شرابخوری

بلوچ (ف) نام طایفه بین کرمان و سیستان

و محل ایشانرا بلوچستان گویند

بَلّور (ع) شیشه صاف و در فارسی مخفف

و بضم با گویند

بِلوز (ا) پیراهن یخه دار

بَلّوط (ع) درخت بزرگی است که چوب

آن محکم است . میوه آن درخت

و در فارسی تخفیف گویند و شاه بلوط

یک نوع بلوطی است که بزرگتر از اقسام دیگر است

و آنرا بو داده نقل کنند

بُلوغ (ع) رسیدن

بُلوک (ف) ظرف شرابخوری . پکل شتر

. جائیکه مشتمل بر چند ده و قریه باشد

و بمعنی اخیر محتملست که ترکی باشد

بُلوک (ت) جماعت

بُلون (ف) بنده

بَلوندک (ف) شمشیر چوبین و آنرا

بَلونَک و بَلونَه نیز گویند

بُلونی (ف) خرمیست لعاب کاشی

بان زنند برای جای روغن

بَلَه (ف) آری چنین است و بلیه بلیه حی

مردمان متملق را گویند

بُلَه (ع) شخص نادان و کم عقل

بَلَه (ت) اینست و ایله بله کردن

جواب درستی داد و بلّه و بلک بلّه

چغندر یعنی این دیگیست که با این

چغندر مناسب است و موقعی گویند

که بخواهند تناسب را بفهمانند

بَلی (ف) آری چنین است

بَلی (ع) آری و فقط جواب تصدیق

جنبه اثباتی را دارد و اغلب در جواب

استفهام واقع شود و ممکنست بلیه

و بلی از آن گرفته شده باشد

بِلباز (ا) نام بازیست که برای

و بَلعَم باعُورا نام کسی بوده است

بَلعَبَتَن (ف) مصدریست مرکب از عربی و فارسی چون فهمیدن و طلبیدن

بُلَغاء (ع) مردمان بلیغ و فصیح

بُلغار (مج) شهریست سردسیر در ترکستان که بعقیده بعضی اصل آن غار بسیار است

. نام چرمیست که منسوب بشهر بلغار کشتند

. ملکی است در بالکان

بُلغاک (ف) شور و غوغا

بلغُند (ف) فراهم آمده و جمع شده و همچنین است بُلغُده

بَلغَده (ف) گندیده و ضایع و هر چیز بسته شده مانند خون بسته و همچنین است

بَلغَند بَلغَنده

بُلغُشَنَه (ف) یکسر ریسمان را حلقه نموده و گره زده و سر دیگر را از آن حلقه بگذرانند بنحوی که بجز و کشیدن ریسمان آن حلقه تنگ شود چنانکه بر سر دامها سازند

بَلغَم (ع) یکی از اخلاط چهارگانه بدن بعقیده اطبای قدیم

بَلغَندَر (ف) بیقید . بی دیانت

بَلغُود (ف) چیزی در هم کوفته و شکسته خصوصا گندم نیم کوب

بُلغُوته (ف) سرخابی که زنان بصورت مالند

بَلفَخَنَن (ف) اندوختن

بِلقیس (ع) نام زنی بوده که پادشاه صبا است

بَلُک (ا) دسته و جمعیت و فوج

بُلکامه (ف) زیاد کام

بُلکَفت (ف) رشوت که آنرا پاره گویند و همچنین است بُلکَفته و بُلکَفد و بُلکَفده

بِلکان (ف) آب نیم گرم و همچنین است بِلکَل

بالکل (ع) همه و تمام

بَلکه (ط ع ت) اضراب از سابق که افاده معنی تقویت حکم در لاحق مینماید

بَلگَن (ف) منجنیق . سر دیوار

بَلکَنجَک (ف) هر چیز عجیب و خنده آور

بَلَم (مج) کرجی و ظرفی بزرگ چوبی که بر آب اندازند و بر آن نشینند و با پارو حرکت دهند . در عربی بمعنی ماهیهای کوچک است

که بقدر گنجشک است



بلبل

بَلْبَلَه (ف) کوزه لوله دار . صدا
و آواز صراحی و بَلْبَلَه گوش کسی را
گویند که گوشش بزرگی دارد و لاله گوش
او بزرگ است

بَلْبَلی (ف) شرابی که در بلبله است
. پیاله . نوعی از چرم لطیف که
برنگ غیر کبود رنگ کنند . نوعی از زردالو

بَلْبَن (ف) خرقه که آنرا پیرهن گویند

بَلْبُوس (ف) نوعی از خشخاش . قسمی
از پیاز صحرائی

بَلْخ (ف) یکی از شهرهای معروف خراسان
که آتشکده نوبهار در آنجا است . کدوئی
که در آن شراب کنند

بَلْخَج (ف) زاج سیاه

بَلْخَم (ف) فلاخن

بَلْخَچَه (ف) مرضی است که آنرا آتشک
و ثفلیس گویند و بعقیده بعضی از اطبا امیر مرض

از منخ به بینی سرایت کرد و آب

بِلْجِیک (ا) مملکت بلژیک

بَلَد (ع) شهر و مدینه . شهرکه

بَلَد (ف) دانستن و بلد بودن
دانستن مخصوصا دانستن راه و
نابلد کسی را گویند که آشنا براه
و طرق نیست

بُلْدان (ع) شهرها

بلدرچین (ت) پرنده ایست
که آنرا دشم و بدبده گویند و آنرا
صید کنند

بَلَدِیه (ع) موسسه ایست ملی برای
روشنائی و تنظیف و ارزاق شهر و بلد

بِلژیک (ا) یکی از ممالک اروپا

بَلَس (ف) عدس . انجیر سفید

بَلَسان (ع) درختی است که
گلهای سفید دارد و معطر است و از آن
روغن گیرند و در دوا بکار برند

بلسک (ف) سیخ آهنی که کمیسه آنرا
پهن نموده برای در آوردن نان از تنور

بَلْع (ع) فرو بردن در حلق

بَلْعَم (ع) پرخور که بلع کنند غذا را و

بَگَه (ف) بگاه و هنگام صبح

باء و لام

بَلْ (ف) پاشنه پا

بِلْ (ف) بهل و بگذار

بُلْ (ف) بسیار چون بلهوس

بَلْ (ف) بگه

بَلّ (ف) ترکردن

بَلَاء (ع) غم و اندوه

بَلَایَه (ف) هرزه گوی و نابکار

بِلَابَه (ف) بعجز و ناتوانی و این لغت مرکب است از باء و لابه

بَلَاج (ف) گیاهیست که از آن بوریا سازند

بَلَاخُود (ف) نام درختی است جنگلی که از چوب آن عصا سازند و موج زیادی دارد (بلاد ع) شهرها

بِلَادَت (ع) سست خاطری

بَلَاذُر (ف) نام درختی است که در دواها بکار برند یا نام آن درخت است پیرایه زنان

بَلَاذُن (ع) مشیره درختی است که از آن شمع سازند و دوا است

یا نام آن درخت است

بَلَادَه (ف) هرزه گوی نابکار

بَلَاد (ف) آذربویه که اشنان است

بَلَادَج (ف) لکلک

بَلَادَنَه (ف) نوعی از پولاد و جوهردار

بِلَادُ (ف) بی سبب

بِلَاساغُون (ث) نام شهری از ترکستان که افراسیاب در آن میزیسته

بَلَاش (ف) نام پسر فیروز پادشاه ایران

بَلَاغ (ع) چیزی که باید تبلیغ شود

بَلَاغَت (ع) فصاحت و سخن شیرین گفتن

بَلَال (ف) آذربویه و اشنان یک نوع ذرت

بِلَال (ع) نام مؤذن مسجد پیغمبر عرب در زمان رسول خدا . چیزیکه گلو را تر کند چون آب و شیر

بِلْبِشُو (ف) هرج و مرج و بعقیده بعضی اصل آن بهل بشو یعنی بگذار و برو

بَلْبَلَه (ف) کره و مشکه تازه

بُلْبُل (ف) پرنده ایست خوش آواز

بَکْرَان (ف) ته دیگ چلو یا گوشت بریان کرده . گیشنده ته دیگ
بَکْرائی (ف) میوه ایست بین نارنج ولیمو
بُکْرَه (ع) صبح
بُکش (ا) یک نوع شست زدن
بَکْسمات (ف) نوعی از نان که برای توشه سفر پزند
بُکْسه (ف) پارچه از گوشت
بَکم (ف) بقم
بُکم (ع) گنگان
بِکْنك (ف) حیوان دم بریده
بَکُوك (ف) نشانه تیر
بَکُول (ف) بکوك
بَتْ و لَك (ف) ناهموار بهیشتر . بمیغر . تُپك آهنگران واین لغت از اتباع است
بَکُونَك (ف) شمشیر چوبین
بَکُونه (ف) بکونك
بَکهُوخُنان (ف) فرشته
بَکْناسا (ف) بسته کوچك که سرنا بر فرباقاطراست

(باو کاف پارسی)
بَگ (ت) مخفف بیك که بمعنی بزرگست
بِگاه (ف) صبح و وقت سحر و بیگاه وقت غروبست
بَگْتَر (ف) نوعی از سلاح جنگ که زیر آن از آهن و روی آن زربفت یا مخملست
بَگدلی (ف) طایفه ایست در اطراف قم وساوه
بگسل (ف) امر گسستن
بَگَم (ف) بقم
بَگُم (ت) مخفف بیگم که خانم بزرگ گفت
بگماز (ف) شراب . شراب خوردن پیاله شراب . اندوه و غم . مهمانی .
بگماز داشتن (ف) مجلس شراب داشتن
بگنند (ف) آشیانه
بگنك (ف) حیوان دم بریده
بگنی (ف) شراب جو وارزن ومانند آن

بقاء (ع) همیشگی و دوام
بقاع (ع) قطعات از زمین . منزلت ؛
بقال (ع) سبزی فروش و در فارسی بر کسی گفته شود که پنیر و ماست و حبوبات و برنج و روغن و امثال آن فروشد
بقایا (ع) باقی مانده ؛
بقچه (ف) دستمالی بزرگ که در آن جامه پیچند و چه علامت تصغیر است
بقر (ع) گاو
بقراط (ا) نام یکی از فلاسفه یونان
بقعه (ع) قطعه از زمین . منزلت
بقل (ع) تره . سبزی که از تخم روید نه از شاخ
بقله (ع) یک بقل و بقلة الحمقاء سبزی و گیاه هند باات که او را خورند
بقم (ع) چوبیست که برگ آن مانند برگ گردو است و قرمز رنگست و با آن رنگ کنند و معرب بکم است
بقول (ع) سبزیجات از قبیل تره نعناع کاهو جعفری ترتیزک خیار و مانند آن
بقیع (ع) جائیکه هر نوع درخت در انجا باشد . قبرستان مدینه
بقیه (ع) آنچه باقی مانده باشد

(باد کاف)

بک (ف) غوک . گریزگاه . جنگل و بیشه
بُک (ف) کوزه آبخوری که آنرا تنگ گویند . یکطرف قاب از چهار طرف آن مقابل جیک که در قاب بازی گویند . غلیانی سفالین که آنرا غلیان تنگ گویند
بک (ف) انگشت ذغال
بُکاء (ع) گریه کردن
بَکّاء (ع) کسی که بسیار گریه کند
بکارت (ع) دوشیزگی زنان
بکبکه (ف) روغن با نمک آمیخته . سفیده .
بکتاش (ف) نام یکی از عرفا که سلسله بکتاشیه منتسب باو است . بزرگ طایفه
بکو (ع) نام مردیست
بکر (ع) زن دوشیزه

یا چیزی را در بغل گرفتن

بَغَلَات (ف) گرهی که زیر بغل پدید آید و دیر پخته شود . جزئی از جامه که زیر بغل واقع شود

بَغَل گِرِفتَن (ف) بغل کردن

بَغَلی (ف) شیشه است کوچک و ضخیم که در آن مایعات ریزند

بَغَنَند (ف) پوستی که آنرا غنند گویند وازآن کفش دوزند

بَغی (ع) نافرمانی . زنا کردن . ستمکردن .

بَغیاز (ف) شاگردانه . مژده و نوید

بَغیاذه (ف) مژدگانی

بُغَیرَة (ف) قرارداد و اصل آن نبورآبست و عوام آنرا بغیره گویند

با با فاء و قاف

بَف (ف) افزار جولاهکان مخفف باف و بافته و بافت و ذَوَبَف زربافرا گویند

بَفناد (ف) چوبیکه کفشگران میان قالب و کفش نهند تا گشاده گردد . چوبیکه درودگران شکاف چوب اره کرده نهند تا بهم نیاید

بَفت (ف) مخفف بافت و بافته

بَفتَری (ف) چوبیکه جولاهکان چون کار کنند آنچوب را حرکت دهند تا تارها بهم نچسبند

بَفج (ف) آب دهان که گاه سخن از دهان ریزد

بَفَخم (ف) بسیار . پارچه جامه که بر سر چوب دراز بندند و هرگاه شاباش و نثار یا چند نثار چینیان بدان نثار را از هوا بربایند و اصل آن بخم یا فخم است و باز آمده است

بَفش (ف) عظمت و شکوه

بَفکَین (ف) کوشک . بالاخانه

بَفَم (ف) اندوه . فسرده

بَقَم (ف) بقم

بَقَنج (ف) نوعی از ماریا ماهی غیر پروار

بَقّ (ف) جدا نمودن . پراکنده کردن . پشه

بُق (ف) چادر شب بزرگ که در آن رختخواب پیچند چنانکه در برهان آورده است

بعبند (ع) دور

بعبور (ع) شتر

(باب باغین)

بغ (ف) زمین پست و خالی . نام بتی است و بعضی گویند که بغداد بنام آن بت ساخته شده و بعقیده بعضی دیگر بغداد باغ داد بوده و نوشیروان آنرا بنا نهاده و در هر هفته یکبار بار عام داده و بداد مردم میرسیده

بغ (ع) درهم کشیدن رو و ملکنت اصل آن بغض باشد و ضاد آن افتاده باشد بنابراین عربی خواهد بود . باصطلاح کاشان گونه صورت

بغا (ف) هنر و مخنث

بغات (ع) عصیان کنندگان و نافرمایان

بغاث (ع) پرنده ایست سفید مایل بسبزی و کوچک است

بغاز (ف) چوبیکه کفشگران میان کفش و قالب گذارند تا کفش گشاد شود

بغاز (ت) فاصله بین دو دریا که از دو طرف محصور بخشکی است و زمین آب

بغامه (ف) غول بیابانی

بغبغو (ف) اسم صوت کبوتر

بغتة (ع) ناگهانی و ناگاه

بغچه (ج) پارچه که در آن لباس بندند و با قاف نیز نویسند

بغداد (ف) شهری در کنار دجله که بهمین نام معروف است در عراق عرب . خط دوم جام جم و بغداد خالی و بغداد خراب کنایه از گرسنگی است

بغرا (ف) خوک نر . نام یکی از خواتین ترکستان . کلنگی که پیشاپیش کلنگان پرود . و بغراجانی آشی است منسوب به بغرا که یکی از خواتین خوارزم است

بغرنج (ف) شکل و درهم و برهم

بغشور (ف) شهری بین هرات و سرخس

بغض (ع) دشمنی

بغضاء (ع) دشمنی زیاد

بغل (ع) بین دست و پهلو . میان

بغل (ع) قاطر و استر

بغلتاق (ت) کلاه . گریبان

بغل زدن (ف) با دو دست کسی را

بَصَر (ع) چشم

بَصْرَه (م) معرب بصره که شهریست نزدیک خلیج فارس

بَصَل (ع) پیاز . خود آهن

بَصِیرَت (ع) بینائی . شعور . دانائی . دلیل و حجت
بصیر (ع) بینا . دانا

بِضاعَت (ع) سرمایه که با آن تجارت کنند

بِضْع (ع) پاره از شب . بین سه تا نه

بَطّ (ع) نوعی از مرغابی . خارانیدن زخم

بَطارِقَه (ع) پیشوایان روسها

بَطّال (ع) کسی که عمر خود را به بیکاری و بازی بگذراند

بَطالَت (ع) شجاعت و دلیری . بازی کردن

بِطانَه (ع) آستر و عوام آنرا بطونه گویند

بُطانِیک (ا) گیاه شناسی

بَطْرَ (ا) صفر و پسح . بطری
و بطحاء (ع) نام شهر مدینه

بُطْرِی (ا) شیشه ایست دهان تنگ مخروطی مانند که تقریبا ده سیر بگیرد آنست

بَطْرِیق (ع) پیشوای روم

بَطْش (ع) حمله کردن یا سخت گرفتن

بَطَل (ع) شجاع و دلیر

بُطْلان (ع) فاسد شدن

بَطْلَمْیُوس (ا) نام یکی از حکمای قدیم است که مبنای علم هیئت تا ظهور گالیله بر عقیده او بوده است

بَطْن (ع) شکم . نهان شدن . بزرگ شدن شکم

بُطُؤ (ع) کندی و اهستگی

بَطِیء (ع) کند و اهسته

بِطِّیخ (ع) خربزه یا از جنس آن

بَطِین (ع) کسی که شکم پیش آمده

بَعْث (ع) برانگیختن . رسول فرستادن

بَعْد (ع) عقب و پشت مقابل قبل

بُعْد (ع) دور شدن

بَعْرَه (ع) پشکل

بَعْض (ع) پاره از هر چیز

بَعْل (ع) شوهر نام بتی است

بَعْلَبَک (ع) شهریست در شام که آثار آن گرانبها است

وازا نیشکون و نشکون نیز گویند

بشکوه (ذ) مردم باشکوه و جلال

بشکه (ا) خمره ایست چوبی که آنرا اندود کرده آب در آن ریزند . بیت نفط

بشل (ذ) گرفت و گیر که دو تن همدیگر را گیرند و مصدر آن بشلیدن است

بشلنات (هـ) نام قلعه ایست بر بالای کوهی که در هندوستان که محمود غزنوی آنرا فتح نمود

بشلنك (ذ) ناقص و معیوب . هرزه

بشم (ذ) عسل ناگوار

بشم (ذ) همیدین بشنبم ابزه که سحرگاه بر سبزه نشسته و برنگ سفید نمودار گردد

بشن (ذ) بارندگی

بشن (ذ) سینه . قد و قامت دیدن . سر و بن بر خیر

بشنج (ذ) خشکی بدی مردم و چین و شکن آن

بشنجه (ذ) آهار یا فشاری که بدان جولاهان آهار بر پارچه زنند

بشنبو (ذ) علف بوما در آن همچنین است بشنبوزه .

بشنین (ذ) گلی است در مصر مانند نیلوفر که در آب بر آید

بشوتن (ذ) نام برادر اسفندیار که به اشس معروف بوده و خواست بین اسفندیار و رستم را صلح دهد و میسر نشد . بوزینه

بشودیدن (ذ) نفرین کردن . در غضب شدن

بشول (ذ) کارگذران . امر از بشولیدن . برهم خوردگی و پریشانی

بشولیدن (ذ) کارگزاردن . پریشان نمودن

بشیر (ع) بشارت دهنده

بشین (ذ) نام پسر کیقباد . و ذات اعم از واجب و ممکن

بشیون (ذ) قشره

(با وصاد و ضاد و طا و عین)

بصادت (ع) دیدن . دانستن

بصاق (ع) آب دهان

سرخ نمایند
بَشِلَنک (ف) ناقص . دسپره
بُشجبر (ف) نام درختی است که از آن کمان سازند
بِشخائیدن (ف) خراشیدن بناخن
بِشخودن (ف) بشخائیدن
بِشخور (ف) بیخور ده آب و علف ستور
بِشیو (ع) خوشه دلی
بَشَر (ع) آدمی و انسان
بَشَرونیدن (ف) پرستیدن
بَشَرَه (ف) پوست بدن
بَشغره (ف) ساخته و پرداخته
بُشقاب (ف ت) لب تخت ظرف اصل آن بُشقابست چه بشقاب با پارسی نیز نویسند
بَشَک (ف) غمزه و عشوه خوبان . شبنم . برق . تگرگ . پرده درخانه . نام درختی است . مخفف باشد چنانکه تو
بُشَک (ف) موی پیش سر . زلف مجعد . شبنم
بَشکادی (ف) کشت کاری

بِشکرد (ف) شکار . شکارگاه . نامی شکار کردن
بِشکستن (ف) شکستن
بِشکفتن (ف) شکفتن
بِشکَل (ف) چوب کجی که کلید آنرا بدان گشایند
بِشکَله (ف) بشکل
بِشکلیدن (ف) رخنه کردن بسر ناخن یا کارد یا تیشه و مانند آن
بِشکم (ف) خانه تابستانی . بارگاه . ایوان و صفه
بِشکن (ف) امر شکستن . دوا انگشت از دو دست را بهم زدن بنحوی که صدا کند و آنرا بشکن نیز گویند
بِشکَنه (ف) کلید کلیدان . نام نوائی از موسیقی
بِشکوفه (ف) شکوفه . استفراغ
بِشکول (ف) مرد چابک و حریص . دسمه و بشکولیدن مصدر آنست
بِشکون (ف) با نوک دوا انگشت بدن کسی را گرفتن و فشار آوردن

بَبْها (ف) شراب انگوری

بَسْباد (ف) خیلی زیاد

بَسْبیج (ف) آماده شدن برای کار خاصه بسفر و بسبجیدن مصدر آنست

بَسْبِط (ع) بی خرج تعامل مرکب زمین وسیع . کریم و بخشنده

بَسْبَله (ف) نوعی از باقلای صحرائی

بَسْبِم (ف) خوش مزه

بَسِم (ع) خندان

باوشین

بَشْ (ف) بند . بند آهن که بر صندوق و کاسه زنند . زراعتیکه با آب باران حاصل شد

بُشْ (ف) کاکل آدمی . یال اسب

بِشْ (ت) پنج و در موقع بازی نرد و بهره . انداختن گویند بیش وبش و مراد پنج است

بَشْباد (ف) شاباش و نثار . جاجرد گرفتار . دست سودن بچیزی . فشار . زرکوب و سکوب

بَشْباد (ف ع) کسی که بشارت دهد

بَشْبادن (ع) خبر خوش دادن

بَشْبادیدن (ف) گرفتار بودن . سودن دست

بُشْباشیب (ف) عالم خواب . و آب

بَشْباش (ع) خوش و شاد . شادمان

بَشْباشت (ع) خوشروئی

بَشْباعت (ع) ناخوش شدن از خوراک بدمزه .

بَشْباورد (ف) پشته پشته

بَشْبَش (ف) حنظل

بَشْبُون (ف) فربه

بَشْپُول (ف) پریشان

بَشْپولیدن (ف) پریشان شدن

بَشْتالم (ف) طفیلی

بَشْتام (ف) طفیلی

بَشْتَر (ف) ابر . نام میکائیل که موکل بر باران در روزی دنیا است

بَشْتَرغ (ف) اسپرک که بدان جامه رنگ کنند

بَشْتَرم (ف) آماس . جوشش یا خارش که در بشره حادث شود و آنرا

بُسْنَه (ف) مخفف بستوه
بَسْ خَبَسْتَه (ف) مشوق بمطلوب تمنى
بُسُد (ف) مرجان یا بیخ آن گلرا
بَسْتَك (ف) نام دوائی است که اورا اکلیل الملک گویند
بَسْنَك (ف) دسته گندم و جو درو کرده بسته.
بَسُوبُرْدَن (ف) سازگاری کردن. بانجام رسانیدن
بَصْرَه (ف) شهر بصره که راههای بسیار از اطراف داشته و معرب نموده و بصره گفته اند
بَسُويا (ف) گوشت
بَسْط (ع) گستردن. گشاده کردن. تازیانه زدن
بَسْطام (ف) شهریست نزدیک شاهرود و طار آن مانند طار طهران و طبرز داست
بَسْطَت (ع) توسعه و گشایش کمال
بَسَغْدَه (ف) ساخته و آماده. و بَسَغْدِيدَن مصدر آنست
بَسَلَك (ف) داروئیکه اکلیل الملک گویند. همیشه

بُسْتَك (ف) فتیله پیچیده برای ریستن.
بُسْكُلَه (ف) چوب در خانه
بَسَل (ف) غله کاورس .ن
بَسِيلاندن (ف) مخفف بخسیلانیدن
بِسْمِل (ع ف) مرغ یا حیوانی که هنگام کشتن آن بسم الله گویند ن
بَسْتاس (ف) نام استاد دریا
بَسَنج (ف) خشکی که بصورت و اندام پدید آید. امر بسنجیدن
بَسَنْد (ف) کافی و سزاوار
بَسَنْدَه (ف) پسند
بَسَنك (ف) همیشه. نام دارو بیست
بُسُوتَه (ف) سوخته. زلف
بِسُودَن (ف) سودن و مالیدن. سوراخ کردن و سفتن و بسوده اسم مفعول آنست
بُسُورَه (ف) مفترین و بسوریدن مصدر آنست
بُسُولَيدَن (ف) بسوریدن
بَسِى (ف) بسا و بسیاری

درو نشس نزد باشد
تَبادَند (ذ) قافیهٔ شعر
تَبتاس (ذ) سخن هرزه وبیهوده
تَبناسا (ذ) صندل دانه
تَبناتَه (ذ) پوست جوز ویا شکوفهٔ آن واصل آن بزنبادَه است
تَبناپَه (ذ) بیخ گیاهیست که مُسهلست وآنرا تبنپا وتبنپای نیز گویند
تَبنت (ذ) مکانیکه از بیم آنجا پناه برند مانند اماکن مشرفه . بستن وبند کردن . قسمت آبی که بزرگران برای خود معین کرده اند
بُنت (ذ) ولایتی از خراسان . گلزار
بُستاخ (ذ) بی ادب ولجوج وگستاخ
بِستاد (ذ) سُست
بِستام (ذ) مثل ومانند
بُستان (ذ) گلزار . جائیکه در آن صیفی کارند وهیچ بستانی بی سر خرنیست کنایه از اینست که تو بی تشویش نیست وهر محفل انسی تکفیر
نامناسب عیش را منغص میکند
بُستان افروز (ذ) گل تاج خروس
بُستان پیرا (ذ) باغبان
بُستاوَند (ذ) زمین پشته پشته ناهموار
بِستَر (ذ) توشک که بر آن نشینند ویا خوابند وبستر آهنک لحاف وچادری که بر روی بستر کشند وبستر سمندر آتش
بِستُردَن (ذ) پاک کردن وتراشیدن
بِستَاك (ذ) صمغ درخت پسته
بَستَك (ذ) بستو . چوبیکه بدان ماست بر هم زنند . ولایتی است از فارس
بَستَن (ذ) مقابل باز کردن
بَستَنی (ذ) شیریکه با قند مخلوط نموده وتوسط یخ ونمک میبندند وآنرا تنقل مینمایند
بَستُو (ذ) سبو
بَستُوغَه (ذ مع) بستو
بُستُوه (ذ) ستوه
بَستَه (ذ) جو ریقش . مفعول از بستن شخصی که بسحر بسته شده وداماد نتواند شد . نام یکی از موسیقی مرکبست از سه گاه وحصار وحجاز وآنرا بسته نگار گویند

بژسلت (ذ) طبیب و جراح
بژگمر (ذ) باز داشتن و منع کردن
بژکول (ذ) شخص قوی هیکل و جلد
حریص در کار
بژوم (ذ) شبنم
بژمان (ذ) پشیمان و افسرده
بژمره (ذ) چلپاسه بزرگ
بژن (ذ) بحن
بژند (ذ) حنظل. چوب تقم.
غم و غصه. تنگی معاش و زندگی
بژنگ (ذ) غلق در
بژوال (ذ) صدائیکه در کوه و حمام منعکس
شود و برگردد
بژوج (ذ) پیدا کردن و بجستن است
بژوجیدن
بژول (ذ) کعب پا و قاب پا
بژولیدن (ذ) برانگیختن. شور
و غوغا نمودن. وزیدن. تفحص کردن
زیرک و دانا شدن
بژهان (ذ) غبطه و خوبی دیگر از برای
خود خواستن
باوتسین

بس (ذ) بسیار باشد. کافی.
تنها و فقط
بس (ذ) سیخ کباب. مخفف بو
بسا (ذ) بسیار. ای بس.
شهر فسا که در فارس است
بساتین (ذ) جمع بستان که
مفرد آن فارسی و جمع آن باسلوب
عربی است
بسارده (ذ) زمینی که بجهت کاشتن
آب داده باشند
بساده (ذ) ایوان و صفه
بساط (ع) زمین وسیع
بساط (ع) جامه و حصیر و بساط
دکان اسباب و اثاثه دکانست
بساطت (ع) منبسط بودن
زبان در مزاح و شوخی
بساک (ذ) تاجی که از گل و ریحان
و مورد ساخته در روز عید یا دامادی بر سر گذارند
بسالت (ع) شجاعت
بسام (ع) زیاد خندان
بسان (ذ) مثل و مانند
بسانج (ذ) کی جیت بیان برای
زنگش مانند زنگ مس چون او را بشکنند

آب نشینند و آنرا تبزده نیز گویند.

مصغر بز

بزلک (ذ) آرایش

بزله (ذ) سخن شیرین و زیبا
و بزله گوی خوش بیان و لطیفه
گوی را گویند

بزم (ذ) مجلس سرور و عیش

بزماورد (ذ) گوشت پخته و تره
و خاگینه که در نان تنک پیچیده
و با کارد پاره کنند و خورند

بزمایون (ذ) نام گاویست که
فریدون شیر او را خورده است
و همچنین است بزمایه

بزمجه (ذ) بزمژه و چلپاسه

بزمژه (ذ) چلپاسه

بزمگاه (ذ) بزم مجلس و عیش

بزموننه (ذ) روز دوم ماه ملکی

بزمند (ذ) یکطرف. یک گوشه
از بزم

بزن (ذ) ناله برزگران

بزن داد (ذ) پنجره یا مجری که پیش
آستان در سازند

بزنک (ذ) دنگ و غلق در خانه

بزوش (ذ) پشم موی. پشم بز
و همچنین است بزدشم

بزوشه (ذ) رستنی که تخم آنرا بارتنگ
گویند

بزوند (ذ) زانو

بزه (ذ) گناه. خطا و بزه کار
لقب یزدگرد پدر بهرام گور که باین لقب
که بعربی آثیم گویند ملقب گردیده است

بزهش (ذ) مقابله و رو برو بودن

بزی (ذ) نهان

بزیچه (ذ) برج جدی. بزغاله.
سرپایه قصابان

بزیلاق (ذ) وزیدن

بزیست (ذ) نام منجم مامون که پسر فرور
بود و زیج مامونی البته و مامون نام او و
پدر او را بالعبسه بی ترجمه نمود و او را یحیی بن
منصور گفت

بزیشه (ذ) اردیجه

بزین (ذ) وزنده. نام آتشکده است
(با دوثاء)

بژ (ذ) ریشهای ریزه که آنرا برف خورده گویند

بزباش (ف) انگوشتی است که با نبری پرزنم

بزبونتن (ف) دادن

بزخو (ف) کنایه از تحقیق کردن شخص خود را
ناگهان وارد شدن در کار

بزداغ (ف) آلتی است که بدان آیینه را
پاک کنند

بزداغیدن (ف) زدودن

بزدائیدن (ف) زدودن و هم
چنین است بزدودن

بزر (ف) تخم زراعت که بکارند
و بزربکاد برزگر را گویند

بزرا (ف) هر تخمی که برای خوراک حیوان
کاشته شود

بزرک (ف) دانه ایست که از آن روغن
گیرند و نیز کوبیده و پخته و ضماد کنند

بزرگ (ف) ضد کوچک . مقامیست
از موسیقی و بزرگ امید نام دانا. از ملازمان خسرو پرویز
و بزرگ فرمان نام وزیر پادشاه
و صدر اعظم است
و بزرگ مهر نام وزیر نوشیروان و

بزرگواد مردم نیکو و صاحب اخلاق
ستوده

بزره (ف) پرنده ایست سیاه رنگ
دراز منقار

بزیسک (ف) عدس

بزیشات (ف) طبیب . جراح

بزشم (ف) کرک پشم

بزغ (ف) غوک . بند آب .
گودال آب

بزغاله (ف) بچه بز

بزغنمه (ف) سبزه روی آب
مانند ابریشم که آنرا جل وزغ گویند

بزغش (ف) عنوان ابوالنجاش
ظهیرالدین که یکی از بزرگان غزنه است
و بزغشیه منسوب باوست

بزغنج (ف) چیزیست که بدان
پوست را دباغی کنند . پسته
بیمغز که آنرا بزغند بیشتر گویند

بزغه (ف) چلپاسه

بزغنه (ف) تبره که بدان درخت
اندازند

بزغه (ق) جفت درخت انگور

بزک (ف) پرنده ایست سیاه
رنگ دراز منقار که اغلب بر لب

بَرِیان (ع) قاصد و چاپار پیاده
بُرِیدَن (ف) پاره کردن با چاقو یا کارد و قیچی و مانند آنها
بَرِیزَه (ف) صمغی است که رنگرزان بجهت تحکیم کردن بکار برند
بَرِیش (ف) پاشیدن . فروافشاندن
بَرِیشُم (ف) ابریشم
بِرِیتانی (ا) مملکت انگلستان
بَرِیغ (ف) خوشه انگور
بَرِیق (ع) درخشان
بَرِین (ف) بالایین و بادبرین باد صبا است و برین فرهنگ بالاترین دانش است
بِرِین (ف) سوراخ . سوراخ تنور
بُرِین (ف) قاچ خربوزه و هندوانه
بَرِیَّه (ع) بر قدیم و بر جدید که تمام قسمت خاک
بُرِینِش (ف) بریدن و برش
بَرِیَنِش (ف) زحیر و شکم روش
بَرِیُون (ف) مرضی است که در بدن خارش آورد که آنرا قوبا گویند
بِرِیُون (ف) مرض قوبا

بَرِیَّه (ع) خلق و مردمان

(با و زاء)

بَز (ف) آیین و قاعده . مخفف بزم . وزیدن . امر به بزیدن . پشته بلند . تیغ کوه
بُز (ف) یک نوع گوسفندی که دنبه ندارد و از گوسفند لاغرتر و ریش دار است
و بزِ اَخفش بزیست که اخفش که یکی از علماء نحو است برای آنکه کریه المنظر بود و کسی با او مذاکره و مباحثه نمیکرد تربیت کرده بود و مطالب درسی خود را با او مذاکره مینمود و هر وقت از بز تصدیق میخواست بز سر خود را حرکت میداد و اینکه را بر کسی گویند که نفهمیده تصدیق نماید
بُزباز (ف) کسی است که بز را تعلیم دهد
بَزاز (ع) کسی است که قماش جامه فروشد
بُزاق (ع) آب دهان
بَزان (ف) وزنده و همچنین است بزاننده و مصدر آن بزانیدنست
بَزباز (ف) پوست جوز شکوفه جوز
بَزبازه (ف) پوست جوز یا شکوفه آن

این نشاه را بر دو گفته و خدمات زیادی
بادبیات فارسی نموده است
برونده (ف) سبد . بسته قماش
بره (ف) فرزند گوسفند که هنوز گوسفند
نشده است
بره (ف) مخفف بره . مخفف اره
. برج حمل و بره دو مادری کسی که
در زندگی خوشبخت و بهره مند باشد و بره
کشی کنایه از فروش بهر قیمتی است هنگامی
که احتیاج این متاع باشد
برهان (ع) دلیل . اصطلاحی است
در علم منطق
بره بره (ف) شیره ماست موقعی که
ضایع شده و اجزار آن از هم جدا شود
و اصل آن بریده بریده است
برهختن (ف) ادب کردن و برهخت
ماضی آنست و برهخته اسم مفعول است
برهما (ج) نام فرشته ایست بزرگ که
آنرا هنود ستایش کنند و بهمین جهت علما
هنود را برهمن گویند
برهمن (ج) علماء هنود . بت پرست
زنار بند و همچنین است برهمند و

برهمه
برهنه (ف) عریان و لخت
برهوت (ع) جاییست در حضرموت
برهود (ف) چیزی که نزدیک سوختن
آن شده و حرارت آتش آنرا زرد
کرده باشد . صابون . کلام بیهوده
و همچنین است برهوده
برهون (ف) هر چیز میان خالی
چون طوق و هاله ماه و کمر بند و دایره
و پرچین و حصار و مانند آنها . آرایش
در خانه
برهوه (ف) صابون
برهه (ع) یک مقداری از وقت
برهیختن (ف) ادب کردن
بری (ع) پاک از عیب
بریات (ع) کارهای خوب که نفع
آن عام باشد
بریان (ف) بچه و بریان کردن
پختن گوشت و غیر آن و بریانی
جگر سفید که آنرا بچه باشند
بریجن (ف) تابه از گل که بر آن نان پزند
و تنور نانوایی

بَرنِشَستَن (ف) سوار شدن

بُرنُشبُت (ا) مرضی است یونی

بُونَک (ف) جرس . کلید . ذخیره . غلق در

بَرنو (ف) ویرمارک و آن را برنون نیز گویند

بَرنُوف (ف) درختی است پر شاخ مانند درخت انار

بَرنی (ف) مرتبان که در آن مربا کنند

بِرنِهش (ف) نوعی از بلوط

بُرنِهش (ف) بیجش شکم . شکم روش

بَرو (ف) مخفف ابرو

بُرو (ف) مخفف بروت که شارب است . ماه . ستاره مشتری

بَرواد (ف) پروار

بَرواز (ف) نشیمن گاه باز و شاهین

بَروازه (ف) آتشی که پیشاپیش عروس افروزند . طعامی که از پس جمعی که بسیر و تماشا رفته ببرند

بُروت (ف) سبیل ، شارب

بُروج (ف) برجها

بُروجرد (ف) بروگرد که یکی از ولایات لرستان است و اصل آن بردگرد است

بُرودَت (ع) سرد شدن مقابل گرم شدن

بَروِند (ف) سجاف جامه و دامن . سرآستین

بُروز (ع) صادر شدن . خارج شدن و در فارسی بمعنی ظاهر شدن پس از نهانی گفته شود و بامعنی لغت آن در عربی بَرز و بَروز است

بَروشان (ف) است و پیر و پیران

بُرُوشَک (ف) خاک

بُروفه (ف) دستار . کمربند

بُروگِرد (ف) بروجرد

بَرومَند (ف) باردار . باروَر . کامیاب

بُرون (ف) مخفف بیرون . برای سبب . حلقه . حلقه بینی شتر و

بُرون آمدن ترک اطاعت کردن و برروی کسی بیرون آمدن و بُرون شوا پول قلب که بتقلب سکه کنند

بَرون (ف) گوسفند یا بزیکه پیشاپیش گله راه رود . بزکوهی

بِرون (ا) نام یکی از مستشرقین انگلیسی است که با ایرانیان حوزه داشته و بتازگی

و با تحیت لقب ملقب بزرگ شده است

بومکان (ذ) موی زهار

برمو (ذ) امیدداری

بوموئه (ذ) چیردستی

برخوده (ذ) برموته

برموز (ذ) انتظار . علف دولب زنبور عسل .

برمنه (ذ) تشنه کاران و همچنین است برمقه

برنا (ذ) جوان بالغ شده

برناس (ذ) غفلت . غافل . خواب آلود

برناه (ذ) برنا و همچنین است برناے

برنج (ذ) حبه و دانه ایست که مانند گندم در جاهای مرطوب کارند و خوراک اغلبی از مردم مخصوصا ولایات اطراف دریا است و اقسام آن بسیار است مانند برنج چنپا و برنج عنبربو و برنج شماله . فلزیست مرکب از چند فلز که رنگ آن زرد است و شمادر و جام و سینی از آن درست کنند

برنج (ذ) دست مالیدن بدیوار برای پیدا کردن راه بعلت کوری یا تاریکی

برنجاد (ذ) مخفف برنجزار

برنجاسپ (ذ) گیاه بوما دران

برنج کابلی (ذ) تخمی است دوائی که رنگ آن مایل بسرخی است

برنج مشک (ذ) دوائیست که بوی نیکو دارد و گل آن بنقطه ای پشت پلنگ ماند و آنرا پلنگ مشک و بالنگو هم گویند

برنجن (ذ) حلقه های طلا و نقره که در دست کنند

برنجین (ذ) برنجن

برند (ذ) تیغ و شمشیر برنده

برنگل (ذ) پرند و حریر

برنداف (ذ) چرم زین و لگام

برندک (ذ) کوه کوچک و پشته یا پشته که میان دشت باشد

برندگام (ذ) بابونه گاو

برنده (ذ) رهنما . کشنده . پرنده . اسم فاعل از بریدن

برنتش (ا) فلزیست مرکب از چند فلز

برنس (ع) کلاه پشمینه ترسایان

برگستوان

برگستان (ف) جامهٔ بوده که در روز جنگ میپوشیدند و بجای پنبه لائی در آن پیله و ابریشم فرومایه که کژ گویند میگذاشتند و آنرا کجیم نیز گویند

برگستوان (ف) برگستان

برگشتن (ف) باز آمدن مقابل رفتن . روبرگردانیدن . اعراض کردن

برلین (ا) پایتخت دولت آلمان

برلیان (ا) درخشنده

برم (ف) چفتهٔ تاک و مانند آن . حفظ و در خاطر داشتن . سبزه کنار جویبار

بُرم (ف) تالاب که آب باران در آن جمع شود

برماسیدن (ف) لمس سودن دست بچیزی . مالیدن چیزی بچیزی . نجات و خلاصی . داشتن

برمال (ف) سرابالای کوه یا پشته گیرند و بمعنی اخیر ددمال نیز گویند

برمالیدن (ف) برچیدن و آنرا ددمالیدن نیز گویند . بالا زدن

آستین و شبان

برماه (ف) افزار ورزه گران که بآن چیزرا سوراخ کنند و آنرا متّه گویند و همچنین است برماهه

برمایون (ف) نام گاو فریدون فرخ که بشیر آن پرورش یافت و هم چنین است برمایه

برمچیدن (ف) دست کشیدن

برمخیدن (ف) خودرائی و نافرمانی کردن . برمخیده خودرای

برمر (ف) امیدواری . زنبور عسل

برمغاز (ف) شاگردانه و همچنین است برمغازه

برمک (ف) لقب جعفر برمکی و برامکه منسوب باوست گویند روزی بمجلس سلیمان عبدالملک رفته بود و سلیمان از ملاقات او ترش گشت چه در بازوبندی مهره بود که هرگاه زهر داخل مجلس او شدی جنبیدی . از جعفر پرسید مگر زهر با خود داری گفت آری قدری زیر نگین خاتم دارم که اگر روزگار بر من سخت گیرد فوراً آنرا بمکم سلیمان را بروی رحمت آمد و در تبسّم بکوشید

اطفال خورد سال پدید آید
بَرْفَجَكْ (ف) كابوس و نجنك و
فرنجك
بَرْفَوْز (ف) پیرامون دهان چرندگان
. چنگال پرندگان
بَرْفُوس (ف) برفوز
بَرْق (ع) درخشندگی كه از اصطكاك
دو چیز خاصه دو ابر پیدا شود . درخشان شدن
. پیدا شدن . ترسانیدن
بُرْقَع (ف) نقابیكه زن روی خود را
بدان پوشاند
بَرْك (ف) ستاره سهیل . قسمی از پشمینه
كه در طرف خراسان بافند
بَرْكابُوز (ف) پرفوز و همچنین است
بَرْكابُوس
بَرَكات (ع) بركت ها
بَرْكاشْتَن (ف) برگردانیدن
بَرْكافُوز (ف) برفوز و همچنین است
بَرْكافُوس
بَرَكَت (ع) نمو كردن . زیادتی .
سعادت
بَرْكَرْدَن (ف) حفظ كردن و بخاطر

نگاهداشتن . كنایه از بر افروختن
چراغ یا آتش
بَرْكَسیده (ف) پنهان و پوشیده
بَرْكَن (ف) باز داشتن . امر
از بركندن
بَرْكَنَد (ف) ایمن و توانمند .
رشوت . پاره . ماضی بركندن
بَرْكَنْدَن (ف) كندن . منع كردن
بَرْكَنه (ف) هر چیز درهم كوفته
خصوصاً عطریات
بَرْكه (ف) جائیكه آب در آن
جمع شود
بَرْكی (ف) كلاه درازی است كه
درویشان بسر گذارند
بَرْگ (ف) ساز و نوا . سامان
و سرانجام . ورق درختان و برگ
بید پیكان تیر است بشكل برگ بید .
و برگ ریزان فصل خزان و برگ
نیل وسمه است
بَرْگذاد (ف) گذراندن وقت
یا كاری
بَرْگَش (ف) هرگز و حاشا و همچنین است

بُرِیش (ف) بریدن و قطع کردن و
بُرِیش دِنید بمعنی قطع نظر است
بِرِیش (ف) سنجولی است مرکب از
چیند دارد
بُرِیش (ا) یکنوع خوراکی است
بِرِیشتَن (ف) پختن . بو دادن
برِیشغولك (ف) برنجی که پخته و با
شیره و شیرینی رزه قطعه قطعه میبرند و میخورند
برِیشته (ف) چیزیکه درمیان بودی
آتش بدون آب سرخ شده و بو داده
شده است . و پیشینه برشته
رشته ایست از لعاب برنج که بشکل طوری
درست نموده و پیچیده و در روغن کنند
و مانند آن رشته کنند و بران خاک
قند ریخته خورند
بَرَص (ع) مرضی که جلدی است
و پوست بدن اسفید کند و خارش
آورد
بَتوغ (ف) بندی که از چوب و
خاشاك و خاك در پیش آب بندند
و بتغاب بند آبست
بتوغشت (ف) گیاهیست شبیه

اسفناج که در آش کنند
بُرغشتا (ف) آش برغشت و چنین است
برغشوا
برغمان (ف) مار بزرگ و اژدها
برغندان (ف) جشنی که در آخر شعبان
بسبب نزدیکی رمضان گیرند و آنرا کلوخ
انداز ان هم نیز گویند
بُرغو (ف) شاخی است میان تهی که
آنرا مانند نفیر مینوازند
برغوث (ع) کیک
برغول (ف) حلوائیکه از آرد پزند
و آنرا افروشه گویند . و هر چیز درهم کوفته
. آشی که از گندم و جو پزند
برف (ف) باران بسته که هنگام زمستان آید
و شبیه ریزه های پنبه است و برف آب
آب برفست و برفاب دادن حسرت دادن
و دل سرد کردن است
برف خوره (ف) برفهای ریزه
گرد ایست که از تگرگ سبکتر و از برف
سنگین تر است
برفش (ف) شان و شوکت
برفك (ف) مرض و جوششی است که در دهان

بَزْد (ف) کشت وزراعت . ناله بنالی . زیبائی . قد وقامت خاصه قد وقامت بلند . شکوه وزیبائی چنانچه بزدیگر زارع وهمچنین است بزدکار وبزدبکر وبزدنگر

بَزْدَخ (ع) حایل بین دو چیز . فاصله بین اینجهان تا روز رستاخیز

بَزْدَدَن (ف) دو کس انگشتان خود پیش هم آوردن وحساب کردن برد وباخت بهم آوردن . از هم جدا کردن . رسیدن لب دریا . دو تن همسری وبرابری کردن . پهلو بیکدیگر زدن

بُزْدَدَن (ف) اوراق بازیرا درهم برهم کردن

بَزْدَم (ف) ناز وکرشمه . نام قلعه ایست

بَزْدَن (ف) کوچه ومحله

بزدژن (ف) تابه گلی که بران نان برشته کنند

بَزْدَه (ف) شاخ درخت . کشت وزراعت . گاو ورزو که گاو زراعت است

بَزْدَه گر (ف) برزگر وزارع

بزدیکی (ف) مواظبت در کار کردن

بَزْزِین (ف) آتش . نام یکی از پیشوایان زرتشتی که آتشکده آذر برزین بوی منسوب است . برزن

بِرِّس (ف) پنبه

بَزْس (ف) چوبیکه در بینی شتر کنند ومهار را بدان ببندند . مهار . مهمیز

بُزْس (ف) بار بشر کوهی

بَزْشام (ف) درد سینه

بَزْسان (ف) دوشاب سیاه رنگ خوشبو

بُزْسان (ف) اژدها

بَزْسَم (ف) شاخهای باریک از درخت گز یا از درخت انار که با برسم چین که دسته وتیغه آن آهن است پس از شست وشو برند ودر برسمدان پس از آنکه زمزمه ودعا خوانند گذاشته وهر وقت خواهند چیزی از زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند چند دانه موافق آئین زرتشتی از برسمدان برداشته وبدست گیرند وبرسمدان مانند قلمدانست

بَزْسُوله (ف) قرصی که در آن جو ورد سایر ادویه بپزند وخورند

بَزْسیاه (ف) گیاهی است که در بابل شکوفه وگل تخم دهد

بَرخوابَه (ذ) توشک
بَرخُور (ذ) بهره بر. مخفف
برخوردار
بَرخُورد (ذ) تصادف و بهره یابی
و برخوردن تصادف کردن و بهره رسیدن
و بهره یابی کردن آنست
بَرخوردار (ذ) بهره دار. نیکبخت
بَرخَه (ذ) پاره و حصه
بَرخی (ذ) پاره و بعضی
بَرد (ذ) مخفف برگرد
بَرد (ع) سرما. خنک شدن
. آب دهان
بُرد (ع) جامه خطدار و بُردِ یمنی
پارچه ایست بسیار لطیف و خطدار
بَرْدادَن (ذ) رها کردن
بَرداشت (ذ) حاصل کشت زرع
. آنچه از سرمایه منافع تجارتی برداشته
بَرداشتن (ذ) بلند کردن.
حاصل زرع را پس از کوبیدن بلند کردن
بَرداغ (ذ) اسپرک که بدان
رنگ کنند
بَردال (ذ) پرگار

بَرْدان (ذ) شیره گیاهیست بسیار
بدبو است
بُردْباد (ذ) صبور و متحمل و شکیبا
بَرَدَر (ذ) مخفف برادر
بَرْدَک (ذ) فسانه. لغز و اصل آن
پَردک است یعنی در پرده. پشته که
میان دشت باشد
بَردَمیدَن (ذ) رستن. در غضب
شدن. سخن گفتن. نفس ساندن.
دمیدن بر آتش. طالع شدن
صبح. دم دادن زرگران
بُرْدَن (ذ) مقابل آوردن که
ربودنست و بُرْدَهٔ دل عاشق را
گویند
بَرْدَن (ذ) تندی رفتار. اسب تیزرو
بَرْدَه (ذ) اسیر و بنده
بَرْدی (ذ) نوعی از خرما. ظرف سفلی
بَردیدَن (ذ) دور شدن
بَردُمَنَه (ذ) مطلق نباتات بیابانی
که از زمین برآمده باشد
بَرْدَه (ذ) آراسته. آراستگی. (ن)
بَردِسْبِدَن (ذ) وارسی کردن در پرسش نمودن

بَرَبَر (ع) طایفه هستند در مغرب
افریقا . مردم وحشی و آنرا بربر نیز گویند
و بربری یکی از آن جماعت را گویند
بر بر نگاه کردن (ف) خیره نگاه کردن
و مژگان کم زدن
بربری (ف) طایفه هستند در افغانستان
و خراسان و مذهب آنان شیعه است
بربروشان (ف) امت پیغمبران
بربست (ف) روش و قاعده . نظم .
شیوه . علم نحو . فصل و باب کتاب
بربسته (ف) جمادات مانند سنگ
و نخ و بربست
بَربَط (ع) معرب بربت
بربند (ف) سینه و پستان بند زنان
برپوز (ف) پیرامون دهان چرندگان
برپوس (ف) برپوز
برتاشک (ف) گیاه بومادران
برتش (ف) سرکش ضد فروتن
برتنک (ف) تنگ بالا از دو تنگ زین
برتیبا (ف) پرستوک
بَرَج (ف) فرج بیهوده ولی کل و از اتباع است
آنها با فرج گفته میشود فرج و برج

بُرج (ع) کوشک . قلعه .
یکی از دوازده بخش آسمان
بَرَج (ف) اگر ترکی که رستنی باشد
و حبه دار است
برجاسب (ق) نام یکی از دلیران
ترک که با پسران ویسه بجنگ گودرز آمد
برجاف (ف) غلایست که آنرا
جلبان گویند
برجخ (ف) بیسره متوسط درو بین
بُرجَند (ف) یکی از شهرهای خراسان
که حاکم نشین قائنات است
بَرجَد (ف) زوبین
برجیس (ف) ستاره مشتری
برچیدن (ف) برداشتن .
جمع کردن
بَرخ (ف) برق . پاره . بهره
برخاستن (ف) ایستادن
برخاف (ف) آواز و صدا
برخج (ف) زشت و نازیبا
برخش (ف) پشت اسب
برخنج (ف) ستیزه . بجنگ
و فرهنگ و برخنجی ستیزه کاریست

بِرازبان (ذ) آهن پاره درازی
که بر دنباله تیغ کارد و شمشیر و خنجر باشد
که به درون قبضه کنند و آنرا پرازوان
نیز گویند
بَرازِش (ذ) لیاقت و سزاوار
بَرازیدَن (ذ) لیاقت داشتن
و شایسته بودن و برازنده شخص
لایق و شایسته است و برازندگی
سزاوار و شایستگی است
بَرافشاندن (ذ) پاشیدن .
فراشیدن . فرو نشاندن
بَراعَة (ع) تفوق در علم داشتن
براغالیدن (ذ) برانگیختن و برآ
زانده است
بُراق (ع) نام اسبی است که محمد
رسول عرب بر آن سوار شده است
بَرّاق (ع) بسیار درخشنده
بَرام (ذ) خوی ذاتی و فطری
برامدجای (ذ) جای سپیده این
و همچنین است برامدگاه و برامدن که
برامدن (ذ) برپای جهت تعظیم
ایستادن

بَرامِکه (ع) جمع برمکی و اصل آن فارسی است
براندَاف (ذ) روده‌های انسان و حیوان
. تسمه زین و لگام
بَراو (ذ) کناس
بَراوُ (ا) احسنت آفرین
بَراوَرده (ذ) پرورده پادشاهان
. بنای بلند
بَراه (ذ) برازنده
بَراهام (مج) نام جهودی بوده که بهرام
گور اموال او را بجهت لئامتی که داشت
بدیگری بخشید
براهیختن (ذ) کشیدن و همچنین است
براهیختن و براهیختیدن
بَراهِمه (ع) جمع برهمن که علماء هنود اند
بَراهین (ع) دلیلها و برهانها
بَرایا (ع) خلایق
بُرء (ع) از مرض و بیماری خلاصی یافتن
بَربادِه (ذ) بالاخانه که بر بالاخانه باشد
. گل ناچیده
بَربَت (ذ) نام سازی است که معرب
آن بربط است
بَربَد (ذ) مخفف باربد

بَدِیل (ع) عوض. جانشین. بخشنده.

بَدِیهَه (ع) ناگهانی. ادراک بدون طول در فکر

بَدِیهی (ع) دفعی بخاطر آمدن. ضروری. یقینی در پیگاه عقل

بَذْر (ف) حب و تخم که در زمین کنند. زراعت کردن

بَذْل (ع) بخشش. کرامت

بِذْلَه (ع) جامه که هر روز پوشند

بَذُول (ع) بخشنده

بَذْیُوف (ف) قماش نفیس

(با و راء)

بَر (ف) بالا. بار درخت. سینه. پهلو. کنار و آغوش. مخفف برگ. پهنا. یاد و حافظه. طرف و سوی. زن جوان. در خانه. نفع و سود. برآده

بِر (ع) نیکوئی کردن. اطاعت کردن. راست گفتن

بَر (ع) بیابان

بَرائت (ع) خالص و پاک شدن از عیب یا قرض

بَرابَر (ف) مساوی. مقابل

بَرات (ف) ورقه حواله. عطیه و بخشش و عقیده. بعضی که اصل آن عربی و برائت بود بی مستند است و جمع بستن آن بَرَوات نظایر بسیار دارد که کلمات فارسی را بطریق عرب جمع می‌بندند چون الواد و تَرامیکه و امثال آن

بَرادَر (ف) کسی که با دیگری از یک پدر یا یک مادرند

بُرادَه (ع) ریزه‌های آهن یا غیر آن هنگامی که سوده شود

بَراز (ف) برازندگی و شایستگی. چوبیکه کفشگران میان کفش و قالب نهند و نجاران میان شکاف چوب گذارند وقت بریدن و همچنین است برازان

بَراز (ع) فضاء وسیعی که خالی از درخت باشد

بِراز (ع) مبارزه کردن در جنگ برای مقاتله. مدفوع آدمی یا حیوانی ولی در فارسی باین معنی بُراز استعمال کنند

که آنرا صیمد گسند و بترکی آنرا ... گویند

بَدَخْش (م) مخفف بدخشان

بَدَخْشان (ج) نام یکی از شهرهای هیاطله که لعل آن مشهور و معروفست و بَدَخْشی منسوب بآنست

بَدْر (ع) ماه تمام . موضعی است میان مکه و مدینه

بَدْزان (ذ) رستنی ست مانند ترش بسیار بدبو

بِدْرَدَه (ذ) طعامیکه آنرا جمع کنند و در سفره ریزند و بجائی برند . حصه و بهره و همچنین است بِدْرُقَه

بَدْرَقَه (ع) رهبر ونگاهبان و در فارسی نیز بر متابعت کردن سالک استعمال شود و بَدْرَقَه معرب بدره است

بَدْرُود (ذ) سلامت . وداع . بازگه داشتن

بَدْرَه (ذ) همیان . کیسه

بَدْرَهند (ذ) راهنما و بزرگ راه

بَدْرِیون (ذ) لعل ازرق

بَدَسْت (ذ) وجب و شبر که گشادگی پنج انگشت است

بَدَسْغان (ذ) عقعق و لبلاب

بِدْعَت (ع) رسم نو در دین آوردن

بَدْکَند (ذ) رشوت . پاره

بَدَل (ع) عوض

بَدَن (ع) جسد انسان . زره کوتاه

بُدْقُو (ذ) چاپار و تا صد پیاده

بَدْو (ذ) اسب تندرو

بَدْو (ع) ابتدا . صحرا

بُدُو (ع) ظاهر شدن

بَدْوار (ذ) آرامگاه . چوبیکه بر دو سر دیگر نهند برای نشستن کبوتر و مانند آن

بَدْوَدَه (ذ) طعامی که جمع کنند و در سفره ریزند و بجائی برند

بَدَوِی (ع) بیابانی و صحرائی

بُدَه (ذ) آتشگیره

بَدَه (ذ) خشک پاد . درختی که ثمر ندهد از قبیل بید و چنار

بَدْیَشَه (ذ) خیمه و خرگاه

بَدِیع (ع) چیز تازه . ایجاد کننده . علمی است که بآن وجوه خوبیهای سخن شناخته شود

بُخَلَه (ذ) فرفه که علفی است ترش مزه
بُخَمَه (ذ) نوعی از کنگر
بُخُو (ذ) پابند دستی که بدست و پای
اسب یا محبوس اندازند و بخوبخو کسی را
گویند که مکار و حقه باز باشد و از هیچ
چیز نگردد و مضایقه ندارد
بُخُور (ذ) رنگی است بین خاکستری و قهوه
بُخُور (ع) چیزهای معطر را در آتش
ریختن تا بوی خوش دهد
بُخُولُق (ف) جائی از دست و پای اسب
که فرورفتگی دارد و در آنجا بخو زنند
بُخُون (ذ) ستاره مریخ
بَخْبَدَن (ذ) پشم زدن و بخبده
اسم مفعول آنست
بَخْبَر (ذ) نوعی از کنگر که او را بید گیا
گویند و همچنین است بخپل
بَخْپَل (ع) بخل دارنده
بخنله (ذ) تخم خربزه
بَخْیَه (ذ) متصل کردن دو پارچه بوسیله
نخ و سوزن

باب با دال و ذال

بُد (ذ) مخفف بود . صاحب و خداوند

بَد (ذ) پلید مقابل خوب .
آشگره و بدآغاز بد اصل و
بدلک عیب ناک و بداختر
بدبخت و بداندیش بدخواه و
بدپسند مشکل پسند و بدپوز
بد دهان و بدگو و بدذل کسی که
خیال باطل کند و بیمناک باشد و
بدذات ناصل و ناپاک و بدلگام
بدلگام و بدزهره کم جرئت و بدسگال
دشمن و بداندیش و بدخواه
و بدگهر بداصل و بدلگام سرکش
و متمرد
بُدّ (ع) چاره و لابد بمعنی
ناچار است . لقب
بَداء (ع) ظاهر شدن
بُداغ (مج) درخت گلی است
که گل سفید معطری دارد
بَدالک (ذ) خشم آلود
بَداهه (ع) ناگهانی . اول هر چیز
بدایت (ع) ابتداء کار
و بدؤ (ع) ابتداء کردن
بدبدک (ذ) هدهد و پوپو
بدبده (ذ) پرنده ایست کوچک

موقع خواب گیرد وآنرا فرنجک
گویند .
بُخنکاد (ف) نام دوائی مخلوط از
چند دارو که آنرا بجوشانند وبدن
مریض را در آن شویند وآنرا نطول گویند
بُخنو (ف) هر چیز غرنده . رعد
. برق وآنرا بُخنوه نیز گویند
بُخنه (ف) گوسفند سه ساله یا
چهار ساله که نر باشد . هر چیزی که
پوست آنرا کنده باشند بر بخشیدار
که بخانه رعیت شب وارد شود
بُخنی (ف) شتر خراسانی که دو کوهان
دارد وقویست واز بُخنو شتری است
بَختیاری (ف) نام ایلی است
که مسکن آنها بین اصفهان و لرستان
و خوزستان و فارس است و دو طایفه
بزرگ آنها یکی هفت لنگ و دیگری
چهار لنگ معروفند
بَخچه (ف) چرک آهن
بِخرد (ف) با هوش و عقل و خرد
بَخرک (ف) بادام کوهی
بَخس (ف) زراعت دیم . پوستی که

بواسطه حرارت جمع شده باشد . کم آمدن
. رنج دیدن . گدازش . کاهش
بَخس (ع) کم و قلیل . ظلم و جور
بَخسان (ف) بخس
بَخشت (ف) صدا وآواز خنزیر
بُخشت (ف) صدا وآوازی که در
خواب از بینی برآید وآنرا خورنش گویند
بَخشتن (ف) خستن
بَخشُم (ف) شرابی که از گندم سازند
بَخشی (ف) پژمرده . کم آمده
بَخشیدن (ف) پژمردن . کم آمدن
. رنج دیدن . چین چین شدن پوست
از اثر آتش یا آفتاب
بَخش (ف) حصه و بهره . ماهی
. برج . علم صرف . سخن ناموزون
بَخشایش (ف) از گناه کسی گذشتن
بَخشش (ف) جود و بذل . گذشتن گناه
بَخشودن (ف) بخشیدن
بَخشیدن (ف) بخشایش . حصه
حصه کردن
بُخل (ع) امساک کردن از بخشش .
منع کردن از جود

پلیده گردد. باشد

بچم (ذ) کاری که با نظام باشد . امر بچمیدن

بچوال (ذ) سر جسم

بچول (ذ) بچه کوچک

بچوه (ذ) ترجمه کننده زبانی بزبانی

بچه (ذ) کوچک از حیوان وانسان وآنرا بچه نیز گویند

بچیز (ذ) کوچکترین هر چیز

بحار (ع) دریاها

بحبوحه (ع) وسط ومیان

بحت (ع) صرف خالص غیر ممزوج با چیزی

بحث (ع) محاوره کردن . حفر کردن

بحر (ع) دریا

بحران (ع) اختلال در ادراک بواسطه شدت مرض . تغییر وانقلابی که ناگهانی در امراض حادّه حادث گردد

بحرین (ذ) جزیره ایست در خلیج فارس که از متملکات دولت ایران از زمان صفویه تا کنون بوده است

بحیره (ع) دریاچه

(باء وخاء)

بخ (ع) آفرین ودر موقع تمجید مکرر گفته شود

بخار (ذ) فضل ودانش و بخارا شهریست در ترکستان که بواسطه فضل ودانش اهل آن بخارا موسوم شده

بخار (ع) مایعی که پس از گرم شدن وغلیان صورت هوائی بخود گیرد وانبساط پیدا نماید

بخاری (ذ) لقب یکی از محدثین عالیمقام اهل سنت . آلتی که در آن آتش کنند در زمستان تا اطاق را گرم کند ومکنت یا بمعنی منسوب ببخا عربی باشد

بخال (ع) کسی که زیاد بخل دارد

بخت (ذ) اثر سعادت . حظ . طالع واقبال . مرضی که او را موقع خواب گیرد . بهره

بخت (ذ) پسر . بنده . شتر خراسانی که آن را بختی گویند . نام خراب کننده بیت المقدس

بختک (ذ) مرضی است که او را

. سنگ درازی که بدان داروسا
بتواد (ف) نشیمن کبوتر و باز که چوب
برزمین فرو برند و چوبی بر سر آن
نهند تا مرغان بر آن نشینند بطلق
آرامگاه .
بتوزان (ف) چاهی که در آن
غله کنند و سر آنرا بپوشند . (ف)
بتیبا (ف) سینه
بتیاده (ف) غوغا . هرچیز
مهیب و زشت و ناگوار که عاجل
بر انسان وارد شود خواه حادثه زمانه
باشد خواه جانور . زشت .
ریشتی بد . غول بیابانی و اصل
آن بد یاره است
بتیره (ف) بتیاره و همچنین است
بتیره
بث (ع) منتشر شدن بشتاب .
. حال . حزن شدید
بثوذ (ف) جوشن زره
باء با جیم و چ و خاء
بج (ف) صافی کردن آب و شراب
. درون دهان

بجّ (ف) برنج . برز
بجال (ف) دغال . اخکر فسرده چه
بجش (ف) پره بینی . سستی زمی
. نرمه بینی . رنج و محنت
بجشت (ف) آواز هر چیز
بجیشک (ف) پزشک و طبیب . گنجشک
بجل (ف) استخوان شتالنگ که
قاب پا است
بجم (ف) میوه درخت گز
بجنورد (ف) یکی از شهرهای خراسان
بجوجیا (ف) ماده هرحیوان .
فرج زنان
بجول (ف) استخوان شتالنگ
بچ (ف) زه آب . صافی کردن آب
بچ بچ (ف) سخنی که آهسته بهم گویند
. خواندن نرم
بچرک (ف) مردم فریب خورنده
بچشک (ف) طبیب
بچکم (ف) خانه تابستانی . خانه
که اطراف آنرا مشبکه کرده باشند .
ایوان و صفه . بارگاه
بچل (ف) کسی که پیوسته لباس خود را

بپشاوندن (ذ) پریشان نمودن
همچنین است پیشوذان وبپشودن
وبا در هر سه لغت زائده است
بیغا (ذ) طوطی
بپکن (ذ) بیفکن وبا ر بار امر است
ومصدر آن پکندن است

باء با تاء وثاء

بُت (ذ) صنم که معبود بت پرستان
است که از سنگ یا غیر آن سازند .
معشوق ودلبر و بت فریب روز بیست
چهارم از ماههای ملکی : بتکد وبتکده
بت خانه
بت (ذ) صراحی شراب . غاز
بت (ع) قطع کردن . منجز کردن
بتا (ذ) سنگ درازی که بدان
دارو سازند . خشکه فولاد . نوعی
از طعام .
بتا (ذ) تگذارد اصل آن بهل تا بود .
بتاواد (ذ) فرجام وآخر کار
بتر (ذ) مخفف بدتر
بترجا (ذ) فاصله بین گوشت وناخن
که محل حرکت : عورتین

بتغوز (ذ) پیرامون وگرداگرد
دان وآنرا بتپوز و بتغوز نیز
گویند
بتات (ذ) خوشه انگور فرهاد
مانند آن
بتلیت (ذ) نامه . پروانه . ورقه
جواز دخول وخروج از شهر وباهمین
تته نیز گویند
بتکین (ذ) ناله بزرگیران . امر
بسر باز زدن از خوردن طعام و
بتکندن وبتکنیدن
مصدر آنست
بتکوب (ذ) خوراکی است از مغز
گردو وشیر وماست وشبت
بتکش (ذ) ترکش که پر از تیر باشد
بتلاف (ذ) غلاف گل خرما
بتنیخ (ذ) فشردن وبتنجیدن
مصدر آنست
بتو (ذ) شرق مقابل غرب .
جائیکه همیشه آفتاب بران بتابد
مقابل نسا
بتو (ذ) قیف وقبه وگوی سر عصا

باتَپِشْ (ذ) لازم است
باتَپِسْتَه (ذ) چیز لازم و واجب
و باتَپِسْتَهْ وجود بود واجب الوجود .
باتَپِسْتی (ذ) لازم بودی
باتَپِسْتَنْ (ذ) لازم بودن
باتَپِك (ذ) شکنجه و باتپکیدن مصدر آنست
بائِع (ع) فروشنده
باتَپکان (ذ) نگاهدارنده . خزانه دار
باتَکُوتْ (ا) تحریم و باتکوت لینه گویند
باتِنْ (ع) قطع کننده . ظاهر و واضح
بِئْر (ع) چاه
بأْسْ (ع) شدت و شجاعت و دلیری

باء بابا و پاء

تَبّا (ذ) در خانه و سرا . آتش بن
بَتَنْكْ (ذ) پاره از خوشه انگور

یا قرباکه چند دانه در یکجا جمع شده باشد که آنرا چلوزه گویند
بَبْر (ذ) موش
بَبْر (ذ) جانوریست درنده و قوی مانند شیر که آنرا ببر بیان نیز گویند



بَبَر (ذ) جانوریست شبیه گربه که بی دم است و از پوستش پوشش درست کنند و آنرا دتو بینه گویند . نام نانی است که در روغن برشته نمایند
بِبْسُوده (ذ) لمس شده و مالیده شده و مصدر آن بِبْسُودَن است
تَبِلُسْ (ذ) ترید یست از نان خشك روغن و دوشاب
تَبَبَه (ذ) بره و تبتی کسی را گویند که مشهور باشد
بِپا (ذ) امر بپاییدن و جای ماندگی و همچنین است بپای و بار بار امر است
بِپَرِیشیدَن (ذ) پریشان کردن

معطر دیه تخشم غالیه موسوم بوده است
که از آن عطر گیرند و معرب آن بابن است
بانکه (ف) ظرف بلورین که شیرینی
فروشان در آن شیرینی گذارند
بانگ (ف) صدا و آواز بلند
بانک (ا) جای ذخیره سرمایه بکنوع
قمارست و اصل آن بانگ است
بانو (ف) بزرگ و خاتون خانه. ظرف
گلاب و شراب و بانو گشسب نام دختر
رستم و بانوی بانوان ملکه حرم
پادشاهان و فرمانروایان و بانوی
مدائن شیرین خسرو و بانوی مشرق
آفتاب
بانی (ع) بنا کننده. باعث و موسس
باو (ف) نام پسر شاپور پسر کیوس پسر
قباد و جد سلاطین آل باوند که در مازندران
سلطنت نموده اند
باور (ف) قطع و یقین و مصدر آن
باور کردن است
باورد (ف) نام یکی از بلاد خراسان
یا شهر ابیورد است
بابل (ع) شهر بابل یا شهر دیگری که

جامه ابریشمین نیک در آن بافند
باوند (ف) باود و باوندیه
منسوب بباوند میباشد
باونی (ف) نام یکی از ایلات فارس
باویر (ا) یکی از ممالک متحده
آلمان
باوین (ف) سبد کوچکی است که
پنبه رسیده نیز را در آن گذارند
باه (ع) نطفه. جماع
باهاو (ف) ظرف خوراک دار
یکنوع خوانندگی پهلوی که در فروردین
رامندی گویند
باهر (ع) ظاهر و روشن. غالب
باهک (ف) شکنجه
باهکیدن (ف) شکنجه دادن
باهو (ف) چوبدستی. بازو.
چوب دست شبانان و باهو داد
لقب حضرت موسی ع
باهنه (ف) دریاچه
بای (ف) غنی و مالدار
بایا (ف) چیز لازم و واجب
باید (ف) لازم است اینطور شود

بالعجّت (ف) دختر دوشیزه
بالِش (ف) آنچه زیر سر نهند و
بالش نوم زیر سر نهادن
امیدوار کردن است
بالِش (ت) مقداری از طلا
و نقره و این اصطلاح مغولی است
بالِغ (ع) بلع کننده
بالِغ (ع) کسی که بحد بلوغ رسیده باشد
رساننده
بالکان (ا) شبه جزیره شرقی اروپا
بالُن (ا) چادریست که بتوسط
گاز هوا کنند و بنام مخترع آن نام
نهاده شده
بالَنگ (ف) یکنوع از مرکبات
که پوست آنرا مربی درست کنند
بالَنگ بو (ف) یکنوع سبزیست
معطر که در آش کنند
بالَنگو (ف) پلنگ مشک
بالوعه (ع) چاهیکه در خانه کنند
برای آب کثیف
بالیدَن (ف) افتخار کردن
نمو کردن

بالین (ف) بستر
بالیوز (ت) قونسل و نماینده
بام (ف) روی عمارت و بالای آن
صبح زود . قرض . بم مقابل زیر
. باکف دست بر کسی زدن و بام
نوردَن . نورد بام و بایم نهم عرش
بامَب (ف) توسری باکف دست
بامبول (ف) حقه بازی و دورو لی و
نفاق
بامداد (ف) صبح روشن و زود
بامزد (ف) کوس و نقاره
بامشاد (ف) نام مطربی بوده بی نظیر
مانند باربد
بامند (ف) ریش انبوه
بامیّ (ف) نام شهر بلخ
بامیان (ف) نام شهریست میان کابل
و بلخ
بامیه (ع) یکی از بقولات که مانند
بادنجان او را پزند و خورند . نام یکنوع شیرینی
که بطرز بامیه درست کنند
بان (ف) بام . بانگ . صاحب
بانُک (ف) نام درختی است که میوه آن

باغی (ع) ستمگر. نافرمان. زانی

بافتن (ف) تار و پود را در هم کردن و جولائی نمودن

بافدام (ف) پایان و انجام کار

باقر (ع) شکافنده. لقب امام پنجم از دوازده امام علیه السلام

باقرقره (ف) پرنده ایست که گوشت لذیذ دارد و بقدر کبوتر است و آن را شکار کنند

باقلاء (ع) یکی از حبوبات که تر و خشک آنرا خورند

باقلوا (ع) شیرینی است که از مغز بادام و شکر و روغن است و آنرا با پ فارسی و با غین نیز نویسند و بنابراین کلمه فارسی باشد

باقلی (ع) باقلاء

باقی (ع) دائم و همیشگی

باک (ف) مخزن. ترس و بیم

باکارا (ا) یکنوع قماریست

باکالوریا (ا) تصدیق دوره کامل متوسطه

باکر (ف) تیرحمال

باکره (ع) دختر دوشیزه

باکو (ف) شهر بادکوبه

باکی (ع) گریه کننده. و همچنین است باکیه

باگره (ف) گوهیست در اعضا که بسبب دردی عارض شود

بال (ف) از کتف تا ناخن دست. جای برآمدن پر از مرغان. بالیدن و نمو کردن

بال (ا) مجمع رقص و رقص زن با مرد را رقص بال گویند. بال ماسکه رقص با لباس مبدل

بالا (ف) زبر مقابل زیر. قد و قامت. درازی. سال عمر و بالاخانه اطاق بالا که روی اطاق دیگری سازند

بالاده (ف) اسب یدک

بالاد (ف) تیرحمال و همچنین است بالال

بالان (ف) دهلیز خانه. قبله نمو کننده. مردم مجرب

بالانس (ا) تعادل و موازنه

بالاوز (ف) کوزه آب

بالبوس (ف) دایه شیردهنده

باشْنَک (ف) چوبیکه بدان سقف خانه پوشند . نام مکانیست در فارس نزدیک کوه کیلویه

باشْتَهِن (ف) نام ملوکی است در سبزوار

باشْکُونَه (ف) دارگونه

باشْلُق (ت) کلاه بادی بارانی

باشِیلِیَه (ا) دارنده تصدیق معلومات متوسطه

باشْماقْچی (ت) کفش دار باشی

باشَنْک (ف) خوشه انگور اویزان از درخت

باشُوم (ف) پرده . معجر زنان

باشُومَه (ف) باشوم

باشَه (ف) جانوریست شکاری زرد چشم کوچکتر از باز

باصِر (ع) بینا

باصِرَه (ع) بینا . قوه بینائی

باطالْیُون (ا) عده سپاهی از دو گردهان تا چهار گردهان

باطْرِی (ا) آتشبار که از شش توپ تا هشت توپ است .

یک دستگاه . خزانه برق

باطِیل (ع) ناچیز

باطْلاق (ت) جائیکه گل ولای باشد وآنرا با تاء منقوطه نیز نویسند

باطِن (ع) درون

باعِث (ع) برانگیزنده

باغ (ف) بستانی که دارای درختها و گل وریحان باشد . و باغ بدیع و باغ دفیع بهشت و باغ سیاوشان و باغ شیرین هریک نوائی است از موسیقی

باغَرَه (ف) گرهی است در اعضاء که بسبب دردی عارض شود وآن را باگره نیز گویند

باغِض (ع) دشمن

باغُل (ف) جای کوسفند وگاو

باغَن (ف) بادگیر

باغْنج (ف) انگور نیم رس

باغَنْدَه (ف) پنبه حلاجی شده که برای رشتن مهیا شده و گلوله کرده باشند

باغُوش (ف) سرآب فرو بردن . غوطه خوردن در آب

دست دیگر . بازو . عصا . شاه تیر .
چوب دستی بزرگ . فضای مابین دو
دیوار و در . میان دو کوه .
بازنی (ف) کاری که استفاده از آن
جز گذراندن وقت منظور نیست
بازیار (ف) زارع . میرشکار .
بازیچه (ف) آنچه بدان بازی کنند . مسخرگی
بازیدن (ف) باختن . بازی کردن
بازیره (ف) پاره از شب
بازیگوش (ف) شوخ و شنگ . هرزه .
باژ (ف) باج و خراج
باژبان (ف) باجگیر
باژدان (ف) ظرفیکه در آن باج ریزند
باژن (ف) گوسفند یا بزیکه پیشاپیش گله رود
باس (ف) قدیم و کهنه
باسبوس (ف) ریحانی است که آنرا مرزنگوش گویند
باشناد (ف) بجای آن گویند و با بجشناد ترکیب کنند
باستان (ف) قدیم و کهنه . تاریخ
و باستان نامه کتابیست در تاریخ پارسیان
قدیم
باستنی (ف) فسردنی
باستنبان (ع) محلی که در آنجا اسلحه جنگ نگاه دارند
باسترم (ف) زمینی که برای کشت مهیا شده .
باستره (ف) باسترم
باسط (ع) گستراننده . شاد کننده . تازیانه زن
باسلک (ف) خمیازه .
باسلق (ت) شیرینی است که از شیره و نشاسته پزند و گاهی در آن گردو یا بادام ریزند
باسلیق (ع) یکی از رگهای دست و آنرا باسیلیق نیز نویسند و ظاهراً اصل آن یونانی است
باسمه (ف) نوعی از مرکب چاپ
باش (ف) امر از بودن
باشام (ف) پرده . باشامه
باشامه (ف) معجری که زنان بر سر اندازند و همچنین است باشومه
باشپرت (ا) تذکره عبور

انگشتان دستی تا دست دیگر نشیب
خندقی نیز از . بازنگاری که پرند بیت
. تفرقه میان دو چیز . جدا شده
. سوی دو جانب . گذرگاه سیل .
بافا (ذ) امر بنا برگشتن . وزنی
بمقدار سیصد و شصت مثقال
باذاد (ذ) راه سرپوشیده که اطراف
آن دکاکین است . رواج و رونق
و باذادچه بازار کوچک را گویند
که سرگذرها درست کنند و باذاگرد
و باذادپے مردم لاابالی
باذانگن (ذ) خرقه پنبه باشد که
بر پشت گریبان جامه دوزند و از پس
افکنند که آنرا پاره گویند و در پشت آن
بر جامه و خرقه دوزند
باذبیچ (ذ) مهره چند باشد که
در گهواره طفلان آویزند تا کودکان
با آن بازی کنند . چوبی چند
که با هم بندند دگرباسی بر آن افکنند
که بدل گاهواره کودک باشد
باذخشن (ذ) نوعی از باز که پشت
آن سیاه رنگ و چشم آن قرمز است

و آنرا خشینه نیز گویند
باذداد (ذ) بزرگر . میرشکار .
دارنده باز . کسی که مانع کار شود . امر
بباز داشتن
باذداذش (ذ) باز داشتن از کار
و منع کردن . حبس کردن
باذداشتن (ذ) منع کردن از کار .
زندان کردن
باذدید (ذ) رفتن نزد کسی که قبلا
نزد او آمده است
باذدگان (ذ) سوداگر
باذدند (ذ) سینه بند کودکان و
پستان بند زنان
باذگشا (ذ) قوه ممیزه انسان
باذگونه (ذ) برعکس و وارگون
باذگیر (ذ) بازپرس و سرزنش . مورخ
باذماف (ذ) توقف . امر بتوقف
و مصدر آن بازماندن است
باذو (ذ) از آرنج دست تا کف دست
و باذوذاذ مسلط و غالب
باذوذ (ث) هم جادوگریست
باذنه (ذ) از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان

بادِذ (ع) ظاهر و هویدا

بادَنس (ت) پلنگ و بادنس ئیل یکی از سنوات دوازده گانهٔ ترکی است

بادِش (ف) باران

بادِع (ع) مرد با فضل و دانش با جمال

بادفرُوش (ف) یکی از شهرهای مازندران که اکنون بنام بابل نامیده میشود

بادفنکس (ا) یکنوع ورزشی است

بادِق (ع) برق زننده . متلالا

بادِک (ف) باریک

بادگاه (ف) خانه و خیمه پادشاهان که سپاه و غیر ایشان برای سلام آیند

بادگه مخفف آنست

بادگین (ف) زیر آب حمام یا مطبخ که آنرا منجلاب گویند

بادمان (ف) نام پهلوانی تورانی است

بادمینه (ا) میزان الهوا

بادنامه (ف) اسباب تجمل و حشمت . ورقه که در آن مقدار باز و صنف ثبت شده است . اجازه نامه تشرف ببارگاه پادشاه

بادنَدگی (ف) آمدن باران

بادِنگاد (ف) کسی که از حضور و غیبت مردم در دربار پادشاه خبر دهد که اورا حاجب گویند

بادنگبویه (ف) بادرنجبویه

بادُو (ف) قلعه و حصار

بادُوت (ف) مخلوطی است از ذغال و گوگرد . شوره

بادُود (ف) باروت

بادُودَنَه (ف) نوائی است از موسیقی

باده (ف) قلعه و حصار . شهر . دیوار . نوبت . دوست . حق رهش . زلف . اسب . گله گاو و گوسفند . باردوش مثل کولباره . فلک و بادهٔ تبند طویله است و آنرا بادتبند نیز گویند

بادهَنگ (ف) دانه‌های ریزی است سرخ یا سیاهی که لعاب دارد

بادی (ع) خالق که نام خدا تعالی است

بادِهی (ف) با عجله و مختصر

بادیدَن (ف) باران آمدن

بادیک (ف) نازک

باذ (ف) دیگر . بازیدن . باز گشاده . مسافت بین دو دست

باد بج (ف) هرچه منسوب بباد است
بادیان (ف)، تخم نباتی است معطر
که آن نبات را انیسون گویند
بادبج (ف)، پوششی پنبه دار بوده که
زنان میپوشیدند
بادیه (ع)، بیابان
باذق (ع)، معرب باده
باذل (ع)، بخشنده.
بار (ف)، نامی از نامهای خدا.
رخصت بحضور پادشاه. مرتبه و دفعه
. میوه. بچه شکم. بیخ. بالا. بارنیز
جای انبوهی چیزها. غم. همچنین
. ردیف کارها مانند کار و بار.
مخلوط مس یا آهن در طلا و نقره.
. کوت زمین. آنچه بر دوش گیرند
. ساز. سنگینی. بسر. برنج و
ارزنی که برای شراب مهیا کنند.
نقار و بار بردن اطاعت کردن
جور و جفا دیدن است
[با]ران (ف)، قطراتی که از ابر
[ب]زمین آید
[با]رانی (ف)، لباسی که برای حفظ
بدن از جامه در باران پوشند
باربد (ف)، نام مردی بوده که در عهد
خسرو پرویز سمت دربانی داشته که مردم
بتوسط او حضور شاه بار می یافتند و در
فن موسیقی مهارتی بسزا داشته است
و معنی ترکیبی آن بزرگ بار است
بارتنگ (ف)، تخم علفی است که آنرا
بعربی لسان الحمل گویند
بارج (ف)، سنگ انگور
بارجا (ف)، بارگاه.
بارجامه (ف)، جوالی که دهان آن در
پهلو باشد و بر پشت فرافکنند
بارجه (ع)، کشتی بزرگ جنگی. مرد شریر
بارحه (ع)، شب گذشته. باد گرم
بارخدا (ف)، خدا تعالی. گاهی مجاز
بر سلاطین نیز گویند
بارد (ع)، سرد و خنک
باردان (ف)، خورجین و جوال. ظرف
از قبیل شیشه و صراحی شراب
باردل (ف)، اندوه. اندیشه روزگار
باردو (ف)، چوبیکه زیر شاخه میوه دار
گذارند تا از سنگینی میوه نشکند

که اصل آن بادخیز است و معرب شده است

بادِ فَتق (ف) بادی که در حصیه افتد

بادفَر (ف) مکافات بدی . فرفره که کودکان بازی کنند . بادزنی از کلیم که در سقف خانه آویزند و بتوسط ریسمانی آنرا در حرکت آرند تا باد وزند

بادِ فَرَدَدِنق (ف) باد خوب مقابل باد برین

بادَک (ف) کودکِ باده دهنده زمان سلاطین

بادکُنَک (ف) مثانه که محل اجتماع بول است

بادکَش (ف) راهی که از زیر زمین و حمّام ها بستانی ببام درست کنند که هوا خنک شود یا دود مطبخ یا کاریز را بالا کشد . آلتی که حجام بوسط آن خون را از محل حجامت جمع کند و بعد تیغ زند

بادگُنجی (ف) قولنجی که در پشت حادث شود و کمر را خم کند

بادکوبه (ف) شهری از قفقاز که [illegible] آنرا بنا نهاده و در عصر فتحعلیشاه از تصرف ایران خارج گردید

بادگان (ف) حافظ خانه و خزانه

بادگانه (ف) دریچه مشبکه که از درون بیرون را ببینند و از بیرون درون را نبینند

بادگُنجی (ف) قولنج و آماسی که در پشت حادث شود و کمر را خم کند

بادگُند (ف) بادفتق و باد حصیه .

بادگیر (ف) بنائیست مرتفع از بام خانه که روزن بعمارت زیرین دارد که موقع وزش باد عمارت زیرین را سرد و خنک مینماید . جائیکه محل وزش باد است .

بادگیسو (ف) کنایه از تکبر زیاد است

بادمُهره (ف) مهره مار از قفای مار گیرند و سیاه رنگست

بادنجان (ف) یکی از بقولات است که آنرا سرخ کرده و خورش کنند و خورند

بادنگان (ف) بادنجان

باد و بید (ف) کار بیفایده

باددَم (ف) خودستائی

بادِ هَراث (ف) باد شمال

بادِ هَرزه (ف) افسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا او را خواب برد تا [illegible]

بادخن (ف) خانهٔ بادگیردار و همچنین است بادخان و بادخون

بادخود (ف) نام مرغ باپرواز و همچنین است بادخورک

باذرنام (ف) باد سرخ که آنرا باذرفام و باذرنام نیز گویند

باذدست (ف) مُسرف و هرزه خرج . مردم تهی دست

باذدان (ف) فرشته موکل باد

باذدم (ف) بیهوده و تباهکار . رعیت .

باذدم (ف) تباهکار . تباه رعیت

باذرنگ (ف) ترنج . خیار . اسب تندرو و تیز . گاهواره که بیادبرند . بیماری که از غم اندوه پدید آید

باذرنگبویه (ف) سبزی خوشبوی معطریست

باذرو (ف) بادرنگبویه و همچنین است بادرونه

باذروج (ف) گلستان افروز . نوعی از ریحان که آنرا اسپرغم گویند

بادروزه (ف) هرروزه . لباس هرروزه

باذره (ف) پاچهٔ شلوار

بادریس (ف) چرم یا چوب مدور که بر گلوی دوک کنند

بادریسه (ف) کلوچهٔ ستون خیمه . مردم محتشم .

باذهره (ف) خناق . فادزهر

بادستاد (ف) سبک و بی تمکین و آنرا بادسار و بادساری نیز گویند

بادسرخ (ف) بادی است سرخ رنگ که در جاهای گرمسیر آید . مرضی است که رنگ بشره را بسرخی مبدل کند و همان موضعی که مرض بروز نموده متورم گردد

بادسنج (ف) مردم خامکار . آلتی است که وزیدن باد را قبل از وقوع معین نماید

بادصبا (ف) باد برین که از بین مشرق و شمال وزد

بادغر (ف) خانهٔ تابستانی . گذرگاه باد و همچنین است بادغرد و بادغس و بادغن

بادغیس (ف) ناحیه ایست در خراسان

و خارتش انبوه و دامن را رها نکند .
نوائی است از موسیقی . کنایه از دولت
بی رحمت و همچنین است باد آورد
بادآهنگ (ف) صوت خوانندگی و
گویندگی . صوت و صدا
بادآنجیر (ف) انجیریست پیش از آنکه
بباد گرم برسد
بادآنکر (ف) گویند گلی است که
هرگاه برزگران بخواهند غله باد دهند
و باد نباشد آنرا بدست مالیده و برگ آنرا
بهوا پاشند باد در حرکت آید
بادبادک (ف) کاغذیست بشکل مربع
یا مستطیل و غیر آن که نی از مرکز بچهار طرف
آن با چسب راست کنند و یکطرف
و نبادکه از نخ و پنبه است برای آن
موازنه بیاویزند و بطرف مقابل آن نخی
بسته و بهوا افرازند
بادبان (ف) پرده ایست که بر تیر و
دکل کشتی بندند برای آنکه در آن باد افتد
و کشتی را براند . دو رویه قبا که در پیش
سینه روی یکدیگر افتد . گریبان و آستین
بادبر (ف) کاغذباد که بادبادک هست

. جنبولی که مدعی شجاعت است
بادبروت (ف) عجب و تکبر و خود
بینی
بادبزه (ف) روز بیست و دوم بهمن ماه
بادبوئن (ف) بادصبا
بادپا (ف) تندرو . چاپار
بادپر (ف) بادبادک . خوش
آمدگویی
بادپران (ف) بادپر
بادپروا (ف) خانه که بادگیر
داشته باشد . بی پروا
بادپره (ف) تراشه چوب که
وقت تراشیدن بپرد
بادپیچ (ف) ریسمانی است که
بدرخت آویزند و بر آن نشسته حرکت
کنند
بادپیما (ف) تندرو
بادپیمودن (ف) کار بیهوده کردن
بادخانی (ف) گویند خیمه است
در دامغان که اندک خبر پلید اگر
در آن افتد باد سخت گیرد تا آنکه
آن پلید را بردارند

باخویش (ف)، غوطه خوردن در آب
. تنهائی با خود مشغول بودن
باد (ف)، هوای متموج . درم
نام فرشته موکل بر تزویج . نام بیست
و دوم از ماه شمسی . کنایه از سخن .
آه و ناله . نابود . تند و تیز .
مدح و ثنا . کنایه از سرعت . تکبر
مخفف باده . گنج بادآور خسرو پرویز
. باشد و باداباد هرچه میشود بشود
و بادابله آبله مهلک و باداس
آسیای بادی و بادافره بازیست
که از فرفره بازی گویند و بادآورد
باداورد گنج دوم از هشت گنج خسرو
پرویز که متعلق بقیصر روم بوده و در
کشتی نهاده بود که بجزیره فرستد
تا از دست برد خسرو محفوظ ماند و باد
مخالف کشتی را بارودی پرویز آورد
و باد بدستن مردم مفلس و بادی
بروت باد صبا و باد ذات الجنب است
که تن را بلرزاند و بادسار مردم
سبک و خلف و متکبر و بادغر
بادسار است

بادرنگ (ف)، ترنج
باداش (ف)، جزای نیکی
باد افراه (ف)، جزای بدی و همچنین است
باد آفراه
بادام (ف)، میوه ایست که مغز آن یکی
از حبوبات است مانند گردو و فندق
بادامک (ف)، قصبه ایست نزدیک
طهران که در موقع ورود مجاهدین و بختیاریها
بطهران برای عودت مشروطیت در آنجا
جنگ بین آنها و سپاه استبداد واقع شد
بادامه (ف)، پیله ابریشم . نگین
انگشتری . نگینی که بشکل بادام باشد .
گلی که از طلا یا نقره و یا ابریشم که بکلاه
کودکان دوزند . خال گوشتی که از
بشره در آمده است . هر دانه انجیر .
وصله رقع در دیشان که رنگهای مختلف دارد
. حلقه زنجیر . هر چیزیکه شبیه بادام است
بادان (ف)، نام حکیمی از شاگردان
جمشید جم . مخفف آبادان
بادان فیروز (ف)، نام شهر اردبیل
بادآورد (ف)، گنج دوم از هشت گنج
پرویز . خاریست که در کوهها و ریگزارها روید

مازندران که رودخانهٔ بابل منسوب باوست
وماهی آن معروف ومشهور است وکنون
نام شهر بارفروش شده است
بابلی (ع) ساحر
بابوغه (ف) کوزه پرآب
بابونه (ف) سبزی است که برگهای
ریز دارد ودر آتش کنند ودر دواها نیز
بکار برند و بابونج معرب آنست
بابی (ع) فرقه ایست که پیرو میرزا
علیمحمد شیرازی که خود را باب تبه پیدا نستند
پیباشند
بابیزان (ف) کفیل تن . صناش ال
سیانجی
بابیزن (ف) مخفف بادبیزن .
بابیزران
بات (ع) قاطع . معامله که خیار
در آن نیست
باتو (ف) مرغ کلنگ . نام مردیست
باتنوه (ف) دف ودایره
باتش (ف) ترنج
باتلاق (ت) منجلاب وباتاره مولف
نیز نویسند

باتنکاف (ف) بادنجان
باتو (ف) ترنج . حب السلاطین
نام یکی از خوانین مغول
باتوغم (ا) چوبی است که از لای ستبک
درست کنند واز آنها در دست گیرند
که بان تادیب مردم کنند
باج (ف) زروما لی که پادشاهان
از زیردستان گیرند وراهداران
از سوداگران ستانند . خاموشی
که مغان وقت شست وشوی بدن
وخوردن وخواندن زند اختیار کنند
باجی (ف) زن عفیفه واین کلمه از
اوصاف زنانست مانند بانو
باخود (ع) سختی گرما واصل آن
باخوذ است
باختر (ف) مشرق یا مغرب بمقابل
خاور
باختن (ف) مقابل بردن
باخرز (ف) قصبه ایست در خراسان
نام گوشه از موسیقی
باخسه (ف) راه خانه غیر از راه
متعارف . نشتر حجام

ایتنند (ف) عدد مجهول مانند اند
ایوار (ف) هنگام عصر نزدیک
بغروب . حرکت در آنهنگام . حرکت
نزدیک بصبح
ایواز (ف) آراسته
ایوان (ف) آسمان . صفه و طاق
. دریا . عماریکه شکل محراب دارد و
هلالی است
ایوب (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
ایوذ (ف) آراسته و پیراسته
ایوره (ف) ایور
ایومش (ف) چشم و دیده
ایها (ع) ای کسیکه
ایهام (ع) بوهم و خیال انداختن

حرف با

ب (ف) یکی از حروف تهجی . حرف
ربط چون بگفتم بفلانی . حرفیست که
بر سر امر در آید چون بکن . بزن

(باء با الف)

با (ف) مصاحبت و همراهی . مخفف بابا
. آتش چون شوربا و سکبا . نام یکی از
حروف تهجی

بادش (ف) خیار بزرگ که برای تخم
نگاه دارند . خوشه انگور
باب (ف) پدر . پیر . کامل
باب (ع) در . فصل کتاب
بابا (ف) پدر . پیر . کامل
باباغوری (ف) چشمی که ترکیده و
مردمک آن بیرون آمده است و آنرا
باباغری گویند
بابت (ف) درخصوص . درعوض . برای اینکه
بابت (ع) نهایت . بشرط . صفت
. خصلت
باتزن (ف) سیخ کباب
بابک (ف) جد مادری اردشیر ساسانی
. شهریست در کرمان . نام یکی از مدعیان
نبوت در زمان مامون عباسی که پیرو
مزدک بوده است و او را بابک خرم
دین گویند . پرورنده
بابل (ع) یکی از شهرهای قدیم
بین النهرین که پایتخت مملکت کلده بوده
و عروس شهرهای آن زمان لقب دارد
و این کلمه کلدانی است
بابل (ف) یکی از آبادیهای قدیم

ایفاد (ع) فرستادن
ایقاد (ع) مشتعل شدن . روشن کردن
ایقاظ (ع) بیدار کردن . متنبه ساختن
ایقاع (ع) واقع ساختن
ایقان (ع) تحقق . پیدا کردن
ایل (ت) سال . طایفه . اشخاصی که صحراگردند و مجتمعاً زیر چادر ها منزل دارند و ایلات جمع آنست و گاهی ایلیات هم گویند و بطریق اخیر از لغات عوام است و
ایل بیکی نایب رئیس ایل است و
ایلخانی رئیس ایل است
ایلا (ت) نام یکی از پهلوانان ترک
ایلاء (ع) والی قرار دادن . وصیت کردن بر یتیم
ایلاج (ع) داخل کردن
ایلاد (ع) زمان حمل رسیدن . بزاییدن
ایلاف (ع) عهد کردن
ایلام (ع) بدرد آوردن
ایلجار (ت) جمع شدن رعایا برای انجام کار
ایلچی (ت) نماینده دولت و سفیر
ایلچی (ت) چهارپایان که از صحرا برای چریدن آنها را میفرستند
ایلغار (ت) سوار شدن و برود رفتن
ایلمک (ت) نام پادشاه ترک
ایلول (ا) نام ماه رومی
ایماء (ع) اشاره کردن
ایماق (ت) خاندان
ایمان (ع) عقیده داشتن گ
ایمان (ع) قسمها و سوگندها
ایمک (ذ) کاو آهن و چوب آن
ایمن (ع) آسوده تر
ایمه (ذ) اکنون و اینهمان
این (ذ) اشاره به نزدیک
این (ع) ظرف مکان
ایناس (ع) انس گرفتن
اینک (ذ) اشاره به نزدیک حاضر
اینت (ذ) این ترا . افاده معنی ملامت
اینت (ذ) این ترا
اینک (ذ) مصغر این که اشاره بخیلی نزدیکیست
اینک (ذ) آبله

برای کسی میراث گذاردن . سبب
چیزی گشتن
ایراد (ع) اعتراض کردن .
وارد کردن . قصه گفتن . تصریح نمودن
ایران (ف) نام هوشنگ پدر
سیامک که مملکت ایران که از ممالک
آسیای بزرگ نیست بنام اوست و چون
ملک بفرزند او پارس رسید تمام ایران را
پارس گفتند
ایران شهر (ف) تمام ولایات ایران
ایرج (ف) نام پسر فریدون فرخ
. نقش فلک آفتاب
ایرسا (ف) سوسن آسمان گون
ایراک (ف) مردم
ایرمان (ف) مهمان . خانه عاریت
ایزد (ف) نام خدا تعالی
ایزد خواست (ف) قصبه در فارس
ایزد گشسب (ف) مومن موحد .
نام یکی از امرای بهرام چوبینه
ایسا (ف) اکنون . امروز
. اینساعت . نام پیمبری از بنی اسرائیل
. صحف ابرهیم ع

ایست (ف) توقف وایستگاه
توقفگاه است
ایستا (ف) ثابت . ایستاده
ایستادن (ف) مقابل نشستن .
توقف کردن
ایسی (ف) این ساعت . این روز
ایشان (ف) ضمیر جمع حاضر و قریب
و دور مغایر و برای تعظیم نیز استعمال شود
ایشهریار (ف) نام روز سیم از ماههای
ملکی . خطاب بکلانتر . خطاب بپادشاه
ایشی (ف) صفت کمال زنان مانند
بی بی و بیگم
ایشیک (ت) دروازه . ایشیک آقاسی
داروغه دیوانخانه است
ایصاء (ع) وصیت کردن
ایصال (ع) متصل کردن
ایضا (ع) نیز
ایضاح (ع) واضح و روشن ساختن
ایطالیا (ا) یکی از ممالک اروپا
ایعاد (ع) وعده دادن . بیم دادن
ایغاده (ف) بیهوده گوی
ایفاء (ع) وفا کردن

ایٓ (ع) آری
آیا (ف) حرف ندا در عربی بنیز بهین معنی است
ایاب (ع) بازگشتن
آباذبی (ع) دست ها
ایاد (۱) ماه سوم بهار رومی
آیادِدَه (ف) شرح کتاب زند
ایاز (ف) نام غلام محمود سبکتکین دایازی منسوب باوست. نسیم شب که بماهی برخورد
ایاس (ف) ایاز وایاس منسوب باو است
ایاسَه (ف) آرزو
آیاغ (ف) کاسه وپیاله
ایالَت (ف) یکقسمت از مملکت. فرمانروائی بر آن قسمت
ایام (ع) روزها
ایبَک (ف) بت وصنم. پیک وغلام وبترکی مردم شش انگشت را گویند
ایت (ت) سگ وایت ئیل سالی است که بعقیده ترکان بدی سگ برمیگردد
ایتام (ع) بی پدران ویتیمان
ایتکینی (ف) خانه داری

ایتلاف (ع) الفت داشتن وجمع شدن
ایتوک (ف) مژده
ایثار (ع) بذل کردن
ایجاب (ع) واجب کردن
ایجاد (ع) بهستی آوردن
ایجاز (ع) مختصر کردن
ایچ (ف) هیچ
ایخشت (ف) فلزات
ایداع (ع) وداع نمودن
ایدءال (۱) منتهای آمال وآرزو
ایدَر (ف) اینجا. وایدری بمعنی اینجائیست
ایدَنَد (ف) عدد مجهول که ده رژ
ایدُون (ف) اکنون
ایدُون (ف) همچنین. اینجا
ایذاء (ع) آزار کردن
ایر (ف) ذکر. مرض باستر آلت تناسل مرد
ایرا (ف) از جهت. نام قریه است در دماوند
ایراث (ع) کسی را وارث نمودن

صدای پاهای اسب . گشتن گوسفند

اِهتمام (ع)، همت کردن، اقدام بکار نمودن

اِهداء (ع)، هدیه و تحفه دادن سوق دادن قربانی . راهنمائی کردن

اَهداب (ع)، برگهائی که پهنا ندارد مانند برگ سرو

آهر (ذ)، درخت زبان گنجشک . قصبه از زنگان

آهرام (ع)، گنبدهای مصر

آهرامی (ذ)، روفرشهائیکه از پنبه بافند

اَهرَم (ع)، چوبیکه هریسه را بآن برهم زنند

اَهرُم (مج)، نقطه اتکاء و اهرم کردن نقطه اتکاء چیز سنگینی را پیدا کردن و بقاعده جرثقیل آنرا حرکت دادن

اَهرِمَن (ذ)، شیطان و مبدء شر

اَهریمَن (ذ)، اهرمن

اَهاک (ذ)، آهک

اَهل (ع)، عیال و اولاد . قطعاً

اِهلاک (ع)، هلاک کردن

اَهلبوب (ع)، بهشتی

اِهلیلَج (ع)، معرب هلیله

اَهَم (ع)، با فایده‌تر و با ضرورت‌تر

اِهمال (ع)، کوتاهی کردن در کار

آهمن (ذ)، شغال

آهمه (ذ)، ناتمام

اَهنامه (ذ)، رسوائی

اهنوختشی (ذ)، صنعت‌گران . کارگران

اهنود (ذ)، روز اول از خمسه مسترقه

اهواد (ذ)، شیفته و حیران

اهواز (ذ)، خوزستان که یکی از ولایات ایران و در طرف جنوب واقعست

اهوال (ع)، وحشتها

اهوزی (ذ)، خردل

اَهون (ذ)، پست‌تر، آسانتر

اَهیانه (ذ)، شقیقه، کاسه سر . دماغ . حلقوم

هـمزه با یاء

اَی (ذ)، حرف ندا و نیز در عربی بمعنی آن است

اَیّ (ع)، حرف شرط . حرف استفهام اسم موصول .

اوفغ (ع) فرود آمده تر

اوقیه (ا) جزئی از اجزاء رطل که هر رطلی بدوازده جزء منقسم میشود

اوکنج (ف) ندامت و پشیمانی

اوکندن (ف) افکندن و بمچنین است اوکنبدن

اوکو (ف) مرغ بوم و جغد

اوگن (ف) اوج

اوگه (ف) نام پدری یا مادری

اولا (ع) نخستین

اولاد (ع) فرزندان

اولاد (ف) نام راهداری مازندران

اولغ (ع) حریص تر

اولسبون (ا) نمایشات تکامل

اولنج (ف) سک انگور

اوماج (ف) نوعی از آش آرد است

اولولو (ف) کنایه از دشمن سهمگین

اولی (ع) سزاوارتر

اولیاء (ع) خداوندان و کسانیکه اختیار و اقتدار دست آنهاست

اوهام (ع) خیالات و اندیشه های بی اساس

اوباد (ف) آسیاد و بزرگر

اوبان (ف) هویات و تعینات اشخاص

اوبرش (ف) مقداری از کتان

اوبژه (ف) خالص و پاک : ناپاک

اوبش (ف) هویت و شخصیت و اوبشان و اوبشکان جمع آنست

اوبها (ف) آنها

همزه با هاء

آه (ف) علامت بد آمدن . آه

آهاد (ف) آمار

اهالی (ع) مردمان . قوم و خویشان

اهانت (ع) بیحرمتی نمودن

اهبه (ع) استعداد و تهیه و رو

اهتداء (ع) قبول کردن هدایة . راه طلب کردن . راه یاد گرفتن

اهتزاز (ع) در حرکت آمدن

اهتزال (ع) لاغر شدن و این باب در لغت عرب دیده نشده است

اهتزام (ع) مبادرت و سرعت کردن بطرف چیزی . شنیدن

اودنیب (ذ) کج

اوزاد (ذ) فرزار

اوزار (ع) وزیران

اوزان (ع) پیمانها و مقادیر

اوساخ (ع) چرکیها

اوسان (ذ) فسانه

اوستا (ذ) کتب مذهبی زردشتیان

اوستاخ (ذ) گستاخ و بی ادب

اوستاد (ذ) آموزگار و دانا

اوستام (ذ) یراق زین و لجام اسب . مردم معتمد . آستانه در

اوستان (ذ) اوستام

اوستیم (ذ) آستین جامه . و چرک زخم

اوسط (ع) میانه حقیقی

اوسع (ع) گشاده تر

اسو (ذ) ربودن . رباینده

اوسوم (ذ) اوسو

اوسنه (ذ) اوسو

اوسیمون (ذ) نام دوائی است

اوشال (ذ) آبگیر . آب انبار

اوشان (ذ) ایشان . آنها . نام یکی از قصبات ییلاقی اطراف طهران

اوشان (ذ) فشان

اوشاندن (ذ) افشاندن

اوشنگ (ذ) آژنگ

اوش و توش (ذ) خودآرائی

اوشنه (ذ) کاکوتی . مزه

اوشهنگ (ذ) نام هوشنگ

اوصاف (ع) صفتها

اوصال (ع) اعضاء منفصل و علیحده

اوضاء (ع) دستیها . چاشتیها

اوضاع (ع) وضعیتها و شکلها

اوضح (ع) واضحتر

اوطاق (ع) اطاق که چهار دیواری است که در آن مسکن کنند

اوطان (ع) وطنها و منزلها

اوعیه (ع) ظرفها

اوفتادن (ذ) افتادن

اوفر (ع) زیادتر

اوفق (ع) نزدیک تر برابر

اوقات (ع) وقتها و زمانها

اوقاف (ع) وقفها و موقوفات

اوقح (ع) وقیحتر و بیحیاتر

اوقر (ع) باوقارتر

اَوْراد (ع) ذکرها و دعاها

اَوْراز (ذ) بالا

اَوْراشْتَن (د) افراشتن

اُورامان (د) شهریست در کردستان

اُورامَن (ذ) نوعی از خوانندگی که فارسیان خوانند . چو شهان کاشان

اورامه (ذ) اورامن

اورانوس (ا) یکی از سیارات خورشید که جدیداً کشف شده است

اُرْدُو (ت) سپاه مجتمع . محل اجتماع سپاه . و اُردُو بازار بازاریست که نزدیک اردو کسبه جمع شوند و آنچه محتاج الیه سپاهیان است حاضر نمایند و داد و ستد کنند

اَوْرِدَه (ع) رگها

اَوْرِنْس (ذ) سر کوهی که آنرا عرعر گویند

اِوِرِسْت (ا) قله جبال هیمالیا در هندوستان که اعلم کوههای دنیا است

اُورشَلیم (ع) شهریست که بیت المقدس آنجا است

اَوْرَع (ع) پرهیزکارتر

اَوْرَک (د) طناب بازی که بدرخت اندازند و در آن نشینند و باینطرف و آنطرف روند و آنرا تاب گویند

اُورْمُز (ذ) خدایتعالی . ستاره مشتری . روز اول از هر ماه . فرشته موکل بر آن روز . نام حضرت ادریس . نام هرمز

اورمُزد (ذ) اورمز

اَوْرَنج (ذ) اورنگ . سنگ انگور

اَوْرَنْجَن (ذ) حلقه ایست از طلا یا نقره که زنان در دست یا پا کنند

اَوْرَنْجَین (ذ) اورنجن

اَوْرَنْد (ذ) فر و زیبائی . تخت پادشاهان . نام پدر لهراسب

اَوْرَنْدپَنْدَن (ذ) فریب دادن

اَوْرَنْگ (ذ) فر و زیبائی . عقل و دانش . تخت پادشاهان . نام عاشق گلچهر . شادی و اَوْرَنْگ آباد شهریست در هند که اورنگ زیب پادشاه هند در هند بنا نهاده است

اَوْرَنْگی (ذ) نام پرده از نغمات باربد

اَوْرَوخْتَن (ذ) افروختن

اَوْرَه (ذ) ابره مقابل آستر

آوادچه (ذ) آواز.
آواره (ذ) آواره و دور از خانمان
آوادین (ذ) زشت و بد خو
آوانیط (ع) میانه‌ها
آواصیر (ع) چیزهائیکه موجب جمع کردن آن یارها باشد
آوامِر (ع) فرمانها
آوان (ع) زمان
آوانی (ع) ظرفها
آوایل (ع) اوّل‌ها
اَوْباردن (ذ) فرو بردن بلع کردن
اَوْباش (ذ) بسیار خورکرد. امر از اوباشتن
اَوْباشتن (ذ) پرکردن. انگندن. بلع کردن و فرو بردن
اَوْبَرَد (ذ) بلع کند
اَوْبَردن (ذ) بلع کردن
اَوْتَش (ذ) خویشان
اَوْتاد (ع) میخ‌ها. کوهها. مردان صالح دیارها
اَوْثان (ع) زبهای کلان
اَوْتو (م) آلتی است که در آن آتش ریخته پس از گرم شدن پارچه را بدان صاف کنند و آنرا باطار مؤلف نیز نویسند
اَوْج (ع) بلند کردن آواز. بالا و اوج معرب اوگ است
اَوْجاع (ع) دردها
اَوْجُه (ع) چند وجه
اَوْچیز (ذ) ماهیت و حقیقت
اَوْحال (ع) گل و لای رقیق
اَوْحَد (ع) یگانه
اَوْحَش (ع) پر اضطراب
اُوْد (ث) گاو. اودییل سالی است که بعقیده ترکان سال برگاو میگردد
اَوْداج (ع) رگهای بزرگی که در گردن است که هنگام غضب بلند میشود
اُوْدَد (ذ) عمو و برادر پدر. برادرزاده
اَوْدَوَدَن (ذ) مردن
اَوْدَش (ذ) وجب و شبر که آنرا اودست بدشت و دژه گویند
اَوْد (ذ) مشت. مغزه گردو و بادام که فاسد شده. مشتی که در دهان و دندان بند
اَوْدا (ذ) حصار

اَنْوار (ع) نورها و پرتوها

اَنْواع (ع) نوعها و اقسام

اَنوپا (ف) کاسنی

اُنُوثَت (ع) زن بودن

اَنْوَر (ع) نورانی تر

اَنُوشَه (ف) خوشی. شراب انگوری. پادشاه جوان. آفرین. کیش و آیین. غم خوردن و تیمار داشتن

اَنوشیروان (ف) نوشیروان عادل که بزرگترین سلاطین ساسانی است

اَنوبَندن (ف) ناله و زاری

اِنْهاء (ع) اعلام نمودن. ابلاغ کردن

اَنْهار (ع) نهرها

اِنْهاض (ع) وادار برخاستن نمودن و متنبه کردن

اِنْهِدام (ع) خراب شدن

اِنْهِزام (ع) بهزیمت رفتن

اِنْهِماک (ع) جد کردن در کار و لجاجت در آن

اَهْونبا (ف) ستاره مشتری ثکن

اَنْیاب (ع) دندانهای نیش و بادام

اَنیبا (ف) درخت مورد

اَنْبُو (ف) بوی خوش گل

اَنیران (ف) فرشته ایست موکل عقد و نکاح. نام سی ام هر ماه شمسی

اَنیترا (ف) بوها داران

اَنیس (ع) مونس. خوگیرنده

اَنیسان (ف) سخن دروغ

اُنَیْفَرم (ا) شهد گل

اَنین (ف) ظرفی سفالین که دوغ در آن کرده بجنبانند

اَنین (ع) ناله

اُنِیوِدْنشْتَه (ا) دارالعلم

همزه با واو

اُو (ف) ضمیر مفرد غایب منفصل

آو (ف) آب و آوباد کسی است که آب برای زراعت آورد و تقسیم آب گاهی بعهده او گذارده میشود

آوا (ف) آتش. آواز

اَوائِل (ع) اول ها

اَواخِر (ع) نهایتها

اَواخِی (ع) خیمه ها

آواد (ف) آواره

آوادَخَه (ف) آواره

انگشتوا (ف) نانی است که پس از پختن نشان انگشت بر آن باشد

انگشتوا (ف) نانی که بر روی ذغال آتش شده پزند

انگشته (ف) آلتی از چوب که پنجه دارد و بآن حاصل خرمن باد دهند

انگشتنه (ف) بزرگ صاحب ثروت

انگل (ف) کسی که طبیعت صحبت او را مکروه دارد و ابرام در مصاحبت نماید و مخارج یومیه خود را بر عهده دیگری اندازد

انگلستان (ف) انگلیس

انگلک (ف) انگشت بکاری کردن و آنرا انگولک نیز گویند

انگلند (ا) انگلستان و اصل آن اینگلند است

انگلیس (ا) مملکتی است در اروپا و بر ملت آنجا نیز انگلیس گفته میشود

انگلیون (ف ا) نام کتاب مانی . نام کتاب انجیل . دیبای منقش رنگ رنگ . نام سازی بزرگی است که در بیمارستان رزم بوده است

انگم (ف) صمغ درخت

انگوبین (ف) کاوکوبی

انگور (ف) میوه درخت رز و شال انگوری شالی است که بوته های آن مانند خوشه انگور است

انگوره (ف) مردمک چشم . نوعی از عنکبوت

انگوزه (ف) انغوزه

انگول (ف) حلقه که گوی گریبان و تکمه کلاه در آن کنند

انگولک (ف) انگشت در کاری کردن

انگوله (ف) انگول انگولک

انگیختن (ف) جنبانیدن . شورانیدن . برکشیدن . دور کردن . پیدا کردن . بلند ساختن

انگیر (ف) انگور

انگیز (ف) حرکت قوه شهوت . برانگیخته . امر بانگیختن

انگیزه (ف) علت و سبب

انگیل (ف) انگول

انماء (ع) نمو دادن

انمحاء (ع) نیست شدن

انمله (ع) سر انگشتان

انموذج (ع) معرب نمونه

نگار و کار نا تمام

اِنگادیدن (ف) پنداشتن افسانه گفتن . نقش نمودن

اَنگاز (ف) افزار پیشه وران

اِنگاشتن (ف) پنداشتن

اِنگام (ف) هنگام و وقت

اَنگامه (ف) هنگامه و غوغا . انجمن بازیگران و قصه خوانان

اَنگبین (ف) عسل . بهتر شیرین

اَنگبینه (ف) شیرینی است که از عسل پزند و پس از سرد شدن خورند

اُنگدان (ف) گلپر . بشترخار یا درخت سپاس . بشناس دیو مردم

اَنگرده (ف) دانه انگور که از خوشه جدا شده

اَنگروبه (ف) گیاهی است مانند گل خنک زرد و اطراف آن خار دارد

اَنگریز (فا) انگلیس

اَنگریات (ف) نام یکی از باغات خوارزم

اَنگز (ف) بیلی است که بدان زمین را هموار کنند

اَنگژد (ف) انگو . صمغ درخت انگدان

اَنگژوا (ف) آغل

اَنگره (ف) آهنی سرکج که فیل را بدان بهر سمت که خواهند برانند . انقوزه

اَنگشبه (ف) بزرگر صاحب سامان و ملک و همچنین است انگشته و اَنگشتبه

اَنگشت (ف) یکی از آلات پنجگانه دست یا پا اَنگشت بدندان گرفتن افسوس و حسرت و تعجب و حیرت کردن است و اَنگشت خائیدن ندامت پشیمان شدن و اَنگشت نما کسی که در خوبی یا بدی مشهور شده

اَنگِشت (ف) ذغال

اَنگشتال (ف) بسیار

اَنگشتانه (ف) آنچه بر انگشت کنند وقت دوختن و آن را اَنگشتپنه نیز گویند

اَنگشتری (ف) حلقه که بر انگشت کنند و آنرا انگشترینه نیز گویند

اَنگشتو (ف) خوراکی است از گندم و روغن و شیرینی که بچکالی لنه

اَنْف (ع) بینی
اِنْقِیاد (ع) پست کردن . بسپردن
و گذشتن
اِنْفاذ (ع) گذشتن و رفتن
و فرستادن . اجرا کردن . امضاء
عهد نمودن
اَنْفاس (ع) مردمان صاحب نفس
اِنْفاق (ع) بخشیدن و نفقه دادن
اَنْفَنْث (ذ) زبان
اِنْفِتاح (ع) گشوده شدن
اِنْفِراج (ع) گشاده شدن
اِنْفِراد (ع) تنها شدن
اَنْفُس (ع) نفوس و مردمان
اِنْفِساخ (ع) برهم زده شدن
اَنْقَنْت (ذ) عنکبوت
اِنْفِصال (ذ) جدا شدن
اَنْفَع (ع) پرسودتر
اِنْفِعال (ع) قبول امری کردن
اِنْفِکاك (ع) جدا شدن
اَنْفِیَه (ع) داروئی که در بینی کشند
اِنْقاذ (ع) رهانیدن
اِنْقِباض (ع) درهم شدن
و گرفته گشتن
اَنْقَد (ع) نقدتر
اِنْقِراض (ع) نیست شدن
اِنْقِسام (ع) تجزیه شدن
اَنْقَص (ع) ناقص‌تر
اِنْقِطاع (ع) بریده شدن
اِنْقِضاء (ع) گذشتن
اِنْقِلاب (ع) باژگونه شدن
اَنْقُوزَه (ع) معرب انگوزه که صمغ
درخت انگدان است
اِنْقِیاد (ع) اطاعت کردن . ن
اِنْکار (ع) ناشناسی کردن و انکار نمود
اَنْکَر (ع) ناشناس‌تر . زشت‌تر
اِنْکِساف (ع) آفتاب گرفتن
اِنْکِشاف (ع) باز شدن و روشن شدن
اَنْگ (ذ) نشان و مهر که ببار
زنند . تن پوشه که کوزه گران بازنند
اَنْگار (ذ) امر از انگاردن . انکار
اِنْگاردَن (ذ) انگاریدن
اَنْگارَدَه (ذ) افسانه و سرگذشت
اِنْگارَه (ذ) فکر و خیال . اندازه
چیزی . دفتر حساب و نامه اعمال . نقش

آنَشْتَه (ذ) بیخ گیاه سعدکه گیاه خوشبو و معطر است

آنْسْتی تُو (ا) موسسه انستی تو یا پستور موسسه ایست که در آنجا تجزیه خون بعمل آید و پاره از سِرُم ها درست کنند برای پاره امراض

اِنْسِجام (ع) ریخته شدن . منتظم شدن

اِنْسِداد (ع) بسته شدن

اِنْشاء (ع) آفریدن . بمطلب نوشتن

اِنْشاد (ع) راهنمائی گمشده را نمودن . برکسی خواندن . هجو کردن جواب دادن .

اِنْشِراح (ع) قطعه قطعه شدن . گشاده شدن

اِنْشِعاب (ع) شعبه شعبه شدن

اِنْشِقاق (ع) ترک خوردن و پاره شدن

اَنْصار (ع) یاران . اهالی مدینه که به پیغمبر عرب ایمان آوردند و اورا یاری نمودند

اِنْصاف (ع) عدالت کردن

اِنْصِباء (ع) کودک شدن و جوان گردیدن

اِنْصِراف (ع) برگشتن منصرف شدن

اِنْصِرام (ع) بریده شدن و قطع شدن

اِنْضِباط (ع) محفوظ ماندن چیزی با هوش

اِنْضِمام (ع) متصل شدن

اِنْطِباع (ع) منعکس شدن

اِنْطِباق (ع) چیزی با چیزی برابر بودن

اِنْطِفاء (ع) خاموش شدن

اِنْطِلاق (ع) رفتن . فصیح سخن گفتن . منبسط شدن

اِنْطِماس (ع) ناپدید شدن راه با خطاط مانند آن

اَنْظار (ع) نظرها

اِنْعام (ع) نعمت دادن

اَنْعام (ع) چهارپایان

اِنْعِدام (ع) نابود شدن

اِنْعِطاف (ع) خم گشتن

اِنْعِقاد (ع) گره شدن . بسته شدن

اِنْعِکاس (ع) واژگونه شدن

اِنْغِماس (ع) باب فرد شدن

اَنْغُوزَه (ذ) صمغ درخت انگدان

اَنْدُوخْتَن (ف) جمع کردن و رهن
واپس دادن . آماده کردن
اَنْدُودَه (ف) کاه گل یا گچ و آلت مالیدن
اَنْدُودَن (ف) کاه گل و مانند آن
بربام یا جای دیگر مالیدن . مطلا کردن
اَنْدُوز (ف) امر از اندوختن .
اندوخته .
اَنْدُول (ف) گلیمی که بر چهار چوب بستند
و مانند تختی سازند و بر آن نشینند
اَنْدُوه (ف) غم و غصه
اَنْدُه (ف) مخفف اندوه . و اَنْدَهان
بر خلاف قیاس جمع آنست
اَنْدِیدَن (ف) از روی شک و گمان
سخن گفتن . آهسته حرف زدن
اندیشه (ف) فکر و خیال
اَنْدِیشِیدَن (ف) فکر و خیال کردن
. ترسیدن
اَنْدِیت (ف) چرا . زیرا . باشد
که . باید که . شاید که
اَنْدِیکانود (ا) کتاب ثبت
اِنْذار (ع) ترساندن
اَنْذَرُو (ف) پارنجسر و بازا هم
نویسند .

اَنْذَرُوب (ف) صمغی است تلخ و بدبو
از طایفه انقوزه و با ذال هم نویسند
اَنْذَرُوف (ف) انذروب
اَنْز (ف) هر چیز زشت و بد
اِنْزُودِی (ا) قوت و نیرو
آنْزُوب (ف) نوعی از جوش که بدن را
سیاه کند
اَنْزُوج (ف) انزوب
اِنْزال (ع) فرود آوردن
اَنْزَع (ع) کسی که موی دو طرف پیشانی
او رفته
اَنْزَل (ع) نازلتر
اَنْزَلی (ف) شهریست در گیلان نزدیک دریا
که فعلاً بندر پهلوی نامیده شده است
اَنْژکسیون (ا) تزریق مایع مخصوص در
بدن توسط سوزن مخصوص
اَنْژَه (ف) عدس و ترکب
اُنْس (ع) آرام یافتن بچیزی
اَنْساب (ع) نسبها و نژادها
اَنْساج (ع) بافته ها . تارها و پود
رگ ها
اِنْسان (ع) بشر آدمیزاد

اَندام (ف) بدن و تن بتناسب . اوب . روش . فضای خانه

اَنداهِشَه (ا) فوق العاده

اَنداوَه (ف) ماله بنار . غیبت و شکایت

اَندَخس (ف) پناه و پشت . قلعه و حصار

اَندَخسیدَن (ف) پناه و پشتیبان شدن

اَنْدَر (ف) در . غیر چون مادر اندر که بمعنی نامادری است . درون و اَنْدَر خُود و اَنْدَرخُورد و اَنْدَرخورَند بمعنی سزاوار و لایق است

اَنْدَر (ع) بسیار کمیاب

اِنْدِراج (ع) نبشته شدن . داخل کردن . متعرض شدن

اِنْدِراس (ع) کهنه شدن

اَنْدَروا (ف) آویخته و سرنگون . ضرورت و حاجت و همچنین است اَندَرباید

اَنْدَرز (ف) نصیحت و پند

اَنْدَرزنا (ف) سنگی است میان زهره گاو یا شیر و ان سکون شود که آنرا گاو زهره گویند

اَنْدَرگاه (ف) خیمه مستره

اَنْدَروا (ف) آویخته و سرنگون . ضرورت و حاجت . همچنین است اَنْدَرواز و اَنْدَروای

اَنْدَرُوب (ف) نوعی از جوشش که بدن را سیاه کند

اَنْدَرهمان (ت) یکی از دلیران ترک که بدست گرگین میلاد کشته شد

اِنْدِفاع (ف) پاره پاره را دفع نمودن . سرعت کردن

اَنْدَك (ف) کم

اِنْدِکاك (ف) کوفته شدن

اَنْدُلُس (ا) یکی از شهرهای اسپانیول که یکی از ممالک اروپاست و اعراب اندلس را بر شهر و مملکت پرتوگال گویند

اِنْدِمال (ع) اصلاح شدن

اَنْدَمَه (ف) بیاد آوردن اندوهای گذشته

اَنْدَن (ف) اندرون صندوق

اَنْدُوب (ف) نوعی از جوشش که بدن را سیاه کند

اَنْدُوخته (ف) اندوخته

اَنْدُوج (ف) اندوب

وشیرین و دانه های ریزی دارد . حلقه در
. سوراخ کردن . نام جوئی است در
هرات وچشمه ایست در یزد
اَنجَبَره (ف) انجیر وانجیرادم
میوه ایست سرخ رنگ در هندوستان
اَنجبل (ف) انجیر
اَنجیل (ع) کتابیست آسمانی
اَنجنین (ف) ریزه ریزه
اَنجوچات (ف) انچگک
اَنحاء (ع) راهها . جهات .
مانندها . مقدارها . قصدها
اِنخِداب (ع) خمیده گشتن . محدب
گشتن ودر لغت عربی دیده نشده است
اِنخِداد (ع) پائین آمدن
اِنخِراف (ع) برگشتن بطرفی
اِنخِسام (ع) قطع شدن
اِنخِصاد (ع) منحصر شدن
اِنخِطاط (ع) پائین افتادن
اِنخِلال (ع) جدا شدن
اِنخِناء (ع) کج شدن
اِنختام (ع) ختم وتمام شدن
واین لغت در لغات عرب دیده

نشده است
اِنخِداع (ع) قبول خدعه کردن
اِنخِراط (ع) خراطی شدن منتظم شدن
اِنخِراف (ع) پاره شدن واین
لغت در لغات عرب دیده نشده است
اِنخِساف (ع) گرفتن ماه یا آفتاب
اِنخِفاض (ع) پست شدن
اِنخِلاع (ع) بیرون شدن
اَند (ف) عدد مجهول از سه تا نه .
سخن بشک وگمان . چند عدد مجهول
درخت سوسن که ریشه انرا اصل السوس
گویند وبفارسی آن درخت را شیرین
بیان نامند
اَندا (ف) کا . گل مالیدن . غیبت کردن
. خواب مردم نیک که از رویای صادق است
اَنداخته (ف) اندیشه
اَنداختن (ف) پرتاب کردن
اَنداد (ف) سرگذشت وافسانه
اَنداز (ف) قصد وآهنگ . اندازه
ومقدار وقدر ومرتبه . مقیاس . پیمانه
پیمودن زمین وبستان ومانند آن وهندسه
معرب آن . واندازه گر مهندس است

اِنتِکاس (ع) نگون گشتن

اِنتِماء (ع) نسبت دادن . بلند شدن از جائی بجائی

اِنتِهاء (ع) باخر رسیدن

اِنتِهاج (ع) گشاده کردن راه . خواستن راه راست در روشن

اِنتِهاز (ع) فرصت بدست آوردن

اِنتِهاك (ع) ناموس کسی را بزشتی آلوده کردن

انتیم (ا) صمیمی

اِنثِلام (ع) رخنه دار شدن

اُنثی (ع) زن مقابل مرد

اُنثَیَین (ع) دو بیضه مرد . دو ران

اَنجام (ف) ضد آغاز که خاتمه کار است

اَنجامیدَن (ف) باخر رسانیدن

اِنجِبار (ع) جبران کردن

اَنجَخ (ف) چین و شکن روی و اندام . آب دهان

اَنجُدان (ح) معرب انگدان که گلو براست . علفی که آنرا اشترغار گویند . نام دهی بکاشان

اِنجِذاب (ع) کشیده شدن

اِنجِرار (ع) کشیده شدن

اَنجَخ (ع) آب دهان . چین و شکن روی و اندام

اَنجُلَک (ف) تخم گلابی جنگلی که بو دهند و نقل کنند . تخم آفتاب گردان که سیاه است و آنرا بو داده خورند

آنجُل (ف) خطمی

اِنجِلاء (ع) روشن شدن

اَنجُم (ع) ستاره ها

اِنجِماد (ع) سخت شدن . یخ بستن

اَنجُمَن (ف) مجمع . گروه

اَنجُوج (ف) چوب عود

اَنجُوخ (ف) چین و شکن روی و اندام . آب دهان و آنجوخیدن مصدر است

اَنجوسا (ف) نوعی از گیاه سرخ

اَنجُوغ (ف) انجوخ

اَنجوغیدَن (ف) انجوخیدن

اَنجیدَن (ف) ریزه ریزه کردن . حجامت کردن

اَنجیر (ف) میوه ایست زرد رنگ د

آنبه (ذ) میوه ایست که از آن ترشی درست کنند و اغلب از هند آرند و سبز آنرا با داروهای گرم و خوشبو آچار کنند

انبیاء (ع) پیمبران

آنبیو (ذ) انبار

آنبره (ذ) خس و خاشاک و نی که برای پوشش بام نهند و خاک و گل بر آن ریخته و اندایند

آنبش (ذ) خرمن غله پاک کرده

انبیق (ع) دیگ عرق گیری



انبیق

انتاج (ع) نتیجه گرفتن

انتباه (ع) آگاه شدن

انتحار (ع) خود را کشتن

آنتره (ذ) بوزینه

آنترسان (ا) مغنیه

انترناسیونال (ا) بین المللی

انترویو (ا) پرسش و مصاحبه

انتریک (ا) تحریک

انتریگان (ا) محرک

انتزاع (ع) کشیدن و بیرون آوردن

انتساب (ع) نسبت دادن

انتشار (ع) پراکنده شدن

انتصاب (ع) منصوب شدن

انتصار (ع) یاری کردن

انتظار (ع) منتظر شدن

انتظام (ع) نظم و نسق داشتن

انتعاش (ع) نیکو شدن حال

انتفاء (ع) نیست شدن

انتفاخ (ع) آماس نمودن

انتفاع (ع) سود بردن

انتقاء (ع) برگزیدن

انتقاد (ع) نقد گرفتن . صرافی کردن پول . حسن گرفتن و عیب گرفتن

انتقاش (ع) نقش بستن . جستجو کردن

انتقاص (ع) نقص کردن حق

انتقاض (ع) شکستن . فاسد شدن

انتقال (ع) از مکانی بمکانی رفتن

انتقام (ع) کینه کشیدن

انتکاث (ع) پیمان شکستن . تاب طناب باز کردن

اَنامِل (ع) انگشتان

اِنانِیّت (ع) شگفت

اَناهید (ف) ستاره ناهید و زهره

اِنباء (ع) خبر دادن

اِنبات (ع) رویانیدن

اَنباخُون (ف) قلعه و حصار

اَنبار (ف) یکی از بلاد بین النهرین . پر و مملو از چیزها . جای پر کردن اجناس

اَنبادَن (ف) پر کردن

اَنباز (ف) شریک

اَنباشتَن (ف) پر کردن

اَنباغ (ف) شریک . هوو

اَنبان (ف) غلاف پوست بز و گوسفند که در آن حبوبات و مانند آن ریزند . کنایه از مردم پرکار و فربه و شکم خوار

اَنبانَه (ف) انبان . نام کتابی است مشتمل بر علوم بطریق اختصار از ملا طالب رازی

اَنبُر (ف) آلتی است که بتوسط آن آتش گیرند و یا طلا و نقره و مانند آن آتش تفته کنند و گاز انبر آلتی است

که بآن نجاران و نعلبندان میخ کشند

اِنبِساط (ع) باز شدن

اَنبَت (ع) غلیظ و بسته شده خصوصاً شیر و ماست و خون

اَنبَتَه (ف) انبت

اِنبِعاث (ع) بر انگیخته شده

اَنبَلَه (ف) تمر هندی

اَنبین (ف) انگور

اَنبُوب (ف) فرش گسترده

اُنبُوب (ع) نی میان تهی

اَنبُودَن (ف) چیدن گل و غیر آن و بالای هم انباشتن

اَنبُودیدَن (ف) پدید آمدن

اَنبُوذَن (ف) انبودن . اصل آفرینش

اَنبُوشیدَن (ف) پدید آمدن

اَنبُوه (ف) بسیار و پر . فرو ریختن دیوار . غلیظ و کثیف

اَنبُویی (ف) گندیده

اَنبُوییدَن (ف) بوی کردن گندیدن

اَنبَه (ف) انبوه

اَمْلاح (ع) نمکها

اِمْلاق (ع) فقیر شدن

اَمْلاک (ع) ملکها و اراضی

اُمْلیت (ا) خوراک تخم مرغ

اَمْلَح (ع) نمکین تر

اَمْلَس (ع) نرم و تابان تر

اُمَمْ (ع) گروهها. تابعین انبیا

اَمْن (ع) آسایش

اُمَناء (ع) امینها

اَمْنِیَّت (ع) آسایش

اَمْنِیَّه (ع) سپاهیانی که مامور امنیت راهها هستند

اَمْوات (ع) مردگان

اَمْواج (ع) موجها

اَمْوال (ع) مالها و ملکها

اُمُور (ع) کارها

اُمَوی (ع) خلفای بنی امیه

اُمَّهات (ع) مادران

اَمْهاد (ع) مهرو خانمها

اِمْهال (ع) مهلت دادن

اُمّی (ع) مادرزاد و بیسواد

اَمْبا (ف) همسایان

اَمْبان (ف) همسایان

اُمید (ف) آرزو

اَمْیَل (ع) مایل تر

اَمیر (ع) فرمانده

اَمین (ع) کسی که طرف اعتماد است

اُمَیَّه (ع) نام جد خلفای اموی

همزه با نون

آنْ (ف) مادر. اشاره بدور. پیری و بمعنی اخیر حکمت از ماده انوشیدن باشد و با عین نیز نویسند

اِنابَت (ع) زاری کردن

اَناث (ع) زنها

اَناجیل (ع) کتب انجیل

اَنار (ع) میوه ایست که انرا نار هم میگویند

اَنارکبوا (ع) کوکنار

اَناس (ع) مردمان

اَناشید (ع) اشعاریکه برای یکدیگر گویند

اَناطولی (ف) یکی از ولایات دولت ترکیه که در آسیا واقعست

اِناطه (ع) درآویختن

اَنام (ع) مردمان

اِمْتِناع (ع) قبول نکردن.
اِمْتِنان (ع) منت کشیدن
اِمْتِیاز (ع) مخصوص شدن.
جدا شدن
اَمْثال (ع) مانندها
اَمْثِلَه (ع) مانندها
اَمْجاد (ع) جوانمردان
اَمْجَد (ع) جوانمرد
اِمْحاء (ع) نیست کردن
اَمَد (ع) هنگام و زمان
آمَد (ع) آخر و انتهای چیزی.
اجل و زمان
اِمْداد (ع) یاری کردن
اَمْر (ع) شیئی. فرمان دادن
اُمَراء (ع) فرمانروایان
اِمْرار (ع) گذراندن
اَمْراض (ع) بیماریها
اِمْرَئَه (ع) زنی مجهول
اَمْرَد (ع) پسر ساده رو
اَمُرْداد (ع) ماه مرداد که ماه دوم
تابستان است
اَمْرُود (ع) گلابی

اَمْرُود (ع) گلابی
اَمْرُوز (ف) روزی که در آنیم
اَمْزِجَه (ع) مزاجها و طبیعتها
اِمْساك (ع) بازداشتن
اِمْسال (ع) سالی که در آنیم
اَمْشاسْپَنْد (ع) نام فرشته است
که آن را امرداد میگویند
اَمْصار (ع) شهرها
اِمْضاء (ع) گذشتن و رفتن
نام خود را پای مکتوب یا سند نوشتن
اَمْطار (ع) بارانها
اَمْعاء (ع) رودهها
اِمْعان (ع) دقت کردن
اِمْکان (ع) دست دادن
. جایز بودن
اَمْکِنَه (ع) جاها و منزلها
و مکانها
اَمَل (ع) آرزو
اُمَّل (ف) زنانیکه اظهار زهد و پس
و ورع میکنند و ظاهراً مخفف
اُملاء باشد
اِمْلاء (ع) نوشتن

البسه (ع) لبوی او

همزه با میم

اَمْ (ف) ضمیر متکلم وحده

اِمْ (ف) اشاره نزدیک چون امروز . امسال

اُمّ (ع) مادر

اَمّا (ع) ولیکن

اِمّا (ع) یا و اِماء کنیزان

اِمانَه (ع) میراندن

اَماثِل (ع) مانندها

اُماج (ف) آش اماج

اَماجِد (ع) جوانمردان

اَمارات (ع) علامات

اِمادَت (ع) فرمانروائی کردن

اَمارَه (ع) علامت و نشانه

اَمارِد (ع) پسرهای ساده زنخ

اَمّارَه (ع) زیاد فرمان دهنده و اغوا کننده

اَمارَه (ف) شماره

اَماکِن (ع) جایها و مکانها

اِمالَه (ع) کشیدن . تغییر کردن

اَمام (ع) پیش رو و مقابل

اِمام (ع) پیشوا

اِمامیّه (ع) یکی از شعب مسلمین که معتقدند خلیفه بلافصل پیغمبر علی بن ابیطالب علی است و چندین فرقه میباشند

اَمان (ع) آسایش خواستن

اَمانَت (ع) اطمینان کردن . چیزی نزد کسی گذاشتن

اَمانی (ع) آرزوها

اَمْبیق (ع) دیگ عرق گیری و اصل آن انبیق است که در اینجا بآن اشاره شده و عوام بیشتر آنرا امبیق گویند

اِمپراطور (ا) فرمانفرمای کل

اِمپریال (ا) نام سکه ایست از طلا

اِمپریالیست (ا) مردم اشرافی

اُمَّت (ع) پیروان

اِمْتِثال (ع) فرمانبری کردن

اِمتحان (ع) آزمودن

اِمتداد (ع) کشیدن

اِمتزاج (ع) درهم و مخلوط کردن

اَمتِعَه (ع) متاعها و کالاها

اِمتلاء (ع) پرشدن

آشیانه عقاب گویند و محل حکمرانی حسن صباح بوده است

اَلَنْك (ف) گودی و خندق و چمن زار و سبزه زار

اَلَنْگ و دَلَنْگ (ف) از مترادفات است و بمعنی حشمت و جاه و جلال استعمال کنند و این از لغات عوام است

اَلَنْگُو (ف) حلقه ایست از طلا و نقره که زنها در دست کنند

اَلَنْگَه (ف) شعله آتش . بلوکی است نزدیک طهران

اَلَنی (ف) چوب بازوی دروازه

اَلَو (ف) شعله آتش

اَلْوا (ف) نام پیشه دار رستم . ستاره . صبر زرد

اَلْواح (ع) صفحه ها و لوحها

اَلْواد (ف) جمع لودی یا لوده که بطرز عرب جمع بسته اند و آنرا اَلْوات نیز گویند و نویسند

اَلْواد (ف) جمع لُرْد این نیز از جمعهاست که بطریق تازی بسته اند . قطعات بزرگ که از تنه درخت بریده اند

اَلْواط (ف) جمع لوطی که اصل آن لودی است و بطریق عرب جمع بسته شده است و تحقیق آن در لودی بیاید

اَلْوان (ع) رنگها

اُلُوف (ع) هزارها

اَلْوَنْد (ف) کوه همدان

اُلُوهِیَّت (ع) صفت خدائی

اَلَه (ف) آشیان

اِلْهام (ع) بعقیده چیزی را فهمیدن و یافتن

اِلی (ع) تا

اِلْیاس (ع) نام یکی از پیغمبران . نام پادشاه گیلان

اَلْیاف (ع) رشته ها

اَلْیَق (ع) سزاوارتر

اَلیجَه (ف) یک نوع بافته راه راه بالوان مختلف که از پشم یا ابریشم بافند

اَلیزْبَدان (ف) جفته و لگد انداختن اسب

اَلیم (ع) درد آورنده

اَلْیَه (ع) سرین

اِلغیاث (ع) دادرس بخواهم
اِلف (ذ) اولین حروف تهجی
اِلف (ع) هزار
اَلفاختن (ذ) اندوختن
اَلفاخیتن (ذ) اندوختن
اَلفاخیدن (ذ) الفاختن وآنرا الفاخیدن والفختن نیز گویند
اَلفاظ (ع) کلمات وسخنها
اُلفت (ع) دوستی وآمیزش
اَلفنجیدن (ذ) اندوختن
اِلفیه (ذ) صورتهائی اززنان ومردان که باهم مجامعت نمایند وآنرا الفیه شلفیه گویند
اِلقاء (ع) انداختن
اَلقاب (ع) عنوانها ولقبها
اَلقصه (ع) بازگردیم بررشته مطلب وقصه
اَلَک (ذ) غربال که سوراخهای [دارای] زیاد تنگست وپارچه آن نازکست . چوب کوچکی است که با چوب بزرگتری بازی کنند وآنرا الک دولک گویند
اُلکا (ت) پرگنه وزمین

اِلکتریات (ع) برق
اَلکُل (ا) جوهر عرق که از کشمش وخرماهای دیگر گیرند
اُلکه (ت) الکا وآنرا با کاف فارسی نیز گویند
اُلگادلیتی (ا) حکومت خان خانی
اُلگو (ج) نمونه ومثال
اَلگوس (ت) نام پهلوانی بوده که بدست رستم کشته شد
اَللّه (ع) نام خداوند قادر قاهر متعال
اَلَم (ع) درد
اَلَم (ذ) ازرن و اَلَم شنگه بمعنی هیاهو وانقلاب است واین از لغات عوام است
اُلو (ت) گروه
اَلماس (ذ) یکی از جواهرات که بسیار درخشنده است
اِلمام (ع) گناه صغیره کردن . رسیدن سن نزدیک بلوغ
اَلمعی (ع) مرد زیرک تیزخاطر
اَلموت (ذ) نام قلعه ایست بین گیلان وقزوین که بسیار بلند است وباعجیب آنرا

اِلتِصاق (ع) بهم چسبیدن
اِلتِفات (ع) متوجه گشتن
اِلتِقاء (ع) بهم نزدیک شدن
اِلتِقاط (ع) ازجائی چیزی خواستن
اِلتِماس (ع) خواهش نمودن چیزی خواستن
اِلتِماع (ع) تغییر رنگ دادن
اِلتِواء (ع) درهم پیچیدن
اِلتِهاب (ع) تشنه شدن. آتش گرفتن
اِلتِیام (ع) سربهم آوردن جراحت
اُلتیماتوم (ع) اتمام حجت
اَلج (ف) خرامیدن بناز وتکبر
اِلجاء (ع) پناه خواستن
اَلچَخ (ف) امید وچشم داشت
اِلچی (ت) ایلچی
اِلحاح (ع) اصرار کردن
اِلحاد (ع) ازدین خارج شدن
اَلحاصِل (ع) نتیجه انکه
اَلحاظ (ع) دنبال چشمها
اِلحاق (ع) بدیگری دررسیدن
اَلحال (ع) اینساعت وزمان

اُلدُرُم (ت) من چسپیدم وچپانم ومیکشم
اَلَدَنلَت (ف) بهار تنبل مفتخوار ودرخراسان بهشتی ها گویند
اَلَذّ (ع) لذیذتر
آلَرد (ف) جوالگاه که بگل دام درست کنند
اِلزام (ع) واجب کردن
اَلَست (ع) آیا نیستم من ودود
اَلَست روزی که از آن نامی تقدم هست
اَلسِنه (ع) زبانها
اِلصاق (ع) چسباندن
اَلطاف (ع) مراحم وبخششها
اَلعِیاذُ بالله (ع) پناه میبرم بخدا
اَلطَف (ع) لطیف تر ونرم ونازکتر
اِلعاب (ع) بازیکردن
اِلغاء (ع) لغو کردن وانداختن
اُلُغ بَیک (ت) نام پسر کوچک امیر تیمور گورکان
اَلغُنجار (ف) ناز وخشم خوبان که ازروی کرشمه کنند

اَلاو (ف) آتش شعله
اَلاَمان (ع) پناه میخواهم
و پناه میبرم
اِلٰه (ع) خدا
اُلبا (ف) نام طعامی است
که آنرا اُلبه نیز گویند
اَلباب (ع) عقول
اَلباد (ف) حلاج و پنبه
زن را گویند
اَلبَتّه (ع) قطعاً و جزماً
اَلبُرز (ف) کوه مازندران
که آن را کوه قاف و قفقاز
و آقتری داغ و غیر آن
بمناسبت بهر نقطه گویند
کنایه از مردم بلند قامت
و دلاور و شجاع
اَلبِسه (ع) لباسها
و جامه‌ها
اَلپ آرسلان (ف) نام
یکی از سلاطین سلجوقی
. شیر درنده
اَلپتر (ف) کسیکه متقلب
و پشت هم انداز است و این از
لغت عوام است که پاره خواص هم
نیز گویند
اِلتِباس (ع) مشتبه شدن
اِلتِثام (ع) لثام بدهان
زدن
اِلتِجاء (ع) پناهنده شدن
اِلتِجاج (ع) مضطرب شدن
دریا . بزرگ شدن . مخلوط
شدن و درهم گشتن . مشتبه
شدن
اِلتِحاد (ع) از دین و آیین بر
گشتن
اِلتِحاف (ع) لحاف بخود پیچیدن
اِلتِدام (ع) اضطراب کردن
. برسینه زدن زنان در نوحه
اِلتِحاق (ع) ملحق شدن و
چسبیدن بچیزی
اِلتِحام (ع) دو چیز با هم جوش
خوردن
اِلتِذاذ (ع) لذت بردن
اِلتِزام (ع) متعهد شدن . در بر گرفتن

چوب عود و دوائی است
اَگُر (ذ) تجانس و نانوس
اَگُرا (ذ) آتش آرد
اَگَرَبُونْ (ذ) نام مرض وباء است
اَگَسْتْ (ذ) ستاره سهیل
اَگَنْتْ (ا) عال و نماینده
اَگِنِش (ذ) دیوار عمارت برآوردن
اَگَرچَنْد (ذ) هرچند و چندان
اَگِرِنْتْ (ذ) بقانون پارسیان مقدار معینی است از گناهان
اِگُو (ذ) زیرآب بهشر

هَمزه با لام

آل (ذ) او که ضمیر غایب است
اِلْ (س) یکی از نامهای خداوند
الا (ذ) کلمه خطاب است بمعنی ای که در تازی یا گویند
اِلّا (ع) مگر

آلاچِی (ذ) ال که آن را میل نویسند و معطر است و در خوراک کنند
آلاخُنْ (ذ) دربدر و یا دلاخن بطریق ردیف عوام استعمال کنند
آلاشَنْک (ذ) شنگ تازه است
اُلاغ (ذ) یکی از چهارپایان که الاغ گویند و با قاف نیز نویسند
آلاکَشَنَاک (ذ) شنگ تازه است
اُلاد (ذ) پیغام رسان . رساندن پیغام و نوشته دست بدست و زبان بزبان
اُلان (ذ) نام ولایتی است از ترکستان یا نام کوهی است در عرفات
اَلْآن (ع) اینهنگام و اینزمان

اَکْنَاف (ع) شانها
اُکْتُبْر (ا) یکی از ماهہای فرنگی که مطابق اواخر مهر و اوائل آبان است
اِکْتِتَاب (ع) نوشتن
اِکْتِسَاب (ع) کسب و معامله کردن استفاده از دیگری کردن
اِکْتِشَاف (ع) برهنه و روشن کردن
اِکْتِفَاء (ع) کارگذراندن و کفایت کردن
اِکْتِنَاه (ع) بکنه و حقیقت چیزی پی بردن
اَکْثَر (ع) بیشتر
اِکْثَار (ع) زیاد کردن
اِکْدِیش (ذ) دو تخمه از حیوان یا انسان . اتصال دو چیز
اَکْرَاد (ع) کردها
اِکْرَام (ع) جوانمردی کردن . بخشش کردن
اُکْرَانِی (ا) یکی از ایالات روسیه که فعلا مستقل شده و اصل آن اوکرانی است
اِکْرَاه (ع) ناخوش آمدن
اَکْرَم (ع) جوانمردتر
اِکْسپُوزِیسْیُون (ا) نمایشگاه خصوصا نمایشگاه امتعه و محصولات
اِکْسُون (ف) پارچه نفیس از جنس دیبای سیاه
اِکْسِیر (ع) کیمیا . مرشد کامل
اَکْفَاء (ع) هم دوشها
اَکْل (ع) خوردن
اِکْلِیل (ع) تاج شاهان . هم تخمی است که دارو ست و آنرا اکلیل الملک گویند
اِکْمَال (ع) بکمال رساندن
اَکْمَل (ع) کاملتر
اَکْنَاف (ع) اطراف و کنارها
اَکْنُون (ف) این وقت و اینزمان
اَکْوَاب (ع) کوزه های بی دسته
اَکْوَان (ع) موجودات
اَکُول (ع) پرخور
اُکُونُومِی (ا) صرفه جوئی
اَکِید (ع) مؤکد

منزه باکاف فارسی

اَگ (ذ) گندم
اَگِی (ذ) سرین . کلمه شرط

اَقسام (ع) قسمها و نوعها
اَقصَر (ع) کوتاه تر
اَقصی (ع) دورتر
اَقطاب (ع) بزرگان کنایه
قطبها (ع)
اَقطار (ع) کنارها و اطراف
اَقطاع (ع) پاره‌ها
اَقطَع (ع) بریده دست
اِقعاد (ع) زمینگیر شدن
اَقَل (ع) کوچکتر و کمتر
اَقلاع (ع) قلعه‌ها
اَقلام (ع) قلمها. نوشته‌ها
اِقلیدُس (ا) یکی از حکما و دانشمندان که معلم علم هندسه بود و کتابی در این علم تألیف نمود که خواجه نصیر طوسی آنرا بعربی محرر نموده و علامه رازی آنرا بفارسی ترجمه نموده است
اِقلیم (ع) بخشی از زمین و کشوری
اَقمار (ع) ماهها
اَقمِشَه (ع) جامه‌های پشمینه
اِقناع (ع) قانع ساختن
اُقنُوم (ع) مرتبی کل که بعقیده مسیحیون خدا و عیسی و روح القدس است
اَقواف (ع) مجوزالکما
اَقوام (ع) گروهها. خویشان
اَقوی (ع) نیرومندتر
اَقویاء (ع) نیرومندان
اُقیانوس (ع) دریا
اُقیانوسیه (ع) یکی از قطعات پنجگانه زمین

همزه با گاف فارسی

آک (ف) عیب و عار
اَکابِر (ع) بزرگان
اَکاذیب (ع) دروغها
اَکادیس (ف) رستنی باشد که در زمینهای نمناک متعفن و یا زیر خم شراب و مانند آن دیده و آنرا سماروغ گویند
اَکادِیُون (ا) تقسیم پس از شاه داره
اَکاسِرَه (ع) کسراها و پادشاهان ایران
اَکّال (ع) پرخوار
اَکباد (ع) کبدها
اَکبَر (ع) بزرگتر
اِکبیر (ف) کسی که کثیف و چرکست. کثافت

اِقالَه (ء)، برهم زدن معامله

اَقالیم (ء)، کشورها

اِقامَت (ء)، در جائی توقف کردن برپاداشتن

اِقامَه (ء)، مقابل اذان . برپاداشتن

اَقانیم (ء)، روح القدس و اَب و ابن که بعقیده مسیحیون خدا میباشند

اَقاویل (ء)، سخنها

اِقباض (ء)، بتصرف دادن

اِقبال (ء)، بروآوردن

اَقبَح (ء)، زشت تر

اِقتِباس (ء)، از دیگری فرا گرفتن

اِقتِداء (ء)، پیروی کردن

اِقتِدار (ء)، صاحب قدرت شدن

اِقتِراح (ء)، خواستن و سؤال کردن

اِقتِراف (ء)، کسب کردن . عیب کردن

اِقتِران (ء)، نزدیک شدن

اِقتِصاد (ء)، میانه روی کردن

اِقتِصار (ء)، کوتاه کردن

اِقتِصاص (ء)، قصاص کردن . پیروی کردن . روایت کردن

اِقتِضاء (ء)، تقاضای و درخواست کردن

اِقتِفاء (ء)، در پی کسی رفتن

اِقتِناء (ء)، لازم گرفتن

اِقتِناص (ء)، شکار کردن

اَقداح (ء)، قدحها

اِقدام (ء)، در کاری پیشی گرفتن و دلیری کردن

اَقدام (ء)، پاها

اَقدَر (ء)، دلیرتر و با قدرت تر

اَقدَس (ء)، پاک و پاکیزه تر

اَقدَم (ء)، پیش تر و قدیم تر

اِقرار (ء)، اعتراف کردن

اَقران (ء)، همدوشان

اِقراع (ء)، قرعه کشیدن

اَقرَب (ء)، نزدیکتر

اَقرِباء (ء)، نزدیکان و خویشان

اُقرُنجُبر (ف ء ف)، کجا میروی خیر باشد

اُقرُداه (ف ف)، پولی که محرمین ومتمولین موقع مسافرت بنزدیکان و مشایعت کنندگان بخشش میکنند

اَقرَع (ء)، کچل

اَقساط (ء)، بهره‌ها . پیمانه‌ها

ایران که سردار معتصم عباسی بوده است

اَفصَح (ع) خوش بیان تر

اِفضاء (ع) دور او نزدیکی کردن

اِفضال (ع) تفضل بخشش کردن

اَفضَح (ع) رسواتر

اَفضَل (ع) باکمال تر و فاضلتر

اِفطار (ع) روزه گشادن

اَفطَس (ع) پهن بینی

اَفعال (ع) کارها و کردارها

اَفعی (ع) مار بزرگ و زهردار و در فارسی بکسر عین گویند

اَفغان (ع) ناله و فریاد. نام طایفه ایست که در افغانستان که یکی از ممالک آسیا است سکنی دارند

اُفُق (ع) کناره جهان و آسمان

اَفگار (ف) فگار و آزرده و خسته و نیز بکاف فارسی نیز نویسند

اَفکار (ع) اندیشه ها

اَفگَندَن (ف) انداختن و افگنده سهم کنایه از ناتوانیست

اِفلاس (ع) بیچیز شدن بیچیز کردن

افلاطون (ا) نام یکی از بزرگان حکمای یونان

اَفلاک (ع) آسمانها. چرخها و

افلاک نشینان منجمین

اِفناء (ع) نیست کردن

اَفنان (ع) انواع و اقسام احوال

اَفندی (ت) آقا

اَفنیدن (ف) خبک کردن

اَفواج (ع) گروهها

اَفواه (ع) دهنها

اُفول (ع) غروب

اِفَه (ا) اثر و فایده

اِفهام (ع) فهمها و ادراکات

اَفیال (ع) فیلها

اَفیون (ف) تریاک و اصل آن اپیون است

همزه با قاف

اَقارِب (ع) خویشان و نزدیکان

اَقاریر (ع) اقرارها و اعترافها

اَقاصی (ع) آخرها و نهایت ها

اَقاقیا (ع) درختی است که موقع‌ها. دوم بهار گل سفید و معطر میدهد و چندین نوع است



اَفرُنشیدَن (ف) پدید آمدن

آفرولیدَن (ف) برانگیختن . پژمان ساختن . گرد ولباسرا پراکندن

اِفساد (ع) فاسد کردن

اَفسار (ف) دهنه اسب وقاطر والاغ . افسونگر

اَفسان (ف) سنگ چاقو وکارد تیز کن . افسانه

اَفسانَه (ف) سرگذشت . معروف وافسانه گوی نقال

اَفسانیدَن (ف) افسونگری کردن وآفسانونگریست

اَفسَد (ع) فاسدتر

اَفسَر (ف) تاج شاهان وافسر سکزی نام نوائی است از تصنیفات باربد

اَفسُردَن (ف) سرد شدن . دل سرد گردیدن وافسُردَه کسی که ازکاری دلتنگ ودل سرد شده باشد

اَفسَنتین (ف) گیاهیست که کشنده کرم معده است

اَفسَق (ع) فاسق تر

اَفسوس (ف) دریغ . بازی وظرافت . ستم

اَفسون (ف) خواندن اوراد برای دفع چشم زخم . سحر وتزویر وحیله وافسونگر مارگیر راگویند

اِفشا (ع) آشکارا کردن

اَفشار (ف) فشار وافشردن . شربتی است ترش ومدد کار . طایفه ایست از تراکمه

اَفشان (ف) پاشیده . امر بپاشیدن

اَفشاندَن (ف) پاشیدن

اَفشُردَن (ف) فشردن بازور دست آب یا روغن چیزیرا درآوردن . پا بر چیزی نهاده وزور آوردن . دشنام دادن وافشُردَه اسم مفعول آن است

اَفشُرَه (ف) مخفف افشرده . وبر شربت قند ساده یا مخلوط با چیزهای ترش از قبیل آب لیمو وآب آلوبالو گفته میشود

اَفشُرَه گر (ف) عصار وروغن کش

اَفشَک (ف) شبنم

اَفشَنگ (ف) افشک وشبنم

اَفشَر (ف) طنبور وغله نیم کوب

اَفشین (ف) نام یکی از دلیران

اِفتِراء (ع) تهمت زدن

اِفتِراس (ع) بانك نه و فرا است چیزرا یافتن

اِفتِراق ع جدا شدن

اِفتِضاح (ع) رسوا کردن

اِفتِقار (ع) محتاج شدن

اِنفِکاك (ع) ازهم جدا شدن

اِفحام (ع) بدلیل طرف را خاموش کردن

اَفخَش (ع) چیزیکه از حد خود زیاد تجاوز کرده است

اَفخَم (ع) شریف تر

اَفدَر (ف) برادر پدر . برادرزاده

اَفدَستا (ف) ستایش نیکو و عجیب

اَفدَیدَن (ف) ستایش کردن تعجب کردن

آفرا (ف) تحسین و آفرین . نام درختی که آنرا اَفراغ گویند و افرابون زیرآن درخت است

اَفراختَن (ف) بلند کردن

اِفراد (ع) بر فرد فرد

اَفراس (ف) قنات و چشمه آب

اَفراز (ف) بلند . بلندی

اِفراز (ع) جدا کردن

اَفرازیدَن (ف) بلند کردن

اَفراس (ف) قنات و چشمه آب

اَفراسیاب (ف) حباب پادشاه ترکستان معاصر کیقباد و کیخسرو

اَفراختَن (ف) بلند کردن

اِفراط (ع) از اندازه گذشتن

اِفراغ (ع) از بالای بلندی آمدن . ریختن چیزی از بالا چون آب و زر [illegible]

اِفرَنج (ع) معرب فرنگ

اِفرَنجه (ف) زیب و فر و شوکت . شهریست که نوشیروان در کنار مصر بنا نهاد . نام ولایتی بر کنار

اَفرَنك (ف) اورنگ

اَفروختَن (ف) روشن نمودن

اَفروزیدَن (ف) آتش افروختن

اَفروشَه (ف) شیرینی است که آنرا فروشه نیز گویند

اَفریقا (جو) یکی از قطعات پنجگانه زمین و ظاهرا این کلمه یونانی است

اَفزودَن (ف) زیاد کردن و افزایش اسم مصدر است افزون اسم مفعول است

اِغلاق (ع) دربستن . یگل کردن
اَغلَب (ع) اکثر و بیشتر
اُغلوطه (ع) چیزی که با ان کسی را غلط کنند
اِغلیسون (ذ) قوس و قزح
اِغماء (ع) بیهوش شدن
اِغماض (ع) چشم روی هم گذاشتن
اِغناء (ع) بی‌نیاز کردن
اَغنام (ع) گوسفندها
اَغنیاء (ع) بی‌نیازان
اِغواء (ع) گول زدن
آغول (ذ) بگوشه چشم نگریستن و همچنین است آغولیدن
اَغیار (ع) مردمان دور مقابل بزرگان و خویشان
اَغیرس (ذ) جوز رومی . بار درختی که چوب یا سنگ آن کهرباست

همزه با فاء

اُف (ع) علامت انزجار
اِفاده (ع) فائده رساندن . مجازاً بمعنی تکبر کردن در فارسی گفته شود
اَفاضِل (ع) دانشمندان
اِفاضه (ع) بخشش کردن و فیض رساندن

اَفاعی (ع) افعیها و مارهای گزنده
اَفاغِنه (ع) افغانها اصل آن که افغان است فارسی و جمع بسته آن بصورت عربی
اَفّاك (ع) کسی که زیاد دروغ گوید
اِفاقه (ع) بهوش آمدن
اُفت (ذ) کم شدن و نقصان پیدا کردن
اِفتاء (ع) اظهار عقیده کردن
اُفتادن (ذ) از پا درآمدن . شدن . دور شدن . پریشان شدن و اُفتاده اسم مفعول و اُفتادگان جمع آنست
اِفتال (ذ) پراکنده . پاشیده
اِفتالیدن (ذ) پاشیدن . پراکنده شدن
اُفتان وخیزان (ذ) مدارا و آهسته راه رفتن . غالب و مغلوب شدن
اِفتتاح (ع) باز شدن
اِفتخاد (ع) مختصر کردن
اَفند (ذ) شگفت و تعجب
اَفندسناد (ذ) ستایش نیکو و عجیب

اَعْماد (ع) زندگیها و عمرها
اَعْماق (ع) درونها
اِعْمال (ع) عمل نمودن
اَعْمال (ع) کارها
اَعْمام (ع) عموها و برادران پدر
اَعْمَش (ع) آنکه آب از چشم او جاری شود
اَعْمیٰ (ع) کور
اَعْناق (ع) گردنها
اَعْنی (ع) قصد میکنم
اَعْوان (ع) یاران
اِعْوِجاج (ع) کج بودن
اَعْوَر (ع) یکچشم
اَعْیاد (ع) عیدها
اَعْیان (ع) مردهای بزرگ
اَعْیُن (ع) چشمها

همزه با غین

اِغاثَه (ع) بفریاد رسیدن
اَغارِید (ع) آوازهای پرندگان
اَغالِیط (ع) چیزهائی که باشتباه اندازند
اَغانی (ع) آوازها . نام کتابیست
اَغْبَر (ع) چیز گردآلود . گرگ . درنده

اِغْتِباط (ع) نشاط داشتن و خوشحال بودن
اِغْتِراب (ع) دور بودن
اِغْتِرار (ع) مغرور شدن
اِغْتِشاش (ع) درهم شدن
اِغْتِفار (ع) بخشیدن
اِغْتِنام (ع) غنیمت شمردن
اِغْتِیال (ع) چاق و پر گوشت شدن . هلاک کردن بغفلت و ناگهانی
اَغْذِیَه (ع) خوراکها
اِغْراء (ع) برانگیختن . مردم را بهم انداختن
اَغْراض (ع) مقاصد
اِغْراق (ع) زیاده از اندازه توصیف کردن
اَغْرِیرَث (ف) نام برادر افراسیاب و معروفست
اَغْسال (ع) غسلها و شستنها
اَغْشِیَه (ع) پرده‌ها
اَغْصان (ع) شاخهای درخت
اِغْفال (ع) غافل کردن
اَغَل (ف) جای خواب گوسفند
اِغْلاء (ع) جوشش آوردن دیگ . یافتن کسی را که غلو نموده است . خریدن بقیمت زیاد
اَغْلاط (ع) سهوها

اَعْدَل (ع) دادگرتر . میانه روتر
اَعْذار (ع) عذرها وچیزهائیکه بآن عذرخواسته شود
اِعْذار (ع) عذرخواستن
اِعْراب (ع) واضح ساختن . بفصیح سخن گفتن
اَعْراب (ع) عربها واعرابی عرب بیابانی است
اِعْراض (ع) دوری کردن
اَعْراض (ع) امورعرضی مقابل امورجوهری . امورغیرذاتی . اموردارده
اَعْراف (ع) امواج دریا . جاهای درآخرت که منتهای برودت دارد مقابل جهنم
اَعْراق (ع) اصول اجداد . رگهائیکه که درآن خون جاریست . کوهها صعب وبلند . زمینهای شوره زار . شیرهای خوردنی
اَعْرَج (ع) لنگ
اَعْرَف (ع) مشهورتر
اَعَزّ (ع) عزیزتر
اِعْزاز (ع) عزیزکردن

اِغْرام (ع) فرستادن . حریص گردانیدن
اَعِزَّه (ع) بزرگواران
اِعْسار (ع) بتنگ دستی افتادن
اَعْشار (ع) ده ها ده . قاعده مخصوصی است درعلم حساب
اَعْصاب (ع) پی های بدن
اَعْضاء (ع) عضوها
اِعْطاء (ع) بخشیدن
اِعْظام (ع) بزرگ کردن
اَعْظَم (ع) بزرگتر
اَعْقاب (ع) پسینیان ونوادگان
اَعْقَل (ع) خردمندتر
اِعْلاء (ع) بلندکردن
اَعْلاق (ع) چیزهای نفیس . غلافهای شمشیر
اِعْلام (ع) آشکارانمودن
اَعْلام (ع) دانشمندان
اِعْلان (ع) آشکارساختن
اَعْلَم (ع) دانشمندتر
اَعْلیٰ (ع) بلندتر
اَعَمّ (ع) شاملتر

أَظْلال (ع) سایه ها
أَظْلَم (ع) تاریکتر
إِظْهار (ع) آشکارا کردن
أَظْهَر (ع) واضح تر

همزه با عین

أَعاجِم (ع) کل غیر عرب
أَعاجِیب (ع) چیزهای شگفت آور
إِعادَه (ع) برگرداندن
أَعادِی (ع) دشمنان
إِعارَه (ع) عاریت دادن
إِعاشَه (ع) زندگی کردن
أَعاظِم (ع) بزرگان
أَعالِی (ع) بالاترها
إِعانَه (ع) یاری کردن
أَعْباد (ع) خونبها . بیرهای جوان . گذارها
إِعْتاق (ع) آزاد کردن
إِعْتِبار (ع) پند گرفتن
إِعْتِدال (ع) میانه روی کردن
إِعْتِذار (ع) عذر خواستن
إِعْتِراض (ع) بر کسی یا چیزی شبهه وارد ساختن
إِعْتِراف (ع) اقرار کردن
إِعْتِزال (ع) گوشه اختیار کردن
إِعْتِساف (ع) بی راهه رفتن
إِعْتِصاب (ع) کناره گیری از کار کردن
إِعْتِصام (ع) چنگ در زدن
إِعْتِضاد (ع) بازوی کسی را گرفتن
إِعْتِقاد (ع) ایمان و عقیده داشتن
إِعْتِکاف (ع) توقف در مسجد کردن
إِعْتِلاء (ع) بلند شدن
إِعْتِلال (ع) مریض شدن . دلیل آوردن
إِعْتِماد (ع) پشتبانی نمودن
إِعْتِناء (ع) طرف توجه قرار دادن
إِعْتِناق (ع) دست بگردن هم کردن
إِعْتِیاد (ع) عادت نمودن
إِعْتِیاض (ع) عوض یکدیگر قرار دادن
إِعْجاب (ع) شگفت آوردن
إِعْجاز (ع) کاری کردن که دیگری نتواند
أَعْجَب (ع) شگفت تر
أُعْجُوبَه (ع) شخص فوق العاده و شگفت آور
أَعْداء (ع) دشمنان
أَعْداد (ع) شماره ها
إِعْدام (ع) نابود کردن

أَضْیَع (ع) ضایع کننده تر

أَضْیَق (ع) تنگ تر

همزه با طاء

إِطاعَت (ع) فرمان بردن

أُطاق (ع) منزلی که در خانه ها سازند که مشتمل بر دیوار و اطاق است و در آنجا زندگی کنند

إِطالَه (ع) دراز کردن

أَطِبّاء (ع) پزشکان

إِطْباق (ع) مطابقه و متفق کردن

أِثیر (ع) هوای سبکی که فوق هوائی است که در آن تنفس میکنند . آیتی است فراز و معطر

إِطِّراد (ع) شایع شدن

أَطْراف (ع) جوانب و سوبها

أُطْراق (ت) در سفر بجائی اقامت کردن

أُطْرِیش (ا) یکی از ممالک اروپا

إِطْرِیفِل (ع) معجونیست مرکب از چند بلیله که با شکر و عسل درست کنند و اصل آن لفظ یونانی است

إِطْعام (ع) طعام دادن

أَطْعِمَه (ع) خوراکیها

إِطْفاء (ع) خاموش کردن

إِطِّلاع (ع) آگاه شدن

إِطْلاق (ع) رها کردن و استعمال کردن

أَطْلال (ع) آثار آبادیها و خانه ها

أَطْلَس (ع) ساده رنگ و صاف . پارچه از ابریشم و اَطْلَسی نام گلی است شبیه اطلس همچنین پارچه ایست که از نخ بافند

إِطْمِئْنان (ع) آسایش خاطر داشتن

إِطْناب (ع) دراز کردن . طول دادن

أُطُو (ع) محفظه ایست که در آن آتش ریزند که زیر آن صاف و نرم است پس از آنکه سوزان شد جامه را پس از نم دادن با آن صاف کنند و از آن با تاء منقوط تیز نویسند

أَطْوار (ع) نمائیات

أَطْوَل (ع) دراز تر

أَطْهار (ع) پاکان

أَطْیاب (ع) خوش بویان

أَطْیَب (ع) خوشبوتر

همزه با ظاء

أَظافِر (ع) چنگالها . ناخنها

اِصْفَهان (ع) معرب اسپهان
که یکی از شهرهای مرکز ایران است
اَصْفِیاء (ع) نیکان و پاکان
اَصْل (ع) ریشه
اَصْلاً (ع) هرگز
اَصْلاب (ع) استخوان پشتها
که مراد پدران است
اِصْلاح (ع) سازش کردن
اَصْلان (ت) شیر درنده
اَصْلَح (ع) باصلاحیت تر
اَصْلَه (ع) یک درخت
اَصَمّ (ع) کر . ماه رجب
اَصْناف (ع) صنف ها و دسته ها
اَصْنام (ع) بتها
اَصْوات (ع) صوتها و صداها
اُصُول (ع) قانونها . ریشه ها
اَصِیل (ع) کسی که نژاد او سره است

همزه با ضاد

اِضاءَة (ع) روشن کردن
اِضاعَه (ع) ضایع کردن .
زیاد شدن ضیاع
اِضافَه (ع) نسبت دادن . ارتباط
داشتن . اصطلاحی است در علم نحو
اَضْبَط (ع) با نظام و نسق تر
اَضْحی (ع) روز عید قربان
اَضْداد (ع) چند چیز مخالف هم
اَضَرّ (ع) با زیانتر
اِضْراب (ع) روبرگردانیدن
اِضْرار (ع) ضرر و زیان رسانیدن
اِضْطِراب (ع) پریشان حال شدن
جنبیدن
اِضْطِرار (ع) بیچاره شدن
اَضْعاف (ع) دو چندانها
اَضْعَف (ع) ضعیف تر
اَضْغاث (ع) خوابهای آشفته
اَضَلّ (ع) گمراه تر
اَضْلاع (ع) خطوطی که احاطه بسطحی دارند
. پهلوها
اِضْلال (ع) گمراه کردن
اِضْمار (ع) در دل داشتن .
ضمیر آوردن
اِضْمِحْلال (ع) نیست کردن
اِضْیاع (ع) ضایع کردن
اَضْیاف (ع) مهمانها

اَشنَع (ع) قبیح تر
اَشنُود (ف) روز دوم از خمسه مسترقه
اِشنُوشه (ف) عطسه
آشنیان (ف) اشنان
آشنُو (ف) بهشتی
اُشنُود (ف) مرد مجهول النسب و مفقود الاب
آشه (ف) گیاهیست که بر عضو در رفته بندند
اِشهاد (ع) شهادت خواستن
اَشهاد (ع) شاهدها
اِشهار (ع) شهرت دادن
اَشهَب (ع) چیز سیاه و سفید
اَشهَر (ع) معروفتر و مشهورتر
اَشهی (ع) آرزو دارنده تر

همزه با صاد

اِصابَت (ع) بهدف رسیدن . صواب گفتن . یافتن
اَصابِع (ع) انگشتان
اَصاغِر (ع) کوچکها
اِصالَت (ع) نژاد شریف
اَصبَح (ع) خوش منظر
اَصبَع (ع) انگشت دست

اَصَحّ (ع) درست تر
اَصِحّاء (ع) مردمان سالم
اَصحاب (ع) یاران
اِصدار (ع) صادر کردن
اَصدَق (ع) راستگوتر
اَصدِقاء (ع) دوستان
اِصرار (ع) زیاد عقب کار رفتن
اِصطِبار (ع) صبر کردن
اِصطَبل (ع) طویله
اِصطِفاء (ع) برگزیدن
اِصطِکاک (ع) دو چیز را باهم بسختی کوفتن
اِصطِدام (ع) کوفته شدن
اِصطِلاح (ع) باهم صلح کردن . لغت مخصوص برای موضوعات علمی قبول کردن
اِصطِناع (ع) صنعت یدی کردن
اِصطِیاد (ع) صید کردن
اَصعَب (ع) مشکلتر
اِصغاء (ع) گوش فرا دادن
اَصغَر (ع) کوچکتر
اَصفَر (ع) زرد . نژاد زرد

اِشگَر (ف) شکار
اِشگَرف (ف) شگرف
اِشگَرِه (ف) مرغ شکاری
اَشکَش (ت) نام پهلوانی تورانی
که در جنگ رستم او را کشت
اِشکَفت (ف) غار و شکاف کوه
اُشکُفت (ف) شکفتن گل .
شکفته شد
اِشکِفت (ف) شگفت و تعجب
اِشکَل (ف) اسبی که دست راست
و پای چپ او سفید است . طنابیکه
دست و پای اسب و استر بدان
بندند
اِشکَلَک (ف) زجر مخصوصی است
که محبوسین را نمایند
اِشکَلَه (ف) اشکلک
اِشکَم (ف) شکم
اِشکَنج (ف) گرفتن عضوی بسر دو
ناخن که تالم آورد و آنرا بشکون و
وشکون نیز گویند
اِشکَنجه (ف) شکنجه و آزار
اَشکَنش (ف) دیوار بر آوردن

اِشکَنَه (ف) ترید چین و شکن .
نوائی است از موسیقی
اَشکُو (ف) پوشش و سقف
اَشکُوب (ف) سقف و پوشش
اَشکُوخ (ف) لغزش . از لغزش
اَشکُوخیدن (ف) لغزیدن
اِشکُوفَه (ف) شکوفه
اَشکُوه (ف) شکوه و شان
اَشکِل (ف) دوامیست برای چشم .
مکر و حیله . اسبی که دست راست و
پای آن سفید است
اِشکِیود (ف) مرکب مقابل مفرد و بسیط
اَشک (ف) آب چشم . قطره و
اَشک تلخ شراب و اشک چشم
و اشک دادی گریه مظلوم پیش
حاکم
اِشگُوف (ف) شگرف و بدیع
اِشِل (ا) مرتبه و طبقه
اِشمِئزاز (ع) ناخوش آمدن
اَشَن (ف) بارگونه
اُشنان (ف) گیاهیست که بدان
رخت شویند و چون بسوزانند قلیا شود

اشجع (ع) دلیرتر
اشخاص (ع) افراد مردم
اشدّ (ع) شدیدتر و محکم تر
اشراف (ع) اطلاع بر امری از بالای بلندی . بالا رفتن بجائی
اشراف (ع) مردمان باشرافت . صاحبان مناصب عالیه
اشراق (ع) روشن کردن آفتاب طلوع حقایق در قلوب صاحبان بصیرت ، اِشراقیون طایفه از حکما و متصوفه هستند که حقایق را بدون استدلال درک مینمایند در مقابل مشائین
اشربه (ع) آشامیدنیها
اشرف (ع) باشرافت تر . نام یک افغانی که در اواخر ایام صفویه چندی حکومت اصفهان و پاره از نقاط ایران را تغلب نمود . نام یکی از شهرهای مازندران .
اشرفی (ف) سکه ایست طلا . منسوب بشهر اشرف
اشعاد (ع) آگاه کردن
اشعار (ع) شعرهای منظوم
اشعث (ع) نام یکی از طامعین عربست که داماد ابن عباس و دوس بوده و از اشعث طامعتر بوده است
اشعری (ع) بعضی از فرق حکمای اسلامند که قائل بجبر هستند در مقابل معتزله که قائل باختیار میشوند و اینطایفه را اشاعره گویند
اشغال (ع) جا گرفتن . کار پیدا کردن
اشغال (ع) شغلها کارها
اشفاء (ع) شفا دادن
اشفی (ع) شقب که آلتی است که بآن سوراخ کنند
اشقیاء (ع) مردمان بدنفس و شقی
اشک (ف) آب چشم . نام جد سلاطین اشکانیان
اشکاد (ف) شکار . شکار کننده
اشکال (ع) سخت و صعب نمودن
اشکال (ع) صورت و هیئت اشیاء
اشکبوس (ت) نام پهلوانی بود تورانی که بحمایت افراسیاب بجنگ ایرانیان آمده رستم او را کشت

اُشتُر (د) شتر • اشتُردل کنایه از مردم بیدل است
اَشتَر (ع) کسی که چشم او خوآبیده یا بصورت و چشم او زخمی دارد و آمده و دیده شده است . لقب مالک اشتر که یکی از سرکردگان شکر علی علیه السلام است
اِشتِرا (ع) خریدن
اُشتُرابه (د) جامه پشمین ابریشم
اِشتِراط (ع) شرط و قید نمودن
اِشتِراك (ع) شریک شدن
اُشتُرخار (د) خار شتر • نوعی از مار • کنه
اُشتُرك (د) موج آب
اُشتُرغار (د) بیخ درخت انجدان که صمغ آنرا انگوژه و انقوزه گویند
اُشتُرگاوپلنگ (د) زرافه که حیوانیست دستهای آن از پاهای او بلندتر است



اُشتُرگربه (د) دو چیز نامتناسب
اُشتُرمرغ (د) حیوانی است بدبو که سر و گردنش مانند شتر و پر دارد و ببلادات معروفست و عربی نعامه گویند •
کنایه از مردم تنبل
اِشتِعال (ع) آتش گرفتن • برافروختن
اِشتِغال (ع) بکاری مشغول شدن
اِشتِقاق (ع) جدا شدن از چیزی
اِشتِکاء (ع) شکایت کردن
اُشتُلم (د) ظلم و ستم • فریاد زدن برای ترسانیدن
اِشتِمال (ع) دربرداشتن
اِشتِهاء (ع) شهوت داشتن • آرزو کردن • میل بخوراک کردن
اِشتِهاد (ع) مشهور بودن
اُشتُو (د) اشتوانه که آنرا انگشتانه هنر گویند
اَشتَوَد (د) روز دوم خمسه مسترقه
اِشتِیاق (ع) میل داشتن
اَشتَیم (د) چرک جراحت
اَشجاد (ع) درختان

اَسوُباد (ف) سواره

اَسْوَد (ع) سیاه . نژاد سیاه

آسوُد (ف) پر برور

اِسْهال (ع) شکم روش

اَسْهام (ع) سهمها وحصه ها . بلیطهای شرکت واین لغت در عربی استعمال نشده است

اَسْهَل (ع) سهل وآسانتر

اَسْپاد (ف) سپاه . سینه

اَسْیاف (ع) شمشیرها

اَسیر (ع) دستگیر شده . بنده

همزه با شین

آش (ف) ضمیر غایب که مبنی او باشد

اِشارَه (ع) بانگشت یا ابرو نشان دادن . بکنایه سخن گفتن

اِشاعَه (ع) پراکنده شدن ومنتشر نمودن

آشافی (ع) آلاتیکه بدان سوراخ کنند

اِشام (ف) قوت لایموت

اِشانِغنوُن (ا) نمونه

اَشباح (ع) کالبدها

اِشباع (ع) سیر کردن

اِشبال (ع) شیر بچگان هنگامی که شکاری نمایند

اَشباه (ع) نظایر وماننده ها

اَشبو (ف) ذغالدان

اِشبوخْتَن (ف) پاشیدن

اِشپُش (ف) شپش . شپشه

اِشپشه (ف) اسپش

اِشپُل (ف) تخم ماهی

اِشپختن (ف) پاشیدن

اِشپیل (ف) تخم ماهی

اِشتاب (ف) شتاب وچنین است اِشتا

اَشتاد (ف) هشتاد . روز بیست وششم از هر ماه شمسی . نام فرشته موکل بر آن روز . نام یکی از کتب زند

اِشتالنگ (ف) کعب پا . نوعی از قمار که آنرا شش قاب گویند

اِشتباک (ع) مشبکه شدن

اِشتباه (ع) پوشیده شدن امر

اِشتداد (ع) سخت شدن وشدت کردن

اِسکیزه (ف) برجستن ولگد انداختن
انداختن ستور
اِسکیمو (ا) طایفه هستند که نزدیک
قطب شمال منزل دارند
اُسْکُر (ف) اشغر و خارپشت
اَسْلاف (ع) پیشینیان
اِسْلام (ع) آیین مسلمانان .
تسلیم شدن
اِسلامبول (ع ف) یکی از شهرهاست
که بین آسیا واروپا واقع وبه قسطنطنیه
معروف و کنستانتین که مروج مذهب
مسیح بود آنرا بنا نهاد و مسلمین سه
مرتبه بدان حمله نمودند تا بالاخره سلطان
محمد فاتح که یکی از سلاطین عثمانی است
آنرا فتح نمود و نام آنرا اسلامبول
نهادند و اصل آن استانبول است
اِسلاو (ا) یکی از طوایف آرین
که در روسیه و پاره از ممالک اروپا
سکنی دارند
اَسْلِحَه (ع) آلات جنگ .
آلات و افزار
اُسْلُوب (ع) روش و طریقه

اِسْم (ع) نام یکی از اقسام کلمه
اَسْماء (ع) نامها
اَسْماد (ف) دوای مورد
اَسْمار (ع) افسانه‌ها
اِسْماع (ع) شنواندن
اِسْمٰعِیل (ع) نام پسر ابرهیم پیغمبر که پدر
اعراب حجاز است
اَسْمَن (ع) فربه‌تر
اَسْمَنْدَر (ف) سمندر که گویند
برغبت در آتش متکون شود
اَسْتَن (ف) کسی که جامه وارونه پوشد
اَسَن (ع) مسن‌تر و باعمرتر
اَسْناد (ع) نوشتجات املاک وغیرآن
اِسْناد (ع) نسبت دادن
اَسْنان (ع) دندانها
اَسُو (ف) سو و طرف
اَسْوار (ف) سواره . نام یکی از ملوک
گیلان . جمعی از سپاهیان که تیری و
چماقی لااقل در دست دارند که بدان جنگ کنند
و تقسیم جنگ را بزبان گیلی اسواری گویند
اَسْواط (ع) تازیانه‌ها
اَسْواق (ع) بازارها

اِسفند (ف) خردل . دانه ایست که آنرا در آتش ریزند و بوی خوش دارد . ماه آخر زمستان

اِسفَندارمُذ (ف) زمین . نام ماه آخر زمستان ؛ روز پنجم هر ماه شمسی فرشته ایست موکل بر درختان و زمین و همیشه ها در روز و ماه اسفندارمذ

اِسفَندیار (ف) نام پسر گشتاسب معروف بروئین تن

اَسفِنوس (ف) اسفرزه

اِسقاط (ع) انداختن

اَسقام (ع) دردها و مرضها

اُسقُف (ع) لقب پیشوای آیین مسیح

اَسک (ف) الاغ . پیک و قاصد و نامه بر و اسکدار چاپاریست که در هر منزل برای او مرکوبی مهیا است که سوار شود و بمقصد برسد

اِسکات (ع) ساکت کردن

اِسکادرُن (ا) دسته از سپاهیان سوار

اِسکُرت (ا) دسته از قشون مستحفظین ملازم رکاب

اُسکَرِه (ف) کاسه سفالین آبخوری

اِسکِلِت (ا) نهاد و بنیاد و استخوان بندی

اِسکوئیم (ا) شمشیر بازی

اِسکِله (ف) جای توقف گاه کشتی که بر آن سوار شوند

اِسکِناس (ا) کاغذی که اعتبار پول بآن داده اند

اِسکَندان (ف) کلید باغ . کلید خانه

اِسکَندَر (ا) نام شاه مقدونیه که حرص جهانگیری داشت و پسر فیلیپ است

اِسکَندَروس (ا) نام پسر اسکندر که برحسب عقیده بعضی از مورخین ایرانی از سلطنت صرف نظر نمود و بعبادت خدای یکتا پرداخت . سیر خوردنی که از جنس پیاز است

اِسکَندَریه (ا) نام شهریست در مصر که آنرا اسکندر بنا نهاد

اِسکَنَک (ف) افزاریکه بدان چوب را سوراخ کنند

اِسکِنه (ف) اسکنک

أُسْرُبْ (ذ) سرب

أُسْرُنْجْ (ذ) سرنج رنگی است قرمز که نقاشان بکار برند

اُسْرُوش (ذ) آواز خوش نام فرشته ایست . نام هفدهم هر ماه شمسی

اِسْرُوشَنَهْ (بج) نام شهریست از بناهای گشتاسب در ماوراء النهر

اُسْرَهْ (ع) عائله

أَسْرَه (ع) بهتر ها . راهها . برگزیدها . اواخر یا اوایل ماه

اِسْپَرْنْجُم (ذ) مایعی است چسبنده که از پوست گاو یا شکم ماهی گیرند

اِسْطَبْل (ع) طویله

اُسْطُرْلَاب (ع) آلتی است که بتوسط آن بعد و قرب کواکب را سنجند و اصل آن یونانی است

اُسْطُقُسْ (ع) عنصر که بر هر یک از آب و خاک و باد و آتش گفته شود و اُسْطُقُسَّات جمع آنست و اصل این کلمه یونانی است

اُسْطُوانَه (ع) معرب ستون

اَسْعَار (ع) قیمت ها

اَسْعَد (ع) نیکبخت تر

اُسْغُر (ع) جانوریست که سیخهای ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند تیری از آن پرتاب کند گویند چندانکه او را بزنند فربه تر شود و او را سُغُر و سُغُرُد و نیشی و خاد پشت نیز گویند

اَسَف (ع) اندوه و تاسف

اَسْفَابُود (ذ) یکی از مداین سبعه که از ابنیه نوشیروان بوده و طاق کسری در آنجا بنا نهاده شده است و آن را اَسْفَابُو نیز گویند

اَسْفَار (ع) کتابها . سفرها . نام یکی از کتب فلسفه

اِسْفِرَایِن (ذ) قصبه ایست در سبزوار

اَسْفَرُود (ذ) مرغ سیاه رنگ خوار و آن را اِسْپَرُود و سِپَرُود نیز گویند

اِسْفَنَاج (ذ) سبزی است که در آش کنند و با آن بورانی و نرگسی درست نمایند و اصل آن اِسْپَانَاخ است

اِسْفَنْج (ع) ابر مرده که با آن خود را در حمام بشویند و همچنین است اِسْفَنْجَه

مساوی شدن

اُسْتُوار (ف) مضبوط و محکم

اُسْتُوان (ف) استوار

اُسْتُوانَه (ع) ستون اصل آن فارسی است و معرب شده است

اُسْتُوخُودُوس (مج) گل گیاهی است که برای تسکین درد دم کرده خورند و محللست این کلمه یونانی باشد و بیطار مؤلف برنویسند

اُسْتُور (ف) چهارپایان دستور

اُسْتُوه (ف) ستوه. افسرده و مانده

اِسْتِهْزاء (ع) مسخره کردن

اِسْتِهْلاک (ع) نیست کردن

اِسْتِهْلال (ع) ماه را شب اول دیدن

اِسْتِهْواء (ع) حیران ساختن. هوی و هوس دیگری را زینت دادن

اِسْتَهیدَن (ف) ستیزه نمودن

اِسْتِیجار (ع) باجاره خواستن

اِسْتِیحاش (ع) خوف و بیم داشتن

اِسْتِیزَه (ف) ستیزه

اِسْتِیصال (ع) بیچاره شدن

اِسْتِیضاح (ع) توضیح خواستن

اِسْتِیطان (ع) درجائی وطن کردن

اِسْتِیعاب (ع) همه را فرا گرفتن

اِسْتِیفاء (ع) همه را گرفتن

اِسْتِیکال (ع) اعتماد بکسی کردن

اِسْتِیلاء (ع) برکسی دست یافتن

اِسْتِیلاد (ع) فرزند و بچه خواستن

اسْتِیم (ف) استین جامه. دهان ظرف

اِسْتِیم (ف) جراحتی که از سر تا اماس کرده و سرش بهم آمده و محتاج نشتر شود

اِسْتِیمان (ع) امان خواستن

اِسْتِیناس (ع) انس و الفت گرفتن

اِسْتِیناف (ع) از سر گرفتن

اِسْتِینَه (ف) تخم مرغ و ماکیان

اِسْحٰق (ع) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل

اِسَد (ع) شیر درنده

اسراءیل، اسرا

اِسْرائیل (ع) نام یعقوب پیغمبر

اَسْرار (ع) امور پنهانی و نهاد

اِسْراف (ف) بی اندازه خرج کردن

اِسْتِقامَتْ ، ع ، راست ایستادن .

اِسْتِقْبال ، ع ، پیشباز رفتن

اِسْتِقْراء ، ع ، تفحص و تجسس کردن

اِسْتِقْرار ، ع ، قرار گرفتن

اِسْتِقْراض ، ع ، قرض و وام خواستن

اِسْتِقْصاء ، ع ، در همه جا تفحص کردن

اِسْتِقْلال ، ع ، مستقل بودن اِسْتِکان ، پ ، فنجان بلور

اِسْتِکانَتْ ، ع ، خاضع بودن

اِسْتِکْبار ، ع ، تکبر و خودنمائی کردن

اِسْتِکْتاب ، ع ، نویسندگی خواستن

اِسْتِکْراه ، ع ، ناپسند داشتن

اِسْتِکْمال ، ع ، تکمیل کردن

اِسْتِکْشاف ، ع ، واضح و روشن

اِسْتِلام ، ع ، سودن

اِسْتِلْخ ، ف ، آبگیره آنرا اِسْتَل گویند

اِسْتِلْذاذ ، ع ، لذت بردن . خوش آمدن

اِسْتِلْزام ، ع ، لازم چیزی بودن

اِسْتِلْقاء ، ع ، بر قفا خفتن اِسْتَم ، ف ، جور و ستم

اِسْتِماع ، ع ، شنیدن اِسْتِمالَتْ ، ع ، دل بدست آوردن

اِسْتِمْتاع ، ع ، سود و تمتع بردن

اِسْتِمْداد ، ع ، یاری و مدد خواستن

اِسْتِمْرار ، ع ، همیشه و مستمر بودن

اِسْتِمْزاج ، ع ، پرسش کردن تا مزاج طرف فهمیده شود

اِسْتِمْناء ، ع ، منی طلب کردن

اِسْتِمْهال ، ع ، مهلت خواستن

اُسْتُن ، ف ، ستون و همچنین است اُسْتُون

اِسْتِنابَه ، ع ، نایب گرفتن

اِسْتِناد ، ع ، سند و دلیل قرار دادن

اِسْتِنامَه ، ع ، خوابیدن خواستن

اِسْتِنْباط ، ع ، بعد از تفکر یافتن

اِسْتَنْبَه ، ف ، زشت و مکروه

اِسْتَنْبُوب ، ف ، ثمر درخت نارنج و ترنج و لیمو که پیوند کرده باشند و پس از پیوند ثمر داده باشد

اِسْتِنْتاج ، ع ، نتیجه گرفتن

اِسْتِنْجاء ، ع ، پاک کردن از پلیدی

اِسْتِنْجاد ، ع ، شجاع شدن . یاری خواستن

اِسْتِنْساخ ، ع ، از روی نوشته نوشتن

اِسْتِنْشاق ، ع ، آب بسوراخ بینی کردن . هوای خوش تنفس کردن

اِسْتِنْصار ، ع ، یاری خواستن

اِسْتِنْطاق ، ع ، پرسیدن و سخن از طرف کشیدن

اِسْتِنْکاف ، ع ، امتناع نمودن از ادای حق خود

اِسْتِنْهاض ، ع ، امر بقیام کردن

اِسْتِواء ، ع ، راست شدن .

اِسْتِرْقاق ، ع ، بنده گرفتن

اِسْتِرِکْنی (۱)، کچوله دان یکی از سموات است و اِسْتِرِکْنین نیز گویند

اِسْتَرَنْگ ، ف ، گیاهیست که بیخ آن بصورت آدمی است و با تجربه آنرا مردم گیا نیز گویند

اَسْتَرْوَن ، ف ، زن عقیم و نازا و آنرا اَسْتَرْوَن گویند

اُسْتُرَه ، ف ، تیغ سلمانی

اِسْتِرِلِیزه (۱) ضد عفونی شده

اِسْتِسْعاد ، ع ، سعادت خواستن

اِسْتِسْقاء ، ع ، مرضی است که شکم آماس کند

اِسْتِشارَه ، ع ، مشورت کردن

اِسْتِشْفاء ، ع ، شفا و بهبودی خواستن

اِسْتِشْفاع ، ع ، شفاعت خواستن

اِسْتِشْمام ، ع ، بو کشیدن

اِسْتِشْهاد ، ع ، شهادت طلبیدن

اِسْتِصْحاب ، ع ، حکم سابق را در لاحق جاری ساختن

اِسْتِصْغار ، ع ، کوچک شمردن اِسْتِصْلاح ، ع ، صلاح خواستن

اِسْتِصْواب ، ع ، حق و درست خواستن

اِسْتِضائَه ، ع ، روشنی خواستن اِسْتِضْعاف ، ع ، ضعیف شمردن اِسْتِطالَه ، ع ، درازی کردن

اِسْتِطاعَت ، ع ، سرمایه داشتن

اِسْتِطْلاع ، ع ، آگاهی خواستن

اِسْتِظْهار ، ع ، پشت خواستن و قوت گرفتن

اِسْتِعادَه ، ع ، برگرداندن

اِسْتِعاذَه ، ع ، پناه بخدا بردن

اِسْتِعانَت ، ع ، یاری خواستن اِسْتِعْجاب ، ع ، تعجب کردن

اِسْتِعْجال ، ع ، عجله و شتاب کردن اِسْتِعْداد ، ع ، مهیا گردیدن

اِسْتِعْطاف ، ع ، مهربانی خواستن

اِسْتِعْظام ، ع ، بزرگ شمردن

اِسْتِعْفاء ، ع ، طلب بخشش کردن

اِسْتِعْلاء ، ع ، بلندی خواستن

اِسْتِعْلاج ، ع ، داروی درد خواستن

اِسْتِعْلام ، ع ، پرسش کردن

اِسْتِعْمار ، ع ، جزو ملک خود قرار دادن

اِسْتِعْمال ، ع ، عمل شدن . عمل کردن

اِسْتِغاثَه ، ع ، یاری جستن اِسْتِغْراب ، ع ، غریب شمردن

اِسْتِغْراق ، ع ، همه را فرا گرفتن

اِسْتِغْفار ، ع ، طلب آمرزش کردن

اِسْتِغْناء ، ع ، بی‌نیاز شدن اِسْتِفادَه ، ع ، سود خواستن

اِسْتِفاضَه ، ع ، بذل و بخشش خواستن

اِسْتِفْتاء ، ع ، عقیده و رأی فتوی خواستن

اِسْتِفْتاح ، ع ، گشایش خواستن

اِسْتِفْراغ ، ع ، قی کردن

اِسْتِفْسار ، ع ، توضیح و تفسیر خواستن

اِسْتِفْهام ، ع ، فهماندن خواستن

اِسْتِحالَه (ع) برگشتن از حالی بحالی

اِسْتِحْباب (ع) دوست داشتن برگزیدن

اِسْتِحْسان (ع) نیکو شمردن

اِسْتِحْصال (ع) حاصل خواستن

اِسْتِحْضار (ع) حضر خواستن

اِسْتِحْفاظ (ع) حفظ و نگاهداری خواستن

اِسْتِحْقار (ع) کوچک شمردن

اِسْتِحْقاق (ع) سزاوار گشتن

اِسْتِحْکام (ع) استوار کردن

اِسْتِحْلاب (ع) شیر دوشیدن

اِسْتِحْلاف (ع) سوگند دادن

اِسْتِحْلال (ع) حلالیت طلبیدن

اِسْتِحْمام (ع) در حمام خود را شستن

اِسْتِحْواذ (ع) غلبه کردن و چیره شدن

اِسْتِخارَه (ع) خوبی خواستن .

اِسْتِخْبار (ع) خبر خواستن

اِسْتِخْدام (ع) نوکری خواستن

اِسْتَخْر (ف) نام شهری بفارس که تخت جمشید که یکی از آثار عتیقه است در آنجا است و از بناهای قابل توجه است و اسکندر متعدی بواسطه تشویرات و خواهش فی شهر مزبور را آتش زد و تا اندازه خود را سنگین ساخت . تالاب

اِسْتِخْراج (ع) بیرون آوردن

اِسْتِخْفاف (ع) خفیف و سبک نمودن

اِسْتِخْلاص (ع) خلاص نمودن

اُسْتُخْوان (ف) یکی از اعضاء اصلی حیوان است . استخوان لای زخم گذاشتن کار را ناتمام گذاردن

اِسْتِدامَه (ع) همیشه بودن . اِسْتِدانَه قرض خواستن

اِسْتِدْباد (ع) برگشتن . اِسْتِدْراك (ع) فهمیدن

اِسْتِدْعاء (ع) خواستن . اِسْتِذْقان (ع) گرفتن

اَسْتَر (ف) قاطر

اِسْتَراباد (ف) یکی از شهرهای تبرستان نزدیک بحر خزر

اِسْتِراحَت (ع) طلب کردن آسایش

اِسْتِراق (ع) سخن دیگری را گوش کردن

اُسْتُرالیا (ا) جزیره بزرگی است در اقیانوسیه

اِسْتِرْجاع (ع) طلب بازگشتن . انا لله و انا الیه راجعون گفتن

اِسْتِرْحام (ع) شفقت خواستن .

اِسْتِرْخاء (ع) سست شدن

اِسْتِرْداد (ع) برگرداندن پس گرفتن

اُسْتُرْدَن (ف) تراشیدن

اِسْتِرْزاق (ع) عقب روزی رفتن

اِسْتِرْضاء (ع) رضایت خواستن

اِسْتِرْعاء (ع) چراندن خواستن

اِسْپُوخْتَن (ف) سپوختن فرو کردن

اِسْپُونِیدَن (ف) دیدن

اِسْپَه (ف) سپاه جنگ

اِسْپَهان (ف) شهر اصفهان

اِسْپَهْبَد (ف) سپهسالار بنفس کل رئیس لشکر. لقب مخصوص سلاطین مازندران. نام نوائی است از موسیقی: اِسْپَهْبَدان بلوک مازندران است

اِسْپِید (ف) سفید: اِسْپِید رُود نام رودی است در گیلان: اِسْپِید رُوی. فلجی. سفیدگر. مردم

اِسْپِیل (ف) اسب زرد

اِسْپِیوُش (ف) گیاهیست شبیه گوش اسب

اَسْت (ف) حرف ربط بین مسند و مسند الیه. استر. استخوان. تخم و دانه. تفسیر کتاب زند و پازند که آنرا اُسْتا نیز گویند

اِسْت (ف) سرین بستایش. افکندن

اُسْتا (ف) تفسیر کتاب زند آنرا اوستا گویند

اِسْتا ئِیتیئات (ا) اصطبل

اُسْتاخ (ف) گستاخ

اُسْتاد (ف) آموزگار و آنرا اُسْتا و اوستا و اُوستاد هم گویند

اِسْتادَن (ف) ایستادن

اَسْتار (ع) پرده‌ها

اِسْتارَه (ف) ستاره. سایبان و چادر طنبور. چوب خط کش

اِسْتا ئِیسیُون (ا) توقفگاه.

اِسْتِباحَه (ع) مباح و جایز بودن.

اِسْتِبْداد (ع) بر عقیده خود ثابت بودن.

اِسْتَبْر (ف) ستبر. قماش غلیظ

اِسْتِبْراء (ع) پاکی خواستن

اِسْتَبْرَق (ع) دیبای نرم و ستبر

اِسْتِبْصار (ع) دیدن خواستن. نام یکی از چهار کتابی که فروع مذهب شیعه امامیه از آن اقتباس میشود

اِسْتِتابَه (ع) طلب آمرزش کردن

اِسْتِثْمار (ع) نتیجه و ثمر خواستن

اِسْتِثْناء (ع) خارج نمودن

اِسْتِجابَت (ع) طلب قبول کردن

اِسْتِجارَه (ع) اجاره کردن

اِسْتِجازَه (ع) اجازه خواستن

اِسْتِجْهال (ع) خود را بنادانی زدن

اِسْتِحاضَه (ع) خون خارج شدن از زنان غیر از حیض و نفاس

. افزارکار . اثاث البیت

اَسْباط (ع) نوادگان

اَسْبَق (ع) پیشتر و جلوتر

اُسْپُل (ف) اسپرز و طحال

اِسْپادُث (ی) یکی از ایالات یونان و آنرا ابطار مولف نیز نویسند

اِسْپاناخ (ف) اسفناج

اِسْپَرْ (ف) سپر

اِسْپِرانتو (ا) زبان و لغتی است مستحدث و بین المللی

اِسْپَرایِن (ف) یکی از شهرهای خراسان که آنرا اِسْپَرایِن و اسفراین نیز گویند

اِسْپُرْنُب (ف) ورزش صحرائی

اِسْپُرْز (ف) طحال که در طرف چپ شکم است

اِسْپَرْزه (ف) تخم گیاهیست ریز لعاب دار که آنرا در آب ریخته غرغره کنند یا بخورند

اِسْپِرِش (ف) علفی است که بچهارپایان دهند

اِسْپَرْغَم (ف) ریحان و گل و سبزه خصوصا شاه اسپرغم است که بواسطه تقویت قلب مانع غم و اندوه است

اِسْپَرَکْ (ف) گیاهیست که بدان جامه رنگ کنند . چوبشی که آنرا زرد رخم گویند

اِسْپَرْلُوس (ف) خانه و سرای شاهان

اِسْپِرُوْد (ف) مرغ سیاه سنگخوار

اِسْپِرُوْذ (ف) نام کوهی است

اِسْپِناج (ف) سبزی است که آنرا در آش نریزند

اِسْپَنْد (ف) خردل . دانه ایست که در آتش ریزند و بوی آن معطر است . اسپندارمذ

اِسْپَنْدار (ف) نام اسفندیار روئین تن بشیع .

اِسْپَنْدارْمَذْ (ف) زمین . فرشته موکل بر درختان و بیشه و مصالحی که در ماه اسپندارمذ واقع شود . ماه دوازدهم شمسی که ماه آخر زمستان است . روز پنجم از هر ماه شمسی

اِسْپَنْدِیاذ (ف) اسفندیار

اِسْپَنْجی (ا) محل مشق سوار

همزه با ذال پارسی

اِژدَدَ (ف)، مار بزرگ و همچنین است
اَژدَرها
اَژدَرها (ف)، مار بزرگ . لقب
ضحاک و اژدرهای فلک و عقده
راس و ذنب که در هیئت مصطلح است
و تبازی جوزهر گویند و اژدرها
هزارسر کنایه از نفس و شهوت
مردم است

همزه با سین

اُس (ع)، اساس و بنیان
اَسا (ف)، مانند . دهان دره و
خمیازه
اِسائه (ع)، بدی کردن
اَساتید (ع)، معلمین بزرگ
اِسادت (ع)، بندگی و اسیری کردن
اَسادون (ف)، بیخ گیاه
اَسادیر (ع)، سترها و مخفیات .
محاسن رو و صورت
اَساس (ع)، بنیان و ریشه

اَساسَر (ع)، گوشه چشم نگریستن
اَساطیر (ع)، خبرها قصه های
عجیب و نوشته های غریب
اَساطین (ع)، بزرگان
اَسامی (ع)، نام ها
اَسانسُر (ا)، آلتی است نقاله
که از پائین ببالا برد یا بر عکس
و اصل آن اسانسر است
اَسئله (ع)، پرسش ها
اَسب (ف)، یکی از چهارپایان
که تو بیشتر و بسر تعبیر از سایر چهارپایان
سواری است و اسب افکن
مرد دلاور و اسب انگیز بهمیز
اسب و اسب تاز راننده
و دواننده اسب . بعد اسم
ماههای ملکی جلالی و اسب تاختن
کنایه از تعدی کردن و اسب دُم
و اسب رَش و اسب رُخ و
اسب ریس میدان اسب
. اسب دوانی و اسب غول
گیاهی است شبیه گوش اسب
اَسباب (ع)، علل و سببها

اُزاذ ، ع ، زیرجامه
اَزاوْ ، ذ ، کمک ذبن آب
اَزاداَنْی ، ج ، کچوله حب ازارقی
حبی است که از کچوله سازند ظاهرا
این لفظ هندی است یا سریانی است
اَزاذدم ، ذ ، لوبیا
اَزاذوذ ، ذ ، مادر ابهنر
اِزاله ، ع ، نابود کردن . دور
شدن
اَزاهیر ، ع ، شکوفهای نباتات
اُزْبَك ، ت ، یکی از طوائف ترک
که در شمال شرق خراسان سکنی دارند
اَزْدَذْ ، ذ ، سزاوار و درخور
اِزْدِحام ، ع ، انبوهی کردن
اِزْدِواج ، ع ، زناشوئی کردن
اِزْدِیاد ، ع ، زیاد شدن
اَزْرَق ، ع ، کبود . کبود چشم
اِزْعاج ، ع ، از جای برکندن
اَزْغَج ، ذ ، غنچه که پیچ است
اَزْگِیل ، ذ ، میوه ایست
ییلاقی که در آخر میوه ها دآوا سط
پاییز میرسد و هسته زیادی دارد

در خی اعتقاد این است که این کلمه
ترکی است و فارسی آن کونس است
اَزَل ، ع ، همیشگی و ازلی بمعنی
جاویدان است و یک شعبه از پاره
مذاهب غیر رسمی را نیز ازلی گویند
اَزَم ، ذ ، فرزند
اَزْمان ، ع ، اوقات
اَزْمِنه ، ع ، زمانها و اوقات
اَزِمّه ، ع ، زمامها و مهارها
اَزْواج ، ع ، جفت ها و شوهرها
اَزْهار ، ع ، شکوفه ها
اِزْهاق ، ع ، مغز آکشدن استخوان
پرکردن . باطل کردن . گذشتن
تیر از هدف . زین کردن . سرعت
کردن
اَزْهَر ، ع ، سفید رو از جوانمردی
. روشن . گاو وحشی
اَزْیرا ، ذ ، زیرا و از برای و همچنین است
اَزْیر
اَزِیز ، ذ ، بانگ و ناله
اَزْبَن ، ذ ، آیین بستن بجهت سرور
یا فتح

آرْمَن (ا)، نام جد اعلای ارامنه که شعبه از هند و اروپائی است . نام ولایتی است نزدیک آذربایجان و این لغت ارمنی است

آرْمَنا (ف)، جرم فلک قمر

اِرْمَنگان (ف)، تربیت کنند.

آرْمَنی (ا)، منسوب بارمن و گِلِ آرْمَنی گلی است سرخ رنگ که در دواها بکار رود

آرْمَنِش (ف)، اندرزشتی

آرْمِیدَه (ف)، مخفف آرمیده

آرْنَواز (ف)، خواهر جمشید که خانه ضحاک بوده

اَرْواح (ع)، روحها و جانها

آرْوانه (ف)، نوعی از ماده شتر

اُرُوپا (ا)، یکی از قطعات پنجگانه زمین

آرُوس (ف)، متاع و کالا

آرْوَمَند (ف)، بیخ و ریشه درخت

آرُوَند (ف)، خلاصه و زبده

آرْوَند (ف)، کوه الوند

اِرْهاق (ع)، دشوار کردن تکلیف کردن . تاخیر انداختن نماز تا وقت . نماز بار پسین

اَرْیاح (ع)، بادها

اَرْیب (ف)، مخفف ادیب که کج باشد

آرْیب (ع)، زیرک

اَرْیج (ع)، بوی خوش دادن

آرِیکانُو (ا)، ظرف مخصوص است برای شست وشوی مجاری بول و مانند آن

آرِیکَه (ع)، تخت آراسته

همزه با ذاء

آذ (ف)، یکی از حروف بطاست و اذپای دراماندن افتادن و بجبر گشتن و اذپوست درآمدن حقیقت را عریان و بی پرده گفتن و اذخر شیطان پائین آمدن دست از تقلب و ستمکاری برداشتن و اذدست رفتن پریشان و درویش و بیچاره گشتن

اِذاء (ع)، مقابل و پیش رو

اِذاحَة (ع)، دور کردن

اَرتیمیدُس (ی) نام یکی از حکمای یونان

اَرتَشی (ذ) یکی از نامهای ایران

اَرض (ع) زمین

اِرضاع (ع) شیر دادن

اِرغاء (ع) چرانیدن . ترحم کردن بشنیدن سخن

اِرعاب (ع) ترسانیدن

اَرغ (ذ) جوی آب و آنرا ارغاب و ارغاوینه گویند

اَرغَن (ذ) ارغنون

اَرغَنداب (ذ) آبی است میان سیستان و قندهار . آبی است میان عراق و آذربایجان

اَرغَنده (ذ) خشمناک و دلیر و اکثر بر گرگ و شیر استعمال شود

اَرغُنون (ذ) نام سازی است بزرگ و اصل آن یونانی است

اَرغوان (ذ) درختی است که بهار قبل از بازشدن برگ آن گل سرخی خوشرنگ دهد و ارغوانی رنگ آن گل است

اُرغون (ذ) اسب تیزرو . اسب ترکمانی . نام قبیله از ترکان

اَرغَنه (ذ) کسی را گویند که زیرک و پشت سر هم انداز باشد

اِرفاق (ع) مدارا کردن

اِرفاه (ع) آسایش فراهم کردن

اَرفَع (ع) بلندتر

اَرقَم (ع) بدترین مارها یا ماریکه سیاه و خال سفید دارد

اَرک (ذ) قلعه کوچکی که در میان قلعه بزرگ باشد

اَرکاک (ذ) باران خورد قطره

اَرکان (ع) اعضاء رئیسه

اَرکیست (ا) صدائیکه از آلات موسیقی که بهیئتی نوازند

اَرگ (ذ) قلعه که در قلعه دیگری باشد

اُرگ (ا) نام سازی است

اُرگان (ا) عضو و طرفدار جمعیت

اُرگانیزاسیون (ا) تشکیل

اَرلاشت (ذ) نام فلک عطارد

اَرمَغان (ذ) تحفه که از جائی بعنوان سوغات آرند

دو ماه اردیبهشت جشن گیرند . فرشته
موکل بهار . رب النوع آتش
اُرْدِیبِهِشْت (ف)، نام دوم ماه بهار .
اردی
اَرْذَل (ع)، پست ترین مردم
اَرْز (ف)، قیمت ، بها ، درخت صنوبر
اَرْزاق (ع)، روزیها ، خوراکها
اَرْزان (ف)، چیز کم بها ، فراوان
اَرْزانی (ف)، سزاوار ، گدا
مقابل گرانی
اَرْزِش (ف)، بها و قیمت
اَرْزَن (ف)، غله ایست که دانه های
آن کوچک و از طلب بحو تر و مرغ دهند
وگاه آرد کرده نان کنند و خورند
اَرْزَه (ف)، اقلیم و کشور اول . کاچکل
. زفت که از صنوبر گیرند
اَرْزیدن (ف)، بها داشتن جنس
بمقدار بهائی که با آن معادله شده است
اَرْزِیز (ف)، سرب
اَرْژَن (ف)، دشتی است در فارس .
درخت بادام کوهی که از آن عصا کنند و
پوست آنرا برکمان پیچند و آن پوست را
توز گویند
اَرْژَنْگ (ف)، نام نقاشی است
که در این صنعت مهارت تام داشته است
صفحه نقاشی
اُرُس (ا)، این کلمه را عوام برده سپهیا
گویند
اَرَس (ف)، نام رودی است در
آذربایجان
اِرْسال (ع)، فرستادن
اَرَسْطُو (ع) نام یکی از حکمای
بزرگ یونان
اَرْسَلان (ت)، شیر درنده
اَرْسَن (ف)، مجلس و انجمن
اُرُسی (ج)، کفش مخصوصی است
. درهای بزرگ که با طاق گذارند
و چندین دهانه دارد و دارای درهای
کوچکی است که بالا و پائین رود
اَرْش (ع)، تفاوت قیمت متاع
صحیح و معیوب
اَرْش (ف)، از آرنج تا انگشتان
اِرْشاد (ع)، راهنمائی کردن
اَرْشَد (ع)، رشیدتر

پیدا کردن

اَرْبِشْناد (ف)، سپاهی دیگر

اِرْث (ع)، میراث

اَرْج (ف)، بها دارزش و اَرْجمند صاحب قدر و قیمت

اَرْج (ف)، مقدار قد آدمی

اَرْجاسپ (ف)، نبیره افراسیاب

اِرْجاع (ع)، رجوع بچیزی کردن

اَرْخالُون (ف)، گیاهیست مانند عشقه که بدرخت پیچد

اَرْجَح (ع)، رزین تر و بهتر

اَرْحام (ع)، خویشان

اَرْحَم (ع)، رحم کننده تر

اِرْخاء (ع)، سست کردن

اَرْخالُق (ف)، جامه بوده که بین رویه و آستر آن پنبه گذارده و میدوختند و درزیر جامه و قبا میپوشیدند

اُرْد (ا)، فرمان

اَرْد (ف)، خشمناک

اُرْدْ (ا)، نام یکی از سلاطین اشکانی

اَرْدَبیل (ف)، نام یکی از شهرهای آذربایجان

اُرْدشیر (ف)، شیر غضبناک، نام بعضی از پادشاهان ایران، روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و اُرْدشیر بابکان موسس سلسله سلاطین ساسانی

اُرْدَک (ف)، مرغابی

اُرْدَکان (ف)، دو قصبه از شیراز و یزد

اَرْدَلان (ف)، نام طایفه ایست در کردستان

اُرْدَم (ف)، هجده سوره از سوره های کتاب زند زرتشت

اُرْدْمانش (ا)، فرمانبردار و تابعین

اُرْدَنگ (ف)، زدن کسی را با کاسه زانوی پا

اُرْدُو (ج)، محل سپاه، سپاه مجتمع، نام زبانی است مرکب از چند زبان ترکی و فارسی و هندی

اُرْدُوش (ف)، نام فلک قمر

اَرْدَه (ف)، کنجد کوبیده که آنرا با شیره مخلوط کرده و حلوا اَرْدَه و اَرْدَه شیره گویند

اُرْدی (ف)، مخفف اردیبهشت، روز سوم ماههای شمسی پارسی که در آن روز

آوال (ف)، جائی است در شرق
بحر خزر که دریاچه آرال منسوب بآن است
آدامیل (ع)، مردمان مسکین و
درویش
آذان (ف)، ولایتی است از آذربایجان
آرباب (ع)، صاحبان ملک و
عقار و فرمانروایان برزمین
آرباح (ع)، سودها و منفعت ها
آرباع (ع)، چهار چهار
آربعة (ع)، چهار
آربعین (ع)، روز چهلم مخصوصاً بماتم صفر
اربان (ذ)، نخ
اربیل (ذ)، یکی از شهرهای قدیم
در کردستان نزدیک دجله که آخرین
جنگ اسکندر و دارا آنجا بود
ارتاج (ع)، بستن در
ارتباح (ع)، سود بردن
ارتباط (ع)، ربط داشتن
ارتجاع (ع)، برگشتن بجای نخستین
ارتجال (ع)، بی اندیشه چیزی گفتن
آرتجل (ف)، رعد و برق
ارتحال (ع)، کوچ کردن و از جائی
بجائی رفتن
ارتداد (ع)، برگشتن مخصوصاً
از مذهب
ارتزاق (ع)، روزی داشتن
ارتسام (ع)، نقش بستن
ارتضاء (ع)، پسندیدن
ارتضاع (ع)، بچه را شیر دادن
ارتعاش (ع)، بلرزه درآمدن
ارتفاع (ع)، بلند شدن
ارتفاق (ع)، مدارا کردن
ارتقاء (ع)، بلند شدن
ارتکاب (ع)، کاری را انجام دادن
ارتکاز (ع)، ثابت شدن . در
ذهن جا گرفتن
ارتماس (ع)، غوطه خوردن در آب
ارتنگ (ذ)، کارنامه مانی . بتخانه
ارتودکس (ا)، یکی از مذاهب
سه گانه مسیحی
ارتیاب (ع)، در شک افتادن
ارتیاش (ع)، نیکو شدن حال
ارتیاض (ع)، ریاضت کشیدن
ارتیاع (ع)، مسرور شدن و نشاط

ابراهیم که یکی از بزرگان عرفاست
اَذْبان (غ)، چارپای رونده
اَذْهان (ع)، مذاهب
اَدیب (ع)، دانشمند
اِدیسُن (ا)، نام یکی از مخترعین بزرگ قرن حاضر که او را پدر اختراع گویند تا اینزمان در قید حیات بود و در این ایام مرحوم گردید
اَدْهَم (ف)، ردی و همچنین است دیهم
اَدیم (ع)، روی زمین . پوست حیوان

همزه با ذال

اِذاعه (ع)، آشکار کردن
اَذان (ع)، دعا . مقال آنچه که پیش از نماز گویند . اعلام کردن
اَذْکار (ع)، ذکرها و دعاها
اَذْکی (ع)، ذکی‌تر و تیزتر و هوشیارتر
اَذْکِیاء (ع)، ذکاوتمندان و هوشمندان

اِذْعان (ع)، گردن نهادن . اعتقاد کردن
اَذَلّ (ع)، ذلیل‌تر
اِذْلال (ع)، ذلیل کردن
اَذِلّه (ع)، مردمان ذلیل
اِذْن (ع)، اجازه دادن اُذُن (ع) گوش
اَذْناب (ع)، دُم‌ها
اَذْهان (ع)، فهمهای تند
اَذْیال (ع)، دامن‌ها . ریشه‌های پرده
اَذِیَّت (ع)، آزار کردن

همزه با راء

اَر (ف)، مخفف اگر
اِرائه (ع)، نشان دادن . هویدا نمودن
اَرابه (ف)، چرخ بارکش و حمل . عراده و گردونه
اَراجیف (ع)، اخبار بی‌اساس
اِراده (ع)، قصد داشتن . دوست داشتن
اَراذِل (ع)، مردمان فرومایه
اَراضی (ع)، زمینها
اَراقِم (غ)، مارهای زهردار که گزند
اِراقه (ع)، ریختن خاصه ریختن خون

عمل ناهنجار دیگری را گویند و آذادذ

اَدَدَدن تقلید کسی را کردن

اَدَاء (ع)، رسانیدن . بجا آوردن

اَدَات (ع)، آلت و ابزار کار

اِدَارَة (ع)، دور دادن . احاطه کردن

هیئتی که با هم منظماً کار کنند و دارای

شخصیت معینی هستند

آدَاک (ف)، جزیره

اِدَامَه (ع)، همیشه بودن

اَدَانی (ع)، مردمان فرومایه

اَدَب (ع)، علم و معرفت . ملکه که از کار

بد را مانع میشود

اُدَبَاء (ع)، دانشمندان و نیکوتران

اِدْبَار (ع)، روگردانیدن

اِدْخَال (ع)، داخل کردن

اَدْخِنَه (ع)، دخانیات و دودها

اِدْرَار (ع)، جریر شیر رسیدن . باران

آمدن . بول کردن

اِدْرَاک (ع)، فهمیدن و یافتن

اِدِّعَاء (ع)، دعوی کردن با کسی

اَدْعِیَه (ع)، دعاها . خواندنها

اِدْغَام (ع)، در بردن چیزی در چیزی

اَدْرُفن (ذ)، مرض توبا

اَدَقّ (ع)، باریکتر

اُدْکُلُن (ا)، عطر و الکل مخلوط

برای ضد عفونی کردن مخصوصاً

پس از تراشش صورت مالند

اَدِلَّه (ع)، براهین و دلیلها

اِدْمَاج (ع)، پیچیدن چیزی

اِدْمَان (ع)، مداومت کردن

اَدْمَن (ف)، مشک خالص

اَدْنی (ع)، پست تر و ضعیف تر

اَدَوَات (ع)، آلات و ابزارهای

کار

اَدْوَار (ع)، دورهای زمانه

اَدْوَن (ع)، پایین تر

اَدْوِیَه (ع)، دواجات . بزرها و

دارچین و زرچوبه و فلفل و میخک و

مانند آنها که عطر و داخل خوراک

کنند گفته میشود

اَدْهِجَا (ذ)، بوته پر خاریست که چنان

بر جائی چسبد که جدا کردن آن مشکل

باشد

اَدْهَم (ع)، اسب سیاه . نام پدر

انکه بد منظر بوده کسی با او مباحثه
و مذاکره نمینمود و بزی را تربیت کرده
بود که هر وقت با او سخن گفتی سر
خود را جنبانیدی و آن بز را برای
مذاکره و مباحثه انتخاب نموده بود
و هر روز درس خود را برای بز
تکرار مینمود و بز سر خود را میجنبانید
و بز اَخفش بر کسی گویند که ندانسته
و نفهمیده تصدیق نماید
اَخکَل (ف)، چنبر غربال
اَخگَر (ف)، زغالی که آنرا روشن
کنند، آتش گره یا پاره آتش
اَخِلّاء (ع)، دوستان
اَخلاء (ع)، جاهای خالی
اِخلاص (ع)، پیوستن بکسی
اَخلاط (ع)، چیزهای درهم آمیخته
و اَخلاطِ اَربعه خون و صفرا
و سودا و بلغم است
اَخلاف (ع)، جانشینان
اَخلاق (ع)، صفات و خوها
اِخلال (ع)، مداخله کردن درکار برای
بر هم زدن . بد کردن و حق کسی را
ندادن
اَخم (ف)، روی ترش کردن
آخماس (ع)، پنج پنج
اَخنوخ (ف)، ادریس پیغمبر که آنرا
هُرمُس و هُرمُز و هُرمُزد نیز
گویند
اَخَوات (ع)، خواهران
اَخوال (ع)، برادران مادر
اِخوان (ع)، برادران
اَخَوی (ع)، برادر
اَخواستنی (ف)، نخواستنی و غیر ارادی
اَخی (ف)، چیزی که قابل تجدید است
. در موقع بیرون انداختن کودک
چیزی را از دهان اَخی اَخی نیز گویند
اَخیار (ع)، خوبان
اَخیر (ع)، متأخر
اَخیَه (ع)، قلابهائیکه در طویله نصب
کنند و چارپایان را با ریسمانی بدان
بندند و آخیه نیز گویند

همزه با دال

آدا (ف)، تقلید کسی کردن و آدا و اصول

آخِرِ کاویانی کاویانی درفش

اِخْتِراع ، ع ، چیز تازه آوردن ، ایجاد کردن

اِخْتِصار ، ع ، کوتاه کردن

اِخْتِصاص ، ع ، خاصه بودن

اِخْتِصام ، ع ، خصومت و دشمنی کردن

اِخْتِلاب ، ع ، خدعه کردن با زبان ملایم و خوب

اِخْتِلاج ، ع ، جهیدن عضو

اِخْتِلاس ، ع ، ربودن

اِخْتِلاط ، ع ، مخلوط در هم شدن

اِخْتِلاف ، ع ، مغایر و مخالف شدن

اِخْتِلال ، ع ، رخنه در کار افتادن و تباه شدن

اِخْتِناق ، ع ، خفه شدن

اَخْتَه ، ف ، مرد خایه کشیده

اِخْتِیار ، ع ، برگزیدن . مقابل اضطرار

اَخْجَسْتَه ، ف ، آستان در خانه

اَخَذَذ ، ف ، برادرزاده

اَخْذ ، ع ، گرفتن

اِخْراج ، ع ، بیرون کردن

اَخْرَب ، ع ، ویران . مردی که گوش او پاره یا سوراخ شده است

اَخْرَش ، ع ، گنگ

اَخْروش ، ف ، خروش

اُخْرَوی ، ع ، منسوب بآخرت و روز بازپسین

اُخْرَیات ، ع ، نهایات

اَخْرِیان ، ف ، متاع و قماش خون

اَخَسّ ، ع ، پست‌تر

اَخْشَمَه ، ف ، شراب

اَخْشِی ، ف ، شهریست در فرغانه

اَخْش ، ف ، قیمت و بها

اَخْشیج ، ف ، ضد و مخالف ، عناصر چهارگانه

اَخَصّ ، ع ، مخصوص‌تر

اَخْضَر ، ع ، سبز

اِخْطار ، ع ، بیاد آوردن

اَخَفّ ، ع ، سبکتر

اِخْفاء ، ع ، پنهان کردن

اَخْفاف ، ع ، کفشها . سبکی ها . شترها

اَخْفَش ، ع ، ضعیف چشم . لقب یکی از علمای نحو گویند بواسطه

اَحلیٰ (ع) شیرین تر

اِحلیل (ع) آلت رجولیت

اِحماد (ع) کاری کردن که سزاوار ستایش بباشد

اِحماض (ع) ترش و شیرین شدن. گیاه شور خورانیدن بستور. مزاح کردن

اَحمال (ع) بارها

اَحمد (ع) یکی از نامهای رسول عربی

اَحمر (ع) سرخ. نژاد سرخ

اَحمق (ع) گول و مغرور

اِحناء (ع) کینه داشتن و مخفی کردن آن

اَحناء (ع) چیزهائی که با هم بپیچند. چیزهای کج و معوج

اَحوال (ع) حالات و اوضاع

اَحوج (ع) محتاج تر

اَحوط (ع) استوارتر

اَحول (ع) چپ چشم. پرحیله تر

اِحیاء (ع) زنده کردن

اَحیاء (ع) مردمان زنده

اَحیان (ع) یک هنگام بجای استادن

همزه با خاء

آخ (ف) آفرین و آخ آخ آفرین مکرر است

اَخ (ع) برادر. صدیق و دوست

اُخ (ف) اسم صوتی است که در موقع تالم یا در موقع تعجب گویند

اِخاء (ع) برادری کردن

اَخاذ (ع) بسیار گیرنده

اِخافه (ع) ترسانیدن

اَخامص (ع) گودیهای کف پا. کفهای پا. میانه ها

اِخبار (ع) خبر دادن

اَخبار (ع) داستانها

اُخت (ع) خواهر

اِختتام (ع) آخر کار و ختم عمل

اِختتان (ع) ختنه کردن

اِختداع (ع) خدعه کردن

اَختر (ف) رایت و علم. بخت و طالع. ستاره. فال نیک. و اختر دانش ستاره مشتری و عطارد و اختر سنان نام کنایت در نجوم و اختر شمار منجم کسی که از کثرت عشق یا محنت شبها نخوابد و اختر شناس منجم و اختر کاویان و

اِحْتِقار (ع) کوچک شمردن
اِحْتِقان (ع) بسته آمدن بول تنقیه کردن
اِحْتِکار (ع) نگاهداشتن غله و مانند آن برای گرانی
اِحْتِلام (ع) بخواب منی خارج شدن
اِحْتِماء (ع) امتناع کردن. پرهیز نمودن
اِحْتِمال (ع) اندیشه خلاف کردن. بار برداشتن
اِحْتِیاج (ع) حاجت داشتن
اِحْتِیاط (ع) استوار کردن کار با حزم. حفظ کردن
اِحْتِیال (ع) حیله کردن. قرض وذمه دیگری را قبول کردن
اَحْجار (ع) سنگها
اُحْجِیَه (ع) لغز و معمی و چیستان
اَحَد (ع) یکی
اِحْداث (ع) تازه آوردن
اَحْداث (ع) اموری که حادث و تازه پیدا شده. مصائب روزگار. بولها و بلها
اَحْداق (ع) حدقه‌های چشم
اَحْرار (ع) آزادی خواهان. مردمان آزاد
اِحْراز (ع) دریافتن

اِحْراق (ع) سوزاندن
اِحْرام (ع) محرم شدن در حج. حرام کردن
اَحْزاب (ع) گروهها و دسته جات
اَحْزان (ع) مردمان اندوهناک
اِحْساس (ع) ادراک بحواس ظاهر خصوصا چشم. فهمیدن
اِحْسان (ع) نیکوئی کردن
اَحْسَن (ع) خوبتر و آحسنت بمعنی نیکوکاری کردی
اَحْشاء (ع) درونهای شکم
اَحْشام (ع) چهارپایان. چاکران
اِحْصاء (ع) همه را جمع کردن و شمردن
اِحْصان (ع) زن خواستن. حصار کردن
اِحْضار (ع) حاضر کردن.
اَحْفاد (ع) اولاد پسین
اَحَق (ع) سزاوارتر
اِحْقاق (ع) مطالبه حق کردن و در عقب آن رفتن
اَحْقَر (ع) کوچکتر
اِحْلاف (ع) قسم و سوگند دادن
اَحْلام (ع) خوابها

أَجُنْبان (ف) ساکن غیر متحرک
مقابل جنبان (آ) علامت
نفی است چون آجُنْت
أَجْنَبی (ا-) بیگانه مقابل خویش
أَجْنِحَه (ع) بالها پرها
أَجِنَّه (ع) جماعت جن
أَجْوِبَه (ع) پاسخها جوابها
أَجُودان (ا) رتبه ایست در نظام
ملک و معادن
أُجُور (ع) مزد کار . مال الاجاره
أَجْوَف (ع) میان خالی
اِجْهاد (ع) اعلان کردن .
صدا را بلند نمودن
أَجْیَر (ع) کسیکه در آفتاب بنشیند
آجِر (ع) کارگر با مزد

همزه با حاء مادی

أَحادیث (ع) خبرها
اِحاطَه (ع) گرداگرد چیزی برآمدن
اِحالَه (ع) حواله دادن . تغییر دادن
أَحْباب (ع) دوستان
أَحِبّاء (ع) دوستان رفقا
أَحْبار (ع) علماء خوب و روساء مذهب

اِحْباط (ع) برطرف کردن . باطل نمودن
اِحْتِباس (ع) نگاه داشتن خود را
در کاری
اِحْتِجاب (ع) پنهان شدن
اِحْتِجاج (ع) حجت و دلیل آوردن
اِحْتِجام (ع) حجامت کردن
اِحْتِراز (ع) دوری جستن
اِحْتِراس (ع) خود را از چیزی حفظ کردن
اِحْتِراق (ع) سوختن
اِحْتِرام (ع) حرمت کسی را نگاه داشتن
اِحْتِساب (ع) گمان کردن . امتحان
کردن . منکر شدن . اکتفا کردن
و احتساب بر سپور بواسطه آنکه حفظ
حرات کوچه ها و خیابانها با دست
استعمال کنند
اِحْتِشاد (ع) جمع شدن برای کاری
اِحْتِشام (ع) شرم داشتن . خداوند
خدم و حشم شدن
اِحْتِضار (ع) حاضر شدن خاصه
برای مرگ
اِحْتِضان (ع) بسینه چسپاندن .
تربیت کردن . از بغل گرفتن

اِجارَه (ع) کرایه دادن
اِجازَه (ع) دستور دادن . گذشتن
اُجاق (ع) پیه و مرشد . محل روشن کردن آتش
اِجالَت (ع) بازی کردن با شمشیر . دور دادن
اَجانِب (ع) بیگانگان
اِجبار (ع) زور کردن . بزور واداشتن
اِجتِذاب (ع) کشیدن
اِجتِراء (ع) جرئت کردن
اِجتِماع (ع) جمع شدن
اِجتِناء (ع) میوه چیدن ، زیاد شدن
اِجتِناب (ع) دوری کردن
اِجتِهاد (ع) جد و جهد و کوشش کردن
اِجحاف (ع) تعدی کردن
اَجر (ع) پاداش . پاداش دادن
اِجراء (ع) انجام دادن کار
اَجرام (ع) اجسام مرکب یا بسیط
اُجرَت (ع) حق العمل
اَجزاء (ع) پاره ای چیزی
اَجسام (ع) چیزهائیکه عرض و طول و عمق دارد
اَجفان (ع) ترکانها
اَجنَت (ع) طاق مقابل جفت
اَجَل (ع) هنگام مرگ . مدت معلوم در آینده
اَجَلّ (ع) با عظمت تر
اَجِلّاء (ع) صاحبان حشمت و جلال
اِجلاء (ع) از وطن دور شدن از وطن خارج کردن
اِجلاس (ع) قرار دادن برای نشستن و گفتگو کردن
اَجلاف (ع) فرومایگان
اَجلگیا (ف) گیاه بیش که یکی از سموم است
اَجِلّه (ع) مردمان با جلال و حشمت
اَجلی (ع) روشن تر . واضح تر
اِجماج (ف) بهشت
اِجماع (ع) اتفاق جماعت و جمهور
اِجمال (ع) مبهم نمودن و روشن نکردن
اَجمَع (ع) همه و اَجمَعُون همه با تمام
اَجناد (ع) سپاهیان
اَجناس (ع) همه نوع قماشها

اِتِّضاع (ع)، فاتع و خاضع شدن

اِتِّعاب (ع)، بمشقت انداختن

اِتِّفاق (ع)، باهم شدن . بدون ویلیلی واضح چیزی حادث و پیدا شدن

اِتِّقان (ع)، محکم گشتن

اَتْقی (ع)، پرهیزکارتر

اِتِّکاء (ع)، پشتی دادن

اِتِّکال (ع)، اعتماد کردن

اِتْلاف (ع)، بهلاکت انداختن

اَتَمّ (ع)، تمام عیارو کاملتر

اِتْمام (ع)، تمام کردن

اُتو (ف)، آلتی است که بان جامه ولباس صاف نموده وارایش دهند و با طا نیز نویسند

اُتوبوس (ا)، خودرو بزرگ درمین خورد که بانفت و بنزین حرکت کند

اُتود (ا)، مطالعه و تفکر

اُتوماتیك (ا)، بخودی خود

اُتومبیل (ا)، خودرو زمین نورد که عامه آنرا اُتُل و هُتُل گویند

اِتِّهام (ع)، افترا زدن

اِتیان (ع)، آوردن . حاضر شدن

تمام کردن . هلاک کردن

اَتیکِت (ا)، کاغذی که علامت ونشانه باشد مانند تمبر پست و کاغذیکه ببار میزنند

همزه با ثاء ماذی

اَثاث (ع)، اسباب خانه درخوت

اِثْبات (ع)، ثابت کردن

اَثْبات (ع)، مردمان ثقه و محل اطمینان

اَثَر (ع)، علامت ونشانه . معلول

اَثْقال (ع)، بارهای سنگین سنگینیها

اَثْلاث (ع)، ثلثها ثلثها

اِثْم (ع)، گناه وکاری که جایز نیست

اَثْمار (ع)، میوه جات

اَثْمان (ع)، قیمتها . بهاها

اَثْناء (ع)، میانه ها وسطها

اِثْنان (ع)، دو

اَثْواب (ع)، جامه ها

اَثْیَر (ع)، روی خاک

اَثْیَل (ع)، کسیکه شرافت نژادی دارد

اَثیم (ع)، گناهکار

همزه با جیم

اُجّ (ف)، کدو

اِجابَت (ع)، قبول کردن

اِبْلیس (ع) اهریمن و شیطان

اِبْن (ع) فرزندی که پسر باشد

اَنْباخُون (ف) حصار

اُبْنَه (ع) مرضی است که در درون مقعد پدید آید

اَبْنِیَه (ع) عمارتها و بناها

اَبْواب (ع) درها

اَبَوِی (ع) پدر

اُبَه (ق) طایفه

اِبْهام (ع) انگشت بزرگتر. مجمل و نامعلوم گذاشتن

اُبَّهَت (ع) تکبر و نخوت. بزرگی

اَبْهَر (ف) قصبه ایست از قزوین

اَبْهی (ع) زیباتر. روشنتر

اُبی (مج) نام رود بزرگی است [illegible]

اَبِی (ع) کسیکه کراهت از کاری دارد

اَبْیات (ع) اشعار منظوم

اَبِیْداد (ف) بیداد

اَبْیَض (ع) سفید. نژاد سفید

اَبْکَران (ف) بیگران و بیحد و حساب. و همچنین است اَبِکرانه

اِپْرا (ا) تصنیف با آهنگ

اِپُوپَه (ا) نغمه و آواز خواندن

اَپْیُون (ف) تریاک و افیون

همزه با تاء

اَتاماك (ت) آداب آموز کودکان خاصه پادشاه زاده و جز آن القاب است

اِتاشه میلیتر (ا) نماینده جنگی دولت و اصل آن آتاشه میلیتر است

اِتاماژُر (ا) ارکان حرب

اِتِّباع (ع) پیروی کردن

اَتْباع (ع) پیروان

اِتْجاه (ع) با دلیل روشن پا برجا بودن. رد کردن

اِتِّحاد (ع) یگانه شدن

اِتِّخاذ (ع) گرفتن

اَتْراب (ع) مردانی که هم سن باشند

اُتْرُج (ف) گیاهیست خوشبو و معطر معرب ترنج که از جنس مرکبات است

اِتِّساع (ع) گشاده شدن

اِتِّصاف (ع) معروف شدن بخوبی صفات. دارا شدن صفتی

اِتِّصال (ع) نزدیک شدن. پیوسته کردن

اَبْدال (ع) مردمان صالح و نیکو

اَبْدان (ع) اشخاص. بدنها

اَبْدان (ف) دودمان بسزاوار

اَبْر (ف) بخاری که از زمین و دریا متصاعد شده و ببالا رود و از آن باران آید. اسفنجی که بدن خود را در حمام شویند و با یمعنی آنرا ابر کهن و ابر مرده گویند

اَبُر (ف) بر و اَبَرْدَشت مردم سخی

اَبْرا (ع) نیکان

اِبْراز (ع) ظاهر ساختن

اِبْرام (ع) اصرار کردن. بتنگ نمودن

اَبْرخَنْدَه (ف) کلام و سخن نغز و روشن

اَبْرکاد (ف) حیران و سرگردان

اَبْرکوه (ف) شهریست نزدیک اصفهان که آنرا اَبَرْقو گویند

اَبْرَنْجَن (ف) حلقه طلا و نقره که زنان در دست کنند و آن را. برنجن و آوَرَنْجَن گویند

اَبْرُو (ف) موهائیکه بالای چشم در آمده. و ابرو زدن رامی شدن. اشاره کردن و ابرو فراخ و نبرد

و خوش اخلاق: بخشنده.

اَبْرَه (ف) رویه جامه و لباس مقابل آستر

اَبْرُوه (ف) مرغ بوبره

اَبْرِیشَم (ف) پیله ایست که کرم ابریشم آنرا سوراخ نکرده و بیرون نیامده است و سوراخ کرده آنرا کج و کژ گویند و آنچه را که بخته و نخ از آن کشیده باشند حریر گویند و بمعنی اخیر بنیز ابریشم اطلاق کنند

اَبْصار (ع) بینندهها. صاحبان بصیرت و بینائی

اِبْطال (ع) باطل نمودن

اَبْطال (ع) مردمان دلیر و شجاع

اَبْعَد (ع) دورتر

اَبْکار (ع) دست نخوردهها

اَبْکَم (ع) گنگ

اِبْلاء (ع) عذر خواستن. سوگند خوردن

اِبْلاغ (ع) رساندن حکم. اطلاع دادن

اَبْلَق (ف) سیاه و سفید و دو رنگ و معرب ابلک است

اَبْلَک (ف) چیز دو رنگ. منافق و دورو

اَبْلَه (ف) گول و بیشعور

آئین (ف)، کیش و مذهب . آذین
و آرایش . طرز و روش و قانون .
نام وهی است نزدیک غاری که از آن
مومیائی بدست آید و باغچیت آزاموم
آئین بینه گویند و آئین بندی
آرایش دادن شهر است هنگام عید
عیش و سرور و آئین داد . نام کتابیست
از طهمورس دیوبند

همزه با باء

آب (ع)، پدر
آبا (ف)، با . آتش
اِباء (ع)، امتناع
اَبابیل (ع)، پرندگانی که باهم جمع
باشند و پی هم روند
اِباحه (ع)، حلال کردن . حلال بودن
اُباش (ف)، مجمعی که از هر جنس مردم
در آن باشند
اَباطیل (ع)، امور باطل
اَباعِد (ع)، اجانب و دورها و بیگانها
اِباق (ع)، گریختن بنده
اِبتِداء (ع)، نخستین بشروع بکار کردن
اَبتَر (ع)، ناقص و دم بریده . مقطوع النسل

اِبتِذال (ع)، زبون و ناپاک داشتن
اِبتِسام (ع)، خنده کردن
اِبتِغاء (ع)، خواهش کردن
اِبتِکاد (ع)، با دل خیری رسیدن
اِبتِلاع (ع)، بلع کردن
اِبتِهاج (ع)، خوش آمدن و شاد شدن
اِبتِهال (ع)، تضرع کردن
اِبتِیاع (ع)، خریدن
اَبجَد (ع)، حروف تهجی را که در لغت
عرب است ترکیب نموده از اینقرار
اَبجَد هَوَّز حُطّی کَلَمَن
سَعفَص قَرَشَت ضَظَغ از همزه
ابجد تا یاء حطی علامت آحاد معین نموده
یعنی همزه (۱) ب (۲) ج (۳)
د (۴) هـ (۵) و (۶) ز (۷)
ح (۸) ط (۹) و از یاء حطی تا قاف
قرشت عشرات و از قاف قرشت
تا غین ضظغ مآت و غین را
هزار
اَبجِرَه (ع)، بخارها
اَبَد (ع)، همیشگی و جاوید
اِبداع (ع)، چیز تازه آوردن

از آفتاب و آهوی زرین کنایه از صراحی طلا و آفتاب و آهوی سیمین کنایه از ماه و ساقی سیم تن و آهوی شیر افکن و آهوی شیرگیر چشم معشوق و آهوی مانده گرفتن کنایه از بی انصافی کردن در جسم نمودن و آهوی مشکین کنایه از چشم سیاه معشوق

آهودی (ف) خردل

آهون (ف) نقب درخت و آهون بر نقب زن است

آهی (ف) آهو . منسوب باه که دهی است نزدیک طهران

آهیانه (ف) استخوان بالای دماغ سر

آهیختن (ف) کشیدن و آهیخته اسم مفعول آنست

آیا (ف) حرف استفهام . حرف تمنی

آیات (ع) علامات . دلیلها

ایاز (ف) نام غلام سلطان محمود سبکتگین و همچنین است ایاس

آیاشی (ف) نقاب سیاهی که زنان زنند و از مخترعات ایاس است

آیان (ف) آینده . خبر نیک رسیده بعکس آمده

آیت (ع) علامت . دلیل

آیرپلان (ا) هواپیما

آیزنه (ف) شوهر همشیره . و اصل آن آقا یزنه است

آیش (ف) زمینی که یکسال بکارند و سال دیگر نکارند تا قوی شود و آنرا آیشت و آغشت نیز گویند

آیشنه (ف) جاسوس . چاپلوس و همچنین است ایشنه و ایشه

آیغت (ف) حاجت خواستن

آین (ف) آهن

آینه (ف) آهن صیقلی شده که عکس در آن افتد و آنرا آهننه نیز گویند شیشه بلوری که یکطرف آنرا جیوه زنند و آینه اسکندری بعقیده مرحوم هدایت چون تکمیل آینه را اسکندر نموده لهذا آینه اسکندری گویند و آینه چینی آینه ایست که از برنج سازند

آینه (ف) آینه و آنرا آئینه نیز گویند

آیو (ف) شراره آتش و آنرا ایوه نیز گویند

اُوْنَبْشُن ، ف ، اوشن همچنین است
اُوْنَبْشه
اُه ، ف ، افسوس . اسم صوتی است
که از مریض با ناله آید
اهار ، ف ، نام گلی است . خورش .
نوعی از پولاد . صمغ یا کتیرا و مانند آن
که بکاغذ یا پارچه مالند
اهازیدن ، ف ، کشیدن : آختن
اهازیده ، ف ، کشیده . عمارت طولانی
اهختن ، ف ، کشیدن و آختن
واهخته کشیده است
اهختن ، ف ، کشیدن و اهخته کشیده است
اهرامن ، ف ، مبدء شر و دیو و شیطان
در مقابل یزدان و اهرمن و اهرن و
اهریمن و اهریمه همان اهرامن است
اهاك ، ف ، سنگ پخته ایست که
چون آب بر آن زنند بخار از آن بلند شود
و در بناها خصوصاً جاهای نمناک بکار برند
آهن ، ف ، یکی از فلزات که رنگ آن
مایل بسیاهی است . شمشیر . تیغ :
آهن جفت آهنی باشد که بدان شیار
کنند و آنرا آهن جوغ نیز گویند

واهن ربا فلزیست که آهن را
بخود کشد و آهن سرد کوبیدن
کار بیفایده کردن واهنگر کسی است
که آهن را درست کند و مهیا برای
کار نماید و آهن کوب کسیرا
گویند که بالای سقف اطاق ورودها
آهن را بچوب بکوبد
اهنج ، ف ، قصد و آهنگ .
کشیدن . روش و طرز . صف
اهنجه ، ف ، پهلوکش چوبها که در
که وقت بافتن جامه بر پهنای آن
استوار کنند و بر سر آن آهنی
نصب کرده . ووقت بافندگی بر
دو کنار جامه بند کنند
آهنگ ، ف ، قصد . کشش
. کشیدن . روش . صف
واهنگیدن مصدر است
اهو ، ف ، غزال . عیب .
تنگ نفس و اهوپای مرعماری
که قرنس و مانند پای آهو درست
کنند گفته میشود و نیز بر کسی که تندرو
باشد و اهوی خاوری کنایه

اُواَز (ف) اواره . محاسب . ظلم
آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آورند
خراب . طاق یا دیواری که خراب شود
و اُوازچه دفتر حساب
اُواَره (ف) از خانمان دور . آوار
اواز (ف) بانگ و صدای بلند که
با آهنگ باشد . مشهور شدن
اُوازه (ف) صیت و شهرت . سخن
بلند گفتن . نام چند نغمه از موسیقی
مانند سلمک و نوروز و شهناز و غیر آن
. نام شهری در ری مخصوص خاقان پسر
شاده شاه ترکستان
اُوانش (ا) معاعده و پیشکی
اُوَخ (ف) آه و آخ
اُوَرده (ف) یقین و اُوَرنی صاحب
یقین و اعتقاد است
اُوَرخه (ف) آواره و همچنین است
اُوازچه و اوازچه و اُوَرخه
اُوَرد (ف) نقیض برد . جنگ و
پیکار و اُوَردگاه محل جنگ
اُوَردن (ف) نقیض بردن
اُوَرنگیدن (ف) جنگ و پیکار کردن

اُودنگ (ف) دجله بغداد . حیله و مکر
اُوروده (ف) رهگذر آب
اُودیل (ا) ماه اول بهار که ماه چهارم سنه عبری است
اُوشن (ف) کاکوتی . گیاهیست که آنرا
برای نفخ معده دم کرده خورند
اُوکا (ا) وکیل مدافع عدلیه
اُوند (ف) ریسمانی که خوشه انگور بدو آویزند
. دلیل و برهان . ظرف و اوندی ظرفیست
که در آن شراب کنند
اَوَنگ (ف) ریسمانی که بدان چیز آویزند
. آویخته و اُوَنگ مخفف آنست و اُوَنگان
آویخته باونگ را گویند
اُوه (ف) شهری بوده نزدیک ساوه .
و افسوس ، صدا و ندا . زنجیره . کوره
خشت پزی
اُوباتو (ا) راننده طیاره و هوا نورد
اُویز (ف) آویخته . ستیزه و درآویختن
اُویزکن گدای مبرم و مصرانه هرکس درآ
اُویزه (ف) آویخته . گوشواره . و هر چیز
که بیاویزند از طور و غیر آن
اُویژه (ف) معشوق و دلربا و جمع
اُویژگان است

آمیختن (ف) مخلوط کردن . جماع کردن
وآمیخته مرکب مقابل بسیط
آمیزیدن (ف) آمیختن وآمیزش اسم
مصدر است
آمیزه (ف) مزاج وطبیعت . موی که ریش موی
انسان سفید وسیاه شده باشد
آمیغ (ف) حقیقت مقابل مجاز . آمیختن .
مباشرت وآمیغی بمعنی حقیقی است و
همچنین است هامیغی و هابیغی
آمین (ع) قبول کن واجابت نما
آن (ف) اشاره بدور مقابل این . وقت
وهنگام . هویت وشخصیت ودر آخر کلمه
علامت جمع است چون مردمان وزیر علامت نسبت
نسبت است چون اردشیر بابکان وسلاطین
کیان ودر پاره کلمات عربی آن ویا هم در
علامت نسبت است وآنرا از فارسی گرفته
وضمیمه نموده اند چون روحانی . جسمانی .
نورانی وآنان وآنها جمع آنست
آن (ع) کوچکترین وقت که قابل
قسمت نباشد
آناء (ع) اوقات
آنات (ع) اوقات

آنارشی (ا) هرج ومرج
آنبله (ا) برانقه واصل آن انباله است
آنتر (ا) وسط وآنتر پوانتر
وسط وبین الهلالین
آنتراکت (ا) تنفس درمیان
آنتی سپتیک (ا) ضد عفونی شده .
آنتیک (ا) عتیقه وچیزهای کهنه قیمتی
آنت (ا) قسمین . آن ترا
انجیر (ف) نام میوه ایست
آندون (ف) آنجا . آنچنان . آن‌مان
آنیس (ع) جوگیرنده
آتشدان (ف) محل هویات ونقشات
آنشنه (ف) بیخ گیاهی خوشبو که
آنرا بعربی سعد گویند
آنف (ع) مقابل چشم
آنقره (ی) نام شهریست که فعلا
پایتخت دولت ترکیه است
آنکادر (ا) بی سرمایه
آنین (ف) چوب دوغ زنی
برای جدا کردن کره
آو (ف) آب
آوا (ف) آواز

اَمادَه (ف) ساخته و پرداخته
اَمارَه (ف) حساب . دفتر حساب
جستجوی بسیار و همچنین است اَمار
اَماس (ف) ورم اعضا و همچنین است
اَماه
اَمال (ع) آرزوها
اَمایَه (ف) پر کننده و آماده کننده
اَمپُول (ا) شیشهٔ کوچک سربسته
که داروی رقیقی در آنست و برای مداوا
تزریق ببدن میکنند
اَمُختَه (ف) آموخته و مصدر آن
اَمُختَن است
اَمَدَن (ف) مقابل رفتن
اَمَدَه (ف) بدیهه و لطیفه .
مخفف آماده . اسم فاعل از آمدن
اَمِر (ع) فرمانده
اَمرَغ (ف) نفع و فائده . مایه و ذخیره
قدر و شأن . حقه و چیز اندک و
همچنین است اَمرغ
اَمُرزِیدَن (ف) بخشیدن
و اَمُرزِش اسم مصدر و اَمُرزیدَه
اسم مفعول آنست

اَمُل (ف) یکی از شهرهای مازندران
اَمَلَه (ف) میوه ایست که آنرا در عسل پرورده
و اَمَلَه پروَرده گویند
اَمَنَه (ف) پشته هیزم بسته . توده درمن
هیزم نکافته
اَمِنَه (ف) زن معتقد . نام مادر محمد رسول عرب
صلی الله علیه و آله
اَمُو (ت) دهی است در کنار رود جیحون که
آنرا اَمُون و اَمُوبِه نیز گویند و آن
رود را بنام آن خوانند و اَهوی اَمو
کنایه از ترک آهو است
اَمُوت (ف) آشیان جانوران شکاری
چون باز و شاهین
اَموختَن (ف) یاد دادن . یاد گرفتن
و اَموختَه اسم مفعول آنست .
اَمودن (ف) آمیختن . آمیخته شدن . براراستن
اَمُود (ا) رود بزرگی است در سیبریا
اَموزگار (ف) آموزنده و معلم و
اَموزگارِ دِوخشوران معلم پیمبران
که لقب هوشنگ است
اَمَه (ف) دوات نویسنده .
پشته هیزم

الخج (ذ)، آلوچه
الکز (ذ)، سوزن و کلپ
الست (ذ)، کلپ و سوزن
الش دکش (ذ)، عوض و بدل و این
از لغات عوام است
الغنده (ذ)، خشمگین
الغونه (ذ)، سرخاب که زنان بر روی مالند
الفتن (ذ)، آشفتن
الفته (ذ)، رند بی کس و کوی .
درویش نامراد . آشفته
الک (ذ)، سنبل الطیب که آن را علف
گربه گویند
المان (ا)، یکی از ممالک اروپا
النج (ذ)، آلوچه
النگ (ذ)، خانه کوچک محقر و بعقیت
الو (ذ)، یک نوع میوه است که اقسام
زیاد دارد از قبیل سیاه و زرد و سفید،
مخفف آلوده
الوچه (ذ)، مصغر آلو . میوه ایست
از جنس گوجه ولیکن کوچکتر
الودن (ذ)، مالیدن و اندودن
گرفتار شدن و آلوده مالیده شده

گرفتار و آلوده دامن گناهکار
و شراب خوار
المینیوم (ا)، فلزیست بل سفیدی
و سبک وزن و اصل آن الومینیوم است
الوه (ف)، نوع عقاب
الوند (ذ)، کوه همدان که در اغلب
ایام بواسطه گل و ریاحین سرخ رنگ است
الّه (ذ)، عقاب
الّه (ذ)، سنبل الطیب
الهه (ع)، خدایان
الیاژ (ا)، اختلاط فلزات
الیز (ذ)، برجستن و جفته انداختن
ستور و الیزیدن مصدر آنست
الیزنده (ذ)، اسب و استر
جهنده و بدخوی
اماج (ع)، نشانه تیر . یک تیر
پرتاب . تخت و سریر . آس اماج
. آهنی که بان برزگران زمین را شیار
کنند . خمیر ورشیاده . یک
بیست و چهار فرسنگ
امادن (ق)، ساختن . ساخته
شدن . برگردانیدن . مهیا کردن

اکهج (ف) داروئی چند که جوشانده و صاف شده است

اکیش (ف) دراو تحیته . دراز کرده

اگبق (ف) پروانباشته

ال (ف) سرخ نیم رنگ . نام مرضی است که زنان نوزاد گیرند و عوام آنرا جن فرض کنند که زنان نوزاد را اگر بخواهد آزاد کند . مهر سلاطین ترک که برنگ سرخ آغشته کنند و بزنند و آنرا ال تمغا گویند و الگونه سرخاب که زنان بصورت مالند و الفرفیز توتون سیگار که رنگ او سرخ رنگست و ال لاله لاله سرخ رنگ و الوند کوه همدانرا گویند

آل (ع) اهل و طایفه

اُل (ا) صوتی است که در موقع معنون قبل از شروع بسخن گویند تا معلوم شود که مخاطب کیست

الا (ف) سرخ نیم رنگ

الاچیق (ف) خانه از چوب و نی که در باغها سازند و گاه از شاخ و برگ درست کنند و در ایلات معمول است

آلاء (ع) نعمتها

آلات (ع) ادوات و افزار

الاس (ف) زغال

آلاف (ع) هزارها

الاگارسن (ا) زلف را مانند پسر درست کردن

الاله (ف) لاله سرخ

آلام (ع) دردها و رنجها

الامد (ا) بطرز معمول و متعارف

الان (ف) نام ولایتی است از گرجستان

الاو (ف) آتش شعله دار . شعله آتش را همچنین است الاوه

آلایش (ف) آلودگی

آلبالو (ف) میوه ایست سرخ رنگ مایل بسیاهی در ترش و میخوش است

البوم (ا) کتابیست که در آن تصویرهای عکس یا قطعه خطی گذاشته میشود . مجموعه

البومین (ا) چیزیست شبیه سفیده تخم مرغ که بواسطه ضعف کلیه در بول پدید آید

الپ (ا) رشته جبالی است بین سویس و فرانسه

آلت (ع) قسمت و آلی منسوب بآلت

غرد باست در طبل زدن موقع غروب که معمول به است گویند

آکـ (ذ)، عیب و عار

اکادمی (ا)، شورای معارف و مؤسسهٔ علمی

اکام (ع)، تلها

اکنو (ا)، بازیگر

اکسیتون (ا)، سم شرکت

اکل (ع)، مردخورنده

اکله (ع)، زن خورنده . مرضی است که بفارسی خوره گویند

اکومولاتور (ا)، مخزن قوهٔ برق

اکـ (ذ)، عیب و عار

اگاه (ذ)، مطلع و مصدر آن اگاهیدن است

اگاهاندن (ذ)، فهمانیدن

اگث (ذ)، درون دهان . گرداگرد دهان و همچنین است اگث

اگج (ذ)، چنگک

اگخ (ذ)، جلاب که دارو ئی است که ازاو جوشانند و صافی کنند

اگده (ذ)، مخفف آگنده که بمعنی انباشته است

اگر (ذ)، سرین و کفل

اگران دنیمان (ا)، بزرگ کردن عکس

اگرژه (ا)، متخصص عالی در علمی

اگرمان (ا)، رضایت نامه سفرا پس از قبولی

اگش (ذ)، قلم آهنین شکسته اسنان

اگسنه (ذ)، ترکرده ، آلوده و آغشته

اگیشه (ذ)، محکم بسته

اگش (ذ)، آغوش

اگشته (ذ)، ترکرده و آلوده و آغشته

اگفت (ذ)، آسیب

اگند (ذ)، اگندنی چون پنبه لحاف و اگندن بمعنی پر کردن است و همچنین است اگندن و اگندیدن

اگنده (ذ)، اگند و همچنین است اگندیده

اگنش (ذ)، انباشتن و پر کردن و همچنین است اگنه

اگو (ذ)، بوم

اگور (ذ)، خشت پخته و آجر معرب است

اگوش (ذ)، آغوش

اگون (ذ)، سرنگون

افنث (ع) مرض وبیماری . تهمت

افتاب (ف) خورشید . تابش
خورشید ؛ افتاب پرست مردمی
که افتاب را مربی وخدا دانند .
گل افتاب گردان . گل نیلوفر .
حرباء ؛ افتاب گردان گل زردیست
که بگردش افتاب حرکت کند . گل
نیلوفر وآنرا افتاب گردش وافتاب
گردك نیز گویند

افتابه (ف) ظرفیست که دسته
ولوله دارد واز فلزات مانند برنج ومس
درست کنند واصل آن آب تابه است
وآنرا آبریز نیز گویند

افرازه (ف) شعله آتش

افرندیدن (ف) آراستن

افرنگان (ف) یکی از نسکهای زند

افروزه (ف) فتیله چراغ .
آتش گیره .

افروشه (ف) نوعی از شیرینی
که از آرد وخرما وروغن سازند

افریدن (ف) از نیستی بهستی آوردن
وافریده موجود شده وافریدگار
ذات حیای خدا ؛ افرینش اسم مصدر است
وهمه موجودات نیز گویند

افریدون (ف) نام فریدون فرخ

افرین (ف) تحسین وستایش

افرین خانه (ف) ستایشگاه

افسانه (ف) فسانه

افکامه (ف) بچه نارسیده وهمچنین است
افکانه وافکامه

افل (ع) غروب کننده

افند (ف) جنگ وجدال . خال ونقطه

افنداك (ف) توس قزح

افندیدن (ف) جنگ وجدال کردن

افیش (ا) ورقه بزرگ اعلانات

آقا (ف) بزرگ وکلان میرود که اصل آن
بغا باشد چه بغا منشی وآقا منشی یکمعنی
دارد ومملکت اصل آن آگا بوده چون
قبا که اصل آن کبا بوده است

آقابشی (ف ف) بزرگ درخانه .
داروغه دیوانخانه

آق پر (ف ف) پرسفید وبهمین جهت حاجی
پرسفید را چای آق پر گویند

آقشام (ف ف) شام روشن که نزدیک

آشو (ذ)، مخفف آشوب
آشوب (ذ)، فتنه
آشود (ذ)، یکی از ممالک قدیم شرقی
آشوردن (ذ)، آمیختن و تعبیر کردن و همچنین است آشوردیدن
آشوغ (ذ)، شخص مجهول و غیر معروف
آشیان (ذ)، خانه مرغان بسقف همچنین است آشیانه
آشیب (ذ)، پائین و سر ازیر
آصاد (ذ)، سنگینها. پیمانها. گناهها
آصال (ذ)، اوقات بعد از عصر تا غروب
آصف (ع)، نام وزیر سلیمان
اطرباد (ا)، قسمت متصل از سپاه.
آغا (ذ)، بجای آقا در زن و بچه استعمال کنند
آغاری (ذ)، پارچه ایست پشمینه و لطیف که در کرمان بافند
آغاریدن (ذ)، سرشتن و آمیختن و خیسانیدن و تر کردن و همچنین است آغاردن و آغار بمعنی نم کشیده است
آغاز (ذ)، ابتدا کار و آغازیدن مصدر آنست و آغازگاه یزدان فلک الافلاک

آغازه (ذ)، فشار کفش دوز
آغالیدن (ذ)، برانگیختن همچنین است آغالش
آغر (ذ)، رود خانه خشکی که پس از گذشتن سیل از بعضی جاهای آن آب مانده است
آغشتن (ذ)، سپوختن
آغشتن (ذ)، آلوده کردن. زمین را آب دادن. آمیختن و آغشته اسم مفعول است
آغال (ذ)، جای خواب گوسفند
آغوز (ذ)، شیر ماک که با شیر مخلوط کنند و بجوشانند
آغوش (ذ)، بغل و در آغوش گرفتن بغل نمودنست و همچنین است آغوشیدن
آغول (ذ)، جای خوابگاه و کو گوسفندان. با گوشه چشم از روی خشم نگریستن
آف (ذ)، مهر و خورشید. آهوی تنک
آفات (ع)، آفت ها
آفاق (ع)، اقطار

زدن . پهلو بپهلو زدن یا کتف بکتف
زدن که از آن کوفتگی حاصل شود
اَشْتِبَمَه (ف) پریشان خاطر و حیران
و اُشْتِبَمه تر و تتر اشتبمه کسی است
که از پریشانی خاطر مانند مردم سرمست باشد
اَشْتُون (ف) حیران و سرگردان
اَیسْتِنه (ع) نام زن فرعون که یکی
از زنهای عالی منزلت است
اُش (ف) شوربائی است که با برنج
و یا آرد و سبزی پزند . و باغی پوست
دعل آوردن آن و اُشِ اَبُو دَرْدا
و اُشِ امام زین العابدین آشی است
که افراد آنرا از عابرین یا در خانه ها
گدائی کنند بقصد استشفاء مریض درست
نموده و بمردم دهند و اُش عَفْنَن کنایه
از فتنه انگیختن است و اُشِ پُشْت پا
آشی است که پس از دو حرکت مسافر پخته
و برای سلامتی او خورند و اُیش رشته
آشی است که با آرد برید و رشته رشته
پزند و اُش شُلَه قَلَمْکار کنایه از کارهای
درهم و برهم است و آشی است مرکب
از گوشت و حبوبات و سبزی که بموجب نذر
و در بیست و دوم ماه صفر برای سلامتی پزند
و بمردم دهند
اَشام (ف) امر از آشامیدن .
در کشیدن و خوردن آب بقدر قوت لایموت
آشامیدن (ف) در کشیدن و خوردن
هر جسم سیالی که محتاج بخاییدن و جویدن
نباشد . اُش کچکان (ف) جندبی
دستر و خایه سگ آبی
اَشْنی (ف) صلح بعد از جنگ
اَشْنِیان (ف) قصبه از بلوکات است
در عراق عجم
اَشْنَبَنه (ف) تخم مرغ
اَشْغال (ف) خاشاک و زباله آنچه
در موقع پاک کردن حبوبات خارج کنند
و آنرا آشغال انبه گویند و حاصل آن آشغالی است
اَشْفَتَن (ف) پریشان شدن و بهم برآمدن
و آشفته اسم مفعول آنست
اَشْکار (ف) واضح و روشن و هویدا
اَشْکُوب (ف) سقف خانه . آسمان
اَشْنا (ف) شناسا . شناوری
و همچنین است اَشْناب و آشناد
و آشناه .

دشواری است . آسودگی

آسایش (ف)، راحتی . راحت کردن و آسایيدن مصدر آنست و تن آسائی تن پروریست

آسان (ف)، مخفف آسیابان

آسپوان (ا)، مرجوه و صاحبته مرصد ارتفاع

آسپرتین (ا)، دواییست معرق و مخدر

آستارا (ف)، شهریست در گیلان

آستان (ف)، درخانه . بارگاه ملوک و همچنین است آستانه و آستانه‌دار صاحب دیوانخانه و مهمانخانه است

آستر (ف)، زیرهٔ لباس و جامه

آستین (ف)، جزء از لباس که ساعد و بازو را بپوشاند و آستی و آستی مخفف آنست و آستین افشاندن وجد در رقص اهل سماع و جماعت صوفیه . احسان و بخشش کردن و آستین بر زدن مهیای کاری شدن

آسپینه (ف)، تخم مرغ

آسکون (ف)، یکی از نامهای بحر خزر

آسمان (ف)، فلک چه مانند آس است . روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی . فرشته موکل بر آن روز و آسمان اخشیج فلک قمر و آسمان برین فلک الافلاک و آسمان پیما طیار . و آسمان درخش برق و آسمان دره کهکشان و آسمان دنیا فلک قمر و آسمان رند منجم و آسمان سنج ساعت که اوقات شبانه روز را بدان شناسند و آسمان غرش و آسمان غره و آسمان غرنبو و آسمان گردش رعد و آسمان نورد طیاره‌چی و آسمانی آهن و آهن آسمانی برق

آسمانه (ف)، سقف خانه

آسموغ (ف)، دیوی که فتنه و فریب و دروغ صفت اوست

آستر (ف)، زمین مرتب کرده برای زراعت . مخفف آسته که آستین باشد

آسودن (ف)، راحت کردن و آسوده اسم مفعول آنست

آسیا (ف)، سنگ مدوری که بدان غله ارد کنند بوسیله آب و آنرا آسیاب نیز گویند . یکی از قطعات پنجگانه زمین

آسیب (ف)، فرو کوفتن و صدمه

گفته اند بر سر تقدیم این کلمه را با ذال آورده
و قاف و غین نیز نویسند

اژیدن (ف) دست بطرف چیزی دراز کردن . طمع کردن و قصد نمودن

اژیر (ف) آزاره آزیر اما که آزار است

اژیغ (ف) کینه که از کردار یا گفتار کسی پدید آید

اژ (ف) آسودن . امر با آسایش

اژان (ا) پلیس متحفظ و نگاهبان

اژانس (ا) مخبر و اطلاع دهنده بامور

اژدها (ف) مار بزرگ . لقب ضحاک

اژغ (ف) لیف خرما . شاخ زیادی که از درخت تاک ببرند

اژگهان (ف) کاهل و همچنین است اژکهن

اژکنده (ف) گل میان دو خشت و اسم فاعل از آژیدن

اژنات (ف) چین صورت از پیری یا غضب

اژیانه (ف) خشت و سنگ کوچک که بر زمین فرش کنند

اژیدن (ف) آجیدن و دوختن یک نوع کفش . ناهموار کردن و اژیلده بمعنی آجیده است

اژیر (ف) آگاه و هشیار . پرهیزکار . آبگیر و تالاب

اس (ف) سنگی گرد که آنرا با سوراخ نموده مانند سوهان که بدان غله آرد کنند اگر بآب گردد آسیا و آسیاب و اگر بباد گردد بادآس و اگر بدست گردد دستاس و اگر بخر گردد خرآس گویند . دروغ . و آس مخفف درخت مورد . یکنوع بازیست با ورق . اوراق بازی مخصوص که بیست و پنج ورق است و هر پنج ورق یکی از اشکال ذیل دارد
شیر . شاه . بی بی . سرباز . لکات و اوراقی که دارای صورت شیر است زمین آنرا سیاه کنند و آنرا بالخصوص نیز آس گویند

اسا (ف) بیابان . مانند . زیب و زینت . هیبت و وقار . روش و قاعده . خمیازه . دهان دره که آنرا فاژ و فاژه نیز گویند

اسال (ف) بنا و بنیاد

اسام (ف) ورم که مقلوب آماس است

اسان (ف) ضد دشوار و آسانی ضد

ذادمنند، قرار گرفته است
اَدَنْ (ف)، آرنج
اَدَنج (ف)، بندگاه ساعد و بازو که بعربی مِرْفَق گویند
اَدنات (ف)، آرنج. بهانه. رنج و محنت. مکر و حیله. گونه ای از دشس. عالم
اَدادَه (ف)، فک اسفل و استخوان زیرین دهان
اُدوغ (ف)، بادی که از گلو با صدا بیرون آید
اُدون (ف)، صفات خوب
ادوبن (ف)، تجربه
ادبغ (ف)، نفرت و عداوت
اَدِی (ف)، چنین است
اَدین (ف)، نژاد و پادشاهی دیلمی
آز (ف)، حرص. و آزمند و آزدد حریص
آزاد (ف)، مقابل بنده. وارسته. نام درختی است. نام نوعی از ماهی است. چیزی که معیوب نیست. بسیط مقابل مرکب. شخص کامل. و آزاد بهمن عقل اول. و آزادی مقابل بندگی است
آزاذ (ف)، ستم. رنج و محنت
آزال (ع)، جادیدها و ازلها
آزده (ف)، رنگ کرده

آذر (ف)، نام پدر ابراهیم پیغمبر
آذرد (ف)، رنگ خصوصاً رنگ زرد
آزردن (ف)، آزار دادن. دل شکستن
آزرم (ف)، شرم و حیا. رحم و شفقت. بزرگی. عدل و انصاف. راحت و سلامت. و آزرمیدخت نام دختر پرویز که چهار ماه سلطنت کرد
آزروان (ف)، نام فرشته ایست که رب النوع درخت سرو است
آزمان (ف)، گوسفند سه ساله
آزمودن (ف)، امتحان کردن و آزمایش اسم مصدر آنست و آزموده اسم مفعول
آزمون (ف)، آزمایش
آذوقه (ع)، خوراکی ضروری. و بعقیده بعضی اصل آن آب و قفه بوده و ذقفه در ترکی یعنی آب و دانه ایست که مرغ از گلو بیرون آورده به بچه اندازد و با بجهت تخفیف حذف شده و تشدید قاف تخفیف داده شده و آذوقه شده و گاهی پس از زا واو اضافه کرده و آذوقه

رسم و آیین . یکی از نغمات موسیقی

آدُپلان (ا) لیسار، و هوا پیما .

و آنرا اَئرُوپلان و اَئرُوپلان نیز گویند و اصل آن اَئرُوپلان است و در فارسی به دو سه دیگر تحریف شده است

اَدَف (ف) آرنج

اُدُنتُوبَن (ا) جاییست که بین دو کوه یا دو تپه کنند که آب از آن فوران نماید و آن را اُدِتُوپَن نیز گویند

اُدُبِشت (ا) هنستعکر . بازیگر

اَدُنبکل (ا) ماده دبرتغاله و اکه نیز در فارسی گفته شود

آدُج (ف) آرنج

آذُد (ف) نرمه گندم و جو و مانند آن

آذُدُولَه (ف) آشی است مانند کاچی و آنرا اَذُدُوکَه نیز گویند

اَدِل (ت) امور اجرا

اَدَدَم (ف) آزیون که نوعی از مغاعیست

اُدَن (ف) ترشی مالا که کفگیر است . نام شهریست

اُدُرَو (ف) امید

اَذَره (ف) کاه گل که بر بام اندود کنند

و اَذَده گر بنا را گویند

اَدَشت (ف) توانست . آراست .

اَدَشتن (ف) آراستن و اَدَشته یعنی آراسته است

اُدِیش (ف) معنی متقابل لفظ . نام پهلوانی ایرانی که در صنعت تیرانداز بی نظیر بوده و اَدِیشی معنی معنوی است

اُدِیبه (ا) آلتی است که با آن پیانون نوازند

اُدِیپُو (ا) ضبط و فراز

اَزغ (ف) آروغ که بادیست با صدا که از گلو بیرون آید

اُزغَلَه (ف) حریص در کار . خشمگین

اُدغیش (ف) پوست بید درخت زرشک

اَزگو (ا) زبان عوام

اَدَم (ف) جایی بوده که مازندران در بالای دربند کوه . طاق بزرگ موسوم بگرگیل وزد اشته در آن طاق یک یکپارچه سنگ بوده که آنرا پانصد کس نهادندی تا از پانصد کس گرفتندی و چون دربسته بود راه آن درد طاق و یگانه معلوم نگشت

اَدمان (ف) حسرت و آرزو . پشیمانی و افسوس

اَدِهنَدَف (ف) قرار گرفتن و ساکن شدن

نام سروشی است که از مایزد فرشتگان تندتر
و موکل بر آتش است . برق . آتش جهنده
و آذرشین سمندر که گویند در آتش متکون
شود و آذرفروز آتش افروز است و
آذرکیش آتش پرست و آذرکیوان
نام حکیمی از پارسیان است و آذرماه
ماه نهم از سال شمسی است و آذرمهر
نام آتشکده اول است و آذرنات روشن
و نورانی است و آذرنوش نام آتشکده
دوم است و آذرهوشنگ نام نخستین
پیغمبر زرتشتیان است که او را مه آباد گویند
پیران او را آذرهوشنگیان یا مه آبادیان
و این پیغمبر قبل از هوشنگ بوده است
آذربو (ف) گل اشنان که بدان لباس
و جامه شویند و آنرا آذربویه نیز گویند
آذرگون (ف) نوعی از گل شقایق که کنارش
سرخ و میانش سیاه باشد . مانند آتش
و آنرا آذربون نیز گویند
آذرقه (ف) طعام و خوردنی لازم و از دا
اقتباس کرده اند و بعضی براد غین نویسند بنابر
این فارسی خواهد بود
آذرون (ف) انجنان

اذبیش (ف) چوب آستانه . بزه
چوب و خس و خاشاک
اذبین (ف) آرایش شهر و بازار
و زیب و زینت خانه و آیین
اذا (ف) آرایش دهنده
اذاء (ع) اذکار و عقاید
آذاد (ف) نام هیئت و پنجم از برجها
شمسی است . فرشته موکل بر آن روز
اذاذات (ف) رشته کوهی است
مابین آذربایجان و کردستان
اذاذیش (ف) خیر و خیرات کردن
اذاشتن (ف) توانستن . منظم
کردن و همچنین است آرشتن
و اذشته اسم مفعول آنست
اذام (ف) سکون و طاقت . بر
تاب رسیدن . جای مقام . باغی که میان شهر
و ده باشد و بمعنی اذامیدن نیز گویند
و اذامش بمعنی آسایش است و اذامیدن
مصدر آنست و اذامش و اذ
اعتدال در امور مهم و نظام
کل است
اذایش (ف) آراسته . آراستن

اُخُود (ف) جای خوراک دواب و چار پایان و بی واو نیز نویسند و اُخُوْر سا الاُدمیه آخور طویله و اُخوره مانند

اُخُورَك (ف) استخوان زیر گردن و بالای سینه که آنرا بعربی ترقوه گویند

آخوند (ف) دانشمند که مخفف آقا خوانده است

اُداب (ع) ملکاتی که مانع از کارهای بد است . معارف

اُدال (ف) جزیره میان دریا . خشکی

اُدخ (ف) نیکو و خجسته و مبارک . بلند

اُدد (ف) نشتر فصّاد

اُدر (ف) آذر و آتش

اُدرخش (ف) برق

اُدرش (ا) نشانی و عنوان

اُدرم (ف) نمد زین اسب . نمد زین که جا کدار باشد و آنرا اُدرمه و اُترمه نیز گویند

اُدرنات (ف) محنت و آفت

اُدرم (ف) نام نخستین بشر . انسان و اُدم پیرا زینت دهنده آدم کامل و شکل و بعضی آدم را لغت سریانی

اُدَه (ف) دو چوب بلندی که بر زمین فرو برند و چوب دیگری بر بالای آن نهند تا پرندگان بر آن نشینند

اُدیش (ف) آتش

اُدیشنده (ف) توس و قزح که آنرا کمان نیز گویند

اُدینه (ف) روز جمعه

اُذر (ف) آتش . ماه اقر با پیشه و اُذرآباد و اُذربادگان آتشکده تبریز که موبدی اُذرباد آنرا بنا نهاده بجهت اینولایت را اُذرباد و اُذربایگان گویند و اُذرآیین نام آتشکده چهارم از هفت آتشکده پارسیان است و اُذربایجان آذربایگان است و اُذربرزوه نام حکیمی از اُش گردان بزرگ مهر است و اُذربهرام نام آتشکده سوم است و اُذرپیرا حافظ آتشکده است و اُذرخرداد نام آتشکده پنجم است و خرداد نام موبدی بوده که آنرا بنا نهاده و اُذرخوش آتشکده ششم است و اُذرخش نهم ماه آذر است که زرتشتیان آن روز را عید گیرند و آنرا اُذرخش نیز گویند و آذرنات هر چیز نورانی و اُذرنوش نام آتشکده هفتم است و اُذرشب

اُجُر (ذ)، خشت پخته و اصل آن آگور است
اِجِل (ع)، وقت آینده
اُجُل (ذ)، آروغ
اُجُودان (ا)، معین آمر اینرا اجدان گویند
اُجی (ذ)، نام رودی در آذربایجان
اجیده (ذ)، درشتیهای سوهان . ناهمواری . نوعی از دوخت جامه و کفش که آنرا آژیده نیز گویند
اجیل (ذ)، مغز بادام و پسته و فندق و تخمه چند دانه دیگر و خوراکهائی که شب چره کنند مخصوصا در زمستان مانند توت خشکه و برگه هلو و زردآلو و مانند آن
اچاد (ذ)، آژیر مثل . درشتیهای تخته زمین پست و بلند . زمین ناهموار . آلتی که با آن سنگ آسیا باز کنند و اچادیدن مصدر آنست
و اجیل آچاد چهار مغزی که آب لیمو بان زنند
اچاک (ذ)، خاک
اَحاد (ع)، هر فرد . از یک تا نه مقابل عشرات و آت . افراد
اُخ (ذ)، افاده درد و تألم کنند . کلمه تحسین و آفرین
اخال (ذ)، چیزهای افکنده بی مانند خس و خاشاک

در وقتی و پوست میوه . نام شهریست
اَخَنَن (ذ)، کشیدن . کشیده و همچنین است اخنه و اخجنه و اخجنه
آخر (ع)، منتهی و آخر دیگر
آخرة (ع)، روز بازپسین
اخریان (ذ)، متاع و کالا و قماش گزیده
اخسمه (ذ)، شرابی است از جو و ارزن و برنج مانند آن که آنرا بوزه گویند
اخسی (ذ)، شهریست از فرغانه و همچنین است اخسیکث
اَخش (ذ)، قیمت و بهای اشیاء
اخش (ذ)، کلمه ایست که موقع خوش آمدن یاد آمدن گویند . نام موبدیست که پایه عناصر را خدا میدید اند
اخشیج (ذ)، نقیض و ضد و مخالف و با صحبت آب و آتش و باد و خاک گویند و اخشیجان جمع آنست که بر ضد آن از قبیل آب و آتش که شوند
و اخشیجی مرا کنایه از گیتی است
اخشیک (ذ)، ضد و مخالف
و اخشیکان جمع آنست

سرخ در دشمن کند . نام ماه یازدهم از
ماههای یزدگردی . نام مرغی معروف ققنس که
گویند خود را بسوزاند . مردمی که شب عید نوروز
با جامه‌های مضحک ببازار آیند و در دکه‌ها
عیدی طلب کنند و آتش‌افروز دفعه آتشگیره
و آتش پارسی جوششی است که در بدن
درآید و حدت و شدت دارد . آتشکده پارسیان
که خاموش نشده و آتش‌تر کنایه از شراب
و لب معشوق است و آتش‌خوار نام مرغیست
کنایه از مردم بدنفس و رشوه‌خوار و همچنین است
آتش‌خواره و آتش دهقان آتشی است
که دهقانان برکاه زنند تا زمین قوت گیرد
و همچنین است آتش دهگان و آتش
ذو کنایه از شراب و آتش ذوذنب کنایه
از آفتاب و آتش‌زبان مردمی که بلند همت
و فصیح سخن گوید و آتش‌زنه سنگ چخماق
و آتشک کرم شب‌تاب . و بثری سوزان آتشی
که درد بسیار دارد که آنرا آبله فرنگ نیز گویند
برق و آتش صبح شراب و آتش سما
آفتاب . آتش‌کاده و آن آتشی که کاروانیان
در منزل افروزند و از آنجا روند و آتش
گذارند و آتشکده جای آتش معبد پارسیان
که در آنجا آتش می‌افروختند و عبادت میکردند
و آن هفت آتشکده بوده که در ضمن لغات
آذر بیاید و آتش‌گیره چوب پوسیده
و مانند آن که بر روی سنگ چخماق گذاشته
و چخماق را بر آن زنند تا آتش گیرد و آتشین
هرچه منسوب به آتش است

اِتِل (ا) رود بزرگی است که از کوههای
روسیه و بلغار جسته و به بحر خزر ریزد

اَتمُسفر (ا) هوای محیط . قو

اُتُون (ف) زنی که معلمه دختران باشد
که خواندن و دوختن آموزد . بچه‌دان

اتی (ع) آینده و همچنین است اتیه

اتیلا (ف) نام فرمانده مغولان هونها
که بر روسیه الکبری حمله برده و سلطنت روم را
متعرض نمود

اثار (ع) علامتها . اخبار

اثم (ع) گناهکار

اجال (ع) مدتهای معلوم . هنگام
فوت و مرگ مردمان

اجام (ع) بیشه‌ها

اجده (ف) رنگ کرده . خلانیده
شده از سوزن و غیر سوزن

اَبَشْنَه ، اَبْشان

اَبَشْتُن (ف) باردکودن

اَبَسْگُون (ف) دریای خزر ، جزیره نزدیک استرآباد

اَبِشْت (ف) جاسوس

اَبَشْتَن (ف) جای پنهانی شدن ، نهفتن

اَبْغَت (ف) جامه سبز ، همچنین است اباغت

اِبْق (ع) گریزان ، فراری

اَبَات (ف) جوه ، آبله کودکان ، چیزی آب

آبگینه (ف) شیشه ، شیشه شراب ، آینه ، بلور ، کنایه از نخ ، دُرکنات آب گذشت

آبْلَه (ف) جوششی است که اگر بدنرا گیرد بواسطه برزتی ازجنس خود جلوگیری شود ، برآمدگیهای کوچکی ، در پارچه خاقه پارچه‌های نشیمن ، آبله مرغان یکنوع جوششی است که کودکان گیرند

آبْنُوس (ف) درختی است که جنس چوب آن سیاه رنگ است ، آبنوسی منسوب بآنست

اَبُو (ف) نیلوفر ، برادر ، مادر

اَبُونَه (ا) اشتراک ، آبونمان ، دفتر اشتراک

اَبِه (ف) قریه ایست در حدود ساوه که آنرا آوه نیز گویند

اَبْهی (ف) رود جیحون

آبِی (ف) رنگ آبی آسمانی ، قسمی از انگور ، نام قبیله ایست

اَبِیّ (ع) امتناع کننده

اَبیاد (ف) تقسیم کننده ، میراب

اَپادنمان (ا) ساختمان دیگدستگاه ، عمارت

اَپاوَنی (ف) قه بارشت هم انداز

اَپاندیسیت (ا) ورم روده ضمیمه

اَتاباشی (ت) یکی از ایلات ترکمان

اَتامِش (ا) گیره

آتَش (ف) یکی از عناصر متقابل باد و آب و خاک که صفت او سوزاندن است ، نور ، رواج ، غضب ، سنگ روحی ، قدر ، گرانی ، کنایه از شیطان ، کنایه از مرد شجاع ، کنایه از عاشق ، باصطلاح صنعت کیمیا گوگرد احمر ، و آتش آفزاده ، تیری از آتش که بر هوا اندازند ، و آتش افروز ظرفیست سبیکه آدمی سوراخی تنگ دارد چون آنرا گرم کنند و در میان آب گذارند آبرا بخود کشد ، و چون تکبار آتش منفرد خفته نهند چون گرم شود بخاری از آن سوراخ بیرون آید و بر آتش وزد و آتش را

مرکب سیاه . دِ آبشار رهگذر آبی که از
بالا بپایین ریزد دِ آب تشنگی گاه
مبال دِ آب تشنگو فی شراب بلبل نام شکی
خونین دِ آب کاد نطفه دِ آبکاد سقا
. آبیار . می فروش . بشراب خوار
دِ آبکامه نانی که از خمیر ترش پزند در
سرکه ریخته بجای ترشی با طعام بکار برند
دِ آب کبود بحر اخضر یا دریای چین .
د کنایه از آسمان دِ آب گرد آبی که رنگ
دبود فره آن گشته است دِ آبکش ظرفیست
مسی یا آهنی که سوراخهای زیادی دارد و در آن
طلو صاف کنند . یکی از طبقات زمین
که آب در آن بایستد آبکی چیزی که
روان و از اندازه خود بیشتر آب دارد
دِ آبگاه تهیگاه . انجیر دِ آبگیر
آبخر و تالاب دِ آبگینه یخ . شیشه صاف
. شیشه . بشیشه شراب . آئینه . بلور
که همه مانند آب میباشند دِ آب مرغان
چشمه ایست از کوهسار سمیرم تمه دشیر و من
که آب را برای رفع ملخ برند تا ... را ها
از قفای آن روند و ملخ را به دنیمه کنند
دِ آب مند آب رودار دِ آب دناب

از تراد فات است دمعنی طول دتفصیل
دادن موضوعی است
آباء (ع) پدران
آباد (ف) معمور . آفرین . خانه
. نخستین فرستاده یزدان که بعقیده
پارسیان او را آباد گویند . یزدان پرست
یزدان پسند . پسندیده دِ آباداَن یعنی
آباد است دِ آبدان مخفف آنست
آبانبدن (ف) آفرین بستودن .
ستوده آمدن . ستایش
آباده (ف) بلوکی از فارس
آبادیان (ف) پیروان سه آباد
آباد (ف) چاهها
آباد (ف) حباب . دِ فر حباب دِ همچنین است
آباده دِ آباده گبر محاسب
آباددر (ا) حبابهای دور چراغ
آبان (ف) نام ماه هشتم از سال شمسی . نام
فرشته که مصالح ماه آبان در دست او ست
و بر آهن موکل است
آبتین (ف) نام پدر فرخ فریدون . نگوگاه
آبجی (ف) خواهر . مخفف آغاباجی
آبت (ف) ابستن و همچنین است

کرده باشند و آبخواره ظروف سفالین
آبخوری و آبخورد مشربه که با آن آب خوردن
کنند و تالاب و درود و خانه که مردم و جانوران
از آن آب نوشند. توقف کردن بمقام
نمودن بهره. و آبخیز موج آب که
بلند شود و آنرا نیز خیزاب گویند و آبداد
خبر یا طراوت. و آبجهه مردم با جمعیت
و سامان عزت. کنایه از تیغ و شمشیر
نوکری که اسباب چای قلیان و شربت و
وغیره بدو سپرده اند و آبدارخانه جای
آن چیزها است و آبداری آن است و از اینرا گویند
و بفعل چنین نوکری نیز اطلاق کنند و
آبدان آبگیر که آب در آنجا بایستد بماند
و آب در غربال نگاه داشتن کار بیهوده کردن
و زحمت بیفایده کشیدن است و آب دزدک
حیوان کوچکی است شبیه موشک که در جاهای مرطوب
زندگی کند و حوض و آب انبار را سوراخ نماید
و آب دست آبی که پس از طعام بدان
دست شویند و آبدست زاهد پاک.
استاد و چابک دست و آبدستان
آفتابه و آبدندان حریف گول و
نادان و آب دندان نوعی از

امرود نرم. انار کم استخوان.
یا شیرینی است و آبدنات
آلتی است که بتوسط آب برنج
شلتوک را کوبند و آبده باده
چاه قنات. رونق دهنده و آب رفته
بجوی آمدن بازگشتن عزت و دولت
و اقبال و آبرو عزت و شرافت و اعتبار
و آب رود سنبل یا نیلوفر و آبریز
ریزنده آب. محل ریختن آب. کوزه که
دسته و لوله دارد. آفتابه و آبریزان
جشنی است در ارمنیه که در آن روز آب
و گلاب بر یکدیگر ریزند و همچنین است
آبریزگان و آب زر طلای محلول
آب زعفران. شراب زرگون و آب
زن ظرفیست که پر از آب گرم کرده
بعضی دواها در آن کرده و مریض را تا گردن
در آن نشانند و آب زه آبیکه از چشمه
و اطراف آن زاید و آنرا زهاب نیز گویند
و آبسالان باغ و آبسنج آبزن
و آب سواران حباب که گاه بارش بر
روی آب حرکت کند و آب سیر مرکب
تیزرو و راهوار و آب شیشه شراب کهنه

فرهنگ کاتوزیان

(همزه با الف ممدوده)

آ (ف) بیا . در آخر اعلام
والقاب افاده معنی ندا کند چون
پادشاها . ملکا . خداوندگارا
آب (ن) مقابل باد و آتش و خاک
که جسمی است اثاییندلی و سیال .
رونق و آبرو . عزت . ماه یازدهم
رومی و آب ابستنی نطفه . باران
که سبب روییدن نباتات است و
آب آتش رنگ و آب آتش زای
و آب آتش زده اشک خونین .
عرق شراب . شراب لعل فام و آب آتش نشان
آشوب و آب آتشین و آب ادغوانی
شراب و آب انداختن پیشاب کردن
ستور و آب باده رنگ اشک خونین
و آب بر آتش ریختن فرونشاندن
فتنه و آب برچین کنایه رود که کیسه اش
خالی دهد دم از آن نرد و آب بسته
شیشه بلورک . یخ . ساغر بلورین

و آب پاچ ظرفیست بزرگ از آهن که دسته
و لوله دارد و سر لوله بزرگ و مشبک است
که با آن باغچه را آب زنند و آب پاچ چند و آنرا
نیز آب پاش گویند و آب تاختن پیشاب
کردن و آب تش نشان گویند چشمه ایست
در کوهی که چون بانگ بر وی زنند بایستد
و آب تیره گویند چشمه ایست که هفت
سال خشک و هفت سال روانست و
آب جامه جام آبخوری و آب جو مسکریست
که از جو گیرند و آب چرا خوراک اندک که پیش
از طعام خورند تا توانند آب خورد و آب چین
جامه ایست که بدن را پس از شستن پاک کنند
و خشک کنند و آب حیات و آب حیوان
گویند چشمه ایست در ظلمات که هر که از آن
خورد نمیرد و . دهان معشوق . کلام و سخن است
عشق و آب خسب اسبی که چون در آب رود
بخوابد و بغلطد و آب خنک هندوانه و خربزه
که آب بدان رسیده و کوفته شده باشد
و آب خو خشکی میان دریا یا جزیره که آنرا هسوا

فرهنگ کاتوزیان

مشتمل

بر سی و پنجهزار لغت ادبی معمول از فارسی و عربی

و ترکی و اروپائی و هندی و یونانی و سریانی

تألیف

محمد علی (طهرانی)

(کاتوزیان)

تاریخ تألیف اردیبهشت (۱۳۱۱)

